

کوش‌نامه

سرودهٔ

حکیم ایرانشان بن ابی‌الخیر

به کوشش

جلال متینی

انتشارات علمی

تهران ۱۳۷۷



کوش‌نامه

سرودهٔ
حکیم ایرانشان‌بن‌ابی‌الخیر
به کوشش
دکتر جلال متینی

امور فنی: سینا (قانعی)
لیتوگرافی: صدف
چاپ: چاپخانهٔ تک
تعداد: ۱۱۰۰ نسخه
چاپ اول: ۱۳۷۷

شابک ۳-۰۰۲-۴۰۴-۹۶۴ ISBN 964 - 404 - 002 - 3

انتشارات علمی: شمارهٔ ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه
تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰و ۶۴۶۰۶۶۷



فهرست مندرجات

«ین»، با پسوند «ینه»، با پسوند «آگین»، با پسوند «گین»، با پسوند «گن»، با پسوند «ناک»، «گرامین‌ترین» (؟) بجای «گرامی‌ترین».

عدد: تنوع در کاربرد عدد، طرز استعمال «هزار»، مطابقهٔ عدد و معدود، اعداد ترتیبی: نخستین ـ دیگر (نَه: دُدیگر یا دودیگر) ـ سدیگر، سوم ـ چهارم، هر دوان، تقدیم معدود بر عدد، اعداد توزیعی.

فعل: صیغهٔ مضارع از مصدر «بودن»، صیغهٔ مضارع از مصدر «باشیدن»، «سوختن» و«پوشیدن» به‌صورت متعدی، فعل مقاربه، یاء شرطی، «تی» بجای یاء شرطی، یاء استمراری، یاء برای بیان آرزو، یاء برای بیان خواب، «همی» و «می»، فعل مجهول، صیغهٔ دعا، وجه مصدری، ماضی بجای مضارع محقق‌الوقوع، فعل مضارع بجای فعل ماضی (در یک مورد)، فاصله شدن کلماتی بین دو جزء فعل مرکب یا بین دو جزء صیغهٔ ماضی بعید، فاصله شدن کلمه یا کلماتی بین حرف نفی و فعل، حرف نفی پیش از جزء اول فعل پیشاوندی یا مرکب، حرف نفی پیش از جزء اول ماضی نقلی و ماضی بعید، حرف نفی پس از جزء دوم ماضی بعید.

قید: قید کیفیت، قید زمان.

فاعل: مر + فاعل یا مسندٌالیه، فاعل یا مسندٌالیه + را.

مفعول بیواسطه: مر + مفعول + را، مر + مفعول.

مفعول بواسطه یا متمم: به ـ بر، بر ـ بر، به ـ اندر، به ـ اندرون، به ـ در، به ـ درون، بر ـ اندر، حرف اضافهٔ دوم یا پیشوند؟، «را» پس از متمم برای بیان علت، «را» ی زائد پس از متمم.

مطابقهٔ فعل و فاعل: فعل مفرد برای فاعل جمع، فعلهای مفرد و جمع برای فاعل جمع، فعل مفرد یا جمع برای لشکر ـ کس ـ هرکه ـ هرکس ـ هرکسی ـ مردم، فعل مفرد برای همه‌کس ـ سپاه ـ سپه ـ هریک ـ همه ـ گروه، فعل مفرد برای «دو لشکر» و «دو طلایه»، فعل مفرد برای «سیاهان»، فعل جمع برای هیچ‌کس ـ هر مهتری ـ دشمن ـ کنارنگ، فعل مفرد و جمع برای گروه.

یجوز للشاعر...! کلمات مشدّد، کلمات مخفف، کلماتی با حرف یا پسوندی زائد، اِبدال، ادغام.

مترادفات، حشو، حذف و تکرار.

ج ـ دربارهٔ شعر کوش‌نامه: ص ۱۰۴

کوش‌نامه و *شاهنامهٔ* فردوسی، *کوش‌نامه* و *شاهنامهٔ* مسعودی، نشانه‌های کهنگی شعر، قافیه، ردیف، صنایع شعری: حُسن مطلع، مبالغه و اغراق، تشبیه، ترکیبات استعاری، توصیف، تمثیل، امثال سائر، جناس، مراعات‌النظیر، لفّ و نشر، موقوف‌المعانی، بیتهای زیبا، بیتهای سست، ضعف تکنیک، تکرار مصراعها.

برخی از اعتقادات و آیینها ص ۱۳۷

متن کوش‌نامه: ص ۱۴۳

بنام خدا

پیشگفتار

در سال ۱۳۵۶ دانشگاه فردوسی ـ در اجرای یک برنامهٔ فرهنگی مملکتی دربارهٔ چاپ انتقادی حماسه‌های منظوم و منثوری که تا آن‌زمان به‌طبع نرسیده بود ـ از جمله به دوست فاضل بزرگوارم شادروان دکتر غلامحسین یوسفی و این بنده پیشنهاد کرد منظومهٔ *کوش‌نامه* را براساس تنها نسخهٔ خطی موجود آن به‌صورت انتقادی تصحیح کنیم و برای اجرای این کار قراردادی با ما دو تن امضاء کرد. قرار بر این بود که کتاب در سال ۱۳۵۸ به چاپ سپرده شود، که نشد. و اینک، پس از گذشت سالها، امید بنده آن است که *کوش‌نامه* در سال ۱۳۷۴ به‌طبع برسد، ان‌شاءاللّه.

پس از امضای قرارداد با دانشگاه و تهیهٔ تصویری از نسخهٔ خطی *کوش‌نامه* محفوظ در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا ـ انگلستان کار را آغاز کردیم. بدین‌ترتیب که قرار شد نیمهٔ اول کتاب را دکتر یوسفی استنساخ کند و نیمهٔ دوم را بنده. در آن‌زمان هر دو در مشهد بودیم، در یک دانشکده و در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی تدریس می‌کردیم و خانه‌هایمان دیوار به‌دیوار بود و ....، یادباد آن روزگاران، یادباد! اکثر روزها، در اوقات فراغت از آنچه رونویس کرده بودیم با هم سخن می‌گفتیم و مشکلات متن را با یکدیگر در میان می‌نهادیم. سرانجام کار استنساخ به‌پایان رسید (تا بیت ۶۶۰۰ را دکتر یوسفی نوشت و بقیه‌را من بنده نوشتم) و سپس بیتها را شماره‌گذاری کردیم و آنگاه پرداختیم به مقابلهٔ بخش اول دستنوشتهٔ خود با تصویر نسخهٔ خطی و نوشتن توضیحاتی در موارد لزوم، در زیر هریک از صفحات. ولی دربارهٔ مطالبی که تردید داشتیم و یا مشکلاتی که حل آنها مستلزم مراجعه به کتابهای دیگر یا تأمل بیشتر بود ـ و تعداد این‌گونه موارد بسیار

بود ـ اخذ تصمیم را به‌بعد موکول می‌کردیم. این‌کار را آغاز کرده بودیم که در مهرماه ۱۳۵۷ بنده از دانشگاه فردوسی مأمور خدمت در فرهنگستان ادب و هنر ایران گردیدم و پس از هفده‌سال از مشهد به‌زادگاه خود بازگشتم. چندماهی از این تاریخ نگذشته بود که یکی از مسؤولان ادارهٔ چاپخانهٔ دانشگاه فردوسی طی دو نامه، فسخ قرارداد دانشگاه را دربارهٔ تصحیح انتقادی کوش‌*نامه* به‌ما دو تن ابلاغ‌کرد، با ذکر این موضوع که مبلغی که بابت قسط اول کار دریافت داشته‌اید به دانشگاه مسترد دارید، که البته بی‌درنگ هر دو بدان عمل کردیم. از سوی دیگر، پس از نُه‌ماه اقامت در تهران، در سال ۱۳۵۸ عازم امریکا شدم. اگر اشتباه نکنم دکتر یوسفی هم در همین‌سال مشهد مقدس را که چون جان خود دوست می‌داشت به‌عللی ترک گفت و «تهرانی» شد! دو سه سالی گذشت. زنده‌یاد دکتر یوسفی در یکی از نامه‌های خود به‌من نوشت که کارهای دیگری در دست تحقیق و چاپ دارم که از آن جمله است تصحیح انتقادی *کلیات سعدی*، و بدین‌علت فرصتی برای پرداختن به‌کوش‌*نامه* ندارم، به‌خصوص که تو هم در تهران نیستی و ناشران هم برای چاپ حماسه‌ها علاقه‌ای نشان نمی‌دهند. بدین‌جهت تصویر نیمهٔ اول نسخهٔ خطی کوش‌*نامه* را با نسخهٔ دستنویس خود از آن برایت می‌فرستم تا اگر فرصت‌کردی آن‌را برای چاپ آماده‌کنی. دریغ و درد که اکنون این کتاب در زمانی به‌چاپ می‌رسد که قریب پنج‌سال است که زنده‌یاد دکتر یوسفی روی در نقاب خاک کشیده است. اطمینان‌دارم که اگر او بود و من در کنار وی به‌کار کوش‌*نامه* می‌پرداختم کتاب حاضر به‌قول ابوالفضل بیهقی از لونی دیگر به اهل ادب عرضه می‌گشت. ولی با قضای آسمانی چه می‌توان کرد!

از سال ۱۳۶۲ که تصویر نیمهٔ اول نسخهٔ خطی کوش‌*نامه* و دستنویس دکتر یوسفی از آن به‌دستم رسیده است تاکنون، در ضمن کارهای دیگر، هرگاه فرصتی دست داده است به‌کوش‌*نامه* پرداخته‌ام. از طرز کار خود، در «مقدمه» و در زیر عنوان «اشاره‌ای به‌شیوهٔ ویراستاری متن» سخن گفته‌ام و بدین‌جهت در اینجا ضرورتی برای طرح آن نمی‌بینم.

و امّا کوش‌*نامه* منظومه‌ای است خواندنی و دلپذیر. سرایندهٔ منظومه با آنکه *شاهنامه* اثر جاودانی فردوسی بزرگ را همواره در مدّنظر داشته، به‌مانند دیگر حماسه‌سرایان ما، هرگز به‌گَردِ او نیز نرسیده‌است ولی‌این موضوع‌را ناگفته‌نباید گذاشت

که در *کوش‌نامه* تعداد ابیات استوار و زیبا کم نیست. از سوی دیگر با آن‌که *کوش‌نامه* داستان زندگی پیل‌دندانِ پیلگوشی است تازی، اهریمن دیدار و اهریمن خوی که دوران یک هزار و پانصد سالهٔ عمر خودرا به‌دشمنی با ایران و ایرانیان و ستمگری و درنده‌خویی و خونریزی و زنبارگی گذرانیده است، چون وی در دوران پادشاهی ضحاک تازی ـ عموی خود ـ چشم به‌جهان گشود و چون دورهٔ زندگیش مقارن بود با پادشاهی ضحاک و فریدون تا کیکاوس، و شاید پس از آن نیز، در این منظومه بخشهایی از حماسهٔ ملی ایران با روایاتی متفاوت با *شاهنامهٔ* فردوسی مذکور است که کاملاً درخور توجه و تأمل است به‌خصوص وقتی به این موضوع توجه کنیم که *کوش‌نامه* براساس کوش‌نامهٔ منثور، در فاصلهٔ سالهای ۵۰۰ تا ۵۰۴ هـ.ق. سروده شده و در شمار متون کهن منظوم بشمار می‌رود. تفاوت روایات *شاهنامه* و *کوش‌نامه* در «مقدمه» به‌شرح مورد بحث قرار گرفته است.

* * *

در این‌جا وظیفهٔ خود می‌دانم که از دوستان دانشمند و سروران بزرگوار خود یاد کنم که در آماده‌ساختن متن حاضر از راهنماییها و کمکهای ایشان بهره‌مند گردیده‌ام.

نخست از شادروان دکتر غلامحسین یوسفی استاد دانشگاه فردوسی، مردی که از سال ۱۳۲۵ به‌بعد در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران با وی همکلاس و سپس مدت هفده‌سال در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه فردوسی همکار او بودم و در این سالها، وی از نظر فضل و دانش و دقت و وسواس علمی در بین همکاران خود بی‌نظیر بود، و چنان‌که گذشت در ایّام اقامت در مشهد بود که کار *کوش‌نامه* را با هم آغاز کردیم. در سالهای اقامت در امریکا نیز، بارها در نامه‌هایی که به وی می‌نوشتم در زمینه‌های گوناگون از او راهنمایی می‌خواستم، حتی یک‌بار دویست بیت *کوش‌نامه* را که به‌صورت تقریباً نهائی آماده کرده بودم برایش فرستادم و وی در کمال دقت آنها را خواند و نظریات خود را ـ به‌طور کلی ـ برایم نوشت.

استاد بزرگوارم آقای دکتر ذبیح‌الله صفا هم، نخست از مشکلات متعددی که در این متن وجود دارد مرا آگاه ساختند و هم دربارهٔ ضبط نام قهرمان منظومه مرا از نظر خود آگاه فرمودند.

در سالهایی که به‌تصحیح و ویراستاری *کوش‌نامه* مشغول بودم، پیوسته از

راهنماییهای استاد دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه کلمبیا، نیویورک و رئیسِ مرکز ایران‌شناسی آن دانشگاه برخوردار بوده‌ام.

آقای دکتر جلال خالقی مطلق استاد دانشگاه هامبورگ و شاهنامه‌شناس معروف معاصر، بر بنده در ویراستاری *کوش‌نامه* حقی به‌سزا دارند. در ده دوازده سال گذشته قریب پانزده شانزده نامهٔ مفصل از ایشان دریافت کرده‌ام که به‌پرسشهای من در زمینه‌های مختلف پاسخ داده‌اند. به‌علاوه ایشان تصویر روشن نسخهٔ خطی *کوش‌نامه* را نیز از کتابخانهٔ شخصی خود در آلمان برایم فرستاده‌اند که سالهاست از آن استفاده می‌کنم. حتی در زمانی‌که متن *کوش‌نامه* را برای چاپ فرستاده بودم، ناگهان در ضبط‌نام سرایندهٔ منظومه شک‌کردم که «ایرانشاه» است یا کلمه‌ای دیگر. می‌دانستم نسخه‌ای از کتاب *مجمل‌التواریخ* و *القصص* (تنها کتابی که نام شاعر در آن مذکور است) در دانشگاه هایدلبرگ آلمان موجود است، ولی در چه کتابخانه‌ای و با چه مشخصاتی؟ مطلب را تلفنی با استاد خالقی مطلق در میان نهادم. پس از مدتی کمتر از دو هفته تصویری از صفحهٔ مورد نیاز از کتاب *مجمل‌التواریخ* محفوظ در کتابخانهٔ دانشگاه هایدلبرگ، آلمان را برایم فرستادند.این‌کار با لطف و همکاری آقای دکتر سیف‌الدین نجم‌آبادی و خانم دکتر شیرین صنعتی‌زاده انجام پذیرفته بود که فرصتی است مغتنم برای تشکر از ایشان نیز.

آقای دکتر احمد مهدوی دامغانی استاد ادبیات عربی و فارسی که اکنون در امریکا بسر می‌برند و به‌این بنده لطفی شامل دارند در چندین مورد از راه لطف به پرسشهای بنده در باب روایات مذهبی پاسخ داده‌اند.

آقای دکتر احمد تفضلی استادِ زبانهای باستانی ایران در دانشگاه تهران نظر خود را دربارهٔ شش لفظ پهلوی که به‌صورت دگرگون شده‌ای در *کوش‌نامه* آمده است به‌بنده مرقوم داشتند.

آقای دکتر محمود امید سالار، مرد فاضل بسیاردانِ فروتن مقیم امریکا که به‌راستی این بیت معروف مصداق حال اوست که «وبال من آمد همه دانش من/ چو روباه‌را موی و طاووس‌را پر»، نیز در چندین مورد با دقت و وسواسِ بسیار مطالبی را که از ایشان پرسیده‌ام جواب داده‌اند، استاد فاضلی که دانش او، در دانشگاههای امریکا، وبال او گردیده است و نیز صراحت لهجهٔ وی!

از آقای دکتر منوچهر ستوده استاد سرشناس دانشگاه تهران که دربارهٔ دژ سلکت و محل زندان ضحاک در دماوند کوه تکلیف مرا روشن ساختند، و نیز از دوست محترم آقای دکتر حمید دباشی استاد دانشگاه کلمبیا که به‌تقاضای بنده از دو نقاشی موجود در کوش‌*نامه*، اسلایدی تهیه فرمودند ممنونم.

شاید در این ده دوازده سالهٔ اخیر از دوستان دیگری نیز دربارهٔ نکته‌ای از نکات کوش‌*نامه* پرسش کرده باشم و آنان مرا راهنمایی کرده باشند که هم‌اکنون نام شریف ایشان در خاطرم نیست. خواهش بنده آن است که عدم ذکر نامشان را در اینجا تنها به‌فراموشی بنده منسوب بفرمایند نه به‌چیزی دیگر. در ضمن این موضوع‌را ناگفته نگذارم که در هر مورد که مطلبی‌را از هر یک از این بزرگواران نقل کرده‌ام نام شریفشان‌را نیز با عبارت «یادداشت آقای ...» در «مقدمه» و زیرنویسهای متن ذکر کرده‌ام. با تمام این احوال، من بنده مسؤول تمام مطالبی هستم که در مقدمه و زیرنویسها و فهرستهای این کتاب آورده‌ام، گرچه بعضی از آنها به‌نقل از این بزرگواران باشد.

از دوست عزیز دوران تحصیل در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران و استاد فاضل گرانمایه آقای دکتر محمد امین ریاحی در اینجا باید با امتنان یاد کنم که برای چاپ این کتاب با نامه و تلفن بارها از راه دور مزاحم اوقات شریف ایشان گردیده‌ام و چاپ کوش‌*نامه* از هر جهت مرهون لطف و عنایت ایشان است.

در پایان از آقای علی‌اصغر علمی که چاپ کوش‌*نامه* را در سلسلهٔ «انتشارات سخن» قرار دادند و از آقای کمال اجتماعی جندقی که تنظیم و امور فنی کتاب زیر نظر ایشان انجام می‌شود نیز سپاسگزار و ممنونم.

جلال متینی

آبان‌ماه ۱۳۷۴ خورشیدی

مقدمه

مقدمهٔ این کتاب مشتمل بر سه بخش است: الف ـ شاعر و منظومه؛ ب ـ اختصاصات دستوری *کوش‌نامه*؛ ج ـ دربارهٔ شعر *کوش‌نامه*.

الف ـ شاعر و منظومه

نام سرایندهٔ منظومه

شاعری که *کوش‌نامه* را منظوم ساخته، همان کسی است که پیش از این کتاب، *بهمن‌نامه* را به‌نظم آورده است:

یکی داستان گفته بودم زپیش		چنانچون شنیدم زکمّ و زبیش
چنان داستانی زرنگ و زبوی		همه پادشاهی بهمن در اوی

(*کوش‌نامه*، بیتهای ۱۰۸ ـ ۱۰۹)

ولی در هیچ‌یک از این دو منظومه نام شاعر ذکر نگردیده است. تنها در نسخهٔ خطی یگانهٔ *کوش‌نامه* در برگ «۱۸۸ ر» ـ پیش از آغاز متن منظومه ـ نوشته شده است: «کتاب کوش‌نامه منظومات آذری»، همچنان که در نسخهٔ خطی *بهمن‌نامه* محفوظ در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا نیز در خارج از متن کتاب نوشته شده است: «بهمن‌نامه منظومات حکیم آذری». دربارهٔ نادرستی انتساب *بهمن‌نامه* به حکیم آذری، ریو حق مطلب را ادا کرده و توضیح داده است *بهمن‌نامه* ای را که آذری (متوفی ۸۶۶ هـ. ق.) منظوم ساخته، دربارهٔ یکی از شاهان بهمنی دکن است، نه *بهمن‌نامه‌*ای که دربارهٔ بهمن پسر اسفندیار

است و در *مجمل‌التواریخ و القصص* به‌آن اشاره گردیده است.[1] بدین‌جهت انتساب کوش‌*نامه* به آذری نیز صد در صد نادرست است.

اگر کتاب *مجمل‌التواریخ و القصص* (از نویسنده‌ای ناشناس، تألیف به‌سال ۵۲۰ ه.ق.) را در دست نداشتیم، از نام سرایندهٔ این دو کتاب - ولو با ابهام - چیزی نمی‌دانستیم. مؤلف این کتاب در آنجا که از مردن زال زر سخن می‌گوید، می‌نویسد:

... در هیچ کتاب این ذکر نیافتم مگر در *بهمن‌نامه*، آن نسخه که حکیم ایرانشاه بن ابی الخیر نظم کردست.

به ایام دارا بشورید حال برون‌شد ز دنیاجهاندیده‌زال[2]

شادروان ملک‌الشعراء بهار که در سال ۱۳۱۸ خورشیدی، کتاب *مجمل‌التواریخ* را براساس نسخهٔ خطی مکتوب به‌سال ۸۱۳ هـ. ق. / ۱۴۱۰ م. محفوظ در کتابخانهٔ ملی پاریس[3] تصحیح و چاپ‌کرده، در زیرنویس مربوط‌به «ایرانشان» نوشته است:

ایرانشان به آخر سطر افتاده و «ایرانشن» و «ایرانشین» هم خوانده می‌شود. چه بعد از «نشـ» مرکزی است که بالا رفته و مانند «ی شکسته» از بیرون سطر فرود آمده و کشیده‌شده رو به‌دست چپ و پایین ـ و در این کتاب مکرر این حرف به‌همین طریق دیده شده و «شان» خوانده می‌شود. ولی کلمهٔ «ایرانشان» بی‌سابقه، بل بیمعنی است و شاید «ایرانشاه» یا «ایرانشهری» باشد چه ناصر خسرو در کتاب *زادالمسافر* مکرّر نامی از حکیم ایرانشهری برده است...[4]

قریب یک قرن پیش از ملک‌الشعراء بهار، در سال ۱۸۴۳ م. ژول مول (Jules Mohl) که بابهای هشتم و نهم و دهم *مجمل‌التواریخ و القصص* نسخهٔ پاریس را به‌فرانسه ترجمه و در «*روزنامهٔ آسیایی*» (*Journal Asiatique*) چاپ کرده است، نام

1- Rieu Charles, *Supplement of the Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum,* P. 136.

۲ـ *مجمل‌التواریخ و القصص*، تصحیح ملک‌الشعراء بهار، ص ۹۲.

۳ـ ادگار بلوشه (E. Blochet)، «فهرست نسخ خطی فارسی کتابخانهٔ ملی پاریس»، به نشانهٔ Ancien fond Persan 62، ص ۱۹۴ ـ ۱۹۶ (به‌نقل از: *مجمل‌التواریخ و القصص*، تصحیح ملک‌الشعراء بهار، مقدمهٔ نسخهٔ عکسی به‌قلم محمد قزوینی، ص: ما.

۴ـ *مجمل‌التواریخ و القصص*، ص ۹۲، زیرنویس ۴.

سرایندهٔ *بهمن‌نامه* را **حکیم ایرانشان‌بن ابی‌الخیر** نوشته، و چارلز ریو (Charles Rieu) نیز در سال ۱۸۹۵ م. در «ضمیمهٔ فهرست نسخه‌های خطی فارسی موزهٔ بریتانیا»، به‌نقل از مول، نام شاعر را حکیم ایرانشان‌بن‌ابی‌الخیر یاد کرده است.[1] استاد ذبیح‌الله صفا نیز در کتاب *حماسه‌سرایی در ایران*، بی‌آن‌که به نسخهٔ خطی منحصر به‌فرد *کوش‌نامه* دسترسی داشته باشند، تنها براساس آنچه در *مجمل‌التواریخ* و کتاب «تاریخ ایرانیانِ» کُنت دو گوبینو آمده است، به‌اختصار از کوش و *کوش‌نامه* سخن‌گفته، و نیز از سرایندهٔ *بهمن‌نامه* بدین‌شرح یاد کرده‌اند:

«... یکی *بهمن‌نامه*‌ای که در کتاب *مجمل‌التواریخ و القصص* از آن سخن رفته و منسوب است به *ایرانشاه* یا *ایرانشان* بن ابی‌الخیر...»[2]

ولی با اشاره به‌حدس بهار در باب سرایندهٔ *بهمن‌نامه* افزوده‌اند که «صورت اصلی و صحیح این نام به عقیدهٔ حقیر ایرانشاه است»[3] و در «فهرست عام (اعلام تاریخی)» کتاب نیز از ضبط «ایرانشان» سخنی به‌میان نیاورده‌اند.

پیش از آن‌که موضوع نام سرایندهٔ *بهمن‌نامه* را تعقیب کنیم، به‌این سؤال مقدّر نیز باید پاسخ بدهیم که چرا ملک‌الشعراء بهار، شاعر را که با توجه به شیوهٔ کتاب نسخهٔ خطی *مجمل‌التواریخ* ـ به‌حدس ـ «ایرانشان» خوانده بوده است، نادرست پنداشته و بجای آن «ایرانشاه» را پیشنهاد کرده است، در حالی‌که ژول مول که به‌همان نسخهٔ پاریس مراجعه کرده بوده است، این کلمه را «ایرانشان» خوانده و در صحت آن نیز اندک تردیدی به‌خود راه نداده است. در پاسخ، به این موضوع باید توجه داشت که بهار براساس نسخهٔ عکسی‌ای که علامهٔ فقید محمد قزوینی از نسخهٔ خطی *مجمل‌التواریخ* کتابخانهٔ ملی پاریس تهیه کرده بوده، کتاب خود را در تهران به طبع رسانیده است. و چنان‌که از نوشتهٔ وی در زیرنویس کلمهٔ «ایرانشان» برمی‌آید، کلمهٔ «ایرانشان» در پایان سطر نوشته‌شده و چند حرف آخر آن نیز در نسخهٔ عکسی چاپ نشده بوده است، و بدین‌جهت بهار دو حرف آخر کلمه یعنی «ان» را با توجه به شیوهٔ عمومی نگارش کلمات

1- Rieu, Charles, pp. 135-136.

۲ـ دکتر ذبیح‌الله صفا، *حماسه‌سرایی در ایران*، ص ۳۰۰.

۳ـ همان کتاب، ص ۲۸۹.

مشابه در آن دستنویس به‌درستی حدس‌زده و آنرا «ایرانشان» خوانده است، در صورتی‌که مول به‌نسخهٔ خطی پاریس (نه عکس آن نسخه) دسترسی داشته و این کلمه را که در پایان سطر بوده و به‌طور کامل هم نوشته شده بوده، «ایرانشان» خوانده است. بدیهی است اگر فقید ملک‌الشعراء بهار نیز به‌نسخهٔ خطی *مجمل‌التواریخ* پاریس مراجعه می‌کرد، بی‌تردید کلمهٔ مورد بحث را «ایرانشان» می‌خواند و به‌احتمال قریب به‌یقین در زیرنویس آن به‌نوشتن «ایرانشان بی‌سابقه، بل بیمعنی است » بسنده می‌کرد و از «ایرانشاه» سخنی به‌میان نمی‌آورد.

ذکر این موضوع لازم می‌نماید که از زمان چاپ کتاب *مجمل‌التواریخ و القصص* تاکنون، در ایران، عموماً کسانی که از *بهمن‌نامه* یا *کوش‌نامه* یاد کرده‌اند، براساس پیشنهاد ملک‌الشعراء بهار، سرایندهٔ این دو منظومه را «ایرانشاه‌بن‌ابی‌الخیر» نوشته و ضبط «ایرانشان» را که در متن آن کتاب چاپ شده است مورد عنایت قرار نداده‌اند، و از این گروه است نویسندهٔ این سطور که طی سالهای ۱۳۶۳ تا ۱۳۷۳ خورشیدی در دوازده مقاله‌ای که دربارهٔ قسمتهای مهم *کوش‌نامه* در مجله‌های *ایران‌نامه* و *ایران‌شناسی*، در امریکا به‌چاپ رسانیده، همه جا این کتاب را اثر منظوم حکیم ایرانشاه‌بن‌ابی‌الخیر معرفی کرده است.

اما، اخیراً پس از اطلاع از ضبط نام سرایندهٔ *بهمن‌نامه*، در سه نسخهٔ خطی دیگر *مجمل‌التواریخ* ـ که تاکنون در فهرستها معرفی گردیده است ـ متوجه گردیدم که از این پس نمی‌توان به ضِرس قاطع نام سرایندهٔ *بهمن‌نامه* و *کوش‌نامه* را «ایرانشاه» دانست. زیرا علاوه بر نسخهٔ خطی *مجمل‌التواریخ* پاریس که در آن نام سرایندهٔ *بهمن‌نامه* صریحاً «ایرانشان» نوشته شده است، در نسخهٔ خطی همین کتاب مکتوب به‌سال ۸۲۳ ﻫ.ق. / ۱۴۲۰ م.، محفوظ در کتابخانهٔ چستربیتی، دوبلین ـ ایرلند، نیز نام شاعر به‌روشنی «ایرانشان» کتابت شده است.[1] در نسخهٔ خطی *مجمل‌التواریخ* محفوظ در کتابخانهٔ دانشگاه هایدلبرگ ـ آلمان، مکتوب به‌سال ۹۰۶ ﻫ.ق. / ۱۵۰۰ م.، نام شاعر به‌صورت «انشاه» (حکیم انشاه‌بن‌ابی‌الخیر) نوشته شده است،[2] و تنها در نسخهٔ خطی این کتاب

1- Storey C. A and François de Blois, *Persian Literature*, vol, V Part 2, P. 563.

۲ـ این نسخه به نشانهٔ Heid. Or. 118 در فهرست «دستنویسهای فارسی کتابخانهٔ دانشگاه ←

محفوظ در کتابخانهٔ محمد فؤاد کوپرلو ـ ترکیه، مکتوب به‌سال ۷۵۱ هـ.ق. / ۱۳۵۰ م.، نام شاعر «ایرانشاه» است.[۱]

با توجه به‌ضبط نام شاعر در چهار نسخهٔ *مجمل‌التواریخ و القصص*، و به دلایل زیر ضبط «ایرانشان» را بر دو ضبط «ایرانشاه» و «انشاه» ترجیح داده‌ام:

۱ـ در دو نسخه‌ای که نام شاعر «ایرانشان» نوشته شده است، بعید می‌نماید که کاتبان این دو نسخه، از روی متنی که نسخهٔ خود را استنساخ می‌کرده‌اند، «ایرانشاه» را به اشتباه «ایرانشان» کتابت کرده باشند. زیرا «ایرانشان» در قیاس با «ایرانشاه» لفظی است «دشوار» و کاملاً مهجور.

۲ـ در حالی که بسیار محتمل است که کاتب، لفظ «ایرانشان» را یا به سهو «ایرانشاه» کتابت کند که لفظی کاملاً آشناست، و یا آن‌که در ضمن کتابت چون به «ایرانشان» می‌رسد آن را نادرست بداند و لفظی راکه صحیح می‌داند به‌جای آن بنویسد، همچنان‌که مرحوم ملک‌الشعراء بهار نیز بدین شیوه عمل کرده است. منتها با رعایت امانت، بدین صورت که لفظ «ایرانشان» را در متن، و حدس خود (ایرانشاه) را در زیرنویس چاپ *مجمل‌التواریخ* آورده است.

۳ـ ضبط نسخهٔ کتابخانهٔ هایدلبرگ، یعنی «انشاه» نیز، مشکلی را حل نمی‌کند، گرچه البته این ضبط به «ایرانشاه» نسخهٔ ترکیه نزدیکتر است تا به «ایرانشان» در نسخه‌های پاریس و چستربیتی.

۴ـ البته همچنان که به استناد ضبط دو نسخهٔ خطیِ پاریس و دوبلین *مجمل‌التواریخ*، سرایندهٔ *بهمن‌نامه* و *کوش‌نامه* را نمی‌توان «ایرانشاه‌بن ابی‌الخیر» دانست، برای قبول ضبط «ایرانشان» نیز جز با استناد به ضبط این کلمه درهمین‌دو نسخه، و به‌خصوص تکیه بر ضبط «دشوار»، دلیلی دیگر اقامه نمی‌توانیم کرد. تا آن‌جا که بنده تفحص کرده است، این نام (ایرانشان) بجز در کتاب مجمل‌التواریخ در کتابی دیگر نیامده

← هایدلبرگ» تهیه شده به توسط آقای دکتر سیف‌الدین نجم‌آبادی (چاپ ۱۹۹۰ م) بدین شرح معرفی گردیده است: نسخه دارای ۲۹۱ ورق است. در آن نام چهار تن از مالکان نسخه نوشته شده است و تاریخ کتابت آن قدیمتر از ۵۸۹ هـ.ق. نیست.

۱ـ از آقای مهدی قریب سپاسگزارم که ضبط نام شاعر را در نسخهٔ خطی *مجمل‌التواریخ و القصص* محفوظ در کتابخانهٔ محمد فؤاد کوپرلو، با مراجعه به میکروفیلم این نسخه در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، برایم مرقوم داشتند.

است و معنی آن روشن نیست،[1] و به‌یقین به‌همین سبب است که فرانسوا دوبلوا نیز پس از نقل نام شاعر (ایرانشان) براساس نسخهٔ خطی کتابخانهٔ چستر بیتی، چون متوجه غرابت آن گردیده، افزوده است، شاید کلمهٔ «ایرانشان» در اصل «ایران‌نشان» (نشان پیروزی یا چیزی شبیه آن) بوده است، یا «ایرانستان» (به‌معنی فاتح ایران).[2]

مذهب شاعر

سرایندهٔ کوش‌*نامه* مردی بوده است مسلمان، ولی نمی‌دانیم که شیعی بوده است یا از پیروان سنّت و جماعت. اگر در *بهمن‌نامه*، در آن‌جا که بیتهایی «در نعت سیدالمرسلین...» سروده، به‌مدح «علی»(ع) نیز پرداخته است:

علی داد یزدان بدو ذوالفقار — که از جان کافر برآرد دمار
همی بودگیتی همه بت‌پرست — زشمشیراو بت‌پرستی برست
به شمشیر ما را ز راه گزند — رسانید زین پایگاه بلند
بر او آفرین‌باد و یاران او — ابر پُر هنر دوستداران او[3]

درکوش‌*نامه*، در زیر عنوان «در نعت‌النّبی صلّی‌الله علیه» (بیتهای ۹۱-۱۰۵)آنچه گفته، همه دربارهٔ شخص پیامبر اسلام است: اگر وی از خداوند گنج می‌خواست از آسمان بر او زر می‌بارید، او کسی بود که بر عرش پای نهاد و جایگاهش برتر از قاب قوسین بود، جبرئیل در پیش وی عنان‌کش بود، پیامبری که گرگ و شیر به رویش می‌خندیدند و اژدهای دلیر در برابرش به‌خاک می‌غلتید، پیامبری که «به‌شمشیر دین آشکاره» می‌کرد، ابر به‌فرمان او بر می‌آید و شیر و ببر در برابرش به‌نیایش می‌پردازند. پیامبری که به یک شب دوگیتی را دید و از یزدان به‌گوشش سلام رسید، پیامبری که ماه را با انگشت به‌دو نیم کرد، و با آنکه خداوند آدمی را به‌شکل نام «محمد» آفرید، وی از

۱- این موضوع را نیز ناگفته نگذارم که وقتی با استاد دکتر احمد تفضلی، ضبط مهجور «ایرانشان» را در میان گذاشتم و پرسیدم آیا در متنهای پیش از اسلام لفظی نظیر آن‌را دیده‌اند یا نه. پاسخ دادند تنها چیزی که اکنون می‌توانم گفت آن است که اهالی کرمانشاه، موطن خود را «کرمانشان» تلفظ می‌کنند، و معرّب این کلمه به‌صورت «قَرمیسین» نیز می‌تواند قرینه‌ای باشد براین که «قرمیسین» معرّب «کرمانشان» است نه «کرمانشاه».

2- *Persian Literature*, Vol. V, Part 2, P. 563

۳- ایرانشاه بن ابی‌الخیر، بهمن‌*نامه* ویراستهٔ دکتر رحیم عفیفی، بیتهای ۷۰ - ۷۳.

زر و سیم دوری جست، چون می‌دانست این گیتی، جای فناست. نه «در نعت نبی» و نه در دیگر قسمتهای *کوش‌نامه*، بیت یا بیتهایی در مدح علی(ع) خلیفهٔ چهارم و امام اول شیعیان به‌چشم نمی‌خورد، در حالی‌که گفتیم در *بهمن‌نامه* شاعر به‌صراحت در ثنای علی(ع) سخن گفته است. آیا شاعر شیعی بوده است و در *کوش‌نامه* هم ابیاتی در مدح علی(ع) سروده بوده است، و آن ابیات به‌توسط کاتب یاخواننده‌ای سنّی مذهب حذف گردیده، یا آن‌که شاعر در عصر غلبهٔ ترکان متعصب، در این کتاب به‌سببی «تقیه» کرده است، و یا وی سنی مذهب بوده است، و در *بهمن‌نامه* هم شعری در مدح علی(ع) نسروده بوده، ولی یکی از شیعیان علی(ع)، آن چند بیت را ـ برای ثواب آن جهانی ـ به‌منظومه افزوده و شاعر را در صف شیعیان در آورده است؟ والله اعلم.

موضوع درخور توجه آن است که با آن‌که شاعر در مقدمهٔ کتاب، هم «در ستایش دانش» ابیات مؤثری سروده است و هم «در ستایش خرد»، به‌پیروی از سنّت حاکم بر روزگار خود بر فلسفه سخت تاخته و راه هرگونه بحث و چون و چرایی را بر آدمیان بسته است. او در ضمن شکر باری تعالی، وظیفهٔ آدمیان را تنها در این می‌داند که خداوند را به‌پاکی ستایش کنند و شب و روز در پیش وی به‌نیایش بپردازند، زیرا خداوند، نگارندهٔ ماه و مهر و سپهر است، همه چیز را او آفریده است بی‌آن‌که در آفرینش یار و مددکاری داشته باشد و ... و آنگاه می‌گوید:

طبایع پذیر و ستاره شناس — ز یزدان ندارند هرگز سپاس
طبایع چه داند همی نیک وبد؟ — ستاره‌نداند[ظ.ندارد]روان‌وخرد...
تو را فلسفه سوی نیران کشید — به‌کام پلنگان و شیران کشید
مخار از بنه گردن اژدها — که گر دم‌زند زو نیابی رها
نبوده‌ست هرگز که یزدان نبود — نباشد که نبود، نشاید ستود (؟)
تورا با چرا و چگونه چه‌کار؟ — مکن با خداوند خود کارزار

(۲۷ - ۳۲)*

چنین می‌نماید که شاعر دانش و خردی راکه می‌ستاید به‌جز آن دانش و خردی است که فردوسی و همانندان وی دربارهٔ آنها سخن گفته‌اند. به‌گمان نویسندهٔ این سطور، شاعر

* عددهایی که در داخل پرانتز، از این پس، ذکر می‌شود، شمارهٔ بیت کوش‌نامه است براساس طبع حاضر.

«دانش» را دقیقاً بجای «علم» بکار برده و از آن جز علم دین چیزی اراده نکرده است، زیرا می‌گوید «به‌دانش به‌یزدان توانی رسید» و بار و بر دانش راستکاری است، اهرمن از دانش گریزان است، و به‌دانش آدمی می‌تواند به‌مینو برسد زیرا پیغمبر پاکدین گفته است «که دانش بجوی ار بیابی به‌چین» و چنان‌که می‌دانیم در این حدیث نبوی که شاعر ترجمهٔ آن‌را نقل کرده است و نیز حدیث معروف دیگر «طلب العلم فریضةٌ علی کلّ مُسْلم و مُسْلمة» ـ که به‌صورتهای مختلف روایت شده است ـ «علم» چیزی بجز فقه و حدیث نیست.

از آنچه شاعر در مقدمهٔ *کوش‌نامه* و گاه‌گاه در متن کتاب آورده است، نیز چنین برمی‌آید که خود وی نیز از همین دانش دینی بهره‌مند بوده است زیرا از جمله در مواردی، به‌برخی از داستانهای دینی اشاره می‌کند که در دواوین شاعران و دیگر منظومه‌های فارسی کمتر به‌آنها اشاره‌ای گردیده است مانند:

در طوفان نوح آب سراسر جهان را نگرفت علاوه بر کسانی که با نوح در کشتی بودند، مردمی که در کوه راهون بسر می‌بردند و تعدادشان از پنجاه هزار بیشتر بود، زنده ماندند زیرا آنان نیز از یزدان‌پرستان بودند.[1] نوح استخوانهای آدم‌ابوالبشر را به آنان سپرد...[2] (بیتهای ۶۶۴ ـ ۶۸۳). در ضمنِ داستان طوفان نوح، شاعر در جای دیگر به‌زنی اشاره می‌کند که برای نجات خود، فرزندش را در زیر پی افکند:

به‌هنگام طوفان زنی هوشمند نه فرزند زیر پی اندر فگند؟

(۷۷۶۸)

۱ـ شاعر در منظومهٔ دیگر خود، *بهمن‌نامه* مطلقاً به‌این روایت طوفان نوح اشاره ننموده، بلکه تصریح کرده است فقط نوح و چهل تن که فرمانبر وی بودند از طوفان جان به‌در بردند (*بهمن‌نامه*، دیباچه، بیتهای ۱۴ ـ ۲۱).

۲ـ «ایرانیان با طوفان نوح آشنایی ندارند و می‌گویند حکومت در میان ما کماکان از زمان حیومرت که همان آدم بود باقی مانده است و گویند اگر چنین واقعه‌ای بود مطمئناً نسبت آنان قطع می‌شد و پادهیشان اضمحلال می‌یافت. برخی از آنان نیز طوفان را قبول دارند منتها گویند این طوفان در بابل و اطراف آن اتفاق افتاد ولی چون مسکن اولاد کیومرث در مشرق بود طوفان بدانان نرسید.» (ابن اثیر، *الکامل*، ترجمهٔ باستانی پاریزی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۵، ص ۱۶)، «بعضی گویند طوفان به‌زمین عجم نرسید و در ملک عرب بود و این روایت ضعیف است» (*تاریخ گزیده*، ص ۱۶)؛ نیز رک. *تاریخ بلعمی*، ج ۱ / ص ۱۴۲.

این موضوع در *قصص‌الانبیاء* دربارهٔ کنعان پسر نوح[۱] و هم در *تفسیر ابوالفتوح رازی* به‌صورتی دیگر، مذکور است.[۲] همچنین شاعر به‌بت‌پرستی فرزندان آدم و ساختن بتی به‌صورت شیث پسر آدم اشاره می‌کند (بیتهای ۴۷۹۱ ـ ۴۷۹۷). که این موضوع هم در کتب کهن عربی آمده است و هم در برخی از کتابهای فارسی.[۳]

موارد زیرین نیز حدود اطلاعات اسلامی شاعررا تعیین می‌کند:

در چند مورد مضمون برخی از آیات قرآن و تفاسیر را در شعر خود آورده و بندرت کلمه‌ای از آیات را در شعر خود نقل کرده است: اشاره به آفرینش جهان در شش روز: «به شش روز از این‌سان جهان آفرید» (۹۲۱). نافرمانی آدم و رانده‌شدن از بهشت: «که آدم به‌زیر آمد از آسمان» (۲۴۱۲). اشاره به‌بهشت و حوران بهشتی و می و شیر و انگبین در بهشت: «نه شهری، بهشتی پر از حور بود» (۲۲۴۳)، «ارم خوانده یزدان و کس

۱ـ «آنگاه موج برآمد و پسررا از نوح جداکرد و آب کشتی را برداشت و کنعان بماند. بدوید و بر سر کوه رفت. و کودکی بود سه‌ساله با خود می‌داشت. چون آب بر سر کوه رسید آن کودک را زیر پای نهاد، سودش نداشت. هم در ساعت غرقه شد باهمهٔ کافران) (ابواسحق ابراهیم بن منصور بن خلف‌النیسابوری، *قصص‌الانبیاء*، به اهتمام حبیب یغمائی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۹، ص ۳۷).

۲ـ «راوی خبر گوید چون طوفان پدید آمد و آب عالم بگرفت، مردم سر به‌کوهها نهادند تا آب به بالاء کوهها برفت. زنی بود کودکی داشت و آن کودک‌را سخت دوست‌داشتی و بر او مهربان بود. آن کودک‌را برگرفت و برکوه رفت. چون آب به‌سینهٔ او برسید، کودک‌را بر سر نهاد. چون بنزدیک سر او رسید، کودک‌را برداشت. آب درآمد و هردو را ببرد.» (ابوالفتوح رازی به‌نقل از: تحقیق در *تفسیر ابوالفتوح رازی*، نوشتهٔ دکتر عسکر حقوقی، تهران، جلد سوم، تهران، ۱۳۴۸، ص ۲۵).

۳ـ «محمدبن‌کعب گفت: آدم‌را پنج پسر بود... یکی از ایشان بمرد. برادران بر او اندوهناک شدند. اندوهی سخت. شیطان بیامد و گفت اگر خواهید تا صورت او برای شما بنگارم تا در قبلهٔ خود بنهید چون نماز کنید در او نگرید و اورا یاد کنید. گفتند: روا باشد. صورتی بکرد از مس و ارزیز. آنگه یکی دیگر بمرد. بر صورت او نیز مثالی بکرد. آنگه مدتی برآمد به این مردم. دست از نماز و عبادت بداشتند و روی‌را در فساد نهادند. شیطان بیامد و گفت: شما خود هیچ معبودرا نپرستید؟ گفتند: چه پرستیم؟ گفت: این تماثیل مصوّر خدایان پدران شمااند... ایشان آن‌را پرستیدن گرفتند.» (به‌نقل از تحقیق در *تفسیر ابوالفتوح رازی*، ص ۳۱). (زیرنویسهای ۱ و ۲ و ۳ برگرفته از یادداشتهای آقای دکتر محمود امید سالار است). بدیهی‌است سرایندهٔ کوش‌*نامه* این‌گونه موضوعهارا از متون کهنی که در دوران حیات وی موجود بوده اقتباس کرده است، کتابهایی مانند *تاریخ طبری* و *تاریخ بلعمی* و ...»

آن ندید / که مانند آن هیچ‌را نافرید (۱۰۰۸۸)،» می و شیر در جوی با انگبین» (۱۰۰۸۴). وصف یأجوج (۴۰۶۳ ـ ۴۰۷۵). خداوند عیسی را به آسمان برده است (۴۷۷). اشاره به آزر بت‌تراش (۳۶۹۶)، زره داود پیامبر (۲۸۲۳)، نمرود که به‌جنگ خداوند رفت (۶۵۸۵ ـ ۶۶۳۴).

در آنجا که کلمه‌ای از یکی از آیات قرآن را در شعر خود اقتباس کرده است: «همی آیت فاستقم خوانَد او» (۵۵۴۰) مأخوذ است از آیهٔ ۱۱۲ سورهٔ هود «فَاسْتَقِم کَمٰا اُمِرْتَ و مَن تٰابَ مَعَکَ ولاٰ تُطغَوْا اِنَّهُ بِمٰا تَعْمَلُونَ بَصیرٌ».

«جهانی بیاراید از کاف و نون» (۲۰۸۷)، یا «پدید آوریده زکاف و زنون (۱۲) مأخوذ از آیهٔ ۱۱۷ سورهٔ بقره: «وَ اِذٰا قَضیٰ اَمْراً فَاِنَّمٰا یَقُولُ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ».

مضمون برخی از احادیث نبوی را نیز در شعر خود آورده است:

کلّم الناس علی قدر عقولهم: «به‌اندازهٔ دانش هرکسی / همی گوی تا بد نبینی بسی» (۴۷۸۶). راحةالانسان فی حبس‌اللسان و حبس‌اللسان سلامةالانسان: «سر تازیانت نبینی چه گفت / چو بگشاد راز از نهان و نهفت / نه هرجای جای سخن گفتن است / نه کردار ما بهرهٔ هر تن است» (۴۷۸۷ ـ ۴۷۸۸). اولادنا اکبادنا: «همانا چنین است درد جگر / جگر کرد داننده نام پسر» (۱۲۴۸). اطلب‌العلم و لو بالصّین: «چه گفته‌ست پیغمبر پاکدین / که دانش بجوی ار بیابی به‌چین» (۴۸). العجلة من عمل‌الشیطان: پیل‌دندان می‌گوید: «چنین گفت پیغمبر رهنمای / زدیوان شتاب و درنگ از خدای» (۵۳۰۵)، «به‌کار اندر آهستگی بهتر است / شتاب از ره دیو بدگوهر است» (۵۳۰۲).

و نیز از معتقدات سرایندهٔ کوش‌*نامه* است: کسی خداوند را ندیده است، خداوند در آفرینش یار و مددکاری نداشته، خدا بی‌زمان و مکان است و کرسی را برای نشست خود نیافریده است (۱۱ ـ ۱۶). اشاره به جبر مطلق و تکیه بر «المقدر کائن» در موارد مختلف «بباشد همه بودنی بی‌گمان» (۳۷۴۹)، «کنون بودنی بود و گفتن چه سود» (۵۹۸۲)، «کنون بودنی بود و شد کینه سخت» (۶۱۸۵)، «کنون بودنی بود و بود آنچه بود» (۷۸۱۱). و نیز احتمالاً اشاره به لوح محفوظ: «نبشته چنین بـود، شاها درست / چو یزدان بپیوست نتوان گسست» (۳۷۵۱).

وی برخی از آداب اسلامی را نیز در ضمن داستان ـ برای مردمی که قرنها پیش از ظهور اسلام می‌زیسته‌اند ـ آورده است. چنان‌که پیش از این گفتیم در یک مورد کوش

پیل‌دندان به حدیث نبوی استناد می‌جوید: «چنین گفت پیغمبر رهنمای / زدیوان شتاب و درنگ از خدای» (۵۳۰۵) و از همین نوع است: آبدست کردن پیش از نماز (۹۱۱)، شستن مرده و نماز خواندن بر وی (۹۱۴)، شستن مرده و کفن‌کردن او (۴۹۱۲ ـ ۴۹۱۳)، حضور زنان محجوبهٔ درباری در جزیرهٔ بسیلا و به‌بام برآمدن آنان به منظور تماشای چوگان بازی طیهور و آبتین: «زهر پرده، پوشیده‌رویان شاه / سوی بامها برگرفتند راه» (۳۴۳۶)، ناپاک بودن سگ و کاربرد این لفظ برای تحقیر افراد در موارد گوناگون: «فرستاده را نیز چون سگ براند» (۷۹۹)، از این مایه مردم چه دارید باک / که کشتن توان این سگان را به‌خاک» (۱۳۵۵)، «همه روی گیتی به‌خواب اندراند / مگر چین کز آن سگ [= پیل‌دندان] به تاب اندراند» (۶۸۴۶)، «که مازندرانی [= ساکنان نوبی و بجّه] همه بدرگ‌اند / به نیروی شیر و به خوی سگ‌اند» (۷۴۸۸).

شاعر ـ برخلاف فردوسی، و به‌شیوهٔ برخی از مورخان دورهٔ اسلامی ـ پادشاهان پیشدادی و کیانی ایران را نیز با پیامبران سامی چون موسی و... تطبیق داده است.

در پایان این بحث به دو موضوع دیگر اشاره‌ای بکنم. یکی آنکه شاعر وقتی از کشتن کنیاش و آویختن سر او بر گردن گلچهره (دختر کوش) به امر پیل‌دندان سخن می‌گوید، این‌چنین اظهارنظر می‌کند: «سزابودش آن بد که خود کرده بود» (۴۸۸۵). دیگر آنکه حفظ جان را بر هر چیزی مقدم می‌شمارد ولو مستلزم کشتن فرزند باشد: «که جان خوشتر از شاه و زشهر نیز / هم از خویش و پیوند و فرزند و چیز / به هنگام طوفان‌زنی هوشمند / نه فرزند زیر پی اندر فگند؟» (۷۷۶۷ ـ ۷۷۶۸).

نام قهرمان کوش‌نامه

دربارهٔ ضبط نام قهرمان این کتاب، یعنی کوش پیل‌دندان، با توجه به موضوعهای زیرین، یک نکته درخور توجه است:

۱ـ در رسم خط نسخهٔ منحصر به‌فرد *کوش‌نامه*، مکتوب به سال ۸۰۰ ه.ق. محفوظ در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا، با آنکه در موارد متعدد حرفهای پ، چ، ژ با سه نقطه از ب، ج، ز مشخص گردیده‌اند، در تمام کتاب کاف پارسی (گ) به مانند کاف تازی (ک)، بی‌استثناء، با یک سرکش نوشته شده است.

۲ـ در *مجمل التواریخ* چاپ مرحوم ملک‌الشعراء بهار، همه جا نام قهرمان منظومهٔ

مورد بحث ما با کاف تازی (کوش) چاپ شده،[1] در حالی‌که هوشنگ و ماهنگ و گرشاسف و بانو گشسب با کاف پارسی کتابت شده است.[2]

۳ـ نام پدر کوشِ پیل‌دندان که «کوش» است در *کوش‌نامه* و *مجمل‌التواریخ* با کاف تازی آمده است.

۴ـ به‌جز کوش پیل‌دندان و پدرش کوش، نام چند تن دیگر کوش است، از جمله کوش پسر ارشد حام پسر نوح پیامبر[3] و کوش پسر یا نوادهٔ کوش پیل‌دندان،[4] که نام اینان نیز با کاف تازی نوشته شده است.[5]

با توجه به آنچه گذشت، در صحت ضبط «کوش» قهرمان کتاب با کاف تازی نباید تردیدی وجود داشته باشد، ولی وجود یک بیت در *کوش‌نامه*، چند سال است که مرا در صحت ضبط «کوش» مشکوک ساخته است، و به همین جهت بود که در سال ۱۳۶۶ در مقالهٔ «کوش یا گوش؟»[6] موضوع را با صاحبنظران در میان نهادم. و اینک در این‌جا در کمال اختصار به رؤوس مطالب آن مقاله اشاره می‌کنم.

براساس روایت *کوش‌نامه*، همسر جمشید، دختر ماهنگ شاه چین است. پس از آنکه ضحاک بر ایران چیره می‌گردد، جمشید زن و فرزندان و بستگان خود را به چین می‌فرستد تا در بیشه‌های ارغون بسر برند و خود را از چشم ضحاکیان پنهان بدارند. ماهنگ در جنگ با مهراج کشته می‌شود و ضحاک برادر خود، کوش، را به فرمانروایی چین می‌فرستد با این رسالت که جمشیدیان را در آن سرزمین نابود سازد. کوش به چین

۱ـ *مجمل‌التواریخ و القصص*، ص ۲، ۴۱، ۸۹، ۱۸۷، ۱۸۹.

۲ـ همان کتاب، به ترتیب ص ۲۴ و ۲۵.

۳ـ عهد عتیق، سفر پیدایش، باب دهم، آیهٔ ۶. در *دایرةالمعارف فارسی*: در عهد عتیق، ۱ـ پسر ارشد حام از کوش برادر مصرایم و کوش پدر نمرود یاد شده است. محققین معتقدند که این دو، دو شخص متفاوت بوده‌اند و کوش پدر نمرود را مربوط به کاسیهای بابل می‌دانند.

۴ـ *کوش‌نامه*، بیت ۶۶۰۵.

۵ـ *دایرةالمعارف فارسی*: کوش نام سرزمینی در حبشهٔ قدیم بوده است. کوش از اولین آبشار نیل در مصر علیا امتداد داشت، و شامل سودان، مصر و قسمتی از حبشهٔ کنونی بود. محتملاً قسمتی از شبه جزیرهٔ عربستان نیز جزء آن بود. همچنین در *قاموس کتاب مقدس* کوش نام مملکتی در نزدیکی جیحون است.

۶ـ جلال متینی، «کوش یا گوش؟»، مجلهٔ *ایران‌نامه*، سال ۶، شمارهٔ اول (پائیز ۱۳۶۶)، ص ۱ـ ۱۴.

می‌رود، ولی از جمشیدیان اثری نمی‌بینند، پس با قبیلهٔ پیلگوشان در آن سرزمین می‌جنگد و بر آنان پیروز می‌گردد و دختری زیبا از پیلگوشان را که به چهرهٔ آدمیان بوده است به زنی می‌گیرد. این زن از کوش باردار می‌شود و پسری می‌زاید بدین شکل:

دو دندان خوک و دو گوش آنِ پیل | سرو موی‌سرخ و دو دیده چونیل
میان دو کتفش نشانی سیاه | سیه چون تن مردم پرگناه

(۹۶۹ـ۹۷۰)

کوش چون چشمش بر این کودک می‌افتد بر زن بیگناهش خشمگین می‌گردد که چرا کودکی بدین صورت زاده است. پس زن خود را می‌کُشد و کودک را در بیشه‌ای رها می‌کند و به خانه باز می‌گردد. این بیشه نهانگاه جمشیدیان است، که اینک آبتین سرور آنان است. روز بعد هنگامی که آبتین و همراهانش از بیشه می‌گذرند، کودکی زشت با چهره‌ای اهریمنی می‌بینند. چند بار می‌کوشند کودک را نابود سازند، ولی کاری از پیش نمی‌برند. در این هنگام همسر آبتین قدم پیش می‌گذارد و از شوی خود می‌خواهد که از کشتن کودک دست بردارد و کودکِ سرراهی را به او بسپارد:

به من بخش تا همچو جان دارمش | یکی دایهٔ مهربان آرمش
نیرزد بدو گفت [آبتین] پروردنش | نبینی چو خوکان سرو گردنش؟
زبس‌لابه‌کاو[زن‌آبتین]کرد، دادش‌بدوی | زنش سوی پروردن آورد روی
گهی کوش و گه پیل‌دندانش خواند | که هر دو همی جز به پیشش نماند

(۹۹۲ـ۹۹۵)

اگر همین بیت اخیر درکوش‌نامه نبود، بنده مطلقاً در صحت ضبط «کوش» باکاف تازی اندک تردیدی به‌خود راه نمی‌دادم، ولی این بیت را نیز نادیده نمی‌توان گرفت.

باید به این امر توجه داشته باشیم که آبتین و همسرش و نیز دیگر ایرانیان نمی‌دانسته‌اند که این بچّهٔ سرراهی، فرزند «کوش» ـ برادر ضحاک و فرمانروای چین ـ است. در ضمن نگارندهٔ این سطور بدین موضوع واقف است که در حماسه در صحت ضبط نام افراد و شهرها و فاصلهٔ بین شهرها و امثال آن نباید متّه به خشخاش گذاشت. ولی در بیتِ «گهی کوش و گه پیل‌دندانش خواند...» به این موضوع تصریح گردیده است که همسر آبتین وقتی به این کودک پیلگوش پیل‌دندان می‌نگریست اورا «گهی کوش و گه پیل‌دندان» می‌خواند. از سوی دیگر در این منظومه، چند بار به شباهت گوشهای کوش

به گوشهای پیل تصریح گردیده است مانند:

چنین گفت گوینده را دیو زوش همانا که از پیل بستد دو گوش
بگسترد بر روی پهن و دراز لبانش هیون داد و دندان گراز

(۱۲۳۳ - ۱۲۳۴)

دو دندان خوک و دو گوش آن پیل سر و موی سرخ و دو دیده چونیل

(۹۶۹)

سر خوک دارد تن دیوِ زوش به پیلانْش مانَد دو دندان و گوش

(۱۱۹۷)

دو گوشش همانند دو گوش پیل درازا و پهنا، و دیده چو نیل

(۲۷۴۹)

و در یک بیت نیز از وی تنها با لفظ «پیلگوش» یاد شده است:

اگر مرغ پرّان شود پیلگوش وگر کوش گردد همایون سروش....

(۲۱۳۰)

از سوی دیگر میرخواند (درگذشت به سال ۹۰۳ یا ۹۰۴ هـ.ق.) مؤلف *روضة‌الصفا*، از قهرمان *کوش‌نامه* با الفاظ «گوش فیل‌دندان» و «گوش پیل دندان»[۱]، و خواند میر (درگذشت به سال ۹۴۱ یا ۹۴۲ هق.) مؤلف *حبیب‌السیر* ازوی بالفظ «گوش پیل دندان» (با کاف پارسی)[۲] یادکرده‌اند. ذکر این موضوع نیز شاید بیفایده نباشد که ظاهراً مؤلف *روضة‌الصفا* اطلاعات خودرا دربارهٔ «گوش‌پیل دندان» یا «گوش فیل دندان» ازکتاب *مجمل‌التواریخ* اخذ کرده است نه از *کوش‌نامه*. در*لغت‌نامهٔ* دهخدا نیز درذیل «پیل دندان» آمده: «لقبی است مبارزی را که گوش نامه داشته. رجوع شودبه گوش پیل دندان» به نظر می‌رسد که ضبط «گوش» (با کاف پارسی) در *لغت نامه* مأخوذ از *روضة‌الصفا* و *حبیب‌السیر* است. ولی در *لغت‌نامه* در حرف «گ» دیگر ذکری از «گوش پیل دندان» نشده است.

باتوجه به آنچه گذشت این سؤال پیش می‌آید که چرا همسر ایرانی آبتین وقتی به

۱ـ خاوند شاه بن محمود معروف به میرخواند، *تاریخ روضة‌الصفا*، تهران، ۱۳۳۸، به ترتیب ج ۱ / ص ۵۳۸ و ۵۳۹.

۲ـ خواند میر، *تاریخ حبیب‌السیر*، تهران، ۱۳۳۳، ج ۱/ص ۱۸۲.

چهرهٔ کودک پیلگوش پیل دندان نگاه می‌کرده، گاهی اورا «کوش» (با کاف تازی) و گاهی «پیل دندان» می‌خوانده است؟ «پیل دندان» خواندن وی محملی دارد ونیازی به دلیل وبرهان ندارد، ولی چرا آن زن، چون به پیلگوشی وی نظر می‌افکنده، اورا «کوش» (با کاف تازی) می‌خوانده است؟ «کوش» را با «پیلگوشی» چه نسبتی است؟!

از طرف دیگر با آن که در کوش‌*نامه* وچند متن دیگر، بارها قهرمان این منظومه «پیل دندان» خوانده شده، هرگز از وی بالفظ «دندان» (بجای «پیل دندان») یاد نشده است تابگوییم به استناد آن می‌توانیم گفت که «گوش» (با کاف پارسی) به تنهایی ـ در بیت مورد بحث ما ـ به جای «پیلگوش» به کار رفته است.

اگر از میرخواند وخواند میر بگذریم، دیگرکسانی‌که ازکوش و کوش‌*نامه* نام برده‌اند، اعم از ایرانی وغیر ایرانی، همه نام قهرمان کتاب را براساس ضبط کوش *نامه* و *مجمل التواریخ* باکاف تازی نوشته‌اند، واکثریت قریب به اتفاق صاحبنظرانی هم که مقالهٔ «کوش یا گوش؟» را مورد توجه قرارداده بودند، به این بنده توصیه کردند ضبط «کوش» (با کاف تازی) را به‌کار ببرم به ویژه که دراین منظومه بنای شهر کوشان نیز به همین کوش پیل دندان نسبت داده شده است، وبیت «گهی کوش وگه پیل دندانش خواند...» را نادیده بگیرم. باتوجه به این مقدمات، در طبع حاضر کوش *نامه*، هم نام قهرمان منظومه را «کوش» ذکر کرده‌ام وهم نام کتاب راکوش‌*نامه* نوشته‌ام. از میان صاحبنظرانی که دربارهٔ ضبط «کوش» از ایشان نیز استفسار کرده بودم، دو تن یک زنده یاد دکتر مهرداد بهار ودیگری استاد دکتر جلال خالقی مطلق موضوع را «در خور بررسی ومطالعه بیشتر» دانستند.

توضیح این موضوع را نیز لازم می‌داند که از قهرمان منظومهٔ مورد بحث ما، کوش (با کاف تازی)، در *شاهنامه*، *فرامرزنامه*، *بهمن نامه* نیز نام برده شده است:

بدو گفت هومان که سندان نی‌ام به رزم اندرون، پیل دندان نی‌ام[1]

در بیت زیر نیز درچهار نسخهٔ خطی *شاهنامه* به‌جای «سنگ و سندان»، «پیل دندان» آمده است:

۱ـ *شاهنامهٔ* فردوسی، به کوشش دکتر جلال خالقی مطلق، نیویورک/کالیفرنیا، ۱۹۹۲/۱۳۷۱، دفتر سوم، داستان کاموس کشانی، بیت ۱۵۴۴.

کمند افگن وزورمندان بُدند   به‌رزم اندرون سنگ وسندان بُدند[۱]

در *فرامرزنامه*، گودرز خطاب به رستم جوان می‌گوید:

خرد پرور هوشمندان تویی   هنرور تویی پیل دندان تویی[۲]

در *بهمن نامه*:

همان پیل‌دندان وارونه‌جوی[ظ.خوی]   به آوردگاه آن شه جنگجوی...

که خوانی تو اورا همی شاه کوش   سر مرزداران پولاد پوش[۳]

در *مجمل‌التواریخ* نیز چنان‌که گذشت پنج بار ازوی به صورت «کوش پیل دندان»[۴] و یک بار از منظومه با نام «قصهٔ کوش پیل دندان»[۵]، ودر *روضة‌الصفا* و *حبیب‌السیر* از وی با نام «گوش فیل دندان» و «گوش پیل دندان»، در *تاریخ‌گزیده* با اسم «کوش فیل دندان»[۶] یاد شده است.

و اما صفت بارز کوش پیل دندان زشتی اوست وترسناک بودن صورت وی. درمیدان نبرد هرگاه خود از سر برمی‌گرفته است سپاهیان دشمن با دیدن وی روی به گریز می‌نهاده‌اند که اینک دیوی است رسته از دوزخ! فرستادگان پادشاهان چون به حضور او بار می‌یافتند، با دیدن وی زبانشان بند می‌آمد واز ادای مراسم احترام باز می‌ماندند. خودکوش، یک بار در پایان کتاب به پیر فرزانه اعتراف می‌کند که همواره اززشتی خود دررنج بوده است: «روا دارمی‌گر نبودیم گنج/وزاین زشتی‌ام دل نبودی به رنج». فریدون نیز چون اورا می‌بیند: «بدان سرکشان گفت کاین زشتروی / شگفت آمدی گر بدی نیکخوی».

او جنگجویی است نیرومند وآشنا به فنون جنگ وگریز، اهل فریب ونیرنگ، سنگدل وستمگر که ازکامجویی زنان وپسران وحتی زنان شوهردار نیز سیر نمی‌شود.

۱ـ همان کتاب، همان جلد، همان داستان، بیت ۲۴۴۶. (هردو شاهد از یادداشتهای استاد دکتر خالقی مطلق است).

۲ـ *فرامرزنامه*، چاپ بمبئی، سال ۱۳۰۶، ص ۱۳ (از یادداشت آقای دکتر محمود امید سالار).

۳ـ ایرانشاه بن‌ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ویراستهٔ دکتر رحیم عفیفی (بخش سوم، بیتهای ۷۳۸۴-۷۳۸۱).

۴ـ *مجمل‌التواریخ والقصص*، ص ۴۱، ۴۲، ۸۹، ۱۸۷، ۱۸۹.

۵ـ همان کتاب، ص ۲.

۶ـ تاریخ گزیده. ص ۴۸.

از جمله وقتی با فارِوق شاه پیمان صلح منعقد می‌کند، یکی از شرایط صلح آن است که یک هزار کنیزک برای وی فرستاده شود «به لب نارسیده لب هیچ کس» کنیزکان را می‌فرستند و «به یک سال بستد همه دختری». پیل دندان بر دوتن از دختران خود هم عاشق می‌گردد وچون آن دو به پدر پاسخ منفی می‌دهند آنان را می‌کشد.

به عمر ۱۵۰۰ ساله او دوبار اشاره شده است. وی به سبب طول عمر، پیروزی درجنگها وقدرت فوق‌العاده، چند بار در خویشتن به غلط می‌شود وخودرا خدا می‌خواند. دوسه بار اتباع سرزمینهای تحت حکومت خودرا به بت پرستی وامی‌دارد. او در گفتگوی با پیر فرزانه، در اواخر منظومه، می‌گوید هزارسال است که هرگز تب نکرده‌ام، هشتصد سال است که خداوندِ روزی دهم. وبه همین سبب بوده است، که سالها پیش از این گفتگو، وقتی به طیهورشاه نامه‌ای می‌نویسد «نخست از همه نام خود کردیاد». پیل دندان از جمله، عاشقِ ساختن مجسمهٔ خود و نصب آن در شهرهای مختلف است. او حتی پس‌ازآن که براثر تعلیمات وراهنماییهای پیرفرزانه یزدان پرستی پیشه می‌کند، بازیکی دوبار دیگر بتی به چهرهٔ خود می‌سازد.

البته در *کوش‌نامه*، در چند مورد کوش به آباد ساختن سرزمینها نیز می‌پردازد و دادگری پیشه می‌کند، ولی این گونه رفتار مردمی کوش جنبهٔ کاملاً استثنایی دارد.

نام منظومه:

سرایندهٔ *کوش‌نامه* در دیباچهٔ کتاب به این موضوع تصریح کرده است که نخست *بهمن‌نامه* را به‌نظم آورده وبه ممدوح خود تقدیم داشته، وچون درصدد منظوم ساختن داستانی دیگر بوده است، یکی از بزرگان شهر اورا به داستان کوش، شاه چین، راهنمایی کرده، وظاهراً همین مرد نیز روایت منثور قصهٔ کوش را دراختیار وی گذاشته است. چون شاعر داستانِ کوش را درمطالعه می‌گیرد، آن را می‌پسندد ودرصدد برمی‌آید که آنرا درشعر خود چون باغ بهاری بیاراید:

زمانه چو کارم دلارای کرد   دلم داستانی دگر رای کرد
یکی مهتری داشتم من به شهر   که از دانش ومردمی داشت بهر...
مرا گفت اگر رای داری بر این   یکی داستان دارم از شاه چین
که هرکس که آنرا بخواند به‌هوش   بسی بهره بردارد از کارکوش

بدیدم من این نامهٔ سودمند / سراسر همه دانش ورای وپند
بهاری، ولیکن ز باران دژم / نگاری، ولیکن رسیده ستم
مگر یابم ازکردگار جهان / به گیتی ازاین بیش چندین زمان
که از دانش این بهره پیش آورم / همه نامه در بیت خویش آورم
چو باغ بهاری بیارایمش / ز زنگارگون رنگ بزدایمش

(۱۳۸ـ۱۲۷)

بدین شرح، شاعر، داستان کوش را «در بیت خویش» می‌آورد و آن را به سلطان سلجوقی تقدیم می‌کند.

دربارهٔ نام این منظومه، علاوه‌بر همان دوبینی که شاعر از قول مهتر شهر نقل کرده است که «یکی داستان دارم از شاه چین» و«یکی داستان دارم ازکارکوش»، شاعر،فقط دریک مورد، نام این کتاب را ذکرکرده است، آن هم نام روایت منثور کتاب را، درآن‌جا که کوش پیل دندان، دختر نوشان، دستورِ خود، را به نام نگارین به زنی می‌گیرد، روایت منثور منظومه،کوش *نامه* خوانده شده است:

چنین آمد از کوش *نامه* پدید / که نوشانِ دستور را برکشید
یکی دختر او نگارین به نام / به چهره چو ماه وبه بالا تمام...
ز نوشان مر اورا به‌خوبی بخواست / زمهرش یکی آتش از دل بکاست

(۴۸۰۶ـ۴۸۰۲)

اما مؤلف *مجمل‌التواریخ والقصص*، ضمن برشمردن نام منابع ومآخذ کتاب خود، ازاین منظومه یک بار با نام «قصهٔ کوش پیل دندان» یادکرده وبار دیگر آن را «اخبارکوش پیل دندان» خوانده است.[1] ژول مول وریو[2] واستاد صفا[3] آن را کوش‌*نامه* نامیده‌اند. نگارندهٔ این سطور نیز در طبع حاضر به تبعیت از نام روایت منثور کتاب، که خود شاعر ازآن نام برده، منظومه را «کوش‌نامه» خوانده است.

۱ـ *مجمل‌التواریخ والقصص* به ترتیب ص ۲ و ۱۸۹.

2- Rieu Charles, *Supplement of the Catalogue of the Persian Manuscripts*..., p.136.

۳ـ دکتر ذبیح‌الله صفا، *حماسه سرایی درایران*، چاپ چهارم، تهران، ۱۳۶۳، ص ۲۹۶ـ۳۰۰.

تاریخ نظم کوش نامه وممدوح شاعر

همان طوری که نام شاعر ونام کتاب درکوش‌نامه ذکر نگردیده، به تاریخ نظم آن نیز درمنظومه اشاره‌ای نشده است. بدین جهت برای تعیین تاریخ تقریبی نظم کوش نامه چاره‌ای جز «نقد داخلی» کتاب نداریم.

شاعر، کوش‌نامه را به غیاث‌الدین ابوشجاع محمد بن ملکشاه سلجوقی (دوران پادشاهی از ۴۹۸ تا ۵۱۱ هـ.ق.) تقدیم کرده ودر دوقسمت به این موضوع تصریح نموده است. نخست در «مدح پادشاه اسلام»:

دوچندان که شاهان روی زمین — کشیدند صف پیش جویای کین
بدین اندکی سال خسرو کشید — که روزی‌شکن بر سپاهش ندید
ملکشاه را چشم روشن شود — چو شاه جهان زیر جوشن شود
بنازد دل و جان بنازد همی — به‌میدان چو شاه اسب‌تازد همی

(۱۷۰-۱۶۷)

و دیگر در بیتهای زیرین که از ممدوح و پدرش، ونیز از وزیران پدر وپسر یاد کرده است:

نبینی که دارای روشنروان — همی باز جوید ز مردم نهان
محمد شهنشاه یزدان پرست — همی‌راستی‌خواهد ازدین‌پرست
همی آیت فاستقم خواند او — ز دینی [کذا]کجا متهم داند او...
دراین راه آیین بجوید همی — که گیتی ز بد دین بشوید همی
من ایدر رسانیده بودم سخن — که بشکفت شاخ درخت کهن
بیاراست دستور بر پیشگاه — براو مهربان گشت فرخنده شاه
بدو داد دیوان وجای پدر — چه زیباست جای پدر بر پسر
ندید ونبیند دگر چرخ پیر — شهی‌چون‌محمد، چواحمدوزیر
ملکشاه وخواجه مگر زنده شد — لب فلسفی زین پر از خنده شد

(۵۵۴۷-۵۵۳۸)

پس تاریخ نظم کوش‌نامه از دوران سلطنت این پادشاه یعنی سالهای ۴۹۸ تا ۵۱۱ فراتر نمی‌رود. شاعر درمقدمهٔ کتاب «درمدح پادشاه اسلام» یعنی محمدبن ملکشاه، از دو پیروزی مهم وی نیز سخن به میان آورده است. یکی آن که او شاهدز را دراصفهان از تصرف احمد بن عبدالملک عطّاش، مقدّم وپیشوای باطنیان دراصفهان خارج ساخت

(بیتهای ۱۴۸ـ۱۶۱)، ودیگرآن که چون امیر سیف‌الدولة بن صدقة بن منصور بن دبیس بن مزیدالاسدی، ابودلف سرخاب کیخسرو دیلمی حاکم ساوه وآبه را که مورد غضب سلطان قرارگرفته بود، پناه داد، سلطان سلجوقی با صدقه جنگید ودراین جنگ صدقه به دست غلامی کشته شد (بیتهای ۱۷۳ ـ ۲۱۴).سلطان محمد سلجوقی درسال ۵۰۰ هـ.ق. شاهدز را تصرف کرد ودر رجب سال ۵۰۱ هـ.ق. برصدقه غلبه یافت. تفصیل این دو واقعه درکتابهای تاریخی مذکور است.[1] ذکر این موضوع نیز بیفایده نمی‌نماید که سرایندهٔ *کوش‌نامه*، در مقدمهٔ منظومهٔ دیگر خود، *بهمن‌نامه*، که پیش از *کوش‌نامه* آن را سروده است، تنها به پیروزی سلطان دراصفهان ـ بی‌ذکر شاهدز ـ اشاره کرده است.[2] باتوجه به پیروزی سلطان محمد بر امیر عرب در رجب سال ۵۰۱ هـ.ق. معلوم می‌شود که تاریخ نظم کوش نامه بعداز این حادثه بوده است. ازطرف دیگر در بیتهای ۵۵۳۸ ـ ۵۵۴۷ که نقل کردیم شاعر به وزیر جدید سلطان محمد، به نام احمد اشاره نموده، وسلطان محمد سلجوقی و احمد را همانند ملکشاه (پدر سلطان محمد) وخواجه (پدر احمد) می‌داند و از این که سلطان، فرزند خواجه نظام‌الملک وزیرکاردان ومقتدر سلجوقی را به وزارت برگزیده اظهار مسرت نموده، ونیز از وزیر معزول به بدی یادکرده است. براساس بیت ۵۵۴۳ به بعد، شاعر نیمی از *کوش‌نامه* را منظوم ساخته بوده است که از عزل «دستور پیشین» وبرگزیدن دستور جدید که هم «پاکدین» بوده است وهم مهربان آگاه گردیده:

ایا شهریاری که هنگام کین ز سمّ سمندت بلرزد زمین
به شمشیر خشم وبه رای ردان جهان بستدی تو ز دست بدان
به شمشیر بخشش تویی سرفراز مرا نیز بستان ز دست نیاز
ز دستور پیشین به من بد رسید چو بد کرد، دیدم‌که چون بد کشید
نداد آنچه فرمودی ای شهریار به من بنده، دستور ناسازگار
که هرکاو کند نام مردی بلند نیابد ز بدگوهران جز گزند...
کنون کار دیوان بدان بازگشت که گیتی ز نامش پرآواز گشت
تو جای پدر داری و رای او به فرزند خواجه سزد جای او

۱ـ از جمله: ابن اثیر، *الکامل*، چاپ بیروت، ج ۱۰، به‌ترتیب ص ۴۳۰ ـ ۴۳۴ و ۴۴۰ ـ ۴۴۹.
۲ـ *بهمن‌نامه*، بیتهای ۱۶۵ـ۲۰۰.

از این به همانا ندیدی تو رای / که دادی بدو این گرانمایه جای
که هم پاکدین است و هم مهربان / دلش با گمان راست و با دل زبان
بماناد در پیش تخت بلند / به تو شاد وتو شاد و دور از گزند

(۵۵۶۴ - ۵۵۵۳)

این وزیر که با شاعر بد کرده، سعدالملک (ابوالمحاسن سعدبن محمد) است که پس‌از مؤیدالملک به وزارت سلطان محمد بن ملکشاه رسید ودر فتنهٔ باطنیان متهم به همدستی آنان گردید و درشوال سال ۵۰۰ هـ.ق. به امر سلطان کشته شد. واین دستور جدیدی که پس‌از سعدالملک به وزارت می‌رسد، احمد مکنّی به ابونصر، فرزند خواجه نظام‌الملک است. ابن اثیر در وقایع سال ۵۰۴ هـ.ق. نوشته است که احمد بن نظام‌الملک نیز از وزارت معزول گردید.[۱]

باتوجه به آنچه در مقدمهٔ کتاب آمده، شاعر، *کوش‌نامه* را در دوران سلطنت سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی وپس‌از غلبهٔ سلطان برامیر عرب ودر دوران وزارت احمد بن نظام‌الملک، یعنی بین رجب ۵۰۱ تا ۵۰۴ هـ.ق. به نظم آورده است. ولی در ضمن این موضوع را نباید ناگفته گذاشت که ممکن است شاعر، مقدمهٔ کتاب وازجمله پیروزی سلطان سلجوقی برعطاش و بخصوص امیر عرب را پس‌از ختم *کوش‌نامه* سروده باشد، زیرا چنان که گذشت وی منظومهٔ خودرا تقریباً به نیمه رسانیده بوده است که ازعزل دستور پیشین (مقتول درشوال سال ۵۰۰ هـ.ق.) وانتخاب دستور جدید مطلع می‌گردد. پس نیمهٔ اول *کوش‌نامه* پیش از شوال سال ۵۰۰ سروده شده بوده است واین تاریخ، هشت نُه ماه مقدم است بر رجب ۵۰۱ که سلطان محمد سلجوقی برامیر عرب غلبه کرده است.

معرفی نسخهٔ خطی کوش‌نامه

همان طوری که پیش‌ازاین گفته شد از *کوش‌نامه* تنها یک نسخهٔ خطی موجود است که اکنون درمجموعه‌ای مرکب از چهار منظومه درکتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا در لندن به شمارهٔ OR.2780 نگهداری می‌شود. توضیح آن که این مجموعه پیش‌ازآن که به موزهٔ

۱ـ ابن اثیر، *الکامل*، چاپپ بیروت، ج ۱۰، به‌ترتیب ذیل حوادث سالهای ۵۰۰ و ۵۰۴ هجری قمری.

بریتانیا منتقل گردد، ازآنِ کنت دو گوبینو (۱۸۱۶-۱۸۸۲م) سیاستمدار ونویسندهٔ فرانسوی بوده است[1]. این مجموعه دارای ۲۴۳ برگ است ودرآن چهار مثنوی به شرح زیر نوشته شده است: ۱-*گرشاسب نامهٔ* اسدی طوسی (برگ ۱-۴۰)، *شهنشهاه‌نامهٔ* احمد تبریزی درتاریخ چنگیزخان وجانشینانش (برگ ۴۱-۱۳۲)، *بهمن‌نامه* (برگ ۱۳۴-۱۸۷)، *کوش‌نامه* (برگ ۱۸۸-۲۴۳).

درهرصفحهٔ *کوش‌نامه* ۹۹ بیت به خط نسخ ریز درشش ستون نوشته شده است، ودر هرستون ۳۳ سطر. البته تعداد بیتها درصفحاتی که «عنوان» دارد کمتر از ۹۹ بیت است ونیز چند صفحه‌ای که کاتب ظاهراً از نظر تنوع، ابیات را به صورتی دیگر نوشته

۱- در بین دستنوشته‌های Comt Arthur de Gobineau، محفوظ دردانشگاه استراسبورگ اثری ناتمام به نام «فریدون» موجود است. این اثر منظوم دارای چهار صحنه است. صحنه‌های اول و دوم و بیشتر صحنهٔ سوم آن به توسط شاعر پاکنویس شده است وکامل به نظر می‌رسد. ولی قسمت آخر منظومه بصورت مسوده باقی است وتاریخ ۲۳ سپتامبر ۱۸۵۹(؟) درآن دیده می‌شود. موضوع منظومه قیام فریدون علیه خودکامگی ضحاک است که گوبینو آن را مظهر قیام ایرانیان بر ضد آشوریها معرفی می‌کند. کنت دوگوبینو به سلیقهٔ خود تغییرات اساسی درمتن *کوش‌نامه* داده است. او کوش پیل دندان را پادشاه مادها معرفی می‌کند. با آن که در *کوش‌نامه* از کاوهٔ آهنگر نامی به میان نیامده است، گوبینو باتوجه به *شاهنامهٔ* فردوسی ازکاوه نیز نام برده است. آشوریها ازنظر گوبینو نژادی بیرحم، تنبل وفاقد مناعت طبع بوده‌اند درحالی که وی ازایرانیان با نظر مثبت یاد کرده، واین امر با تئوری نابرابری نژادهای انسانی که گوبینو به‌آن معتقد بود سازگار است. برای اطلاع بیشتر از مضمون منظومهٔ «فریدون» کنت دوگوبینو رجوع نمایید به:

Molé, M., "Un Poème Persan du Comte de Gobineau" *La Nouvelle Clio*, Revue mensuelle de la découverte historique, Bruxelles, 1952, PP .116-130.

تصویر این مقاله وترجمهٔ آن را به فارسی، زنده یاد دکتر غلامحسین یوسفی به خواهش بنده تهیه کرد و درسالها پیش دراختیارم قرارداد. نام مترجم را نمی‌دانم تا دراین‌جا از وی سپاسگزاری کنم.

ایرج افشار نیز درمقالهٔ «مکتوب محرمانه بهاءالله به کنت دوگوبینو، کتابخانهٔ ملی دانشگاهی استراسبورگ»، مجلهٔ *یغما*، سال دهم، شمارهٔ ۵ (مرداد ۱۳۳۶)، ص ۲۰۹-۲۱۳، از دستنوشته‌های مورد بحث یاد می‌کند: «مسودات آثار گوبینو: (۲) پنجاه وهفت برگ نوشتهٔ خط گوبینو تحت عنوان Koush - Nameh که ترجمهٔ داستانی ایرانی است. متأسفانه قلت وقت من وشدت تند نویسی گوبینو مانع ازآن شد که دربارهٔ این کتاب تحقیقی دقیق کنم... (شمارهٔ ۳۵۱۲)».

است. در هریک از برگهای ۲۰۲ و ۲۱۳ یک تصویر دارد که بیش‌از نیمی از هرصفحه را دربرگرفته است.

کوش‌*نامه* چنان که در چاپ حاضر ملاحظه می‌فرمایید با بیت:

توراای خردمند روشنروان زبان کرد یزدان ازاین سان روان

آغاز می‌شود و با بیت:

همه ساله دور از بد بدگمان شده زیر دستان او شادمان

پایان می‌پذیرد. کاتب نسخه محمد بن سعید بن عبدالله‌القاری است که کتابت کوش‌*نامه* را درماه صفر سال هشتصد هجری به اتمام رسانیده واز نام خود وتاریخ کتابت نسخه در پایان‌کوش‌*نامه* بدین شرح یاد کرده است:

«تمت‌هذاالکتاب بعون‌الملک الوهّاب فی‌شهرالمبارک صفر ختم بالخیر والیمن والظّفر سنه ثمانمایه علی‌یدی العبد الضعیف المحتاج الی رحمة ربّه‌الباری محمد بن سعید بن عبدالله القاری اصلح الله احواله وغفر لوالدیه ولجمیع المؤمنین والمؤمنات.»

دربارهٔ شیوهٔ کتابت کوش‌*نامه* چند موضوع در خور یادآوری است:

۱ـ پ، چ، ژ هم با سه نقطه وهم با یک نقطه به شکل ب، ج، ز نوشته است:

سپاه، پرورش (۷۵۱۹)، سراپرده (۷۶۸۱)، مپای (۷۷۰۲)، پوی پوی (۸۰۱۹)، پولادپوش (۸۲۶۵) اسپان (۵۶۶۹)، بَهْن = پهن (۶۸۱۵)، سباه = سپاه (۶۴۱۱)، زره بوش = زره پوش (۶۴۴۹)، بهنا = پهنا (۶۴۱۰)، سبهبذ = سپهبد (۶۹۱۵).

چاره (۷۰۷۱)، چار (۷۰۶۹)، چارپای (۸۷۵۱)، چگفت = چه‌گفت (۷۲۱)، جاربای = چارپای (۹۲۰۰)، چاربای (۸۱۳۴).

پهلونژاد (۷۳۶۱)، پژمریذ (۷۲۵۷)، باژکاه = باژگاه (۵۱۴۴)، نژند (۲۱۲۹)، باژبان (۲۵۸۳)، بازبان = باژبان (۲۵۹۱)، اژدها (۶۰۱۴)، دژم (۵۹۶۸)، کوژ (۱۴۹۳)، لازورد = لاژورد (۲۸۵۰)، باز = باژ (۵۱۴۴)، ژرف (۶۴۰۶)، ژیان (۶۴۴۰)، کژّی (۵۲۶۹).

۲ـ«گ» (کاف پارسی) همه‌جا بی‌استثناء به شکل «ک» (کاف تازی) با یک سرکش نوشته شده است.

۳ـکلمات «چه» و «که» درمواردی به کلمهٔ بعد متصل نوشته شده است: جکرد = چه کرد (۶۰۴۳)، جدارید = چه دارید (۱۰۴۵)، جکویند = چه گویند (۳۸۴۸)، جسوذ

= چه سود (۱۸۱۶)، جباک = چه باک (۹۷۸۴)، چبودت = چه بودت (۹۷۸۹)، کجونست = که چون است (۹۸۳۶)، کشایذ = که شایذ (۲۴۵۵)، کخواست = که خواست (۶۰۶۸).

۴ـ «که» در چند مورد پس‌از «آن» و «چندان»، به شکل «ک» نوشته شده است: آنک (۲۰۵۴)، چندانک (۲۰۵۵).

۵ـ «ی» درمواردی که نادر نیست به شکل «ء» نوشته شده است: دریاءِ آب (۱۸۲۹)، دریاء گیلان (۴۱۲۵) درازاءِ = درازایِ (۲۱۱۲)، آئین = آیین (۴۲۶۹).

۶ـکلمات بگویی، بشویی، نیایی، بنوی به‌ترتیب به این صورتها نوشته شده است: بکوئیی (۶۶۲)، بشوئیی (۶۶۲)، نیائیی (۳۲۱)، بنوئیی (۴۴۸۵).

۷ـ درمواردی که کم نیست پس‌ازکلماتی که به هاء مختفی (غیر ملفوظ) ختم می‌گردد ـ برخلاف تلفظ وکتابت امروز ـ همزه(ء)ای افزوده شده است: رفتهٔ = رفته (۴۶۳)، بچّهٔ = بچّه (۸۳۰)، تیرهٔ (۴۵۰۰)، پیرایهٔ = پیرایه (۴۹۲۱).

۸ـ یاء نکره یا وحدت پس‌از کلمات مختوم به هاء مختفی به شکل «ء» کتابت شده است: فرستادهٔ = فرستاده‌ای (۳۲۳).

۹ـ «خورشید» تنها دردوسه مورد به شکل «خرشید» (۳۶۸۳، ۵۶۵۶، ۶۹۹۳)، و دوشیزده و دوشیزگی به شکل «دوشیذکی» (۶۷۷۲) و «دوشیذه» (۶۷۷۳)، وشصت با املای «شست» (۲۷۲۲، ۱۰۱۱۸) کتابت شده است.

۱۰ـ هرجا به ندرت کلمه‌ای با اعراب نوشته شده است، در طبع حاضر آن کلمه، مشکول چاپ شده است. کلمهٔ «سُوار» به عنوان نام پسر آبتین ویا به معنی مطلق سوار، بیشتر با ضم اول کتابت شده است (۲۹۸۷، ۳۴۷۲، ۵۷۶۵).

۱۱ـ ازنظر اتصال وانفصال کلمات، در کوش‌نامه اصل بر انفصال است: نیک دل (۶۷۸)، بی‌کران (۸۱۳)، گردن فراز (۸۱۹)، آن‌جا (۹۱۷)، هم‌آورد (۱۴۰۳)، یک باره (۱۲۹۳)، آسمان گون (۱۹۷۵)، دل فروز (۲۰۴۵)، رزم ساز(۲۵۶۲)، گردن کش (۲۷۵۳)، فزون‌تر (۳۱۱۰)، کام داد (نام خاص) (۳۵۸۹)، نیک نام (۳۹۱۶)، فرمان‌بر (۶۰۸۹).

۱۲ـ درمواردی نیز کاتب، دو کلمه پی در پی را متصل نوشته است: ماتمست=ماتم است(۲۰۴۹)، منست=من است (۸۶۳۷)، بویژه (۶۶۰۴)، سپهرا= سپه را (۸۰۲۵)،



صفحهٔ اول کوش‌نامه

نتاراج فرمود=نه تاراج فرمود (۳۴۶).

۱۳ـ قاعدهٔ دال وذال دراکثر موارد در کتابت مراعات گردیده است.

در طبع حاضر کوش‌*نامه*، رسم خط واحدی درچاپ مراعات گردیده است که البته در مواردی با رسم‌الخط نسخهٔ اصل تفاوتهایی دارد ازنظر اتصال وانفصال کلمات و یا نوشتن کلماتی مانند: افگندن، پراگندن، سوگ، سوگواری (با کاف پارسی).

اشاره‌ای به شیوهٔ ویراستاری متن

در پیشگفتار به این موضوع اشاره کرده‌ام که ازسال ۱۳۶۲ تاکنون کم وبیش سرگرم آماده ساختن متن کوش‌*نامه* برای چاپ بوده‌ام. دراین مدت ازجمله دربارهٔ قسمتهای مهم این منظومه ـکه دربارهٔ آن نه چیزی نوشته شده ونه تحقیقی به‌عمل آمده است سیزده مقاله نوشتم. درامریکا نخست دوبار تصویر نسخهٔ خطی را با دستنوشته‌های دکتر یوسفی وخود به دقت مقابله کردم. درضمن مشکلات عمدهٔ متن را نیز یادداشت می‌کردم. از طرف دیگر چون حوادث بسیاری دراین منظومهٔ ده هزار بیتی آمده است وگاه به همین سبب رشتهٔ مطلب را از دست می‌دادم، ناچار خلاصه‌ای از تمام منظومه تهیه کردم تا بتوانم درموارد لزوم به‌آن مراجعه کنم. سپس بار دیگر متن را ازآغاز تا انجام در مطالعه گرفتم. منحصر بودن کوش‌*نامه* به یک نسخه وروشن نبودن ضبط بسیاری از کلمات درآن، کار را دشوار می‌ساخت. ازجملهٔ این دشواریها دست یافتن به ضبط درست نام برخی از افراد وشهرها بود که اثری ازآنها درهیچ کتابی نمی‌یافتم. پس‌ازسالها جستجوی بی‌حاصل ناچارگردیدم که این‌گونه کلمات را با همان ضبط مشکوک درمتن بیاورم با ذکر توضیحی در زیرنویس. مانند نام دژی که سلکت دردماوند کوه دراختیار داشت ویا نام محلی که ضحاک درآنجا به بند کشیده شده بود. چون درهیچ متنی این دو نام را نیافتم دست به دامن دوست دانشمندم استاد دکتر منوچهر ستوده شدم که صفحات شمال ایران را وجب به وجب پیموده ودرکتابهای ارجمند خود ازآنها یاد کرده است. استاد ستوده در تاریخ ۲۲ تیر ۱۳۶۶ در پاسخ من نوشت: نه نام سلکت را درکتابی دیده‌ام ونه نام زندان ضحاک را، واین اسامی «با هیچ یک از نامهای یوردها ومراتع ودره‌ها وسایر عوامل طبیعی دامنهٔ دماوند سازش ندارد. ازآنجا که مخلص هم همانند جناب‌عالی خالی از جنونی نیست پنج شش سال به دنبال دروازهٔ کاسپی





تمت هذا الکتاب ...
الکتاب فی شهر الله المبارک صفر ختم
بالخیر والیمن والظفر تماما
علی ید العبد الضعیف المحتاج
الی رحمة الباری محمد
بن سعید بن عبد ...
اصلح الله احواله
وغفر ...

صفحهٔ آخر «کوش نامه»

می‌گشت. سرانجام پارسال فهمیدم آنچه فرنگیان دراین باره نوشته‌اند وسردرهٔ خوار را دروازهٔ کاسپی خوانده‌اند اشتباه محض است...». این نمونه‌ای است از دهها مشکل موجود درکوش‌*نامه*، تنها دربارهٔ نام جایها وافراد، که در «مقدمه» به آنها اشاره کرده‌ام.

اغراق نیست اگر بگویم اززمانی که کار تصحیح و ویراستاری این متن را شروع کرده‌ام تا زمانی که آن را به چاپ سپرده‌ام بارها آن را ازآغاز تا پایان مطالعه کرده‌ام وهربار درآن به مطلبی تازه برخورده‌ام که ازآن جمله است تکرار چند بیت، جابه‌جا شدن بیتها وقراردادن آنها درجای خود، زائد بودن برخی از ابیات، تعیین محل بیتهایی که از قلم کاتب نسخهٔ خطی افتاده است. البته در تمام موارد در زیرنویس به هرموضوع اشاره کرده‌ام ودرمورد ابیات ازقلم افتاده، هم درمتن، یک سطر نقطه چین قرارداده‌ام، وهم دلایل خودرا دربارهٔ افتادگی درهر مورد در زیرنویس آورده‌ام. همین چند موضوع سبب شد که پنج بار شماره‌گذاری ابیات را تغییر بدهم. چنین می‌نماید که نسخه‌ای که محمد بن سعید کاتب در اختیار داشته و نسخهٔ موجودکوش‌*نامه* را از روی آن استنساخ کرده همین افتادگیها را داشته است[1] بجز افتادگیها، نسخهٔ موجود کوش‌*نامه* دارای غلطهای بسیار است. منحصر به فرد بودن وپرغلط بودن نسخهٔ کوش‌*نامه* ازاین جهت کار تصحیح وویراستاری متن را بسیار دشوار کرده است. برای نمونه باید به این موضوع اشاره کنم که نام شهر خُمدان سی وهفت بار دراین متن آمده است، ولی حتی یک بار با ضبط صحیح کتابت نگردیده است. این کلمه به پنج صورت: حمدان، خنداں، جنداں، خنداں (حرف دوم بی‌نقطه)، حنداں در نسخهٔ خطی نوشته شده است، چنان که در یک مورد ـ فقط در

۱ـ در برخی از کتب مانند *مجمل التواریخ والقصص* و *تاریخ گزیده* به جنگ سام نریمان با کوش پیل دندان اشاره گردیده است که در کوش‌*نامهٔ* منظوم مورد بحث ماازآن یاد نگردیده است:

«پس فریدون کوش پیل دندان رااز بند برگشاد، وپادشاهی جنوب [او] مغرب دادش، واز بعد مدتی عاصی گشت، وپسر کروض مازندرانی، هربده، دیگر باره سپاه آورد، وشاه سام نریمان را بفرستاد تا وی را بکشت واندراین وقت بود که تور وسلم متفق شدند برخلاف پدر...» (*مجمل التواریخ*، ص ۴۲).

«در عهد او [=فریدون]کوش فیل دندان برادر زادهٔ ضحاک، بر ولایت بربر مستولی شد ودعوی خدایی کرد. فریدون سام بن نریمان را به جنگ او فرستاد ومیانشان محاربات عظیم برفت. اما ظفر سام را بود وکوش به مطاوعت درآمد. نمرودبن کنعان ازتخم کوش است» (*تاریخ گزیده*، ص ۸۴)

ده دوازده بیت پی‌در پی ـ نام این شهر به سه صورت کتابت شده است. درچنین مواردی، در زیر نویس اولین مورد، به شرح، از ضبطهای مختلف نسخهٔ خطی، ودر صورت لزوم ضبطهای مختلف آن کلمه درمتون دیگر یادکرده‌ام. ضبط صحیح را درتمام موارد در متن آورده‌ام، ودرهر مورد در زیرنویس ضبط نادرست را ذکر کرده وخواننده را به زیر نویس اولین مورد کاربرد آن لفظ در متن ارجاع داده‌ام.

در ضمن ابیات *کوش‌نامه* را ازآغاز تا پایان شماره‌گذاری کرده‌ام از ۱ تا ۱۰۱۲۹ تا مراجعه‌کنندگان بتوانند بسادگی به بیت مورد نظر خود تنها با ذکر یک شماره ارجاع بدهند. درمواردی که قراءت کلمه‌ای به سبب بی‌نقطه نوشتن آن، کاررا مشکل می‌سازد، صورت مکتوب درنسخهٔ خطی را در زیر نویس داده‌ام با افزودن این موضوع که کدام یک از حرفها بی‌نقطه است مانند: خبداں (حرف دوم بی‌نقطه است)[۱].

وقتی که متن تقریباً روبراه شد، به تهیهٔ فیشهای مربوط به مطالب دستوری و لغات و ترکیبات و فهرست اعلام براساس شمارهٔ بیتها پرداختم وپس از پاکنویس کردن آنها، بار دیگر ابیاتی را که مبهم می‌نمود ویا درآنها ضبط کلمه یا کلماتی روشن نبود باتوجه به فهرست لغات و ترکیبات و فهرست اعلام و... مورد بررسی قراردادم. بعضی از آن مشکلات به کمک متن *کوش‌نامه* حل شد ویا حداقل توانستم پیشنهادی برای هریک از آنها ارائه بدهم. با تمام این تفاصیل متنی که اکنون از نظر محققان صاحبنظر می‌گذرد نه تنها عاری از اشکال نیست بلکه معنی متجاوز از پانصد مصراع آن برای ویراستار روشن نمی‌باشد و در تمام این گونه موارد ـ برخلاف شیوهٔ معمول ـ در پایان هر مصراع نشانهٔ(؟) را افزوده‌ام تا خوانندگان بدانند که معنی مصراع یا ضبط کلمه یا کلماتی درآن برای این بنده روشن نبوده است، و چه بسا که به نظرخوانندهٔ بصیر، در برخی از ابیاتی که پنداشته‌ام مطلب را دریافته‌ام، نیز مطلب مبهمی وجود داشته باشد که بنده متوجه آن نگردیده‌ام.

در پایان ذکر سه موضوع دیگر را نیز لازم می‌دانم:

کاتب نسخهٔ اصل (=*کوش‌نامهٔ* موزهٔ بریتانیا)، یا کاتب نسخهٔ اساس (= نسخه‌ای که کاتب نسخهٔ موزهٔ بریتانیا از روی آن نسخهٔ خود را استنساخ کرده است) در نوشتن «عنوان» صرفه جویی بسیار کرده‌اند. بدین جهت برتعداد «عناوین» باتوجه به مطالب

۱ـ این کار به سفارش وپیشنهاد استاد دکتر جلال خالقی مطلق شده است.

کتاب افزوده‌ام و بدیهی است چنین عنوانهایی را در درون علامت [ ] قرارداده‌ام.

در زیرنویس بیتها هرجا از «نسخهٔ اصل» یادکرده‌ام مقصود نسخهٔ خطی *کوش‌نامه* به نشانی OR.2780 موزهٔ بریتانیاست، وهرجا به «نسخهٔ اساس» اشاره کرده‌ام منظور نسخه‌ای است که کاتب «نسخهٔ اصل»، نسخهٔ خود را از روی آن استنساخ کرده، نسخه‌ای که البته در اختیار مانیست. در چنین مواردی در زیرنویس نوشته‌ام «شاید در نسخهٔ اساس» چنین بوده است.

در تصحیح و ویراستاری متن پرغلط *کوش‌نامه*، درتمام موارد کوشیده‌ام درکمال دقت وامانت ضبط «نسخهٔ اصل» را درمتن یا زیرنویس دراختیار خوانندهٔ صاحبنظر قراردهم. درمواردی که به نظر این بنده نادرستی ضبط نسخهٔ اصل آشکار بوده است، لفظی راکه به نظرم صحیح بوده است درمتن، وضبط نسخهٔ اصل را در زیرنویس آورده‌ام با ذکر دلیل، ودر مواردی نیز بی‌ذکر دلیل، به علت آن که خطای کاتب آشکار بوده است. دربرخی از موارد نیز ممکن است خوانندگان برمن به حق خرده بگیرند که بیش‌از این حد محافظه‌کاری از خود نشان داده‌ام زیرا کلمهٔ نادرست را درمتن حفظ کرده‌ام وحدس خودرا در زیرنویس یادکرده‌ام. ممکن است دراین گونه موارد حق با خوانندگان این منظومه باشد، ولی ازیک طرف منحصر به‌فرد بودن نسخهٔ خطی، وازطرف دیگر تأکید دوستِ دانشمندِ صاحبنظرِ درگذشته‌ام، زنده‌یاد دکتر غلامحسین یوسفی، موجب گردیده است که کمتر بی‌گدار به آب بزنم.

نگاهی به «کوش‌نامه»

کوش نامه، یا «قصهٔ کوش پیل دندان» به قول مؤلف *مجمل‌التواریخ والقصص*، داستان زندگانی پرماجرا وپرفراز ونشیب کوش پیل دندان ـ فرزند کوش، برادر ضحاک ـ است که به روایتی یک هزار وپانصد سال زیست. *کوش‌نامه* را که افتادگیهایی نیز دارد می‌توان به یک مقدمه ودو بخش تقریباً مستقل تقسیم کرد:

مقدمهٔ منظومه مشتمل است برابیاتی: درشکرباری‌تعالی، ستایش‌دانش، درستایش خرد، در بی‌ثباتی عمر، درنعت پیامبر اسلام، اشاره به نظم *بهمن‌نامه* ازسرایندهٔ *کوش‌نامه*، در سبب نظم *کوش‌نامه*، با اشاراتی دربارهٔ ممدوح شاعر (بیتهای ۱ تا ۲۲۶).

داستان کوش در دوبخش است: در بخش اول، خواننده با «کوش»ی روبروست

به چهرهٔ کریه همان کوش پیل دندان قهرمان بخش دوم کتاب، با همان حیله‌گریها وقساوتها وازجمله آنکه بمانند کوش پیل دندان بر سیاهان نوبی نیز پیروز گردیده است، ولی با این تفاوت که این کوش خودرا «سرِ تازیان، شاه ایران زمین» می‌خواند وپایتخت ومقر حکومتش بغداد است، درحالی که کوش پیل دندان قهرمان اصلی کتاب، پس‌از مرگ پدرش، ازسوی ضحاک، به فرمانروایی چین وماچین منصوب می‌گردد و...

در بخش نخستین کوش‌*نامه*، کوش با جعل نامه‌ای ازسوی دارنوش[1] نیای مانوش شاه روم، اورا فریب می‌دهد ومانوش را به پرداخت باژ به همان مبلغی که رومیان درزمان انوشروان پذیرفته بودند، مجبور می‌سازد. ونیز از وی می‌خواهد که برادر خودرا با تنی چند به‌عنوان گروگان به نزد او بفرستد. مانوش همهٔ این شرایط را می‌پذیرد، وازجمله سرکش برادر خودرا نیز به همراه گروگانها به روم می‌فرستد. تفاوت دیگر کوش در بخش اول کتاب با کوش پیل دندان آن است که این کوش، کتابخوان است، ومانوش به توصیهٔ برادر خود، نُه کتاب ـ چهارکتاب دردانش پزشکی و پنج کتاب درداستان شاهان روم ـ برای وی می‌فرستد، در حالی که کوش پیل دندان، چنان که خواهد آمد، مطلقاً اهل کتاب خواندن نبوده است.

با آن که بخش اول منظومه با بخش اساسی آن بی‌ارتباط می‌نماید، ولی از جهتی می‌توان آن را نوعی «مدخل» برای بخش اصلی کتاب یعنی داستان کوش پیل دندان برادرزادهٔ ضحاک دانست. چه دراواخر بخش اول منظومه، شاعر پس‌از معرفی آن نُه کتاب که به‌آن اشاره کردیم، از جنگهای اسکندر درخاور با سیاهان آدمی‌خواره و روبرو شدن اسکندر با مجسمهٔ کوش پیل دندان که ۱۵۰۰ سال عمر کرده بوده است یاد می‌کند. اسکندر پس‌از دیدن این تندیس درصدد برمی‌آید اطلاعاتی دربارهٔ کوش به دست بیاورد. اورا به کوهی رهنمون می‌گردند. وی درآنجا مردی به نام مهانش را ملاقات می‌کند. مهانش به اسکندر می‌گوید ازخاندان جمشیدم، وآنگاه داستان جمشید وضحاک را، که با روایت فردوسی در *شاهنامه* کاملاً متفاوت است برای اسکندر بیان می‌کند

۱ـ در عهد عتیق، کتاب عزرا، باب چهارم، آیهٔ ۲۴ از پادشاه فارس با نام «دارنوش» یاد شده است: «آنگاه کارِ خانهٔ خدا که دراورشلیم است تعویق افتاد وتا سال دوم سلطنت دارنوش پادشاه فارس معطل ماند». ولی پیش‌از این آیه وپس‌ازآن، نام این پادشاه فارس «داریوش» ذکر گردیده است. به احتمال قوی «دارنوش» خطای چاپی است ولی کتاب غلطنامه ندارد.

ومی‌افزاید زن جمشید، دختر شاه چین بود و دو پسر از وی داشت به‌نامهای نونک وفارک[1] چون ضحاک برایران وجمشید چیره گردید، جمشید زن وفرزندان وبستگان خود را به چین فرستاد که در بیشه‌های ارغون پنهان گردند تا آن زمان فرارسد که یکی ازآنان کین جمشید را از ضحاک بستاند. مهانش همچنین می‌گوید که من از تخم فارک پسر جمشیدم که یزدان پرستی پیشه کرد. واینک بیش‌از ۱۸۰ سال است که از خویشان خود دوری گزیده‌ام؛ نخست به یمن آمدم، و از آنجا به این کوهسار. اسکندر پس‌از شنیدن سرگذشت مهانش، از مجسمهٔ کوش پیل دندان که درراه دیده بوده است یاد می‌کند وازمهانش می‌پرسد، آیا تو از پیل دندان چیزی می‌دانی؟ مهانش سرگذشت کوش را که دراختیار داشت به اسکندر می‌سپرد وآنگاه آرزو می‌کند خداوند دراین زمان به زندگانیش پایان دهد، وچنین می‌شود. همراهان اسکندر، مهانش را دردخمه‌ای به خاک می‌سپارند. بدین ترتیب بخش اول کتاب پایان می‌پذیرد (بیتهای ۲۲۷ تا ۹۱۸).

بخش اصلی کوش‌*نامه* یعنی بخش دوم منظومه (بیتهای ۹۱۹ تا ۱۰۱۲۹) درحقیقت با مطالبی در پیِ سخنان مهانش آغاز می‌گردد: ماهنگ شاه چین به سبب پناه دادن به جمشیدیان مورد خشم ضحاک قرار می‌گیرد ودرجنگ با مهراج کشته می‌شود. ضحاک برادر خود، کوش (پدر کوش پیل دندان) را به فرمانروایی چین می‌فرستد تا افراد خاندان جمشید را درچین تارو مار سازد. کوش ازآنان درچین خبری به دست نمی‌آورد. پس‌به جنگ پیلگوشان می‌رود و دختری زیبا ازاین طایفه را ـ که پیلگوش نبود ـ به زنی می‌گیرد. حاصل این ازدواج کودکی است پیل دندان وپیلگوش که بعدها به کوش پیل دندان معروف می‌گردد. پدرچون صورت زشت پسر خودرا می‌بیند، نخست سرِ زن خود راکه چنین فرزندی زاده است می‌بُرد، وسپس پنهانی کودک را دربیشه چین رها می‌سازد (مانند داستان سام وزال در *شاهنامه*). این همان بیشه‌ای است که جمشیدیان چند صد سال است درآن پنهانی بسر می‌برند. دراین زمان سومین نسل پس‌از جمشید ـ یعنی آبتین ـ (جمشید ← نونک ← مهارو ← آبتین) قدم به عرصهٔ وجود گذاشته است که در *شاهنامهٔ* فردوسی با نام او آشنایی داریم.

روز بعدازآن که کوش، کودک پیل دندان خودرا در بیشه افگنده است، آبتین با سپاه خود ازآن محل می‌گذرد و از دیدن نوزادی بدان شکل حیران می‌گردد. نخست

۱ـ در *مجمل التواریخ والقصص* نام این دوپسر نونک وفانک است. ص ۲۵.

درصدد برمی‌آید که این موجود اهریمنی را نابود سازد، ولی درانجام دادن این کار ناکام می‌گردد. پس به اصرار همسر خویش، این کودک را درخانهٔ خود نگهداری می‌کند. وی را در هفت سالگی به معلم می‌سپرند، ولی او اهل درس خواندن نیست، سروکارش با تیر وکمان است وشکار. هنگامی که به سن ۳۵ سالگی می‌رسد، کوش (پدر) برلشکر آبتین می‌تازد. دراین جنگها پیل دندان که در سپاه آبتین است، دلیریها می‌کند و دریکی از جنگها، ندانسته، برادر خود ـ نیواسب ـ را می‌کُشد ونیز چینیان را چند بار شکست می‌دهد تا خودِ کوش به جنگ او می‌رود وبا دیدن پیل دندان لرزه براندامش می‌افتد وروزگار گذشته را به یاد می‌آورد. پدر وپسر (به مانند رستم وسهراب) با هم می‌جنگند،[۱] و دنبالهٔ جنگ را به روز بعد موکول می‌کنند. کوش درآن شب، پسر خودرا به یاد می‌آورد که سالها پیش در بیشه افگنده بود. با خود می‌گوید: نشود این جوان زورمند امروزی همان کودک باشد! پس دستور خودرا می‌خواند وبه وی می‌گوید فردا بالباس وسلاحهای من نزد آن جوان برو، ودرمیدان جنگ، ودوراز چشم این وآن از وی بپرس که دربدن خود چه نشانی دارد. اگر گفت خال سیاهی برکتف دارد، بدان که فرزند من است، پس اورا به نزد من بخوان واورا مطمئن ساز که ازجانب من هرگز بدو آسیبی نخواهد رسید. روز بعد، کار به همین صورت انجام می‌پذیرد وروشن می‌گردد که هم نبرد دستور شاه چین برکتف خود خالی سیاه دارد. با مقدماتی که در منظومه آمده است، کوش پیل دندان ازآبتین می‌برد ویکی از پسران آبتین راکه چون برادر وی بوده است نیز می‌کشد وسر وی را به نزد پدر و چینیان می‌برد وبه‌آنان ملحق می‌گردد. چون به لشکرگاه پدر می‌رسد همه با دیدن سیمای مهیب وی برآیندهٔ خود بیمناک می‌گردند. ازاین به بعد کوش پیل دندان دربرابر آبتین وایرانیان قرار می‌گیرد وبا آبتین می‌جنگد، ولی شکست می‌خورد. آبتین به کوه پناه می‌برد وازجمله با غلتانیدن سی پاره سنگ ازکوه، گروهی از چینیان را می‌کشد. با وجود این، آبتین از نزدیک شدن زمستان وماندن در کوهسار بیمناک است. وی در «اندرز جمشید» که همواره راهنمای جمشیدیان در منظومهٔ *کوش‌نامه* است، خوانده بوده است که هرگاه روزگار برشما سخت شد به پادشاه ماچین پناه ببرید. پس وقتی کاروانی ازآن کوهسار می‌گذرد، آبتین ازکاروانسالار که کالاهای خودرا از ماچین برای فروش به

۱ـ متینی، جلال، «کوش وپیلگوش، نبرد پدر وپسر»، *ایران نامه*، سال ۳، ش۲ (زمستان ۱۳۶۳)، ص ۲۹۰ـ۳۰۰.

چین آورده بوده است دربارهٔ ماچین پرسشهایی می‌کند وسپس، برای اجرای نقشهٔ خود، تمام کالاهای وی را می‌خرد واورا با نامه‌ای به نزد شاه ماچین ـ بهک ـ می‌فرستد با تقاضای کمک. پاسخ بهک آن است که دو ماچین هست یکی سرزمین من ـ که از هر نظر تحت فرمانروایی ضحاک وکوش است، وماچین دیگر جزیره‌ای است که فرمانروایش طیهور شاه است (درکوش‌*نامه* ازاین ماچین دوم با نامهای بسیلا، جزیره، کوه، دربند یاد شده است). اگر بخواهی به نزد طیهور بروی، ساز وبرگ سفر را پنهانی برایت آماده می‌سازم. آبتین آمادگی خودرا برای رفتن به جزیره به بهک اطلاع می‌دهد. ازسوی دیگر دراین هنگام که چینیان از دست یافتن به آبتین درکوهسار نا امید شده بودند ازمیدان جنگ برمی‌گردند. آبتین به کنار دریا به سرزمین بهک می‌رود. کشتی وساز سفر را آماده می‌بیند. با بهک گفتگو می‌کند و سپس با پیک ونامه بهک خطاب به طیهور شاه به سوی جزیره حرکت می‌کند. آنان پس‌از یک ماه دریا پیمایی به دربند، مقرّ طیهور می‌رسند. طیهور مقدم آبتین را گرامی می‌دارد. دراین جا از بسیلا وزنان زیبای آن وموقعیت جغرافیایی جزیره واستواری آن و زنهار دادن طیهور به آبتین یادگردیده است.

از سوی دیگر کوش وفرزندش (پیل دندان) با سپاه به خُمدان پایتخت چین باز می‌گردند. از آنان استقبالی به‌سزا می‌شود. کوش فرزند خودرا شاه می‌خواند وبر بالای سرش تاج می‌آویزد. در این هنگام کوش (پدر) از رفتن آبتین به جزیره آگاه می‌گردد. پیل دندان درصدد حمله به جزیره برمی‌آید. پدر می‌کوشد اورا ازاین کار بازدارد. به او می‌گویدحتی ضحاک با «فرهٔ ایزدی» نیز نتوانسته است برجزیره دست یابد. ولی پسر برخلاف رای پدر، سپاهی به سوی جزیره می‌برد و شکست می‌خورد. دراین هنگام خبرمرگ پدر به پیل دندان می‌رسد. پس کسی را به فرماندهی سپاه می‌گمارد وخود به خمدان باز می‌گردد وبجای پدر بر تخت پادشاهی چین می‌نشیند. وی پسر وزیر پدر را نیز به عنوان دستور خود برمی‌گزیند، ومرگ پدررا به توسط پیکی به آگاهی ضحاک می‌رساند. ضحاک به دیدار پیل دندان اظهار علاقه می‌کند. پیل دندان به بیت‌المقدس می‌رود ویک ماه درآنجا در نزد ضحاک می‌ماند. هر روز به شکار می‌رود و ضحاک به سبب خوردن گوشت زیاد شکار به بیماری سرطان (خرچنگ) دچار می‌گردد ودو زائده بر دوکتفش می‌روید[1]. ناگفته نگذاریم که پیل دندان پیش از عزیمت به بیت‌المقدس،

۱ـ متینی، جلال، «روایتهای گوناگون دربارهٔ مار دوشی ضحاک»، *ایران‌نامه*، سال ۴، ش ۳ (بهار←

دیهیم، یکی از سرداران خودرا با نامه‌ای به نزد بهک به ماچین می‌فرستد تا با یاری بهک جزیره را محاصره کنند. کار محاصرهٔ جزیره به طول می‌انجامد وچون کار بر بهک سخت می‌شود، پنهانی نامه‌ای به طیهور وآبتین می‌نویسد و به‌آنان خبر می‌دهد که کوش (پدر) مرده است وپیل دندان به نزد ضحاک رفته، اینک فرصتی است مناسب برای حمله به چین. پس آبتین با ساز وبرگ وسپاه و هشتاد کشتی به چین حمله می‌برد و پیروز می‌شود، بر تخت شاه چین می‌نشیند و سپس با سیم وزر بسیار به جزیره باز می‌گردد. دستور پیل دندان، وی را ازحملهٔ آبتین به چین آگاه می‌سازد و او نیزضحاک را ازماجرا مطلع می‌کند. پس ضحاک، پیل دندان را «شه خاور» می‌خواند وبا پانصد هزار سپاه به چین می‌فرستد. کوش پیل دندان در چین از همکاری بهک با آبتین آگاه می‌گردد ودر جنگی که روی می‌دهد، بهک کشته می‌شود. پیل دندان چون از دشمن ایمنی می‌یابد، ازراه دین وآیین روی برمی‌تابد و خونریز می‌شود و دست تجاوز به زنان وپسران مردم دراز می‌کند وهمه را از خود ناراضی می‌سازد.

از طرف دیگر آبتین پس‌از مدتی اقامت درجزیره ونزدیک شدن با طیهور، با دختر وی فرارنگ (=فرانک *شاهنامه*) ازدواج می‌کند. دراین‌جا از شیوهٔ برگزیدن همسر در جزیره یاد شده که خواندنی است. ذکر این موضوع نیز بیفایده نیست که دراین منظومه خواب ورؤیا نقشی مهم درزندگی آبتین دارد. براثر یکی از همین خوابهاست که آبتین تصمیم به ترک جزیره وبازگشت به ایران می‌گیرد[1]. آبتین وفرارنگ وایرانیان به راهنمایی طیهور ودریاشناسی کهنسال از جزیره، و ازراه کوه قاف به بلغار وسقلاب و سپس به دریای گیلان (دریای خزر امروز) وآمل می‌رسند ودور ازچشم این وآن به زندگی خود ادامه می‌دهند. روزی آبتین با جوانی در بیشه روبرو می‌شود واز وی کسب خبر می‌کند. و پاسخ می‌شنود که هفت کشور به فرمان ضحاک است، به جز سلکت که «کوه دماوند دارد حصار» و هواخواه جمشیدیان است. آبتین باردیگر خوابی می‌بیند، وکامداد دستورش آن را چنین تعبیر می‌کند که از پشت تو فرزندی خواهد آمد که به ستم ضحاک پایان خواهد داد. آبتین شب بعد را با فرارنگ می‌گذراند. فرارنگ پس از نه ماه ویک روز

← ۱۳۶۵)، ص ۴۴۷ـ۴۶۴.

۱ـ متینی، جلال، «خوابهای اهورایی آبتین»، *ایران شناسی* (یادنامهٔ استاد پرویز ناتل خانلری)، سال ۳، ش ۲ (تابستان ۱۳۷۰) ص ۳۶۹ـ۳۸۱.

کودکی می‌زاید که بسان طفلی یک ساله بود. اورا فریدون می‌نامند.[1] پس از مدتی، آبتین خواب دیگری می‌بیند که جمشید وی را براسب خود می‌نشاند ومی‌برد...، گزارش خواب آن است که فریدون را بایست به‌جایی استوار برد تا ازگزند دشمن درامان باشد. درضمن درهمین خواب به پایان زندگانی آبتین نیز اشاره می‌گردد. کامداد دستور آبتین، به فرمان وی به دژ دماوند نزد سلکت می‌رود وبی‌آن که مقصود خودرا بیان کند، از سلکت ودستورش پرسشهایی می‌کند.(این پرسشها وپاسخها برگرفته از کتاب «یادگار بزرگمهر» است)[2]. و چون از دانش وخرد آنان آگاه می‌گردد راز خودرا که سپردن فریدون به سلکت است فاش می‌سازد. پس کامداد و سلکت به نزد آبتین می‌آیند وسلکت، فریدون چهارساله را به دژ خود می‌برد واز هفت سالگی تربیت اورا به دستور خود، برماین، می‌سپرد. (دراینجا شاعر ضمن اشاره به نام دستور سلکت، از داستان گاو پرمایه یا گاو برمایهٔ *شاهنامه* نیز یاد می‌کند).

کوش پیل دندان که ده سال بسیلا را درمحاصره داشت، چون دریافت آبتین پس‌از ازدواج با دختر طیهور، از راه کوه قاف بسیلا را ترک کرده است، ضحاک را ازماجرا آگاه می‌سازد. ضحاک به هرمرز و بوم نامه می‌فرستد تا آبتین را به چنگ بیاورند. آبتین را درمرز دریای الهم می‌بینند. او و دوپسرش به دست ضحاکیان کشته می‌شوند و سرهر سه تن را به نزد ضحاک می‌فرستند وضحاک مغز سرآنان را خوراک ماران دوش خود می‌کند. فریدون که دراین هنگام بیست ساله شده بود ازآنچه روی داده آگاه نیست. دراین‌جا، در کوش‌*نامه* باردیگر به ستمگری کوش پیل دندان اشاره شده است ونیز عاشق شدن او بردختر خود وکشتن دختر وبی‌تابی برمرگ او. برای رفع دلتنگی وی، دوبار، وهربار ۳۶۰ دختر دوشیزه به نزد کوش می‌فرستند ولی او فقط با هریک ازآنان شبی بیش به‌سر نمی‌برد. کوش درغم ازدست دادن دختر خود، بُتی به شکل وی می‌سازد وبه بزرگان چین نیز فرمان می‌دهد تا هریک به صورت زنی که دوست می‌دارند بتی بسازند. بدین ترتیب بود که بت پرستی درچین رواج یافت.

۱ـ متینی، جلال، «روایات مختلف دربارهٔ کودکی ونوجوانی فریدون»، *ایران نامه*، سال۴، ش۱ (پائیز ۱۳۶۴)، ص ۸۷ ـ۱۳۲.

۲ـ متینی، جلال، «ترجمهٔ منظوم دیگری از یادگار بزرگمهر»، *ایران نامه*، سال ۵، ش۱ (پائیز ۱۳۶۵)، ص ۱۱۵ـ۱۴۲.

پیل دندان دراین سالها هرگز فکر کین خواهی ازطیهور را از سر به درنکرده بود. زیرا، طیهور آبتین را پناه داده بود ودخترش را نیز به زنی به او داده بود ودرغیبت کوش، آبتین به یاری طیهور برچین دست یافته بود. پس پیل دندان به نیرنگ، با طیهور طرح دوستی می‌ریزد. طیهور فریب می‌خورد، ودرنتیجه جزیره که درمدت سه هزار سال کسی نتوانسته بود برآن دست یابد، مورد هجوم کوش قرارمی‌گیرد وجز سه شهر، دیگرشهرهای آن ویران می‌گردد. دراین هنگام خبرکشته شدن آبتین و دوپسرش به پیل دندان می‌رسد که وی برای تضعیف روحیهٔ طیهوریان این خبر را به طیهور می‌رساند، پس‌ازمدتی نیز خبر اسارت ضحاک به دست فریدون به پیل دندان می‌رسد. کوش با شنیدن خبر پیروزی فریدون، شبانه از جزیره می‌گریزد. طیهور پسر خود، کارم، را مأمور تعقیب کوش می‌سازد. پس‌از مدتی نامه‌ای از فرارنگ به پدرش طیهور می‌رسد دربارهٔ پادشاهی فرزندش، فریدون. طیهور به‌آبادانی ویرانیهای جنگ درجزیره می‌پردازد، بازماندگان بهک را مهتری می‌دهد وگنجهای بسیار ازچین به بسیلا می‌آورد. دراین هنگام طیهور براثر بیماری می‌میرد وکارم پسرش برجای او برتخت می‌نشیند. ازسوی دیگر فریدون درهرجا از ضحاکیان خبری به دست می‌آورد به سراغ آنان می‌رود وآنان را می‌کشد. فریدون نیز خبر پیروزی خودرا با فرستادن هدایایی به آگاهی طیهور می‌رساند. ولی فرستادگان فریدون موقعی به جزیره می‌رسند که طیهور درگذشته بوده است. کارم متقابلاً هدایایی برای فریدون می‌فرستد ودرنامه‌ای به وی می‌نویسد مدت هفتصد سال است که کوش پیل دندان درچین به ستمگری سلطنت می‌کند وجز تو کسی را یارای روبرو شدن با او نیست. فرستادهٔ فریدون به‌ایران باز می‌گردد ودیده‌ها وشنیده‌ها را به‌آگاهی فریدون می‌رساند.

فریدون برای رفع ستم پیل دندان از چینیان، سه‌بار سپاه به چین می‌فرستد. یک بار به فرماندهی نستوه، بار دیگر به فرماندهی قباد. چون این دوکاری از پیش نمی‌برند، فریدون تصمیم می‌گیرد خود به جنگ پیل دندان برود، زیرا درآن زمان قارن ونریمان وگرشاسب درسرزمینهای دیگر به جنگ مشغول بودند. ولی رایزنان، فریدون را ازاین‌کار باز می‌دارند. در ضمن کوش چون از بازگشت قباد وسپاهش به ایران آگاه می‌گردد، آسوده خاطر از ماوراءالنهر و مکران می‌گذرد واین سرزمینها را به تصرف خود درمی‌آورد. دراین هنگام، شخصی اورا به جزیره‌ای آبادان راهنمایی می‌کند. کوش

بدان‌جا می‌رود. درآنجا شهری می‌سازد که‌آن را «کوشان» نام می‌نهد ومجسمهٔ خودرا درآن شهر برپا می‌کند و مردم را وامی‌دارد تا به نیایش تندیس وی بپردازند. سپس ازراه مکران به چین باز می‌گردد، وهرشب را بادختری به روز می‌آورد. اگر آن دختر را می‌پسندید اورا درشبستان خود بند می‌کرد، هردختری که ازاو آبستن می‌گردید، اورا می‌کشت ودیگر دختران را به شوی می‌داد. او دختری زیبا به نام نگارین را نیز از مکران به زنی می‌گیرد و بی‌سبب اورا می‌کشد وچون مستی از سرش می‌پرد ازکشتن نگارین گریان می‌گردد. دستور پیل دندان برای آرامش او دستور می‌دهد یک صد وبیست دختر زیبا ازشهرهای گوناگون به نزد وی بفرستند. کوش نه‌آنان را می‌پسندد ونه دختری قندهاری راکه آوازهٔ زیباییش به چین رسیده بود. دراین هنگام چون پیل دندان بیمی از دشمن ندارد، باردیگر منی می‌کند وکارش تا بدانجا می‌رسد که می‌گوید کسی را درجهان همال خود نمی‌دانم، زندگی شما مردم به دست من است، هرجا را بخواهم ویران وهرجا را بخواهم آبادان می‌سازم. از مردم می‌پرسد، من که‌ام؟ اگر پاسخ می‌دادند: روزی دِه، جان به سلامت می‌بردند، ولی اگر می‌گفتند: شاه، آنان را می‌کشت. پس همه اورا خدا خواندند. چهل سال براین ماجرا گذشت. او روزگار را به کام دل می‌گذرانید تا قارن از سقلاب بازگشت درحالی‌که به‌سوی خاور وباختر رسیده وبجه و نوبه‌را زیر وزبر کرده بود. قارن به نزد فریدون باز می‌گردد. بازگشت او مقارن است با دادخواهی پنجاه مرد فرزانهٔ چینی از فریدون با این تقاضا که مارا از ستم کوش برهان. فریدون قارن را احضار می‌کند وبدو می‌گوید اگر درکار کوش بیش ازاین تأخیر روا دارم کردگار در روز شمار ازمن بازخواست خواهدکرد. سپاه وگنج من ازآن توست، ازدودمان ضحاک تنها کوش باقی‌مانده است. سپاهی گران به جنگ کوش ببر وآن سرزمین را به نستوه بسپار.

قارن با سپاهی گران به سوی چین حرکت می‌کند. ازسوی دیگر کوش نیز سپاهی ازچین وماچین ومکران وتبّت گردمی‌آورد. پس‌از روزها جنگ، قارن کوش پیل دندان را به جنگ تن به تن می‌خواند وکوش به ناچار این پیشنهاد را می‌پذیرد. وی دراین جنگ اسیر می‌گردد وقارن اورا بند بردست وپای نهاده به نزد فریدون می‌فرستد، ونستوه را به‌جای وی به فرمانروایی چین می‌نشاند. چون کوش را به‌ایران می‌آورند، فریدون فرمان می‌دهد تابرپای کوش بند بنهند ودر دماوند کوه به‌آیین ضحاک ودیگران با بندگران ببندند.

کوش چهل سال دربند می‌ماند تا باردیگر سیاهان نوبی وبجه (=مازندران)[1] به باختر (مغرب) حمله می‌برند و تاحدود مصر پیش می‌آیند. ساکنان مغرب به دادخواهی به نزد فریدون می‌آیند. فریدون چند بار به فرماندهی نریمان وگرشاسب وقارن برای تار و مار ساختن سیاهان به‌آن ناحیه لشکر می‌فرستد، ولی هربار پس‌از پیروزی ایرانیان و بازگشت ایشان به ایران، سیاهان باردیگر برمغرب تاختن می‌برند وآبادانیها را ویران می‌سازند. فریدون با مشاوران خود دربارهٔ این که چه‌کسی را برای جنگ سیاهان بفرستد گفتگو می‌کند. حاصل این رایزنی آن است که «ستمکاره مردی ببایدت جست» که از هر دیو چهری بتر باشد. به جزکوش پیل دندان که دردماوندکوه به بندِ گران بسته بود، کسی را برای انجام دادن این مهم شایسته نمی‌بینند. پس قارن به فرمان فریدون، به دماوند کوه می‌رود وبه کوش مژده می‌دهد که فریدون ازگناهانت درگذشته است. کوش قول وفاداری می‌دهد وازکردار گذشتهٔ خود عذرخواهی می‌کند. کوش به حضور فریدون بار می‌یابد ومورد عنایت شاه قرار می‌گیرد وآن گاه فریدون از سیاهان نوبه و بجه با وی سخن می‌گوید وکوش می‌پذیرد که به جنگ آنان برود وپیوسته خدمتگزار شاه باشد. در این باب سوگند می‌خورد وخطی نیز می‌نویسندوبزرگان آن را گواهی می‌کنند. فریدون منشور کوش را مهر می‌کند.

سپاه در روز فوردین در ماه فوردین حرکت می‌کند. کوش با خردمندی، آوارگان مغرب را به سرزمینشان باز می‌فرستد، اندلس را به تصرف درمی‌آورد و به سپاهیان خود فرمان می‌دهد که با سپاه شاه اندلس یکدله باشند، خراج سه‌ساله را به‌ایشان می‌بخشد. سپس گزارش این پیروزی را با هدایایی به نزد فریدون می‌فرستد و خودکوه طارق را که

۱ـ متینی، جلال، «مازندران درجنگهای کیکاوس ورستم با دیوان»، *ایران‌نامه*، سال۲، ش۴ (تابستان ۱۳۶۳)، ص ۶۱۱ـ۶۳۸. «روایتی دیگر دربارهٔ دیوان مازندران»، *ایران نامه*، سال ۳، ش۱ (پائیز ۱۳۶۳)، ص ۱۱۸ـ۱۳۴.
توضیح آن که درمقدمهٔ *شاهنامهٔ ابومنصوری*، *زین‌الاخبار* گردیزی، *مجمل‌التواریخ والقصص*، *تاریخ طبرستان* ، *احیاءالملوک*، نیز شام ویمن ومصر ومغرب «مازندران» خوانده شده است. زنده یاد مجتبی مینوی نیز نوشته است که مازندران به سرزمینی درحدود مغرب زمین وبسیار دور از ایران اطلاق می‌شده است. در *بهمن‌نامه* نیز در یک مورد، مازندرانی که کاوس درآن، ازجان خود نا امید گردید، سرزمین مصر خوانده شده است (بیتهای ۷۳۴۰ـ۷۳۴۴).

تا آن زمان کسی نگشاده بود، می‌گشاید. درآنجا بهِ ساختن چند شهر وایوان وطارم وسی گنبد زرنگار می‌پردازد.

سیاهان نوبی وبجّه چون باردیگر ازآبادانی مغرب آگاه می‌گردند به‌آن‌جا حمله می‌کنند. کوش از طارق به‌سوی آنان لشکر می‌کشد وبرای ترسانیدن وزهر چشم گرفتن ازآنان به سپاه خود دستور می‌دهد که به خوردن سیاهان تظاهر کنند. این بارنیز سیاهان شکست می‌خورند ومی‌گریزند. کوش درصدد برمی‌آید شهری استوار دربرابر سیاهان بسازد. محلِ مناسب را اطرابلس انتخاب می‌کند. شهری بادری آهنین می‌سازد و خوردنی فراوان درآن جمع می‌کنند. ساکنان آن منطقه با این‌کارها کوش را دوست می‌گیرند. ازآن پس دیگر سیاهان قصد آن دیار نمی‌کنند.

ازاین بعدکوش ازآیین وفاداری روی برمی‌تابد، باژ وساوی به نزد فریدون نمی‌فرستد، راه ارتباط ایرانیانی را که در سپاهش بودند با فریدون قطع می‌کند. فریدون به‌بهانهٔ جنگ با مهراج اورا به پایتخت می‌خواند. کوش بهانه می‌آورد که جمع‌آوری سپاه مدتی به طول می‌انجامد. فریدون به وی پاسخ می‌دهد اگر چنین است ایرانیان و دبیران و گُردانی را که در سپاه تو هستند به ایران بفرست. دراین هنگام یکی ازایرانیان که ازنژاد جمشید بود واز قارن دل خوشی نداشت وبه وی حسد می‌برد، راه خیانت در پیش می‌گیرد وبه کوش می‌پیوندد. کوش بزرگان ودبیران ایرانی را که به همراه او ازایران آمده بودند در بند می‌کند. ولی تنی چند ازایرانیان پنهانی به ایران می‌گریزند وفریدون را از ماجرا آگاه می‌سازند. کوش دراین هنگام به خلق وخوی پیشین خود بازمی‌گردد و دستور می‌دهد درهرخانه‌ای، بتی به شکل او بسازند وهرروز آن را نیایش کنند. چون می‌شنود که درمرز خوبان، زیبایان بسیارند آهنگ آن شهر می‌کند وشهر را می‌گیرد وشاه آن را به دو نیم می‌سازد وهمهٔ کوی وبازار را می‌سوزد. شهر دیگری را نیز تصرف می‌کند ونیز مصر ونیمه‌ای از روم را. فریدون درصدد برمی‌آید قارن را به جنگ کوش بفرستد ولی ستاره شماران بدو می‌گویند تا یک صد و هشتاد سال ستارگان بر برتری کوش گواهی می‌دهند. پس‌ازگذشت این مدت، فریدون جهان را به سه بخش می‌کند (وقایعی که در کوش‌*نامه* پس‌از بخش جهان به سه قسمت رخ می‌دهد با *شاهنامهٔ* فردوسی متفاوت است)[۱] وسلم را به روم می‌فرستد وازاو می‌خواهد پنهانی پدر را ازکار کوش آگاه کند، تا

۱ـ متینیَ، جلال، «روایتی دیگر دربارهٔ ایرج وتور وسلم وبخش کردن جهان»، *ایران شناسی*←

وی قارن را برای جنگ با کوش بفرستد. چون سلم به روم می‌رود، همهٔ شاهان منطقه از وی اطاعت می‌کنند. سلم آمادگی خودرا برای جنگ با کوش به فریدون اعلام می‌کند. فریدون سپاهی گران به فرماندهی قارن به نزد سلم می‌فرستد. بین سپاهیان دوطرف جنگهای شدید روی می‌دهد، قارن وکوش درمیدان جنگ باهم روبرو می‌گردند، قارن زخمی می‌شود ولی سرانجام سپاه ایران با نیرنگ قارن برکوش غلبه می‌کنند. کوش به مغرب وطارق می‌گریزد. قارن تا اندلس پیش می‌رود ودرهر شهر کارداری می‌گمارد و سپس به نزد سلم باز می‌گردد. سلم وی و قباد را به نزد فریدون به ایران می‌فرستد، و خود ولشکر روم کوه کلنگان را به مدت هشت سال درمحاصره می‌گیرند وگاه گاه باکوش به جنگ می‌پردازند.

در این هنگام نامه‌ای از تور به سلم می‌رسد که چه نشسته‌ای که ایرج از ما باژ می‌خواهد. تور، سلم را به مبارزه با ایرج می‌خواند. سلم شبگیر به سوی تور به راه می‌افتد ودرنتیجه باردیگر همهٔ سرزمینها به دست کوش می‌افتد. پس از کشته شدن ایرج، سلم به تور می‌گوید یک دشمن را ازمیان برداشتیم، اکنون باید به سراغ دشمن دیگر یعنی پیل دندان برویم. تور پاسخ می‌دهد که مصلحت آن است که باوی بسازیم تا اگر پدر به جنگ ما آمد، پیل دندان مارا یاری دهد چه ما باکوش خویشی داریم. پس تور نامه‌ای به پیل دندان می‌نویسد واز پدر شکایت می‌کند وتقسیم جهان را ازسوی پدر نادیده می‌گیردو جهان را بین خود وسلم وکوش تقسیم می‌کند. کوش ازاین پیشنهاد شادمان می‌گردد. آن سه برای همکاری با یکدیگر پیمان می‌بندند. آن‌گاه سلم آذربایگان را از دست پدر خارج می‌سازد، تور خراسان وکوش مصر وشامات را به تصرف خود درمی‌آورند. فریدون، قارن را با سپاهی گران به جنگ آنان می‌فرستد. تور از خراسان می‌گریزد و ازسلم وکوش یاری می‌خواهد. چند سالی می‌گذرد تا منوچهر نبیرهٔ فریدون به کین ایرج کمر می‌بندد وبا سپاهی بزرگ به جنگ تور وسلم می‌رود. تور به دست منوچهر کشته می‌شود. کوش به یاری سلم می‌آیدو درمیدان جنگ با منوچهرروبرو می‌گردد وازگرزهٔ گاوسار منوچهر آسیب می‌بیند و می‌گریزد. منوچهر، سلم را نیز به کین ایرج به دو نیم می‌سازد وخود به ایران باز می‌گردد درحالی که منشور روم را به قارن و منشور توران را به شاپور داده بوده است. قارن پیل دندان را تعقیب می‌کند ولی کاری از

← (جشن نامهٔ استاد ذبیح‌الله صفا)، سال ۳، ش ۱ (بهار ۱۳۷۰) ص ۱۴۸-۱۵۹.

پیش نمی‌برد. پیل دندان درخاوران می‌ماند و چنان نیرومند می‌گردد که کسی را دیگر یارای چخیدن با وی نبوده است.

کوش پیل دندان، این مرد زن‌باره، باردیگر عاشق یکی دیگر از دختران خود می‌گردد و چون دختر، خودرا به وی تسلیم نمی‌کند به دست پدر کشته می‌شود. این بار نیز کوش به‌مانند بار پیش از کردهٔ خود پشیمان می‌گردد وفرمان می‌دهد، همهٔ مردم به‌صورت آن دختر بتی بسازند. بدین ترتیب ساکنان خاور واندلس راه بت پرستی در پیش می‌گیرند.

کوش بدین سان به حکومت مستقل خود درآن سرزمین ادامه می دهد تا باردیگر سیاهان نوبی وبجّه نیرومند می‌گردند و مردی دلاور ازآنان به نام سنجه با پهلوانانی چون دیو سپید بر وی می‌شورند وهمهٔ باختر را تصرف می‌کنند. کوش به جنگ آنان می‌رود ولی این بار کاری از پیش نمی‌برد وبه مصر می‌گریزد. این زمان، مقارن است با پادشاهی کیکاوس درایران. کوش ازمصر به نزد کیکاوس به ایران می‌آید ودر وصف مازندران سخنانی می‌گوید واورا به یاری خود وتسخیر آن سرزمین تشویق می‌کند. شاه ایران وسپاهش در پی کوش به سوی نوبی و بجه حرکت می‌کنند. آنان درراه رنج بسیار می‌بینند چنان که چون کوران قادر نبودند راه را از چاه تشخیص دهند تا رستم تاجبخش به‌یاری کیکاوس می آید وآنان را نجات می‌دهد. کوش گوهرهای بسیار به کاوس می‌دهد وخود به اندلس باز می‌گردد. مردم می‌گفتند کوش فسونی به کیکاوس خواند واورا به جنگ واداشت (این داستان نیز با هفت خان رستم در *شاهنامه* تفاوتهای چشمگیر دارد).

کوش ازاین پس گاهی به مدت بیست سال وگاهی کمتر وبیشتر ازچشم همگان پنهان می‌گردد، باوجود این «ز فرمان اوکس نرفتی برون». سپس ادعای خدایی می‌کند ومی‌گوید اگر روزی ازتخت پادشاهی خود دورشوم مپندارید گزندی به من رسیده است. نه، بدانید که درآن هنگام برای روبه‌راه کردن کارجهان رفته‌ام. همه بناچار سخنان وی را می‌پذیرند واو بار دیگر ستمگری را از سر می‌گیرد. درچنین احوالی، وی روزی با همراهانش به شکار می‌رود، درحالی که گوری را در بیشه‌ای تعقیب می‌کند ازیاران خود جدا می‌ماند. چهل روز دربیشه سرگردان بسر می‌برد تا کاخی از دور به چشمش می‌رسد. به پای کاخ می‌رود وآواز می‌دهد که درِکاخ را به ما بگشایید. پیری بر بالای کاخ ظاهر می‌گردد وازاو می‌پرسد: توکیستی، تو اهرمن روی را چه کسی به سوی ما رهنمایی

کرده است؟ پاسخ می‌شنود که من خداوند روزی ده رهنمایم.[۱] گفتگوی این پیر با پیل دندان طولانی وخواندنی است. سرانجام کوش می‌پذیرد که ازخدایی دست بردارد تا پیر فرزانه اورا یاری کند. پیرصورت پیل دندان را با جراحی به صورت آدمیان درمی‌آورد، واین، شاید نخستین عمل جراحی زیبایی باشد درجهان. پیر به‌مدت ده سال به‌کوش، خواندن می‌آموزد واورا با پزشکی ونیرنگ وطلسم آشنا می‌سازد وراه خداشناسی را به وی تعلیم می‌دهد وبه او می‌گوید اگر هفت چیز را بجای آوری به بهشت خواهی رفت: خرد، دانش، هوش، راستی، پاکی، مهر، داد وآزادگی. پس پیر فرزانه چند دفتر دیگر نیز بدو می‌دهد. و پس‌ازمدت چهل وشش سال که کوش نزد وی مانده بود اورا راهنمایی می‌کند که از چه مسیری برود تا پس‌از بیست وپنج روز به جایگاه خود برسد. کوش پیش از جداشدن از پیر فرزانه، از او می‌پرسد مرا از نژاد خود آگاه گردان. پیر فرزانه به‌او می‌گوید: ازنژاد جمشیدم، فرزند یکی از فرزندان جمشید که راه یزدان پرستی را برگزید. من درشهر سوگواران بودم، خویشانم درآن‌جا بسر می‌برند ومن به این‌جا آمده‌ام. خویشانم هرچند سال یک بار به نزد من می‌آیند و ازمن دانشی می‌پرسند وباز می‌گردند. کوش پیل دندان دست پیر را می‌بوسد وبه وی قول می‌دهد که برطبق گفته‌های او عمل کند. پس براسب می‌نشیند وبعداز ۲۵ روز راه‌پیمایی به جایگاه خود می‌رسد. درحالی که شهر با وجود غیبت ۴۶ سالهٔ وی آرام بود وکارها به روال عادی خود درجریان بود، ولی هیچ یک از بزرگان وحتی دستور او، وی را نشناختند. پس کوش به دستور خود، رازی را که فقط آن دو می‌دانستند، گفت، ودستور پی برد که این مرد با سیمای آدمیان همان کوش پیل دندان است. پس همگان اورا نماز بردند. کوش به کوه طارق رفت وهمهٔ بزرگان به نزد وی آمدند واو همه را به نیایش یزدان واداشت. کوش برای آن که شاه جابلق را به‌یزدان پرستی هدایت کند به چند خواهش اواز جمله دربارهٔ دور کردن موران تنومندتر از سگان از شهر جابلق پاسخ داد. کوش سپس به شهری دیگر رفت وگنبدی به بلندی هشتاد گز درآنجا ساخت وتندیس خویش را درآن نصب کرد، که چون بعدها اسکندر به‌آن سرزمین رسید، آن بت را شکست. ازاحوال کوش پیل دندان پس‌ازاین، چند خبر جزئی در *کوش‌نامه* آمده است واین که او به قرطبه بازگشت درحالی‌که خوی گرگی

۱ـ متینی، جلال، «خداوند گم کرده راه»، *ایران شناسی* (جشن نامهٔ استاد محمد جعفر محجوب)، سال ۵، ش۱ (بهار ۱۳۷۳)، ص ۱۴۴ـ۱۵۸.

خودرا رها ساخته بود. بدین ترتیب از پایان زندگی وی در *کوش‌نامه* چیزی گفته نشده است. موضوع قابل توجه آن است که حضور افراد خاندان جمشید ازآغاز تا پایان *کوش‌نامه* به چشم می‌خورد. نخست مهانش که داستان کوش را دراختیار اسکندر گذاشت تا پیر فرزانه‌ای که پیل دندان را به راه راست هدایت کرد.

جمشید و خاندان وی در دوران پادشاهی ضحاک

سرگذشت جمشید در *کوش نامه* با *شاهنامهٔ* فردوسی تفاوتهای اساسی دارد: جمشید تا پایان دوران پادشاهیش یزدان پرست بود، ولی سپهر گردان براو بی‌مهر گردید و جهان در فرمان ضحاک دیو و دیگر دیوان قرارگرفت.[1] جمشید دردوران پادشاهی‌اش با دختر ماهنگ پادشاه چین ازدواج کرده بود واز وی دو پسر داشت به‌نامهای فارک ونونک. چون ضحاک بر ایران چیره شد، جمشید زن ودو پسر ودیگر خویشان خودرا با گنجی به چین نزد ماهنگ فرستاد، و پیش از این کار به سپاه خود گفت از نسل نونک شهریاری به جهان قدم خواهد نهاد که از ضحاک دیوچهر، دمار برخواهد آورد و«جهان تازه گرداند ازدین من». فارک چون ازاین موضوع آگاه شد از پدرخواست تا وی را به یزدان پرستی راهنمایی کند. جمشید سه دفتری را که پر از پند وعلم وهمه صحف پیغمبران خدای، و به خط خود وی بود به فارک سپرد. وبه نونک نیز اندرز داد که تو و فرزندانت در دورهٔ هزارسالهٔ پادشاهی ضحاک خودرا چنان از چشم همگان پنهان بدارید «که گویند کس نیست اندرجهان» وهرگاه روزگار برشما سخت شد به ماچین بروید که شاهی دادگر ویزدان پرست دارد، اوست که شما را پناه خواهد داد. بعد جمشید، درجنگ با مهراج اسیر می‌گردد وبه نزد ضحاک فرستاده می‌شود وپنجاه سال درزندان ضحاک می‌ماند وآن گاه وی را با ارّه به دونیم می‌کنند.[2] خاندان جمشید چند سده در بیشه‌های ارغون درچین درخفا بسر می‌برند تا نوبت به آبتین (جمشید ← نونک ← مهارو ← آبتین) می‌رسد. نونک پیش ازمرگ به ایرانیان می‌گوید آبتین را پرستش کنید زیرا آن

۱ـ متینی، جلال، «یزدان پرستی در خانوادهٔ جمشید»، *هفتاد مقاله، ارمغان فرهنگی به دکتر غلامحسین صدیقی*، گرد آوردهٔ یحیی مهدوی وایرج افشار، تهران ۱۳۶۹، ص ۶۱ـ۷۰.

۲ـ متینی، جلال، «پایان زندگانی جمشید وسرگذشت خاندانش»، *یغمای سی و دوم، یادنامه حبیب یغمائی*، گردآوری ایرج افشار با همکاری قدرت‌الله روشنی زعفرانلو، تهران ۱۳۷۰، ص ۳۵۵ ـ ۳۶۴.

شهریاری که دمار از ضحاک برخواهد آورد از پشت اوست. در دوران زندگانی آبتین است که کوش برادر ضحاک ـ فرمانروای چین ـ وکوش پیل دندان و سپاهیانشان با وی دست و پنجه نرم می‌کنند.

فارک پسر جمشید که یزدان پرستی پیشه کرد، به روم می‌رود وبه فرزند خویش «پرهیز» می‌آموزد. ازفرزندان وی نام دو تن در کوش‌*نامه* آمده است. یکی مهانش که نسخه‌ای از «قصهٔ کوش پیل دندان» را دراختیار اسکندر قرار می‌دهد، ودیگری پیر فرزانه‌ای است که در پایان منظومه، پیل دندان را به یزدان پرستی راهنمایی می‌کند.

از فرزندان نونک پسر دیگر جمشید نام سه‌تن بدین ترتیب در کوش‌*نامه* مذکور است: مهارو، آبتین وفریدون. در حوادث دوران زندگی آبتین به چهار پسر او نیز اشاره شده است: یکی به‌نام سُوار که به دست پیل دندان کشته شد، دوتن که همراه پدر به دست ضحاکیان افتادند وبه فرمان ضحاک کشته شدند، وچهارمی فریدون که به پادشاهی هزار سالهٔ ضحاک پایان بخشید.

از زنان خاندان جمشید از سه زن نام برده شده است: زن جمشید ـ دختر ماهنگ شاه چین، زن آبتین که در بیشه‌های ارغون در چین با آبتین زندگی می‌کردو پرستاری پیل دندان را برعهده گرفت، وسومی فرارنگ دختر طیهور شاه، فرمانروای بسیلا که آبتین او را به زنی گرفت وفریدون ثمرهٔ این ازدواج بود.

از دیگر خویشان جمشید، از سه تن در کوش‌*نامه* یاد شده است: سلکت، فرمانروای دژی در دماوند کوه که ضحاک دردوران هزارسالهٔ پادشاهی خود بر وی دست نیافت وهموست که نگهداری و تربیت فریدون را پذیرفت. دیگری مردی به نام مردان خورّه، برادر زادهٔ سلکت، که راه خیانت پیش گرفت و در عهد فریدون، به سبب حسادت با قارن، به کوش پیل دندان پیوست و در جنگی به دست ایرانیان کشته شد، و نیز برادر همین مردان خورّه که کوش اورا در سپاه به جانشینی برادرش برگزید.

آنچه در *شاهنامهٔ* فردوسی دربارهٔ پایان زندگی جمشید آمده است که منی کرد و دعوی خدایی کرد، با سخنان کوش برادر ضحاک ـ دربارهٔ جمشید ـ شباهت دارد که خداوند جمشید را سالیانی دراز برجهان فرمانروا ساخت، درروزگار وی از درد و مرگ اثری نبود، ولی جمشید در خویشتن به غلط شد وکارِ خدای را ازآنِ خود دید. پس تن پرگناهش به دست شهنشاه (ضحاک) گرفتار گردید. وبدین سبب است که درکوش‌*نامه*،

کوش وپیل دندان وبه‌طور کلی ضحاکیان، جمشید را «بدگهر» و «دیوچهر» می‌خوانند. ولی چنان که پیش‌از این گفتیم در کوش‌*نامه*، جمشید پادشاهی است یزدان پرست.

در کوش‌*نامه* از کتابی به‌نام «اندرز جمشید»، «گفتار جمشید»، و «اندرزنامه» نیز بارها یاد شده است. این کتابی بوده است که آیندهٔ خاندان جمشید در دوران پادشاهی ضحاک درآن نوشته شده بوده است، و جمشیدیان در موارد مختلف به‌آن مراجعه و بر طبق آن عمل می‌کرده‌اند.

آبتین مردی است که درجنگهای با پیل دندان نیرنگها وشیوه‌های تازهٔ جنگی بکار می‌برد که یکی ازآنها افکندن سنگهای کلان از بالای کوه است به‌سوی سپاه دشمن، با دستگاه مکانیکی مخصوص. پیل دندان از نیرومندی آبتین بیمناک است همچنان که آبتین نیز ازنیروی پیل دندان و حیله‌هایش همواره در شگفت است. آبتین مردی‌ست خردمند و معتقدبه‌خداوند، وهموست‌که‌طیهور را نیز به دین رهبری می‌نماید. آبتین با مسائل نجومی نیز آشناست، چنان که پیش از خواستگاری فرارنگ، خود به اختران می‌نگرد واز رازآنها آگاه می‌گردد، و آن گاه به خواستگاری می‌رود و سپس با فرارنگ ازدواج می‌کند. او به گزارش خواب و رؤیا نیز معتقد است وبرطبق گزارش وتعبیری که کامداد، دستورش، از خوابهای او می‌کند، بی‌گفتگو عمل می‌نماید. چنان که وقتی که هشتاد سال به‌پایان پادشاهی ضحاک بیش باقی نمانده بوده است آبتین خوابی می‌بیند وچون آن را با کامداد درمیان می‌گذارد براساس تعبیر وی همراه فرارنگ و دیگر ایرانیان از ماچین به ایران باز می‌گردد.

موضوع گفتنی دیگر دربارهٔ آبتین آن است که وی از زمانی که آهنگ ماچین می‌کند تا زمانی که به ایران برمی‌گردد و در بیشه‌های آمل پنهانی روزگار می‌گذراند، پیوسته گنجهای فراوان در اختیار دارد وشاهانه زندگی می‌کند، چنان که در بسیلا به دستور خود فرمان می‌دهد «تا درگنجهای کهن کردباز»، یا در پذیرایی از سلکت در بیشه‌های آمل برای وی خوان زر می‌نهد وهدایای گرانبهای بسیار به او می‌بخشد.

فرارنگ زن آبتین ومادر فریدون، چنان که گفته شد زیباترین دختران طیهور شاه است. در ایران است که آبتین وفرارنگ صاحب پسری می‌شوند که اورا «فریدون» نام می‌نهند. ظاهراً وی تا چهار سالگی فریدون ـ پیش از آن که آبتین نگهداری وتربیت فریدون را به سلکت بسپارد ـ با آبتین وفریدون بوده است. از سوی دیگر می‌دانیم تا

زمانی که آبتین به دست مأموران ضحاک کشته شد، فرارنگ در همان بیشه‌های آمل ـ به یقین با همسرش ـ زندگی می‌کرده است. چه درکوش‌*نامه* می‌خوانیم که فرارنگ پس‌از کشته شدن آبتین، از بیم ضحاکیان، محل اقامت خود را تغییر داد. وی تازمانی که فریدون بر ضحاک چیره می‌شود زنده بوده است، آخرین خبری که از او داریم آن است که وی در نامه‌ای خبر پادشاهی فرزندش فریدون و غلبه اورا بر ضحاک، به طیهور می‌نویسد.

فریدون چنان‌که گفتیم در ایران زاده شد. پس‌از تولد، قدش ازکودک یك ساله بلندتر بود و «به‌رخساره چون برف و بر برف خون» بود. به فرمان آبتین دو زن ازایرانیان که به اندام پاک و به گوهر درست بودند، هر دو به مدت سه سال اورا شیردادند. در چهارسالگی اورا به سلکت سپردند. در هفت سالگی دستور دانای سلکت، برماین، به‌آموزش او پرداخت واز جمله اورا به‌نجوم و راز ستارگان آشنا ساخت.[1] بیست ساله بودکه پدرش به دست ضحاکیان کشته شد و وی ازاین حادثه بی‌خبر بود. درکوش‌*نامه* از کاوهٔ آهنگر وقیام وی ذکری نشده است. تنها به گرفتاری ضحاک بر دست فریدون و به بندکردن وی در دماوند کوه اشاره گردیده است.

موضوع مهم در *کوش‌نامه* آن است که سرزمین تحت فرمانروایی ضحاک و فریدون به ایران (خنیرس) محدود نبوده است. بلکه چین و ماچین (سرزمینی که پیل دندان وبهک درآن حکمرانی کرده‌اند) هم جزء قلمرو حکومت ایران بوده است. زیرا ضحاک، پس ازکشته شدن ماهنگ، برادر خود، کوش، را به فرمانروایی چین می‌فرستد و پس از مرگ کوش، چین و ماچین را به پسر وی ـ پیل دندان ـ می‌سپرد ونیز برای دفع آبتین سپاهی گران از ایران به همراه آبتین به چین می‌فرستد.

از سوی دیگر هم در دوران سلطنت ضحاک و هم در دوران فریدون دو سه بار، تنی چند از چینیان برای رفع ستم پیل دندان و دادخواهی به ایران می‌آیند. و سرانجام چنان که پیش‌از این گفتیم فریدون به خودسری و خودکامگی پیل دندان دردوران پادشاهی خود خاتمه می‌دهد و نستوه را به حکمرانی چین می‌فرستد. علاوه بر چین و ماچین، تا حدود مغرب در افریقا نیز به‌گونه‌ای جزء قلمرو ایران محسوب می‌گردیده است، زیرا هربار که سیاهان نوبی وبجّه (مازندران) بر سرزمین آبادان مغرب می‌تاختند،

۱ـ جلال متینی، «درجستجوی تخت فریدون»، *ایران‌شناسی*، سال ۱، ش ۴ (زمستان ۱۳۶۸)، ص ۷۴۷ ـ ۷۶۰.

ساکنان مغرب به دربار فریدون می‌آمدند و از وی یاری می‌طلبیدند، فریدون چند بار سپاه به آن منطقه فرستاد و سرانجام پیل دندان را برای ایجاد امنیت وآسایش ساکنان مغرب به آن سرزمین گسیل داشت. بدین ترتیب روشن می‌گردد که شاهان ایران تا اواخر دوران پادشاهی فریدون، عملاً پادشاه جهان بوده‌اند، البته جهانی که در آن روزگار شناخته شده بود، از شرق آسیا (منهای جزایر امروزی ژاپن) تا مغرب در افریقا و حدود جبل‌الطارق امروزی، باتوجه به آنچه در *کوش‌نامه* آمده است تقسیم جهان از سوی فریدون بین پسرانش با معنی می‌شود. فرزندان فریدون که هریک حکومت منطقه‌ای به آنان سپرده شده بوده است تا مدتی فرمانبردار پدر بودند، چنان که فریدون قارن را با سپاهی به یاری سلم به روم می‌فرستد تا مشترکاً با پیل دندان که نافرمان شده بود بجنگند و آنان برطبق همین برنامه عمل می‌کنند. ولی تور، سلم را تحریک می‌کند که تقسیم جهان را به توسط پدر نادیده بگیرد، زیرا بهترین بخش جهان یعنی خنیرس را به برادر کوچک داده است وایرج هم به‌عنوان فرمانروای ایران از برادران مطالبهٔ باژ می‌کند. در *کوش‌نامه* آمده است که سلم و تور به پیل دندان علیه پدر خود پیمانی می‌بندند و جهان را بین خود تقسیم می‌کنند که ازاین کار آنان با لفظ «شورش» یاد شده است. ولی چون منوچهر به سن رشد می‌رسد به فرمان فریدون به جنگ سلم و تور می‌رود وآن دو را می‌کشد و پیل دندان راکه به یاری آنان آمده بوده است باگرزهٔ گاوسار خود چنان می‌کوبدکه پیل دندان راه گریز در پیش می‌گیرد.[۱]

چین و ماچین درکوش نامه

نه فقط بخش اساسی حوادث *کوش‌نامه* در چین و ماچین می‌گذرد، بلکه دراین منظومه شخصیتهایی از این دو سرزمین از جمله نقش آفرینان مهم این داستانند. زن جمشید دختر ماهنگ، شاه چین است. جمشید پس از آن که ضحاک به پادشاهی می‌رسد، زن و دو پسر ودیگر خویشان خود را به چین می‌فرستد تا از گزند ضحاک و ضحاکیان در امان باشند . در دورهٔ هزار سالهٔ پادشاهی ضحاک فرزندان و فرزندزادگان جمشید در بیشه‌های ارغون در چین پنهانی بسر می‌برند. پس‌از کشته شدن ماهنگ، به

۱ـ متینی، جلال، «روایتی دیگر دربارهٔ ایرج وتور وسلم وبخش کردن جهان»، *ایران شناسی* (جشن نامهٔ استاد ذبیح‌الله صفا)، سال۳، ش ۱ (بهار ۱۳۷۰)، ص ۱۴۸ـ۱۵۹.

بهانهٔ پناه دادن به جمشیدیان، ضحاک، برادر خود، کوش را به فرمانروایی چین می‌فرستد و در همین سرزمین است که کوش پیل دندان، فرزند کوش دیده به جهان می‌گشاید. آبتین، پدر فریدون، دردوران حکمرانی کوش وکوش پیل دندان بارها درچین با چینیان به نبرد می‌پردازد، و با آن که پیروزیهایی به‌دست می‌آورد، در آخرین نبرد در خاک چین ـ چون زمستان در پیش بوده است و او و سپاهیانش درکوهساران مستقر گردیده بودند، از بیم سرمای زمستان ـ درصدد برمی‌آید تا برطبق «اندرز جمشید» از پادشاه ماچین کمک بگیرد. زیرا در آن کتاب آمده بوده است که چون کار بر شما از هرسو سخت شد به شاه ماچین پناه ببرید که شاهی است یزدان پرست وشمارا یاری خواهد کرد. آبتین به‌شرحی که در منظومه آمده است نامه‌ای از همان منطقهٔ کوهستانی چین، به بهک شاه ماچین می‌فرستد و وضع خود و ایرانیان را درآن نامه شرح می‌دهد و از «اندرز جمشید» سخن به میان می‌آورد. بهک در پاسخ وی می‌نویسد، این ماچین که من فرمانروای آنم زیر نظر ضحاک و کوش است، ولی بدان که ماچین دیگری هست که برای رسیدن به‌آن باید ازاین ماچین ـ سرزمین من ـ بگذری. آن ماچین، جزیزه‌ای است کوهستانی و بسیار آبادان و پادشاهش، طیهور، شاهی است هشیوار ویزدان پرست. واگر بخواهی بدان سرزمین بروی، من وسائل سفر را پنهانی برایت آماده خواهم ساخت. آبتین به یاری بهک به نزد طیهور می‌رود و حرمتها می‌بیند و سالها درآن جا می‌ماند و درآن جا با فرارنگ دختر طیهور ازدواج می‌کند. آبتین ازجمله در سالهای اقامت در ماچین دوم (جزیره) در غیبت کوش پیل دندان به یاری طیهور به چین لشکرکشی می‌کند و بر تخت شاه چین می‌نشیند و سپس با غنائم بسیار به نزد طیهور باز می‌گردد.

از سوی دیگر پس‌ازآن‌که فریدون ـ پسر آبتین و فرارنگ ـ برضحاک غلبه می‌کند و ضحاک را در دماوند کوه به‌بند می‌کشد، سالها باکوش پیل دندان که درچین راه نافرمانی در پیش گرفته بوده است می‌جنگد تا سرانجام پس از سه لشکرکشی، قارن، پیل دندان را اسیر می‌کند و به نزد فریدون می‌فرستد، و فریدون وی را درکنار ضحاک به بند می‌کشد.

ماچین کجاست؟

درکتابهای جغرافیایی دوران اسلامی اعم از پارسی وتازی نه فقط محدودهٔ چین و ماچین دقیقاً روشن نیست، بلکه از یک ماچین بیشتر سخن گفته نشده است. درحالی

که در کوش *نامه*، بهک فرمانروای ماچین که سرزمینش چسبیده به خاک چین است به آبتین می‌گوید از ماچین من تا ماچین دیگر یک ماه راه دریایی فاصله است و آن ما چین جزیره‌ای است...

«بعضی از جغرافیا نویسان اسلامی فقط قسمت جنوبی آن [چین] را می‌شناخته‌اند و نزد بعضی دیگر مقصود از چین، ترکستان وتبت وبلاد مغول بوده است.»[1] شاید کاملترین تعریفی که برای این سرزمین شده درکتاب جهان نامه است. مؤلف این کتاب، چین را به دو قسمت تقسیم می‌کند، بخشی که در مغرب قراردارد آن را «چین مطلق» و «چین بیرونی» می‌خواند، و قسم دیگر راکه در سوی مشرق است «چین اندرونی» و «ماچین». و ازشهرهای ماچین «لسیلاء» و بلاد واقواق را نام می‌برد.[2] از «ماچین» در دیگر کتب جغرافیایی وتاریخی علاوه‌بر «ماچین»، با نامهای چین اندرونی، چین اندرونین، ماچین اندرونی، چین اندرون، صین‌الصین، صین کلان، چین چین یا چین کلان نیز نام برده شده است در حالی که آن قسمتهایی ازچین راکه به سرزمین مسلمانان نزدیکتر بوده است با نامهای چین، چین مطلق وچین بیرونی یادکرده‌اند. براین اساس، ماچین کوش‌*نامه* چنان که بهک نیز به‌آبتین نوشته است سرزمینی است در شرق چین و چسبیدهٔ به خاک اصلی چین که دریک سمت آن دریا قراردارد، واز سرزمین بهک ازطریق دریا می‌توان به ماچین دوم یا «جزیره» رفت.

دربارهٔ این ماچین دوم، در کوش‌*نامه* به دوگونه سخن گفته شده است. بهک به صراحت می‌گوید: «دو ماچین یکی اندر وی برست (کذا) / به ماچین من باید آمد نخست / پس آنگاه یک ماهه راه اندر آب؟ به کشتی بباید شدن با شتاب». فرستادهٔ بهک به همراه آبتین چون به سرزمین طیهور شاه (ماچین دوم) می‌رسد، در پاسخ نگهبانان جزیره که می‌پرسند: کیستید؟ پاسخ می‌دهد: «ز ماچین رسولیم نزدیک شاه...»، ولی طیهور شاه از کشور خود تنها با الفاظ: کوه، جزیره، وبسیلا، نام می‌برد، نه «ماچین» درموارد دیگر ازاین سرزمین باکلمات کوه بسیلا، جزیرهٔ بسیلا نیز یاد شده است. ناگفته نماند که درمواردی هم «بسیلا» تنها نام پایتخت کشور طیهور شاه است. طیهور همه جا

۱ـ دکتر غلامحسین مصاحب، *دایرةالمعارف فارسی*، ذیل: چین.

۲ـ محمد بن نجیب بکران، *جهان نامه*، تصحیح دکتر محمد امین ریاحی، ص ۷۱ـ۷۲ و زیرنویس ۱۸.

سرزمین بهک را «ماچین» می‌خواند وسرزمین تحت فرمانروایی کوش پیل دندان را «چین».

درکتابهای جغرافیایی وتاریخی دوران اسلامی، «بسیلا» با ضبطهای گوناگون آمده است که می‌توان آنهارا درچهار گروه تقسیم کرد:

السّیلی، السَّیلَی، السیلی، السیلا، سیلَی، سیلا.

السلاء، جزیرة السلا، سلا، جزیرهٔ سلا.

بسیلا، بسلا ماچین اندرونی، کسیلا، لسیلا، سبیلا.

الشَّیلاء، شیلا، الشَّبُلا.[1]

در برخی ازاین متون، ازاین منطقه، با لفظ «جزیره» نیز یاد شده است: *مروج‌الذهب*: «بلادالسَّیلی وجزایرها».[2] *مجمل‌التواریخ والقصص*: «جزیرهٔ بسلا ماچین اندرونی»،[3] *عجائب‌المخلوقات* قزوینی: «جزیرةالسلا»،[4] که دقیقاً با آنچه در کوش‌*نامه* دربارهٔ «ماچین دوم» با نامهای «بسیلا» و «جزیرهٔ بسیلا» آمده است تطبیق می‌کند.

پس از بررسی دقیق کوش *نامه* ومتون جغرافیایی و تاریخی دوران اسلامی، نخست گمان بردم که ماچین سرزمین تحت فرمانروایی بهک، همین شبه جزیره کرهٔ فعلی درشرق آسیاست، و بسیلا و جزیرهٔ بسیلا یکی از جزایر ژاپن امروزی که خود ژاپونیان کشور خودرا به دو نام Nihon یا Nippon می‌خوانند. موضوع را ضمن نامه‌ای با استاد کوروياناگی ایران شناس معروف ژاپنی درمیان نهادم و پرسیدم آیا سرزمین ژاپن را در روزگاران قدیم به‌نام بسیلا می‌نامیده‌اند؟ پاسخ آقای کوروياناگی منفی بود، با این توضیح که «سیّلا» نام قدیم سرزمین کره است نه ژاپن. سپس آقای دکتر هاشم رجب زاده ترجمهٔ انگلیسی کتاب *Nihongi* («تقویم تاریخی ژاپن») را برایم فرستادند، وبا مرور اجمالی آن دریافتم که دراین متن کهن و معتبر ژاپنی نیز «سیلا» «Silla» نام قدیمی سرزمین

۱ـ متینی، جلال، «فریدون وسرزمین آفتاب تابان»، *ایران شناسی* (جشن نامهٔ استاد احسان یارشاطر) سال۲، شمارهٔ ۱ (بهار ۱۳۶۹)

۲ـ مسعودی، *مروج‌الذهب ومعادن‌الجوهر*، تصحیح شارل‌پلا، بیروت ۱۹۶۶ م.، ج۱ / ص ۱۸۵.

۳ـ *مجمل‌التواریخ والقصص*، تصحیح ملك الشعراء بهار، ص ۲۷.

۴ـ قزوینی، *عجائب‌المخلوقات وغرائب الموجودات*، طبع نصرالله سبوحی، تهران، ص ۱۰۳

کره است،[1] همان طوری که ولادمیر مینورسکی نیز سالها پیش در حواشی عالمانهٔ خود برکتاب *حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب* تصریح کرده است که در متون کهن نظیر *المسالک والممالک* ابن خردادبه از «کره» با الفاظ Shilā و Shīla یاد شده است.[2] بدین‌ترتیب معلوم می‌شود که لفظ «بسیلا» در *کوش‌نامه* لفظی برساختهٔ افسانه سرایان نیست و باضبط Silla نام سرزمین کره در ادوارا باستان بسیار نزدیک است.

با توجه به مطالبی که به اختصار گفته شد وازآن به تفصیل درمقالهٔ «فریدون وسرزمین آفتاب تابان» یادکرده‌ام،[3] پیشنهاد بنده آن است که «ماچین» مقر فرمانروایی بهک را می‌توان به سرزمین کره (Silla) تطبیق کرد، و «جزیره» و «جزیرهٔ بسیلا» و «کوه بسیلا» و «کوه» و «بسیلا» (به جز مواردی که دقیقاً نام پایتخت این جزیره است ویا نام یکی از نیاکان طیهور شاه) را به یکی از جزایر کشور ژاپن (Nippon یا Nihon در زبان ژاپنی). توضیح آن که طیهور پادشاه بسیلا، دریک مورد به تاریخ سه هزارسالهٔ بسیلا اشاره می‌کند که درطی این مدت هرگز شاهان چین به این سرزمین دست نیافته‌اند، و درجای دیگر می‌گوید چهار هزارسال است که یزدان پرستیم. اگر در*کوش‌نامه* نام قدیمی و تاریخی سرزمین کره یعنی Silla بااندک تفاوتی و با ضبط «بسیلا» به‌عنوان نام جزیره‌ای در مجاورت آن سرزمین به کار رفته است، افسانه بودن و حماسه بودن منظومه را می‌توان عذرخواه آن قرارداد.

بدین ترتیب همان طوری که زن جمشید دختر ماهنگ پادشاه چین بوده است، وفرزندان وفرزند زادگان جمشید قرنها درچین به سربرده‌اند، طبیعی است که آبتین با دختر طیهور شاه فرمانروای جزیرهٔ بسیلا ازدواج کرده باشد. درنتیجه براساس این منظومه نه فقط همسر جمشید دختری چینی بوده است وهمهٔ فرزندان جمشید ازسوی مادر نسب ازیکی از شاهان چین می‌برده‌اند، بلکه آبتین نیز با دختری از ماچین ـ یکی ازجزایر کوهستانی ـ که درهمسایگی کشورکره قراردارد و امروز به‌نام ژاپن خوانده

1- *Nihongi*, Chronicles of Japan from the Earliest Time to A.D.796, tr. from the original Chinese and Japanese. by W.G. Aston, Tokyo, Japan, Vol. I, p.p. 57, 166, 221, 230, etc.

2- *Hudud al-ʿAlam* The Regions of the world, translated and explained by V. Minorsky, second edition, Karachi, 1980, p.p. 228-229.

۳ـ متینی، جلال، «فریدون وسرزمین آفتاب تابان»، *ایران شناسی*، سال ۲، ص ۱۶۰ـ۱۷۷.

می‌شود ـ ازدواج کرده است. پس برطبق روایت کوش‌*نامه*، فریدون ازسوی مادر ومادر بزرگ پدری خود به ترتیب نسب از ماچین وچین می‌برده است.

اشاره‌ای ولو بسیار مختصر به‌آنچه درکوش‌*نامه* دربارهٔ جزیرهٔ بسیلا شده است و آبادانی وباغها وگلها وثروت آن منطقه، آداب ورسوم رایج درآن سرزمین ونیز زیبایی زنان آنجا وقد وقامت سرومانند یا مافوق سرو آنان، شیوهٔ انتخاب همسر ـ لااقل درخاندان پادشاهی بسیلا ـ و نیز تربیت اسبان آبی و... دراین مختصر نمی‌گنجد و خوانندهٔ علاقه‌مند ـ حداقل با مراجعه به فهرست مندرجات کوش‌*نامه* می‌تواند، موضوعهای مورد علاقهٔ خودرا دربارهٔ «بسیلا» دراین کتاب بیابد.

ب ـ اختصاصات دستوری کوش‌نامه

اسم

جمع :

اصل در کوش‌*نامه*، برجمع بستن کلمات با نشانه‌های جمع فارسی است. جمع بستن کلمات جمع عربی مانند «صحفها» (۳۵۴۵)، یا به‌کار بردن جمع عربی مانند «اخبار» (۴۴۶) را ازموارد استثنائی باید شمرد.

جمع با نشانهٔ ـ «ان»

کاربرد «ـ ان» در کلمات زیر قابل توجه است:

«روزان» (۹۴۳۸)، «شبان» (۲۴۰۹، ۶۹۵۱). توضیح آن که در این منظومه «روزان و شبان» به‌چشم نمی‌خورد یا «روزان و شب» داریم «که روزان و شب پیش پروردگار...» (۹۴۳۸) یا روز و شبان «فرستاده روز وشبان ره برید» (۵۷۹۱)، «که روز وشبان مویه و ماتم است» (۲۴۰۹).

«روزگاران» (۲۲۷۰)، «برتران» (۷۱۷۵)، «گوهران»(۲۳۴۸، ۹۸۷۲)، «رخان» (۱۲۳۵، ۳۶۹۸، ۴۲۲۴، ۹۳۶۹)، «رخسارگان» (۹۰۷۱، ۹۲۲۴)، «کسان» (۳۸۵۰)، «دیگران» (۳۶۹۱، ۵۴۰۵، ۹۶۲۵)، «یکدیگران» (۲۲۳۲، ۳۴۳۷، ۳۶۵۲)، «هردوان» (۱۴۴۲، ۲۹۴۴، ۴۳۲۷) «اختران» (۷۷۷۴)، «لشکران» (۶۴۴۹)، «سران، در:ـ سپاه» (۶۱۷۲)، «پایان: جمع پا «زسر تابه پایان تنش رنگ رنگ» (۹۷۰۳)، «ماهیان : جمع ماهی» (۲۵۷، ۶۰۷، ۲۵۵۵) ، «راستان و کژان» : کنایه از شاخه‌های راست و کژ درختان (۵۵۳۲ـ۵۵۳۳)، «اینان» (۸۰۸۹، ۸۱۲۵)، «غمان» (۸۶۳، ۱۳۹۶، ۳۳۹۵، ۷۷۲۰).

کاربرد «ـ ها» در چند کلمه ذیل:

«سوگندها» (۱۶۳۰، ۴۸۸۲)، «سخنها» (۷۶۵۹، ۷۶۶۵، ۹۷۹۷، ۹۸۰۴)، «سرانجامها» (۵۸۹)، «دگرها» (۵۳۵۸)، «غمها»- تنها دریکی دومورد (۹۴۲۸)، «هدیه‌ها» (۲۸۲۵)، «گیاها» (۷۴۷۹،۹۷۱۵).

جمع بستن «سال» و «ماه» به «سالیان» و «ماهیان»

جمع این دوکلمه، تنها به صورت، «سالیان» و «ماهیان» بکار رفته است:

«فریدون فرخ در این **سالیان**/کمربند نگشاده بود ازمیان» (۵۶۳۷)،«فراوان برآمد براین **سالیان**» (۹۶۹۸)، «برآمد کنون **سالیان** بیشمار» (۲۰۷۲)، «چوبگذشت ششصد بدین **سالیان**» (۹۴۸)، «کنون **سالیان** شد چهاران هزار» (۳۵۳۸)، «بدو گفت از امروز تا **سالیان** / تو را از فریدون نیاید زیان» (۸۴۳۴)، «چه مایه‌ست از آن **سالیان** تاکنون» (۲۹۴).

یک بار نیز «سالیان» با نشانهٔ «ـ ها» جمع بسته شده است: «نه چندان خورش بود یا خواسته /که در **سالیانها** شدی کاسته» (۵۴۸۳).

«همی داشتش **سالیانی** هزار» (۱۵۷۲)، «برآمد کنون **سالیانی** چهار» (۲۶۹۵)، «برآمد مرا **سالیانی**هزار» (۹۷۷۱).

«به دریا درانداز تا ماهیان / خورش سیریابند ازآن **ماهیان**» (۲۵۷)، «نیامد دلش **ماهیان** بازجای» (۱۰۴۱).

«شما **ماهیانی** درنگ آورید» (۳۰۴۷)، «یله کرد نخچیر وگوی و شکار / نشد **ماهیانی** برشهریار» (۳۸۱۹).

توضیح آن که کاربرد «ماهیان» و «ماهیانی» در قیاس با «سالیان» و «سالیانی» بسیار کمتر است.

اسم نکره:

یکی + اسم

برای نکره ساختن اسم، اصل، دراین منظومه به‌کاربردن لفظ «یکی» است پیش از اسم: «**یکی داستان** گفته بودم ز پیش» (۱۰۸)، «**یکی روز** قارن دژمناک بود» (۷۰۷۳)، «**یکی ترجمان** برد با خویشتن» (۸۹۹۰).

یک + اسم + ی

نکره ساختن اسم بدین صورت نیز در کوش‌*نامه* دیده می‌شود ولی کاربرد آن کمتر از مورد پیشین است: «**یکی مهتری** داشتم من به شهر» (۱۲۷)، «**یکی قیصری** بود بر سرکشان» (۴۷۳)، «**یکی بزمگاهی** بیاراست شاه» (۲۳۱۵).

اسم + ی

به ندرت با افزودن یاء پس‌ازاسم نیز اسم بصورت نکره بکاررفته است: «ز ناگاه روزی به **تلّی** رسید» (۹۷۱۹).

یکی

کاربرد لفظ «یکی» در مثالهای زیرین قابل توجه است:

۱ـ «به خواب اندر آمد سر هر گروه / **یکی** تا سپیده برآمد زکوه» (۶۹۱۳)، «که ما باز داریم ازاین رزم دست / **یکی** تا تو بر زین توانی نشست» (۹۰۶۵)، «ز دشمن هرآن کس که دارید اسیر... / نگهدار باشید در زیر بند / **یکی** تا چه آید ز چرخ بلند» (۹۲۶۵)، «سپه ساز وکشتی فراوان بساز / **یکی** تا سوی مرز ماچین بتاز» (۵۴۹۶).

۲ـ «از این ژرفتر چون **یکی** بنگری / نگه کن به گوسالهٔ سامری» (۶۶۳۳)، «به درگاه اورفت بایدت گفت / **یکی** بررسیدن ز راز نهفت» (۶۶۸۱)، «سپه‌شان به پیش طلایه رسید / چوآتش طلایه **یکی** بردمید» (۶۹۴۳)، «بخندید وگفت ای جهاندیده مرد / **یکی** خویشتن رنجه بایدت کرد» (۵۱۵۰)، «گراز شهر بیرون خرامی **یکی** / نه‌تنها که با ویژگان اندکی» (۷۰۸۸)، «برآمد **یکی** گِرد چین با سپاه / درآورد گردنکشان را به‌راه» (۷۲۷۸)، «اگر تو ببینی **یکی**چهراوی / دو دیده نبرداری از مهراوی» (۳۳۸۶)، «یکی روز ناگاه سالار چین / **یکی** تاختن کرد برآبتین» (۱۰۱۴)، «پلاطس بفرمود تا پیشکار / **یکی**انجمن کرد هنگام بار» (۴۸۹)، «**یکی** حمله کردند مانند شیر» (۹۰۳۴)، «**یکی** نامه کرد او به طیهور شاه» (۲۹۳۲)، «به دانش یکی برگرایم تورا / به رادی وخوی آزمایم تورا» (۴۳۵۰).

«ی» وحدت

در مواردی «یاء»، تنها برای بیان «وحدت» به‌کاررفته است:

«چنان کاندر ایران **سواری** نماند (۲۹۹)، «که **سالی** من آنجا درنگ آورم / مگر آبتین را به چنگ آورم» (۲۰۰۲)، «درآن شهر **ماهی** درنگ آمدش» (۷۲۶۲)، «براین ریگ **سالی**

درنگ آورید» (۸۱۳۳)، «در او گنبدی ساخت هشتاد گز» (۱۰۰۷۵) «بدو اندرون سیزده با **سگی** / برآن سیزده بر نجنبد **رگی**» (۴۶۲)، «که **روزی** تنم را نیامد تبی / نه رنجی کشیدم، نه دردی **شبی**» (۹۷۷۲).

ضمیر

باء اضافه + او، اوی، ایشان

هرگاه حرف اضافهٔ باء، پیش از ضمایری که با همزه آغاز می‌شوند، قرارگرفته باشد، عموماً همزه به «د» تبدیل گردیده است: «**بدو** گفت فردا گرازانجمن» (۷۷۶۲)، .«**بدویم** امید و **بدویم** پناه» (۱۸۶۴ و نیز ۲۱۹۹، ۵۲۴۳) ، نگهبان گمارم **بدیشان** بسی» (۲۲۹۸)، «**بدوی** است نازش **بدوی** است امید» (۵۳۴۳)، «**بدان** تا بَدان را ز بن برکَنیم» (۳۱۶).

ضمیر شخصی بجای ضمیر مشترک

«نه رنجی مراورا زکردار **او**» (۱۳)، «گر امروز یابی تو پاسخ زمن / به کام دل **تو** دراین انجمن» (۴۳۶۰)، «سرافراز سلکت مراورا بخواند / بپرسید بنواخت و **پیشش** نشاند» (۴۴۵۷).

ضمیر مشترک + ضمیر شخصی

«به دست **خودش** خسرو دادگر / ز فیروزه دادش کیانی کمر» (۷۴۵۹).

ضمیر شخصی «اوی»

ضمن به‌کار بردن ضمیر «او» و«ی»، کثرت استعمال «اوی» دراین متن قابل توجه است (۴۴۵، ۸۷۷، ۱۰۲۳،...)

ضمیر شخصی سوم شخص مفرد وجمع برای غیرانسان

«چنان داستانی ز رنگ وزبوی / همه پادشاهی بهمن در **اوی**» (۱۰۹)، «همانگه سبویی بیاورد زود / نهاد اندر **او** پوست آهو چو دود» (۲۳۹) «یکی ژرف دریا به گردش روان /که خیره شد از دیدن **وی** روان» (۵۳۷۰)، «چنان خسته شد بارهٔ تیزتگ /که بر **وی** ز سستی نجنبید رگ» (۹۲۰۸)، «همین آفتاب ودرخشنده ماه / ستاره که بر چرخ دارند راه... / چنین داد پاسخ که **ایشان همه** / نشانند بر هستِ یزدان **همه**» (۳۵۴۱)، «ده استر

برایشان، ده از مهد زر» (۳۷۶۰).

«این» و «آن» برای انسان

«تو **این** [= فریدون] را به زنهار یزدان پاک / بدار و بپرورش چون جان پاک» (۴۶۴۸)، «گر **آن** [=کوش] را بمانم بجای نشست» (۶۸۴۹). این طرز استعمال نادر است.

«او» برای مرجع غیر ذی‌روح

«ز چیزی که بردند، بگذاشتند / از **او** چینیان بهره برداشتند» (۳۲۳۰).

«آن» برای جمع جاندار

«گروهی از **آن** [=موران]، آب دریا ببرد / گروهی که برگشت درره بمرد» (۱۰۰۰۱).

ضمیر متصل مفعولی

۱ـ پس‌از فعل: «همی **آمدم** بیت بی‌رنج یاد» (۱۲۶)، «که من هرچه باید **فرستمت** پیش» (۷۵۳)، «که امروز چون **بودتان** روزگار» (۷۷۴۸)، «**نبودم** دلیری که آیم برت / ببوسم سرو خسروی افسرت» (۷۴۳۵).

۲ـ پس‌از اسم وصفت وقید: «یک **امروزتان** کرد باید درنگ» (۱۰۲۰)، «هم از پشت **شبرنگش** آواز داد» (۱۲۷۸)، «ز شرم **بزرگانت** برداشتم» (۱۴۸۶)، «یکی **پرسشم** دیگر آمد به روی / اگر **پاسخش** بازیابی بگوی» (۴۳۷۸) «ز رویین **دژم** چند رانی سخن» (۱۴۸)، «به **شمشیرمان** کوش نگذاشتی» (۶۵۵۵).

۳ـ پس از ضمیر: «به پیوند **خویشم** گرامی کند» (۳۵۸۱)، «**بدانم** فرستاد تا بنگرم / چو دیدم سخن خسرو برم» (۴۶۱۲).

۴ـ پس‌از «که» و «چه»: «به جایی شوم **کِم** نیابند نیز» (۸۵۳)، «جهاندیده گوید چنان **کم** شنید» (۹۳۰)، «همی هرکسی آن کند **کش** هواست» (۷۷۰۱)، «مرآن مردمان را که روزی دهد / **کشان** نیکی ودلفروزی دهد؟» (۹۷۳۹)، «وزآن پس دگر هر **چت** آید به دست» (۷۵۷۷)، «که هر **چت** بگویم بگویی به کوش» (۷۰۷۹)، «ازآن **چت** گمان آید او برتر است / وزآن **کت** نشان آید او دیگر است» (۸)، «همه بستد **آنچش** پسند آمدی» (۹۶۹۷).

۵ـ پس‌از «اگر»، «همه»، «باز»، «کجا»: «**گرت** ره نمایم بدین گمرهی / خداوند، من باشم و تورهی» (۹۷۹۳)، **هَمَت** گنج باشد **هَمَت** برتری» (۴۰۱۸)، «که **بازت** پشیمانی آید به روی» (۵۳۰۴)، «**کجات** آن خدایی وگردنکشی! / **کجات** آن بزرگی ونام وکشی!» (۹۸۲۴).

حذف ضمیر متصل فاعلی اول شخص مفرد

«چنان کردش آباد چون من شنود [=شنودم] / که هرگز بدین آبداری نبود» (۸۲۳۵).

«این» برای تأکید

«که این اندلس کشوری دیگر است» (۷۹۵۱).

«آن»، «بدان» به معنی: به آن مقصود

«مرا گفت مردان ضحاک شاه / گرفتند ازآن تاکنندم تباه» (۴۳۲۵)، «فرستاد کارآگهی شاه چین / بدان تا ببیند سواران کین» (۶۹۶۲)، «هم اندرزمان کرد کشتی گُسی / بدان تا سپاه آید از چین بسی» (۵۲۳۷).

«سه تن را فرستاد ازآن روی کوه... / بدان تا به دانش بدانند راه / که چون است راه سرافراز شاه (۴۱۰۵).

«ش» فاعلی

«پسند آمدش گفتهٔ آبتین / ز لشکر تنی چند کردش گزین» (۲۵۸۱)، «بدید آن بتان را نکردش پسند / به دیگرکسان دادشان هوشمند» (۶۷۷۵).

«آن» زائد(؟)

«دو رویه ز هرروی شش پاره ده / مر آن هردهی را همه مرد مه» (۱۰۰۲۳)،
«که آن هر دهی بود مانند شهر / ز بازار، وز برزن وکوی بهر» (۱۰۰۲۴)،
«هر آن کس که او بگذرد بر درش / ز بانگ سگان خیره گردد سرش» (۱۰۰۷۲)،
«هر آن‌شاه کاهنگ شهر آورد / ز بیداد و تاراج بهر آورد» (۱۰۰۹۷).

صفت

مطابقهٔ صفت وموصوف در إفراد وجمع:

«پس اندیشه کرد آبتین ازمیان / که گر با سواران ایرانیان...» (۳۴۴۵).

تقدیم صفت بر موصوف:

«بدو گفت کای نیک فرزند من» (۱۰۵۶).

«بیش» و «به» بجای «بیشتر» و «بهتر»:

«وگر **بیش** باید شمارا سپاه / ز تبت بخواهم نه دوراست راه» (۶۱۹۰)، «چهل روز **بیش** است، گفتا که من / جدا ماندم از لشکر وانجمن» (۹۷۲۸)، «زنان شبستان **بهند** از شما» (۱۴۰۱)، «بپرسید کز نامها **به** کدام؟ / به از نیکنامی مدان گفت، نام» (۴۴۳۵)، «اگر قارن است او سوی خاوراست / سپه را **به** اوی است وگندآور است» (۶۵۷۹)،

بهین: بهترین:

بهین بهر، بخش تو باد از زمین (۹۳۴۹).

درمواردی «بهتر» نیز به کاررفته است نه «به»:

«چه **بهتر** کزآن بازداری تو دست» (۴۵۸۹)، «به دانش بری رنج، **بهتر** بود» (۹۹۰۷).

افزودن «تر» نشانهٔ صفت تفضیلی، به «بتر» (=بد + تر):

«**بترتر** زسوگند، پتیاره نیست / چو سوگندخوار ایچ خونخواره نیست» (۲۱۵۸)، «مرآن دشمنان را جز این چاره نیست / **بترتر** ز کوش ایچ پتیاره نیست» (۷۳۸۲).

افزودن «ترین» نشانهٔ صفت عالی، به صفت تفضیلی «بتر»:

«که **بترترین** دشمن اندر جهان / تویی مر مرا آشکار و نهان» (۶۲۴۷).

در دو مورد اخیر، شاعر «بتر» را ظاهراً صفت عادی تلقی کرده و صفت تفضیلی و عالی آن را به صورتهای «بترتر» و «بترترین» به‌کاربرده است، همان طوری که در آثار برخی از فصحا نیز «اولیتر» استعمال شده است.

صفت تفضیلی بجای صفت عالی:

«بدو گفت دستور فرخنده نام / که **بیناترین** زین هنرها کدام؟.../ درستر کدامین و ناکاسته/ بدو گفت خیم است آراسته» (۴۴۱۴-۴۴۱۸)، «کدام است **آهسته‌تر**؟ گفت امید/ که‌از بد بلرزد چو از باد بید» (۴۴۲۳).

صفت مرکب:

با پسوند «ین»: پرندین (۳۷۷۳)، عنبرین (۳۸۱۶)، رخامین (۶۶۵۶)، خمارین (۶۷۶۱)، زرین وسیمین(۸۰۱۲)، آهنین (۸۱۴۶)، سنگین، در «کوه سنگین» (۸۵۴۲)، مهترین (۴۳۹۵).

با پسوند «ینه»: «قراطوس لشکربیاراست زود / برآن سان که آیین دوشینه بود»

(۷۷۷۵).

با پسوند «آگین»: «خطش عنبرآگین، بناگوش عاج / به سر بر زیاقوت وپیروزه تاج» (۳۴۳۵).

با پسوند «گین»: «کسانی که درویش وغمگین شدند / زخواری ازایدر سوی چین شدند» (۵۵۹۶).

با پسوند «گن»: «یکی **سهمگن** مرد پرخاشخر» (۷۳۶۴، نیز ۷۵۳۴).

با پسوند «ناک»: «به گیتی ازآن پس نداریم باک / ز شاهان وزلشکر **سهمناک**» (۷۹۷۶)، «یکی روز قارن **دژمناک** بود» (۷۰۷۳)، «مکن ایچ ازاین‌کار **غمناک** دل» (۷۹۴۴).

گرامین ترین، (؟) بجای «گرامی ترین»:

«که برما گرامین ترین کس وی است / جوانی خردمند فرّخ پی‌است» (۴۹۵۱).

این لفظ تنها یک بار در *کوش نامه* به کار رفته است وضبط نسخهٔ منحصر به فرد کتاب هم روشن و خواناست. اگر آن را خطای کاتب تلقی نکنیم که بجای «گرامی‌ترین»، «گرامین ترین» نوشته است، آن را باید از استعمالات شاذ ونادری بدانیم که گاهی در متنی به چشم می‌خورد، همان طوری که مولانا جلال‌الدین، لفظ «خندمین» را در *مثنوی* و *کلیات شمس* آورده است:

خندمین‌تر از تو هیچ‌افسانه‌نیست — بر لبِ گور خرابِ خویش ایست[1]

راح نما روح مرا تا که روح — خندد و گوید سخن خندمین[2]

و در *بخشی از تفسیری کهن*، نیز لفظ «بودمین» به‌کاررفته است:

«و چو خواهد خدای عزّ و جلّ بودن چیزی و آفریدن مخلوقی... مرآن چیز بودمین راکاندر علم او بود که بخواهد بودن، گوید، بباش. بباشد، چنان که او خواهد».[3]

و در *تفسیری برعشری از قرآن مجید*، دوبار لفظ «نازمینه» آمده است:

«... وکارهای نیکی کردن، به گزاردن امرها، وباز بودن از نهیها... اندربوستانهای بهشت باشند نازمینه همی نازند وگرازند و سینه می‌افرازند».

«... و اندر این دنیا مالهای بسیارشان داده بودیم تا نازمینه و انبار ده گشته بودند»

۱ـ مولانا جلال‌الدین، مثنوی، تصحیح نیکلسون، طبع لیدن. ج ۶ / ۱۷۱۰.

۲ـ *کلیات* شمس، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، ج۴ / بیت ۲۲۳۴۲.

۳ـ *بخشی از تفسیری کهن*، تصحیح محمد روشن، تهران، ص ۲۵.

(در ترجمهٔ: اترفناهم).[۱]

عدد

درکاربرد «عدد» درکوش‌*نامه* موضوعهای زیرین یادکردنی است:

تنوع درکابرد عدد:

«چهل سال وپنج» (۹۸۴۳)، «چهل بود وشش سال» (۹۹۲۴)، «سه صدسال» (۶۴۰)، «صدو شصت سال» (۶۵۴)، «سه پانصد به سال» (۸۹۴)، «پنج سیصد به سال» (۹۲۷)، «دوصد» (۱۱۴۸)، «باده ودو هزار» (۶۴۷۳)، «هفت و پنج» (۷۵۸۹)، «چارصد سال وسی سال وشش» (۸۰۰۹)، «صد سال وهشتاد سال» (۸۶۷۷)، «صد سال وهشتاد ویک» (۸۶۸۲) «ده ودو تن» (۴۷۸)، «هزاران هزار ودو سیصد سوار» (۹۴۷۷)، «دوباره هزاران هزار» (۹۵۹۱)، «دو ره ده هزار» (۲۹۶۷)، «سه باره صد وسی هزاران سوار» (۷۶۸۸).

طرز استعمال «هزار»:

الف ـ درآن‌جا که سخن از چند یا چندین «هزار» است به شیوهٔ متداول امروزین لفظ «هزار» بی‌نشانهٔ جمع به‌کاررفته است: «بفرمود تا از سپه صدهزار / برفتندکارآزموده سوار» (۹۱۸۱)، «بماندند با کوش سیصد هزار / همه بسته هوش اندرآن کارزار» (۹۱۸۸).

ب ـ درآن جا که سخن ازچند یا چندین «هزار» است، عدد پیش از «هزار» با نشانهٔ «ان» جمع بسته شده که کاربردی شاذ ونادر است: «برآن شهرها برچهاران هزار / دِه آید پراز باغ وپر میوه‌دار» «۲۱۱۴)، «ز خوبان چینی چهاران هزار» (۷۲۶۶)، «بدان حمله اندر چهاران هزار» (۶۳۴۹)، «که بودند با او ز ایران سوار / کمر بسته برکین چهاران هزار» (۸۹۲۰).

۱ـ تفسیری بر عشری *از قرآن مجید*، تصحیح جلال متینی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۲، به ترتیب، ص ۲۶۸ و ۲۹۵، نیز رک. جلال متینی، «مین» و «مینه»، دو پسوند نادر و فراموش شدهٔ زبان فارسی وسخنی دربارهٔ پسوند «نین»، ***مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی مشهد***، سال۹، شمارهٔ ۱ (بهار ۱۳۵۲)، ص ۱ـ۱۶.

و به همین سیاقِ است که بجای «هزار هزار»، «هزاران هزار» به کاربرده است: «به دفتر دوباره هزاران هزار / نوشته دبیران دانا شمار» (۸۷۴۶)، «سپاهی دوباره هزاران هزار / فرازآمدند از درِکارزار» (۹۵۹۱)، «زنوبی وبجّه هزاران هزار / فرازآمدند از پی کارزار» (۸۰۱۸)، «فراز آمدستش هزاران هزار / زره پوش و برگستوانورسوار» (۸۲۲۱)، «هزاران هزار وچهارصد هزار /گزیده سپه بود ونیزه گزار» (۸۷۳۶).

ج ـ درآن‌جا که سخن از چند یا چندین «هزار»است، عدد پیش از هزار بی‌نشانهٔ جمع آمده است ولی لفظ «هزار» با الف ونون جمع بسته شده است، واین طرز استعمال درکوش‌*نامه* غلبه دارد. «به شهر اندرون سی هزاران سوار» (۵۸۶۹)، «سه باره صدو سی هزاران سوار» (۷۶۸۸)، «پراز بار شد ده هزاران هیون» (۷۸۷۲)، «ز هفتصد هزاران نبودند بیش» (۲۸۳۰)، «که سیصد هزاران سواران کین» (۶۴۲۲)، «جز از سی هزاران نیامد بجای» (۶۱۷۰).

مطابقهٔ عدد و معدود

«گزین کرد پانصد هزاران سران» (۸۲۲)، «ازایشان گزین کرد هفتاد بار / هزاران دلیران خنجرگزار» (۱۲۶۲)، «به دریا گذرکرد سیصد هزار / سواران مرد از درکارزار» (۳۲۸۹)، «کمر بست با صد هزاران گوان» (۷۲۴۸)، «همان ده هزاران غلامان خرد» (۷۲۶۸).

اعداد ترتیبی: نخستین، دیگر (نه «ددیگر»)، سدیگر:

«**نخستین** به یزدان نیایش کنید» (۹۹۵۲)، «**نخستین** یکی تیرباران کنید» (۸۰۸۴)، «یکی این جزیره که کردیم یاد... / و **دیگر** به دریا درون هفت ماه...» (۲۴۰۲)، «یکی آن که با او نداری تو پای... / و **دیگر** که ما خواستیم این نبرد» (۷۱۳۳)، «و **دیگر** که با زور اهریمنی / همی‌داشت برخویشتن ایمنی / **سدیگر** کزآن انجمن شرم داشت...» (۷۱۰۱-۷۱۰۲)، «چنین است کردار آن هرسه چیز /کنون آخشیجش بگویم بنیز... / **دگر** راه زفتی... / **سدیگر** دوشور است کژّ و دروغ» (۴۵۰۲ به‌بعد).

در بیتهای ۱۱۴۵ ، ۲۰۹۴ ، ۳۱۳۷ ، ۵۱۵۶ ، ۷۱۰۲ ، ۸۲۸۵ ، ۹۳۳۱ ، نیز و دیگر=و+ دیگر» (نه: «دو دیگر» یا «ددیگر» بکار رفته است.[1]

۱ـ دربارهٔ استعمال «دیگر» = دوم (نه: «دودیگر» یا «ددیگر») رجوع کنید به: ابوبکر ربیع بن

به جز کاربرد «دیگر»، «دگر»، «سدیگر» (=سه دیگر)، اعداد ترتیبی به صورت سوم و چهارم نیز بارها به کار رفته است: «سوم روز باز آمدند آن سپاه» (۷۰۴۸) «به روز چهارم سپه برگرفت» (۲۵۰۷)

هردوان : چنان هردوان بر هم آمیختند (۶۵۴۰).

تقدیم معدود بر عدد: تنی چند از آن سو فرستاد پس (۱۱۵۶) سواری دو صد از یلان‌گزین» (۱۱۴۸) «چنین تا برآمد برابر سال‌چند» (۸۷۷)

اعداد توزیعی: «به هر خانه ای ده ده اندرکند / بر ایشان بسی زرّ و گوهر کند» (۳۶۴۲) «هم از جوشن وخود صدصد بنیز / بدو داد هرگونه‌ای ساز و چیز» (۵۱۸۸)

فعل

صیغهٔ مضارع از مصدر «بودن»

«بُوَم»: «شب وروز با او بُوَم همنشست» (۴۳۵)، «همی تا بوم زنده وبی‌هراس» (۳۵۷۸)، «همی تا بوم زنده دارم سپاس» (۳۹۱۵).

«بُوَد» بیش از «بُوَم» آمده است: «همی تا بُوَد تخم جمشیدیان / ز پیگارشان کی گشایم میان؟» (۲۴۹۰)، «همی بود تا چون بُوَد روزگار» (۴۷۴۱»، «نه مردم بُوَد زو به دل شادکام» (۹۸۹۴)، «همانا زکار پدرم آگهی / رسیده بُوَد پیش تخت مهی» (۲۶۸۹).

«بوید»، نیز یک بار به‌کار رفته است: «که چندان که دردشت وصحرا بوید» (۲۰۵۵).

صیغهٔ مضارع از مصدر «باشیدن»

صیغه‌های «باشم» (۸۳۷۶، ۹۸۰۷)، «باشی» (۹۸۰۱، ۹۸۵۱)، «باشد» (۸۳۳۶ ، ۹۷۸۱)، «باشید» (۵۱۹۱)، «باشند» (۴۵۵۶) بکاررفته است. دریک بیت نیز صیغهٔ سوم شخص مفرد از «باشیدن» و «بودن» هردوآمده است، «نه در آدمی **باشد** آنکس تمام / نه مردم **بُوَد** زو به دل شادکام» (۹۸۹۴).

«سوختن» و «پوشیدن» به صورت متعدی

« چو چین **سوخت** وبرگشت وبرداشت چیز» (۵۰۲۲)، «کرادید از ایشان بکشت.

← احمد الاخوینی البخاری، *هدایة المتعلمین فی‌الطب*، به اهتمام جلال متینی، انتشارات دانشگاه مشهد، مشهد، سال ۱۳۴۴، مقدمه، ص: بیست وسه ـ بیست وپنج.

بسوخت» (۸۱۲۲)، «که از گردشان مه **بپوشد همی**» (۶۹۶۷).

فعل مقاربه

«که چون برسکندر جهان گشت راست / یکی گرد گیتی همی گشت خواست» (۵۵۸)، «چو آن نامه کردم به نزدیک شاه / ز دریا گذر خواست کردن سپاه» (۷۶۷۲).

یاء شرطی

در جمله‌های شرطی، اصل برافزودن یاء شرطی درآخر افعال است: «اگر دانش از خود **بدانستمی** / به مینو رسیدن **توانستمی**» (۴۵)، «اگر او **نبودی** به ایران سپاه / به یک حمله **گشتی** سپاهش تباه» (۱۳۵۹)، «اگر نه شب تیره **پیش آمدی** / همه کام آن تیره کیش **آمدی** / **شکسته شدی** بی‌گمان میمنه / نه سالار **ماندی** و نه یک تنه» (۸۹۸۲ -۸۹۸۳)، «اگر نه وی **استی** شبان رمه / ز دریاگذرکرده **بودی همه** / هم امشب یکی **تاختن کردمی** / دمار از دلیران **برآوردمی**» (۸۷۹۲ - ۸۷۹۳).

و به ندرت در جمله‌های شرطی فعل بی یاء شرطی بکار رفته است: «اگر من به یک ماه نیکو کنم / تن خویشتن را بی آهو کنم» (۵۰۲).

«تی» بجای یاء شرطی

دریک مورد بجای یاء شرطی، «تی» آمده است: «اگر شاه گیتی **نبخشودتی** / تن وجان به زندان **بفرسودتی**» (۹۰۰۱).

یاء استمراری

یاء استمراری نیز در این متن زیاد بکار رفته است: «یکی شهر پر مردم و نای و نوش / که **بودی** نشستنگه دارنوش» (۲۴۹)، «درافتاد بانگ تبیره به‌کوه / همی **کر شدی** گوش هر دو گروه» (۱۳۷۶)، «به‌تنها، زمانیش **نگذاشتی** / نه ازچهر او دیده **برداشتی**» (۳۸۲۱)، «ز بستر چو **برخاستی** مرد وزن / **شدی** پیش ایشان بسان شمن» (۸۴۴۸).

یاء برای بیان آرزو

«مرا کاشک زین دانشی راستان / کسی **کردی** آگاه ازاین داستان / بدانستمی کار و کردارکوش / که از سنگ دیدیم دیدارکوش» (۵۹۳ - ۵۹۲)، «مرا کاشکی **بودی** آن دسترس / که خشنودی شاه را جست و بس» (۲۰۳۳)، «مراکاشک یکباره هوش از تنم / **برفتی**، چه سازم، چه پاسخ کنم؟» (۶۵۴۸).

یاء برای بیان خواب

«چنان دان که دیدم من امشب به خواب / دلارای باغی و میدان و آب... / زناگاه جمشید فرمانروا / نشسته بر اسبی میان هوا / **فرودآمدی** اندرآن بزمگاه / سوی تاج من کرد هرگه نگاه» (۴۲۳۵).

کاربرد یاء برای بیان خواب و رؤیا دراین کتاب عمومیت ندارد، چنان که فعل در مصراع دوم بی‌یاء آمده است وچنین است دردیگر مواردی که شاعر به بیان رؤیایی پرداخته است (نیز رجوع شود به بیتهای ۴۱۷۱ به‌بعد و ۴۳۳۵ به‌بعد).

«همی» و «می»

اصل در کوش‌*نامه* براستعمال «همی» است. کاربرد «می» انگشت شماراست واستثنایی: «نیایش **همی‌کرد** تا جان بداد» (۹۱۲)، «**همی‌گفت** کاین کار آهنگر است» (۹۱۸۳).

«همی» در بیشتر موارد پس از فعل آمده است: «طبایع چه **داند همی** نیک و بد» (۲۷)، «ز بالا چو سنگ **اندرآمد همی** / هلاک یکی لشکر **آمد همی**» (۱۵۶)، «**بپوشد همی** زلفشان زیر پای» (۸۴۸۲)، «که ایرج ز ما باژ **جوید همی** / سخنهای بیهوده **گوید همی**» (۹۲۹۴).

گاهی بین «همی» وفعل، کلمه یاکلماتی فاصله شده است: «همی هرسیاهی یکی بردرید» (۳۵۹)، «همی هرکسی جادوش خواندند» (۴۹۲)، «به یزدان پرستی همی روزگار / بسر برد باید که این است کار» (۸۶۷)، «درخشیدن نیزه وتیغ جنگ / همی از شب تیره بزدود رنگ» (۲۹۸۰)، «که اینان همی آدمی را خورند» (۸۰۸۹)، «همی این مرآن، آن مراین را فگند» (۸۸۶۶)، «همی برتو بخشایش آریم سخت» (۹۷۵۹).

در موارد نادر، «همی» پس از فعل و با فاصلهٔ دو کلمه آمده است: «چو جان **داردم** شاه ایران **همی** / **برافروزدم** زین دلیران **همی**» (۴۳۴).

گاهی در فعلهای پیشاوند دار، لفظ «می» پیش‌از پیشوند آمده است: «که از مردمان **می‌برآرد** دمار» (۲۹۱۱).

و درمورد زیرکاربرد «همی» درفعل پیشاونددار درخور توجه است:

«وگر شرم داری **همی‌گشت باز**   از ایدر فرستیم یک ساله باز»

(۳۱۳۴)

همی + فعل + یاء استمراری: «سر داستانهای شاهان پیش /که خسرو **همی داشتی** پیش خویش» (۵۵۴)، «مر اورا **همی خواندندی** خدای» (۹۶۸۹)، «تو گفتی **همی گویدی** راه نیست» (۹۹۸۶)، «وزآن پس ز فاروق هر سال باز / **همی آمدی** کاروانی و ساز» (۸۶۵۹).

گاهی در یک مصراع یا بیت «همی» و «می» ـ هردو ـ به‌کار رفته است: «**همی** خواست هرچیزویا **می‌خرید** / **همی برد** نزدیک او هرچه دید» (۵۱۴۲).

بسیار بندرت پیش از فعل امر، «همی» یا «می» آمده است: «ز گنج آنچه باید **همی برگزین**» (۷۴۷۶)، «تو یک هفته در بیشه **می‌دار** رنج» (۹۸۹۹).

درمواردی نیز با فعل مستقبل لفظ «همی» آمده‌است: «نگه کرد درکارگردان سپهر/که چون **گشت خواهد** همی ماه ومهر» (۱۱۶۳)، «**همی رفت خواهم** سوی شاه چین» (۱۶۷۵)، «سپه را **همی‌خواند خواهد** به در /که آید بر شاه پیروزگر» (۳۲۸۱).

فعل مجهول

فعل مجهول، با فعل معین «شدن»، «گشتن»، و«آمدن» به‌کاررفته است: «به بیهوده **شدکشته** آن مستمند» (۹۳۱۵)، «فراوان ز هردو سپه **کشته شد** / ز خون خاک دریا درآغشته شد» (۸۸۶۷)، «**پراگنده گشتند** گردان همه» (۷۷۹۹)، «همه **کشته گشتند** و افگنده پست» (۸۰۱۵)، «ز هردو سپه **کشته آمد** بسی / به خون کشور آغشته آمد بسی (۶۲۵۵)، «بسی **کشته آمد** ز هردوگروه» (۸۵۲۰)، «**پسندیده آمد** سخنهای تور» (۹۳۳۵).

صیغهٔ دعا

از مصدر «بودن» صیغه‌های زیر بکاررفته است:

«باد»: «هزارآفرین بر شهنشاه **باد** / ازاو دست بدخواه کوتاه **باد**» (۸۱۸). «جهان آفرین از تو خشنود **باد** / دل‌کوش وضحاک پردود **باد**» (۲۳۷۶)، «که نفرین بد **باد** برجانت جفت» (۹۰۲۱).

«بادی»: چو از خواسته شادمان گشت، گفت /که **بادی** تو با کام و با نام جفت» (۵۰۴۳)، «که پیروز **بادی** و دور از غمان» (۶۸۷۶)، «چو دید آن ستیزه ز دارای چین / بدو گفت گم **بادی** از پُشت زین» (۷۰۲۶).

«بادا»: «به کام تو **بادا** همه روزگار» (۳۶۷)، «پناه تو **بادا** خداوند ماه» (۲۰۹۴)، «فروزنده **بادا** همیشه چنین» (۵۵۵۱)، «که پیروز **بادا** فریدون به جنگ» (۷۱۶۵).

«بادات»: چو ما را نه‌ای خاک **بادات** جفت» (۹۵۶۷).

ازمصدرهای «آوردن»، «بریدن»،«ماندن» نیز صیغهٔ دعا آمده‌است: «بگویش که‌ای تیره دیو نژند / که گردون **بیاراد** برتو گزند» (۸۷۶۹)، «سپهر از تو یکسر **ببرّاد مهر**» (۱۸۶۲)، «**بماناد** جاوید شاه بزرگ» (۲۶۹۰)، «که جاوید **ماناد** شاه زمین» (۲۷۱۶).

صیغهٔ منفی دعا به دو شکل «مباد» و «مبادا» بکار رفته است، که مورد استعمال صورت اول بیش از دیگری است:

«مباد»: «بدان بدکنش بر**مباد** آفرین / تهی باد ازآن دیو روی زمین» (۸۴۶۷)، «ازاین کارت اندیشه دردل **مباد**» (۱۶۰۱)، «چنین داد پاسخ که آن دل **مباد** / که ازدیدن روی تو نیست شاد» (۳۸۴۵).

«مبادا»: «دل من ز مهرت **مبادا تهی**» (۳۴۷۲)، «ندانم کزاین پس چه پیش‌آورد / **مبادا**که آیین خویش آورد» (۸۱۸۹).

«مبادی» نیز دریک مورد بکاررفته است: «بماناد تخت تو ازتو **تهی** / **مبادی** تو با شادی و فرّهی» (۶۱۶۰).

دریک مورد هم در صیغهٔ دعای منفی، بین «م» نهی وفعل کلماتی فاصله شده است: «**مه** آن دیده **بیناد** گیتی بنیز» (۳۸۴۶).

وجه مصدری

وجه مصدری به دوصورت کامل ومخفف درموارد متعدد دراین کتاب آمده است: «به یک دم زدن نیست **خواهی‌شدن**» (۶۳)، «بکوشیدم اندر میان سپاه / که **کردن توانم** مراورا تباه» (۱۴۲۷)، «به‌یک روز **نتوان شدن** برفراز» (۲۲۴۸)، «حریر است ارغون میان اندرش / که نتوان پریدن عقاب از برش» (۷۱۹)، «بدوگفت شاها دو مردگناه / به زندان **بفرمای کردن تباه**» (۲۸۹۷)، «همه شب **بفرمود خواندن** سران / سواران جنگی و گندآوران» (۶۱۷۸)، «نه بیرون **توان شد** به راهی دگر» (۱۷۴۱)، «ز ما شهر **نتوان ستد** هیچ کس» (۷۱۷۸)، «**نیارست گفت** این سخن باکسی» (۹۵۶۹).

ماضی بجای مضارع محقّق‌الوقوع

«چو کُشتی تو همچون خودی را نژند / چنان دان که **کشتندت** ای مستمند» (۸۲۸)، «چو آن جا رسیدی، **شدی** بی‌گزند / چه ضحاک جادو، چو دیو نژند» (۲۱۲۹)، «اگر آید و گرنه با من سپاه / **کشیدم** به پیگار آن کینه‌خواه» (۸۷۱۲)، «کسی کاو ز فرمان او **سرکشید** / ز پادافرهم سخت **کیفرکشید**» (۵۱۹۳).

به‌ترتیب بجای «کشندت»، «شوی»، «خواهم کشید»، «سرکشد»، «کیفرکشد».

فعل مضارع بجای فعل ماضی، دریک مورد: «بدان زشتی اورا بیاراستم / **نخواهد** خدای آنچه من خواستم» (۳۷۲۷). «نخواهد» بجای «نخواست».

فاصله شدن کلماتی بین دوجزء فعل مرکب یا بین دوجزء صیغهٔ ماضی بعید

«**همی‌کرد** تیروکمان را **بسیج**» (۹۹۷)، «وگرنه **ندارد** سپاه دگر / به نزدیک ما، شهریارا، **خطر**» (۱۴۴۳)، «که گردن نپیچد ز فرمان شاه / نه هرگز **کند** عهد وپیمان **تباه**» (۷۴۹۴)، «روانش همیشه در اندیشه بود / از آن **بچّه کافگنده** در بیشه **بود**» (۱۴۴۵)، «که **اندازه** زآن **بر** نشاید **گرفت** / طلسمی بزرگ است وجایی شگفت» (۱۰۰۸۵).

فاصله‌شدن کلمه یا کلماتی بین حرف نفی وفعل: «فریدون **نه** برخوی ضحاک **بود**» (۷۲۰۵).

حرف نفی پیش از جزء اول فعل پیشاوندی یا مرکب

«اگر تو ببینی یکی چهر اوی / دو دیده **نبرداری** از مهراوی» (۳۳۸۶)، «شود ناسپاس از تو یکبارگی / **نه یادآمدش** مرگ وبیچارگی» (۶۸۴۰)، «زکوش وسپاهش **نه آگاه بود** / که گیتی پراز شور بدخواه بود» (۸۵۰۹)، «چو بر شهریاری کسی چاکری / گزیند، **نه** خوب **آید** این داوری» (۶۰۸۴)

حرف نفی پیش از جزء اول ماضی نقلی وماضی بعید

«**نبسته‌ست** هرگز دری برکسی / که نگشاد درها بر او بر بسی» (۱۸۰۸)، «**نپوشیده بود** ایزد از وی بنیز» (۶۴۹).

حرف نفی پس‌از جزء دوم ماضی بعید

«فزونتر زیک میل **مانده نبود**» (۲۶۵۳).

قید

قید کیفیت:

«سخت» در موارد متعدد به صورت قید کیفیت به‌کار رفته است: «همی برتو بخشایش آریم **سخت**» (۹۷۵۹)، «مراورا بدید وبترسید **سخت**» (۹۷۱)، «از آن، آبتین **سخت** شادی نمود» (۲۱۷۷).

«پاک» نیز به‌عنوان قید کیفیت بارها در کوش‌نامه آمده است: «همه گنج ماهنگ

برداشت **پاک** (۸۲۹)، «که دشمن همه خفته باشند **پاک** / ندارد کس ازما به دل ترس وباک» (۱۰۶۷)، «چو پیروز برگشت سالارگو / ازایران سپه **پاک** برخاست غو» (۷۱۶۴).

«نیک»: «شما **نیک** دانید وهم دین ما» (۴۷۸۲).

«خوار»: «سرانجام خاکش فرو خورد **خوار**» (۹۲۸).

«تفت»: «ز لشکرگه آمد سوی کوه **تفت**» (۶۴۳۵).

«گستاخ»: «گر از لشکرم آگهی داشتی / چنین آب **گستاخ** نگذاشتی» (۷۶۸۵).

«پهن»: «ازآن مرد گویا چو بشنید کوش / دلش خیره شد، **پهن** بگشاد گوش» (۸۴۸۴).

قید زمان

«باز»: «مرا آگهی ده زیک هفته **باز** / یکی تا چو باید بسازیم ساز» (۳۶۶۶).

فاعل

مر + فاعل یا مسندالیه

درچند مورد پیش ازفاعل یا مسند الیه «مر» آمده است: «سگالش چنین کرد با شاه دوش / مرآن دیو چهر ستمکاره کوش / که کوهی‌که دارندایرانیان...» (۱۷۸۹)، «چو بگذاشت نه ماه وروزی دگر / مرآن تخم افکنده آمد به‌بر» (۴۲۰۴).

فاعل یا مسندالیه + را

در دوسه مورد پس‌از فاعل یا مسنّدالیه «را» آمده است: «شما را بکوشید از بهر نام / کزاو شاد گشتی شه شادکام» (۶۵۴۶)، «سپهبد چوبر چینیان چیرگشت / زمین را زخون یلان سیرگشت» (۶۱۳۶)، «به گیتی مراورا نبینند باز / ندانست کس را که چون است راز» (۱۰۰۷۱).

مفعول بیواسطه

مر + مفعول + را

در کوش‌*نامه* به شیوهٔ متداول درنظم ونثرکهن فارسی درموارد بسیاری پیش‌از

مفعول (مفعول بیواسطه) لفظ «مر» و پس از آن «را» آمده است که تنها به ذکر چند مثال دراین باب بسنده می‌کنیم: «مراین سنگ را لعل [و] یاقوت نام / مرآن چوب را نام شد عود خام» (۲۵)، «مر این گنج را اندر آن چه فگن» (۲۵۳)، «که او مر تورا خواست کشتن نخست» (۱۸۸۵)، «همی این مرآن ، آن مراین را فگند» (۸۸۶۶).

مر + مفعول:

در سه چهار مورد نیز «مر» پیش‌از مفعول آمده است بی‌آنکه پس‌از مفعول «را» بکار برده شده باشد: «همان‌گه بفرمود تا مردکار / مرآن راه در بندکرد استوار» (۲۶۲۱)، «مرآن شهر وآن شاه با دستبرد / جهاندیده از حد مغرب شمرد» (۷۵۸۲)، «چو کوش سرافراز مرآن شنید / همان‌گه سپه را بدان سو کشید» (۱۰۰۲۱)، «مراین بی‌تباران تباهی سزاست» (۲۵۳۸).

مفعول بواسطه یا متمم

به مانند دیگرآثار منظوم ومنثورکهن فارسی، درکوش‌*نامه* نیز متمم با دو حرف اضافه به‌کاررفته است بدین شرح:

به ـ بر:

«به گوینده برآفرین درخور است» (۲۲۰)، «پدید است روشن بدان کوه‌بر» (۶۵۷)، «به ره بر یکی سنگ دیدم سیاه» (۸۹۱).

بر ـ بر:

«ز یزدان براو بر نیایش کنید» (۲۱۸)، «برآن مُهر بر چهرهٔ دارنوش» (۲۳۶)، «برآن سیزده بر نجنبد رگی» (۴۶۲)، «گذر کرده یک نیمه بر میغ بر / کلنگ آشیان کرده بر تیغ بر» (۷۹۷۱).

به ـ اندر:

«تو چندان به کاخ اندری کدخدای» (۶۴). «بخندد به روی اندرش گرگ و شیر» (۹۵)، «نیامد به کار اندر آنجا سپاه» (۱۷۵۵).

به ـ اندرون:

«بدو اندرون مرد خوانخواره بود » (۱۵۳)، «گروهی به آب اندرون شد هلاک» (۱۱۳۳)، «به هرجای عرّاده بر پای کرد / سپه را به زیر اندرون جای کرد» (۸۵۲۷).

به ـ در:

«به‌دریا در انداز تاماهیان...»(۲۵۷)، «همی جان به تن درش بنمود پشت» (۱۰۳۸)، به تن در بلرزد سپه را روان» (۱۴۴۲)، «بدان غارها در یکی دزد بود» (۶۶۰۸).

به ـ درون:

«که گر زر به دریا درون ریختی...» (۳۱۷۵)، «به بیشه درون رفت و پنهان ببود» (۴۱۲۷)، «به زورق درون بود با رنج و درد» (۴۷۰۵).

بر ـ اندر:

«فگندند ازآن لشکر نامدار / برآن حمله اندر سواری هزار» (۱۱۲۷)، «برآن حمله اندر فراوان بکشت» (۶۲۵۸). این طرز استعمال بسیارکم است.

توضیح آن که درمواردی انگشت شمار، مفعول بواسطه یا متمم تنها با یک حرف اضافه به‌کار رفته است: «شبی هول چون دود دوزخ سیاه / به پرده نهان‌کرده رخسارماه» (۶۱۲۲).

حرف اضافهٔ دوم یا پیشاوند؟

در شواهدی که کم نیست حرف اضافه‌ای که پس‌از متمم آمده است می‌تواند جزء اول فعل پیشاوندی بعد باشد مانند: «به خانه در آیید بی داوری / تودانی همی کوش با لشکری» (۷۲۴۴)، «سپهبد به گردن برآورد گرز / به نام فریدون با فرّ وبرز» (۶۱۳۳)، «بیامد به تخت مهی بر نشست» (۵۶۴۵)، «در نیکبختی براو برگشاد» (۵۰۵۵).

«را» پس از متمم برای بیان علت:

«بدو گفت کاکنون ز بهر تورا / ببخشودم این شهر وشاه تورا» (۳۸۲)، «که برگاشتن روی بهر چرا؟ / رها کرد بایست مُرده مرا» (۶۵۴۵).

«را»ی زائد پس‌از متمم:

«برآن نامه را هرکسی زرفشاند» (۵۶۴۹).

مطابقهٔ فعل و فاعل

اصل برمطابقهٔ فعل با فاعل است در اِفراد وجمع، ولی درمواردی چند برای فاعل جمع فعل مفرد بکاررفته است:

«**دو تن** چون به کُشتی **ببندد** میان / به خاک اندر آید یکی بی‌گمان» (۱۶۰۷)، «**سواران** از این سنگ **گیرد** گریز» (۱۹۶۸)، «**سوارانش** از رزم **برگشته بود** / پیاده **همه** زیر پی کشته بود» (۵۹۵۰)، «چنان سخت **کوشید** هر **دو سپاه** / که یک نیمه زیشان تبه شد پگاه» (۹۰۸۴)، «**گذرکرد** برآب **ششصد هزار** / بیاورد رزم آزموده سوار» (۹۶۰۲)، «چو **بشنید** گفتار او **مرد وزن**» (۸۴۵۶).

در چند مورد انگشت شمار، نیز وقتی برای فاعل جمع، دو فعل آمده است، فعل اول جمع وفعل دوم مفرد است:

«**بدارید** در زیر خشکی ازآب / **نمان** تابتابد براو آفتاب» (۶۸۳)، «مرآن کم خرد را به ایشان سپرد / شتابان **برفتند** واورا **ببرد**» (۴۷۱۴)، «ز زوبینشان بود ساز نبرد / همی یکدگر را **دریدند** و**خورد**» (۵۶۵)، «دگر روز طیهور شاه وسپاه / بر اسبان **نشستند** و **آمد** به راه (۲۲۷۵).

برای ضمیر سوم شخص مفرد، فعل نخستین مفرد آمده است ودیگر فعلها به صورت جمع: «هرآن کاو به لشکرگه **آید** فراز / **بترسند** ازاین هول و **گردند** باز...» (۸۰۶۴).

برای «لشکر»، «کَس»، «هرکه»، «هرکس»، «هرکسی»، «مردم» هم فعل مفرد آمده است، هم فعل جمع:

«چو **بشنید** لشکر چنین داستان» (۲۹۳۰)، «نیامد به دلش اندر اندیشه هیچ / بفرمود تا **کرد** لشکر **بسیج**» (۹۶۰۰)، «که سستی **نمودند** لشکر به رزم» (۱۰۸۹)، «که کس نیز بر رزم ایرانیان / از آن پس به کینه **نبندد** میان» (۶۰۴۶)، «ازآن باد ساران **نماندند**کس » (۱۵۹)، «به نزدیک سلکت **نیایند**کس» (۴۱۴۶)، «کنون هرکه **دارد** دل رزم وکین / **بخواهند** ساز وسلیح گزین» (۵۹۲۰)، «**برآورد** هرکس کمان را به زه / **برافگند** انگشت بر زه گره» (۱۱۱۹)، «**ببینید** هرکس کنون کار خویش / **بیابید** پاداش کردار خویش» (۱۱۱۷)، «بدو هرکسی **گفت** کای نیکبخت » (۱۹۳۴)، «بتی **ساخت** بر چهر او هرکسی» (۹۵۷۰)، «بفرمود تا هرکسی کشته‌ای / ... / **بپختند** و **کردند** بریان گرم» (۸۰۵۶)، «ز پاسخ **بترسید** مردم همه (۳۱۴۴)، «که مردم **همی‌کرد** زی تو نگاه (۴۱۸۴).

برای کلمات زیرین فعل مفرد بکاررفته است: همه کس (۲۸۷۵، ۴۱۹۴، ۶۱۷۷)، سپاه (۱۱۲۲، ۱۳۵۶، ۹۲۲۹،...)، سپه (۱۹۷۷، ۳۲۲۹، ۶۵۵۰)، هریک (۱۴۴۰)، همه (۸۸۱۴)، گروه (۱۳۷۹).

برای «سیاهان» (کنایه از سیاهان بجّه ونوبی) نیز فعل مفرد آمده است:

«سیاهان که از بجّه و نوبه **بود** / **برآورد** ازآن مرز یکباره دود» (۷۳۱۳).

برای «دولشکر» و «دو طلایه» نیز فعل مفرد آمده است:

«دو لشکر **بجوشید** و آمد به دشت / زگرد آسمان وزمین تیره گشت» (۱۳۷۵)، «طلایه همان گه به هم **بازخورد** / ده وگیر برخاست بادار و برد» (۶۹۱۷).

برای «هیچ کس» (۷۳۷)، «هرمهتری» (۴۰۳۸)، «دشمن» (۵۴۷۸)، «کنارنگ» فعل جمع استعمال شده است:

«کنارنگ **گفتند** و قیصر بنیز / که اکنون بهانه نمانده‌ست چیز» (۵۳۴)، «کنارنگ **گفتند** کای شهریار / به‌تندی زبان را تو رنجه مدار» (۱۴۰۲)، «کنارنگ **گفتند** کاین است رای / زهی شاه گرد نکش رهنمای» (۶۳۷۳).

دریک مورد برای «سپاه» در یک بیت فعل مفرد و جمع آمده است:

«سپاه آفرین **کرد** و **گشتند باز** / **کشیدند** نزدیک او رخت وساز» (۷۸۵۴).

برای «گروه» فعل مفرد وجمع آورده است:

«گروهی که از چینیان زنده **بود** / گر آزاد **بودند**، اگر بنده **بود**» (۷۵۲۸).

یجوز للشاعر...!

ممکن است برخی از صاحبنظران به پیروی از شمس قیس رازی معتقد باشند که جای بحث دربارهٔ کلمات مشدّد، کلمات مخفف وامثال آن در بخش «اختصاصات دستوری» این کتاب نیست وبهتر بود آن را درآخرین بخش «مقدمه» که به بحث دربارهٔ شعر کوش*نامه* اختصاص یافته است می‌آوردیم. زیرا شمس قیس درآنجا که «عدول از جادهٔ صواب در شعر» را مورد بحث قرار می‌دهد، می‌نویسد در برخی از موارد «شاعر برای صحت وزن یا درستی قافیت لحنی به شعر خویش درآرد وخطای لفظی یا معنوی جایز دارد واگر چه شعرا را دراین باب رخصت یجوز للشاعر مالایجوز لغیره مستمسکی قوی است... لکن معظم آن به اشعار عرب مخصوص تواند بود». وی دراین باب تأکید می‌کند که شاعران دری گوی «به‌هیچ وجه در تغییر حروف و تحریف کلمات» نباید تقلید قدما کنند زیرا «بیشترین آن نزدیک ارباب براعت از معایب شعراست وپیش اصحاب

بلاغت از مردودات کلام». او «تصرفات فاسد» شاعران را درمورد «زیادات و حذوف و تغییر کلمات وحروف» با ذکر شواهدی از آثار منظوم فارسی طبقه بندی کرده است. زیادات: ابر= بر، ابا=با، سخون= سخن، تشدید مخفف: میّ=می، بجّای= بجای، زیادات دیگر: دیباه=دیبا، دوتاه=دوتا، حذوف:خمش ازخاموش، «تغییرالفاظ از منهج صواب»: نیلوفل=نیلوفر، هگرز= هرگز.[۱]

آنچه را که شمس قیس به‌عنوان «تصرفات فاسد» شاعران درکلمات دری ذکرکرده، نادرست می‌نماید. زیرا همان کلماتی که در شعر فارسی قرن سوم وچهارم وپنجم مورد اعتراض وی قرارگرفته وآنها را ازجمله «ضرورات شعری» پنداشته، تلفظ حقیقی آن کلمات در روزگار آن شاعران بوده است ودلیل ما دراین باب کثرت استعمال این گونه کلمات درآثار منثور قرن چهارم ونیمهٔ اول قرن پنجم هجری است مانند: ترجمهٔ تفسیر طبری، *تاریخ بلعمی*، *حدودالعالم من المشرق الی‌المغرب*، *هدایة المتعلمین فی‌الطب*، *تفسیر قرآن مجید* (نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج) و... که همه به نثری ساده و ابتدایی نوشته شده و نویسندگان آنها به هیچ وجه به زیبایی کلام آن چنانکه در نثر فنی یا مصنوع مورد نظر بوده است، توجه نداشته‌اند، ولی درنوشتهٔ آنان کلمه‌های مشدّد ومخفف ومانند آن بسیار بکار رفته است. چنین می‌نماید که شمس قیس طرز استعمال کلمات دری را دردوران زندگانی خود در ری وبطور کلی در سرزمینهای خارج از خراسان وماوراءالنهر، ملاک داوری خود دربارهٔ شعر دری خراسان وماوراءالنهر از قرن سوم هجری تا دوسه قرن بعد قرارداده بوده است.[۲]

کلمات مشدّد

کلمات زیر در کوش‌*نامه* به‌صورت مشدّد بکاررفته است. توضیح آنکه شمس قیس «تشدید مخفف» را «از جمله زیاداتِ قبیح» نام برده است» شکّر (۲۳)، خایهٔ زرّ(۳۸۵)، زرّ و سیم (۹۹،۱۰۳)، کمّ و بیش (۳۳۶)، کرّ (۴۹۹)، بتّر (۸۵۱، ۷۳۷۳، ۹۴۳۰)، بتّری (۴۴۸۲، ۴۴۸۳) خوشیّ (۹۶۴)، پرّیدن (۱۳۸۵)، بدرّد (۱۴۰۵)، بپرّد (۱۴۰۷)، بُرّد (۱۴۲۱)، کژّها (۴۰۴۰)، کژّی (۱۶۶۰، ۱۶۶۱)، پرّان (۲۱۳۰)، پرّنده

۱ـ شمس قیس رازی، *المعجم فی معائیر اشعارالعجم*، ص ۲۲۲ـ۲۳۱.

۲ـ رجوع کنید: جلال متینی، «ضرورتهای شعری»، «یجوز للشاعر مالایجوز لغیره»، *نامهٔ مینوی*، ص ۳۹۵ـ۴۰۴.

(۲۸۰۲)، ترّ (۲۸۸۲)، خمّیده (۳۱۵۵)، امّیدواری (۳۹۱۹)، نوّی (۴۴۵۸)، امّید (۴۳۹۶)، امّید داشتن (۴۶۱۰)، ببرّید (۵۱۹۹)، درّیدن (۵۸۴۳) چپّ و راست (۶۴۷۱)، درّنده (۶۶۰۷)، پشّه (۶۶۲۹)، پرّ (۷۶۰۰)، پرّانتر (۷۶۶۷)، مسّ (۷۹۷۳)، بچّه (۱۴۶۹، ۱۴۸۱، ۸۱۴۱)، خرّیدن (۹۲۶۶)، بلّور(۱۰۰۷۶، ۱۰۰۷۷).

با آن که لفظ «زر» عموماً مشدد بکاررفته درمواردی معدود نیز بی‌تشدید استعمال شده است: «یکی گنج ازآن کان زر برگرفت» (۸۱۳۵)، وچنین است کاربرد «فر» بدون تشدید: «یکی مرغ بودی تو بی‌بال وپر / بگسترد برتو شهنشاه فر» (۸۷۷۲).

لفظ «بتر»نیز با آن که در بیشتر موارد با تشدید تاء به‌کاررفته، گاهی نیز بی‌تشدید آمده است که در زیر عنوان «ادغام» به شواهد آن اشاره گردیده است.

کلمات مخفف

این کلمات درکوش‌*نامه* به‌صورت مخفف آمده که شمس قیس ازآنها با عنوان «حذوف» یاد کرده است» نافرید(۴۱)، کُه(۲۱۸۵)، نامد(۲۸۴۰)، گیا=گیاه (۴۱۰۱، ۹۶۲۳، ۹۶۳۸)، نگه کردن= نگاه کردن (۶۶۳۳)، پردختن=پرداختن (۶۶۶۱)، آرامگه=آرامگاه (۶۷۴۶)، لشکرگه=لشکرگاه (۶۸۹۴)، کارآگه (۶۹۶۲)، ار=اگر (۷۰۳۴)، پنجه=پنجاه (۷۲۴۱)، بُدن=بودن (۷۷۲۵)، گه=گاه به‌معنی زمان ووقت (۷۷۴۸)، کُلَه=کلاه (۸۰۹۵)، بیگنه=بیگناه (۹۶۹۳)، انده=اندوه (۹۷۴۳)، چار=چهار (۴۰۲۵، ۶۶۵۵، ۱۰۱۰۱)، دهن=دهان (۱۱۳۷)، چل=چهل (۲۷۹۹، ۷۵۲۷)، چاصد=چهارصد (۶۰۰۴).

در بیت زیر، ظاهراً به ضرورت وزن‌شعر، لفظ «خوه» (بجای «خواه» یا «خواهی») بکار رفته است:

«بباشد همه بودنی بی‌گمان / تو خواهی دژم باش و خوه شادمان» (۴۷۴۹).

کلماتی با حرف یا پسوندی زائد

شمس قیس از این گونه کلمات در زیر عنوان «زیادات» یاد کرده است: ابا=با (۲۸۶۱، ۳۱۸۴)، ابر=بر (۳۱۱۹=۴۰۶۲)، اشتر=شتر (۷۴۴۹، ۷۵۷۶، ۸۶۳۲)، اوفتادن=افتادن (۵۷۲۶، ۶۱۳۱، ۷۰۰۵، ...) بازارگان=بازرگان (۷۶۷۸)، دوتاه گشته (۴۰۱۱).

و در این ردیف است کلماتی که به‌یاء ختم می‌شود مانند: خدای (۶۸۰)، داروی

(۲۸۸۷)، کدخدای (۶۴)، اوی (۱۰۹)، روی (۲۰۴)، سبوی (۲۴۶)، آرزوی (۳۶۹)، قبای، پای (۲۹۷۸)، رهنمای (۸۹۲)، جادوی (۳۵۸۴، ۴۱۹۴)، جای (۶۱۵۳)، بینای(۲). البته درمواردی که کم نیست این کلمات بی«یاء» نیز بکاررفته است مانند : آرزو (۶۷۰۲، ۶۷۰۳، ۶۷۰۷، ۶۷۰۸، ۶۷۱۰).

شاعر در یک مورد کلمهٔ «رهگذر» را نیز با پسوند «گاه» بکاربرده است و چنان‌که می‌دانیم چنین طرز استعمالی در متون کهن فارسی سابقه دارد:

به دریا بسی مردم انبوه شد همه رهگذرگاه چون کوه شد

(۲۹۱۵)

ابدال

درچند کلمهٔ زیر درقیاس بااستعمال امروزین آن‌الفاظ «ابدال» صورت‌گرفته است. شمس قیس ازاین‌گونه کلمات با عنوان «تغییرالفاظ از منهج صواب» یاد کرده است:

«ب» بجای «و»: نبشتن (۴۶۶۱، ۷۴۹۸، ۷۵۵۲، و...)، نبشته(۳۷۵۱، ۵۱۰۲، ۷۵۵۲، و...) نبیسنده (۶۰۰۳، ۶۲۲۸). توضیح آن که «نوشتن» و مشتقات آن نیز در این کتاب بکار رفته است. بزان=وزان (۶۵۹۱).

«و» بجای «ب»: ورنا، درمقابل پیر (۹۲۶۴).

«پ» بجای «ف»: سپید ۹۵۸۴، گوسپند ۹۵۲۳.

«ج» بجای «ز»: پانجده=پانزده(۵۶۴۰).

«ژ» یا «ش» بجای«ج»: هژده (۵۶۴۳)، هشده(۵۹۷۲).

ادغام

درچند کلمهٔ زیرین دو حرف مشابه، یا دوحرف قریب‌المخرج که درپی یکدیگر آمده‌اند در یکدیگر ادغام شده‌اند: بتر=بدتر (۴۳۷، ۲۲۰۶، ۴۰۲۳، ۵۲۸۲ و...)، این لفظ بصورت مشدد نیز بارها به‌کاررفته است. درستر=درست تر (۴۴۲۸)، دوستر=دوست‌تر (۶۵۵۶)، دوستر داشتن (۴۵۴۱) زشتر= زشت تر (۴۸۱۰).

مترادفات

با آن که اساس در کوش‌نامه بر سادگی و ایجاز است، ولی در مواردی که کم نیست شاعر دو یاسه کلمه را به صورت مترادف نیز بکار برده است. آیا در این گونه

موارد کلمهٔ مترادف برای تکمیل وزن مصراع آمده است؟ مثال: باروبر(۴۲)، روزگار و زمان (۳۷۱)، جنگ و پرخاش (۳۷۹)، همنشست و ندیم (۴۵۴)، فزونی و بیشی (۳۳۵۴)، بن و بیخ (۳۱۹۲)، جنگ و پیگار (۲۸۸۹)، سزاوار و درخورد (۲۷۱۳)، تخت وگاه (۲۶۶۵، ۹۷۸۹) ترس وباک (۲۶۶۷، ۹۸۳۸)، خسته ومانده (۱۲۸۹)، خود وترگ (۱۰۳۲، ۶۳۴۲)، بینداخت وافگند (۹۸۵)، کردار وکار (۵۹۳، ۶۴۳، ۹۷۲)، مرز وکشور (۸۶۶)، تخم و نژاد (۷۰۹)، یلان و دلیران (۸۵۳۹، ۸۹۰۴)، بانگ وخروش (۸۵۴۵، ۸۸۰۴)، پهن و فراخ: «خورش چون نیابند پهن وفراخ» (۷۵۲۰)، عهد و پیمان (۷۴۹۴)، آیین ورسم (۷۰۷۶)، رزم و پیگار (۶۲۳۱)، شادان و خرّم (۶۱۹۵)، بی‌جنگ و بی‌کارزار (۵۶۴۳)، آرزو و هوا (۵۱۷۴)، نهان و نهفت (۴۷۸۷)، غریو و خروش (۴۷۶۳)، درشت و سترگ: «شود روزگارش درشت وسترگ» (۴۵۴۰)، توش و توان و نیرو (۴۰۰۹، ۹۸۲۷)، با ترس و بیم (۳۹۶۹)، بی‌بیم بی ترس و باک: «از این جای بی‌بیم بی ترس و باک» (۳۹۲۹)، سرشت و نهاد (۹۵۷۵)، گردان و گردنکشان (۹۶۴۲)، درع و جوشن (۶۷۷۷).

حشو

در برخی از موارد شاعر لفظی را به‌کاربرده است که زائد می‌نماید و آنها را باید از مقوله «حشو» شمرد. «چو دست نویسنده نامه نوشت» (۳۵۵)، «پرستنده طوقی ز قیر سیاه» (۱۲۴۵)، «همی‌بود تا پیش دریای آب / نهنگ دژم چون برآمد زخواب» (۱۸۲۹، ۹۱۶۵، ۹۱۶۶، ۹۹۷۸)، «فزون آمد، افزونتراز سی هزار / پیاده که برکوه رفت وسوار» (۱۹۸۵)، «بفرمود، گفتا بزه بتّر است / بزه دوزخ سهمگن را دراست» (۴۵۹۲)، نبشته چنین بود دست دبیر / که فرخنده شاها، تو رامش پذیر» (۵۵۰۳)، «که شوم است کار شبیخون شب» (۶۱۵۴)، «از دشمن بکشتیم چندان که دشت / سراسر به خون تن آلوده گشت» (۸۹۷۱)، «روانتر به دریا چو آبی نهنگ / دوانتر به‌کوه او زکوهی پلنگ» (۵۶۷۸)، «دیو بد» (۹۸۷۴)، دیو زشت (۶۸۶۰)، «نفرین بد» (۹۰۲۱)، «دشنام زشت» (۲۹۹۳)، «دشمن بد» (۵۴۹۳)، «مسجد مؤمنان» (۳۹۰).

حذف و تکرار

حذف به قرینهٔ لفظی:

«پرستش کنید آبتین را چنان / که کردید مارا به چیز وبه‌جان» (۹۵۷)، «که آن کام کاندر جهان کوش راند / نه کس راند ونه نیز چندان بماند» (۹۲۶)، «بپوشید دیهیم خفتان رزم / سر از خواب سنگین، دل ازجام بزم» (۲۹۸۳)، «به نامه همه داستان کردیاد / که دارای چین باد جاوید و شاد» (۳۰۷۸).

حذف به قرینهٔ معنوی:

«تن دشمن شاه گیتی به‌بند / دلش دردمند و روانش نژند»، (۳۰۷۹)، «کنون آن همه سختی اندرگذشت / گذشته، بدو نیک ، چون باد دشت» (۷۴۲۶)، «بُنه برنهادند و رفتند تیز / زکشتن نکوتر همانا گریز» (۶۵۱۵)، «پدر گر همه بد نمایدت راه / بدان راه رو کاو تورا نیکخواه» (۲۶۳۶)، «ز شهری کجا سوگوارانش نام / برفتم من اندر گرفتم کنام» (۹۹۱۵)، «به نزدیکی مصر چندان گروه / که پیدا نبود ایچ دریا و کوه» (۸۰۷۰).

تکرار و حذف دریک عبارت:

«خرد داد و جان داد و پاکیزه هوش / دل روشن و چشم بینای و گوش» (۲)، «منوچهر را برکشد بی‌گزند / کند نامور را و تختش بلند» (۹۴۳۹).

تکرار:

«فرستاده را چیز بسیار داد / فراوان درم داد ودینار داد» (۳۴۳)، «به نیرو چوپیل و به زهره چوببر / به کوشش چو دریا به بهره چوابر» (۱۴۳)، «زن خویش را با دوفرزند خویش / فرستاد با خویش وپیوند خویش» (۷۱۷)، «مرا وتورا زین بدآید به‌روی / مرا و شهنشاه را زشت گفت» (۸۰۰)، «گهی این برآن وگهی آن براین / گهی آن به تندی، گهی این به کین» (۱۹۱۰)، «که ضحاک بافرّ وبا برز اوی» (۷۶۴۸)، «بدوی است نازش بدوی است امید» (۵۳۴۳)، «بدویم امید وبدویم پناه» (۱۸۶۴)، «به نزدکهان وبه نزد مهان» (۷۹۲۵)، «میان کهان ومیان مهان» (۷۹۳۱)، «به رخساره چون شیر وچون می‌به‌هم» (۱۳۰).

ج ـ دربارهٔ شعر کوش‌نامه

کوش نامه و شاهنامهٔ فردوسی

سرایندهٔ *کوش‌نامه* بی‌آن که درمنظومهٔ ده هزار بیتی خود نامی از فردوسی و *شاهنامه* برده باشد، بی‌تردید مانند دیگر حماسه سرایان ایران، تحت تأثیر جادوی کلام آن شاعر یگانه که ایران را در *شاهنامه*‌اش عمر دوباره بخشید، قرار داشته است. از مطالعهٔ *کوش‌نامه* روشن می‌گردد که شاعر، شاهنامه را بارها به دقت خوانده بوده و بدین سبب به صورتهای گوناگون و به طور غیرمستقیم از *شاهنامه* الهام گرفته است. از جمله نشانه‌های توجه سرایندهٔ *کوش‌نامه* به *شاهنامهٔ* فردوسی و تقلید از آن چهار مورد زیرین نمایانتر است:

۱ـ در بیتهای زیر آشکار است که شاعر به مصراع یا بیتی از *شاهنامهٔ* فردوسی توجه داشته و آن را ـ شاید ناخود آگاه ـ در شعر خود آورده است. این است تنها چند نمونه:

جهان آفرین تا جهان آفرید / به بالا ودیدار او کس ندید
(۴۷۲۴)

کنون کُشته و خاک گشته به‌نام / به از زنده و دشمنان شادکام
(۶۴۵۰)

ز سنگ وز ارزیز کرده چنان / کش ازباد وباران نیامد زیان
(۹۹۸۱)

بدین بار سوگند خوردم به درد / به روز سپید و شب لاجورد
(۶۹۰۶)

از ایشان همه مرز ویران شده‌ست کنام پلنگان و شیران شده‌ست
(۷۴۶۶، نیز ۸۲۸۶)

ازاین سان همی گردد از برسپهر گهی کین نماید گهی بازمهر
(۹۰۰۵)

نه گرماش گرم ونه سرماش سرد شده ز آن هوامردم ایمن زدرد
(۹۶۳۴)

یکی پاسخ نامه فرمود شاه به نام خداوند خورشید وماه
(۲۰۸۵)

تو فرزند شاهی و ما کهتریم زمین جز به فرمان تو نسپریم
(۱۵۴۶)

کدامین هنر مرد را بهتر است؟ بدو گفت دانش به از گوهر است
(۴۴۳۰)

شما از پی جان وفرزند وچیز همان دودهٔ خویش وپیوند نیز
بکوشید ومردی به جای آورید بدان رای دل رهنمای آورید
(۸۵۱۳ ـ ۸۵۱۴)

نمانیم دیر اندر این کارزار ندانم چه پیش‌آورد کردگار
(۱۴۳۹)

جهان را چنین است آیین و کار گهی دشمن است وگهی دوستدار
(۸۳۲)

۲ـ چنان که می‌دانیم فردوسی در ضمن نقل حوادث، گاهگاه نقش راوی را رها می‌سازد و خود به اظهارنظر می‌پردازد، و این عموماً درمواردی است که می‌خواهد خوانندهٔ *شاهنامه* را به تأمل وادارد تا از آنچه گذشته است عبرت بگیرد. سرایندهٔ کوش‌نامه نیز در موارد متعدد بدین شیوه به پیروی استاد طوس پرداخته واز آزمایش نیز سربلند بیرون آمده است. ذیلاً به چند مورد آن اشاره می‌گردد:

هنگامی که کوش پیل دندان شخصاً به جنگ می‌رود و اسیر می‌گردد، شاعر رشتهٔ سخن را چنین ادامه می‌دهد:

چنین است فرجام کار جهان چو نوش آشکارا، شرنگ ازنهان

یکی را برآرد به چرخ از مغاک / همو بازگرداندش زیر خاک
از او گرچه برداشتی بهر خویش / به تو برگمارد همان زهر خویش
اگر دل به کامت بیاراید اوی / چنان دان که روزیت بگزاید اوی
تو گرهوشیاری در او دل مبند / که راهش تباه‌است وکارش گزند

(۷۱۷۳ـ۷۱۶۹)

در عشق آبتین به فرارنگ، دختر طیهور شاه:

چو لشکر کشد بردل مرد، مهر / نیارد نمودن بدو شرم چهر
به دریای مهر ار بدانی درست / خرد غرق‌گردد، شود شرم سست
دلی کاندر او مهر بُد شاخ زد / از او دور شد شرم وخواب وخرد

(۳۷۸۶ـ۳۷۸۴)

در پذیرفتن پوزش گنهکاران:

گنهکار چون پوزش آرد پدید / اگر چه دروغ آن بباید شنید
و گر نشنوی بد فزونتر کند / تورا کار کینه زبونتر کند
کند آشکارا، نهان دشمنی / ز دشمن که‌یابد به جان ایمنی

(۳۸۵۳ـ۳۸۵۰)

پس از آن‌که کوش پیل دندان طیهور را فریب می‌دهد:

کسی را که گردون رساند گزند / دل وهوش او اندر آرد به‌بند
ز هشیاری و دانش اورا چه سود / که‌گردون همی رنج خواهد نمود

(۵۱۴۸ـ۵۱۴۷)

چون طیهور پس‌از حملهٔ کوش به بسیلا و بیش از بیست سال محاصره کردن بسیلا، نومید می‌گردد و تصمیم می‌گیرد که به خواسته‌های کوش تن دردهد، خبر پیروزی فریدون به کوش می‌رسد وکوش به شتاب از محاصرهٔ بسیلا دست برمی‌دارد. دراین هنگام شاعر می‌گوید:

چو نومید شد مردم از روزگار / ببخشایدش بی‌گمان کردگار
همی تا ببندی میان را کمر / زمانه بگردد به رنگی دگر
همی تا برون آری انگشتری / جهان‌را دگرسان شود داوری

(۵۴۴۰ـ۵۴۳۸)

یا درآنجا که از اسبانِ دریایی سخن می‌گوید که چون آتش ببینند روی به گریز می‌نهند:

از آتش بترسد بدان سان ستور   نترسد همی مردم روزکور
چه سنگین‌دلند این شگفت‌آدمی   که از هول آتش نباشد غمی
(۲۳۰۵-۲۳۰۶)

چنین بیتهایی درکوش‌*نامه* کم نیست و خواننده در ضمن مطالعهٔ این منظومه خود به نمونه‌های دیگری خواهد رسید که از آن جمله است: بیتهای ۱۵۹۲ - ۱۵۹۵، ۲۵۹۴، ۲۶۶۲ - ۲۶۶۴، ۳۳۳۹ - ۳۳۴۱، ۴۰۳۹ - ۴۰۴۰، ۴۱۲۷ - ۴۱۳۱، ۴۷۳۲ - ۴۷۳۳، ۴۷۷۷، ۴۸۸۴ - ۴۸۸۵، ۴۹۰۲ - ۴۹۰۳، ۴۹۴۸، ۵۵۲۱ - ۵۵۳۸، ۵۶۲۳ - ۵۶۲۴، ۵۹۰۴، ۷۱۱۰ - ۷۱۱۱، ۷۲۷۴ - ۷۲۷۷ - ۹۵۴۲ - ۹۵۴۳، ۹۶۹۰، و...

۳ـ ایجاز: شاعر به‌خوبی دریافته بوده است که درنظم کوش‌*نامه*، که دوران هزار سالهٔ پادشاهی ضحاک و دورهٔ پادشاهی فریدون تا کاوس را دربر می‌گیرد، به‌مانند استاد طوس، حوادث غیر مهم داستان را بایست درکمال ایجاز بیان کند. وی همان طوری که از طلوع وغروب آفتاب عموماً دریک مصراع یا یک بیت، و با بیانی شاعرانه یاد می‌کند، در دیگر موارد نیز بدین شیوه عمل کرده که ازآن جمله است: هنگامی که فرستادهٔ طیهور به چین می‌رود وپیل دندان را سوگند می‌دهد وبه جزیرهٔ بسیلا بازمی‌گردد، بازگشت فرستاده از چین به جزیره دریک بیت یاد شده است: «وزآن جایگه شادمان گشت باز / به نزدیک طیهور گردنفراز» (۵۰۶۹). چون فرستادهٔ کوش، نامهٔ قراطوس را می‌گیرد وبه نزد کوش باز می‌گردد، ازاین واقعه جمعاً در ۲ یا ۳ مصراع یاد شده است(۷۶۶۷ - ۷۶۶۸). پس‌ازآن که قارن وسپاه ایران بر پیل دندان پیروز می‌گردند و وی را به نزد فریدون می‌فرستند، حوادثی که درطی مدت سه سال برقارن درچین می‌گذرد یعنی فرستادن گنجها وافراد شبستان پیل دندان به نزد فریدون، گردیدن قارن به گرد چین، و به راه آوردن گردنکشان، وفرستادن ستمگران به ایران، و دادگری او درچین وآن گاه سپردن جای خود به نستوه - بنابه‌فرمان پیشین فریدون - و او را به دادگری خواندن همه درهفت بیت ذکرگردیده است (۷۲۷۸ - ۷۲۸۴). درجای دیگر کوش، کسی را پنهانی به درگاه فریدون می‌فرستد تا ببیند فریدون در صدد لشکرکشی هست یا نه، رفت و آمد این فرستاده وحتی اقامت او در درگاه فریدون و تحقیقاتی که به عمل آورده است تنها دراین

بیت ذکر شده است: «بشد مرد چون باد و آمد چو دود / بگفت آنچه پرسید و پاسخ شنود» (۸۴۳۳). آن‌جا که شاعر از تصمیم فریدون برای فرستادن سپاه به روم به یاری سلم برای جنگ با کوش سخن می‌گوید، و جمع آوری سپاه وخواستن سپاه از تور، و مجهز ساختن این دو سپاه، دادن ساز وبرگ دوساله به‌آنان وحرکت این دو سپاه ورسیدن آنان به روم باز تنها درهفت بیت یاد شده است (۸۷۱۵ـ۸۷۲۱).

۴ـ چنان که پیش ازاین گفته شد، سرایندهٔ کوش‌*نامه* با دردست داشتن روایت منثور این داستان، به نظم کتاب پرداخته است. وی ازاین روایت مکتوب یک‌جا با عنوان داستان کوش شاه چین یادکرده است ودرجای دیگر به صراحت با نام «کوش‌نامه»:

زمانه چو کارم دلارای کرد — دلم داستان دگر رای کرد
یکی مهتری داشتم من به شهر — که از دانش ومردمی داشت بهر...
مرا گفت اگر رای داری براین — یکی داستان دارم از شاه چین
که‌هرکس که‌آن رابخواند به‌هوش — بسی بهره بردارد از کارکوش
بدیدم من این نامهٔ سودمند — سراسر همه دانش ورای وپند
(۱۲۷ـ۱۳۴)

چنین آمد از کوش‌*نامه* پدید — که نوشانِ‌دستور را برکشید
(۴۸۰۲)

از این دو مورد که بگذریم وی در نقل داستانها به شیوهٔ فردوسی مطالب را عموماً از قول دهقان، جهاندیده، وگوینده بدین شرح نقل کرده است:

دهقان دیندار:

کنون بازگردم به گفتار کوش — ز دهقان دیندار بشنو به‌هوش
(۲۴۱۴)

دهقان موبد پرست:

چنین گفت دهقان موبد پرست — که روزی بیاید به‌کوشش به دست
(۴۵۲۹)

دهقان بسیارهوش:

سراینده دهقان بسیار هوش — چنین‌یافت ازکار و کردار کوش
(۴۷۵۶)

جهاندیده:

جهاندیده گوید چنان کِم شنید		که ضحاک چون کوش را برکشید
(۹۳۰)

جهاندیده گوید که اندر جهان		دو جای است هردو به دریا نهان
(۲۳۹۹)

جهاندیده گوید که چون آبتین		برفت از بسیلا به ایران زمین
(۴۶۸۴)

گوینده:

برادرش را نام حفران نهاد		چنین دارم از مرد گوینده یاد
(۴۸۰۱)

کوش نامه و شاهنامهٔ مسعودی

وی از شاعران وحماسه سرایان مقدّم برخود تنها از «مسعودی» نام برده است. ذکر نام مسعودی (دوران زندگی: اواخر قرن سوم واوایل قرن چهارم هـ.ق.) ـ که ظاهراً نخستین شاعری است که به نظم روایات تاریخی وحماسی ایران آغاز کرده وشاهنامه‌ای منظوم ساخته است ـ نشان می‌دهد که سرایندهٔ *کوش‌نامه* علاوه بر *شاهنامهٔ* فردوسی با *شاهنامهٔ* مسعودی نیز آشنا بوده است. چنان که می‌دانیم از *شاهنامهٔ* مسعودی تنها سه بیت در کتاب *البدءُ و التاریخ* تألیف مطهّربن طاهر مقدسی (تألیف به سال ۳۵۵ هـ.ق.) آمده است؛ دو بیت در پادشاهی گیومرث:

نخستین کیومرث آمد بشاهی		کرفتش بکیتی درون پیش کاهی
چو سی سالی بکیتی بادشا بوذ		کی‌فرمانش بهر جایی روا بوذ

و یک بیت در پایان پادشاهی ساسانیان:

سپری شد نشان خسروانا		چوکام‌خویش راندند درجهانا[1]

مطهّربن طاهر مقدسی افزدوه است که منظومهٔ مسعودی نزد ایرانیان محترم و عزیز بود زیرا آن را به منزلهٔ تاریخ خویش تصور می‌کردند و تصاویری برآن می‌افزودند.

۱ـ *آفرینش و تاریخ* (= *البدءُ و التاریخ*)، ترجمهٔ دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، ۱۳۷۴، ص ۴۹۹، ۵۲۲.

در کتاب غرر *اخبار ملوک الفرس* ثعالبی (تألیف پیش از ۴۱۲ ه.ق.) هم دردو مورد، یکی پادشاهی طهمورث و دیگری سلطنت بهمن پسر اسفندیار ولشکرکشی او به سیستان و جنگ با زال به منظومهٔ مسعودی اشاره گردیده است ، وتا آنجا که نگارندهٔ این سطور آگاه است سومین کتابی که به منظومهٔ مسعودی اشاره کرده وخواننده را به‌آن ارجاع داده کوش‌*نامه* است. دراین کتاب درآنجا که شاعر از لشکرکشی فریدون به مغرب (در افریقا) به منظور نبرد با سیاهان نوبی وبجّه که مغرب را ویران ساخته بودند، سخن می‌گوید، خوانندهٔ علاقه‌مند را برای اطلاع از تفصیل این حادثه به اثر مسعودی رجوع می‌دهد:

چو خواهی که رزم سیاهان تمام بدانی، تورا ره نمایم به کام
ز مسعودی این داستان بازجوی که‌او رنج‌دیده‌ست‌ازاین گفت‌وگوی
بدان هرکه این کارنامه نهاد ز شاهان ایران سخن کردیاد
(۷۳۳۶-۷۳۳۴)

از این اشاره آشکار می‌گردد که شاعر آنچه دربارهٔ نبرد سپاهیان فریدون با سیاهان نوبی وبجّه (= مازندران) درکوش‌*نامه* آورده، مختصری است ازآنچه مسعودی در منظومهٔ خود ذکرکرده بوده است. موضوع دیگر آن است که معلوم می‌شود مأخذ مسعودی مروزی به مانند روایت منثورکوش‌*نامه* با منابع *شاهنامهٔ* فردوسی ـ حداقل در بخشهایی ـ کاملاً متفاوت بوده است زیرا در *شاهنامهٔ* فردوسی نیز مطلقاً به جنگهای ایرانیان با سیاهان نوبی وبجّه در دوران پادشاهی فریدون اشاره‌ای نگردیده است.

نشانه‌های کهنگی شعر

برای رعایت وزن در برخی از مصراعها، که تعدادشان نادر نیست؛

۱ـ حرف پیش از ضمیر متصل مفعولی یا اضافی را باید ساکن بخوانیم: «برآردْش چون نوبهاران درخت» (۷۵)، «کند سرْش برگنبد لاجورد» (۷۸)، «همی جان به تن درْش بنمود پُشت» (۱۰۳۸)، «فرستاد هرجا که لشکرْش بود» (۸۲۱)، «پسرْش اندرآن رزمگه کشته شد» (۷۵۷)، «بدان نامداران لشکرْش نیز...» (۸۳۸۶)، «ازاین پس یکی بنده باشمْت پیش» (۷۴۱۶)، «نه در تنْش زور و نه درمغز هوش» (۹۲۰۶). البته به ندرت این اصل مراعات نگردیده است مانند: «بدارد تن مرد پیراسته / به گفتار وکردارش آراسته»

(۴۳۹۴).

۲ـ حرف آخر یکی ازکلمات را نباید تلفظ کرد: «چوبگشاد آن پوست وآن چهره دید» (۲۸۹)، «مخور بیش ازاین نیز گوشت شکار» (۲۹۰۵)، «کمان داشت وده چوبه تیرخدنگ» (۱۰۲۹)، «یکی لشکر گشن هم اندر زمان» (۵۴۵۹)، «خورش خواست و زامشگر ورود وجام» (۷۶۵)، «چوگفتار تو راست وکردارتو / همه راه تو راست و گفتار تو» (۹۸۸۵)، «به رخ تازه شد کوش وبنواختشان / به‌اندازه بر پایگه ساختشان» (۷۸۴۶)، «فریدون فراوان بنواخت وگفت» (۷۴۱۹)، «برانگیخت وآهنگ اوکرد باز» (۶۲۹۲)، «همی بود بیست ودوسال از برون» (۵۴۲۸، نیز ۵۴۳۵).

و از همین‌گونه است هنگامی که برای رعایت وزن شعر فعل سوم شخص جمع را باید به صورت مصدر کامل تلفظ کنیم: «ز هر مرز وبوم آنک بودند بزرگ...» (۶۷۷۳)، «نبشتند ومهرش نهادند به زر» (۷۴۹۸)، «سواران همه صف کشیدند درست» (۸۵۲۹)

۳ـ شاید ذکر این مطلب دراین‌جا بی‌مورد نباشد که شاعر استثناءً در دوسه مورد، مصراع را با «و» آغاز کرده است همچنان که در شعر قرن سوم وچهارم نیز نمونه‌های آن زیاد است: «و پیری هشومند با فرهی / که دارد ز شاهان پیش آگهی» (۶۱۱)، «ودل با فریدون نسازی بنیز / نه یاری دهی دشمنان را به چیز» (۹۴۱۳).

واز آن جمله است مصراعهایی که با «ودیگر»[1] آغاز شده است مانند: «و دیگر که ما را خورش گشت تنگ» (۱۱۴۵)، «ودیگر به دریا درون هفت ماه...» (۲۴۰۲)، «ودیگر که با زور اهریمنی / همی‌داشت بر خویشتن ایمنی» (۷۱۰۱).

قافیه

درمواردی که نادر نیست قافیه در پایان دو مصراع تکرار شده است، در *بهمن‌نامه* سرودهٔ ناظم *کوش‌نامه* نیز همین تکرار قافیه به چشم می‌خورد، گویی شاعر آن را عیب نمی‌دانسته است ازجمله:

نتوان شنود / کم شنود (۷۶۸)، شاه جهان / اندرجهان (۸۷۶)، کرد دیدار خویش / بپوشید دیدار خویش (۱۳۵۲)، سزا / سزا (۱۳۷۰)، از کار تو / از کار تو (۱۶۱۷)، ماه

۱ـ برای کاربرد «ودیگر» (نَه «ددیگر» یا «دودیگر») درمتون منظوم ومنثور قرن سوم وچهارم وپنجم رجوع کنید به «مقدمه» کتاب حاضر: «ب - اختصاصات دستوری کوش‌نامه».

/ ماه (۲۳۹۶)، به درگاه شد / به درگاه شد(۲۸۲۷)، جان / جان (۳۸۱۲)، روشنتر است / روشنتراست (۴۵۶۸)، داناتراست / داناترست (۴۵۹۵)، بدو برزدند / بهم برزدند (۵۴۱۲)، زفرمان من / ز فرمان من (۷۸۴۸)، نگهدار باش / نگهدار باش (۸۳۱۱)، کز بوی اوی / دمان بوی اوی (۸۴۱۴)، خود بازشد / خود بازشد (۸۴۴۳).

در برخی بیتها، در قافیه، «حرکتِ» پیش‌از حرف ساکن مختلف است:

رفت / گرفت (۲۶۱، ۸۱۱۱، ۸۱۱۸)، برفت / برگرفت (۵۶۳، ۵۹۴، ۱۸۲۶، ۷۷۷۳)، برگرفت / تفت(۱۶۸۸)، بکُشت / شَست = دام (۶۷۴۵)، زشت / بکُشت (۶۸۶۰) درم / دهُم (۶۸۹۲)، دانش پرست / فرست (۸۳۱۴)، رشک / سرشک (۸۳۴۶)، تفت / برفت (۸۸۳۲)، از برش / خورش (۹۲۵۳)، نشست / درست (۹۳۲۳)، تفت /گرفت (۹۹۹۷)، سیاهان زفت / شگفت (۸۱۶۸)، دژم / سوم (۶۵۵۸)، شگفت / نهفت (۲۵۴۲)، خشک / پزشک(۲۱۳۲)، روز دهم / به‌هم (۳۲۳۱)، درست / فرست (۴۲۸۱)، به دست / فرست (۷۵۷۷)، شگفت /گفت (۶۴۵).

کلمات زیرین در قافیه عموماً مختوم به «ی» است:

جوی / بوی (۲۴)، سرای / خدای (۳۹)، کدخدای / پای (۶۴)، همای / خدای (۸۷)، بجای / خدای (۷۳)، پای / جای (۹۳)، سرای / بجای (۸۴)، بوی / اوی (۱۰۹)، خدای / رهنمای (۱۹۷)، اوی / روی (۲۰۴)، سبوی / نامجوی (۲۴۶)، سبوی / روی (۲۵۴)، سبوی / اوی (۲۸۷)، خدای / رزم‌آزمای (۳۴۵)، خوی / آرزوی (۳۶۹)، اندرآی / دلگشای (۴۶۱)، خدای / بازجای (۱۰۴۱)، بدوی / روی (۹۹۴)، رای / خدای (۵۰۶)، رای / جای (۱۰۶۳)، روی / اوی (۱۱۹۴)، بپای / خدای (۱۵۶۹)، همای / جای (۱۷۳۴)، سرای / چارپای (۱۷۶۳)، پای / قبای (۲۹۷۸)، آرزوی / تیره خویِ (۷۴۲۷)، سبوی / جوی (۳۲۲۱)، گوی / اوی (۳۴۴۶)، اوی / شوی (۳۴۸۲)، بگوی / آرزوی (۳۵۷۲)، موی /کوی (۴۸۱۶)، روی / بجوی (۴۸۶۶)، شوی / مجوی (۴۸۷۰)، خدای / نمای (۹۷۳۲)، جای / چارپای (۶۰۵۰)، خدای / پاکرای (۶۶۱۷)، تیره روی / موی (۷۳۸۶).

«سخن» در قافیه: می‌دانیم «سخن» را درقدیم باضم «خ» تلفظ می‌کرده‌اند و درمواردی آن را به صورت «سخون» نیز می‌نوشته‌اند. در *کوش‌نامه*، «سخن» با «کهن» (۷۳۲، ۸۴۷۵) و با «بُن» (۱۳۳۶، ۷۵۴۱، ۸۵۵۸) قافیه شده است وبا «انجمن» (۴۹۱،

۶۶۸، ۴۷۱۳)، وبا «تن» (۴۳۸۶)، و با «من» (۵۰۱۸) نیز.

در برخی از موارد نیز شاعر، برای رعایت وزن یا قافیـه، کلمه‌ای را نادرست به‌کاربرده است، چنان که در بیت زیر بجای «غم»، کلمه جمع «غمان» را آورده است:

گهی شادمانی و گاهی **غمان** میان غم و شادیش یک زمان
غم وشادمانیش چون درگذشت چو بادی بودکاوسبک برگذشت

(۵۵۲۳-۵۵۲۲)

بندرت برای رعایت قافیه، ترتیب وقوع افعال از نظر تقدّم و تأخّر نادیده گرفته شده است: «پس آن استخوانهای آدم که بود / بدیشان سپرد و بدیشان نمود» (۶۸۱).

ردیف

درمواردی معدود، شاعر ردیفهای یک کلمه‌ای آورده است مانند:

فرمان او / جان او(۲۳۱)، یار اوی /کار اوی (۴۵۳)، کرداراو / دیداراو(۴۲۸)، یاراو /کاراو (۴۳۲)، یاران او / رازداران او(۴۸۲)، کاراو / دیدار او(۱۰۰۳).

و در چند مورد ردیف دوکلمه‌ای به‌کار برده است: جهان گردد اوی / نهان گردد اوی (۲۳۰۴)، تاختی پیش اوی / ساختی پیش اوی (۶۷۵۳).

صنایع شعری

شعر کوش *نامه* ساده است. صنایع معنوی ولفظی‌ای که درآن به‌کاررفته، از ساده‌ترین صنایعی است که در وهلهٔ نخست توجه خواننده را به خود جلب نمی‌کند، ولی آشکار است که شاعر درکمال هنرمندی آنهارا درشعر خود آورده است. ذیلاً به برخی ازاینها اشاره می‌کنیم:

حسن مطلع

باآن که حوادث متعددی که درکتاب آمده است به شاعر فرصت نمی‌دهد راه اطناب در پیش گیرد، ولی درچند مورد به اقتضای مطلب، سرایندهٔ کوش*نامه* برای آماده ساختن ذهن خواننده، پیش ازطرح موضوع اصلی، مقدمه‌ای مناسب آورده، که ازآن جمله است آنچه درزیر عنوان «رسیدن شاه آبتین به معشوق» آمده است:

چو روز آمد از ماه اردیبهشت جهان شد ز لاله به‌سان بهشت

بنالید بر شاخ گل عندلیب چو مرد مسیحا به پیش صلیب
شده باغ طیهور طاووس رنگ به‌هم درشده خیزران و خدنگ
به سان دو عاشق رسیده به‌هم ز رنج جدایی کشیده ستم
سرشاخ گل پر ز بلبل شده ز بلبل جهان پر ز غلغل شده
گل از نالهٔ بلبل خوش سرای دریده به‌تن بر پرندین قبای
بنفشه سراندر کشیده نگون کشیده زبان از قفایش برون
دمان و دنان لاله از خوید زار چو گاه خلیل از برِنور، نار
نوان بر درخت جوان ارغوان چو یاقوت برگردن بت، گران
سرشت بهار آمده‌ست از بهشت خزان را ز دوزخ نهادو سرشت
به‌گیتی نشان آمده‌ست این ازآن بهار از بهشت وز دوزخ خزان
ز سبزی و آب روان خنک روان خردمند گشته سبک
دل مرغ وماهی شده جفت جوی همه جفت در غلغل وگفت وگوی
دل آبتین نیز جویای جفت نهان آتشی داشت، باکس نگفت
چو از کوه خورشید سر برفروخت قبا بست و زیر قبا مشک سوخت
فزون گشت مهرش، خرد دورکرد عنان از ره کاخ طیهورکرد...
(۳۷۸۳-۳۷۶۸)

مبالغه و اغراق

در کوش‌*نامه* مبالغه واغراق بیش‌ازدیگر صنایع شعری بکاررفته، واین البته با طبیعت حماسه کاملاً سازگار است. دردرجهٔ اول آنجا که سخن از سپاهیانِ درگیر درجنگهاست، گویی عدد و رقم معنای اصلی خودرا ازدست می‌دهند، عدد «صدهزار» (۸۹۵۶، ۹۰۴۳، ۹۱۰۲) در ردیف کمترین ارقام مذکور دراین منظومه است زیرا بارها از ارقام بزرگتر نیز سخن به میان آمده است. چنان که قراطوس در جنگ با کوش بیش از ششصد هزار پیاده و همین تعداد سپاهی سوار وارد کارزار می‌کند (۷۶۴۵) و کوش در این جنگ فقط هشتاد هزار برگستوانور سوار دارد (۷۶۴۲)، سلم «هزاران هزار و چهارصد هزار» سپاهی به میدان می‌آورد (۸۷۳۶) وکوش «دوباره هزاران هزار» سپاهی (۸۷۴۶). تعداد سپاهیان بجّه ونوبی «دوباره هزاران هزار» ذکرگردیده است (۹۵۹۱) و سپاه کوش دربرابرآنان ششصد هزار است (۹۶۰۲)، درجای دیگر باز سخن از «سپاهی

دوباره هزاران هزار / فرازآمدند ازدرِ کارزار» (۹۵۹۱) است، یا از «شش هزاران هزار / زره پوش وبرگستوانور سوار» (۸۲۲۱). وقتی از رفتن پیل دندان به نزد عمش، ضحاک سخن به میان می‌آید: «هفتصد هزاران» سپاه درمراسم پیشواز پیل دندان شرکت می‌کنند و شاعر می‌افزاید که‌آن روز تعداد سپاه در پایتخت کم بود بدین جهت فقط این عده در مراسم شرکت جستند (۲۸۲۹). یا درجای دیگر می‌خوانیم که «به آب اندر افگند کشتی هزار» (۸۷۵۶)، ویا غنائمی که آبتین از چین به بسیلا می‌برد یک‌صد وبیست کشتی پر از جامهٔ چین و دینار است:

که‌گر زر به دریا درون ریختی   یکی کوه زرّین برانگیختی
وگر بازکردی زهم پرنیان   ز رنگ‌آسمان را رسیدی زیان
وگر برزدی دیبه چین بهم   رسیدی به‌گاو وبه ماهی ستم
(۳۱۷۷-۳۱۷۵)

اما آن‌جا که شاعرازکثرت سپاه، تنها با تعبیرات شاعرانه یاد می‌کند، نه باذکر رقم وعدد، البته سخنش دلنشین است مانند:

برون آمد از شهر چندان سپاه   که برباد گفتی ببستند راه
(۳۰۵۸)

همی باش تا شادمانی برم   که‌هست از ستاره فزون لشکرم
(۲۴۷۷)

ز ریگ بیابان فزون لشکراست (۲۱۲۲)

و یا به سبب بسیاری لشکریان «زمین ازگرانی بنالد همی» (۱۲۷۳)

یا: که ازکوه تاکوه لشکرگه است   ز نیزه صبا برهوا گمره است
(۴۱۰)

یکی‌لشکرآمدکجادشت‌وکوه   شد از نعل اسبان ایشان ستوه
(۱۲۶۰)

«فزون است لشکر ز مور و ملخ» (۸۸۷۷)

شدت صحنه‌های نبرد این چنین توصیف شده است:

بنالید کوه وبتوفید دشت   خروش بلا ز آسمان درگذشت
(۱۳۸۳)

به شمشیر بردارم اورا زجای همه کوه سر بینی ودست وپای
(۱۷۵۹)

زمین آسمانگون ز پولاد تیغ ز گرد سپه برسر کوه میغ
خروش پیاده رسیده به ماه رخ شید تیره ز خاک سیاه
(۱۹۷۶-۱۹۷۵)

کشیدند گردان همه تیغ کین تو گفتی زدند آسمان بر زمین
(۹۲۲۷)

چو پیش سراپرده آمد سپاه ز شمشیر ونیزه ندیدند راه
(۹۱۸۴)

نهان شد ز گرد سپه ماه ومهر همی مرگ بارید گفتی سپهر
ز خون رنگ لاله به ماهی رسید ز خاک آسمان را سیاهی رسید
(۱۳۵۰-۱۳۴۹)

رمید از نهیبش بدان سان سپاه که خورشید درگرد گم‌کرد راه
(۷۷۸۷)

خروش آمد از لشکر وبانگ کوس ز گرد آسمان برزمین داد بوس
(۶۱۳۳)

چنان شد کز آن کشتگان جوی خون خروشان همی شد به دریا درون
(۵۴۷۵)

ازآن سان همی بود یکچند جنگ زمین گشته از کشته برزنده‌تنگ
(۸۱۰۴)

این گونه مبالغه‌ها واغراقهای شاعرانه در مواردی به‌جز میدانهای جنگ وصحنه‌های نبرد نیز به چشم می‌خورد:

خروش آمد ازکوی وبرزن به‌دشت همی دود دل زآسمان برگذشت
(۴۰۴۷)

خروش زنان شبستان شاه جهان کرد گریان ز ماهی به ماه
(۱۲۴۱)

تن پیل دارد دل شیر نر همی بارد از وی توگویی هنر

(۱۶۵۱)

از ایرانیان کودکی نیکدل — که خورشیدگشتی ز رویش‌خجل

(۱۷۷۳)

از ایشان فروغ رخ هریکی — کند ماه وخورشید را اندکی

(۳۶۸۹)

به غمزه شه جادوان را گزند — به چهره دل ماه از او زیربند

(۶۶۹۳)

ز داد تو آباد شد هند وروم — نمانده‌ست ویران یک‌انگشت بوم

(۶۸۳۰)

ز بس نالهٔ نای وبانگ رباب — همی سر برآورد ماهی ز آب

(۳۸۰۳)

تشبیه

در تشبیه اندامهای آدمی تازگیهایی درکار شاعر مشهود است. آیا درروایت منثور کوش‌*نامه* نیز چنین تشبیهاتی وجود داشته است؟

در وصف فرارنگ، زیباترین دختر طیهور شاه وهمسر آبتین:

به پهنای کشتی وبالای سرو — سرشته رخ از برف وخون تذرو

(۳۶۴۸)

چو سروی که بارش بود شهد وقند — چو کشتی که ملاح دارد به‌بند

(۳۷۰۲)

همه کاخ، بالا، همه تخت، تن — چو سیبی زنخدان‌چو میمی دهن

(۳۸۱۳)

در وصف دختران طیهور:

بتانی به بالای سیمین ستون — رخانی ز خورشید روشن‌فزون

(۳۶۹۸)

در وصف فریدون در چهارسالگی:

کنون چارسالش برآمد فزون — به دیدار ماه وبه بالا ستون

(۴۶۰۶)

که تشبیه بلندی قامت زن به کاخ وسیمین ستون، ودرشتی اندام زن به کشتی و تخت را ازجمله تشبیهات نادر باید دانست.

تشبیه بلندی قامت به سرو، یا راستی قامت به تیر (۳۹۸۴، ۵۵۳۰) یا شمشاد (۶۶۹۴)، تشبیه روی و صورت به بهشت: «به چشم پدر روی او چون بهشت» (۱۷۴۸) و «نوبهار»: «ببوسید آن روی چون نوبهار» (۴۶۴۳)، یا بهار: «به بالا چو سرو وبه رخ چون بهار» (۸۶۱۴)، نیز درموارد متعدد درکوش‌*نامه* آمده است.تشبیه سواران پولاد پوش به کشتی در بیت زیر بدیع می‌نماید:

چو ابر از خروش و چو دریا ز جوش　　چو کشتی سواران پولادپوش
(۱۱۰۷)

شاعر درچند مورد حروف الفبا را نیز مشبّهٌ‌به قرارداده است:

از آغاز چون آدمی آفرید　　شد از شکل نام محمد پدید
سرش میم ودو دست حی لامحال　　شکم میم ودیگر دو پایش چو دال
(۱۰۱-۱۰۲)

همه کاخ بالا، همه تخت، تن　　چو سیبی‌زنخدان، چومیمی دهن
(۳۸۱۳)

زده برگل از غالیه خالها　　در افگنده در خیمه‌هادالها
(۳۸۱۵)

تشبیهات زیرین نیز قابل توجه است:

سرکوه چون شد ز دی ماه پیر　　نهفتن تنومند را ناگزیر
(۲۰۳۵)

یکی جلوه‌گر دید حور ازبهشت　　ز خوبی نهاد وز پاکی سرشت
(۳۸۱۱)

درآن شهرها مرد وزن خوبچهر　　ستاره فشانده‌ست گویی‌سپهر
(۲۴۰۸)

ز زین آبتین رُسته چون زاد سرو　　سمندش خرامان بسان‌تذرو
(۳۴۳۵)

درختی‌ست این، بار او روشنی　　ز بن برکند بیخ آهرمنی
(۴۶۴۵)

به ماچین یکی شاه با فرّ وهوش — به‌رادی چوابر وبه‌خوبی سروش
(۲۰۱۶)

از ایشان یکی دختری یافت کوش — به‌خوشّی چو جان وبه پاکی چوهوش
(۹۶۴)

شب تیره مانندهٔ جان دیو — ز دریا برآمد زناگه غریو
(۵۲۲۸)

سپه گرچه بسیار گندآوراست — تن است وسپهدار همچون سراست
(۶۵۱۷)

به دیدار ماه وبه دانش سروش — مراورا برادر همی‌خواند کوش
(۱۶۸۶)

که این چهرهٔ کوش گردنکش است — که‌هنگام پیگار چون آتش است
(۶۶۵۸)

رمان چینیان از سپاه قباد — چو برگ گل ولاله از تیره باد
(۶۳۹۲)

یکی جامه برتن فگنده ستبر — چو خورشید درمیغ وماه اندرابر
(۳۷۰۵)

سپهدار قارن چو بشناختش — چو آتش همی گرد برتاختش
(۷۰۱۱)

همان تیر پولاد همچون تگرگ — که سوفار او زهر وپیکانش مرگ
(۷۶۱۷)

به رخساره ماه و به دندان چو قند — به غمزه همه جادوی را گزند
(۸۶۰۳)

چو برگ از درختان، سواران ز زین — همی‌ریختند اندرآن دشت کین
(۸۹۰۶)

خروش اندرآن کوه ودریا فتاد — چو درباغ گاه بهاران ز باد
(۴۰۶۵)

ز زردی وخشکی چو نالی شده — ز پیری دوتا همچو دالی شده
(۴۰۰۷)

ز لشکر، زمین، کوه وباره نمود ز نیزه، هوا چون ستاره‌نمود
(۱۲۶۱)

ترکیبات استعاری

شاعر گرچه بندرت استعاره بکاربرده است، ولی دراستعمال ترکیبات اضافی استعاری محدودیتی برای خود قائل نبوده است:

سپاهِ خرد (۵۵)، بندِ خرد (۵۶)، شمشیرِ خرسندی، گردنِ آز (۷۰)، شمشیرِ می (۳۴۷۷)، دریایِ اندیشه (۳۴۲۵)، باغِ مهر (۳۴۰۰)، دریایِ مهر (۳۳۹۶)، سرِ بخت (۳۰۳۰)، درِ چاره (۲۹۳۱)، دامِ بلا (۱۴۳۰)، آتشِ کارزار (۱۰۷۵)، رخِ بخت (۷۱۶)، شمشیرِ بیداد (۸۵۸۲)، دامِ فریب (۶۱۸۱)، دامِ هلاک (۶۱۵۸)، درِ بیوفایی (۷۱۳۳)، درِ درد (۶۷۶۴)، تخمِ بیداد (۷۱۱۱)، درِ آفرین (۶۹۲۶)، دلِ روزگار (۶۵۹۶)، درِ کام (۶۵۰۱)، شمشیرِ بخشش (۵۵۵۵)، دریایِ مرگ (۴۸۲۳)، راهِ بیداد (۴۷۷۷)، درختِ وفا (۴۳۴۲)، دریایِ دانش (۳۵۸۵)، بارانِ تیر (۸۸۶۴)، باریدنِ تیر (۶۴۶۵)، باریدنِ ستم (۲۰۸۹)، باریدنِ شمشیر (۶۳۴۲)، باریدنِ غم (۷۰۰۷)، بورِ تاراج (۵۹۰۲)، چراغِ دل (۴۴۶۳)، چنبرِ مهر (۳۳۳۱)، درِ راز (۴۵۹۷)، درِ شادکامی (۴۱۹۶)، درختِ وفا (۴۳۳۶)، درِ کام (۶۵۰۱)، درِ نیکبختی (۵۰۵۵)، دشتِ خون (۹۴۹۲)، دلِ روزگار (۲۶۴)، دلِ کین (۷۱۰۲)، دریایِ مهر (۳۷۸۵)، راهِ انـده (۵۰۳۴)، راهِ بیداد (۴۷۷۷)، گردنِ آز (۷۰)، گنجِ دانش (۴۴۳۱).

توصیف

شاعر بارها طلوع خورشید را دریک بیت یا یک مصراع وصف کرده که همه زیباست ودر مواردی بدیع:

چو روز از دل شب برآوردگرد به شهر اندر آمد جهاندیده مرد
(۲۷۵)

ستاره چو گشت ازهوا ناپدید سپیده ز سیماب لشکرکشید
(۱۹۴۸)

چو هور از برکوه زیور نهاد سپاهی سوی کوهیان سرنهاد
(۱۹۷۴)

چو زر آبگون گشت روی زمین سپهدارِ چین را بدید آبتین
(۲۹۸۶)

چو در پرده پنهان شدند اختران ز خاور برافروخت شمعی گران
(۷۷۷۴)

چو بزدود هور از هوا لاجورد پراگند بر دشت یاقوت زرد
(۶۴۴۱)

چو شد زرد رنگ رخ آفتاب زمین را زخون خوردن آمد شتاب
(۷۰۰۸)

سپیده چو بگشاد چون باز پر بگسترد بر دشت خورشید فر
(۶۹۷۲)

سپیده چو بر چرخ پروازکرد درِ روشنی برجهان بازکرد
(۷۱۱۲)

چوخورشید برخاک زد رنگ خویش نمود او به چرخ روان سنگ خویش
(۷۲۵۶)

چو از قوس، خورشید سر بتافت ز نوبی برآن دشت کین کس نیافت
(۸۱۱۷)

چو خورشید رزم شباهنگ کرد سپیده دم از کینه آهنگ کرد
(۸۹۸۶)

چو گردون ز رنگ سیه پاک شد جهان را سیه پیرهن چاک شد
(۹۶۰۹)

چو از پرده بنمود رخسار هور ستاره نهان گشت بی‌جنگ وشور
(۴۴۴۵)

چو روز آمد و کوه در زر گرفت زمین چادر زرد در سرگرفت
(۱۱۵۱)

جهان را چو شعر سیه چاک شد ز می مغز بی‌هوش و بی‌باک شد
(۶۷۶۰)

توصیف غروب به نسبت وصف طلوع دراین منظومه کمتراست:

جهان چون بپوشید شعر سیاه بُنه بر نهادند ایران سپاه
(۱۱۴۷)

دل روز روشن چو شب چاک زد — کَننده تبر بر دل خاک زد
(۲۷۳)

زمین چون بپوشید پرّ غراب — نهان گشت وبی‌فرّ شد آفتاب
(۴۶۲۰)

به جز توصیف طلوع وغروب، وصفهای دقیق وزیبای دیگر دراین کتاب کم نیست که در این جا یکی دو نمونه را ذکر می‌کنیم:

در وصف شبیخون:

سپه را بدو داد هنگام خواب — به رفتن گرفتند گردان شتاب
چو یک نیمه از شب گذرکرد، کوش — بزد نای رویین، برآمد خروش
دلیران به شمشیر بردند دست — ز خواب گران چینیان نیمه مست
یکی بر ره بیشه آورد تگ — یکی را ز سستی نجنبید رگ
یکی راست ناکرده برتن قبای — رسید اندر او نیزهٔ جانگزای
یکی نانشسته به اسب نبرد — همی تیغ برّان به تن بازخورد
شبی بود با هول وباگیر ودار — نشد هیچ نرم آتش کارزار
(۱۰۶۹ ـ ۱۰۷۵)

در سوگ کشته شدن نیواسب:

از ایشان چو بشنید سالارچین — ز تخت اندرآمد نگون برزمین
به بر جامـهٔ خسروی چاک زد — ز سرتاج بگرفت وبرخاک زد
بگسترد خاکستر و برنشست — همی زد ز دردش به سربر دو دست
غریوان و زاری کنان روز و شب — همی بود یک هفته بسته دو لب
خروش زنان شبستان شاه — جهان کرد گریان زماهی به ماه
به فندق گل سرخ کرده فگار — ز شنگرف برعاج کرده نگار
فگنده همه شاخ سنبل ز پای — گرفته همه مشک تبّت سرای
ز نرگس رسیده صدف را ستم — ز مرجان کشیده به لؤلؤ بقم
کشیده در ایوان ودرگاه شاه — پرستنده طوقی ز قیر سیاه
به دنبال وگیسو کدام اسب بود؟ — که سوگ سرافراز نیواسب بود
(۱۲۳۷ ـ ۱۲۴۶)

از دیگر وصفهای زیبای *کوش‌نامه* است وصف جنگ (۱۹۸۳ به‌بعد)، وصف سپاه در حال گریز (۱۹۹۴ به بعد)، وصف باغ طیهور (۳۷۶۸ به‌بعد)، صحنهٔ وداع آبتین و فرارنگ با طیهور شاه (۴۰۴۵ به بعد)، وصف کوه طارق واباداني آن (۷۹۴۵ به بعد)، و وصف شهرهایی که کوش درطارق ساخته است (۷۹۹۰ به بعد).

تمثیل

شاعر درمواردی چند از قول قهرمانان داستان به ذکر تمثیلی پرداخته که اکثرآنها کوتاه است ودریکی دو بیت تمام می‌شود، ولی یکی ازآنها مفصل است وزیبا که دراین‌جا به نقل آن می‌پردازیم. پس‌ازاین که کوش پیل دندان به‌آبتین، که وی را پرورده بوده است پشت می‌کند وبه یاری پدر می‌رود وبه مصاف آبتین می‌آید. آبتین وی را سرزنش می‌کند وگذشته را به یاد او می‌آورد که چگونه پدرت تورا دربیشه‌ای افکند ومن تورا پروردم و...، وتو اینک به جنگ من آمده‌ای. آبتین آن‌گاه این تمثیل را بیان می‌کند:

بدو گفت کای دیو چهره به رنگ — نداری مگر داستان نهنگ؟
نهنگی ز دریا بیفتاد و رفت — مراورا یکی ساربان برگرفت
ز سرما شده خشک وبسته دولب — گذشته بر او ماه دی، روز و شب
براشتر نهاد وبپوشید گرم — خورش داد و گفتارها گفت نرم
همی بود تا پیش دریای آب — نهنگ دژم چون برآمد ز خواب
به دیدار دریا برآمد بزرگ — همان گاه با ساروان شد سترگ
دو کارت بدو گفت پیش اندراست — که‌آن هردو از یکدگر بتّر است
فزونتر نخواهم که خواهی ز من — اگر بیسراک، ارتن خویشتن
یکی زین دوگونه مرا بیش نیست — که هرگز فزون خوردن ازکیش نیست
بدو خواجه گفت ای گزیده نهنگ — زمانی نگهدار دندان وچنگ
نه افتاده بودی فسرده به راه — تورا برگرفتم زخاک سیاه؟
خورش دادمت تا شدی زورمند — ز تو دور کردم ز سرما گزند؟
نهنگ جفا پیشه گفت ای جوان — مخواه از من این، کِم نباشد توان
تورا پیشه آن و مرا پیشه این — به دست تو دادم، کنون به گزین
همی چشم داری زمن مردمی — مگر تو نهنگی ومن آدمی؟
بدو گفت پس ساروان: بیسراک — رها کرد خود را ز دام هلاک

چو لختی بشد ساروان لنگ لنگ / شتر دید درکام وچنگ نهنگ
همی گفت: هرکس که با بدگهر / کند مردمی، آن دهد باروبر
مرا با تو این داستان اوفتاد / چنین داستان هیچ کس را مباد...
(۱۸۴۳-۱۸۲۵)

امثال سائر

برخی از ضرب‌المثلهایی که درکوش‌*نامه* آمده بدین شرح است:

شنیدی که هرگز گزیده‌ست مار / ز سوراخ، مرد خرد را دوبار
(۲۶۴۲)

به گفتار شیرین ز سوراخ مار / برون آورد مردم هوشیار
(۱۵۱۱)

چنین آمد از موبد هوشیار / به چربی برآید ز سوراخ مار
(۱۵۹۴)

هرآن راز کآمد میان دوتن / دگر روز یابیش برانجمن
(۹۷۹)

چو کُشتی تو همچون خودی را نژند / چنان دانکه کُشتندت، ای مستمند
(۸۲۸)

چنین گفت شاگرد را سندباد / که شاگرد شو تا شوی اوستاد
(۴۷)

دل شاه ازاین کار غمگین مباد / بمیرد همان بی‌گمان هرکه زاد
(۹۲۶۲)

چو نامه به نزد بزرگان رسید / ز شادی گل از رویشان بشکفید
(۸۳۱۸)

چو برداری ازآب دریا به موی / شود خشک اگر چشمه ناید بدوی
(۵۴۳۱)

ولیکن نکردند ما را یله / چو خودکرده‌ام باکه گویم گله
(۵۲۶۷)

که ما بد نخواهیم بایکدگر / بود جان یکی گرچه باشد دوسر
(۴۹۷۴)

چو گفتند پیش از تو گویندگان / که یابنده باشند جویندگان
(۴۵۳۲)

بخندید، گفتا ز پرمایگان / شنیدی که دیدن بود رایگان
(۳۶۹۳)

فزونتر مکش پای خود ازگلیم / که باشد ز سرمات یکباره بیم
(۲۵۰۳)

اگرچند فرزند را روی زشت / به چشم پدر روی او چون بهشت
(۱۷۴۸)

مکن کودک خرد از ایشان رها / که مار است از آغاز کار اژدها
(۹۳۷)

ز بر سنگباران و از زیر تیر / دل دیو گشت اندرآن رزم پیر
(۲۶۰۴)

نماندهست در شهر شیرین و شور / نه در مرد جنگی وبازار، زور
(۳۱۰۳)

جناس:

جناس تام

یکی زنده پیلی همانند **شیر** / بهحمله چوآتش بهزفتی، چو **شیر**
(۵۷۵۰)

سپه را بفرمود تا پیش **رود** / همه برکشیدند آواز **رود**
(۶۱۰۲)

که هر زخم کز یال او شد **روان** / جدا کرد از اندام دشمن **روان**
(۶۲۷۷)

به نستوه داد آنگهی جای **کوش** / مکن بد، بدو گفت، برداد **کوش**
(۷۲۸۳)

به بالا چو سروی و ماه از **برش** / خجل گشته کافور وبان از **برش**
(۹۶۶)

دل نیکمردی که بد مرد **باز** / بر او دست یابد چو برکبک، **باز**
(۴۵۳۸)

تو این خانه را خانهٔ **خویش** دان مرا هم پدر دان وهم **خویش** دان

(۲۳۶۰)

کرا آبتین شوی باشد به **مهر** ببوسد سرش بی‌گمان ماه و **مهر**

(۳۴۴۱)

ز تن راستی خواه ونیز از **روان** بهانه مکن گشتِ چرخ **روان**

(۵۵۳۷)

جناس خط

سیاهان از اوکین گرفتند و **خشم** همی تاب **خشم** اندر آمد به **چشم**

(۸۱۰۳)

سوی چین فرستاد مردم همه **شتابان** چو پیش **شبانان** رمه (۳۴۳۴)

جناس مرکب

فرستادهٔ دشمنت را **بخوان** سخن گوی با او وبنشان به **خوان**

(۴۹۹۹)

به پیش وی انداخت تا **بازگشت** درآن راه پرّانتر از **باز گشت**

(۷۶۶۷)

به تیر آبتین آن زمان **دست برد** نمود آن هنرمند را **دستبرد**

(۱۹۲۷)

شتابان شد از پیش او **کامداد** به مژده که خسرو تورا **کام داد**

(۳۹۰۱)

که کردار دانای **روشنروان** چو درباغ آبی‌ست **روشن. روان**

(۴۵۶۹)

جناس زائد

نراند کس آن کاو براندهٔست نیز سرانجام **بگذشت** و **بگذاشت** چیز

(۵۸۱)

ز گفتار او تیز شد **کامداد** بدو گفت کای شاه با **کام وداد**

(۳۶۰۲)

بازی با کلمات به‌گونه‌ای دیگر:

مر اورا انوشین همی خواند کوش — که نوشین‌لبان بود وخوشتر زنوش
(۴۸۱۷)

به خون برادر گرفتار شد — چو خون کرد، ناچار خون‌خوارشد
(۹۵۴۱)

رمان لشکر از پیش او چون رمه — کجا گرگ بیند به روز دمه
(۷۰۰۶)

چو دیدارش از دور نوشان بدید — زمین را ببوسید وپیشش دوید
(۲۷۸۱)

مراعات النظیر

ستاره‌ش سپاه است وتختش سپهر — براو شاه گیتی چو تابنده مهر
(۲۷۸۸)

سرش سبز بادا وگردونش ماه — بلند اختر افسر، ستاره سپاه
(۲۶۸۸)

سپاهش ندانست گردون که چند — فزون از ستاره به چرخ بلند
(۸۷۴۵)

به تن همگنان را همی خاک وآب — یکی بینم وباد ونیز آفتاب
(۵۵۲۸)

لفّ و نشر

شکار دلیران جگر بود وسر — که شمشیرسرجست وزوبین جگر
(۲۹۸۱)

همان چار دختر رسیده به شوی — چو ماه وچو عنبر به روی وبه موی
(۴۰۲۵)

بیتهای موقوف‌المعانی

بدو گفت ادنی که شاه بزرگ — سخنهای بیدانشان سترگ
نگیرد، کند بنده را آزمون — به دَردی که باشد ز باد و ز خون
(۴۹۸ـ۴۹۷)

به آب اندرافگند کشتی هزار نخست از همه قارن نامدار
به دریا گذرکرد با آن سپاه کز ایران وتوران بدو داد شاه
(۸۷۵۷_۸۷۵۶)

گذشت آن شب وروز دیگر به جنگ نیامد که درکار سازد درنگ
(۷۷۰۳)

بیتهای زیبا

درکوش‌*نامه* بیتهای زیبا ودرخاطر ماندنی اندک نیست که دراین‌جا برخی ازآنهارا یاد می‌کنیم:

به غمزه همی جادوی بابلی به رخساره همچون گل زابلی
به بالا چو سروی و ماه از برش خجل گشته کافور وبان‌ازبرش
(۹۶۶_۹۶۵)

دل سخت و خوی بد وروی زشت چنان دان که دارد ز دوزخ سرشت
(۱۰۰۴)

دل مرد، سمّ ستوران پسود سرنیزه جان دلیران ربود
(۱۱۳۰)

چو کشته شود مرد درکارزار ازآن به که دشمن دهد زینهار
(۱۳۳۳)

ببارید برچینیان مرگ، سنگ نه راه گریز ونه سامان جنگ
(۱۹۹۴)

بدان سان سپاهش به هم درفتاد کجا شاخ برهم زند تند باد
(۳۰۶۷)

که آن مرز یکسر بدو داده‌ام مراورا به شاهی فرستاده‌ام
کند هرچه خواهد، نترسد زکس شمارازمن پاسخ این است وبس
(۴۷۷۱_۴۷۷۰)

توانا و دانا ودارنده اوست سپهر وزمین را نگارنده اوست
(۵۵۷۱)

شما دل مدارید ازاین کار تنگ قباد و من وتیغ ومیدان جنگ
(۶۱۸۷)

برابر فتادند کوش وقباد سپهبد بدو تاخت مانند باد
بدوگفت کای بدرگ بدستیز نخواهی همی مُرد تا رستخیز
نخواهد جهان از بلای تو رست کنون تا به‌کی کشّی، ای‌دیو مست
من امروز برهانم ازتو جهان به زخم دلیران وفرّ مهان
(۶۲۸۳-۶۲۸۰)

نه آواز کوس ونه زخم درای نه گفتار مردم نه رفتار پای
(۶۴۳۸)

یکی میغ پیوست همرنگ قیر ببارید ازآن میغ باران تیر
(۶۴۶۵)

پدید آید این داستان درمصاف که باکیست مردی وباکیست لاف
(۷۶۶۱)

غو کوس برخاست وآواز نای دولشکر چو میغ اندرآمد زجای
ببارید ازآن میغ باران تیر چو رعد خروشان ده و داروگیر
(۸۸۶۴-۸۸۶۳)

که بهتر بود مرگ ازآن زندگی کجا کهتران را کنی بندگی
(۹۳۰۲)

بیتهای سست

درکوش‌*نامه* بیتهای سست نیز وجود دارد که ازآن جمله است:

بخندید مانوش وگفت این چه چیز همانا یکی گنجنامه‌ست نیز
(۲۸۸)

ازاین کارهرگز تورا باک نیست ودیگرکه فرزند ضحاک نیست
نه باب تو دارد جزاز تو پسر بترسدکه تاج کیانی مگر...
(۱۶۱۰-۱۶۰۹)

مقصود شاعر درمصراع دوم بیت نخست آن است که: ضحاک فرزند ندارد، ودرمصراع بعد: پدر تو نیز جز تو پسری ندارد...

گرفتار در زیر کوهی بلند همی هرزمان بیم جان وگزند
(۱۹۳۶)

بدو گفت دشمن به نیرو بوَد — که دوسال دارای چین او بوَد
(۳۱۹۱)

در مصراع دوم «بُوَد» بجای «بود» فعل ماضی به کار رفته است!

گر ایزدش نیرو دهد یا توان — شمارا برون بردن او بِهْ توان
(۳۹۸۸)

بدو گفت کاین چیزها را تمام — ندانم همی هریکی کآن کدام
(۴۴۸۷)

تو کردن توانی ازاین سان سبب — که بگریخت این‌دیو چهره به شب
(۵۴۹۱)

کسی را بود آرزو، کش نیاز — به چیزی بود، کآن نیابد فراز
من آری نیازی ندارم کنون — که گنجی که‌دارم ندانم که‌چون
(۶۷۱۱-۶۷۱۰)

وگر باز دارم به شمشیر وگنج — گزند سیاهان ازآن مرز ورنج
(۵۷۲۴)

همه‌لشکر از کشورش بازخواند — همه نامداران سرافراز خواند
(۸۷۰۸)

بگویش که ای تیره دیو نژند — که گردون بیاراد بر تو گزند
به‌جای تو آن نیکویهای شاه — چرا خیره‌بایست کردن تباه
(۸۷۷۰-۸۷۶۹)

ز تیغ دلیران روان‌گشت خون — ندانست‌کس‌کان‌سبب چیست وچون
(۹۱۷۷)

برآن راه کاوس کی را ببرد — همان لشکر ونامداران گُرد
بدان، تا سر راههای سوان — ببندد برآن دشمنان گر توان
(۹۶۵۱ - ۹۶۵۰)

بدان تا همه بندگان خدای — تو باشی سوی راه او رهنمای
(۹۷۶۵)

به چیز کسان درنیاویختی — نه با کودک وبا زن آمیختی
(۱۰۱۲۷)

ضعف تکنیک

با آن که به نظر نویسندهٔ این سطور، *کوش‌نامه* را می‌توان ازجمله حماسه‌های موفقی دانست که پس‌از *شاهنامهٔ* فردوسی به رشتهٔ نظم کشیده شده است، ولی ازنظر فن داستان پردازی ضعفهایی نیز درآن مشهود است که ذکر اهمّ آنها ولو به‌اختصار بیفایده نیست.

هنگامی که آبتین وهمراهانش در بیشهٔ چین نوزاد پیل دندان پیلگوش را می‌بینند که اورا به‌اصطلاح برسر راه گذاشته بودند وسیمای زشت ومهیب وی را نشانهٔ آن می‌پندارند که موجودی است اهریمنی و درصدد نابود کردنش برمی‌آیند، اورا درپیش سگ می‌افگنند وسگ به دریدن وخوردن او رغبت نشان نمی‌دهد، وچون برآتشش می‌نهند تا بسوزد، آتش نیز اورا نمی‌سوزاند... هنگامی که همه درحالِ این موجود حیران وسرگردانند، می‌خوانیم که زن آبتین، با تکیه براین که با خواست الهی نباید به مبارزه برخاست، به شوهرش می‌گوید: کودک را

به من بخش تا همچو جان دارمش　　یکی دایهٔ مهربان آرمش

(۹۹۲)

نخستین سؤالی که به ذهن می‌رسد آن است که زن آبتین ازکجا سررسیده است، و دیگرآن که چرا می‌گوید نوزاد پیلگوش پیل دندان زشت را «همچو جان» خواهم داشت (۹۹۲).

به هنگامی که کوش پدر با فرزندش پیل دندان در میدان جنگ روبرو می‌شود، بی‌آن که یکدیگر را بجای آورند شاعر در ضمن این رویارویی، پدر وپسر را به خواننده معرفی می‌کند (۱۴۲۰).

بهک فرمانروای ماچین، طیهور شاه را به آبتین با صفت «یزدان پرست» توصیف می‌کند (۲۱۱۷)، درحالی که بعد درگفتگوی آبتین و طیهور معلوم می‌شود طیهور «یزدان پرست» نیست و به قول خود طیهور ازکار دین به طورکلی بیخبراست، مع هذا شاعر در همین‌جا نیز طیهور را با لفظ «پاکدین» می‌خواند (۳۵۵۰).

آبتین که پیش از ورود به جزیرهٔ بسیلا دارای فرزندانی است وسن وسالی براو گذشته، شاید بیش ازیک قرن، وقتی فقط با شنیدن وصف زیباییهای فرارنگ، دختر طیهور شاه، براو عاشق می‌شود واز عشق خود فرع وکامداد را آگاه می‌سازد، ازاین که

مبادا فرارنگ به پیشنهاد او پاسخ مساعد ندهد، درسخن گفتن با ایشان، ازخود ضعف بسیار نشان می‌دهد:

فرارنگ ترسم که از من ترنج نگیرد، خجل بازگردم به رنج
(۳۶۶۰)

هنگامی که با وجود مخالفتهای طیهور شاه با رفتن آبتین و فرارنگ به ایران، عزیمت ایشان و دیگر ایرانیان قطعی می‌گردد، طیهور به‌آبتین توصیه می‌کند، این کار باید محرمانه انجام شود: «ندارد رگ آگاهی اندر تنت» (۴۰۰۵)، ولی صحنهٔ وداع درکنار دریا کاری است که درحضور عده‌ای انجام می‌پذیرد (۴۰۴۵ به بعد).

آبتین برای رسیدن به‌ایران سفری دریایی در پیش دارد که بین ۱۵ تا ۱۸ ماه باید دریا پیمایی کنند. راهنمایی کشتی دراین مسیرکار هر ملاحی نیست. برای انجام گرفتن این مهم، پیر دریاشناسی برگزیده می‌شود که قدش خمیده است وخردش زائل گردیده و تن و دست و پایش ازکار مانده است (۳۹۸۴ـ۳۹۸۵)، زرد و لاغر است چون نال، سر و دستش لرزان است، نه توش وتوان دارد و نه نیرو، نه در دستش جنبش است و نه در پایش قدرتِ تگ، وی حتی قدرت تشخیص افراد را از دست داده، چنان که وقتی به خدمت طیهور می‌آید، طیهور و آبتین را ازیکدیگر باز نمی‌شناسد (۴۰۰۵ـ۴۰۰۹) واز عمرش نیز بیش‌از سیصد سال گذشته (۴۰۲۰) وخود نیز اعتراف می‌کند که یک صد سال است دراین مسیر کشتی نرانده‌ام. ولی چنین پیری از عهدهٔ این کار برمی‌آید، مسافران را در مقصد پیاده می‌کند وخود به جزیرهٔ بسیلا باز می‌گردد.

شگفت این که دستورِ سلکت فرمانروای دژی در دماوندکوه که تربیت فریدون را برعهده می‌گیرد نیز پیری است فرتوت و ازکار افتاده. ولی او نیز به مانند ملاح کهنسال وظیفهٔ خود را به تمام وکمال انجام می‌دهد (۴۴۴۷ـ۴۴۵۱).

شاعر براساس روایت منثوری که در دست داشته، بیماری دوش ضحاک را «سرطان» (خرچنگ) نام می‌برد که دوزائدهٔ گوشتی بردو کتفش رویید ومی‌افزاید که عوام این زائده‌ها را «مار» خوانده‌اند. ولی خود شاعر در آن جا که به کشته شدن آبتین و دو پسرش به دست ضحاکیان اشاره می‌کند، می‌گوید سر هرسه تن را از بدن جدا ساختند و به درگاه ضحاک فرستادند و ضحاک بی‌درنگ مغز سرآنان را به «ماران» رُسته برکتفهایش خورانید:

برون کرد مغز سرش در زمان   خورش داد ماران هم اندر زمان
(۴۷۵۳)

کوش پیل دندان که در نیرومندی و پهلوانی و ستمگری و کامجویی اززنان و حتی پسران، موجودی بیمانند است درمرگ دو تن از زنان خود حرکاتی می‌کند که نه با سن و سالش تطبیق می‌کند و نه با خلق و خوی پهلوانیش. وقتی نگارین را درحالت مستی بی آن که گناهی کرده باشد به دست خود می‌کشد، روز بعد که می‌فهمد چه کرده است برخاک می‌نشیند، میان خودرا با موی نگارین می‌بندد، زاری کنان و خروشان دوبازوی خود را به دندان می‌کَند، نه چیزی می‌خورد ونه می‌تواند بخوابد تاآن جاکه در یک قدمی مرگ قرار می‌گیرد و پزشکان از وی قطع امید می‌کنند (۴۸۱۸-۴۸۲۵).

این پیل دندان ازجمله چنان که پیش از این گفتیم بر یکی از دختران خود به‌نام ماهچهر نیز عاشق می‌شود و او را به تسلیم می‌خواند. دختر بدین کار تن نمی‌دهد. کوش از راهی دیگر مسیر گفتگو را با ماهچهر می‌گشاید، و از وی می‌خواهد که برای خود شوهری برگزیند، استدلال پدر در این مورد آن است که اگر زن شوی نکند به «گناه» تن در می دهد و از جادهٔ «عفاف» خارج می‌شود! (این سخنان حکیمانه را پدری برزبان می‌آورد که در طول عمر خود هرگز گرد عفاف نگشته بوده است) ماهچهر که پنهان از پدر، با مردی از بزرگان دربار پدرش به‌نام کنیاش، نه تنها نرد عشق می‌باخته، بلکه دور از چشم پدر از وی صاحب فرزندی نیز شده بوده است، در پاسخ پدر، نخست می‌گوید که نمی‌خواهد شوهرکند، ولی وقتی پدر اصرار را ازحد می‌گذراند، بناچار می‌گوید، اگر موافقت کنی با کنیاش ازدواج بکنم. پدر چون این پاسخ را می‌شنود، کنیاش را می‌کُشد و سر او را به گردن ماهچهر می‌آویزد وقسم می‌خورد «بدان کردگاری که گردون نهاد» (۴۸۸۲)، اگر سرکنیاش را از گردن خود دورکنی چنین و چنان می‌کنم (۴۸۸۲ به‌بعد). ماهچهر دو سال در حالی که سرکنیاش به گردنش آویخته بوده است زنده می‌ماند تا جان می‌سپارد. آنگاه، چون خبر مرگ ماهچهر به پیل دندان می‌رسد، «برون رفت باگریه وبا خروش...»، باز بی‌تابیها می‌کند و سرانجام ماهچهر را به دست خود کفن می‌کند وبه خاک می‌سپارد (۴۹۰۷-۴۹۲۰). برهمهٔ این کارهای ناشدنی، این موضوع را نیز بیفزاییم که ماهچهر پس‌ازاین همه رنجی که تحمل کرده بوده است به هنگام مرگ باز درکمال زیبایی بوده است (۴۹۱۰ به‌بعد).

طیهور شاه با آن قدرت بیمانند که حتی ضحاک نتوانسته بوده است در قلمرو وی کمترین دخالتی بکند وجزیرهٔ بسیلا سرزمینی فتح ناشدنی بوده است، وقتی پیل دندان ـ برای فریب او ـ درنامه‌ای تواضعهای بسیار به طیهور می‌کند، وی در پاسخ پیل دندان می‌نویسد:

میان بسته دارم به فرمان تو　　　اگر نشکنم هیچ پیمان تو

(۵۰۴۱)

طیهور چرا چنین عبارتی به‌کار می‌برد، درحالی که پیل دندان اطمینان داشته است طیهور از سرخشم وکین باز نخواهد گشت وپاسخ مساعد به وی نخواهد داد؟ (۵۰۴۵ـ۵۰۴۴)

در این بیت نیز تناقضی آشکار به چشم می‌خورد:

رخش گشت ازآن درد همرنگ کاه　　　نکرد او پدیدار پیش سپاه

(۵۴۲۳)

کوش چگونه رنگ چون کاه خود را در پیش سپاه پدیدار نکرده است.

پس از آن که نستوه در جنگ به خشتِ کوش، وکوش به خشتِ نستوه سخت مجروح می‌گردند، کوش به شهر خود، و ایرانیان به ایران بازمی‌گردند. در این‌جا حتی در یک بیت به بازگشت سپاه هیجده هزار نفری ایران اشاره‌ای نگردیده است، خواننده، فقط ایرانیان را درحضور فریدون می‌بیند. دراین‌جا نیز از پیروزیهای مقدماتی نستوه سخنی به میان نیامده است. چرا؟ (۵۹۷۲ به‌بعد).

دربارهٔ دوران کودکی نمرود می‌خوانیم:

برآمد برآن شیر خواره سه سال　　　به سان پلنگان برآهیخت یال
یکی مرد نخچیرگیرش بدید　　　که پستان ماده پلنگی مکید
بکشت آن پلنگ وبه خانه‌ش شتافت　　　جز از کودک خُرد چیزی نیافت
به خردیش نمرود کردند نام　　　که نمری بُد اورا همی باب ومام

(۶۶۲۱ـ۶۶۲۴)

اگرنخجیر گیر، کودک را دیده‌است که پستان ماده پلنگی را می‌مکیده است، چرا با کشتن پلنگ، به خانهٔ پلنگ شتافته و در آن‌جا جز کودک خُرد چیزی ندیده است؟!

تعظیم و تجلیل فوق‌العادهٔ فریدون از پیل دندان، پس از آن که تصمیم می‌گیرد وی

را از بند آزاد سازد وبه فرماندهی سپاهی به مغرب بفرستد، طبیعی نمی‌نماید (۷۴۰۹ به‌بعد).

پیل دندان در مغرب می‌ماند ونافرمانی آغاز می‌کند، فریدون درصدد برمی‌آید که او را به بهانه‌ای به ایران بکشد، پس نامه‌ای به او می‌نویسد که مغرب را به کسی واگذار و خودت بیا، و آنگاه با وجود چهرهٔ زشت ومهیب پیل دندان، از او درنامهٔ خود چنین یاد می‌کند:

سپاهی بدو ده تو ایدر خرام　　　یکی [باز] بینیم رویت به کام

(۸۲۴۷)

آیا چنان رویی، دیدن دارد؟!

فریدون پس‌از بخش کردن جهان بین پسران خود، به هنگام فرستادن سلم به روم به وی می‌گوید، چون درآن سرزمین مستقر گردیدی، نامه‌ای بفرست تا قارن را با سپاه برای جنگ باکوش پیل دندان بفرستم(۸۶۹۰ـ۸۶۹۳). سلم به روم می‌رود و از سوی او نامه‌ای به فریدون می‌رسد که درآن نوشته بوده است:

من از بهر رفتن به پیگار کوش　　　به‌قارن بسی‌داشتم چشم وگوش

اگر آید وگرنه من با سپاه　　　کشیدم به پیگار آن کینه خواه

(۸۷۱۱ـ۸۷۱۲)

درحالی که فریدون به وی گفته بود تا سپاهی به سپهسالاری قارن به نزد تو نرسد به جنگ کوش مرو.

وقتی کوش پیل دندان، از برابر سیاهان بجّه ونوبی می‌گریزد و از مصر به ایران وبه دربار کیکاوس می‌رود وبه چاپلوسی می‌پردازد و کاوس را به جنگ مازندرانیان تشویق می‌کند، چرا کسی شاه ایران را ازاین که پیل دندان همان کسی است که در برابر فریدون راه طغیان پیش گرفت وگروهی از ایرانیانی راکه در سپاهش بودند، کشت، چیزی نگفته است. گویی پروندهٔ کوش پیل دندان در دربار شاه ایران عاری از هرگونه سوء سابقه‌ای بوده است!

نکتهٔ گفتنی دیگر در این باب آن است که کوش پیل دندان، چنان که در منظومه مذکور است، روزی به هنگام نخجیر راه خود راگم می‌کند و پس از روزها سرگردانی به کاخی می‌رسد وبا مردی فرزانه که خداوندِ آن خانه بوده است به گفتگو می‌پردازد که به

موضوع مورد بحث ایشان در اینجا کاری نداریم. کوش با آن که در سخنان خود با این مرد به عمر هزار سالهٔ خود اشاره می‌نماید از آن مرد همه جا با لفظ «پیر» یاد می‌کند!

آنچه به عنوان نقص داستان پردازی یا ضعف تکنیک دربارهٔ *کوش‌نامه* گفتیم، البته با آگاهی کامل به این موضوع است که اصولاً در «حماسه» حساب زمان ومکان وفاصلهٔ نواحی از یکدیگر و دوران زندگی افراد، از جمله عمر هزار و پانصد سالهٔ همین کوش وامثال آن با ضوابط تاریخی و جغرافیایی سازگار نیست، و به همین سبب است که در *شاهنامهٔ* فردوسی، نیز کسی بر پادشاهی هزارسالهٔ ضحاک وبه عمر بیش از ششصد سال رستم خرده نمی‌گیرد.

تکرار مصراعها

در *کوش‌نامه*، شاعر در مواردی که کم نیست یک مصراع را دوبار و بندرت سه بار تکرار کرده، وگاهی نیز تنها با تغییر یک کلمه.

۱ـ تکرار مصراع:

«ببارید بر باره تیر خدنگ» (۸۵۱۹ و ۸۵۳۰)، «بپیچید و شادیش کوتاه شد (۶۷۶۳ و ۹۴۲۵)، «بدو شادمانه دل شهریار» (۶۷۰۱ و ۹۴۷۴)، «بدو گفت شاها تو رامش فزای» (۳۸۷۴ و ۴۱۸۱)، «بدین آرزو نامه آراستی» (۶۷۲۲ و ۷۶۶۲)، «بزد تیغ و ز تن سرش دورکرد» (۹۷۳ و ۴۷۳۱)، «بسیلا به دیبا بیارستند» (۳۳۴۷ و ۳۷۹۶)، «بماندند خرگاه وخیمه بجای» (۶۵۱۶ و ۷۰۴۲)، «به رخساره بپسود روی زمین» (۲۶۳ و ۷۴۱۱)، «به زهره دلیر و به تن زورمند» (۷۳۶۳ و ۷۷۵۰)، «به ساز و سلیح و به مردان رنج» (۵۲۷ و ۵۷۷۰)، «توانا ودانا و پروردگار» (۲۱۸۴ و ۹۳۱۳)، «جهان بر دل خویش تنگ آوری» (۷۹۶ و ۶۲۳۹)، «چنان شد که چیزش نبایست نیز» (۲۱۳۳ و ۵۵۱۷)، «خداوند روزی دهِ مردمان» (۹۷۳۴ و ۹۷۴۶)، «دژم گشت و شادیش کوتاه شد» (۵۹۷۳ و ۶۶۳۸)، «رخش گشت مانندهٔ شنبلید» (۳۷۲۸، ۶۵۹۲)، «زبانش به سوگندها کرد بند» (۲۳۷ و ۴۱۵۹)، «از دریا بسی بادبان بر فراخت» (۵۵۶۷ و ۷۶۷۷)، «از زین کوهه گرز گران برکشید» (۲۹۹۰ و ۷۷۸۵)، «ز گفتار آن پاکدل راستان» (۶۶۱۸ و ۸۴۷۱)، «زمانه درآورده او را ز پای» (۴۳۶۲ و ۴۴۴۸)، «سپه سوی خود خواند و روزی بداد» (۸۶۶۹ و ۸۶۷۲)، «غوکوس برخاست و آواز نای» (۶۹۱۴ و ۸۸۶۳)، «گروهی به شمشیر کردند

چاک» (۱۱۳۳ و ۳۱۰۶)، «مرا پادشاهی نخواهد رسید» (۷۲۹ و ۸۴۹)، «نریمان و گرشاسب بر هندوان» (۵۷۳۵ و ۶۵۸۰)، «نوندی فرستاد نزد پدر» (۷۴۳ و ۲۶۲۶)، «هزاران دلیران خنجر گزار» (۱۲۶۲ و ۲۸۲۶).«همه نیزه وتیغ کین آختند» (۶۳۱۶ و ۶۳۴۴ و ۸۹۳۶).

۲ـ مصراعهایی که تفاوت آنها با یکدیگر اندک است والبته تعداد این‌گونه مصراعها از نوع پیشین بیشتر است مانند:

«جهان بر بدانیش تنگ آوریم» (۶۴۰۷)، «جهان بر دل خویش تنگ آوریم» (۷۲۲۶). «به نام خداوند بی یار و جفت» (۱۰۰۳۴)، «به نام خداوند بی جفت ویار» (۱۰۰۴۷). «برافگند بر بور برگستوان» (۷۱۱۸)، «برافگند برخنگ برگستوان» (۷۱۲۶). «به رخساره بپسود خاک سیاه» (۲۰۳۱)، «به رخساره بپسود خاک زمین» (۲۷۱۵). «کنام پلنگان و شیران شده‌ست» (۷۴۶۶)، «کنام پلنگان وشیران شده» (۷۵۵۵). «درازا و بالا و پهنا شگرف» (۱۸۰۱)، «درازا و پهنا و بالا شگرف» «(۲۱۱۰). «چه مایه بکشت و چه مایه بخست» (۸۸۳۰)، «چه مایه بخست و چه مایه بکشت» (۹۱۱۳)، «که آن مردمان را دهد باز جای» (۷۶۵۶)، «که آن سرکشان را دهد باز جای» (۸۳۲۵). و نیز بیتهای ۶۸۰۹ و ۸۴۵۲ / ۸۸۳۰و ۹۱۱۳ / ۱۰۴۵ و ۱۳۵۵ / ۷۴۷۵و ۸۲۵۵ / ۷۱۱۷و ۷۴۵۶و ۷۴۶۱ / ۴۶۰۴ و ۷۳۵۳ / ۷۰۵۶و ۸۵۲۷ / ۵۰۲۹و ۵۰۵۴و ۶۱۲۳ / ۶۷۲۰و ۶۹۴۵ / ۳۴۰۱و ۹۱۲۳ / ۹۰۱و ۴۳۸۷ و ۹۹۰۶ / ۲۴۹۱ و ۳۸۸۷ / ۹۰۵۴و ۶۹۱۰ / ۵۲۱۳و ۷۲۸۹ / ۶۷۲۰ و ۶۹۴۵ / ۲۳۳ و ۱۶۱۳ / ۵۸۵ و ۷۱۶۹ / ۲۲۶۲ و ۲۸۵۲ / ۲۳۸۳ و ۵۶۶۷ / ۴۷۶۴ و ۶۸۲۸ / ۱۴۷۲ و ۱۷۳۴ / ۷۰۳۲و ۸۸۳۷ / ۵۹۳۲و ۶۱۲۸ / ۵۴۳۳و ۵۵۸۱ / ۵۱۵۸ و ۵۱۷۲ / ۸۵۸۹و ۸۶۲۰ / ۹۹۷۰و ۱۰۰۰۳.

برخی از اعتقادات و آیینها

مقدمهٔ *کوش‌نامه* را با ذکر برخی از اعتقادات عوام که در منظومه مذکور است ونیز بعضی از آیینهایی که درکتاب از آنها یاد شده است به پایان می‌رسانم، بدین امید که این بخش برای کسانی که در زمینهٔ فرهنگ عوام پژوهش می‌کنند سودمند باشد.

قضا وقدر:

نسبت دادن پیش‌آمدها به زمان، آسمان، گردش آسمان، وچرخ گردان (۶۰۶۹،

۶۰۹۱، ۶۱۸۲، ۶۵۷۶، ۷۰۹۰، ۹۱۴۴)، اعتقاد به روز همایون یا روز فرّخ برای انجام دادن کارها (۲۹۶۸، ۵۸۰۰، ۵۸۰۸، ۵۹۹۲)، اعتقاد به چشم بد (۳۹۳۰)، اعتقاد به مرغوا (۷۵۱۱-۷۵۱۲)، اعتقاد به‌این که آدمی نمی‌تواند سرنوشت خود را تغییر دهد (۶۷۶۹)، ونیز نفی تأثیرگردش آسمان در رویداد حوادث (۵۵۳۷).

زمین بر روی گاو و ماهی:

بارها به این موضوع اشاره شده که زمین بر روی گاو وماهی قراردارد ازجمله در بیتهای ۳۱۷۷، ۴۳۱۲، ۵۷۵۴، ۸۷۳۸، ۸۷۴۱، ۹۱۱۷.

سوگند خوردن:

به شیوهٔ سوگند خوردن نیز بارها اشاره گردیده است. یکی از اصول اساسی سوگند خوردن دست دادن به یکدیگر بوده است. نمونهٔ کامل آن را در بارگاه فریدون می‌بینیم که چگونه فریدون، کوش را پند می‌دهد و سوگند، و چگونه محضر می‌نویسند و بزرگان حاضر در مجلس آن را امضاء می‌کنند (۷۴۹۲ به بعد) ونیز رجوع کنید به (۴۰۰، ۱۶۱۶، ۵۰۵۱-۵۰۵۲، ۵۰۶۵-۵۰۶۸، ۹۳۰۱، ۹۳۷۷).

سوگند خورنده به چه چیزهایی سوگند می‌خورد؟ به یزدان، به ماه، به مهر، به تخت، به داد (۱۴۹۸)، به خورشید، به گنبد لاجورد، به ماه، به مهر، به روان، به سروش (۱۶۲۷-۱۶۲۸)، «به جان وسرخویش و جان نیا» (۱۶۸۹)، «به روز سپید وشب لاجورد» (۶۹۰۶).

باده گساری:

از آیینهای گوناگونی که در این منظومه به آنها اشاره گردیده است:

یادکردن جام می به روی کسی:

به روی پسر جام می‌کرد یاد   به‌دیدار و رویش همی‌گشت شاد
(۱۷۴۷)

به باده گساری در آغاز شب وصبح روز بعد (۷۴۴۱-۷۴۴۳)

شیوهٔ خوشبو ساختن:

[آبتین] تن‌وجامه وموی‌خوشبوی کرد   یکی نافهٔ مشک در موی کرد
(۳۶۷۲)

چو از کوه خورشید سر برفروخت   [آبتین]قبابست‌و زیر قبامشک‌سوخت
(۳۷۸۲)

دعا کردن:

بر او آبتین آفرین کرد و گفت   که جانِ خسرو خرد باد جفت

(۲۳۶۷)

گلاب برای رفع بیهوشی:

پرستنده بر روی او زد گلاب   چو هشیار شد خسرو نیمخواب...

(۵۵۱۴)

شیوهٔ معرفی جنگجویان:

جنگجویان برای معرفی خود، «خود» از سر برمی‌دارند و سپس نام خود را بر زبان می‌آورند (۲۹۸۹).

به هنگام خشم:

شاهان و بزرگان در هنگام خشم وشدت ناراحتی، کلاه یا تاج خود را بر زمین می‌زنند (۲۶۳۲، ۶۱۷۱).

در مرگ عزیزان:

در مرگ عزیزان بر خاک یا خاکستر می‌نشینند:

بگسترد خاکستر و برنشست   همی زد ز دردش به سر بر دو دست

(۱۲۳۹)

بگسترد خاک و بر او برنشست   میان را به موی نگارین ببست

(۴۸۲۰)

به هنگام نیایش:

بمالید طیهور رخ را به خاک   نیایش کنان پیش یزدان پاک

(۵۴۶۵)

به هنگام شادی بسیار:

آیا این رسمی بوده است که شخص از شدت شادی دو دست خود را بر دل می‌نهاده است؟ آبتین چون بر دیهیم سردار پیل دندان چیره می‌گردد وبر تخت پیل دندان می‌نشیند:

به تخت سپهدار چین برنشست   ز شادی به دل برنهاده دو دست

همی گفت کینِ گرامی سوار   کشیدم یکی بهره از روزگار

(۳۰۰۵-۳۰۰۴)

پنهان کردن نامه درآستین:

گرانمایه نوشان برآن برنشست / همان گه سوی آستین کرد دست
چو نامه برون کرد وپیشش نهاد / زبان را به پیغامها برگشاد

(۲۷۹۴ - ۲۷۹۳)

نعره برداشتن:

گرفتند مر یکدگر را کنار / نشستند بربارهٔ شاهوار
چو شه را ز دربند بگذاشتند / ز شادی همه نعره برداشتند

(۲۲۲۸ - ۲۲۲۷)

بار یافتن فرستادگان:

بارها ازآیین پذیرفتن فرستادهٔ شاهان در منظومه یاد شده است از جمله در بیتهای ۵۰۰۳، ۵۷۰۹ - ۵۷۲۱.

تن جامهٔ شاه

فرستادن جامهٔ شاه به‌عنوان نشانهٔ حد اعلای بزرگداشت برای گیرندهٔ آن. فریدون در برابر دریافت هدایای بسیار کارم (پسر طیهور شاه)، «تن جامهٔ خویش» و «کلاه» خود را برای کارم می‌فرستد، و کارم در مراسمی خاص قبای فریدون را بر تن می‌کند وکلاه او را بر سر می‌نهد و

فراوان گهر بر سرش ریختند / بر او مشک با زعفران بیختند

(۵۸۰۴)

جامهٔ کبود وسیاه:

جامهٔ سیاه و کبود نشانهٔ غم و اندوه است که پنجاه تن از فرزانگان چین با پوشیدن چنین جامه‌ای به دربار فریدون می‌آیند به دادخواهی و نالیدن از ستم پیل دندان (۷۲۰۴)

مراسم استقبال:

در مراسم استقبال از پادشاه، آذین بستن، درم ریختن، زر ریختن و زعفران بیختن بر سر وی:

همه کوی بر وی درم ریختند / به سر بر ورا زعفران بیختند

(۲۴۱۹)

به‌هر مرز کامد به شادی فرود / همه راه می بود و آواز رود

ببستند آذین و زر ریختند ز دیوارها زعفران بیختند
(۸۱۳۷ - ۸۱۳۶)

بازرسی دقیق برای ورود به بسیلا:

برای ورود به جزیرهٔ بسیلا، مقر فرمانروایی طیهور شاه، رسم براین بوده است که همهٔ کاروانیان و مسافران را نخست مورد بازرسی قرار می‌دادند واز نام و مقصود ایشان از آمدن به جزیره می‌پرسیدند و پس از خلع سلاح ایشان (گرفتن سلیح وکمر) به آنان اجازهٔ ورود به جزیره می‌دادند (۵۱۲۱-۵۱۲۴).

دیده بانان بر درختان:

از جملهٔ شیوه‌های جنگی در *کوش‌نامه* که کمتر در دیگر کتابها دیده‌ام، آن است که برای خبر گرفتن از دشمن، کسانی را بر سر درختان بلند می‌نشانده‌اند، تا آنان به محض دیدن گرد و خاک - به نشانهٔ حرکت سپاه دشمن - یاران خود را آگاه کنند (۱۰۸۵ - ۱۰۸۶، ۱۲۶۹ - ۱۲۷۴).

فرو غلتانیدن سنگ بسوی دشمن:

شیوهٔ دیگر جنگ در کوهستان، درحالی که سپاه دشمن در درّه و دشت قراردارد، استفادهٔ از سنگ و دندانه است برای فرو غلتانیدن قطعات بزرگ سنگ به سوی دشمن:

برآن کوه سی پاره سنگ کلان به دندانه برداشتند آن یلان
پس سنگها شد نهان چند تن دلیران جنگی و لشکر شکن
به هرجای بر دیده بانی نشاند ازآن پس یلان سپه را بخواند
بدیشان چنین گفت شاه آبتین که ای سرفرازان ایران زمین...
چوکوش از پس‌ما بیاید به‌جنگ گشایند از این‌کوه سی‌پاره نگ...
(۱۹۶۰ - ۱۹۶۶)

شد از کوه غلتان گران سنگ سنگ از این‌سان دو روز و دوشب بودجنگ
ز بر سنگباران و از زیر تیر دل دیو گشت اندر آن رزم پیر...
به‌سنگی، سپاهی همی شد هلاک دل کوش از آن‌کوه شد دردناک
(۲۶۰۳ - ۲۶۰۶)

زر دادن به دامن:

درِ گنجهای نیا برگشاد سپه را به دامن همی زر بداد
(۹۴۷۶)

متن

کوش‌نامه

در شکر باری تعالیٰ[۱]

تو را ای خردمند روشنروان   زبان کرد یزدان ازاین سان روان
خرد داد و جان داد و پاکیزه هوش   دل روشن و چشم بینای و گوش
که او را به‌پاکی ستایش کنی   شب و روز پیشش نیایش کنی
بیاموزی آن را که آگاه نیست   دلش را بدین بارگه راه نیست
چو[۲] دلها که بینی همه روشن است   بسا دل که در بند آهرمن است
شناسد خداوند خود را ستور   چرا بود باید دل و دیده کور؟
نگارندهٔ ماه و مهر و سپهر   چنان دان که پیداتر از ماه و مهر
از آن چت گمان آید او برتر است   وزآن کت نشان آید او دیگر است
نشان است هستیش را هرچه هست   چه بیننده چشم و چه گیرنده دست
چه باران و باد و چه ابر بهار   چه خندان گُل و لالهٔ جویبار[۳]
همه دیدنی آفریده‌ست و بس   ندید آفریننده را هیچ‌کس
برین جهان هر زمان بر فزون   پدید آوریده ز کاف و ز نون
نه در آفرینش کسی یار او   نه رنجی مر او را زکردار او
زمانی نبوده‌ست بی‌او زمان   مکان آفرین است و او بی‌مکان

---

۱ ـ این عنوان در نسخهٔ اصل، پس از بیت ۸۸ نوشته شده است.
۲ ـ باتوجه به‌معنی مصراع دوم، «نه» نیز مناسب می‌نماید.
۳ ـ در نسخهٔ اصل افزوده است:

مگر پاک پیغمبر رهنمای   که بود از برِ قاب قوسینش جای

این‌بیت تکرارگونهٔ بیت ۹۳ و در نعت پیامبر است، نه در شکر باری‌تعالی، حذف‌شد.

گُل‌وبرگ‌گُل‌بین‌که‌خاشاک‌خشک ببار آید و ناف آهو به مشک
نه بر بازی آورد ما را پدید نه کرسی ز بهر نشست آفرید
جهان کرد او، بی‌نیاز از جهان نهان نیست کز بیم دشمن نهان[1]
یکی آشکارا و[2] نادیدنی‌ست نشانش شب تیره و روشنی‌ست
زتیره‌شبان، روز روشن کند زباران، رخ خاک گلشن کند
بهاران همه گل کند جویبار خزان برف بندد همه کوهسار
ز هر دانه ده خوشه آرد برون که هر خوشه صد دانه دارد فزون
زسنگ آتش آرد چو از ابر آب هم آب آرد از سنگ و برف از سحاب
زباران صدف پر ز گوهر کند چنان کز نی سبز شکّر کند
کند مایه‌ور سنگ و خاشاک جوی مر این‌را به رنگ و مر آن را به‌بوی
مر این سنگ را لعل [و] یاقوت نام مر آن چوب را نام شد عود خام
طبایع‌پذیر و ستاره‌شناس ز یزدان ندارند هرگز سپاس
طبایع چه داند همی نیک و بد؟ ستاره نداند[3] روان و خرد
چه کار آید از زهره[4] و[ا]ز زحل به‌دریا بود حوت و برخوان حمل
تو را فلسفه سوی نیران کشید به‌کام پلنگان و شیران کشید
مخار از بنه گردن اژدها که گر دم زند زو نیابی رها
نبوده‌ست هرگز که یزدان نبود نباشد که نبود نشاید ستود[5] (؟)
تو را با چرا و چگونه چه کار؟ مکن با خداوند خود کارزار
فزون آمد از باز، تیهو به رنگ ولیکن مر او را ندادند چنگ (۱۸۸پ)
ز بلبل به‌تن زاغ برتر فزود ولیکن چو بلبل نداند سرود

---

۱ ـ در اصل: کز بیم دشمن نهان. «نهان است، نز بیم دشمن نهان» نیز مناسب است.

۲ ـ در اصل: ز.

۳ ـ با آن که «نداند» مفید معنی است، «ندارد» نیز مناسب می‌نماید.

۴ ـ در اصل: زهرهٔ. افزودن «ء» در این گونه موارد از اختصاصات رسم‌الخط نسخهٔ خطی *کوش‌نامه* است.

۵ ـ چنین است در اصل. «ستود» نادرست می‌نماید. احتمالاً در نسخهٔ اساس بوده است: «شنود».

چه کار آمد از غرم پاکیزه رنگ   که باشد شکار هِزبر و پلنگ؟
تو را بی‌هنر، کشور و لشکر است   مرا باهنر، بخشش اندکتر است[1]
جهان‌آفرین این چنین آفرید   از آغاز گشت این شگفتی پدید
همه پنج روز است چون بنگریم   تن‌آسان و رنجور[2] هم بگذریم
سبکبار بهتر به‌هر دو سرای   سبکبار بهتر پسندد خدای

[در ستایش دانش]

بدین سر همه دانش‌آموز و بس   که جز دانشت نیست فریادرس
به دانش به یزدان توانی رسید   چو دانش جهان‌آفرین نافرید
درختی‌ست دانش به پروین سرش   همه راستکاری[3]ست بار و برش
که سرمایهٔ مرد دانش بود   دل دانشی پر ز رامش بود
زدانش گریزان بود اهرمن   ز دانش فروزان بود انجمن
اگر دانش از خود بدانستمی   به مینو رسیدن توانستمی[4]
خردپرور و هوش آموزگار   رسیدن بدین هرسه زی کردگار[5]
چنین گفت شاگرد را سندباد   که شاگرد شو تا شوی اوستاد[6]
چه گفته‌ست پیغمبر پاکدین   که دانش بجوی ار بیابی به‌چین

---

۱ ـ مخاطب شاعر در این بیت کیست؟ ظاهراً کسی جز شاه و ممدوح وی نمی‌تواند بود که در این صورت مضمون بیت با آنچه در بیتهای ۱۳۹ تا ۱۴۹ آمده است سازگار نیست. «ورا» بجای «تورا» مناسبتر می‌نماید.

۲ ـ در اصل افزوده: و.

۳ ـ «رستگاری» نیز مناسب می‌نماید.

۴ ـ مضمون این بیت به بیت ۶۹ که در «ستایش خرد» آمده است بی‌شباهت نیست.

۵ ـ چنین است ضبط بیت در اصل. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: خردپرور و هوش و آموزگار / رسیدی بدین هرسه زی کردگار؟ معنی بیت روشن به نظر نمی‌رسد.ازسوی دیگر، بیت در ستایش خرد است و با بیتهایی که در «ستایش خرد» آمده است، مناسبتر می‌نماید بخصوص که مضمون کلی این بیت در بیت ۵۲ بصورت روشنتری تکرار شده است.

۶ ـ پس از این بیت در اصل افزوده: در ستایش خرد، در جای خود قرار گرفت.

در ستایش خرد

چو همراه دانش نباشد خرد / نه نیک آید از دانش تو نه بد
وزآن پس دلی شسته باید ز راز / رسیده بدو راز یزدان فراز
هنر[1] کرده در زیر او بیخ سخت / زده شاخ چون نوبهاران درخت
خرد رهبر و هوش و آرام، یار / رسیده بدو، نیک آموزگار
هوا دور از او گشته و خشم و کین / که را دیده‌ای با دلی این چنین؟
نبینی کرا از خرد مایه نیست / سپردن بدو گنج پیرایه نیست[2] (؟)
سپاه خرد را سخن پیشرو / که زاید همی از سخن نو بنو
خرد کرد اندر سخنها پدید / سخن دان تو بند خرد را کلید
سخن کز ره دانش آید برون / چو خرسند هرگز[3] بود بر فزون
خرد هدیهٔ کردگار است نیز / مرا بازگو کز خرد به‌چه چیز؟
خرد جوشن آمد تن مرد را / خرد داروی آمد همه درد را
خرد دور دارد ز تو کار دیو / خرد بشکند تیز بازار دیو
خرد دور آمد میان دو تن / روان است یکی و دگر دم زدن[4]

در بی‌ثباتی عمر[5]

نماید همی‌کاین جهان یک‌دم است / اگر شادکامی و گر خود غم است
به‌یک دم زدن نیست خواهی شدن / به‌نیکی به آید همی دم زدن
تو چندان به کاخ اندری کدخدای / کجا با تو دارد روانِ تو پای
چو جان گرامی رها شد زتنگ / نیابی به‌کاخ خود اندر درنگ

---

۱ ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل. ظاهراً بوده است: خرد.
۲ ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل. شاید بوده است: سپردن بدو گنج و پیرایه نیست. منظور آن که سپردن گنج و پیرایه به بیخرد روا نیست. و در هر حال محل اشکال و تأمل است.
۳ـ چنین است در اصل. معنی مصراع دوم روشن نیست. «هرگه» مناسبتر می‌نماید.
۴ ـ معنی بیت روشن نیست. در مصراع نخست، «داور آمد» یا «داور آید» مناسبتر بنظر می‌رسد.
۵ ـ این عنوان در اصل پس از بیت ۶۴ نوشته شده است.

تن مایگی[1] از جهان کن پسند — دل اندر سرای سپنجی مبند
ز ورزیدن گنج و مایه چه سود؟ — کجا مایه عمر است و گیتی ربود
روان را ز بهر کسان سوختن — چرا بایدم دشمن اندوختن؟
اگر[2]از خرد اندکی دارمی — به‌عمری جهان هیچ نگذارمی
بسی خسروان را بدیدیم نیز — که رفتند و زیدر نبردند چیز
به‌شمشیر خرسندی ای نیکمرد — بزن گردنِ آز و گِردش مگرد
به‌پشمین، تن تیره‌گون را بپوش — که کشکینِ بی‌بیم بهتر زنوش
نهان کردن و پس بماندن[3] بجای — همانا نفرمود ما را خدای
تو پنهان کنی خواسته زیرخاک — بِهْ از تو کسی دیگر اندر هلاک
چو گیتی شود راست بر نیکبخت — برآردش چون نوبهاران درخت
به‌شاخ و شکوفه بیارایدش[4] — گل کامگاری ببار آیدش[5]
کند شاخ و برگش چنان آبدار — که از بوی و رنگش بخندد بهار
شود هرچه پیرامنش سرخ و زرد — کند سرْش برگنبد لاجورد
گر از بار او بهره یابد کسی — به‌گیتی از او نام ماند بسی
وگر کس نیابی از او بهره‌مند — به‌گیتی نماندش[6] نام بلند
همان ناگهان باد و سرمایِ سرد — کند برگ و بارش چو دینار زرد
تهیدست ماند، نه برگ و نه بار — به‌تاراج داده همه روزگار
گه[7] بازگشتن به‌جای دگر — فزونی‌ست هم رنج و هم دردسر

۱ـ باتوجه به ابیات بعد که همه در باب خرسندی و قناعت است، «تُنُک مایگی» مناسبتر می‌نماید.
۲ـ در اصل: کرا.
۳ـ «ماندن» بمعنی «گذاردن» بکار رفته است. رک. بیت ۸۴.
۴ـ در اصل: ببار آیدش. باتوجه به معنی مصراع و قافیهٔ مصراعهای اول و دوم تغییر داده شد.
۵ـ آیا «ببار آردش» مناسبتر نمی‌نماید؟
۶ـ در اصل: برآردش. به قیاس مصراع دوم بیت ۷۹: «به گیتی از او نام ماند بسی.» تغییر داده شد.
۷ـ در اصل: اگر. متن تصحیح قیاسی است، باتوجه به معنی بیت، و کاربرد «به گاهِشدن» در بیت ۸۴.

به‌گاه شدن زین سپنجی سرای   پشیمان شود گر گذارد بجای
تورا خورد و پوشش چو آمد بجای   فزون برد نتوان همی زین‌سرای
مکن گِردْ دردِ دل و بارِ تن   ببخش و بخور، پند بشنو زمن
نه فرّختری تو ز فرّخ همای   چه کرده‌ست روزی‌مراورا خدای؟
مریز آبروی گرانمایه نیز   به‌پیش که و مه تو از بهر چیز[1]
بسنده‌کن آنچ ایزد آراسته‌ست   وگر تونخواهی‌خود او خواسته‌ست
تو خواهی بسنده کن و خواه نه   سوی خواست او مر تو را راه نه

در نعت‌النّبی صلّی‌اللّه علیه[2]

سرِ داد پیغمبر پاکدین   اگر خواستی گنج روی زمین
بر او آشکارا شدی بی‌گمان   بر او زر باریدی از آسمان
کسی کاو نهاد از برِ عرش پای   همان برتر از قاب قوسینش[3] جای
عنان‌کش بود پیش او جبرئیل   ببیند بهشت و می[4] سلسبیل
بخندد به‌روی اندرش گرگ و شیر   بغلتد به‌خاک اژدهای دلیر
به‌شمشیر دین آشکاره کند   فرشته به‌رویش نظاره کند
برآید برآرد[5] به‌فرمانش ابر   نیایش کند پیش او شیر و ببر[6]
به‌یک شب دو گیتی ببیند تمام   به‌گوشش درآید زیزدان سلام
به‌انگشت مه را کند بر دو نیم   چرا تنگ باشد بر او زرّ و سیم؟

۱ـ در اصل، پس از این، بیت، این عنوان را افزوه است: «در شکر باری تعالی» زائد است و حذف گردید.

۲ـ در اصل، این عنوان پس از بیت ۱۰۶ نوشته شده است.

۳ـ در اصل: قاب قوسین. باتوجه به وزن بیت و کاربرد «قاب قوسینش» در بیتی دیگر تغییر داده شد. رک. زیرنویس بیت ۱۰.

۴ـ در اصل افزوده است: و.

۵ـ باتوجه به لفظ «ابر» در این مصراع، «ببارد» مناسبتر است.

۶ـ در یکی از نسخ *بهمن‌نامه* در صفت پیامبر اسلام آمده است:

دگر معجزش آن‌که شیر عرین   به پایش درافتاده مانده قرین

(زیرنویس ص ۵.)

جهان‌رابدان[1] گرسنه‌خود بخواست   چو دانست کاین جای؛ جای فناست
از آغاز چون آدمی آفرید   شد از شکل نام محمد پدید
سرش میم و دو دست حی[2] لامحال   شکم میم ودیگردوپایش چو دال[3]
شنیدی که یزدانش چون پیش خواند   نه زر ماند از او باز و نه سیم ماند
همان دخترش کرد با او گله   که از آس دستم شده آبله
تو گر مردمی آز کوتاه کن   به‌پیغمبر خویشتن راه کن
ز هر چیز ورزی، فزونی بده   به‌دادن سپاسی به‌کس برمنه
ز ما آفرین برچنان نیکبخت   فزونتر زباران و برگ درخت

[اشاره به نظم بهمن‌نامه]

یکی داستان گفته بودم زپیش   چنانچون شنیدم زکمّ و زبیش
چنان داستانی ز رنگ و ز بوی   همه پادشاهیّ بهمن در اوی
به‌شعرش چو گنجی بیاراستم   به‌نقشش چو باغی بپیراستم
به‌نام شهنشاه والاگهر   پدر بر پدر خسرو و تاجور[4]
به‌دست جگرگوشه‌ای[5] دادمش   به‌درگاه خسرو فرستادمش
نهانی فرستادمش نزد شاه   ز بیم بداندیش، با نیکخواه
چو بردند در پیش تخت بلند   بخواندند و دیدند و آمد پسند
به‌من[6] خلعت خسروی داد شاه   مرا جامه و زر فرستاد شاه
ز دیبا شد ایوان من چون بهار   ز دینار شد کار من چون نگار

۱ـ در اصل : بران.
۲ـ «حی» نام دیگر حرف «حاء» یکی از حروف الفبای عربی است. *المعجم فی معائیر اشعار العجم*، ص ۲۱۸.
۳ـ شاید بیتهای ۱۰۱ و ۱۰۲، پس از بیت ۹۱ قرار داشته است.
۴ـ در نسخهٔ اصل پس از این بیت، دو بیت آمده است که در جای خود ــ پس از بیت ۱۲۰ ــ قرار داده شد.
۵ـ در اصل: جکر کوشهٔ. شاعر در منظومهٔ دیگر خود، *بهمن‌نامه* همین بیت را دربارهٔ نحوهٔ فرستادن منظومه به درگاه شاه آورده است (بیت ۲۲۴، دیباچه).
۶ـ در اصل: ما. به قیاس «مرا جامه و زر...»، «ایوان من»، «کار من»، «رازم»، و «گفتار من» در بیتهای ۱۱۵ ــ ۱۱۷ تصحیح شد.

ز رازم چو آگاه شد انجمن / ز کردار شاه و ز گفتار من
وز آن فرّ و آن خسروی بارگاه / وز آن زینت[1] اندر میان سپاه
وز آن زینت[1] و بخشش و داد او / وز آن همت و زآن دل‌راد او
به‌نامش شب تیره برخاستم / ز یزدان همه کام او خواستم
یکی فال گفتم که این تاج و گاه / نه زو بازگردد[2] نه تا دیرگاه
همانا درست آمد این فال من / که برتر شده‌ست از چهل سال من[3]
کنون کام و آیین و آرام او / پراگنده اندر جهان نام او
جهان را جز او هیچ دیگر مباد / جز او هیچ خسرو به‌لشکر[4] مباد
نیاز مرا جودِ خسرو بسوخت / دلم باز چون آتشی برفروخت
بجوشید طبعم چو دریا ز باد / همی آمدم بیت بی‌رنج یاد

[در سبب نظم کوش‌نامه]

زمانه چو کارم دلارای کرد / دلم داستانی دگر رای کرد
یکی مهتری داشتم من به‌شهر / که از دانش و مردمی داشت بهر
جوانی که هر کس که او را بدید / همی نام یزدان بر او بر دمید
به‌بالا چو سرو و به‌تن چون تَهَمْ / به‌رخساره چون شیر و چون می‌بهم
سرآل یاسین و آل عبا / بنیرهٔ علی، بوعلی مجتبا
مرا گفت اگر رای داری براین / یکی داستان دارم از شاه چین
که هر کس که آن رابخواند به‌هوش / بسی بهره بردارد از کار کوش
بدیدم من این نامهٔ سودمند / سراسر همه دانش و رای و پند
بهاری، ولیکن ز باران دژم / نگاری، ولیکن رسیده ستم[5]

۱ـ شاید: رتبت.
۲ـ چنین است در اصل. «بدو بازگردد» مناسبتر نمی‌نماید؟
۳ـ در اصل، بیتهای ۱۲۱، و ۱۲۲ بترتیب، پس از بیت ۱۱۱ آمده است. در جای خود قرار گرفت.
۴ـ در اصل: چو لشکر.
۵ـ چنین است در اصل. با آن که ضبط نسخهٔ اصل مفید می‌نماید. باتوجه به مصراع اول شاید بوده است: نگاری ولیکن بر او برستم.

مگر یابم از کردگار جهان به‌گیتی از این بیش چندین زمان
که از دانش این بهره پیش آورم همه نامه در بیت خویش آورم
چو باغ بهاری بیارایمش ز زنگارگون رنگ بزدایمش

در مدح پادشاه اسلام[1]

به‌نام شهنشاه گیتی‌گشای فریدون به‌دانش، سکندر به‌رای
گیومرث نامِ منوچهر چهر سیاوخش دیدارِ هوشنگ مهر[2]
فرامرز گردن، فریبرز یال[3] تهمتن دلِ زال تن، سام یال[3]
چو موبد به‌دین و چو کسری به‌داد زتخم پشنگ و به‌خوی قباد
به‌نیرو چو پیل و به‌زَهره چو ببر به‌کوشش چو دریا، به‌بهره[4] چو ابر
ببیند همه بودنیها به‌رای چو کیخسرو از جام گیتی‌نمای
بدوزد به‌یک تیر با شیر، گور چو آهوی پی‌خسته، بهرام گور
ستاره سپاه بزرگان او شهاب است شمشیر ترکان او
ز گاهِ گیومرث تا گاهِ ما نبوده‌ست برتر کس از شاهِ ما
ز رویین دزم چند رانی سخن؟ که گشت آن سخن باستانی[5] کهن
پرستندهٔ تخت این شهریار به‌مردی فزون است از اسفندیار
که از شاهدزچون[6] برآورد خاک حصاری و کوهی چنان هولناک
سر کوه بر برج پرواز داشت مگر با ستاره یکی راز داشت (۱۸۹پ)

۱ـ ممدوح شاعر، غیاث‌الدین ابو شجاع محمدبن ملکشاه سلجوقی (جلوس ۴۹۸ ـ فوت ۵۱۱ هـ.ق.) است.
۲ـ در اصل: فر، باتوجه به قافیهٔ بیت اصلاح شد.
۳ـ در اصل، هر دو کلمه با یاء نوشته شده است. شاید یکی از آنها بوده است: بال، بمعنی دست از کتف تا سر ناخن.
۴ـ در اصل: به زهره.
۵ـ در اصل: باستان.
۶ـ در اصل: که ار شاه در جون. سخن بر سر تصرف «شاهدژ» یا «شاهدز» است که ملکشاه سلجوقی در اصفهان ساخته بود. کاتب نسخهٔ اصل کلمهٔ «دژ» را در بیت ۱۴۸ با سه نقطه، و بیت ۱۵۲ با یک نقطه (دز) نوشته است. در چاپ حاضر، همه جا، این کلمه بصورت «دز» آمده است.

نه دز بود کآن چرخ را باره بود   بدو اندرون مرد خونخواره بود
سپاهی مر او را چو دیو رجیم   جهان از تف تیغشان پر ز بیم
به‌شب در سپاهان نیارست خفت   سپاهی و شهری به‌نزدیک جفت
همی شاه یک سال رزم آزمود   که با کوه پتیاره چاره نبود
ز بالا چو سنگ اندر آمد همی   هلاک یکی لشکر آمد همی
به‌زور خدای آن چنان هول جای   درآورد شاه دلاور زجای
گرفتار شد خواجهٔ بدگمان[1]   برون‌کردش از پوست هم در زمان
از آن بادساران نماندند کس   زهی شیردل، شاه فریادرس
جهان ایمنی یافت از رنجشان   فرو خورد خاک زمین گنجشان
سپاهان زفرّش بنازد همی   که شاه اندر او گاه سازد همی
به‌تن شاد[2] باد و به‌دل شادباد[3]   همه بار شمشیر او داد باد
هنوز از لبش شیر بوید همی   سخن جز به‌گفتن نگوید همی[4] (؟)
چومی‌گرددش سال‌خود چون‌بود؟   فلک زیرپایش چو هامون بود
که نه زار دستور هم راز نه   همه رای او با هم آواز نه[5] (؟)
ز بیمش بدرّد دل شیرِ جنگ   زدادش ننازد[6] به‌ماهی نهنگ
دو چندان که شاهان روی زمین   کشیدند صف پیش جویای کین

۱ـ مقصود احمدبن عبدالملک عطّاش، مقدّم و پیشوای باطنیان در اصفهان است که شاهدز را در تصرف خود درآورده بود. سلطان محمدبن ملکشاه سلجوقی بر آن قلعه دست یافت و وی را بکشت. رک: *مجمل‌التواریخ والقصص*، ص ۴۱۰ ـ ۴۱۱؛ *کامل* تاریخ بزرگ اسلام و ایران (ترجمهٔ *الکامل*) عزالدین علی‌بن‌الاثیر، ترجمهٔ ابوالقاسم حالت، تهران، ظاهراً سال ۱۳۵۲، ج ۱۸، ص ۳۲ ـ ۳۸.

۲ـ در اصل: شاه.

۳ـ در اصل: باش. باتوجه به معنی عبارت و صیغهٔ دعای «باد» در عبارت «به تن شاد باد» تغییر داده شد.

۴ـ در اصل: نکویذ همی (حرف اول بی‌نقطه است). معنی مصراع دوم روشن نیست.

۵ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل. معنی بیت روشن نیست.

۶ـ در اصل: بنازد.

بدین اندکی سال خسرو کشید — که روزی، شکن بر سپاهش ندید
ملکشاه را چشم روشن شود — چو شاه جوان زیر[1] جوشن شود
بنازد دل و جان بنازد همی — به‌میدان چو شاه اسب تازد همی
به‌بزم اندرون ماه گردون‌کش است — به‌رزم‌اندرون شاه دشمن‌کش است
جهان روشن از مایهٔ بخت اوست — زمین ایمن از پایهٔ تخت اوست
شنیدی که بر لشکر تازیان — چه آمد زکردار خسرو زیان
اگر بازگویم یکی دفتراست — ولیکن مرا رای از این دیگر است
چو بر مرد بیدین سرآمد زمان — گریزان شد آن کس که بُد بدگمان[2]
از ایران یکی سوی ایشان شتافت — نهانی چنان کش نشان کس نیافت
شه تازیانش[3] بپذرفت و گفت — که گشتم به‌چیز و به‌جان با تو جفت
اگر شهریارت بخواهد ز من — سپر دارم از پیش تو خویشتن
ندانست بیمایه کآن گفت و گوی — چه مایه گزند آردش[4] پیش روی
ندانست کز آفتاب بلند — چگونه گریزد تن مستمند
چو آگاه شد شاه شد خواستار — نیامدش گفتار شاه استوار
بپچید گردن ز فرمان و پند — نیامدش پند کسان سودمند
ندانست کآن کس که گردن کشید — همی چادر سرخ در تن کشید

۱ـ در اصل: نیر (حرف آخر نقطه ندارد).

۲ـ مقصود ابو دلف سرخاب کیخسرو دیلمی حاکم ساوه و آبه است که مورد غضب سلطان محمدبن ملکشاه واقع شد و از نزد او گریخت و به امیر سیف‌الدوله پناه برد. رک: *مجمل‌التواریخ والقصص*، ص ۴۱۰؛ *کامل*، تاریخ بزرگ اسلام و ایران (ترجمهٔ *الکامل*)، ابن‌اثیر، ترجمهٔ ابوالقاسم حالت، تهران، ظاهراً چاپ سال ۱۳۵۲، ج ۱۸، ص ۴۶ ــ ۶۱.

۳ـ مقصود امیرعرب، امیر سیف‌الدولةبن صدقةبن منصوربن دبیس‌بن مزیدالاسدی است که مردی بزرگ و والامقام بود. مردم از بزرگ و کوچک به او پناهنده می‌شدند و او همه را پناه می‌داد.و از جمله ابودلف سرخاب کیخسرو را نیز پناه داد و به نمایندگان سلطان محمد که می‌خواستند او را به ایشان تسلیم کند نیز جواب منفی داد، کار به جنگ کشید و صدقه به دست غلامی کشته شد. رک:*کامل*، ج ۱۸ ص ۴۶ ــ ۶۱.

۴ـ در اصل: گزند آیدش.

همی گفت او[1] زینهار من است / سپاه شهنشه شکار من است
خروشید کوس از در شهریار / که شاها زدشمن برآور دمار
تبیره همی گفت کز بهر دین / به‌گردن برآور گران‌گرز کین
ببستند بر کینهٔ تازیان / دلیران و گردان خسرو میان
به‌گردون برآمد یکی تیره گرد[2] / چو تنداژدها شاه شد رهنورد
چو آگاهی آمد به‌شاه عرب / که آمد شهنشاه والانسب
بجوشید تازی چو مور و ملخ / سیه‌گشت[3] هامون و[4] دریا[5] و شخ
ز نیزه جهان گشت چون بیشه‌ای / دل هر سواری در اندیشه‌ای
چنان تازیان حمله کردند تیز / که گفتی برآمد یکی رستخیز
برآن بادپایان چو پرّنده زاغ[6] / دمان و دنان پیش دریا و راغ
همی هرکسی خویشتن را ستود / ز راز زمانه کس آگه نبود
تو گفتی به‌مردی ندارندشان / سواران خسرو شکارندشان
جهانجوی برداشت از سر کلاه / بجای نماز آمد او دادخواه
همی گفت کای پاک برتر خدای / تویی آفریننده و رهنمای
همه ساله دانی که از بهر دین / منم برکشیده چنین تیغ کین
تو دادی مرا پادشاهی وتخت / کنون‌هم توآسان‌کن این‌کار سخت
چنان کز زبانش سخن شد رها / پدید آمد از آسمان اژدها
یکی اژدها همچو کوهی سیاه / بترسید از او شهریار و سپاه[7]

۱ـ در اصل: کر. «وی» نیز مناسب است.
۲ـ در اصل: تیزگرد. به قیاس بیت ۲۰۷ تصحیح شد.
۳ـ در اصل: سیه کشته.
۴ـ در اصل: ز.
۵ـ دربارهٔ محل برخورد سپاهیان سلطان محمد و امیرعرب نوشته‌اند: «قشون سلطان محمد از دجله عبور کرد ولی خود سلطان عبور نکرد. این قشون در نوزدهم ماه رجب [سال ۵۰۱] با سپاهیان صدقه در زمینی روبرو شدند که نهری میان آنان بود.» رک: *کامل*، ج ۱۸، ص ۴۶-۶۱.
۶ـ در اصل: راغ.
۷ـ در *راحة‌الصدور* نیز دربارهٔ همین جنگ آمده است که «سلطان را مددی
←

سوی خسرو آورد روی از هوا / پراندیشه شد شاه فرمانروا
همانا یکی راز کردش پدید / که از دشمنت جان بخواهم کشید
وز آن پس سوی دشمن آورد روی / دو لشکر کشیده دو دیده در اوی
تو گفتی ذنب جفت مریخ شد / به‌گیتی چنین روز تاریخ شد
هم اندر زمان نامداری ز راه / سر دشمن آورد نزدیک شاه
برآمد یکی غلغل و تیره گرد / دل تازیان کرد از آن پر ز درد
سواران تازی گریزان شدند / چو برگ از سرشاخ ریزان شدند
همه دشت پرکُشته و خسته شد / تو گفتی پی اسبشان بسته شد
ز پس تیرباران و از پیش آب / به‌خوردن دل ماهیان را شتاب
برآن دشت تا سالیان گرگ و شیر / از آن تازیان خورد یابند سیر
که کینه زفرّ شهنشاه بود / کرا[1] اژدها هوش بدخواه بود
شمردن نبایست از آن دیگران / که سالارِ دور است و شاهِ قران
هرآن کس که باشد به‌دل دشمنش / چو شاه عرب باد بی‌سر تنش[2]
من اندر جهان بر مهان سرورم / که شاه جهان را ستایشگرم
چنان داستانی بگفتم زپیش / به‌نام جهاندار پاکیزه کیش
پراگنده گشته‌ست گرد جهان / نشاید همی جز کنار مهان
بخوانید و بر شه ستایش کنید / ز یزدان بر او بر نیایش کنید[3]
همین نامه را تاجدار[4] وی است / که گردنده گردون به کام وی است
همان نامه‌کش نام شاه‌آور است / به‌گوینده برآفرین درخور است

← آسمانی و نصرتی ربانی ظاهر شد... گویند در آسمان بالای سر خصمان ابری سیاه و علاماتی چند بادید آمد شکل اژدرهای‌عیان آتشی از دهان دمان... (ص ۱۵۴)، (یادداشت آقای دکتر محمود امید سالار).

۱ـ چنین است در اصل. آیا «ورا» مناسبتر نمی‌نماید؟

۲ـ در اصل: بی‌تن سرش. باتوجه به قافیهٔ مصراع اول تصحیح شد.

۳ـ چنین است در نسخهٔ اصل. «بخوانند و بر شه ستایش کنند/ زیزدان بر او برنیایش کنند» مناسبتر می‌نماید.

۴ـ چنین است در اصل. قافیهٔ مصراع اول و دوم با هم نمی‌خواند. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: نامه را تاج نام وی است»؟

چنین داستان تا سرآید جهان   زمن یادگار است نزد مهان
تو دریایی ای شاه و من دُرّ[۱] جوی   نهاده به‌دریا به‌امّید روی
اگر درّ یابم[۲] یکی زین میان   همانا نیاید[۳] به‌دریا زیان
چنان بخششم ده که شاهان دهند   به‌فرزانه و نیکخواهان دهند
که من بنده و نیکخواه توام   ستایندهٔ تاج و گاه توام
ز یزدان همی خواهمت روز و شب   به‌نفرین دشمن گشاده دولب

۱ـ در اصل: ذرّه. باتوجه به معنی بیت، و «درّیابم» در بیت بعد تصحیح شد.
۲ـ «بیابم» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ در اصل: نیامد.

[داستان کوش و مانوش[۱]]

در این داستان ژرف بنگرکنون   چو برخواند از پیش تو رهنمون
ببین[۲] تابه گیتی چه کرده‌ست[۳] کوش   سر مرزبانان فولادپوش
دوچشم آسمانگون وچهره‌چوخون   به‌بالا و پیکر ز پیلی فزون[۴]
....

[نیرنگ کوش با رومیان]

از امروز تا سیصد و اند سال   از ایران پدید آید آن بی‌همال

۱ـ داستان کوش پیل‌دندان یا کوش پیلگوش، فرزند کوشِ برادر ضحاک، که کوش‌*نامه* به سرگذشت وی اختصاص دارد، از بیت ۹۱۹ (۱۹۴ ر) آغاز می‌گردد. اما این کوش که به نیرنگ برمانوش رومی چیره می‌گردد، با آن که چهره‌اش از نظر زشتی به کوش پیل‌دندان شباهت دارد، مردی است بجز کوش قهرمان کوش‌*نامه*. آنچه از بیت ۲۲۷ تا ۹۱۸ در این کتاب می‌خوانیم. مربوط به کوشی است که «شاه ایران زمین» است و دوستدار دانش و کتاب. برای آگاهی بیشتر رک. مقدمهٔ مصحح.
توضیح این موضوع لازم می‌نماید که «داستان کوش و مانوش» در حقیقت مدخلی است برای کوش‌*نامه* (قصهٔ کوش پیل‌دندان)، زیرا یکی از کتابهایی که مانوش برای کوش می‌فرستد «داستان اسکندر در خاور» است. در این کتاب، می‌خوانیم که اسکندر در خاور به تندیس کوش پیل‌دندان برمی‌خورد، سرگذشت پیل دندان را به اختصار از مهانش می‌شنود و سپس مهانش کوش‌*نامه* را در اختیار وی می‌نهد.

۲ـ در اصل: چنین.

۳ـ در اصل افزوده: و.

۴ـ پس از بیت ۲۲۹ قسمتی از داستان از قلم کاتب نسخهٔ اصل افتاده است.

هرآن شاه کآید به‌فرمان او   بماند بدو افسر و جان[1] او
اگر سوی روم آورد لشکری   جز از من بود روم را مهتری
مبادا که با او بود[2] کارزار   کزآن پادشاهی برآرد دمار
مر او را دهید آنچه خواهد زگنج   مگر بازگردد بی‌آزار و رنج
از این گونه چون داستان کرد یاد   بپیچید و مُهر از برش برنهاد
برآن مُهر بر چهرهٔ دارنوش   نگارید سالار بسیار هوش
نویسنده را داد دینار چند   زبانش به‌سوگندها کرد بند
که این راز از او مرد و زن نشنود   وگر چند پرسند از آن نگرود
همان گه سبویی[3] بیاورد زود   نهاد اندر او پوست آهو چو دود
سرش را به‌ارزیز کرد استوار   چو مُهر درم کرد بروی بکار
وز آن آفتابه که از گنج شام   بیاورده بر خسرو خویشکام
بدان مهر و آن سان که در گنج بود   همانا کز آن گنج بی‌رنج بود
ز بازارگانان یکی نیکمرد   که با او بُدی شاه را خواب و خورد
بخواند و مر او را بسی پند داد   پس از پند، بسیار سوگند داد
که رازم نگویی تو هرگز به کس   تو دانی از این راز و یزدان و بس
پس آن آفتابه همان با سبوی   بدو داد و گفت ای یل نامجوی
از ایدر تو را رفت باید به‌روم   ببودن فراوان در آن مرز و بوم
به‌شهری که مانوش دارد نشست   بداندیش مردی چلیپاپرست
یکی شهر پرمردم و نای و نوش   که بودی نشستنگه دارنوش
چو[4] دروازهٔ شهر منزل بود   به جایی فرود آی کآن گِل[5] بود (۱۹۰ر)
بیارام یک شب زبیرون شهر   وز آسایش راه بردار بهر

۱ـ در اصل: جام.
۲ـ «کُنَد» نیز مفید معنی است.
۳ـ در اصل: سبوذی، باتوجه به ضبط کلمه در بیتهای ۲۴۶ و ۲۵۴ اصلاح شد.
۴ـ «به» نیز مفید معنی است. یا آن که در این بیت «چو» بمعنی باء بکار رفته است.
۵ـ به این گِل که بیماران را بکار می‌آمده است در بیتهای ۲۵۵ و ۲۷۹ نیز اشاره گردیده است.

تنی چند از رازت[۱] آگاه کن   چو زندان بیژن یکی چاه کن
پس از پهلوی چاه ده گز بکن   مر این گنج را اندرآن چَه فگن
چنان ساز کز پس نهی آن سبوی   ز پیش آفتابه که این است روی
سرچاه از آن خاک وگل پست کن   پس، آن چند تن را به‌می مست کن
درافگن به‌می زهر ناسازگار   سرآور بر آن چندتن روزگار
به‌دریا درانداز تا ماهیان   خورش سیر یابند[۲] از آن ماهیان
چو شب روزگردد به شهر اندرآی   دکان ساز و پس روزگاری بپای
چو گردد همه راز چاه آشکار   سرخویشتن گیر و بربند بار
شب و روز با کاروان راه کن   مرا زآن سخن یکسر آگاه کن
که چون بازگردی بدین بارگاه   تو را پهلوانی دهم بر سپاه
ز مایه ببخشمت گنجی فزون   ز کام تو هرگز نیایم برون
بر او کرد بازارگان آفرین   به رخساره بپسود روی زمین
بدو گفت کای شهریار دلیر   مبادا دل روزگار از تو سیر
همی بگذرد زآسمان نام تو   برآرم به‌فرمان تو کام تو
یکی نامور خلعتش داد و رفت[۳]   ز بغداد تا روم ره برگرفت
چنان ساخت کز ره نماز دگر   به‌دروازهٔ شهر مانوش بر
به‌نزدیک دروازه آمد فرود   درخت از پس و پیش با آب رود
ز بازارگانی کرا بود بهر   یکایک به‌پیش آمدندش زشهر
که برخیز و امشب به‌شهر اندرآی   که با دزد وارون نداری توپای
چنین داد پاسخ که فردا پگاه   از اختر ببینم یکی راز و راه
برافزون روز اندرآیم به‌شهر   مگر سود یابم از این مایه بهر
دل روز روشن چو شب چاک زد   کَننده تبر بر دل خاک زد
بکندند چاه و فگندند گنج   کَننده به‌دریا فگندند پنج
چو روز از دل شب برآورد گرد   به‌شهر اندر آمد جهاندیده مرد

۱ـ در اصل: تنی چندت از راز.
۲ـ در اصل: باشد.
۳ـ در اصل: و گفت.

به‌گیتی ز رازش کس آگاه نه / ز رازش کس آگاه جز شاه نه
ز گوهر بسی پیش مانوش برد / که دیدار گوهر دل و هوش برد
بماند اندر آن شهر خرّم دوسال / فزون آمدش هر گه از مایه مال
وز آن گِل همی کند رنجور مرد / چنین تا برآورد از آن چاه گرد
یکایک بدان آفتابه رسید / بدید و به‌درگاه قیصر دوید
که گنجی بدیدم زبیرون شهر / مرا گر دهد شاه از آن مایه بهر
سر چاه بگرفت دستور شاه / درم برکشیدند از آن ژرف چاه
کَشنده درم پیش خسرو کشید / چو قیصر نگه کرد و آن مُهر دید
نشان و تن [و][1] چهرهٔ دارنوش / بدید و زشادی برآمد بجوش
به‌دستور گفت این نیای من است / نهان کرده گنج از برای من است
درم پیش قیصر فرو ریختند / سراسر همه برهم آمیختند
چو دستور بگشاد مُهر سبوی / یکی پوست آهو برآمد از اوی
بخندید مانوش وگفت این چه چیز / همانا یکی گنجنامه‌ست نیز
چوبگشاد آن پوست وآن چهره دید / بترسید و لب را به‌دندان گزید
زمانی همی گفت با خویشتن / که این چیست مانندهٔ اهرمن؟
همانا طلسمی‌ست از بهرشهر / کزاین شهر بدخواه را نیست بهر
چوآن راز، دستور بروی بخواند / بترسید مانوش و خیره بماند
به‌دستور گفت ای[2] فرومایه مرد / که آهنگ خواهد بدین مرزکرد؟
نگه[3] کن یکی تا کی آید برون؟ / چه مایه‌ست از آن سالیان تاکنون؟
چنین داد پاسخ که سیصد گذشت[4] / کنون چرخ بر سیصد و هفت‌گشت
مگر گاه آن باشد ای شهریار / که آید پدید اندر این روزگار
از آن راز کشور پرآواز گشت / همان روز بازارگان بازگشت

۱ـ در اصل: تن چهرهٔ. به قیاس بیت ۳۳۹ «نشان و تن و چهره و کار او» افزوه شد. در هر دو بیت «نشانِ تن و چهره» مناسبتر می‌نماید.
۲ـ «این» مناسب می‌نماید.
۳ـ در اصل: کنه.
۴ـ در اصل: کدشت (حرف دوم بی‌نقطه است).

به‌نزدیک خسرو[1] شد و مژده داد ‌‌ ‌ از آن مژده شد شاه فرخنده شاد
همانگه سپه را زکشور بخواند ‌ ‌ چنان کاندر ایران سواری نماند
فراز آمدش لشکری بیشمار ‌ ‌ همانا فزون بُد ز سیصدهزار
همه گیل و دیلم گروها گروه ‌ ‌ همه بسته درهم بکردار کوه
همه تشنه برخون دشمن دلیر ‌ ‌ همه رزم را همچو ارغنده شیر
سرِ ماه هنگام بانگ خروس ‌ ‌ ز درگاه برخاست آواز کوس
بتوفید مهر و بنالید ماه ‌ ‌ ز بانگ تبیره، ز گرد سپاه
ز بس جوشن و تیغ و زوبین کین ‌ ‌ چو یک رنگ گشت آسمان و زمین
روان لشکری در بیابان و کوه ‌ ‌ که کوه و بیابان ز رنجش ستوه
ز منزل چوبرداشتی پیشرو ‌ ‌ به‌جایش فرود آمدی شاه گو
به‌طرطوس یکسر[2] فرود آمدند ‌ ‌ جهانی به‌تاراج برهم زدند
بفرمود تا برگشادند دست ‌ ‌ همه کشور و مرز کردند پست
به‌روم اندر افتاد یکسر خروش ‌ ‌ که آمد همان گفتهٔ دارنوش

نامه نوشتن کوش به سوی مانوش

به‌مانوش پس نامه فرمود کی ‌ ‌ نبیسنده برداشت باریک نی
سرنامه از شاه گردان وکین ‌ ‌ سرتازیان شاه ایران زمین
نیا، خسرو گرد گیتی گشای ‌ ‌ ندارْدش کوه گران پیش پای
به‌نزدیک مانوش سالار روم ‌ ‌ سر مرزبانان آن مرز و بوم
سپاس از خداوند کیوان و هور ‌ ‌ که او داد فیروزی و فرّ و زور
بدان تا بدان را زبن برکنیم ‌ ‌ تن بت‌پرستان[3] به‌خاک افگنیم
بتان را همه زیرپای آوریم ‌ ‌ ره پاک یزدان بجای آوریم
چو کار سیاهان[4] سرآمد کنون ‌ ‌ ز نوبی و زنگی براندیم خون[5]

۱ـ مقصود از «خسرو» در این بیت «کوش» است.
۲ـ در اصل: نکسی (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۳ـ در بیت ۲۴۸ مانوش «چلیپاپرست» معرفی شده است.
۴ـ در اصل: سپاهان، متن تصحیح قیاسی است باتوجه به مصراع دوم.
۵ـ کوش پیل‌دندان، فرزند کوشِ برادر ضحاک، که کوش‌نامه به سرگذشت وی

جهان از بداندیش خود بستدیم   همان تازیان را بهم برزدیم
همانا چنان است از اختر پدید   که از رومیان کینه باید کشید
کنون آگهت کردم از کار خویش   تورا بد رسد گر نیایی به‌پیش
چو در نامه کوتاه شد داوری   برآن نامه[1] خسرو زد انگشتری
فرستاده‌ای[2] مهربان برگزید   که دانست گفتار رومی شنید
نوند شتابان[3] به‌هامون و کوه   برفت و نیامد زرفتن ستوه

رسیدن نامهٔ کوش به مانوش و فرستادن نامه به سوی کوش[4]

چنین تا به‌درگاه مانوش شد   همه رنج راهش فراموش شد
چومانوش برخواند گفتار شاه   ز اندیشه شد رنگ رویش چوکاه
فرستاده را گفت کاین شاه نو   اگرچه بزرگ است و جنگی و گو
شمردن نباید مرا زآن شمار   که کرده‌ست زنگی و تازی شکار
گر آهنگ آن بارگاه آورم   چو ریگ بیابان سپاه آورم
بفرمود کاو را فرود آورید   به‌پیشش می و جام و رود آورید
به‌دلش اندر اندیشه آمد پدید   یکی پاکدل زانجمن برگزید
بدو گفت نزد فرستاده شو   سخن خواه از او هر زمان نوبنو
نشان رخ خسرو از وی بجوی   چنانچون بگوید مرا بازگوی
فرستاده رفت و نشان باز جُست   چنان یافت کز پوست آهو درست
چو مانوش را شد درست این گمان   بیاورد دستور را در زمان
بدو گفت گفتار شاهانِ پیش   همانا نباشد در آن کمّ و بیش
همان‌شاه‌باجنگ وجوش آمده‌ست   که از دانش دارنوش آمده‌ست
تو را رفت باید کنون بی‌سپاه   بدیدن مر این شاه را پیشگاه

→ اختصاص دارد، نیز با نوبیان و زنگیان جنگها کرده است (از بیت ۷۴۶۳ ببعد).

۱ـ در اصل: بر او نام.

۲ـ در اصل: فرستادهٔ.

۳ـ در اصل: شبانان.

۴ـ این عنوان در اصل پس از بیت ۳۴۶ قرار گرفته است. باتوجه به سیاق مطلب در جای خود نوشته شد.

نشان و تن و چهره[1] و کار او / همان ساز و آیین و کردار او
سپاهش ببینی که چون است و چند / چودانی که با او نباشم بسند
ز من هرچه خواهد بجای آوری / همه گفتنی زیر پای آوری
مگر من به‌پیشش نیایم به‌راه / دگر هرچه خواهد زما گو بخواه
فرستاده را چیز بسیار داد / فراوان درم داد و دینار داد
یکی پاسخ نامه فرمود زود / فراوان در آن مهربانی نمود
چنین گفت کای شاه رزم‌آزمای / نفرمودمان کینه جستن خدای
نه تاراج فرمود و خون ریختن / نه اندر جهان شورش انگیختن (۱۹۰پ)
وگرنه به‌گنج و به‌مردان کار / نتابم ز کس روی در کارزار
یکی گر شود کشته از لشکرم / بتر زآن که ویران شود کشورم
ز گفتار من گر نیایدت رنج / بمانی بجای این همه کام و گنج
چنانچون گذشتند ما بگذریم / از ایدر چه بردند تا ما بریم؟
بی‌آزاری و نیکنامی گزین / ز گیتی بسنده‌کن ایران زمین
جهاندیده دستور را بی‌سپاه / فرستادم اینک بدان بارگاه
زرای تو آگاه گردد درست / بجای‌آورد هرچه خواهی تو چُست
که گیتی نیرزد به‌پرخاش و جنگ / بدین مایه ما را بدو بردرنگ
چو دست نویسنده نامه نوشت / به‌دستور فرمود تا برنشست

[گفتگوی صلح با فرستادهٔ مانوش]

از او آگهی رفت نزدیک شاه / فرستاد پیشش پذیره سپاه
ز زندان بفرمود تا چندتن / بیاورد دژخیم با خویشتن
به‌درگاه پیش سیاهان[2] فگند / بدان تا بیابند[3] از ایشان گزند
همی هر سیاهی[4] یکی بردرید / چو دستور روم آن چنان هول دید

۱ـ در اصل: چهرهٔ. نیزرک. زیرنویس بیت ۲۸۴.
۲ـ در اصل: سپاهان. نیز رک. بیت ۳۱۸. «چو کار سیاهان سرآمد کنون/ ز نوبی و زنگی براندیم خون.»
۳ـ در اصل نیابند. متن تصحیح قیاسی است باتوجه به بیتهای ۳۵۹ و ۳٦۰.
۴ـ در اصل: سپاهی. نیز رک. زیرنویس بیت ۳۵۸.

بلرزید برخویشتن چون درخت — همی رفت بیهوش تا پیش تخت
چو چشمش برآن تاج و گاه اوفتاد — ز یزدان به‌زیر لب او کرد یاد
زبانش ز خشکی همی خیره[1] گشت — روانش ز اندیشه‌ها تیره[2] گشت
نه بر شه توانست کرد آفرین — نه[3] زاندیشه بپسود روی زمین
نشاندش پرستنده در پیش‌گاه — نکرد اندر او شاه ایران نگاه
بدان تا دلش یافت آرام و هوش — بسی آفرین کرد بر دارنوش
بدو گفت خسرو که ای نیکمرد — تو را قیصر از بهرچه رنجه کرد؟
چنین داد پاسخ که ای شهریار — به‌کام تو بادا همه روزگار
بدان آمدم من بدین بارگاه — که تا بهره یابم ز دیدار شاه
ببینم که تا شاه آزاده خوی — چه دارد به‌دل در ز روم آرزوی[4]
چو دیدم من این خسروی تاج و تخت — زبانم به‌کام اندرون گشت سخت
بدوگفت مانوش را بی‌گمان — سرآید همی روزگار و زمان
چرا او نیامد بجای تو پیش — مگر چیره[5] بیند همی تیغ خویش
از آن، مشت خویش آیدش بس گران — که بر رخ نخورده‌ست از دیگران
اگر او نیاید من آیم برش — یکی برگرایم یال و برش
بدو گفت دستور کای شاه کی — دلیر و سرافراز و فرخنده پی
شود روم ویران گر آیی به‌روم — شود فرّهی دور از آن مرز و بوم
ز شاه جهان این نیاید پسند — که بر بیگناهان بیاید گزند
نه از رومیان روزی آمد گناه — نه مانوش مست است از آزار شاه
اگر شاه را آرزو خواسته‌ست — همه جنگ و پرخاش برخاسته‌ست
فرستد همی شاه را پای‌رنج — همه هرچه دارد نهان کرده گنج

۱- در اصل: تیره، متن تصحیح قیاسی است. نیزرک. بیت ۳۶۹ «زبانم به کام اندرون گشت سخت.»
۲- در اصل: خیره. کاتب نسخهٔ اصل «تیره» و «خیره» را باشتباه بجای یکدیگر نوشته است.
۳- در اصل: و.
۴- در اصل، این بیت پس از بیت ۳۷۰ قرار دارد.
۵- در اصل: تیره.

همی خواهش افزود دستور مرد / چنین تا دل شاه خشنود کرد
بدو گفت کاکنون ز بهر تو را / ببخشودم این شاه و شهر تو را
دوساله فرستاد بایدش باز[1] / چوهنگام کسرای گردنفراز
سرتاجداران، [ا]نوشین روان / پناه گوان، افسر خسروان
از آن خایهٔ زرّ سیصدهزار / فرستد مراین بارگه را نثار
به‌مثقال هر یک فزون از چهل / که خورشید گردد ز رنجش خجل
دگر سی تن از نامداران روم / بزرگان شهر و سواران بوم
گروگان فرستد بدین بارگاه / بدان تا نگردد به‌گرد گناه
مهین‌تر برادرش خواهم نوا / کجا هست بر روم فرمانروا
دگر مسجد مؤمنان هر که هست / همان جا که مانوش دارد نشست
کند بازش آن‌گه از آن به که بود / که او کرد ویران چنان کِم شنود
بر او بر بکار آورد زرّ و چیز / بدان سان که ویران نگردد بنیز
مسلمان هر آن کس که هست اندراوی / کس او را نیازارد[2] از هیچ روی
وگرنه همه دیر ناهای[3] روم (؟) / که هست اندر ایران و آن مرز و بوم
سراسر همه زیرپای آورم / همه کینه‌ها را بجای آورم
بر این گونه‌ها[4] باز گردم ز راه / وگرنه به‌روم اندر آرم سپاه

۱ـ باز= باژ= باج. با آن که در نسخهٔ اصل حرف «ژ» (زاء پارسی) به دو شکل: با سه نقطه و با یک نقطه نوشته شده و کلمهٔ «باژ» از جمله در بیتهای ۲۵۲۲، ۲۵۸۳، ۲۵۸۷، ۲۵۸۸، ۲۶۰۱، ۳۳۲۸ و ۵۶۰۱ با سه نقطه است، در مواردی نیز با یک نقطه‌است از جمله در همین بیت. شاعر در ابیات متعدد «باژ» را با یک نقطه نوشته و آن را با کلمه‌هایی مانند: گردنفراز، در همین بیت، «بساز» بیت ۴۰۴، «ساز» بیت ۴۱۶، «نیرنگ‌ساز» بیت ۴۲۳ قافیه کرده است. و در بیتهای ۳۳۲۸ و ۵۶۰۱ نیز که باژ را با سه نقطه نوشته، آن را بترتیب با «فراز» و «ساز» قافیه کرده است.

۲ـ با آن که ضبط نسخهٔ اصل مفید معنی است، «کسی را نیازارد...» نیز مناسب می‌نماید.

۳ـ در نسخهٔ اصل حرف اول این کلمه نقطه ندارد.

۴ـ در اصل: کونها. با آن که ضبط نسخهٔ اصل مفید معنی است «گونه من» نیز مناسب می‌نماید.

بدو گفت دستور فرمان کنم / همه هرچه فرمان دهی آن کنم
چو یکسر بجای آورم کام شاه / بماند بدین نیکوی نام شاه
اگر شاه فرمان کند با رهی / فرستم به‌مانوش از این آگهی
بدو داد خسرو همان گاه دست / به‌سوگند، دستور شه را ببست
که چون راست گردد همه کام شاه / از ایدر فروتر نیارد سپاه
به‌ایران زمین بازگردد به‌کام / وزآن راه دیگر نیاید به‌شام

[پیام فرستاده به مانوش]

سه ماهش زمان داد، دستور زود / نوندی برافگند برسان دود
که شاه جهان گشت خشنو به‌باز[1] / تو از ساختن هرچه باید بساز
از آن پس که خواهش نمودم بسی / بسی خواستم یاری از هر کسی
چو خواهی که دیدار شاه زمین / ببینی بر آن پوست آهوببین
چنان آمد این شاه با فرّ و هوش / چنانچون نگاریدهٔ دارنوش
هزار آفرین باد بر جان شاه / برآن دانش و هوش و فرمان شاه
که گر وی نکردی از این آگهی / ز مردم شدی روی کشور تهی
که از کوه تا کوه لشکر گه است / ز نیزه صبا بر هوا گمره است

[صلح و باجگزاری مانوش]

به‌یک هفته آمد به‌روم آن نوند / چو از نامه بگشاد مانوش بند
بخواند و فگند آستین برزمین / نهاد از بر آستین بر جبین
همی گفت کای کردگار سپهر / تو افگندی اندر دل شاه مهر
تو کردی مر او را بدین مایه رام / وگرنه[2] براندی بدین مرزکام
وزآن پس چو دستورش‌اندر رسید / همه باز گفت آنچه گفت و شنید
به‌دستور فرمود تا کرد ساز / به یک ماه گِرد آمد آن ساو و باز[3]

۱ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۳۸۳.
۲ـ در اصل: دکر ره.
۳ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل. نیز رک. زیرنویس بیت ۳۸۳.

بسی چیز دیگر برآن برفزود — غلامان و اسبان چنان کِم شنود
گزین کرد سی تن زگردان شهر — کسی را که بود از بزرگیش بهر[1]

....

فرستادشان تا برآرد به راه[2](؟) — که باشید یکسر نوا نزد شاه
چو سرکش بر شاه ایران رسید — به‌رومی بر او آفرین گسترید
بر شاه بگذاشت آن خواسته — غلامان و اسبان آراسته
از آن شاد شد شاه پیروزبخت — همان‌گه ز[3] طرطوس بربست رخت
به‌نیرنگ چون بستد آن ساو وباز[4] — به‌بغداد شد شاه نیرنگ‌ساز
نشست از برتخت با کام، کی — بینداخت رنج و بر افراخت می
به‌شاهان شد اندیشه از کار او — ولیکن نه آگه ز کردار او
دل هرکس از شاه ترسنده گشت — به‌تن هر کسی شاه را بنده گشت

[دانش‌پرستی کوش]

چو از دانشِ سرکش نیک پی — یکایک شد آگاه فرخنده کی
خوش آمدش دیدار و کردار او — شکیبا نبودی به‌دیدار او
جوانی خردمند خورشیدفش — به‌دیدار خوب و به‌گفتار خوش
نگه کرد تا شاه گیتی چه چیز — به‌دل دوست دارد، به‌دیدار نیز
برِ شاه گیتی ندید آن جوان — گرامی‌تر از نامهٔ خسروان
شب و روز دفتر بُدی یار او — همه دانش آموختن کار او
فرستاد نزد برادر پیام — که ای شاه فرخندهٔ نیکنام
چو جان داردم شاه ایران همی — برافروزدم[5] زین دلیران همی

۱ـ ظاهراً شاعر پس از این بیت، باتوجه به بیت ۳۸۹، بایست به این موضوع اشاره کرده باشد که مهین‌تر برادرِ مانوش (: سرکش) نیز در زمرهٔ گروگانها به ایران اعزام گردید تا ذکر نام «سرکش» در بیت ۴۲۰ بی‌مقدمه نباشد. بنظر می‌رسد یک یا چند بیت از قلم کاتب نسخهٔ اصل افتاده است.
۲ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل.
۳ـ در اصل: آنکه به، باتوجه به بیت ۳۰۸ اصلاح شد.
۴ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۳۸۳.
۵ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل. «برافرازدم» مناسبتر می‌نماید.

شب و روز با او بُوَم[1] همنشست — اگر دفتر از پیش، اگر می به‌دست
همی هر زمان پیشش افزون شوم — رهایی نیابم که بیرون شوم
چو چیزی فرستی تو دانش‌فرست — که شاه جهان هست دانش‌پرست

فرستادن مانوش نه پاره کتاب پیش کوش[2]

ز کردار شه گشت مانوش شاد — به‌دستور خویش این سخن برگشاد
فرستاد نُه پاره دفتر به‌شاه — که هر یک سوی دانشی برد راه
چو دریای دانش مرآن هر یکی — فزون آمدی[3] هر یکی بر یکی
از آن نُه، دو اندر پزشکی نمود[4] — که اندر جهان آن پزشکی نبود
یکی انکست عرش[5] را بود نام — که دانا ز خواندن شود شادکام (۱۹۱ر)
دگر علم بقراط اندر فصول[6] — که مردم زخواندن نگردد ملول[7]
چهارم کتابی که خوانی علل — که آن را نیابی به‌گیتی بدل
بَلیناس[8] گفته‌ست و گفتار اوی — همی جان فزاید به‌دیدار اوی

۱ـ در اصل: بذم. باتوجه به دیگر فعلها در بیتهای ۴۳۴ تا ۴۳۶ اصلاح شد.

۲ـ این عنوان در اصل پس از بیت ۴۵۳ قرار گرفته است. باتوجه به سیاق مطلب در جای خود نوشته شد.

۳ـ در اصل: آمدم.

۴ـ در اصل: بمود.

۵ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل (حرف بعد از الف بی‌نقطه است) از کتابهای مشهور پزشکی که در متون پارسی و تازی بارها نام آن آمده است، کتاب ستّةعشر جالینوش Galenos، (۱۲۹ یا ۱۳۸ ـ ۲۰۰ یا ۲۰۱ م) است. رک. *تاریخ علوم عقلی* در *تمدن اسلامی*، ص ۱۱۶. شاید مصراع اول بوده است: یکی آنک سِتَّه عُشَرَ ش بود نام (؟)

۶ـ بقراط Hippokrātes (ح ۴۶۰ ـ ح ۳۷۰ ق م) پزشک یونانی، یکی از بزرگترین پزشکان بالینی و معروف به پدر طب. *دایرةالمعارف فارسی*.
در اصل: اصول. نام کتاب معروف بقراط، *الفصول* یا *الفصول الابقراطیة فی اصول الطبّیة (Aphorismus)* است. *تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی*.

۷ـ نام کتاب سوم از قلم افتاده است.

۸ـ بَلیناس Plinius (۲۳ ـ ۷۹ م) دانشمند بزرگ روم که در موضوعهای مختلف ←

وز اخبار شاهان فرستاد پنج   که هر کس زگیتی چه دیده‌ست رنج
همه داستانهای شاهان روم   ز کردارشان اندر این مرز و بوم

[پادشاهی اِفریقس][1]

یکی پادشاهیِ افریقس است   که پند همه خسروان او بس است
پدرش ابرهه[2] شاه والانسب   اگر دولت ارش رانی لقب[3]
همه باختر زیرفرمان اوی   رمان دیو از تیغ برّان اوی
به‌مغرب برآورد شهری تمام   که دستورش افریقیه کرد نام

← دارای اطلاعات بسیار بوده و کتاب «تاریخ طبیعی» *(L' Histoire naturelle)* او در ۳۷ مجلد از بزرگترین کتب قدیم شمرده می‌شود. غیر از این کتاب نیز کتب دیگری را به وی نسبت داده‌اند که اکنون در دست نیست. *تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی*، ص ۳۳۴، ح ۲؛ نیزرک.*دایرةالمعارف فارسی*، ذیل: پلینی. در بیت ۴۴۴ کتاب علل به بلیناس نسبت داده شده است.

۱ـ در *مجمل‌التواریخ والقصص* آمده است که افریقیس پسر ابرهه ذوالمنار بود که «ناحیت مغرب و بربر سرتاسر بگرفت، و شهر افریقیه بنا نهاد بنام خویش.» ص ۱۵۵.

۲ـ «ابرهه، پادشاه مسیحی و حبشی‌الاصل عربستان جنوبی در اواسط قرن ششم مسیحی. وی سردار قشون دولت اکسوم در جنگ با ذونواس بود، و پس از سمیفع مستقلاً کار یمن را به‌دست گرفت (۵۳۳ یا ۵۳۴). در جنگهای ایران و روم در زمان انوشروان که در سال ۵۴۰ شروع شد، دولت روم سعی کرد او را بر ضد ایران بشوراند، ولی ابرهه بیطرف ماند. عاقبت به تحریک رومیان بر ضد ایران لشکرکشی کرد. اما از نیمه راه بازگشت... بعضی این لشکرکشی را با روایات اسلامی حملهٔ ابرهه با فیل به مکه، که گویند در سال تولد حضرت رسول واقع شد، تطبیق کرده‌اند.» *دایرةالمعارف فارسی*.

۳ـ چنین است ضبط این مصراع در اصل. در کتاب *مجمل‌التواریخ والقصص*، «اندر نسق قحطانیان و حمیر عرب یمن و تُبعان و اخبارشان» آمده است که «... تا روزگاری دراز که پاشاهی با تبع نخستین افتاد، الحرث‌الرایش، و او را در کتاب *سیرالملوک* بمطاط گفته‌ست و ذی‌الاسباب لقب...»، «ملک الحرث‌الرایش... و او را رایش، از بهر آن خوانند که غزا و تاختن او به دور جایی برسید از یمن، و سوی هندوان رفت... و معنی رآیش آن است که به دور جایی تاختن کرد و کند...» ص ۱۵۳، ۱۵۴. باتوجه به آنچه گذشت، شاید بوده است: دولت رایش(؟)

روان بود فرمانش سالی دویست   تو گفتی جز او در جهان شاه نیست

[داستان دقیانُس][1]

همان داستانی دگر یار اوی   ز کردار دقیانُس و کار اوی
وزآن هفت تن همنشست وندیم   که‌بودند اصحاب کهف[2] ورقیم[3]
یکی کوه بینی رسیده به‌ابر   همه جای شیر و پلنگان و ببر
به‌نزدیک طرطوس[4] رُسته چنان   چو دیوار پیوسته با آسمان
چو سرداب جایی[5] بیابان و کوه   که از دیدنش دیو گردد ستوه
یکی غار تاریک نا دلفروز[6]   کجا شب همانش، همان است روز[7]

۱ـ دقیانُس= دقیانوس Daqyānus یا داقیوس Dāqius بنابر داستانهای دینی نام شاه بت‌پرستی‌ست. چندتن از خداپرستان در عهد وی به غاری پناه بردند. *دایرةالمعارف فارسی*.

۲ـ «داستان اصحاب کهف از افسانه‌های مسیحی‌ست که از منابع مختلف سرچشمه گرفته. ظاهراً قدیمترین اثری که از آن مانده مربوط به قرن ششم مسیحی و به زبان سریانی‌ست. قدیمترین مراجع اسلامی در این باب *قرآن* است. در سورهٔ کهف [۱۸] (آیهٔ ۸ ببعد)...» *دایرةالمعارف فارسی*؛ «اَم حَسِبْتَ اَنَّ اصحاب الکهفِ والرَّقیم کانوا مِن ایاتنا عجباً» (ای رسول ما تو پنداری که قصهٔ اصحاب کهف و رقیم در مقابل این همه آیات قدرت و عجائب حکمتهای ما واقعهٔ عجیبی است؟ قرآن کریم، با ترجمهٔ محیی‌الدین مهدی الهی قمشه‌ای). تعداد ایشان در سورةالکهف، آیهٔ ۲۲ هفت تن ذکر گردیده است.

۳ـ «کلمهٔ» «رقیم» (Raqim) را که در قرآن پس از اصحاب کهف آمده، بعضی نام سگ می‌دانند [سگی که همراه خداپرستان بود]، برخی نام لوحی که داستان اصحاب کهف برآن رقم شده، و جمعی نام بیابانی که کهف در آن بوده.» *دایرةالمعارف فارسی*. ذیل: اصحاب کهف.

۴ـ نام این شهر در این داستان، در *تاریخ طبری* و *مجمل‌التواریخ والقصص* نیامده است. در *نزهةالقلوب* نام شهرِ «طرسوس» ذکر شده (ص ۲۶۹) و در *تاریخ‌گزیده* «طرطوس» (ص ۷۹). در*معجم‌البلدان* «طَرَطوس» شهری درشام، و «طَرَسوس» شهری در ثغور شام یادگردیده است (ج ۳/ ص ۵۲۹، ۵۲۶).

۵ـ در اصل: جای.

۶ـ در اصل: بادلفروز.

←

سوی روشنایی کشد باز راه یکی نردبانی زسنگ سیاه
تراشیده هشتاد پایه فزون که داند به گیتی که چندست و چون؟
به‌بالا درآیی به کهف اندرآی یکی کاخ پیش آیدت دلگشای
بدو اندرون سیزده با سگی بر آن سیزده بر نجنبد رگی
روان رفته و مانده تنشان بجای چگونه شگفت است کار خدای!
از آن سیزده[1] هفت بودند وسگ که برداشتند از بر شهر تگ
از ایشان یکی خوبچهره غلام به‌هنگام مردی رسیده تمام
ز دقیانُس از روم بگریختند به‌دام بلا درنیاویختند
چو در کهف رفتند، یزدان پاک برآورد از اندامشان جان پاک
چو شد دین عیسی به‌روم آشکار برآن هفت‌تن، شش دگر گشت یار[2]
ز یزدان‌پرستان و پاکان دین که بودند یار مسیح گزین

←۷ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل. با آن که این ضبط نیز مفید معنی تواند بود، شاید در نسخهٔ اساس به یکی از این دو صورت بوده است: «کجا شب همان و همان است روز» یا «کجا شب همان است، همان است روز».

۱ـ همچنان که در زیرنویس بیت ۴۵۴ آمده است تعداد اصحاب کهف براساس آیهٔ ۲۲ سورةالکهف حداکثر هفت تن است باضافهٔ سگی. در متون مختلف نیز همین عدد ذکر شده است. اما در بیت ۴۶۴ و ۴۶۸ تعداد آنان سیزده‌تن ذکر گردیده است بدین شرح که پس از آشکار شدن دین عیسی در روم، شش تن دیگر به آن هفت تن ملحق شدند. این روایت در *عجائب‌المخلوقات وغرائب‌الموجودات*، تألیف محمدبن محمودبن احمد طوسی این چنین ذکر شده است: «ذکر اصحاب‌الکهف ـ گور اصحاب‌الکهف غاری‌ست سهمناک. عبادةبن‌الصامت گوید که ابوبکر صدیق مرا بفرستاد به ملک الروم به رسولی که حرب خواهد بود. چون به قسطنطنیه رسیدیم، کوهی دیدیم سرخ در آن کهفی برآن دری آهنین، در آن جا رفتیم، سیزده مرد را دیدیم بر پهلوها خفته گلیمها در سر کشیده. بعضی جوان و بعضی پیر. مردی را دیدیم شمشیری بر روی آمده... پرسیدم که این گروه کیستند؟ گفتند پیش از عیسی علیه‌السلام به چهار صد سال پیغمبران بودند و بیش از این نمی‌دانیم و درست آن است که نه اصحاب‌الکهف‌اند که اصحاب‌الکهف در چاهی‌اند... و آن هفت ملکزاده بودند.» ص ۳۴۸ ـ ۳۴۹.

۲ـ رک. زیرنویس بیت ۴۶۴.

چو مشتی[1] به کهف اندر افزودشان(؟) یکایک به دارو بیندودشان
که تا کالبدشان نگردد تباه چنین است کهف و چنین است راه

[داستان پلاطُس][2]

دگر داستان پلاطُس[2] به‌روم که خون مسیح از بنه داشت شوم
ز کردار او بازگویم نشان یکی قیصری بود بر سرکشان
بدان گه که آشفته شد بر زمین گروه یهود از مسیح گزین
یکی ناسزا گفت از او هرکسی ز دیدار ایشان نهان شد بسی
یهودا مر او را بدیشان نمود که یار مسیح گرانمایه بود
چو درکار عیسی برفت آنچه رفت سوی آسمان بُرد یزدانش تفت
بماندند از آن پاک‌تن برزمین ده و دو تن از کارزاران کین[3]
که خوانی حواری همی نامشان ز شمعون برآمد همه کامشان
به‌کین مسیحا نیاز آمدش ز هر سو سپاهی فراز آمدش
ده و دو هزار از جهودان بکشت برفت از جهان نیز و بنمود پشت
بماندند ده تن زیاران او گزینان و [ا]ز رازداران او
از ایشان دو تن سوی روم آمدند نهانی بدان مرز و بوم آمدند

۱ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل.

۲ـ در اصل: ملاطس. نام این شخص در بیت ۴۷۲ نیز با همین ضبط آمده است، و در بیتهای ۴۸۷، ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۱۵ با ضبط: بلاطس، و در بیت ۴۸۹ با ضبط: بلاطُس؛ در*انجیل متّی*، باب ۲۷، آیه‌های ۲، ۱۳، ۱۷ و ۲۲ و غیره: پنطیوس پیلاطس، پیلاطس؛ در*انجیل مرقس*، باب ۱۵، آیه‌های ۱، ۲، ۳ و غیره: پیلاطُس. باتوجه به این که در نسخهٔ اصل، حرف «پ» (باء پارسی) هم با یک نقطه و هم با سه نقطه نوشته شده است، کلمهٔ مورد بحث در تمام موارد به «پلاطُس» تغییر داده شد.

۳ـ چنین است در اصل. «کارزاران کین» با بیت ۴۸۰ که در آن «به کین مسیحا» و فراز آمدن سپاه اشاره گردیده مناسبت دارد، ولی این کار تنها به شمعون نسبت داده شده است. در بیت ۴۸۲ از ده تن یاران مسیح با عبارت «گزینان و از رازداران او» یاد شده است. شاید در بیت ۴۷۸ نیز بوده است: رازداران دین.

یکی آن[۱] گزیده که ادنی‌ش[۲] نام جوانی هشومند و مردی تمام
وگر نامِ دیگر بجویی زمن متی[۳] مرد و کل[۴] آن سرانجمن (؟)
سگالش چنین بود با یکدگر که از ما نباید که دارد[۵] خبر
نهان گشت متی[۶] و ادنی[۷] برفت به‌نزد پلاطس[۸] خرامید تفت
بدو خویشتن را پزشکی نمود همی در پزشکی سخن برفزود

۱- در اصل: از.
۲- در اصل: آریش. نام این شخص بجز این بیت، در سیزده مورد دیگر با ضبط «ادنی» است (بیتهای ۴۸۷، ۴۹۱، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۷، ۵۰۲، ۵۰۵، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۸، ۵۲۱ و ۵۳۰)، باتوجه به ضبط اخیر تغییر داده شد؛ در *انجیل*، *تاریخ‌طبری*، *المدهش* نام هیچ یک از حواریون با ضبطهای دوگانهٔ *کوش‌نامه* تطبیق نمی‌کند. نام یکی از حواریون در *انجیل متی* **Mattā**، باب دهم، آیهٔ یکم «اندریاس» است که در *تاریخ طبری* بشکل «اندراییس» (ج ۲/ ۷۳۸)؛ و در *المدهش* بصورت «اندرووس» [اندراوس] (بنقل از *لغت‌نامهٔ دهخدا*) آمده است. محتملاً «ادنی» همین «اندریاس» است که براساس روایت *تاریخ طبری* باتفاق متّی به مأموریت مشترکی گسیل شده بودند در سودان، نه در روم.
۳- در اصل: مبی (حرف دوم نقطه ندارد. در زیر حرف یاء دو نقطه دارد). نام این یار عیسی بجز این بیت، در بیتهای ۴۸۷، ۵۱۷، ۵۲۳، ۵۳۶ با ضبط «مستی» آمده است. در *انجیل متّی* **Mattā**، باب دهم، آیهٔ یکم که نام دوازده شاگرد عیسی آمده است نام یکی از آنان متی باجکیر است، که در *تاریخ طبری* «مثی» (نسخه بدلها: متی، مشی، متنا، مىدى (حرف دوم بی‌نقطه) مىنى (حرف دوم بی‌نقطه) آمده است. در *تاریخ طبری* می‌خوانیم که «اندراییس و متی را به سرزمین آدمخواران فرستاد که سرزمین سودان بود» (*تاریخ طبری*، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، ج ۵۲۲/۲) ولی در *کوش‌نامه* سخن از آن است که ادنی و متی بسوی روم رفته‌اند. باتوجه به آنچه گذشت ضبط نام این یار مسیح به «متّی» تغییر داده شد.
۴- ضبط نسخهٔ اصل، «مرد و کل» خواناست ولی معنی مصراع روشن نیست.
۵- در اصل: داری.
۶- در اصل: مستی. نیزرک. زیرنویس بیت ۴۸۵.
۷- در اصل: ادنی و مستی. باتوجه به آنچه از بیت ۴۹۱ ببعد مذکور است جای این دو کلمه تغییر داده شد، زیرا کسی که نهان گشته است متی (ضبط نسخهٔ اصل: مستی) است نه ادنی.
۸- در اصل: بلاطس. نیزرک. زیرنویس بیت ۴۷۲.

پلاطس بفرمود تا پیشکار	یکی انجمن کرد هنگام بار
بزرگان آن شهر کردند گرد	همانا فزون آمد از شصت مرد
چو ادنی زکار پزشکی سخن	برآورد، خیره بماند انجمن
پراگنده گشتند و درماندند	همی هر کسی جادوش خواندند
چنان گشت ادنی به‌نزدیک شاه	که هزمان فزودش یکی پایگاه[1]
بزرگان از ادنی بدرد آمدند	یکایک بر شاه گرد آمدند
که ادنی سخن خیره راند همی	پزشکی به‌دانش نداند[2] همی
نه دارو شناسد نه درمان، نه درد	تو ای شاه، گرد فریبش مگرد
بدو گفت ادنی که شاه بزرگ	سخنهای بیدانشان سترگ
نگیرد، کند بنده را آزمون	به‌دردی که باشد ز باد و زخون
بفرمای تا هرچه کرّ است و کور	اگر پای سست [است] و اندام شور
اگر هست ده ساله بیمار ریش	از این شهر وز کشور[3] آرند پیش
اگر من به‌یک ماه نیکو کنم	تن خویشتن را بی‌آهو کنم
وگرنه که یابد ز[4] قیصر گریز؟	بیکبارگی خون ادنی بریز
برآمد منادیگری گرد شهر	که هر کس که او دارد از رنج بهر
سراسر به‌درگاه شاه آورید	بدین مایه‌ور بارگاه آورید
که ادنی همه کرد خواهد درست	به‌درمان همی درد خواهیم شست
نخواهد ز کس مزد[5] این پاکرای	همی چشم دارد به‌مزد خدای
به‌یک هفته آمد به‌درگاه شاه	زبیمار بی‌مر، فزون از سپاه
سرِ ماه از آن لشکر دردمند	بپردخت و برکس نیامد گزند

۱ـ در اصل: بارکاه. باتوجه به معنی بیت تغییر داده شد.
۲ـ در اصل: بداند. باتوجه به معنی بیت و مضمون بیتهای ۴۹۶، ۵۲۰، ۵۲۴، ۵۲۵ و ۵۲۶ تصحیح شد.
۳ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: و این کشور.
۴ـ در اصل: کی با بدر.
۵ـ در اصل: داروی. باتوجه به معنی کلی بیت، و لفظ «مزد» در مصراع بعد تغییر داده شد.

از ادنی همه روم شد شادکام   به‌پیش پلاطس[1] برافراخت نام
بدانست کادنی کشیده‌ست رنج   بسی خلعتش داد و دینار و گنج
پزشک پلاطس شد و همنشست   همی ساخت دیندار با بت‌پرست
تو را سازگاری رساند به‌کام   خنک هر که را سازگار است نام[2]
که[3] یکچند بگذشت از این روزگار   جوانی گرامی برِ شهریار
که همزاد او بود و پیوندِ او   بر او مهرش افزون ز فرزند او
به‌سکته یکی روز ناگه بمرد   پلاطس به‌خواری و غم دست برد
همه جامهٔ قیصری کرد چاک   پراگند بر تاج و بر تخت خاک
چو بشنید متّی[4] به‌درگاه شد   چو بیگانه اندر بر شاه شد
به‌ادنی چنین گفت کای نابکار   غمان از تو بیند همی شهریار
از این سان جوانی تو دادی بباد   وگرنه نبودش به‌دل مرگ، یاد
چو دانش ندانی و درمان و درد   به‌گردِ درِ پادشاهان مگرد
بدو گفت ادنی که یافه مگوی   بدین راهِ بیداد خیره مپوی
که جاوید کس زندگانی نجست   هر آن کس که زاید بمیرد درست
بدو گفت متّی[5] که ای بدگمان   به‌پیری نهاده‌ست یزدان، زمان
ز خواب و خورش مرد گردد تباه   به‌دانش توان داشت مردم نگاه
تو را چون نبوده‌ست دانش تمام   تبه کردی او را و شد کار، خام
چو دانش نیاموزی از دانشی   همی لاجرم خیره مردم کشی
مرا این مسیح پیمبر نمود   تو گفتی که او خود پیمبر نبود
چو خستو شوی تو بدان رهنمای   کنم زنده این را به‌نام خدای
هم‌اکنون از این خاک بردارمش   به‌یک هفته نزدیک شاه آرمش

۱ـ در اصل: بلاطس. نیزرک. زیرنویس بیت ۴۷۲.
۲ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «تو را سازگاری رساند به نام/ خنک هر که را سازگاری‌ست کام.»
۳ـ چنین است در اصل. آیا «که» به معنی «چو» بکار رفته است؟ نیزرک. بیت ۹۸۷۶.
۴ـ در اصل: مستی. نیزرک. زیرنویس بیت ۴۸۵.
۵ـ در اصل: مستی. نیزرک. زیرنویس بیت ۴۸۵.

بدو گفت ادنی که همداستان — شدم با تو یک ره بدین داستان
اگر تو همی مرده زنده کنی — سزا گشت ما را که بنده کنی
نخستین کسی کاندر آید به‌دین — منم و آن گهی شهریار گزین
دگر[1] پاک دستور و این سروران — به‌تو بگرویم[2] از کران تا کران
کنارنگ گفتند و قیصر بنیز — که اکنون بهانه نمانده‌ست چیز
گر این زنده گردد همه بگرویم — به‌راهی که پویی برآن ره‌رویم (۱۹۱پ)
ببستند پیمان و متّی برفت — مرآن مرده را از میان برگرفت
سوی کاخ آن تنّ مرده بشست[3] — به‌درمان‌به‌یک هفته کردش درست
به‌هشتم سوی قیصر آمد دوان — جوان با وی و روی با ارغوان
بدو بگرویدند و بر دین او — گرفتند از او راه و آیین او
همه روم دین مسیحا گرفت — زن و مرد راه سکوبا[4] گرفت
چو خواهد که کاری بباشد خدای — به‌اندکترین مایه آید بجای
همی دین فرزند مریم فزود — بدان تا نگونسار گردد جهود
شد این داستان، داستانی دگر — فرستاد زی خسرو دادگر

گفتار در شاهی اسطلیناس

یکی شاه بود اسطلیناس نام — زگنج و زدانش رسیده به‌کام
به‌شهری که خوانی همی قسطنات — یکی دیر پاکرده پیش فرات
از آن زرّ و گوهرکه او برد کار[5] — بدان دیر، تا کس نداند شمار[6]
ستونی دگر شاه فرمانروا — برآورد سیصد گز اندر هوا
سرش‌چارسو همچو خوان از رخام — در او ساخته گور آن نیکنام

۱ـ در اصل: دل.
۲ـ شاید: بگروند.
۳ـ در اصل: شست.
۴ـ در اصل: شکوبا.
۵ـ در اصل: برد بکار.
۶ـ با آن که ضبط نسخهٔ اصل مفید معنی است، ولی «بدان دِیر، کس خود شمار» نیز مناسب می‌نماید.

نهاده در او اسطلیناس شاه / بدان تا هوا دارد او را نگاه
طلسمی بکرده زبالای گور / ز زرّ گرامی ستام و ستور
یکی دست او را عنان است بهر / دگر دست برداشته سوی شهر
بدان سان که مردم بخواند همی / کس او را جز از شه نداند همی
هرآن‌کس‌که‌دیده‌ست وداند‌درست / که گوینده زین بس درستی نجست

[داستان اسکندر در خاور][1]

سر داستانهای شاهان پیش / که خسرو همی داشتی پیش خویش
همه دانش ورای و فرهنگ و سنگ / همه چاره و پند و نیرنگ و رنگ
زخواندن بیفزایدت[2] رای و هوش / ز دیدن شگفت آیدت روی[3] وگوش
نبشته به‌یونانی و پهلوی / چنین یافتم گر زمن بشنوی
که چون بر سکندر جهان گشت راست / یکی گرد گیتی همی گشت خواست
ز دارای ایران وز فور هند / بپرداخت گیتی به‌هندی پرند
سوی خاور آمد جهانجوی شاه / سپاهی که بر باد بربست راه
همی رفت تا پیش دریا رسید / که خورشید گردد از او ناپدید
لب ژرف دریا و مردم گروه / که گردد ز دیدارشان دل ستوه
برهنه سراپای و چرمی سیاه / بسان دل مردم کینه‌خواه
دهنشان و دندانشان همچو سگ / ز سگ برگذشتند، هنگام تگ
ز زوبینشان[4] بود ساز نبرد / همی یکدگر را دریدند و خورد

۱ـ در اصل، بین بیتهای ۵۵۴ و ۵۵۵، نوشته شده است «در مثل زدن» که زائد می‌نماید، حذف شد، همانطوری که پس از بیت ۹۱۸ نیز کاتب بی‌دلیل نوشته است «در جواب نامه». به‌نظر می‌رسد آنچه در بیتهای ۵۵۴ تا ۹۱۸ آمده مربوط به پنجمین کتاب «اخبار شاهان» (بیت ۴۴۶)، است یعنی داستان اسکندر. چهار کتاب دیگر عبارت است از: پادشاهی افریقس، داستان دقیانوس، داستان پلاطس، و گفتار درشاهی اسطلیناس.

۲ـ در اصل: سفرآیدت. متن تصحیح قیاسی است.

۳ـ چنین است در اصل. «چشم» مناسبتر است.

۴ـ در اصل: روبین‌شان، متن تصحیح قیاسی است باتوجه به بیت ۵۶۷.

سپاه سکندر بدیدند زود — ز زین هر یکی مر یکی را ربود
بخوردند بسیار مرد از سپاه — به‌زوبین بسی گشت مردم تباه
همی بر دریدند مانند سگ — نماندند گوشت‌وپی و پوست‌و رگ
سکندر سوی آسمان کرد روی — همی گفت کای چارهٔ چاره‌جوی
تویی آفرینندهٔ نیک و بد — تویی پرورانندهٔ دام و دد
دل من بدین دشمنان شاد کن — سپاه مرا از بد آزاد کن
وزآن پس بفرمود تا چون تگرگ — ز پیکان برایشان ببارید مرگ
سپاهش به‌ترکش چو دست آختند — زمین از سیاهان[1] بپرداختند
بکشتند چندان که دریا به‌رنگ — چوخون‌گشت، تیره‌شب‌آمدبه‌تنگ
سپاه سیاهان[1] پراگنده گشت — سکندر از آن جایگه درگذشت

[اسکندر در برابر پیکر کوشِ پیل‌دندان، سالار چین]

همی‌راندیک روز ویک شب سپاه — رسیدند نزدیک سنگی سیاه
بتی بر سر سنگ دید از رخام — به‌نزدیک او شد شه نیکنام
نبشته چنین یافت بر دست اوی — که این پیکرکوش وارونه خوی[2]
شه پیل‌دندان و سالار چین — خداوند فرمان و تاج و نگین
یکی کامرانی که اندر جهان — نبیند کس آن کاو بُدند از مهان
نراند کس آن کاو برانده‌ست نیز — سرانجام بگذشت و بگذاشت چیز
برفت و به‌دستش همه باد ماند — خراب آمد و گیتی آباد ماند
گر آگاه گردید از کار من — ز فرمان و نیرو و کردار من
ز رای و ز مردی و گنج و سپاه — ز رزم و ز بزم و ز تخت و کلاه
نباید که بندد دل اندرجهان[3] — که نوش آشکار و شرنگ[4] از نهان

۱ـ در اصل: سپاهان، متن تصحیح قیاسی است باتوجه به بیت ۵۶۳.
۲ـ بدیهی است این «نبشته» که در آنِ کوش پیل‌دندان «وارونه‌خوی» معرفی گردیده است، نمی‌تواند متعلق به دوران حیات وی باشد. رک. بیت ۸۹۲.
۳ـ چنین است در اصل. باتوجه به عبارت «گر آگاه گردید از کار من...» در بیت ۵۸۳، شاید بوده است: نباید که بندید دل در جهان.
۴ـ در اصل: سرنک (حرفهای اول و دوم و سوم بی‌نقطه است).

سه پانصد به‌گیتی بماندم درون / همه شهریاران به‌تیغم زبون
شکسته به‌دستم همی شد درست / ز خاک پی اسب من زر برست
ز سندان گذر کرد زوبین من / چنین آمدی باد نوشین من[1] (؟)
کنونم فروریخت اندامها / چنین بود خواهد سرانجامها
سکندر فرو ریخت از دیده آب / همی‌گفت گیتی فسانه‌ست و خواب
اگر صد بمانیم[2] وگر صد هزار / همین بود خواهد سرانجام کار
مرا کاشک زین[3] دانشی راستان / کسی کردی آگاه از این داستان
بدانستمی کار و کردار کوش / که از سنگ دیدیم دیدار کوش
پراندیشه زآن جایگه برگرفت / شب و روز یک ماه دیگر برفت

[اسب چهرگان]

سرِ ماه پیش گروهی رسید / کزآن سان دگر آدمی کس ندید
سرِ اسب و آواز مرغان خُرد / سکندر همه دل بدیشان سپرد
بدان تا بداند زبانشان مگر / بسی رنج دید و ندید ایچ بر
نه کس ترجمان یافت اندر میان / دژم گشت از او خسرو رومیان
چوشب تیره شد پیش یزدان بپای / همی گفت کای داور رهنمای
سزد گر بیاموزی آوازشان / مرا، تا شوم آگه از رازشان
ز من بنده گفتار ایشان مپوش / بود کآگهی یابم از کار کوش
چو گسترد بردشت، خورشید، فر / سراسر زمین گشت همرنگ زر
سکندر بیامد به‌دیدارشان / همان گاه دریافت گفتارشان
بدانست کایزد گشاده‌ست راز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
همی گفت کای پاک فریادرس / درِ بسته نگشایدم جز تو کس
بپرسید از ایشان ز کار خورش / که‌چون‌است‌وازچیست‌این‌پرورش

۱ـ نیزرک بیت ۶۳۵۸.
۲ـ در اصل: نمانیم.
۳ـ در اصل: کاشک ازین، متن تصحیح قیاسی است باتوجه به وزن مصرع. «کاش از این» مناسب می‌نماید.

چنین داد پاسخ کسی زآن میان   که مارا خورش هست از این ماهیان
ز تخم گیاه و ز میوه خوریم   چو یابیم از این هر سه برنگذریم
بدو گفت کاندر میان گروه   یکی مرد یابیم دانش‌پژوه
که بشناسد او روز نیک از گزند   بداند شمار سپهر بلند
وُ پیری هشومند با فرّهی   که دارد ز شاهان پیش آگهی؟
چنین داد پاسخ که ایدرکسی   نیابی که دارد زدانش بسی
مگر آن‌که ایدر ز یک روزه راه[1]   یکی دانشی هست همچهر شاه
هشومند پیری مهانش به‌نام   همانا بیابد از او شاه کام
یکی خانه کرده‌ست بر تیغ کوه   گزیده جدایی و دور از گروه
زگنجی فزون آیدش خواسته   همه کار او خوب و آراسته
همه بودنیها بگوید درست   به‌دانش بر او کس فزونی نجست
سرِ سالِ نو ما[2] همه همگروه   از ایدر بتازیم تا تیغِ کوه
برآن پیرِ دانا ستایش کنیم   فراوان مر او را نیایش کنیم
هرآنچ اندرآن سال خواهد رسید   سراسر کند پیر، ما را پدید
درستی و[3] بیماری و نیک و بد   فراخی و تنگی که ما را رسد[4]

فرود آمدن بر دامن کهسار [و گفتگوی اسکندر با مهانش]

سکندر دو تن پیش کرد از گروه   بشد تا رسید او به‌نزدیک کوه
بیابان و کوه اندر او[5] بود و رود   بفرمود تا لشکر آمد فرود
چو بر دامن کوه انبوه شد   خود و چند تن برسرکوه شد (۱۹۲ر)
یکی جای دید از درِ خسروان   درخت برومند و آب روان
یکی خانه از سنگ سخت استوار   برآورده بر تیغ آن کوهسار

۱ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: مگر آن که زایدر به یک روزه راه.
۲ـ در اصل: با.
۳ـ در اصل: ز، متن تصحیح قیاسی است باتوجه به «نیک و بد» در همین بیت.
۴ـ در اصل، چهار بیت اخیر بدین ترتیب نوشته شده است: ۶۲۰، ۶۱۸، ۶۲۱، ۶۱۹. هر بیت در جای خود قرار داده شد.
۵ـ در اصل: اندرون.

تو گفتی که بر ابر ساید همی / وگر ز آسمان برتر آید همی
چو فرزانه از پشت خود بنگرید / گروهی همه آدمی چهره دید
فرود آمد و شد پذیره دوان / ز شادی شده روی چون ارغوان
بپرسیدی او[1] هر یکی را به‌داد / جهانجوی را بوسه بردست داد
ببرد و نشاندش به‌زیر درخت / ستایش همی کرد بر شاه سخت
سکندر بدو گفت بنشین زپای / که ما را به‌دیدار تو هست رای
بدو گفت شاها، ردا، سرورا / مفرمای پیشت نشستن مرا
ز نام و نشانت مرا آگهی‌ست / نشستن به‌پیش تو از ابلهی‌ست
سکندر زگفتار او خیره ماند / هیم زیرلب نام یزدان بخواند
بدو گفت کای پیر پاکیزه تن / چه دانی نژاد من و نام من؟
چنین است[2] پاسخ که بی‌داوری / همانا که تو شاه اسکندری
تویی در جهان شاهِ یزدان‌شناس / به‌تو نیست‌گردد همه ناسپاس
ز فرّ تو داده‌ست یزدان نشان / که گردند نرم از تو گردنکشان
سه صد[3] سال پیش از تو ای نامدار / ببین چهرهٔ خویش[4] کرده نگار
به‌خانه درآمد جهاندیده مرد / یکی پوست آهو برآورد زرد
ز هم بازکرد و بدیشان نمود / نشان سکندر بدان سان که بود
همه کار و کردارش اندر جهان / که پیش آیدش آشکار[5] و نهان
سراسر نبشته بدو اندرون / گذشته بدو سال سیصد فزون
سکندر به یاران نگه کرد و گفت / که هرگز بدین‌سان که دیده شگفت

۱ـ در اصل: از. ضبط اصل نادرست می‌نماید. متن تصحیح قیاسی است. «بپرسیدی از هر یکی او به داد» نیز مفید معنی‌ست.
۲ـ چنین است در اصل. «داد» مناسبتر از «است» می‌نماید.
۳ـ در اصل: بصد. در بیت ۶۴۴ برای همین مدت «سیصد» ذکر گردیده است. اگر در بیت ۶۴۰ «سیصد» را بصورت «سه‌صد» بخوانیم، هم با بیت ۶۴۴ تطبیق می‌کند و هم وزن مصراع بی‌خلل خواهد بود، ولی اگر عدد «سیصد» را در بیت ۶۴۴ به «صد» تغییر بدهیم، وزن آن مصراع بهم می‌خورد.
۴ـ «خویش» بجای «تو» بکار رفته است.
۵ـ در اصل: آشکارا.

تو ای پیر فرزانه بنشین ز پیش   مرا شاد گردان به‌دیدار خویش
ز بس خواهش سخت و گفتار شاه   مهانش نشست اندر آن پیشگاه
بپرسید از او هر کسی دانشی   ز پاسخ پدید آمدش رامشی
چنان یافتندش به‌دانش که چیز   نپوشیده بود ایزد از وی بنیز
سکندر براو آفرین کرد و گفت   که با جان پاکت خرد باد جفت
نبینم چو تو نیز کس در جهان   ز مردان دانا و کارآگهان
بدو گفت کای شاهِ مهمان پیر   ببایدت خوردن همی ناگزیر
چنین داد پاسخ که تو پیشتر   از این میوهٔ پخته لختی بخور
بدو گفت فرزانه کای بی‌همال   برآمد همانا صد و شصت سال
که من روزه نگشاده‌ام جز به‌شب   همان بسته دارم زگفتار لب
مگر آن که روزی به‌سال اندرون   مرا جشن کرد ایزد رهنمون
در آن روز یابد تنم پرورش   وز این میوه یابد روانم خورش
کدام است،گفت، آن‌گرانمایه روز   که باشد تو را زین نشان دلفروز؟
سوم روز، گفتا، ز اردیبهشت   که یزدان ز بخشایش او را سرشت
در این روز آدم بشد زین سرای   به‌مینو فرستاد جانش خدای
چه دانی بدو گفت، کاین روز بود   همین ماه [او] روز دل‌افروز بود
گر این از نبشته بگویی همی   ز خشت گران گل بشویی همی
که هنگام طوفان نبشته نماند   که آن را کسی برتوانست خواند
بخندید فرزانه از گفتِ شاه   بدو گفت کای شاه با فرّ و جاه
تو اندر جهان زین سخن برتری   کز این سان کنی با رهی داوری
جهان را اگر آب بگرفت نیز   نه آن بود کز بُن نماند ایچ چیز
نبشته گر اخنوخ[1] زی او رسید   نگه کرد و گویی که شد ناپدید
ز نادان شگفت آیدم این سخن   نه از شاه گیتی سرِ انجمن

۱ـ در اصل: احنوح (حرف دوم و آخر بی‌نقطه است). «اَخنوخ= اِخنوخ یا خنوخ، همان ادریس است = هرمس. در *قاموس کتاب مقدس*، «خنوخ» آمده است.» (یادداشت آقای دکتر احمد مهدوی دامغانی).

جهان را اگر آب بگرفت بند[1] به‌یزدان پرستان نیامد گزند
چنین آفرینش بدان کس نمود که از آفریننده آگه نبود
کسانی که بر کوه راهون بُدند اگر چه فزون گویم افزون بُدند
شنیدم که بودند پنجه هزار ز یزدان‌پرستان بدان روزگار
سراسر ز یزدان سخن راندند همی صحف آدم فرو خواندند
به‌راهون فرود آمده‌ست این[2] زمان که آدم فرود آمد از آسمان
نشان دوپای گرامی پدر پدید است روشن بدان کوه‌بر
به[3] شهر سرندیب، وز هندوان همه ساله مردم بدان کُه دوان
چو کشتی[4] سوی کوه راهون رسید پیامبر مرآن مردمان را بدید
به‌دیدار ایشان شد او شادمان چنین گفت کای نیکدل مردمان
بترسیدم ار بابل پروردگار(؟) که یکسر برآرد زمردم دمار
کنون چون شمارا بدیدم بجای همی داشت باید سپاس از خدای
پس آن استخوانها[ی] آدم که بود بدیشان سپرد و بدیشان نمود
که هست این به‌نزد شما زینهار بپرسد شما را از این کردگار
بدارید در زیر خشکی از آب نمان تا بتابد[5] بر او آفتاب
وز آن جایگه باز کشتی براند به‌جودی[6] رسید و همان‌جا بماند
یکی کوه کوچک به‌مافارقین دراز است گفتار مردم در این[7]

۱ـ این مصراع با تفاوت یک کلمه، تکرار مصراع نخستین بیت ۶۶۶ است.
۲ـ چنین است در اصل. «آن» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ در اصل: نه، اصلاح شد.
۴ـ در اصل: کیتی، سخن از طوفان نوح است و کشتی او. متن تصحیح قیاسی است. و با توجه به بیت ۶۸۴.
۵ـ در اصل: نمان تا نتابد (حرف نخستین کلمهٔ اول بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: حدّی (حرف اول بی‌نقطه). در قرآن سورهٔ هود، آیه ۴۴: «... وَاستَوَت علی‌الجُودیّ...». «آیا این تصحیفی یا قراءتی از«جُودیّ» نیست، مثلاً جُدّی؟ چون به هرحال کوه جودی را هم در همان نواحی میافارقین و دیار بکر ترکیه مشخص کرده‌اند» (یادداشت آقای دکتر احمد مهدوی دامغانی).
۷ـ سرایندهٔ *کوش‌نامه*، در *بهمن‌نامه* نیز از طوفان نوح در بیتهای ۱۴ تا ۲۱ سخن گفته است به صورتی کاملاً متفاوت با آنچه در *کوش‌نامه* مذکور است.

اگر شاه خواهد بگویم به‌شاه
هرآنچ از خرد نزد او هست راه

پس آن گه مهانش[۱] بدو باز گفت
سخنها کجا با خرد بود جفت

بر او آفرین خواند شاه زمین
همی گفت نشنیدم از کس چنین

وزآن پس بدو[۲] گفت کای نیکمرد
تو را رهنمونی به‌ایدر که کرد؟

بدین[۳] کوه چون آمدی بی‌سپاه
که بر تو گزندی نیامد زِ راه؟

تو با این چنین مردم غمگسار
چگونه گذاری[۴] همی روزگار؟

سه ماه است تا من به‌راه اندرم
چه بد دید از این راهِ بد لشکرم!

ندیدیم یزدان‌پرست ایچ کس
بدین کُه تو را دیدم امروز و بس

بدو گفت شاها تو پاسخ نیوش
بده داد و از راستی برمجوش

تو را آز و افزونی ایدر[۵] کشید
ره آز بی‌رنج نتوان برید

تو اندر جهان نام جویی و کام
گریزان من از هر دو، از کام و نام

من ایزدپرستم، تو گیتی‌پرست
نگه کن کنون تا که برده‌ست دست

بدان دور گشتم من از هر گروه
گزیدم ز گیتی یکی تیغ کوه

وز این[۶] کوه کن پرسش و پرورش
پسندیده این پوشش و این خورش

که روزی بباید شدن زین سپنج
نخواهم که باشد روانم به‌رنج

به‌ره گر[۷] بیالاید اندام من
بدان سر بماند[۸] زمن کام من

گر اندامها بازپرسند راز
دراز است کار، ای شه سرفراز

بدو گفت یزدان تو را ره نمود
به‌دین و به‌دانش چنان برفزود

بدان تا بیاموزد از تو کسی
به‌دین اندر آری تو بیدین بسی

۱ـ در اصل: نهانی.
۲ـ در اصل: بدان.
۳ـ در اصل: بدان.
۴ـ در اصل: کداری (بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: اندر.
۶ـ در اصل: وزان.
۷ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل، باتوجه به «بدان سر» در مصرع دوم، «بدین ره» در مصرع نخست مناسبتر می‌نماید.
۸ـ در اصل: نماند، باتوجه به معنی بیت اصلاح شد.

چو بی‌بر بود دانش تو چنین   چو گنجی بود مانده زیر زمین
چنین داد پاسخ بدو مرد داد   که ماچون دهیم آن‌که یزدان نداد؟
به‌دانش کرا برگزیده‌ست و دین   فزون از من است، ای شه بافرین
گراو را نداده‌ست از این هر دو چیز   چگونه توانیم دادنش نیز؟
سکندر بدو گفت کای نیکخوی   ز تخم و نژادت مرا بازگوی
بگو تا بدین کوه چون آمدی   چو از زاد بومت[1] برون آمدی؟

[سرگذشت جمشید و بازماندگانش به روایت مهانش]

چنین داد پاسخ که یزدان پاک   مرا اندر آورد بی‌ترس و باک
من از تخم جمشیدم ای شاهزاد   نمانده‌ست جز من کسی زآن نژاد
بدان روزگاران چوگردان سپهر   ز جمشید ببرید پیوند و مهر
جهان شد به‌فرمان ضحّاک دیو   ز هر سو برآمد ز دیوان غریو
ز[2] گیتی ز[3] یزدان‌پرستان نشان   گسسته شد از بیم جادوفشان
رخ بخت جمشید بیرنگ شد   بر او بر ز هر سو جهان تنگ شد
زن خویش را با دو فرزند خویش   فرستاد با خویش و پیوند خویش
به‌جایی که ارغونش خوانی زچین   همه بیشه بینی سراسر زمین
حریر است ارغون میان اندرش   که نتوان پریدن عقاب از برش
زنش دختر شاه چین بود نیز   بدو داد گنجی زهرگونه چیز
به‌هنگام رفتن سپه را بگفت[4]   که این راز دارید یکسر نهفت
مرا هر دو فرزند چون دیده‌اند   به‌مردی و دانش پسندیده‌اند
ولیکن ز فارک[5] نیاید پدید   یکی شاه کاو کین تواند کشید (۱۹۲پ)

۱ـ در اصل: زاد و بومت.

۲ـ باتوجه به معنی بیت، «به» نیز مفید معنی است. در *کوش‌نامه* در موارد متعدد، «از» و «ز» به معنی «به» بکار رفته است.

۳ـ در اصل، فقط نقطهٔ «ز» دیده می‌شود.

۴ـ در اصل: چکفت.

۵ـ نام این فرزند جمشید، در بیتهای ۷۲۳، ۷۲۷، ۷۳۲، ۸۳۴، ۸۴۸ بی‌استثناء ←

ز نونک[1] پدید آید آن شهریار   که از دیوچهره برآرد دمار
ز ضحاک جادو کشد کین من   جهان تازه گرداند از دین من
پرستش مر او را کنید از جهان   که گردون بسی راز دارد نهان
چو بشنید فارک زجم این سخُن   یکی رای شایسته افگند بن
به‌جم گفت کای شهریار زمین   گر این داستان بود خواهد چنین
مرا پادشاهی نخواهد رسید   چنین آمد از چرخ گردان پدید
به یزدان‌پرستی مرا ره‌نمای   چو بی‌بهره‌ام زین سپنجی سرای
ز شاهی چو نونک[2] همی برخورد   بود کآن جهانی زمن نگذرد[3]
ز فارک چو بشنید جم این سخن   بر او تازه‌تر شد جهان کهن
سه دفتر بدو داد شاه بلند   سراسر همه پر ز علم و ز پند
همه صحف پیغمبران خدای   نبشته به‌خط شه پاکرای
بدو گفت کاین هرسه را کار بند   چوخواهی که باشی تو دور ازگزند
از این هر سه گر کاربندی یکی   به‌یزدان رساند تو را بی‌شکی
به‌ارغون فرستادشان زآن سپس   بدان تا نبینندشان هیچ کس

[جنگ جمشید و مهراج]

وز آن جایگه جم سپه برگرفت   بتندی سوی رزم مهراج رفت[4]

→ با همین ضبط آمده است. در رسم‌الخط نسخهٔ اصل، کتابت کاف پارسی و تازی یکسان است و هر دو با یک «سرکش» نوشته شده است. نام این شخص در *مجمل‌التواریخ و القصص* با ضبط «فانک» (ص ۲۵) آمده است.

۱ـ در اصل: بونک (حرف اول بی‌نقطه است) و چنین است در بیتهای ۸۵۴ و ۹۴۸. این کلمه در بیتهای ۷۴۲، ۸۳۴، ۸۴۸، ۹۵۲ با ضبط «نونک» و در بیت ۷۳۱ با ضبط «نوبک» آمده است. نام این شخص در *مجمل‌التواریخ والقصص* با ضبط «نونک» است (ص ۲۵) باتوجه به ضبط غالب و ضبط *مجمل‌التواریخ* این کلمه در بیتهای ۷۲۴، ۸۵۴ و ۹۴۸ به «نونک» تغییر داده شد.

۲ـ در اصل: نوبک. نیزرک. زیرنویس بیت ۷۲۴.

۳ـ در اصل: بکذرذ (حرف اول بی‌نقطه است).

۴ـ چنین بنظر می‌رسد که بخشی از حوادث مربوط به جنگ جمشید و مهراج

....

هرآن گه که وارون شود بخت مرد — به‌چاره که نیکو تواندش کرد؟
به‌زندان ضحاک پنجاه سال — بماند آن گزین خسرو بی‌همال
به‌فرجام بنگر که دژخیم کرد[1] — مر او را به‌ارّه به‌دو نیم کرد
به‌ارغون به‌نونک[2] رسید آگهی — که از شاه شد روی گیتی تهی
نوندی فرستاد نزد پدر[3] — که ما را ز گیتی چه آمد بسر
گرفتار شد شاه گیتی به‌جنگ — بدین سان به‌ما بر جهان گشت تنگ
همی پیش وز پس ندانیم راه — نهاده دو دیده به‌فرمان شاه
بیایم، بباشم، چه درمان کنم؟ — مرا هرچه فرمان دهی آن کنم
از این بد چو آگاه شد شاه چین — تو گفتی برانداخت او را زمین
ز پیوند جمشید ترسید باز — که ضحّاکش آگاه‌گردد ز راز
بد آید از آن مارفش برسرش — نماند بدو شاهی و کشورش
به‌دختر فرستاد پیغام، شاه — که نزدیک من کس مجویید راه
همان به که در بیشه پنهان شوید[4] — که بر دست ضحّاک بی‌جان شوید[4]
نخواهم که بیند شما را کسی — که این راز از آن پس نماند بسی
بباشید[5] یک هفته بر جای خویش — که من هرچه باید فرستمت پیش

[جنگ ماهنگ و مهراج، و آگاهی مهراج از کار جمشیدیان]

در آن بیشه آن مردمان روز و شب — گریزان، خلیده دل و خشک لب

← از قلم کاتب نسخهٔ اصل افتاده است. به این جنگ در بیتهای ۷۷۳ تا ۷۷۹ اشاره شده است.

۱ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: به فرجام بنگر چه دژخیم کرد، یا «که» به معنی و بجای «چه» بکار رفته است.

۲ـ چنین است در اصل. نیز رک. زیرنویس بیت ۷۲۴.

۳ـ منظور ماهنگ پادشاه چین است که دخترش همسر جمشید، و خود پدربزرگ فرزندان او، فارک و نونک، بود. در مورد ضبط کلمهٔ «ماهنگ» به زیرنویس بیت ۷۵۹ مراجعه نمایید.

۴ـ در اصل: شویم. پیام ماهنگ به دخترش و فرزندان و دیگر ایرانیان است.

۵ـ در اصل: بباشیم.

ببودند یکچند، تا[1] شاه چین سوی رزم مهراج شد پرزکین
به‌مهراجیان اندر آمد شکست از آن نامداران سواری نرست
پسرش اندر آن رزمگه کشته شد سرتخت مهراج برگشته شد
از آن درد یکچند بیمار[2] گشت به‌چشم همه سرکشان خوار گشت
سگالش همی کرد تاچون[3] کند که خنجر زماهنگ[4] پرخون کند
ز کارآگهانش کسی بازگفت که دخترش جمشید را بود جفت
دو فرزند دارد[5] از او همچو ماه نهان گشته هر سه در ایوان شاه
نه‌بینند[6] هر سه به‌روز آفتاب نه از بیم ضحاک یابند خواب
چو مهراج بشنید برجست زود به‌گوینده بر مهربانی فزود
بدادش بسی جامه و سیم و زر چه اسب و ستام و کلاه و کمر
بدو گفت کاکنون رسیدم به‌کام خورش‌خواست و رامشگرو رودوجام
به‌ضحّاک جادو یکی نامه کرد فروغ دروغ از سر خامه کرد
اگر چه نکوهیده باشد دروغ رهاننده باشد چو گیرد فروغ
دروغ از بنه هیچ نتوان شنود خنک هرکه کم گفت اگر کم شنود

نامه فرستادن [مهراج] به دست رسول [به نزد ضحاک]

سرِ نامه از بندهٔ شهریار جهان را چوخورشید، پروردگار
سپهر روان زیر فرمان او همه درد نیکو به‌درمان او

۱ـ در اصل: با.
۲ـ در اصل: بیدار. باتوجه به لفظ «درد» و سیاق مطلب اصلاح شد.
۳ـ در اصل: خون.
۴ـ در اصل: ماهنک. در رسم‌الخط نسخهٔ اصل، کتابت کاف پارسی و تازی یکسان و هردو با یک «سرکش» است. نام پادشاه چین در *مجمل‌التواریخ و القصص* «ماهنگ» (با کاف پارسی) است. بدین سبب در این بیت و بیتهای ۷۸۰، ۷۸۲، ۸۲۴، ۸۲۹، به پیروی از ضبط *مجمل‌التواریخ*، این کلمه با کاف پارسی آمده است.
۵ـ در اصل: دارند. باتوجه به ساختمان جمله و نیز بیت ۷۸۲ تغییر داده شد.
۶ـ در اصل: نه‌بیند.

من آن دردمندم که گر شاه زوش[۱] ندارد به‌گفتار این بنده گوش
ز من بی‌زمانه برآید دمار گرفتار باشد بدین شهریار
به‌بنده چو از شاه فرمان رسید که جمشید گشت از جهان ناپدید
بدان کشور اندر مر او را بجوی به‌جُستن نهادم بدین مرز روی
به‌دریا[ی] چین با سپاهی بزرگ پدید آمد آن تیره روز سترگ
بدانستم[۲] و پیش بردم سپاه شکی بود بر لشکرم چندگاه
ندانستم[۲] او را که پیروز کیست بدان‌ازجهان خویش‌وپیوندکیست[۳]
چو روزش سر آمد گرفتار شد به‌دست چو من بنده‌ای خوار شد

۱ـ در اصل: روش (حرف اول بی‌نقطه) این کلمه در *کوش‌نامه* بارها با همین ضبط آمده است. در صورتی که در کتابهای لغت، بی‌استثناء، با ضبط «زوش» (حرف اول Z نه R) مذکور است. دربارهٔ ریشهٔ این کلمه و معانی آن، آراء برخی از شرق‌شناسان بدین شرح است:
«۶۷۶ـ زوش zōš «خشمگین، تندخو، بدطبع» اوستایی-zōišnu «ناپاک» (به پیروی از یوستی)؛ ارمنی عاریتی(؟)zōš «زشت». این تنظیم پر از اشکال است و حتی شاید نادرست است؛ صورت اوستایی-zōišnu مشکوک است (فن برادکه و پس از او بارتولمه با تردید حدس می‌زنند که معنی «برافروخته، سرخ» باشد، در حالی که گلدنر آن را به «لرزان» معنی می‌کند ـ ولی این نظر مورد قبول بارتولمه نیست، نک به:
V.Bradke ,KZ, 28, 297 ;Bartholomae B B.XV, 11 ,Anm. 1 ;Geldner, KZ. 30, 524; Bartholomae, Indog. F I 191 Anm.)
هـ ـ این تنظیم بطور حتم نادرست است، چون صورت اوستایی zōišnu (= پارسی‌باستان -zaīšnu*) در فارسی می‌تواند بصورت zēš* زیش (یا zēšan*) درآید و برعکس صورت فارسی زوش به یک صورت اوستایی -zaošnu* می‌تواند برگردد.»
آنچه ملاحظه فرمودید، ترجمهٔ بنده از اشتقاق واژهٔ «زوش» از *اساس اشتقاق فارسی* است، بخش اول از پاول هُرن است، و آنچه با حرف «هـ» آمده. از هوبشمان که کتابی در نقد کتاب پاول هرن نوشته و من هر دو را با هم ترجمه کرده‌ام.» (یادداشت آقای دکتر جلال خالقی مطلق).
۲ـ در اصل: بدانستم (حرف اول بی‌نقطه).
۳ـ چنین است در اصل. به احتمال ضعیف شاید در اساس بوده است: ندانستم آخر که پیروز کیست / که او در جهان خویش و پیوند کیست».

فرستادم او را به‌درگاه شاه   به‌کار اندرش ژرف کردم نگاه
بترسیدم و باز جستم ز راز   به‌ماهنگ[1] چینی گنه گشت باز
که پنهانش لشکر فرستاده بود   همان دخترش را بدو داده بود
دو فرزند دار از آن دیوچهر   برایشان فکنده‌ست ماهنگ[1] مهر[2]
چو کارآگهان آگهی یافتند   بدین مژده زی بنده بشتافتند
فرستادم او را فرستاده‌ای   از این هوشمندی و آزاده‌ای
که گر بندهٔ شاه [و] فرمانبری   همی دشمنش را چرا پروری؟
اگر دستِ من شاه را دشمن است   ببرّم، نگویم که دست من است
اگر شاه را هیچ داری تو دوست   مپرور مر او را که بدخواه اوست
چو با دشمنش دوستی افگنی   چنان‌دان که خود شاه را دشمنی
برهمن نکوگفت وپندی نکوست   نشاید‌تورا دوست دشمن، به‌دوست
دو فرزند جمشید پیش تواند   اگر چه همان خون و خویش تواند
چو از شاه آزار دارند و کین   نشاید که بینند روی زمین
فرستاد باید به‌نزدیک من   فرستم به‌دست یکی انجمن
به‌نزدیک شاه جهان پیش از آن   که خود گردد آگه ز کار جهان[3]
مرا و تو را زین بد آید به‌روی   بدین، ذرّه رنگ و بهانه مجوی
من از مهربانی همی[4] گویم این   نخواهم که ویران شود مرز چین
بدین کار اگر تو درنگ آوری   جهان بر دل خویش تنگ آوری
بدین رفته باشی ز فرمان شاه   درست آید آن گاه بر تو گناه
فرستاده چون نزد او شد به‌چین   بدانست کآگاه گشتم از این
خود آن نامهٔ من بپایان نخواند   فرستاده را نیز چون سگ براند
مرا و شهنشاه را زشت گفت   که از دوست و دشمن بباید نهفت
ز گفتارهای بداندیش مرد   جز این یک سخن باز نتوانش کرد

۱ـ رک. زیرنویس بیت ۷۵۹.
۲ـ در اصل: جهر.
۳ـ چنین است در اصل. «که خود گردد آگه ز کار نهان» مناسبتر است.
۴ـ در اصل: همین، متن تصحیح قیاسی‌ست.

که گفته‌ست ما را ز ضحاک پاک نیامد، ندارم من او به‌خاک
ندانم کسی برتر از خویشتن که فرمان دهد بر من و مرز من
برآشفتم از خیره پیغام او. وزآن ناسزا جنگ و دشنام او
همان گه سپاهی گران ساختم همه گنج‌خانه بپرداختم
به‌فرزند مهتر سپردم سپاه فرستادم او را به‌پیگار شاه
بکشتند چندان بر آن دشت کین که خون سرخ کرد آب دریای چین
چو هنگام فیروزی آمد پدید همان باد مر چینیان را دمید
شکسته شد آن لشکر نامور به‌خاک اندرآمد گرامی پسر
به‌مرگش، زمانه دل من بسوخت ز مغزم یکی آتشی برفروخت
از آن نامور لشکرم اندکی نیامد به‌هند اندر[1] از صد یکی
همه خانه‌ها مویه و ماتم‌است بجای می و شادکامی غم است
شنیدم کنون کآن بداندیش مرد یکی لشکری بیکران گرد کرد
به‌روی من آورد روی سپاه تویی شاه و درماندگان را پناه
مرا گر به‌لشکر تو[2] نیرو کنی همه پادشاهی بی‌آهو کنی
که پرگست اگر پیشتر[3] آن سترگ بدین کشور آرد سپاهی بزرگ
نماند به‌هند اندرون رنگ و بوی به‌رنگ طبر خون شود آب جوی
هزار آفرین بر شهنشاه باد از او دست بدخواه کوتاه باد
فرستاد با نامه یک سال باز[4] به‌درگاه ضحاک گردنفراز (۱۹۳ر)
به‌شش مه بریدند یک ساله راه به‌بیت‌المقدس به‌نزدیک شاه

[کشته شدن ماهنگ پادشاه چین در جنگ با مهراج]

چو نامه بدادند،[5] برخواند زود فرستاد هر جا که لشکرش بود

۱ـ در اصل: ایدر. نیزرک: بیت ۸۱۷: نماند به هند*اندرون* رنگ و بوی.
۲ـ در اصل: نه.
۳ـ در اصل: بیشسر (حرف اول و دوم جمعاً سه نقطه دارد و حرف چهارم بی‌نقطه است.)
۴ـ باز= باژ= باج. نیز رک. زیرنویس بیت ۳۸۳.
۵ـ در اصل: بدیدند.

به‌درگاه خواند [ا]و سپاهی گران   گزین کرد پانصد هزاران سران
فرستاد نزدیک مهراج شاه   چو مهراج دید آن گزیده سپاه
بر آراست لشکر، سوی چین کشید   ز ماهنگ[1] وز لشکرش کین کشید
میان دو لشکر بسی بود رزم   تهی‌کرده گردان سر از خواب وبزم
پس از کابل و زابل آمد سپاه   فراوان مدد پیش مهراج شاه
چو با شاه چین شد زمانه درشت   مر او را به‌خون پسر[2] بازکُشت
چوکُشتی تو همچون‌خودی را نژند   چنان دان که کشتندت، ای مستمند
همه گنج ماهنگ[1] برداشت[3] پاک   و ز آن شهرِ خرّم برآوردْ خاک
زن و بچه[4] و گنج او هر چه بود   فرستاد نزدیک ضحّاک زود
وز آن جا سوی شهرخود بازگشت   زمانه چنو خواست دمساز گشت
جهان را چنین است آیین و کار   گهی دشمن است[5] وگهی دوستدار
گهی با تو و گاه با تو نبود   گهی نیکخو، گاه بدخواه بود
چو شد نونک[6] و فارک آگاه از این   برفتند و بگذاشتند آن زمین
گریزان برفتند یک ماهه راه   به‌جُستن بدان بیشه آمد سپاه
کسی را ندیدند و گشتند باز   جهان را دگرگونه‌تر بود ساز
چو آگاهی آمد به ضحاک از این   که شد کشته دارای ماچین و چین

[فرستادن ضحاک، برادر خویش، کوش را به فرمانروایی چین برای کشتن جمشیدیان]

برادرش را، کوش،[7] در پیش خواند   وز این داستان چند با او براند
بدو گفت تا آن گهی کآفتاب   ببینی که برخیزد از روی آب

۱ـ رک. زیرنویس بیت ۷۵۹.
۲ـ در اصل: پدر، با توجه به ابیات ۷۵۸ و ۸۰۹ اصلاح شد.
۳ـ در اصل: پرداشت.
۴ـ در اصل: بجهٔ.
۵ـ در اصل: دشمنند. با توجه به لفظ مفرد «جهان» و دو فعل مفرد «نبود» و «بود» در بیت ۸۳۳ اصلاح شد.
۶ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۷۲۴.
۷ـ مقصود برادر ضحاک و پدر کوشِ پیل‌دندان یا کوشِ پیلگوش است.

کرایابی از تخم جمشیدیان | به‌دو نیم کن در زمانش میان
بشد کوش و بگرفت ماچین و چین | به‌فرمان او شد سراسر زمین
همی رفت تا چشمهٔ آفتاب | سپاهی به‌رفتن گرفتن[1] شتاب
کس او را برابر نیامد به جنگ | چو برگشت،کرد او به‌خمدان[2] درنگ
بفرمود کآباد کردند شهر | چنان کز[3] بهشت‌است گفتیش بهر

۱ـ چنین است در اصل. با توجه به مصراع نخست بیت ۸۴۶ «به هر سو که کوش و سپاهش شتافت» شاید بوده است: سپاهش به رفتن گرفتند شتاب. که در این حال دال «گرفتند» تلفظ نمی‌شود، و این شیوهٔ استعمال در این کتاب سابقه دارد.

۲ـ در اصل: خندان (حرف دوم بی‌نقطه است). نام این شهر بارها در کوش‌نامه آمده است با ضبطهای زیرین: حمدان، خندان، جندان، خدان (حرف دوم بی‌نقطه است)، و حندان (حرف اول بی‌نقطه). در متون دیگر نیز نام همین شهر به صورتهای گوناکون ذیل ضبط شده است: «خُمدان» (خ به ضم است) در مروج‌الذهب مسعودی، الجزءالاول، ص ۱۷۲؛ «خَمدان» (خ به فتح اول) در مسالک و ممالک اصطخری (متن عربی)، ص۹؛ «خمدان» (خ بی اِعراب) در المساک و الممالک‌ابن خرداذبه، ص ۲۶۴، حدود العالم من المشرق الی المغرب (چاپ منوچهر ستوده) ص ۹، ۱۷، ۳۹، ۵۳، ۶۱، هفت کشور- یا صور الاقالیم (چاپ منوچهر ستوده) ص۱۵؛ «جندان»: گرشاسپ‌نامهٔ اسدی طوس (چاپ حبیب یغمائی) ص ۳۶۷، ۴۰۴، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۳، ۴۲۸ (همین کلمه در «فهرست اسامی جایها» در همین کتاب با ضبط «چندان» آمده است)؛ «خندان» در عجایب المخلوقات و غرائب الموجودات محمدبن محمود بن احمد طوسی (چاپ منوچهر ستوده)، ص ۲۱۰، ۲۲۴؛ «جُندان» در لغت‌نامهٔ دهخدا، به نقل از حدود العالم و رودکی؛«چَندان» (چ به فتح اول) در لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از فرهنگ‌اسدی، برهان‌قاطع، فرهنگ‌رشیدی، انجمن‌آرا، آنندراج، و ناظم‌الاطباء؛ در زیرنویس برهان‌قاطع (چاپ دکتر محمد معین): «مینورسکی در ترجمهٔ آن [حدودالعالم] حدس زده که شاید اصل khaydâm باشد»؛ و. مینورسکی در ترجمهٔ حدودالعالم (Ḥudūd al-'Ālam 'The Region of the world') همه جا نام این شهر را با ضبط Khumdan داده است.

با توجه به مطالب مذکور در فوق، نام این شهر در کوش‌نامه، همه جا به «خمدان» تغییر داده شد و به ذکر ضبط نسخهٔ اصل، در هر مورد در زیرنویس بیت مربوط بسنده گردید.

۳ـ در اصل: کو.

ز جمشیدیان هرکرا یافت بوی　　نهادی بدان جایگه کوش، روی
به‌هر سو که کوش و سپاهش شتافت　　ز جمشیدیان کودکی را نیافت
کرا هست پاینده یزدان پاک　　زضحّاک، وزکوش وی را چه باک

[فارک و بازماندگانش]

به‌نونک[1] چنین گفت فارک که من　　چرا[2] رنجه دارم همی خویشتن
مرا پادشاهی نخواهد رسید　　زدشمن چرا بیم باید کشید؟
چرا جایگاهی نباشم نهان　　نگیرم یکی گوشه‌ای از جهان؟
همه درد را مایه بیم است و بس　　بدان[3] بیم بتّر ندیده‌ست کس
همه دردها تن گدازد نژند　　مگر بیم کآرد روان را گزند
به‌جایی شوم کِم نیابند نیز　　که جان خوشتر از پادشاهی و چیز
دژم گشت نونک[4] زگفتار اوی　　بدو گفت کای شاه آزاده‌خوی
نخواهم که رانی از این درسخن　　چرا جُست خواهی جدایی زمن؟
همی داغ دیگر نهی بردلم　　ز من بگسلی، من ز جان بگسلم[5]
گر از من زمانی تو گردی نهان　　جز از تو که باشد مرا در جهان؟
وگر ز آسمانی درآید گزند　　چه ایدر، چه برتیغ کوه بلند
نه بینی همانا ز یزدان گریز　　نه با چرخ گردان توانی ستیز
فراوان بگفت و بنالید سخت　　بدو ننگرست و برآراست رخت
ره روم برداشت و شد تا به‌روم　　نهان شد زکوش و ز ضحّاک شوم
بیاموخت پرهیز فرزند را　　همان دودهٔ خویش و پیوند را
بدیشان چنین گفت کای مردمان　　سرآورد یزدان به‌ما بر غمان
به‌بیگانه شهر ایمنی و سپنج　　به‌از پادشاهی که با بیم و گنج
بباشید شادان دل و تندرست　　مدارید پند مرا خوار و سست

۱ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۷۲۴.
۲ـ در اصل: مرا.
۳ـ چنین است در اصل. آیا «از این» یا «بدین» مناسبتر نیست؟
۴ـ در اصل: بونک (حرف اول بی‌نقطه است). نیزرک. زیرنویس بیت ۷۲۴.
۵ـ در اصل: نکسلم.

مگویید کس را که ما خود که‌ایم / بدین مرز و کشور زبهر چه‌ایم
به‌یزدان پرستی همی روزگار / بسر برد باید که این است کار
جهان چون گذاری، همی بگذرد / خرد دور از آن کس که‌انده خورد
کرا آرزو جفت و پیوند گشت / به‌غم خوردن جفت، خرسند گشت
چو فرزند آمد، نباید که بیش / بگردد[1] به‌پیرامن جفت خویش
به‌دانش برد[2] رنج بهتر که آز / نگیردش[3] اندازه اندر نیاز
اگر بر جهان پیشدستی کند / نورزدش، ایزد هرستی کند
از آن به‌که بفریبد او را جهان / وزآن پس کند زیرخاکش نهان
نه ایدر بود جاودانه بجای[4] / نه زآن سر دهندش بهشت خدای
شب و روز از این سان همی داد پند / چنین تابرآمد[5] براین سال چند
ز گیتی برون رفت شاه جهان / پراگنده شد تخمش اندر جهان[6]
من از تخم اویم براین کوهسار / چه بهتر ز خرسندی ای شهریار
فریدون فرّخ نیای من است[7] / کنون سنگ‌وخاشاک جای من است
بدان سر مرا به پسندد خدای / ز شاهان که برتخت دارند جای
که صدسال و هشتاد سال است بیش / که من دور گشتم زخویشان خویش
ز روم آمدم تا به‌مرز یمن / بدین‌سان که بینی تو بی‌انجمن
وز آن جا کشیدم بدین کوهسار / برآوردم‌این خانه از سنگ خار[8]

۱ـ در اصل: نیامدکه بیش نگردد (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: بوذ.
۳ـ در اصل: نکیرذش (حرف اول بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: نه جای.
۵ـ در اصل: برآید.
۶ـ مقصود «از شاه جهان» فارک فرزند جمشید است. قافیهٔ مصراع دوم، «نهان» مناسبتر است.
۷ـ براساس روایت *کوش‌نامه*، فریدون، فرزند آبتین است و آبتین فرزند مهارو، و مهارو فرزند نونک، و نونک، فرزند جمشید (رک. بیتهای ۷۲۲ ـ ۷۲۴، ۹۴۸ ـ ۹۶۰) و مهانش از فرزندزادگان فارک، برادر نونک است. لفظ «نیا» در این بیت به معنی خاصی بکار رفته است.
۸ـ در اصل: سنگ و خار. باتوجه به بیت ۶۲۶، «یکی خانه از سنگ سخت

همی تا ببار آمد این نو درخت / مرا از خورش سختیی بود سخت
پرستش بُدی پیشهٔ من به‌روز / چو پنهان شدی هور گیتی‌فروز
گیا بود و بیخ گیا خوردنم / وزآن هر زمان سست گشتی تنم
کنون چون برآور شد این میوه‌دار / خورش داد از او مر مرا کردگار
سپاسم ز یزدان که او داد راه / همو داردم شهریارا، نگاه
بخوردند از آن میوه شاه و سران / سکندر همی گفت با دیگران
همانا که این خود نه میوه‌ست خشک / که طعم شکر دارد و بوی مشک

[پرسش اسکندر دربارهٔ کوش]

بدو گفت کای مایهٔ سنگ و هوش / تو هیچ آگهی داری از کار کوش[1]؟
که من چون همی آمدم با سپاه / به ره بر یکی سنگ دیدم سیاه
بر او پیکری زشت کرده بپای / نبشته‌ست بردست او رهنمای
که این پیکرکوش، شاه جهان / بر او آشکارا شده هر نهان
به‌گیتی زشاهان برآورده نام / رسیده فزون از سه پانصد[2] به کام
به‌گیتی نبیند کس، آن کاو بدید / که داند رسیدن بدان کاو رسید؟
در آن آرزویم کزآن داستان / شوم آگه، ای مایهٔ راستان
اگر هیچ آگاهی از کار اوی / یکی رنجه شو، مر مرا بازگوی

[پاسخ مهانش]

مهانش شنید و سرافگند پیش / از اندیشهٔ او دلش گشت ریش
پس آن گاه سرکرد برآسمان / همی گفت کای کردگار جهان
نشاید همی گر نه زین‌سان کنی / که گردنکشان را هراسان کنی
نباید تو ای شاه گیتی‌گشای / که بندی دل اندر سپنجی‌سرای

← استوار/ برآورده بر تیغ آن کوهسار» اصلاح شد.

۱ـ مقصود کوش پیل‌دندان یا کوش پیلگوش، قهرمان کوش‌نامه است.

۲ـ در اصل: سه هفتصد. در بیتهای ۵۸۶ و ۹۲۷ به عمر یک هزار و پانصد سالهٔ کوش تصریح گردیده است: «سه پانصد به‌گیتی بماندم درون» و «کرا دید در پنج سیصد به سال».

اگر دَه بمانیم اگر ده‌هزار — وگر بنده باشیم و گر شهریار
چو مرگ آید آن روزگار اندکی‌ست — همان بنده و شاه گیتی یکی‌ست
مر این کوش را آبتین پرورید — چو در بیشهٔ چین مر او را بدید
همه سرگذشتش به‌پیش من است — اگرچه نه‌از خون و خویش من است
کنون شاه را بخشم این داستان — بسی[1] دفتر دیگر از باستان
که من آرزو خواهم از کردگار — که بر من سرآرد کنون روزگار
که گشتم براین کوهساران غمی — نبینم پس از تو دگر آدمی[2]
امیدم چنین است کاین آرزو — بیابم به‌فرمان، تو ای نیکخو
چو یزدان سرآرد به‌من[3] بر زمان — بدین خانه اندر کنیدم نهان
بگفت این و کرد آنگهی آبدست — بشد پیش یزدان به‌زانو نشست
دو رخساره را بر زمین برنهاد — نیایش همی کرد تا جان بداد
سکندر زگفتار او خیره ماند — همی آب دیده به‌رخ بر براند
بشستند و کردند بروی نماز — در خانهٔ تنگ کردند باز
مر آن خانه را دخمه‌ای ساختند — مر او را به‌خاک اندر انداختند
همین کرد خواهد به‌هرکس جهان — همین است جای کهان و مهان
وز آن جا بسی دفتر آورد شاه — همی کرد هریک به‌هر یک نگاه
یکی دفتر از پوست آهو بیافت — چو دستور خسرو به خواندن شتافت (۱۹۳پ)

۱ـ نیزرک. بیت ۹۱۷: وز آن جا بسی دفتر آورد شاه.

۲ـ در نسخهٔ اساس این بیت پس از بیت ۹۰۹ قرار گرفته است. با توجه به سیاق مطلب درجای خود نوشته شد.

۳ـ در اصل: ما. مهانش در بیتهای پیشین، از بیت ۸۷۷ ببعد، همه جا از خود به صیغهٔ اول شخص و ضمیر مفرد «من» یادکرده است. باتوجه به این اصل «ما» به «من» تغییر داده شد.

[آغاز سرگذشت کوش پیل‌دندان][1]

سرِداستان آفرینِ خدای　　　که او کرد گردونِ گردان بپای
جهان کرد روشن به‌خورشید و ماه　　　برآور روز از شبان سیاه
به‌شش روز ازاین سان جهان آفرید　　　به‌سنگ اندر. آتش نهان آفرید
بهار آفرید از پس ماه دی　　　شکر شد به‌فرمانش پیدا ز نی
جهان را به‌نزدیک او جاه نیست　　　ز رازش همانا کس آگاه نیست
که چون کوش را برنشاند به‌گاه　　　نهد بر سر پیل‌دندان کلاه؟
از این کار مر هر که را آگهی‌ست　　　دل اندر جهان بستن از ابلهی‌ست
که آن کام کاندر جهان کوش راند　　　نه کس راند و نه نیز چندان بماند
کرا دید در[2] پنج سیصد به‌سال　　　همه سال با شادکامی و مال
سرانجام خاکش فرو خورد خوار　　　همین است راه و همین است کار
چو رازش بخوانی بمانی شگفت　　　خردمند از این، پند شاید گرفت
جهاندیده گوید چنان کِم شنید　　　که ضحاک چون کوش[3] را برکشید
سوی چین فرستادش از باختر　　　بدو داد خاور زمین سربسر
بدو گفت هرجا که یابی نشان　　　ز فرزند جمشید از آن بیهشان
چنان کن کز ایشان برآری دمار　　　که هستند دژخیم و بد روزگار

۱ـ در اصل: در جواب نامه، زائد است، حذف شد.
۲ـ چنین است در اصل. «کرا دیده‌ای» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ منظور «کوش» برادر ضحاک است. نیزرک. زیرنویس بیت ۸۳۸.

بدان گه که کردم من او را تباه / چنین گفت ما را ز[1] پیش سپاه
که آید یکی شهریاری پدید / که کین من از تو بخواهد کشید
چنان کرد باید که اندرجهان / نماند کس از تخمهٔ گمرهان
مکن کودک خُرد از ایشان رها / که مار است از آغاز کار، اژدها
چو دشمن به‌دشمن ندارد کسی / به‌فرجام از او رنج بیند بسی
ز دشمن نیاید تو را دوستی / وگر باوی از خون و از پوستی
زبانی فریبنده دارد نخست / ولیکن دلش باز جویی درست
زبان چرب و شیرین، دل از دشمنی / بگسترده چون دام، آهرمنی
اگر دست یابد بفرسایدت / وگر لابه‌سازی نبخشایدت
چوآمد به‌چین کوش و با او سپاه / نشان جست از ایشان همی چندگاه
همه بیشه و کوه و دریا بجُست[2] / از ایشان ندید او نشانی درست.

[آوارگی جمشیدیان و زاده‌شدن آبتین]

ز بیم بداندیش کوش[3]، آن گروه / گریزان همه ساله در دشت و کوه
گهی چون پلنگان به کُه در دوان / گهی چون نهنگان به‌دریا روان
بدین رنج و سختی همی زیستند / زمان تا زمان زار بگریستند
چو بگذشت ششصد بدین سالیان / برون رفت نونک[4] به‌مرگ از میان
مر او را پسر پیش از او مرده بود / ازاو تخت، گرد [و]ان تهی کرده بود
مهارو بُدی نام فرزند او / بر او شادمان خویش و پیوند او
زنش کودک آورد چون او بمرد / همان گه مر او را به‌دایه سپرد
چو نونک[5] بدید، آبتین کرد نام / زن و مرد گشته بدو شادکام
چو جان گرامی همی داشتش / یکی روز بی‌کام نگذاشتش

۱ـ در *کوش‌نامه* در موارد متعدد، «از» به معنی «باء» به کار رفته است.
۲ـ در اصل: نخست.
۳ـ در اصل: بداندیش و کوش. ضبط اصل در صورتی، و آن هم بصورت ضعیفی، مفید معنی‌ست که «بداندیش» راکنایه از ضحاک بدانیم.
۴ـ در اصل: بونک (حرف اول بی‌نقطه است). نیزرک. زیرنویس بیت ۷۲۴.
۵ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۷۲۴.

ندانست کس کآن نه فرزند اوست   نبیره‌ست اگر خویش و پیوند اوست
چو نالنده شد، مردمان را بخواند   بسی زآبتین داستانها براند
که برمن سرآید همی سال و ماه   شما را کنون آبتین است شاه
پرستش کنید آبتین را چنان   که کردید[1] ما را به‌چیز و به‌جان
که از پشت او باشد آن شهریار   که از مارپیکر برآرد دمار
کند گیتی از دیو و جادو تهی   نهد بر سر خویش تاج شهی
جهان را بیاراید از داد و دین   بخواهد ز ضحّاک ناپاک کین
سپاه آبتین را پرستش نمود   همی بود در بیشه زآن سو که بود

[زاده شدن کوش پیل‌دندان یا کوش پیلگوش]

چو از هیچ سو کوش[2] دشمن ندید   سپه را سوی پیلگوشان کشید
بکشت و بیاورد از ایشان بسی   ببخشید از آن بهره بر هرکسی
از ایشان یکی دختری یافت کوش   به‌خوشّی چو جان و به‌پاکی چو هوش
به‌غمزه همی جادویِ بابِلی   به‌رخساره همچون گُلِ زابلی
به‌بالا چو سروی و ماه از برش   خجل گشته کافور و بان از برش
دل شاه از آن ماه شد پر زجوش   به‌پیوند او شد همه رای و هوش
سرِ سال از او کودک آمد پدید   که چون او جهان آفرین نافرید
دو دندان خوک و دو گوش آنِ پیل   سر و موی سرخ و دو دیده چونیل
میان دو کتفش نشانی سیاه   سیه چون تن مردم پرگناه
مر او را بدید و بترسید سخت   به‌زن گفت کای بدرگِ شوربخت
همی آدمی زاید از مرد و زن   تو چون زاده‌ای بچّهٔ اهرمن؟
دل خویش از آن مایه رنجور کرد   بزد تیغ، وز تن سرش دور کرد
چنین است کردار و کار جهان   که او رازها دارد اندر نهان
به‌هرگاه رازی پدید آورد   ز شاهی، گرازی پدید آورد
نهانی پس آن بچّه را برگرفت   سوی بیشهٔ چین ره اندر گرفت

۱ـ در اصل: کردند.

۲ـ منظور «کوش» برادر ضحاک است. نیزرک. زیرنویس بیت ۸۳۸.

بینداخت او را و خود گشت باز   ز مردم نهان ماند یک چند راز
همه کار نابوده، ماند نهان   چو بود، آشکارا شود در جهان
هرآن راز کآمد میان دو تن   دگر روز یابیش بر انجمن

[یافتن آبتین کوش را]

دگر روز چون آبتین با سپاه   ز بهر شکار آمد آن جایگاه
از آن بیشه آواز کودک شنید   به‌نزدیک او تاخت، او را بدید
فرو ماند خیره ز دیدار اوی   روانش پراندیشه از کار اوی
همی هر زمان گفت با خویشتن   که این نیست جز بچّهٔ اهرمن
پرستنده را گفت تا برگرفت   به‌سوی سراپرده ره برگرفت
بینداخت و افگند در پیش سگ   گریزان شد از وی سگ تیزتگ
برِ شیر افگند و شیرش نخورد   رخ آبتین گشت از آن هول زرد
برآتش نهادند و آتش نسوخت   رخ هرکس از خیرگی برفروخت
کرا پاک دادار دارد نگاه   به‌شمشیر و آتش نگردد تباه
بفرمود کاو را به‌در افگنند   وگرنه سرش را ز تن برکنند
زنش گفت: ای نامور شهریار   ستیزه مکن خیره با کردگار
بود کاندر این کار، رازی بود   که او در جهان سرفرازی بود
به‌من بخش تا همچو جان دارمش   یکی دایهٔ مهربان آرمش
نیرزد بدو گفت پروردنش   نبینی چو خوکان[1] سر و گردنش؟

[پرورش کوش]

ز بس لابه کاو کرد، دادش بدوی   زنش سوی پروردن آورد روی
گهی‌کوش[2] و گه‌پیل‌دندانش خواند   که هر دو همی جز به‌پیشش نماند

۱ـ در اصل: جوکان.
۲ـ در نسخهٔ اصل ضبط کاف و گاف (گاف تازی و پارسی) یکسان است و با یک سرکش. چرا همسر آبتین، کودک نوزاد را «کوش» خوانده است؟! در حالی ←

به‌فرهنگ دادش چو شد هفت سال برآورد کودک[1] همه شاخ و یال
برآمد دوسال و نیاموخت هیچ همی کرد تیر و کمان را بسیچ
یکی خویشکامی برآمد درشت همی زد همه کودکان را به‌مشت
مر او را همه‌کس همی خواند دیو از او گشت فرهنگ دان باغریو
سوی آبتین رفت استاد او بنالید از آن رنج و بیداد او
بدو[2] آبتین گفت کای نیکمرد سرخویشتن گیر و گِردش مگرد
که او دیو زاد است و دژخیم و تند به‌فرهنگ باشد دل دیو کُند
بمانید تا چون بود کار او بود کار در خورد دیدار او
دل سخت و خوی بد و روی زشت چنان‌دان که دارد زدوزخ سرشت
چو کودک ز ده‌ساله برتر گذشت به‌تیر و کمان کرد آهنگ دشت
ز نخچیر و دام و دد و هرچه دید پیاده دوان اندر ایشان رسید
گرفتش همی پای و زد بر زمین ز کارش همی خیره ماند آبتین
شکارش همه شیر بود و پلنگ پلنگش چو روباه بودی به‌چنگ
چو شد پانزده ساله گشت ارجمند برآمد بسان درختی بلند
چنان شد به‌مردی همی درسپاه نشد پیش او کس به‌آوردگاه
ز تیرش نشد مرغ پرّان رها ز تیغش نیامد[3] رها اژدها
همی گشت از این گونه چرخ بلند نشد کوش سیر از کمان و کمند
به‌کار سواری همی برد رنج چوسالش برافزون شد از سی و پنج

رسیدن ایرانیان و چینیان بهم

یکی روز ناگاه سالار چین[4] یکی تاختن کرد برآبتین (۱۹۴ر)

← که حتی نمی‌دانسته است او فرزند کوش برادر ضحاک است؟ براساس بیت ۹۹۵ ظاهراً نامگذاری کودک باتوجه به مشخصات چهرهٔ او یعنی گوش و دندان وی صورت گرفته است. آیا این بیت را می‌توان قرینه‌ای بر «گوش» نامیدن وی دانست؟ در این باره رک. جلال متینی، «کوش یا گوش؟»، *ایران‌نامه*، سال ۶، ش ۱ (پائیز ۱۳۶۶)، ص ۱-۱۴.

۱ـ در اصل: کودل.

۲ـ در اصل: بدر.

۳ـ در اصل: نیابد. باتوجه به زمان فعلهای دیگر اصلاح شد.

۴ـ منظور «کوش» برادر ضحاک، فرمانروای چین و ماچین است. نیزرک.

ز بیرون بیشه بدو باز خورد — برآمد زناگه ده و دار و بَرد
فزون آمد از چینیان ده‌هزار — ز ایرانیان بود سیصد سوار
یکی رزم ناگاه پیوسته شد — تنی چند از ایران سپه خسته شد
چو دید آن‌چنان آبتین از سپاه — بُنه سوی بیشه[1] گسی کرد شاه
بجوشید و برگستوان برفگند — چو باد اندر آمد به‌اسب سمند
خروشید کای نامداران جنگ — یک امروزتان کرد باید درنگ
که گر سستی آرید در کارزار — نیابید از این دشمنان زینهار
وگر پیش دشمن بدارید پای — نباید بریدن امید از خدای
کز اوی است پیروزی و دستگاه — به‌لشکر که را کرد باید نگاه؟[2]
که ایشان گنهکار و بدگوهرند — به فرمان ضحاک جادو سرند
بسا لشکر گشن از اندک سپاه — گریزند ناگاه از رزمگاه
بگفت این وزباد،[3] اسب سمند — برآن لشکر دشمنان برفگند
اگر گرز زد، مرد را کرد پست — وگر تیغ زد، سر بیفگند و دست

[جنگ کوش پیل‌دندان با چینیان]

چو شاه آبتین را چنان دید کوش[4] — برآورد مانند تندر خروش
کمان داشت و ده چوبه تیرخدنگ — نبودش سلیحی جز این خود به‌چنگ
بدان دَه بیفگند دَه نامدار — ز چینی دلیران خنجرگزار[5]

→ زیرنویس بیت ۸۳۸.

۱ـ در اصل: ایران. چنین می‌نماید که کاتب نسخهٔ اصل، لفظ «ایران» را، باشتباه، و باتوجه به همین کلمه در مصراع دوم بیت پیشین نوشته است. در بیت ۱۰۱۵ می‌خوانیم که سالار چین در بیرون بیشه به ایرانیان باز خورده است.

۲ـ چنین است در اصل. «به لشکر چرا کرد باید نگاه؟» مناسبتر است.

۳ـ چنین است در اصل. «چون باد» مناسب می‌نماید.

۴ـ منظور کوش پیل‌دندان یا پیلگوش است، فرزند کوش فرمانروای چین و ماچین.

۵ـ در اصل : خنجرگزار. در نسخهٔ اصل، «خنجرگزار» و «نیزه‌گزار» (با «ز»)، و «جان گذار» و «جوشن گذار» (با «ذ») نوشته شده است به جز یکی دو سه مورد ←

غمی شد ز ترکش چو تیرش نماند   ز لشکر یکی خیره سر را بخواند
همه بستدش جوشن و خود و ترگ   چو برساخت خو را ز بیگانه برگ
خروشان به‌اسب اندر آورد پای   به‌یک حمله برداشت لشکر زجای
توگفتی یکی پیل سرمست بود   همه دشت پای و سر و دست بود
چو ایران سپه کوشش کوش دید   مر او را بدان کین و آن جوش دید
همه حمله کردند و برداشتند   سپه را و از رود بگذاشتند
پرندش زخون بر زمین جوی کرد   سمندش سرسرکشان گوی کرد
به‌هرکس که گرزش برآمد درشت   همی جان به‌تن[1] درش بنمود پشت
هوا گشته بی‌جان زپیکان او   زمین گشته مر جان زمیدان او (؟)
هرآن کس که او را ز ناگه بدید   دلش همچو دیوانه درهم رمید
گریزان همی برد نام خدای   نیامد دلش ماهیان بازجای
در آن حمله افزون ز پانصد دلیر   بکشتند و شد آبتین شاه، چیز
ازآن ننگ سالار چین [شد] درشت   همی جان به‌تن درش بنمود پشت[2]
چنین گفت کای نامداران جنگ   همی برتن خویش کردید ننگ[3]

← که در زیرنویس هر بیت، ضبط نسخهٔ اصل را ذکر کرده‌ام. ضبط نسخهٔ اصل مطابق است با رای آقای دکتر خالقی مطلق در این باب:
«نیزهٔ جان‌گذار و تیر جوشن‌گذار را معنی می‌کنم: نیزهٔ از جان گذرنده و تیر از جوشن گذرنده، موارد دیگر: سواران نیزه‌گزار و خنجرگزار را به معنی «سواران نیزه و خنجر بکار برنده معنی می‌کنم، همان‌گونه که خود مرقوم فرموده‌اید» (یادداشت آقای دکتر جلال خالقی‌مطلق).

۱ـ در اصل: ببی (حرف اول بی‌نقطه است) باتوجه به مصراع دوم بیت ۱۰۴۳، اصلاح شد.

۲ـ باحتمال قوی، کاتب نسخهٔ اصل، مصراع دوم بیت ۱۰۳۸ را در این جا باشتباه نوشته، و در نتیجه مصراع دوم این بیت از قلم افتاده است. این مصراع در مورد نخستین بمعنی جان دادن و مردن آمده است، درحالی که در این بیت سالار چین زنده است، ولی سخت خشمناک. مگر این که برای بیان مبالغه‌آمیز خشم و ناراحتی سالار چین به کار رفته باشد. احتمالاً قافیه این مصراع «پشت» بوده مثلاً: «چو لشکرش کردند در رزم پشت» وکاتب به اشتباه مصراع بالا را نوشته است.

۳ـ در اصل: تنک.

از این مایه لشکر چه دارید باک؟ که بی‌تیغ شایند گشتن به‌خاک(؟)
برآمد کنون سال سیصد[1] درست که این دشمنان را همی شاه جُست
همی باز گردید، چون یافتیم؟ ز چین ما بدین کار بشتافتیم
چه گویید فردا به‌نزدیک شاه اگر بازگردید از ایران سپاه؟
ز گفتار او لشکر آمد بجوش برآمد ز کوس[2] و تبیره خروش
کشیدند شمشیر کین از نیام نه جای درنگ و نه جای پیام
هوا پر شد از جان گردان کین ز خون گشت سیراب روی زمین
تنی چند از ایران سپه کشته شد سر هر یک از رزم برگشته شد
چنین بود تا شب سپه تاز[3] گشت پس آن هردو لشکر زهم بازگشت
فرود آمد آن‌جا سپهدار چین به‌سوی سراپرده رفت آبتین

[نواختن آبتین کوش پیل‌دندان را]

فرستاد و مرکوش را پیش خواند ببوسید و نزدیک خویشش نشاند
بدو گفت کای نیک فرزند من گرامیتر از خویش و پیوند من
تو آن کردی امروز با دشمنم که خشنود گشت از تو جان و تنم
ببخشید چندانش از خواسته که شد کار کوش از سرآراسته
بسی اسب بخشید و تیغ و سپر کلاه و قبا و کیانی کمر
چنین گفت با مردمان آبتین که امشب دژم بود سالار چین
هم امشب سوی بیشه باید کشید به‌بیشه زدشمن شدن ناپدید
نباید که فردا چو جنگ آورند همه نام ما زیر ننگ آورند

۱ـ چنین است در اصل. در بیت ۹۴۸ که شاعر سخن از مرگ نونک، پدربزرگ آبتین، بمیان آورده است می‌گوید:
چو بگذشت ششصد بدین سالیان برون رفت نونک به مرگ از میان
در آن زمان کوش، برادر ضحاک، فرمانروای چین بوده است و در تعقیب جمشیدیان. در بیت ۱۰۴۶، بجای «سیصد» عددی باید ذکر شود بیش از ششصد.

۲ـ در اصل: کوش.

۳ـ در اصل: باز، باتوجه به قافیه و معنی بیت اصلاح شد.

بدو کوش گفتا جز این است رای / که از ما چو پردخته بینند جای
شود خیره دشمن بیاید ز پی / نه لشکر بماند نه سالار کی
اگر شاه لشکر سپارد به‌من / گزیده سواران این انجمن
برایشان من امشب شبیخون کنم / ز دشمن در و دشت پرخون کنم
که دشمن همه خفته باشند پاک / ندارد کس از ما به‌دل ترس و باک
ز گفتار او آبتین خیره ماند / بسی آفرین برتن کوش خواند

شبیخون کردن [کوش پیل‌دندان] در شب تیره

سپه را بدو داد هنگام خواب / به‌رفتن گرفتند گردان شتاب
چویک نیمه‌از شب‌گذر کرد، کوش / بزد نای رویین، برآمد خروش
دلیران به‌شمشیر بردند دست / ز خواب گران چینیان نیمه‌مست
یکی بر ره بیشه آورد تگ / یکی را ز سستی نجنبید رگ
یکی راست ناکرده برتن قبای / رسید اندر او نیزهٔ جانگزای
یکی نانشسته به‌اسب نبرد / همی تیغ برّان به‌تن باز خورد
شبی بود با هول و با گیر و دار / نشد هیچ نرم آتش کارزار
چو شد روز سالار چین بنگرید / همه دشت پرکشته و خسته دید
بترسید و یکسر سپه را نیافت / بشد بر پی‌اش کوش و اندر شتافت
به‌لشکرگه چینیان بازگشت / سپاهش از آن ساز با سازگشت
همه خواسته برگرفت و بداد / بر او آبتین آفرین کرد یاد
یکایک ببوسید رویش به‌مهر / هنر گفت بهتر یلان را زچهر
بدادش بسی جامه و سیم و زر / هم اسب و ستام و کلاه و کمر
بدان مایه لشکرش سالار کرد / ز ساز آن سپه را بی‌آزار کرد
همان روز آن جا بُنه برنهاد / همی رفت در بیشه مانند باد
چو ببرید از آن بیشه دو روز راه / به‌شادی فرود آمد او باسپاه
تنی چند از این مردم پیش‌بین / فرستادشان بر درخت آبتین
بدان تا گر آید زدشمن سپاه / ببینند، آگاهی آرند به‌شاه

[خشم گرفتن شاه چین بر سپاه]

وزآن روی چون لشکر آمد به‌چین دل شاه چین گشت از ایشان به کین
بدو کرد سالار لشکر گله که دشمن بچنگ آمد و شد یله
که سستی نمودند لشکر به‌رزم شب آمد، همه خواب جستند و بزم
چو دشمن در آن رزم سستی بدید شبانگاه بر ما شبیخون کشید
دژم شد زگفتار سالار، کوش[1] دلش گشت با لشکر چین بجوش
براند آن سپه را ز درگاه خویش همی‌خواندشان‌سست‌وبدخواه‌خویش[2]

[فرستادن شاه چین، نیواسب را به جنگ ایرانیان]

وز آن لشکر خویش کاورده بود که ضحّاک با او برون کرده بود
گزین کرد شمشیرزن سی‌هزار سواران کین و دلیران کار
به‌نیواسب[3] داد او سپاه گران که فرزند او بود و تاج سران
جوانی که تا بود گردان سپهر نیامد پدید آن‌چنان ماهچهر
نپیوسته با گل بنفشه هنوز ز قدش همی سرونو گشت کوز[4]
سوی بیشه آورد نیواسب[5] روی شب و روز بودند برجست و جوی
همه بیشه و دشت و دریا و کوه بجستند وز جُستن آمد ستوه
یکی روز پس دیده‌بان از درخت خروشید کای شاه فرخنده بخت
ز دشمن همه بیشه پرلشکر است بسازید کاین لشکری دیگر است
شنیدند ایرانیان آن خروش شدند از پی رزم، پولادپوش

۱ـ منظور «کوش» برادر ضحاک و فرمانروای چین و ماچین است.
۲ـ در اصل پس از بیت ۱۰۹۳ عنوانی دارد به این صورت: «تربیب (حرفهای دوم و سوم و پنجم نقطه ندارد) کردن سواران که از لشکر ضحاک آورده بود» حذف شد.
۳ـ در اصل: ىنو اسب (حرفهای اول و سوم بی‌نقطه است)، در بیتهای ۱۰۹۸، ۱۱۱۲، ۱۱۳۴، ۱۳۴۳: نىواسب (حرف دوم بی‌نقطه). در بیت ۱۱۱۸ و ۱۱۲۱، ۱۱۴۰، ۱۱۵۲، ۱۱۷۴، ۱۱۸۱، ۱۲۲۴، ۱۲۳۶، ۱۲۴۶، ۱۲۵۵، ۱۳۲۷ نیواسب. به قرینهٔ ضبط این کلمه در بیتهای اخیر اصلاح شد.
۴ـ در اصل: کوژ.
۵ـ در اصل: نىواسب (حرف دوم نقطه ندارد). نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۵.

از آن رزم چون دستگه یافتند بدین رزم چون شیر بشتافتند
چنان گشته بودند از آن رزم، چیر که بر کبک، شاهین و بر غرم شیر (۱۹۴پ)
به‌دشمن نهادند یکباره روی سری رزمخواه و دلی جنگجوی
رسیدند نزدیک رودی روان که از موج او همچو کوه نوان
چو ابراز خروش وچودریا زجوش چو کشتی، سواران پولادپوش
میانش نهنگ نهان گیر و مار کنارش همه ببر و شیر و شکار
چنین گفت با لشکرش آبتین که ای نامداران و گردان کین
نه باید[1] گذر کرد ما را به‌رود نه از پشت باره کس آید[2] فرود
همان جایگه برکشیدند صف همه نیزه و تیغ و زوبین به‌کف
چو نیواسب[3] بالشکر آن جا رسید لب رود از انبوه[4] دشمن ندید
خروشید کای مردمان سپاه گریزنده روز و شب از بیم شاه
بسان دده دشت و صحرا و کوه گزیده نهانی زمردم گروه
به‌دریا اگر سنگ خاره شوید وگر بر هوا چون ستاره شوید
ز خورشید نتوان شدن کس نهان که خورشیدسان است شاه جهان
ببینید هر کس کنون کار خویش بیابید پاداش کردار خویش
ز گفتار نیواسب[5] و چندان خروش همی آبتین تنگدل گشت و کوش[6]
برآورد هر کس کمان را به‌زه برافگند انگشت برزه گره
به‌یک بار چندان ببارید تیر که چون گِل شد از خون لبِ آبگیر
برآشفت نیواسب[5] از ایرانیان فگند اسب از آن کینه اندر میان
سپاه از پسش، همچو مرغ از شتاب همی خویشتن را فگند اندر آب
بدان تا شود خیره[7] دشمن به‌جنگ وزآن پس بگیرد بر او راه تنگ

۱ـ در اصل: نباید.
۲ـ در اصل: آمد.
۳ـ در اصل: نیو اسب (حرف دوم بی‌نقطه). نیز رک: زیرنویس بیت ۱۰۹۵.
۴ـ در اصل: اندوه.
۵ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۵.
۶ـ در اصل: حوش. منظور کوش پیل‌دندان است.
۷ـ در اصل: حیره (حرف اول بی‌نقطه است).

چو یک نیمه لشکر برآمد ز آب — گرفتند بر جنگ جُستن شتاب
برآمد از ایران سپه جنگ و جوش — زیک‌روی‌شاه‌وزیک‌روی کوش[1]
بدان دشمنان خویشتن برزدند — گهی بر سر و گاه بر بر زدند
فگندند از آن لشکر نامدار — بر آن حمله‌اندر[2] سواری هزار
چکاچاک شمشیر و بانگ سمند — همی زهرهٔ شیر غرّان بکند
سر گرز گردان شده سرشکاف — شده حمدهٔ[3] تیر پولادباف (؟)
دل مرد سمّ ستوران پسود — سرِ نیزه جان دلیران ربود
چنان برشکستند برهم سپاه — که سوی گذر کس ندانست راه
ز زخم سواران هول از شتاب — همی هر کسی اوفتاد اندر آب
گروهی به‌شمشیر کردند چاک — گروهی به‌آب اندرون شد هلاک
به‌صد چاره نیو اسب[4] ازآن‌سو گذشت — غریوان همی گشت برگرد دشت
ز لشکر یکی نیمه افزون ندید — دژم گشت و باد از جگر برکشید
وز آن پس دو لشکر فرود آمدند — ز بیشه همه پیشِ رود آمدند
سواران هر دو سپه روز و شب — بمانده دهن تشنه و خشک لب
نه کس را دلِ آن که آید فرود — نه زَهره که اسب اندر آرد به‌رود
برابر بماندند یک ماه بیش — دل از درد تیره[5] تن از رنج ریش
ز دشمن‌چونیواسب[6] دیدآن درنگ — همی جُست هرگونه درمان جنگ

[چاره‌گری آبتین]

گذرگاه بگرفته بود آبتین — پراندیشه گشت از سپهدار چین
چنین گفت با کوش و با لشکری — که ما را دگرگونه شد داوری

۱ـ منظور کوش پیل‌دندان است.
۲ـ شاید بوده است: بدان حمله اندر.
۳ـ در اصل حرف اول و دوم بی‌نقطه است. حرف دوم را «ع» یا «ف» می‌توان خواند. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: جعبه به معنی تیردان و ترکش؟
۴ـ در اصل: نواسب. (حرف دوم بی‌نقطه) نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۵.
۵ـ در اصل: تیرو.
۶ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۵.

چوکشتی فراوان شود ساخته — شود بیشه از مرد پرداخته[1]
ز چین لشکر آید دگر بی‌گمان — ز ناگه سرآرند بر ما زمان
و دیگر که ما راخورش گشت تنگ — فزون زین نبینیم روی درنگ
هم امشب بباید شدن ناگهان — بدان سان که ماند پیِ ما نهان
جهان چو بپوشید شَعر سیاه — بُنه برنهادند ایران سپاه
بماندند با کوش و با آبتین — سواری دوصد از یلان گزین
به‌لشکرگه آتش برافروختند — چو شد باردیگر همی ریختند[2] (؟)
چو یک نیمه از شب گذرکرد، شاه — شتابان بشد بر پی آن سپاه
چو روز آمد و کوه در زر گرفت — زمین چادر زرد در سر گرفت
یکایک به‌نیواسب[3] شد آگهی — که شد روی بیشه زدشمن تهی
بخندید و گفت این سگالشِ مگر — چنان کرده باشد که بار دگر
شب تیره برداشت از پیش رود — به‌جای کمین، لشکر آرد فرود
بدان تا چومن بگذرانم سپاه — بیارند و برما بگیرند راه
تنی چند از آن سو فرستاد پس — بجستند بیشه، ندیدند کس
چو شد رفتن دشمن او را درست — گذر کرد بر رود، نیو[4] از نخست
سپاه از پس او برآمد زآب — گرفتند برکینه جستن شتاب
همی تاخت با نامور سه‌هزار — گزیده سواران خنجرگزار
به‌نزدیک کوهی به‌دشمن رسید — طلایه چو از دور لشکر بدید
همی تاخت تا پیش شاه آبتین — که بیشه گرفت[5] از سواران چین
چنین داد پاسخ که یزدان پاک — براین رزم از ایشان برآرد هلاک

۱ـ این بیت زائد می‌نماید.
۲ـ آیا ضبط نسخهٔ اصل صحیح است؟
۳ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۵
۴ـ در اصل: نبو (حرف دوم بی‌نقطه). نیزرک. بیت ۱۱۸۴. آیا در این دو بیت «نیو» بجای «نیواسب» بکار رفته است؟
۵ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: که بیشه پراست. در قیاس بیت ۱۱۰۱: زدشمن همه بیشه پرلشکر است.

[جنگ کوش پیل‌دندان و نیواسب]

نگه کرد در کار گردان سپهر که چون گشت خواهد همی ماه و مهر
چنان سخت پیروز دید اخترش که شیری شود هر یک از لشکرش
ز شادی تو گفتی برآمد زجای همی گفت کای داد دِه یک خدای
دل رادمردان تو آری به‌راه تن نیکبختان تو داری نگاه
سپاس از تو دارم بدین نیکوی که همواره پشت و پناهم توی
کیانی کمر برمیان تنگ کرد بتندی سوی دشمن آهنگ کرد
گزین کرد مردی دویست[1] از سپاه پسندیدهٔ رزم و آوردگاه
فرستاد با کوش از پیش خویش همی تاختند آن دلیران زپیش
چو از راه نزدیک ایشان رسید طلایه تنی چند را کشته دید
برآشفت و برچینیان حمله کرد برآورد غیو و برانگیخت گرد
چو شیر دژ آگاه و چون پیل مست به‌یک زخم گُردی همی کرد پست
چو نیواسب[2] آن دیدازدست کوش خروشید مانندهٔ شیرزوش[3]
همی تا سوی پیل‌دندان رسید تنی چند را بر زمین خوابنید
چو زخمش بدیدند ایران سپاه یله کرد هرکس همی جایگاه
بهم برفگند آن سواران کین ز خون لاله‌گون کرد روی زمین
برآشفت کوش از سواران خویش چنین گفت با نامداران خویش
که‌این شیردل مرد هم‌یک تن است نه‌نیواسب[4] ونه‌پیل در جوشن است
شما را نیاید همی شرم و ننگ که پیشش نگیرد همی کس درنگ؟
بگفت این و مانند آذرگشسب همی تاخت تا پیش‌نیواسب[2] اسب

۱ـ در بیت ۱۱۴۸ آمده است که تنها «سواری دو صد از یلان گزین» با کوش و آبتین ماندند.

۲ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۵.

۳ـ در اصل: روش. (حرف اول بی‌نقطه) نیزرک. زیرنویس بیت ۷۷۱.

۴ـ در اصل: نیواسب (دو حرف آخر بی‌نقطه است). ضبط کلمه نادرست می‌نماید زیرا کوش تا این مرحله نمی‌داند هماوردش «نیواسب» برادر اوست. باتوجه به لفظ «پیل» در همین مصراع شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «نه شیر است».

زمانی برآن سان برآویختند — که از خاک و از خون گِل انگیختند
چو نیواسب از او این دلیری بدید — یکی خشک پولاد را برکشید
برآمد ز زین و گران شد رکیب — به‌نیرو بینداخت نیو از نهیب
سنان را ز[1] دانش به‌سر بازداشت[2] — که‌گردون زکارش بسی راز داشت[3]

.... — ....

درآمد بزد گرز بر مغفرش — به‌زخمی برون کرد مغز از سرش
به‌خاک اندر افتاد و زو رفت هوش — سپاهش چو حلقه شد از گرد کوش
ز کینه براو برگشادند دست — تو گفتی زمین پای اسبش ببست
بکشتند در زیر رانش سمند — به‌تن برنیامد مر او را گزند
دلیران ایران بدو تاختند — ز کینه سنانها برافراختند
بکشتند چندان[4] زگردان چین — ز خون سرخ شد خاک روی زمین
رها گشت کوش و زکشتن برست — برآسود و اسبی دگر برنشست
بینداخت از کینه مغفر زسر — برآهخت گرزگران از کمر
به‌دشمن برهنه چو بنمود روی — همی هرکه دیدش بپرسید[5] از اوی
ز زشتی همی دیو بردش گمان — ز دستش بیفتاد تیر و کمان
همی‌گفت هرکس که جز دیو نیست — که پیشش سوار و پیاده یکی‌ست
سرِخوک دارد تنِ دیو زوش[6] — به‌پیلانش ماند دو دندان و گوش[7] (۱۹۵ر)
گریزان شد آن لشکر شیردل — از آن‌پیلِ‌پیکرسرِ جان گسل
همی تاخت کوش و سپاهش ز پس — به‌شمشیر کشتند از ایشان و بس

۱ـ در اصل: سنان ارز.

۲ـ درکوش‌*نامه*، بارها حرف باء بمعنی «از» بکار رفته است.

۳ـ بیت یا بیتهایی در این جا از قلم افتاده است که در آن شاعر احتمالاً از کوش پیل‌دندان نام برده است و از آمادگی وی برای حملهٔ به نیواسب باگرز.

۴ـ در اصل: چندی، باتوجه به مصرع دوم که به بسیاری کشته‌شدگان اشاره کرده است اصلاح شد.

۵ـ باتوجه به بیتهای ۱۱۹۵ـ ۱۱۹۷، ۱۲۲۶ ـ ۱۲۲۸ که در آنها به وحشت و ترس سپاه نیواسب اشاره گردیده است، شاید بوده است: بترسید.

۶ـ در اصل: روش . نیز رک. زیرنویس بیت ۷۷۱.

۷ـ در اصل بیتهای ۱۱۹۶ و ۱۱۹۷ پس از بیت ۱۲۰۰ نوشته شده است.

فتح [کردن] کوش پیل‌دندان بر لشکر چینیان

بماندند از آن نامور سه هزار سواری که بود از در کارزار
تنی چند خسته نمرده تمام به‌لشکر رسیدند هنگام شام
ز لشکرگهِ چینیان غلغلی برآمد که آشفته شد هر دلی
شبی بود با هول چون رستخیز همی کس ندانست راه گریز
تگرگ آمد و تند برخاست باد سوار و پیاده بهم برفتاد
همی بردزاری و بانگ[و] خروش تگ از تازی اسبان، وز مرد هوش
خلیده به‌پیش اندرون نوک خار گریزنده را تیر از[1] زخم خار
همی هر که آمد به‌نزدیکِ رود ز پشت تگاور بیامد فرود
سوار و پیاده همی زآن شتاب بزد[2] خویشتن را فگند اندر آب
فزون بود رود روان ده‌هزار ز چینی سواران خنجرگزار
شب آمد نهنگ دلاور نخفت ز[3] مردم کشیدند به‌نزدیک[4] جفت
وز این سوی آگاه گشت آبتین ز نیواسب[5] و کارسواران چین
چنان بر پی کوش لشکر بتاخت که از بادپایان همی باد ساخت
چو آمد به‌لشکرگه چینیان ندیدند از ایشان کس اندر میان
سراپرده و خیمه دیدند و ساز همان جامه و فرش گسترده باز
نهاد آبتین روی را برزمین همی خواند برکردگار آفرین
همی گفت کای برتر از ماه و مهر به‌کام دل من تو راندی سپهر
توانا تویی، ما همه ناتوان به‌فرمان تو چرخ گردان روان
چه گوید سپاس تو ایرانیان که از تخم جادو یکی مرزبان[6]
....

۱ـ در اصل: ار (بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: بود.
۳ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: نه.
۴ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: نزدیک.
۵ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۵.
۶ـ بیت یا بیتهایی از قلم کاتب نسخهٔ اصل افتاده است. بیت ۱۲۱۸ با بیت از قلم افتاده موقوف‌المعانی بوده است.

دلم کین ضحّاک لختی بخواست   غم شاه جمشید لختی بکاست
سواری فرستاد برسان دود   بدان تا بیارد بنه هرچه بود
بدو گفت کاین جای فرّختراست   نشستن بدین جایگه درخور است
پس آن خواسته بر سپه بخش کرد   رخ لشکرش یک بیک رخش کرد
به‌شادی و بازی و می برد دست   همی بود با کوش شادان و مست
بدو داد هرچ آنِ نیواسب[1] بود   اگر تاج، اگر تخت، اگر اسب بود

|سوگ نیواسب در چین|

وزآن روی لشکر چو آمد به‌چین   یکایک نهادند سر برزمین
که شاها زدوزخ یکی دیو رست[2]   بیامد همه سروران را بکشت
هرآن کس که از ما مر او را بدید   دلش بی‌گمانی زتن برپرید
که رویش یکی هول بُد جانگزای   ز بیمش همی‌سست شد دست‌و پای
نه شمشیر برّان براو کرد کار[3]   نه تیر و نه زوبین زهرآبدار
ز گفتارشان شاه چین شد دژم   برآمد همه شهر و برزن بهم

۱ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۵.

۲ـ چنین است در اصل. در *شاهنامهٔ* فردوسی در زادن رستم این بیت آمده است: «برستم، بگفتا غم آمد به سر/ نهادند رُستمش نام پسر.» در زیرنویس همین بیت می‌خوانیم که بنداری این بیت را چنین ترجمه کرده است: «... وقالت برُستم، ای قدخلصت. فسمی الصبی رُستم». (به نقل از *شاهنامهٔ* فردوسی، تصحیح دکتر خالقی مطلق، دفتر نخست، پادشاهی منوچهر، بیت ۱۴۸۳). در متن بنداری، تلفظ کلمهٔ «برستم» با ضم راء آمده است، و معلوم می‌گردد «رَستن» در لهجهٔ او و یا در لهجهٔ کاتب نسخه به ضم اول بوده است. اگر ضبط بنداری را بپذیریم، در قافیهٔ «رُست» «کُشت» نیز مشکلی پیش نمی‌آید. والاّ یا باید «رُست» را به ضم اول به معنی شجاع و دلیر و چیره (فرهنگ جهانگیری) بدانیم، و یا آن که «رست» را صورت گشتهٔ «زفت» که در کوش‌*نامه* چند بار به‌عنوان صفت برای دیو، ضحاک، و سیاهان استعمال شده است. آقای دکتر محمود امید سالار، نیز بی‌توجه به ضبط بنداری، تنها باتوجه به همان بیت *شاهنامه* می‌نویسند «رَستن» گویا «رُستن» تلفظ می‌شده است (در یادداشتی خطاب به نویسندهٔ این سطور).

۳ـ در اصل: برو ردکار.

خروش آمد از کوی، وز بارگاه … به‌درگاه شاه آمد از چپن سپاه[1]
بپرسیدشان خسرو سرکشان … که این دیو دوزخ چه دارد نشان؟
چنین گفت گوینده‌را دیو زوش[2] … همانا که از پیل بستد دوگوش
بگسترد برروی پهن و دراز … لبانش هیون داد و دندان گراز
دو دندان پیشین چو دندان پیل … رخان تیره و دیدگان همچو نیل
بدو تاخت نیواسب[3] مانند کوه … ندیدندش[4] دیگر به‌پیش گروه
از ایشان چو بشنید سالار چین … ز تخت اندر آمد نگون برزمین
به‌بر جامهٔ خسروی چاک زد … زسر تاج بگرفت و برخاک زد
بگسترد خاکستر و برنشست … همی زد زدردش به‌سر بر دو دست
غریوان و زاری‌کنان روز و شب … همی بود یک هفته بسته دولب
خروش زنان شبستان شاه … جهان کرد گریان زماهی به‌ماه
به‌فندق گل سرخ کرده فگار … ز شنگرف بر عاج کرده نگار[5]
فگنده همه شاخ سنبل زپای … گرفته همه مشک تبت سرای
ز نرگس رسیده صدف را ستم … ز مرجان کشیده به‌لؤلؤ بقم
کشیده در ایوان و درگاه شاه … پرستنده طوقی ز قیر[6] سیاه
به‌دنبال و گیسو کدام اسب بود؟ … که سوگ سرافراز نیواسب بود
خیالی شد از درد او شاه چین … نیاسود و ننهاد[7] سر برزمین
همانا چنین است درد جگر … جگر کرد داننده، نام پسر

۱ـ در مصراع اول بیت ۱۲۲۵ به بازگشت لشکر اشاره گردیده است. مصراع «به درگاه شاه آمد از چین سپاه» زائد نمی‌نماید؟.
۲ـ در اصل: روش. نیز رک. زیرنویس بیت ۷۷۱.
۳ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۵.
۴ـ در اصل: ندیدنش. از این بیت و بیتهای ۱۲۵۵ ـ ۱۲۵۶ و ۱۲۶۸ چنین برمی‌اید که کشته شدن نیواسب بر چینیان مسلّم نبوده است. ولی بیتهای ۱۲۳۷ تا ۱۲۴۶ بویژه بیت اخیر حاکی از قبول مرگ نیواسب است.
۵ـ در اصل: رکار (بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: قبر.
۷ـ در اصل. «بنهاد».

همی درد بر دل گذارد[1] همی   جهان رنجها را سرآرد همی
مگر درد فرزند هرک آزمود   خنک آن که فرزندش از بُن نبود

[کین نیواسب]

یکی دانشی مرد، دستورشاه   پدر گشته بردست جم بر تباه
کجا نام دستور به‌مرد بود   ز خون پدر در دلش درد بود
چنین گفت کای نامبردار شاه   همی خویشتن کرد. خواهی تباه
نشاید[2] به‌تو دشمن آن کرد بیش   کجاکرد خواهی تو شاها به‌خویش
همی رفت بایدت با سرکشان   ز نیواسب هرجای جُستن نشان
اگر زنده باشد ستانیش باز   وگر رکنش[3] سوی رزم باز
همانا روان را زمان[4] بودنی ست   ز گریه تن مرد را سود نیست
سخنهای دستور بشنید شاه   بخورد و بیاسود یکچند شاه[5]
ز چین و ز ماچین سپه پیش خواند   تو گویی که جایی سواری نماند
یکی لشکر آمد کجا دشت و کوه   شد از نعل اسبان ایشان ستوه
ز لشکر، زمین کوه و باره نمود   ز نیزه، هوا چون ستاره نمود
از ایشان گزین کرد هفتاد بار   هزاران دلیران خنجر گزار
درِ ساز و گنج درم برگشاد   سپه را همه ساز و روزی بداد
سپیده‌دم، از نای رویین غریو   برآمد ز تن دور شد هوش دیو

۱ـ در اصل: کرارذ.
۲ـ چنین است در اصل. اگر کاتب نسخهٔ اصل در مواردی چند، به اشتباه، «نتاند» و دیگر صیغه‌های «تانستن» را بجای «نشاید» و دیگر صیغه‌های «شایستن» ننوشته باشد، باید پذیرفت که درکوش‌نامه «شایستن» به معنی «تانستن = توانستن» نیز بکار رفته است. رک. فهرست لغات و ترکیبات.
۳ـ چنین است در اصل (دو حرف بین «ک» و «ش» بی‌نقطه است). باتوجه به سیاق مطلب شاید در نسخهٔ اساس بوده است: وگرنه به‌کینش شوی رزمساز».
۴ـ در اصل: زنان (حرف دوم بی‌نقطه است).
۵ـ تکرار قافیه. «یکچندگاه» بهتر نیست؟ گرچه بارها درکوش‌نامه قافیه تکرار گردیده است.

سراسر بماندند رخت و بنه   همی تاخت تا بیشهٔ ترعنه[1]
به‌جان و سر شاه ضحاک، گفت   که ما را نبیند کس اندر نهفت
جز آن گه که کین گرامی پسر   بخواهم من از آبتین سربسر
وگر زنده باشد سپاردش باز   نباشیم با آبتین کینه‌ساز

آگاه شدن آبتین از آمدن لشکر

وز آن سوی رود از پس کارزار   فرستاده بود آبتین ده سوار
نشانده همه بر درخت بلند   که ناگه ز دشمن نیاید گزند
یکایک چو دیدند ناگه سپاه   سوی آبتین بر گرفتند راه
که روی هوا سرخ و زرد و بنفش   ز تابیدن رنگهای درفش
هوا سربسر بود نالد همی(؟)   زمین از گرانی بنالد همی
همانا که خود شاه چین آمده‌ست   کجا چین و ماچین به کین آمده‌ست
بیاراست پس آبتین با گروه   فرستاد یکسر بنه سوی کوه
لب رود بگرفت و راه سپاه   کشیدند دیده همه سوی راه

[برخورد دو سپاه]

شه چین چو با لشکر آن جا رسید   چنان ساخته آبتین را بدید
هم از پشت شبرنگش آواز داد   که ای بدکنش ریمن بدنژاد
در این بیشه چندی توانید بود   چو آمد زمانه، ز چاره چه سود؟
سوی ره شتابد زسوراخ مار   چو از وی برآرد زمانه دمار
چو بر آبتین افگنم چشم خویش   برانم براو بی‌گمان خشم خویش
به‌جان برادر که شاه من است[2]   به‌هر کار پشت و پناه من است
که زنده نمانم زجمشیدیان   سواری که بندد به‌کینه میان
شما را همه پیش این شوربخت   بیاویزم از شاخهای درخت
کُشم هر گُره را به‌پادافرهی   فرستم به‌شهری سر هر مهی

۱ـ در اصل، در حاشیه افزوده است: بیشه ترعنه.
۲ـ منظور ضحاک است.

چنین گفته بود آبتین با سپاه / که بر پاسخ او ببندند راه
بود کز شتاب اندر آید به‌آب / که از کار دیو است کار شتاب
چو لختی از این سو بیاید سپاه / برایشان بگیریم هرگونه راه
که اسبانشان خسته و مانده‌اند / زچین روز وشب بیکران ر[ا]نده‌اند
بود کایزد پاک پروردگار / دگر بار از ایشان برآرد دمار
شه چین از ایشان چو پاسخ نیافت / برآشفت و سوی گذر گه شتافت
بدو گفت گوینده کای شهریار / در این روز تنگ[1] است ما را شمار
به‌یکباره صد مرد نتوان شکست / فرو باید آمد بر این پهن‌دشت
یک امشب گر ایدر درنگ آوری / از آن به که نامت به‌ننگ آوری
که دشمن بسی کرده باشد بنه / به‌شب رفت خواهد همی یک تنه
به شبگیر ما بگذرانیم[2] رود / از آن‌سو نیاییم از اسبان فرود (۱۹۵پ)
بسازیم بربی[3] چو تیر از کمان / بابیم[4] بردشمنان بی‌گمان
هر آن گه که شد آبتین [خود][5] اسیر / بدوزیم پشت سپاهی به‌تیر
وگر برلب رود گیرد درنگ / به‌کشتی توانی شدن سوی جنگ
چو گفتار گوینده بشنید شاه / همان‌جا فرود آورید آن سپاه

[رای زدن آبتین با کوش]

شب تیره گیتی چو یکسان نمود / برفت آبتین با سپاهش چو دود
به‌لشکرگه آمد به نزدیک کوه / بخواند آن زمان کوش را از گروه
چوبنشست با او درآمد به راز / که هست این سپاهی گران رزمساز
نگویی مرا تا چه چاره کنم؟ / بدین کین بلارا کرانه کنم؟
بدین ساز و مردان و اسبان جنگ / بترسم که نامم شود زیرننگ

۱ـ در اصل: ننک. باتوجه به معنی بیت ۱۲۹۳ اصلاح شد.
۲ـ در اصل: نکدرانیم (به جز حرفهای ششم و هفتم، بقیه بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: ربی (بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل (حرف دوم بی‌نقطه است و حرفهای چهارم و پنجم جمعاً سه نقطه دارد). شاید در نسخهٔ اساس بوده است: بتازیم، یا کلمه‌ای مانند آن.
۵ـ در اصل کلمه‌ای از قلم کاتب افتاده است.

بدوکوش گفت ای سرافراز شاه   میندیش از این بیکرانه سپاه
که ما پشت را سوی کوه آوریم   همه لشکرش را ستوه آوریم
اگر هرچه در روی گیتی سپاه   بیاید، نیابد[1] بدین کوه راه
مگر کآسمانی بود کار ما   بخوابد سربخت بیدار ما
چو فرمان پدید آمد از آسمان   به‌کوه و به‌ماهون سرآید زمان
همانا که بر ما شمرده‌ست دَم   نباشد به‌یک دم زدن بیش و کم
دل آبتین گشت خرسند و خوش   ز گفتار آن شیردل پیرفش
فراوانش بستود و کردش گُسی   سوی خیمهٔ خویش شد هر کسی
از اندرز جمشید شاه آبتین   پراندیشه بودی همه سال از این
کجا گفت فرزند خود را به‌راز   ز دشمن به‌پرهیز باشید باز
چنان بود باید شما را نهان   که گویند[2] کس نیست اندر جهان
چو آرد به‌روی شما روی بخت   نبیرهٔ مرا بر نشاند به تخت
ز ضحاکیان کس نماند بجای   شما را دهد پادشاهی خدای

[جنگ کوش پیل‌دندان با چینیان و پیروزی آبتین]

دگر روز آگاه شد شاه چین   شتابان بشد بر پی آبتین
به‌نزدیکی آورد لشکر فرود   سواری فرستاد از آن سوی رود
بدان ناسپاسان[3] بیارد بنه   بیابند[4] سالار با یک تنه (؟)
وزآن سوطلایه فرستاد شاه   دلیران چین سه هزار از سپاه
رسیدند نزدیک ایرانیان   سرسرکش آواز داد از میان
که ای مستمندان جز از زینهار   نخواهید از این شاه، بیچاره‌وار
که بخشایش شاه از آن برتر است   که[5] خون جوانانش اندرخوراست

۱ـ در اصل: بیایذ نیاںذ (حرف ماقبل آخر بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: گوینده.
۳ـ در اصل، تنها حرف چهارم نقطه دارد. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «ناسپاسان»؟ این کلمه چندین بار در کوش‌نامه آمده است.
۴ـ در اصل، حرف اول نقطه ندارد.
۵ـ چنین است در اصل. باتوجه به مصراع اول، «نه» مناسبتر می‌نماید.

بدین رزم زنده نمانید کس / نیابید از این بیش فریادرس
مگر آن که نیواسب[1] را کشته بود / فرستید بسته برِ شاه زود
چو خون کُشنده بریزد به‌کین / بیارامد و بگذرد ز آبتین
وگرنه زجانها بشویید دست / خنک آن که زین کوهپایه برست
به‌پاسخ برآورد گُردی غریو / که ای ناسپاسان و یاران دیو
نباشد ز دادار، نومید کس / که فریاد رس کردگار است و بس
وگر کشته گردیم یکسر رواست / تن جانور بی‌گمان مرگ راست
چو کشته شود مرد در کارزار / از آن به‌که دشمن دهد زینهار
طلایه دراین‌بود کز دور کوش / خروشان همی‌تاخت چون شیرزوش[2]
سیه[3] را برافگند برگستوان / توگفتی که شد کوه قاور روان
به‌ایرانیان گفت چندین سخُن / چه باید همی خیره افگند بُن؟
به‌شمشیر کوشید با دشمنان / نه خیره به‌دشنام همچون زنان
بگفت این و بر چینیان حمله برد / کرا گرز زد هم بدین نوبمرد[4] (؟)
به‌اندک زمان مرد بفگند سی / ز چینی و ایرانی و پارسی[5]
چوگرزش بسی مغزد مغفر شکست / سوی دستهٔ تیغ یازید دست
ز دشمن دگر باره چندی بکشت / که بر[6] دستهٔ تیغش افسرد مشت
یکایک خروش آمد از پیش و پس / که این کراسده دیو است و بس[7] (؟)
که نیواسب[8] را کشت با سرکشان / دهد زخمش از دیو وارون نشان
طلایه بترسید و بنمود پشت / پس پشتشان کوش و زخم درشت

۱ـ چنین است در اصل: نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۵.
۲ـ در اصل: روش. نیزرک. زیرنویس بیت ۷۷۱.
۳ـ در اصل: سپه. «سیاه» و «سیه» در لغت، به معنی اسب سیاه آمده است، و در این جا مقصود اسب کوش پیل‌دندان است.
۴ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: کراگرز زد هم بدان گرز مرد.
۵ـ منظور از «ایرانی و پارسی» سپاهی است که ضحاک بهمراه برادرش، کوش، به چین فرستاده بود. نیز رک.بیت ۱۰۹۳.
۶ـ در اصل: نر.
۷ـ در اصل، تنها «این» و «دیو» و «بس» نقطه دارد.
۸ـ در اصل: نمواسب (حرف دوم بی‌نقطه). نیزرک. زیرنویس ۱۰۹۵.

به‌یک حمله از جای برکندشان / به لشکرگه چین درافگندشان
چو آگاه شد لشکر و شاه‌چین / همه برنشستند گردان کین
بپیوست رزمی که گردون ندید / زمین ازیلان‌جوی جزخون[1] ندید[2]
به‌گردون گردان چو پرواز کرد / ستاره همی با زمین راز کرد
نهان شد ز گرد سپه ماه و مهر / همی مرگ بارید گفتی سپهر
ز خون رنگ لاله به‌ماهی رسید / زخاک آسمان را سیاهی رسید
ز چینی در و دشت پُر کشته بود / وز ایران تنی ده تبه گشته بود
جهان‌چون نهان کرد دیدار خویش / به‌یک سو بپوشید دیدار خویش
ز هم بازگشتند هردو گروه / یکی سوی رود و دگر سوی کوه

[جنگ شاه چین با ایرانیان و شکست چینیان]

شه چین سپه را نکوهش نمود / که این سستی و بیمتان[3] از چه بود؟
از این مایه مردم چه دارید باک؟ / که کشتن توان این سگان را به‌خاک
سپاهش بدو گفت کای شهریار / بترسیم از این دیوچهره سوار
که سوزنده آتش چنان سور[4] نیست(؟) / به‌گیتی چنان شورش انگیز نیست
اگر داد خواهیم دیوی‌ست[5] رشت[6](؟) / ز ما هر سواری به زخمی بکشت
اگر او نبودی به‌ایران سپاه / به‌یک حمله گشتی سپاهش تباه[7]

۱ـ در اصل: جرخون (حرف دوم بی‌نقطه).
۲ـ آیا بیت یا بیتهایی پس از این بیت از قلم کاتب نسخهٔ اصل افتاده است؟ احتمالاً فاعل «پرواز کرد» در آن بیت یا بیتهای از قلم افتاده بوده است.
۳ـ در اصل: بیمشان.
۴ـ چنین است در اصل. «سور» نادرست است، تغییر آن به «سوز» نیز مفید فایده نیست، از سوی دیگر قافیهٔ دو مصراع نیز با هم نمی‌خواند. آیا در نسخهٔ اساس «چنین چیز» یا عبارتی مانند آن نبوده است؟
۵ـ در اصل: دیوست (حرف آخر بی‌نقطه است)
۶ـ چنین است در اصل. «رشت» نادرست می‌نماید. آیا بوده است «رُست» به ضم اول، به معنی شجاع و دلیر و چیره؟ ظاهراً «رشت» یا گشتهٔ «رُست» است به معنایی که گفته شد، یا گشتهٔ «زفت». رک زیرنویس بیت ۱۲۲۶.
۷ـ در این جا سخنان سپاهیان به پایان می‌رسد. پس از این بیت، حداقل بیتی از

چو سربرزند، گفت، تابنده مهر نه لشکرش مانم نه آن دیوچهر
چو شد پیل‌دندان سوی آبتین بگفت آنچه کرد او به گردان چین
فزون کشته‌ام گفت مردی هزار ز چینی‌سواران[۱] خنجرگزار
ولیکن سیاه است چون[۲] من‌سبید(؟) که کشتی[۳] برایشان نیاید بدید(؟)
سپیده چو بنماید از چرخ روی بپوشد جهان زیر[۴] حاوس موی(؟)
بساریم و ناریمش ار بیش ماز[۵](؟) که فردا پگاه آید آن کینه‌ساز
همانا یکی رزم باشد درشت[۶] تو ای شاه ما را نگهدار پشت[۷]
بدو آبتین گفت کای مهربان به‌کام تو بادا سپهر روان
تو فرزندی و نیکخواه منی تو پشت و پناه سپاه منی
به‌تو پای دارد همی لشکرم گرامیتر از دیده‌ای برسرم
چو رنج تو را من ندارم سزا بیابی ز یزدان، چو یابی جزا[۸]
چوشاهی دهد مر مرا روزگار کنم در جهان مر تو را کامگار
مرا نام باشد زشاهی و گنج تو را لشکر و مُهر و فرمان و گنج
چو با شادکامی دلش گشت جفت زمین بوس کرد و برفت و بخفت

← قلم کاتب نسخهٔ اصل افتاده است که در آن، شاه چین به سپاهیان پاسخ می‌دهد. فاعل «گفت» در بیت بعد، همان شاه چین است.

۱ـ در اصل: کزاران (حرف چهارم بی‌نقطه)، به قرینهٔ بیت ۱۲۰۹ «ز چینی‌سواران خنجرگزار» اصلاح شد. کلمهٔ «دلیران» نیز بجای «کزاران» مناسب است به قرینهٔ بیت ۱۲۶۲ «هزاران دلیران خنجرگزار».

۲ـ در اصل: سیاهست حون (تنها حرف دوم کلمهٔ اول و حرف آخر کلمهٔ دوم نقطه دارد). آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «سپاه است»؟

۳ـ چنین است در اصل. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «کشتن»؟

۴ـ در اصل: زبر (تنها حرف اول نقطه دارد).

۵ـ در اصل: حرف اول نقطه ندارد.

۶ـ در اصل: درست.

۷ـ در اصل: سست (دو حرف اول بی‌نقطه است).

۸ـ در اصل: بیابی (حرف چهارم بی‌نقطه) زیزدان جویابی سرا (حرف دوم بی‌نقطه). قافیهٔ دو مصراع نیز ایراد دارد «سزا/ سرا». متن تصحیح قیاسی است. نیزرک. بیت ۱۶۵۸: «زمن خواه پاداش و مزد از خدای».

سپیده چو برکوه پرتاب زد[1] جهان از بر قیرسیماب زد
دولشکر بجوشید و آمد به‌دشت ز گرد آسمان و زمین تیره گشت
درافتاد بانگ تبیره به‌کوه همی کر شدی گوش هر دو گروه
خروشیدن نای رویین زخاک ستاره همی کرد گفتی هلاک
چو شد راست صفهای هر دو سپاه همی کرد هر یک به‌دشمن نگاه
شه چین همی خواست تا آن گروه به‌نزدیک دشت آید[2] از پیش کوه
نداد آبتین کوهپایه زدست ز برگستوان کوه دیگر ببست
ز کارش چو آگاه شد شاه چین سپه را برافگند برآبتین
برآمد چکاچاک گرز گران به‌خاک اندر آمد سر سروران
بنالید کوه و بتوفید دشت خروش بلا زآسمان درگذشت
جهان چون شب داج تاریک شد اجل با تن مرد نزدیک شد
به‌پرّیدن آمد دل بددلان به‌جوشیدن آمد روان یلان
زقلب آبتین چون‌نگه کرد[او] کوش که‌شد لشکر چین چنان سخت‌کوش
همی بر سپاه وی آمد شکست همان گه سوی گرز بردند دست
فگندند بر دشمنان بادپای چنان برگرفتند لشکر زجای
که قلب شه چین[3] بهم برزدند گهی بر سر و گاه بر بر زدند
ز پانصد قرون گشت چینی تباه رسید آن هزیمت به‌نزدیک شاه
برآشفت وزخشم بیرون زد اسب به‌تیزی[4] بیامد چو آذرگشسب
برآویخت با لشکر آبتین به‌نیزه تنی چند زد بر زمین
گریزان شد از وی هر آن‌کس بدید سپه باز پس گشت و درهم رمید
شه چینیان چون به‌صف بازگشت از او هر دو لشکر پرآواز گشت
دگر باره از پیل دندان، سپاه گریزان همی‌رفت تا پیش‌شاه(۱۹۶ر)

۱ـ در اصل: برتاب زد. نیزرک. بیت ۵۲۲۴: «فروغ از سر کوه پرتاب شد/ همی روی دریا چو زر آب شد».
۲ـ در اصل: آمد.
۳ـ با آن ضبط اصل مفید معنی است، «قلب سپاهش» نیز مناسب می‌نماید.
۴ـ در اصل: بتیری (حرف چهارم بی‌نقطه).

[نکوهش شاه چین سپاه خویش را]

برآشفت و با لشکر خویش گفت / که درد و غمان با شما باد جفت
همه دشمنان را بَرَم سوی کوه / چو سوی صف آیم همه همگروه
ز دشمن گریزان، شما چون رمه / همه[1] توده گردید[2] پیشم همه
چو در جنگ زهره چنین داشتید / ز نیواسب[3] وزمن چه کین داشتید؟
همی بود بایست برجای خویش / به‌نزدیک جفت دلارای خویش
زنان شبستان بهند از شما / بدین داستانی نهند از شما
کنارنگ گفتند کای شهریار / به‌تندی زبان را تو رنجه مدار
هماورد ما گربُدی آدمی / از این رزم هرگز که گشتی غمی؟
چو آن دیو دوزخ برآرد غریو / بلرزد همی هفت اندام دیو
درختی‌ست گویی هرانگشت او / بدرّد دل از چهرهٔ زشت او
چو او را ببینیم در دشت جنگ / بیفتد همی تیغ و زوبین زچنگ[4]
نه با اسب او اسب جوشد[5] همی / بپرّد روان چون خروشد همی
نمایید، گفت ، از[6] سپاهش به‌من / نشان سلیح و کلاهش به‌من
که من چون مر او را ببینم ز دور / کنم کرکسان را براین دشت سور
یکی گفت آن کس که پیش سپاه / سواری افگنده‌ست و کرده تباه
ز خون جوشن و تیغ او لاله‌رنگ / دهان و لبانش چوکام نهنگ
برآن دشت کاو اسب تازد همی / تو گویی همی گوی بازد همی
به‌چشمش نیاید همی رزم هیچ / به‌بازی و ناورد دارد بسیج

۱ـ چنین است در اصل. «همی» مناسبتر می‌نماید، زیرا «همه» در آخر بیت آمده است.
۲ـ در اصل: کردند.
۳ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۵
۴ـ در اصل: نحنگ، (حرف اول و دوم بی‌نقطه)، باتوجه به معنی بیت اصلاح شد.
۵ـ در اصل: حوشد. (حرف اول بی‌نقطه) «کوشد» مناسبتر می‌نماید.
۶ـ در اصل: ار، متن تصحیح قیاسی است.

[جنگ تن به تن شاه چین با کوش پیل‌دندان]

چو از دور خسرو مر او را بدید　　همی تاخت تا تنگ بر وی رسید
نگه کرد در چهر و دندان او　　در اندام، لرزنده شد جان او
دلش در تن از بیم لرزنده شد　　مگر مرده بود آن گهی زنده شد
پشیمان شد از تاختن پیش اوی　　ندید ایچ برگشتن از پیش روی
به‌ناکام با وی برآویخت شاه　　نظاره شد از هر دو رویه سپاه
گهی نیزه و تیغ بر هم زدند　　گه از خستگی یک زمان دم زدند
گهی نیزه زد مر پسر را پدر　　گهی تیغ زد مر پدر را پسر[1]
شگفت است یکباره کار سپهر　　که برّد زباب وز فرزند مهر
نه این آگه از کار فرزند خویش　　نه آن آگه از باب و پیوند خویش
جهان را چو سرگشته شد سرزخواب[2]　　به چشمه فرو شد همی آفتاب
ز هم بازگشتند هر دو غمی　　رسیده به نیروی هر دو کمی
سوی آبتین رفت از آن رزم، کوش　　بدو گفت کای شاه با فرّ و هوش
سواری هماورد من شد به‌جنگ　　کزآن سان به‌دریا نکوشد نهنگ
بکوشیدم اندر میان سپاه　　که کردن توانم مر او را تباه
نیامد بر او زخم من کارگر　　نه بر جوشنش[3] کرد نیزه گذر
امیدم چنان است از این روزگار　　که فردا دهد دادِ من کردگار
سر تیغم او را بخاک آورد　　زمانش[4] به‌دام بلا آورد
بر او آبتین آفرین کرد و گفت　　که با نیکمردان هنر باد جفت
وز آن روی شد در سراپرده شاه　　نشستند گردانش در پیش‌گاه
ز کوشش چنان رنجه گشته تنش　　که برتن گران بود پیراهنش
چنین گفت کاین دیو چهره‌سوار　　برآویخت با من در این کارزار
دل شیر دارد تن پیل مست　　نهیبش تو گویی دو دستم ببست

۱ـ آیا اگر شاعر در این بیت و سه بیت بعد، دو جنگجو را معرفی نمی‌کرد، از نظر داستانسرایی بهتر نبود؟
۲ـ چنین است در اصل. «پر زخواب» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ در اصل: جوشنم.
۴ـ چنین است در اصل. «زمانه‌ش» نیز مفید معنی است.

سپه را نکوهش نمودم بسی ... به‌تیزی سخن برفزودم همی
کزاین مایه‌لشکر چه بایدگریز؟ ... ز مردیش دیدم کنون رستخیز
گرایشان چنین‌اند هر یک به‌جنگ ... دهند اندر این رزم ما را درنگ
نمانیم دیر اندر این کارزار ... ندانم چه پیش آورد کردگار؟!
چنین پاسخ آورد هر یک به شاه ... که‌این‌ دو [چو] شیرند زایران[1] سپاه
یکی دیو چهر[2] و دگر آبتین ... که کوشش نمایند هنگام کین
ز باد تگ اسب این هر دوان ... به‌تن در بلرزد سپه را روان
وگرنه ندارد سپاه دگر ... به‌نزدیک ما، شهریارا، خطر

[اندیشهٔ شاه چین دربارهٔ فرزند دیوچهره‌اش]

ز هرگونه گفتار، گوینده گفت ... شه چین از اندیشهٔ این نخفت
روانش همیشه در اندیشه بود ... از آن بچّه کافگنده در بیشه بود
دلش زآن، نشان داد هرگه درست ... ورا راز گردون همی بازجست
که این دیوچهره زپشت من است ... که گفتم نژادش ز آهرمن است
جزآن‌نیست کافگندمش زاروخوار ... در آن بیشه در پیش مردارخوار
چو بردادِ یزدان نکردم پسند ... هم از وی رسانید برمن گزند
همه شب همی بود پیچان چومار ... گه اندر شگفتی گه اندر شمار
که چنداست کآن‌کودک آمد پدید؟ ... که این روز زین سان کمر برکشید
چهل سال، سالش نباشد فزون ... یکی بود[3] همچو [ن] کُه بیستون

[رای زدن شاه چین با بزرگان]

چو مهر از سرکوه بنمود چهر ... نهان گشت ماه از درخشنده مهر
بزرگان و دستور را پیش خواند ... وزاین در فراوان سخنها براند

۱ـ در اصل: اندر ایران، وزن این مصراع مختل بود، اصلاح شد. «که این [هر] دو شیرند زایران سپاه» نیز مناسب است.

۲ـ در اصل: چهره دیو، متن تصحیح قیاسی است باتوجه به بیتهای ۱۴۴۷ و ۱۴۶۶. این ضبط نیز مناسب است: یکی دیوچهره، دگر آبتین.

۳ـ چنین است در اصل. «کنون گشت» مناسبتر نمی‌نماید؟

که کاری شگفت آمدستم به‌روی   از آن پیل دندان وارونه خوی
بدانید کآن سال کزچین سپاه   سوی پیلگوشان کشیدم به‌راه
به‌تاراج و کشتن چوبشتافتم   یکی خوبرخ دختری یافتم
خجل گشته خورشید و ماه از رخش   شکر یکبارگی پاسخش[1]
پرستش بیاموختند نخست   دلم راه پیمان او بازجست
سرسال شد کودکی را درست   چو دیدمش، گشتم بر او بر.درشت[2]
سرو گوش او چون سرپیل بود   دوچشم ازکبودیش چون نیل بود
چو دندان پیلان دو دندانش پیش   ز دیدار و چهرش دلم گشت ریش
شب تیره تا روز نگذاشتم[3]   نهانی زمردمش برداشتم[4]
سوی بیشه بردم فگندمش خوار   بدان تا بدرّدش مردارخوار
بریدم سر مادرش را به‌تیغ   دریغ آن‌چنان خوبچهره، دریغ
کنون چون براندیشم از روزگار   جز آن نیست آن دیو چهره‌سوار
که‌یزدان مر او را نگهداشته‌ست   براین سان به‌من بر[اش]بگماشته است
بدان تا جهانی بدانند باز   که در کار یزدان نهان است راز[5]
دد و دام و ماهی و مرغ از نهاد   بپرورد مربچّه را چون بزاد[6]
چو من بچّه را دشمن انگاشتم   بیفگندم و خوار بگذاشتم
ز کارم بیازرد پروردگار   چنین پیشم آورد فرجام کار
به‌کام اندر آمد سرِشست[7] او   گرامی پسر[8] کُشته بردست او

۱ـ چنین است در اصل. کلمه‌ای در نسخهٔ اساس از قلم افتاده است.
۲ـ در نسخهٔ اساس ابیات ۱۴۶۰ و ۱۴۶۱ پس و پیش قرار گرفته است.
۳ـ در اصل: نگذاشتیم، باتوجه به دیگر فعلهای مفرد در بیتهای ۱۴۵۵، ۱۴۵۶، ۱۴۵۷، ۱۴۶۰، ۱۴۶۴ و ۱۴۶۵ اصلاح شد.
۴ـ در اصل: برداشتیم، رک. زیرنویس شمارهٔ ۳ در همین بیت.
۵ـ در اصل: نار (بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: نژاذ (حرف اول بی‌نقطه است).
۷ـ در اصل سست (حرف اول و دوم بی‌نقطه است) مضمون همین مصراع تقریباً با همین کلمات در بیت ۱۷۳۳ نیز تکرار شده است: «به کامم درآمد سرسست او». «شَست» بمعنی قلاب مناسب است.
۸ـ منظور نیواسب است.

مرا با خداوند پرخاش نیست / گنه را جز این هیچ پاداش نیست
نشانی دگر داشت بر کتف راست / که جز من نداند کسی کآن کجاست
نشان است مانند مُهری سیاه / نکرده‌ست کس در نشانش نگاه
من این راز برکس نکردم پدید / نه از من کس این گفته هرگز شنید

[پژوهش شاه چین برای شناسایی فرزند]

یکی نامور خواهم از انجمن / که او را دهم جوشن و اسب من
زبان پارسیِ دارد[1] و پهلوی / ندارد سر تندی و بدخوی
شود پیش او از میان سپاه / بخواهد مر او را به‌آوردگاه
درنگ آورد چون به‌پیش آیدش / به‌گفتار شیرین چو خویش آیدش
مدارا کند پس بخواهد نشان / چو دارد نشان بچّهٔ سرکشان
چو باد آید از پشت مرکب فرود / رساند بدو از[2] زبانم درود
بگوید که هستی تو فرزند من / گرامیتر از هر چه پیوند من
چو من برتو بیداد کردم پدید / ز تو نیز بیداد بر من رسید
چو در تو نگه کردم و چهرتو / زتندی بشستم دل از مهر تو
ز شرم بزرگانت برداشتم / فگندمت بردشت و بگذاشتم
گنهکار گشتم سوی کردگار / گناهم پشیمانی آورد بار
تو را گر نیفگندمی[3] من به‌خاک / نگشتی زنیواسب[4] جان را هلاک[5]
کنون کرد پاداش من کردگار / که نیواسب[4] شد کشته در کارزار
ز مرگش چنان سوگوارم هنوز / که از دیده خوناب بارم هنوز
نه خوردم، نه خفتم زمانی به‌کام / چنانم که مرغی گرفتار دام
دریغا گرامی یل شهریار / ستون سپاه و گزین تبار
کنون روزگار وی اندرگذشت / مرا پشت از اندوه آن کوژ گشت

۱ـ در اصل چنین است در اصل. «داند» مناسبتر می‌نماید.
۲ـ در اصل: رساند ندا و از.
۳ـ در اصل: بیفکندمی.
۴ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۵.
۵ـ چنین است در اصل. «جانم هلاک» مناسبتر نمی‌نماید؟

زمان تا زمانم سرآید زمان ‌‌‌‌‌‌ چنین آمد از گردش آسمان (۱۹۶پ)
جز از تو مرانیست فرزندهیچ ‌‌ به‌شادی و خوبی سوی ره بسیچ
گر از تخت چون[1] بگسلد پای من ‌‌ جز از تو نگیرد کسی جای من
چو اندر رسیدی، در آیی به‌گاه ‌‌ سپارم تو را تخت و تاج و کلاه
به‌یزدان کنم نیز سوگند یاد ‌‌ به‌ماه و به‌مهر و به‌تخت و به‌داد
که از کام و رای تو من نگذرم ‌‌ سپارم[2] به‌تو لشکر و کشورم
چرا بندگی کرد باید تو را ‌‌ کسی را که خود بنده شاید تو را؟
بود چون نشستی تو بر تخت چین ‌‌ هزارانت بنده به‌از آبتین
تو تا بوده‌ای همچو گرگ و پلنگ ‌‌ نکردی در آباد جایی درنگ
بیابان همی بینی و دشت و کوه ‌‌ که از دیدنش دیو گردد ستوه
چو گلشن ببینی[3] و خرّم‌سرای ‌‌ می و رود و رامشگر خوش‌سرای[4]
شبستان و خوبان آراسته ‌‌ به‌رخساره چون ماه ناکاسته
به‌پیوند ایشان شوی مست و شاد ‌‌ به‌باغ و به‌ایوان خرّم نهاد
ببینی[5] تو این مایه‌ور شهرخویش ‌‌ بیابی[6] تو از کام دل بهر خویش
دریغ آیدت آن چنان زندگی ‌‌ که در بیشه کردی بدین بندگی‌چو
چو گرگان گهی گرسنه گاه سیر ‌‌ چو مرغان گهی بر هوا گاه زیر
ز هرگونه گویدش گفتار گرم ‌‌ مگر گرددش دل به‌گفتار، نرم
به‌گفتار شیرین ز سوراخ مار ‌‌ برون آورد مردم هوشیار
گرآید برِ ما ز آوردگاه ‌‌ شود دور یکباره ز ایران سپاه

۱ـ چنین است در اصل. باتوجه به معنی بیت «خود» مناسبتر بنظر می‌رسد.
۲ـ در اصل: فرستم. در بیت ۱۶۶۷ که این سوگند بار دیگر تکرار می‌شود، لفظ «سپارم» که صحیح است بکار رفته: «سپارم بدو لشکر و گنج و ساز».
۳ـ در اصل: نه بینی، باتوجه به سیاق مطلب و فعل مثبت «شوی» در بیت ۱۵۰۶ اصلاح شد.
۴ـ در اصل: رامشگر و خوش سرای. در بیت ۱۵۸۵ و ۲۲۵۵ نیز به همین صورت آمده است. باتوجه به معنی بیت، و استعمال «بلبل خوش‌سرای» در بیت ۳۷۷۳ اصلاح شد.
۵ـ در اصل: نه‌بینی.
۶ـ در اصل: بیابی (حرف اول و چهارم بی‌نقطه است).

شکسته شود پشت ایرانیان — سواری نبندد کمر برمیان
یکایک ببندیمشان دست و پای — فرستیمشان پیش گیتی خدای[1]

[گفتگوی فرستادهٔ شاه چین با کوش]

چو دستور، گفتار خسرو شنید — برآمد ز جای، آفرین گسترید
چنین گفت کز دانش ورای شاه — چنین زیبد و جز چنین نیست راه
شگفتی یکی داستان بینم این — کجا چرخ رانده‌ست بر شاه چین
کنون من به فرّ جهانجوی شاه — مرا او را بیارم بدین بارگاه[2]
بزرگان و دستور گشتند شاد — بر او هر کسی آفرین کرد یاد
بدو داد شاه اسب و برگستوان — همان ساز رزم و سلیح گران
بپوشید به‌مرد و پس برنشست — خروشان همی رفت نیزه به‌دست
یکایک چو پیش طلایه رسید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
که آن پیل‌دندان وارونه مرد — بگویید کآید به‌دشت نبرد
که امروز چون دی نگردد رها — به‌کام اندر آردش تند اژدها
سوار از طلایه بشد همچو باد — شنیده همی کرد برکوش یاد
برآشفت و برگستوان برفگند — کمان‌خواست‌وشمشیروگرزوکمند
نهاد از سپه سوی به‌مرد روی — بغرّید چون شد به‌نزدیک اوی
که دی جان رهانیدی از چنگ من — شوی کشته امروز در جنگ من
بدو گفت نرم ای دلاور سوار — که با تو ندارم سرِ کارزار
مرا شاه خاور فرستاد پیش — که از تو بدانم یکی کمّ و بیش
نشانی همی جویم از تو نخست — اگر یابم از تو نشانی درست
چنان دان که کوتاه شد داوری — همه بندگانیم و تو مهتری
به‌کام تو و ما شود روزگار — شوی برجهان سربسر کامگار

۱ـ منظور ضحاک است.

۲ـ آیا بیت یا بیتهایی پس از این بیت از قلم کاتب نسخهٔ اصل افتاده است؟ دستور، گفتار شاه چین را می‌شنود آمادگی خود را اعلام می‌کند. شاد گشتن «دستور» چه دلیلی دارد؟

چو گفتار به‌مرد بشنید کوش   عنانش گران شد، بدو داد گوش
بتندی به‌روی وی آورد روی   که از من چه خواهی نشانی؟ بگوی
بدو گفت به‌مرد تندی مکن   چو نرمی نمایم[1] بلندی مکن
همان مردی و یال دارم که تو   همان گرز و گوپال دارم که تو
نه در آفرینش ز من برتری   نه در گوهر از آدمی بگذری
اگر هیچ دانی[2] نشانی دگر   جز این آفرینش به‌روی تو بر
نشانی که از مادر آورده‌ای   بدان آفرینش بپرورده‌ای
بگو، کاندر آن بوی بینی و رنگ   وگرخودنداری بجای است جنگ[3]
چنین داد پاسخ که بر کتف راست   نشانی‌ست کافزون نیاید نه کاست[4]
یکی مُهر همچون نگینی سیاه   نشانی دگر زین فزونتر مخواه

[آگاه شدن کوش پیل‌دندان از نسب خویش]

ز گفتار او گشت به‌مردشاد   فرود آمد از اسب مانند باد
فراوان ببوسید پیشش زمین   چنین گفت کای شاه ایران و چین
تو فرزند شاهی و ما کهتریم   زمین جز به‌فرمان تو نسپریم
ز راز تو آگه نبودیم کس   پدر بودت[5] آگاه و یزدان و بس
چودی با تو آن تنگدل شهریار   هماورد شد در صف کارزار
برافگند دیدار بر چهرتو   برآورد جوش از دلش مهرتو
به‌من[6] گفت رو، زونشان خواه‌وبس   که جز من‌نشانش ندیده‌ست‌کس
چو با تو بگوید نشانِ درست   فراوان دِه از من درودش نخست
بگوَیش که هر کس که با کردگار   ستیزه نماید، بدآیدْش کار

۱ـ در اصل: نماید.
۲ـ چنین است در اصل. «داری» نیز مناسب است.
۳ـ در نسخهٔ اساس بیتهای ۱۵۴۰ و ۱۵۴۱، پس و پیش قرار گرفته است.
۴ـ در اصل: بکاست.
۵ـ چنین است در اصل. «پدر بود» مناسبتر می‌نماید.
۶ـ در اصل: بدو.

چو خستو نیاید به‌کردار او بود درد و غم و آزار او[1](؟)
چو بیداد بود آن که بر تو رسید که تا از تو آن رنج بایست دید
نه ما را ز افگندن تو گناه نه بر تو نکوهش بود نیز راه
همین است کردار گردان سپهر اگر داد و بیداد، اگر کین و مهر
تو را چهره یزدان چنین آفرید مرا دیو وارون بدین ره کشید
که چندان به‌من برگران شد عنان که تا روز روشن ندادم زمان
ز شرم بزرگان و از نام و ننگ به‌بیشه فگندمْت پیش پلنگ
هم از بهر من داشت یزدان‌نگاه تو را تا[2] شدی مرد و زیبای گاه
به‌پادافره[3] آنچه بر تو رسید دلم دردِ نیواسب[4] فرّخ کشید
برار از یزدان چو بشتافتم[5] ببین تا چه پاداش از او یافتم
کنون آن همه رنجها درگذشت بدو نیک باد است، چون درگذشت
تو را تا بدیدم دلم گشت خَوش تو نیز ای سرافراز، گردن مکش
که چون شاه خاور بود باب تو به‌بیشه چه باید خور و خواب تو؟

۱ـ چنین است در اصل. آیا بوده است: «بهر آزار او»؟
۲ـ در اصل: با.
۳ـ در اصل: بباد افرهت.
۴ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۵
۵ـ چنین است در اصل (حرفهای نخستین کلمه بی‌نقطه است). شاه چین در دو جای دیگر این موضوع را مطرح ساخته است (بترتیب بیتهای ۱۴۴۹ و ۱۴۶۸):

چو برداد یزدان نکردم پسند هم از وی رسانید برمن گزند
بدان تا جهانی بدانند باز که درکار یزدان نهان‌است‌راز

در بیتهای ۱۵۵۸ ـ ۱۵۵۹ نیز، شاه چین به تصمیم عجولانهٔ خود اشاره کرده است:

که چندان به من برگران شد عنان که تا روز روشن ندادم زمان
ز شرم بزرگان و از نام و ننگ به بیشه فگندمت پیش پلنگ

باتوجه به معنی بیت، شاید در اصل بوده است: سر [از] رازِ یزدان چوبرتافتم. یا: سر[از] داد یزدان چو برتافتم.

[خواندن شاه چین کوش پیل‌دندان را به نزد خویش]

بیا تا برآیی هم‌اکنون به‌تخت / چنانچون بود مرد فرخنده بخت
پدر شاه چین و برادر پدر / شهنشاه روی زمین سربسر[1]
تو همچون دد و دام در مرغزار / خورش کرده همواره خون شکار
به‌پیش کسی کرده خود را بپای / که نپسندد از تو بدان سر، خدای
که آن بدگهر، شاه[1] را دشمن است / نژاد و نیای وی آهرمن است
که جمشید را داد یزدان جهان / روان کرد فرمان او برمهان
همی داشتش سالیانی هزار / نه مرگ و نه درداندر آن روزگار
شد اندر دل خویشتن بدگمان / که من دور کردم زمردم غمان
به گیتی چو من دورکردم، که کرد / غم و رنج و سختی،بدو مرگ و درد؟
چو از خویشتن دید کارخدای / سرتخت او اندرآمد زپای
به‌دست شهنشه گرفتار شد / تن پرگناهش نگونسار شد
چنان تنگ‌روزی شدندش نژاد / که یزدانشان پوشش افزون نداد
پراگنده گشتند گرد جهان / همه ساله در کوه و بیشه نهان
ز فرّ تو چون مرتو را یافتند / به‌رزم شهنشاه بشتافتند
ببینی چوآیی برون از میان / دگر هفته بازار ایرانیان
همان به‌که خود شهریاری کنی / کجا با گنهکار یاری کنی
همان به‌که در خانهٔ زرنگار / نشینی، نه در بیشه و کوهسار
همان به‌که با باده و بوی خَوش / خرامان به‌باغ اندرآیی و کش
به‌زیر پیَت نرگس و یاسمین / فراز سرت[2] شاخ شمشاد چین
به‌پیش اندرون ریدکان سرای / زپس رود و رامشگر خوش‌سرای[3]
چپ و راست خوبان آراسته / سراپای پرنور و پرخواسته
خردمند برتخت نگزید[4] سنگ / همان آشتی به‌پسندد زجنگ

۱ـ منظور ضحاک است.
۲ـ در اصل: سره.
۳ـ در اصل: رامشگر و خوش‌سرای. رک زیرنویس بیت ۱۵۰۴.
۴ـ در اصل: بگزید.

همانا تو را با پدر جنگ نیست — میان تو و شاه فرسنگ نیست
بیا تا ببینی تو فردا زبخت — سپاه و بزرگی و شاهی و تخت
چه باشی میان گناهی گروه — گهی سوی بیشه گهی سوی کوه
سخنهای به‌مرد بشنید کوش — برآمد دل مهربانش بجوش
سخن‌چون‌بودچرب و شیرین‌وگرم — دلِ سنگ خارا کند مومِ نرم
سخن چون به نرمی فزون آورند — ز سوراخ ماران برون آورند (۱۹۷ر)
چنین آمد از موبد هوشیار — به‌چربی برآید زسوراخ، مار

[پاسخ کوش دربارهٔ پیوستن به شاه چین]

سخنهای شیرین و امّیدبخت — جوان را یکایک فرو بست سخت
به‌دستور شاه آن زمان گفت کوش — که برمن کنون راز خسرو مپوش
نباشم من ایمن زپاداش شاه — که بردست من شد[1] برادر تباه
بترسم کزآن کُشته یادآیدش — روان من از خشم باد آیدش[2]
دلش را کشد دیو وارون بدان — که برگیرد آیین[3] ورای بدان
به‌پادافره از من برآرد دمار — کس آگاه نه از دل شهریار
بدو گفت به‌مرد کای شاهزاد — از این کارت اندیشه در دل مباد
گناه از نخست از وی آمد پدید — از آن گه که یزدان تو را آفرید
چنان آفرینش نبودش پسند — تو را برد و دُر بیشهٔ چین‌فگند
و ز آن پس فرستاد چندان سپاه — بدان تا کند بیگناهت تباه
تو نیواسب را هیچ نشناختی — نه خود بر پی اسب او تاختی
گر او بر تو خود[4] دسترس یافتی — همانا به‌خون تو بشتافتی
دو تن چون به کُشتی[5] ببندد میان — به‌خاک اندر آید یکی بی‌گمان

۱ـ در اصل: که بردست من چون.
۲ـ در اصل: جشم یاد آیدش.
۳ـ در اصل: آبتین.
۴ـ در اصل: خه.
۵ـ در اصل: بکیتی (حرف اول بی‌نقطه است).

چوباشند[1] دو نامور هم نبرد یکی را برآرد زمانه به‌گرد
از این کار هرگز تو را باک نیست و دیگر که فرزند ضحاک نیست[2]
نه باب تو دارد جز از تو پسر بترسد که تاج کیانی مگر
پس از مرگ ایشان به‌دشمن رسد برآن بد کزان کار برمن رسد[3](؟)
اگر شاه چین برتو آرد گزند به‌دشمن دهد تاج و تخت بلند
کرا گفت یابی تو از روزگار از این پادشاهی برآرد دمار
نه دیوانه گشته‌ست شاه بزرگ که سوی گله راند از کوه، گرگ
تویی دیدهٔ شهریار بلند به‌انگشت کس دیدهٔ خود نکند
چو فرمان دهی بازگردم به‌راه بگیرم به‌سوگند، من دست شاه
که هرگز نیندیشد از کار تو نیارد به‌روی تو از کار تو
به‌سوگند چون شاه را بندگشت[4] به‌مرگ پسر خوار و خرسند گشت
چو بند گران است سوگند مرد به‌سوگند داننده باری[5] نکرد(؟)
تو نیز ای سرافراز فرزندِ کوش به‌دل جستن شاه لختی بکوش
مگر زآن نبیرهٔ[6] سواران جم یکی مار گردد به‌دست تو کم
دل شاه گردد به‌تو رام و شاد نیایدش دیگر زنیواسب[7] یاد

۱ـ در اصل: باشید.
۲ـ از بیتهای ۱۶۰۹ تا ۱۶۱۵ چنین برمی‌آید که به مرد به کوش پیل‌دندان می‌گوید نه ضحاک دارای فرزندی‌ست و نه پدرت جز تو پسری دارد. اگر مقصود شاعر در این مصراع آن است که ضحاک نیز فرزندی ندارد، ضعف بیان شاعر در این مصراع آشکار است، ولی موضوع قابل‌توجه آن است که پیل‌دندان پس از این که برجای پدر برتخت فرمانروایی چین می‌نشیند، به دیدار ضحاک به بیت‌المقدس می‌رود (از بیت ۲۸۲۹ تا ۲۸۴۱). در آنجا چندبار به «فرزند» ضحاک که به پیشواز پیل‌دندان آمده بوده تصریح گردیده است.
۳ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل.
۴ـ در بیت ۴۹۷۵ آمده است: «چوجان اندر آید به سوگند و بند/ به دل هردو ایمن شویم از گزند».
۵ـ در اصل، این کلمه نقطه ندارد.
۶ـ در اصل: نبیره.
۷ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس ۱۰۹۵.

بدوکوش گفت ای سرِ راستان　　شنیدم سراسر زتو داستان
همه هرچه گفتی بجای آورم　　سر آبتین زیرپای آورم
ولیکن تو سوگند کن یاد نیز　　که از من نداری نهان هیچ چیز
بگویی به‌شاه آنچه گفتی به‌من　　به‌پیمانش بسته کنی جان و تن
جهاندیده به‌مرد سوگند خورد　　به‌خورشید و بر گنبد لاجورد
به‌ماه و به‌مهر و روان [و] سروش　　که گر بد سگالد به‌تو شاه کوش
نباشم بدین کار همداستان　　تو را بازگویم همه داستان
ببندم به‌سوگندها جان اوی　　ستانم به‌کام تو پیمان اوی
ز به‌مرد چون شد دل کوش رام　　همی خواست تا بازگردد ز[1] کام
بدو گفت به‌مرد کای نیکرای　　زمانی هم ایدر نگهدار جای
به‌من بر یکی حمله آور درشت　　بدان تا نمایم زپیش تو پشت
برآن[2] تا سپه را نیاید گمان　　که ما را فتاد آشتی این زمان
کشیدند بریکدگر تیغ تیز　　گهی در نبرد و گهی در گریز
چو هور از هوا سوی هامون رسید　　شب تیره بر کوه دشمن[3] کشید
چنین گفت به‌مرد کای شرزه شیر　　دل من زپیگار تو گشت سیر
کنون بازگردم برِ شهریار　　به‌پیمان کنم جان شاه استوار
وزآن جایگه بازگردم دوان　　بدین جایگه با سپاهی گران
یکی شمع بر نیزه[4] بندم دراز　　میان من و تو همین است راز
چو بینی بدان، کآمدم با سپاه　　تو برساز کار و برآرای گاه
بُنه با سراپرده و هرچه هست　　رها کن که ایدر خود آید بدست
تو باید که زی ما رسی تندرست　　تن دشمن و رای بدخواه، سست

۱ـ در این منظومه در مواردی «از» بجای «باء» بکار رفته است.
۲ـ چنین است در اصل. «بدان» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ چنین است در اصل. آیا «لشکر کشید» مناسبتر نیست؟
۴ـ در اصل: برنده، باتوجه به بیت ۱۶۷۰، اصلاح شد.

[در لشکرگاه ایرانیان و چینیان]

از آوردگه کوش چون گشت باز   سوی آبتین رفت و بردش نماز
بدو آبتین زود برپای خاست   برآورد و بنشاند بر دست راست
بدو گفت کامروز با چینیان   چه کردی تو ای زنده پیل دمان؟
چنین پاسخ آورد کآن[1] شیرمرد   که با من برابر همی رزم کرد
دگر باره آمد به‌آوردگاه   مرا خواست زین بیکرانه سپاه
همه روزه[2] با او برآویختم   خوی و خاک و خون برهم آمیختم
نه‌کردن توانستم او را رکار[3](؟)   نه برگاشت روی آن نبرده سوار
تن پیل دارد دل شیر نر   همی بارد از وی تو گویی هنر
همی بانگ زد برپیم کای سوار   به‌ناورد فردا برآرای کار
چو روز آید، آید چو شیردژم   بگردیم تا بر که آید ستم
براو آبتین آفرین کرد و گفت   که با دشمن تو غمان باد جفت
تو پشتِ منی و پناهِ سپاه   ستون دلیران و خورشیدِ گاه
به‌تو دیده و کام من روشن است   امیدم زتیغ تو در جوشن است
بدان رنج کامروز برتن نهی   سپاسی بی‌اندازه برمن نهی
به‌هر دشمنی کاندر آری زپای   ز من خواه پاداش و مزد از خدای
وزآن روی به‌مرد با شهریار   چنین گفت شاها به‌کام است کار
که فرزند توست این یل نامجوی   دگر گرد بیداد و کژّی مپوی
یکی سخت سوگند خواهد همی   زکین و ز کژّی بکاهد همی
مرا او یکی سخت سوگند داد   که از شاه پیمان ستانی به‌داد
گرفت آن زمان دست سالار چین   گوا شد بر او آسمان و زمین
که تا زنده‌ام هیچ نگزایمش[4]   نه بدخواهمش خود، نه فرمایمش
چو جان گرامیش دارم مدام   شب و روز با شادکامی و کام
سپارم بدو لشکر و گنج و ساز   به‌رویش نیارم گنه هیچ باز

۱ـ در اصل: کای.
۲ـ چنین است در اصل. «همه روز» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ چنین است در اصل. باتوجه با قافیهٔ «سوار» شاید بوده است: شکار.
۴ـ در اصل: نکرایمش (حرف سوم بی‌نقطه است).

[پیوستن کوش به سپاه پدر]

دل مرد دستور از او گشت شاد ... برون آمد او، سر سوی ره نهاد
چنان لشکری برد با خود گزین ... که خسته شد از نعل اسبان زمین
برآمد به‌جای نشان با سپاه ... عنان را بپیچید و برتافت راه
سپه را به‌کوه اندرون جای کرد ... یکی شمع بر نیزه برپای کرد
تو گفتی سهیل یمن سوی چین ... فرود آمد و کرد روشن زمین
همه شب دل پیل‌دندان به‌جوش ... نهاده به‌جای نشان،چشم و گوش[1]
چو چشمش بدان روشنایی رسید ... ز شادی به دلْش آشنایی رسید
پرستنده را گفت برخیز زود ... که آتش پدید آمد از تیره دود
همی رفت خواهم سوی شاه چین ... به‌ما بد سگالد[2] همه[3] آبتین
بنه برنهادند و در پیش کرد ... ز بیگانه، آهنگ زی خویش کرد
حمایل یکی تیغ و نیزه به‌دست ... چو پیل دژم برتگاور نشست
برون رفت تیز[4] از ره میمنه ... بماندند لختی ز رخت و بُنه

[کشته‌شدن پسر آبتین به دست کوش]

چو از کارش آگاه شد آبتین ... بفرمود تا برنهادند زین
به‌اسب اندر آمد برآمد زجای ... شمالی شد از زیر او بادپای
چو نزدیک کوش آمد آواز داد ... که ای بدکنش بدرگ دیوزاد
چه بودت بهانه چه برمن نهی ... کزاین سان همی سر به‌دشمن نهی؟
چه آمد به‌روی تو از من جفا ... که بشکست خواهی بزودی وفا؟
همی راند و پاسخ نیامد زکوش ... دل آبتین تیزتر کرد جوش

۱ـ در اصل: جشم و کوش.
۲ـ در اصل: نما ىدسکالد (همهٔ حرفها بی‌نقطه است). «سگالت» می‌تواند لهجه‌ای از «سگالد» باشد، ولی در این متن در موارد مشابه چنین کلمه‌ای بکار نرفته است.
۳ـ چنین است در اصل. «همی» نیز مناسب بنظر می‌رسد.
۴ـ در اصل: تیر. (حرف آخر بی‌نقطه است). نیزرک. بیت ۱۶۹۳: همی راند شبرنگ مانند دود.

پسر داشت گُردی چو سرو روان دلیر و خردمند و روشنروان
به‌دیار ماه و به‌دانش سروش مر او را برادر همی خواند کوش
سواری یل و نام او خود سُوار[1] سواری نبرده گهِ کارزار
یکایک سوی کوش ره برگرفت مر او را بسی داد سوگند[2] تفت
به‌جان و سر خویش و جان نیا که بیرون کنی از سرت کیمیا
ز ره بازگردی و آیی برم که هرگز من از رای تو نگذرم
به‌من‌بر سپاسی نه و بازگرد دل شاه ایران میاور به‌درد
بیا تا بدانم که این کار چیست؟ ببینم که آزار تو کارِ کیست؟(۱۹۷پ)
نه پاسخ فزود و نه رویش نمود همی راند شبرنگ مانند دود
سُوار[3] از سپاه و پدر دور ماند همی راند شبرنگ تا بازماند
نه با او سپاه و نه از پس درفش نه بر دوش خفتان نه برپای کفش
به‌یک پیرهن، برنشسته به‌غم دلش ایمن از روزگار ستم
مر او را چوکوش از سپه دوریافت چو باد دمان اسب بروی شتافت
بغرّید وزد تیغ برران او جدا کرد ران[4]، تیغ برّان او
سُوار[3] اندر آمد زبالا به‌زیر نشست از برش کوش مانند شیر
سرش پست ببرید و خود برنشست به‌فتراک شبرنگ شولک[5] ببست

[دیدارکوش با پدر]

ز ره چون یکی میل ببرید بیش سپاه پدرش اندر آمد به‌پیش
پیاده شدش پیش، به‌مرد زود مر او را فراوان ستایش نمود
زمین را ببوسید پیشش[6] سپاه همی کرد هرکس به‌رویش نگاه
به به‌مرد داد آن سرِ ارجمند بدان تا فرستد به شاه بلند[7]

۱ـ در اصل: سوار. به قرینهٔ بیت ۷۳۹، نشانهٔ پیش افزوده شد.
۲ـ در اصل افزوده: و.
۳ـ در اصل: سوار. به قرینهٔ بیت ۱۷۳۹، نشانهٔ پیش افزوده شد.
۴ـ در اصل: زان.
۵ـ در اصل: سولک (بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: پیش.
۷ـ بیتهای ۱۷۰۳ و ۱۷۰۴، پس و پیش قرارگرفته است.

چنین گفت کاین آن گرامی سراست	که بر آبتین زآسمان برتراست
به‌کین برادر بریدم زتن	مگر شاه خشنود گردد زمن
سواران چو رفتند نزدیک شاه	به‌مژده که فرزندت آمد زراه
پذیره شدش با سپاهی گران	بزرگان چینی و گندآوران
چو تنگ اندر آمد به‌نزدیک کوش	سران زا ز دیدار او رفت هوش
همی‌گفت هرکس که‌این دیو چیست؟	که بر کشور ما بباید گریست
نه مردُم، همانا که آهرمن است	به‌چهر اهرمن، پیل پیکرتن است
اگر شاه ما گردد این دیو زفت[1]	سپه را سر خویش باید گرفت
کزاین چهره ناید[2] همی جز بدی	ندارد رخش[3] فرّه ایزدی
پدر را چو کوش دلاور بدید	فرود آمد و آفرین گسترید
زمانی بمالید برخاک روی	نیایش همی کرد در پیش اوی
ز خاکش سپهدار چین برگرفت	ببوسیدش و سخت دربر گرفت
فراوان بپرسید و خوبش نواخت	به‌اسب و ستام خودش برنشاخت
همی راند با او برابر به‌راه	سخنها زهرگونه پرسید شاه
همی داد پاسخ زهرگونه کوش	پدر را به‌آواز نرم و به‌هوش
به‌ایوان[4] چو رفتند ازآن راه سخت	برآورد خسرو مر او را به‌تخت
همان‌گاه خوالیگر آورد خوان	چنانچون بود در خور خسروان
چو از خوان[5] و خوردن بپرداختند	به‌نوّی یکی انجمن ساختند
بریده سرشاه ایران سپاه	بفرمود کاورد سالار شاه
بدید و دو دستش به‌دل برنهاد	همی گفت کزبخت گشتیم شاد
به‌دست چنین نیو نامی پسر	کشیدیم کینِ گرامی پسر
بسی آفرین کرد برکوش و گفت	که با یال و برزت هنر باد جفت

۱ـ چنین است در اصل. «زشت» مناسبتر می‌نماید باتوجه به این که در بیت ۶۸۶۰ نیز «دیو زشت» آمده است.

۲ـ در اصل: تابد.

۳ـ در اصل: رخ.

۴ـ در اصل: ایران.

۵ـ در اصل: خواب.

نامهٔ کوش [شاه چین] به ضحاک در[1] کشتن پسر آبتین

همان گه نویسنده را پیش خواند   وزاین داستان چند با او براند
چو بر پرنیان بر گذر کرد نی   یکی مژده را شادی افگند پی
که شاه جهان تا[2] جهان شاه باد   از او دست بدخواه کوتاه باد
کمرگاه او سخت باد و تنش   همه ساله پیروز بر دشمنش
بدان، شهریارا، که این روزگار   شگفتی فراوان نهد در کنار
گرامی یکی پورمن دور شد   دل من ز دوریش رنجور شد
به‌کامم درآمد سرِ شست[3] او   سپاهم شکسته شد از دست او
همی‌تاخت[4] بر دشمنان‌چون همای   سپاهم همی برد هر یک زجای
یکی نامور پور ما را بکشت   به‌زوبین پولاد و زخم درشت
زمانه کنون روشنایی نمود   مرا با پسر آشنایی نمود
به‌من باز بخشیدش این روزگار   به‌کام جهاندار گشته‌ست کار
از این ناسپاسان همه کین کشید   سردشمن شاه گیتی بُرید
فرستادم[5] اینک برِ شهریار   بریده سر نامبرده سُوار[6]
چنان شد ستوه آبتین با گروه   که بیرون نیامد شد[7] از پیش کوه
نه بیرون توان شد به‌راهی دگر   نه فریادش آید سپاهی دگر
از آن پس به‌فرّ جهان کدخدای   من آن کوه را اندر آرم زپای
فرستم به‌درگاه شاهش اسیر   به‌دست گرامی یل شیرگیر
گزین کرد صد مرد را زآن سپاه   گزینان رزم و دلیران گاه
بدادند یک ساله‌شان برگ و ساز   همان گه گرفتند راه دراز

۱ـ در اصل: و، باتوجه به موضوع نامه اصلاح شد.
۲ـ چنین است در اصل. ظاهراً مقصود آن است که تا جهان برپاست، شاه جهان (ضحاک) شاد باد. ولی عبارت گویا نیست.
۳ـ در اصل: سست. نیزرک. زیرنویس بیت ۱۴۷۲.
۴ـ در اصل: تافت.
۵ـ در اصل: فرستاذه.
۶ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۱۶۸۷.
۷ـ چنین است در اصل. «نیارد شد» مناسب به‌نظر می‌رسد.

[گفتگوی پدر و پسر در بزم]

همان شب یکی بزمگه‌ساخت کوش   برآمد خروشیدن نای و نوش
به‌روی پسر جام می‌کرد یاد   به‌دیدار و رویش همی گشت شاد
اگر چند فرزند را روی زشت   به‌چشم پدر روی او چون بهشت
چو سرمست گشتند گُردان زمی   به‌فرزند گفت ای گو نیک پی
چه نیرنگ سازیم با آبتین؟   کزاو تنگدل گشت شاه زمین
چنین داد پاسخ که شاها، تودل   از این کار غمگین مدار و خجل[1]
من این رنج بردارم از شهریار   از این ناسپاسان برآرم دمار
که ایشان برآن کوهپایه برند   ندارند راهی کز او بگذرند
یکی راه دارند بر تیغ کوه   که دیو از گذشتن بماند ستوه
به‌ماچین کشد، تنگ و دشوار راه   نیاید بکار اندر آن جا سپاه
اگر شاه گیتی بفرمایدم   به‌یاری یکی لشکر آرایدم
برآرم[2] پیاده برآن تیغ کوه[3]   بدارم بر آن ره گروها گروه
بدان تا به‌ماچین نیابند راه   ز بالا درآرم برایشان سپاه
به‌شمشیر بردارم او را ز جای   همه کوه سربینی و دست و پای
ز گفتار او شاه چین شاد گشت   دلش گفتی از دشمن آزاد گشت
بدو گفت رای تو آباد باد   دل دشمن از تو بفریاد باد
همان گه به به‌مرد[4] فرمود شاه   که یک نیمه از ساز و گنج و سپاه
ز اسبان، وز ریدکان سرای   زخرگاه وز خیمه و چارپای
ز هرچیز کز چین بیاورده‌ایم   زگنج بزرگان بیاگنده‌ایم
به‌فرزند من بخش یک نیمه زین   که اوی است سالار ماچین و چین
روان است فرمانش بر لشکرم   چه بر دوده و گنج و بر کشورم
بزرگان و به‌مرد برخاستند   بر او آفرین نو آراستند
نهادند سر برزمین پیش‌کوش   همان پیش سالار پولادپوش

۱ـ چنین است در اصل. آیا «بهل» مناسبتر نیست؟
۲ـ چنین است در اصل. «برآیم» نیز مناسب است.
۳ـ در اصل: تیغ و کوه، باتوجه به معنی بیت و بیت ۱۷۵۴ اصلاح شد.
۴ـ در اصل: بهزاد، باتوجه به بیتهای پیش و نیز بیت ۱۷۶۹ اصلاح شد.

همان شب جدا کرد به‌مرد زود   ز گنج و ز هرگونه چیزی که بود
به‌کوش دلاور سپرد آن همه   شبان گشت کوش و بزرگان رمه
فرستاد برراه چین ده سوار   همان شب چو باد دمان، شهریار
بدان تا پیاده [و] سواری که بود   به‌لشکر گه آیند مانند دود

[آگاه شدن آبتین از اندیشهٔ کوش]

از ایرانیان کودکی نیکدل[1]   که خورشید گشتی ز رویش خجل
که با کودکان دگر، آبتین   ببخشیده بُد کوش را پیش از این
از آن کودکی بود پیشش بپای   شنید آن همه بند و نیرنگ و رای
چنان دشمنی بر دلش کرد جوش   که یکسر رمید از دلش مهرِکوش
ز خویشان بپرسید آن پیش‌بین   که بودند در لشکر آبتین[2]
همی بود تا مست شد مغز[3] و کوش   برفت وبخفت و شد از کوش هوش
گریزان بشد کودک پاکدل   همه شب همی تاخت در آب و گل
چو در پیش شه آبتین شد ز راه   به‌رخساره بپسود خاک سیاه
دژم بود خسرو زسوگ سُوار[4]   ندانست کس بدفتاده‌ست کار[5]
نه از رفتن کوش کاو را چه بود   نه این راز هرگز زمردم شنود
چنان کردش آگاه کودک ز راز   که گشت آبتین از در بسته باز[6]
که فرزند دارای چین است کوش   تو ای شاه ایران به‌من دار گوش
ز کارش چو آگاه شد شاه چین   یکی لشکر آورد بر تو به‌کین

۱ـ از این کودک در بیت ۱۶۷۴ با لفظ «پرستنده» یاد شده است.
۲ـ این بیت زائد می‌نماید، یا آن که بیت یا بیتهایی پیش از آن و پس از آن از قلم افتاده است.
۳ـ در اصل: مغر (حرف سوم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: سوار. به قرینه بیت ۱۷۳۹ نشانهٔ پیش افزوده شد.
۵ـ چنین است در اصل. باتوجه به گریز کوش و کشته شدن سُوار به دست او، و آنچه در بیتهای بعد آمده، شاید بوده است: ندانست کش چون فتاده‌ست کار. یا: ندانست کش بدفتاده‌ست کار.
۶ـ با آن که ضبط اصل مفید معنی است، «که گشت آبتین را در بسته باز» نیز مناسب می‌نماید.

چو دانست کآمد مر او را نهیب — فرستاد زی کوش رنگ و فریب
مر او را به‌دستان سوی خویش برد — نمود آن سبک مایه این دستبرد
که فرزند شه را به‌زخم درشت[1] — به‌کین برادرش با او[2] بکشت[3] (۱۹۸ر)
سگالش چنین کرد با شاه دوش — مرا[4] دیوچهر ستمکاره کوش
که کوهی که دارند[5] ایران سپاه — ز تیزی، سواران نیابند راه
که گردند از آن ره سواران ستوه — پیاده به‌آید بدان رزم‌کوه
فرستاد تا لشکر آید ز چین — پیاده ستوده سواری گزین[6]
همی گویدش راه ماچین از اوی — ستانم، کشم سر بسر کین از اوی
چو بشنیدم این، زی تو بشتافتم — از آن بدگهر روی برتافتم
کنون هر چه دانی که بایدْت کرد — بکُن شهریارا وز آن برمگرد
بپرسید و گفت این[7] پیاده سپاه — کی آید بدین بیشه و رزمگاه؟
چنین داد پاسخ که شاها، مگر — به‌بیشه درآید سه روز دگر

[آماده شدن آبتین برای جنگ با کوش]

همان گه بفرمود تا زآن گروه — تنی صد شدند از بر تیغ کوه
همی راه دشمن نگهداشتند — خروش از بر چرخ بگذاشتند

۱ـ در اصل: درست.

۲ـ چنین است در اصل. با ذکرِ «فرزند شه» در مصراع نخستین، «او» زائد می‌نماید. به هرحال «او را» مناسبتر از «با او» است.

۳ـ در اصل: برست (فقط حرف چهارم نقطه دارد). با آن که در بیت ۱۶۸۶ آمده است که کوش، سُوار، فرزند آبتین، را «برادر» خود می‌خوانده است: «مر او را برادر همی خواند کوش»، فعل «رُستن» در این جا مفید معنی نیست. باتوجه به قافیهٔ بیت اصلاح شد.

۴ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است. مرآن. در این صورت «مر» از موارد نادری است که پیش از فاعل آمده است.

۵ـ در اصل: که کویی که دارند از. باتوجه به بیتهای ۱۷۵۳ ببعد اصلاح شد.

۶ـ نیز رک. بیت ۱۷۷۲.

۷ـ در اصل: ای.

همان شب یکی کنده فرمود شاه — کشیدند بیل و تبرها به‌راه
بر آن ره یکی کنده کردند ژرف — درازا و بالا و پهنا شگرف
بنه بر سر کُه کشیدند نیز — جز از خیمه دیگر نماندند چیز
سوی کوه دیدند پرمیوه دار — سراسر همه چشمه و مرغزار
به‌مژده سوی آبتین آمدند — همی زآسمان برزمین آمدند
که این کوه سرتاسر آب و گیاست — به گیتی چنین جایگاهی کجاست؟
چنین داد پاسخ که گر کوش دوش — رها کرد ما را و شد سوی کوش[1]
نکرد آفریننده ما را یله — زیزدان نداریم هرگز گله
نبسته‌ست هرگز دری بر کسی — که نگشاد درها بر او بر بسی
چنین جای را کی تواند ستد؟ — مگر بخت بد بر من آرد لگد

[کوش در برابر آبتین]

سر ماه چون ماهِ نو شد پدید — همه دامن کوه لشکر کشید
بیاورد کوش از یلان شش هزار — دلیران و گردان خنجرگزار
همی گشت بر کوه تا چون کند؟ — که بر آبتین بر شبیخون کند
به کابل[2] زناگه به‌کنده رسید — چو دید آن شگفتی دلش برپرید
ز کردار شاه‌آبتین خیره ماند — بزد شیف[3] و شبرنگ را پیش‌راند (؟)
چنین گفت کای شاه برگشته بخت — رسیده[4] به‌جان تیغ و شد کار سخت
زکنده چه سود و ز کوه بلند؟ — که از آسمان بر تو آید گزند
زمانه روان را چو برباید‌ت — ز بالین دیبا چه سود آیدت؟
از آن نوشدارو چه یابی تو سود؟ — چو جانت زمانه بخواهد ربود
شما را زمانه فزون از سه روز — نمانده‌ست، شاها، تو رخ برفروز
چو پیش من آید پیاده سپاه — کنم اندر این کنده صد جای راه

۱ـ کوش، در مصراع اول کوش پیل‌دندان است، در مصراع دوم، پدر وی.
۲ـ چنین است در اصل. از زمانی که کوش به نزد پدر بازگشته است، نامی از «کابل» در این متن نیامده است. بیقین ضبط نسخهٔ اصل نادرست است.
۳ـ چنین است در اصل.
۴ـ در اصل: رسیدن.

بینبارم این را به‌خاک و به‌سنگ   ز تیغم شود کوه یاقوت رنگ
ز خون سوارانْت ای شهریار   کنم لعل رنگ این همه کوهسار
نمانم که ماند کسی تندرست   ز پای اندر آرم تو را از نخست
چو بشنید گفتار کوش آبتین   بخندید و خیره بماند اندر این

جواب دادن آبتین کوش را [و تمثیل نهنگ]

بدو گفت کای دیو چهره به‌رنگ   نداری[1] مگر داستان نهنگ؟
نهنگی ز دریا بیفتاد و رفت(؟)   مر او را یکی ساروان برگرفت
ز سرما شده خشک و بسته دو لب   گذشته بر او[2] ماه دی، روز و شب
بر اشتر نهاد و بپوشید گرم   خورش داد و گفتارها گفت نرم
همی بود تا پیش دریای آب   نهنگ دژم چون برآمد زخواب
به‌دیدار دریا برآمد بزرگ   همان گاه با ساروان شد سترگ
دو کارت بدو گفت پیش اندر است   که آن هر دو از یکدگر بتّر است
فزونتر نخواهم که خواهی زمن   اگر بیسراک، ار[3] تن خویشتن
یکی زین دو گونه مرا بیش نیست   که هرگز فزون خوردن‌از کیش[4] نیست
بدو خواجه گفت ای گزیده نهنگ   زمانی نگهدار دندان و چنگ
نه افتاده بودی فسرده به‌راه   تو را برگرفتم زخاک سیاه؟
خورش دادمت تا شدی زورمند   ز تو دور کردم ز سرما گزند؟
نهنگ جفاپیشه گفت ای جوان   مخواه از من این کِم نباشد توان
تو را پیشه آن و مرا پیشه این   به‌دست تو دادم کنون به‌گزین
همی چشم داری زمن مردمی   مگر تو نهنگی و من آدمی؟
بدو گفت پس ساروان: بیسراک   رها کرد خود را ز دام هلاک
چو لختی بشد ساروان لنگ لنگ   شتر دید درکام و چنگ نهنگ

۱ـ چنین است در اصل. «ندانی» نیز مناسب است.
۲ـ در اصل: برار.
۳ـ در اصل: از، باتوجه به معنی بیت اصلاح شد.
۴ـ در اصل: ارکسں (بی‌نقطه است).

همی گفت: هر کس که با[1] بدگهر   کند مردمی، آن دهد بار و بر
مرا با تو این داستان اوفتاد   چنین داستان هیچکس را مباد
مر این را که خوانی تو اکنون پدر   ببین تا چه کرد او بجای پسر
همان شب که زادی تو ای مستمند   بیاورد و در بیشهٔ چین فگند
تو را خوردهٔ شیر درّنده کرد   زمانه به‌من مر تو را زنده کرد
بدیدمْت و از خاک برداشتم   گرامیتر از هر پسر داشتم
چو بالا برآوردی و برشدی   بر ایرانیان سربسر برشدی[2]
سرا پرده دادمْت و اسب و ستام   سپهدار و سالار کردمْت نام
به‌چشم تو دیدم همی بر جهان   بزرگی شدی در میان مهان
تو را بهره‌ور کردم از هرچه بود   نه خشنودیزدان و رنجه جهود(؟)
به‌شاهی مرا چون چنان است[3] امید   تو را دادم[4] از کامگاری نوید
تو بی آن که دیدی جفایی زمن   گر از نامداران این انجمن
به‌من پشت یکباره برگاشتی   مرا خوارکردی و بگذاشتی
بکشتی تو فرزند من را به‌تیغ   دریغ آن نبرده گرامی دریغ!
چنانچون برادر تو را لابه کرد   که از بهر من رنجه شو بازگرد
نه با او سلاح و نه با او سپاه   توان کرداز این سان[5] یلان را تباه؟
همان آمد از تو که از تو سزید   جهان آفرین بد چو تو نافرید
همانا که تو شیر سگ خورده‌ای   وگر با گرازان بپرورده‌ای
که شرمت نیامد زدیدار من   نه یاد آمدت هیچ کردار من
که بر من چنین تیغ کین آختی   دل از مهر و آزرم پرداختی
زهی پیل دندان وارونه چهر!   سپهر از تو یکسر ببرّاد مهر
مرا گر بیفگندی ای ناسپاس   نیفگند یزدان نیکی‌شناس

۱ـ در اصل: یا.
۲ـ «برشدی» در پایان هر دو مصراع آمده است. در مصراع دوم «سرشدی» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ در اصل: هست.
۴ـ در اصل: دادی.
۵ـ در اصل: از این سو.

بدویم امید و بدویم پناه — نه کنده، نه کوش و نه ایران سپاه
کند هرچه خواهد که چون‌خواست کرد — از اوی است درمان وزوی است درد
از این بی‌گمانم که پروردگار — نه تا دیر، کآید همین روزگار
مر این تخمه را شهریاری دهد — شما را غم و سوگواری دهد

[پاسخ کوش به آبتین]

بدو گفت کوش ای سبک‌مایه مرد — به‌گرد در پادشاهی مگرد
تو تا من نبودم چو روباه لنگ — نبودت[1] شب و روز جایی درنگ
همه روز با بیم بگذاشتی — شب از جای دوشینه برداشتی
نبودت[1] خورش سال‌و مه جزشکار — خور و خواب در بیشه و کوهسار
چه بود ار مرا نیز کردی بزرگ — که تو بیشه برداشتی همچو گرگ
چو من برکشیدم سر و سفت و یال — شدی شاه چین را بدان بی‌همال
که از[2] بیشه در دشت و رود آمدی — برِ خسروِ چین فرود آمدی
دوباره شکستم سپاه پدر — توانگرت کردم به‌سیم و به‌زر
شدی بی‌نیاز از همه‌گونه چیز — برادر بکشتم زبهر تو نیز
چو آگاه گشتم زکار پدر — پدر بهتر از دایهٔ بدگهر
مرا دایه بودی و پروردگار — گرامی ولیکن نه چون شهریار
چو[3] پاداش خواهی بدین دایگی — چو پرمایه گشتی زبی‌مایگی
چونیواسب[4] کشتم[5] در این کارزار — از او به‌نباشد همانا سُوار

۱ـ در اصل: نبوذه (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: که در، باتوجه به بیت ۱۸۷۱ اصلاح شد.
۳ـ چنین است در اصل. «چه» بجای «چو» مناسبتر بنظر می‌رسد. در این صورت مصراع اول را باید بصورت پرسشی خواند.
۴ـ چنین است در اصل. نیزرک زیرنویس بیت ۱۰۹۵.
۵ـ در اصل: کشته، باتوجه به معنی بیت و نیز بیتهای ۱۸۸۵ و ۱۸۸۷ اصلاح شد.

[پاسخ آبتین]

بدو آبتین گفت کای تندمرد   زبان تو مغز مرا بنده کرد[1]
بدان گه که بابت بیفگند خوار   به‌بیشه درون زار و بیچاره وار
اگر من تو را اندر آن تیره‌خاک   رها کردمی، گشته[2] بودی هلاک
نه امروز بودی تو او را پسر   نه‌باب تو را نیز نام[3] پدر(۱۹۸پ)
تو نیواسب را زآن بکشتی درست   که‌او مر تو را خواست کشتن نخست
به‌من برسپاسی نباید نهاد   درِ داد بر خود بباید گشاد
اگر تو مر او نکشتی[4] به‌جنگ   ندادی تو را او زمانی درنگ
گرامی پسر با تو همشیره بود   زدل دوستی بر تو بر خیره بود
بیامد چنانچون برادر پَسَت   نکوهش کند زین همی هرکست
مر او را به‌بیهوده کردی تباه   به‌تو بازگردد زهر سو گناه[5]

[پاسخ کوش]

....
بدین سان که داری دلی گشته ریش   یکی تر کرد او برون را پیش[6](؟)
زمانی بگردیم و بازی کنیم   بدین دشتِ کین اسب تازی کنیم
ببینیم تا چون برآید نبرد   زمانه کرا اندر آرد به‌گرد
اگر تو کِشی کین فرزند خویش   وگر من کنم جان بدخواه ریش
شود کار یکرویه زین کارزار   اگر تو شوی شاد، اگر شهریار

۱ـ چنین است در اصل. «خیره کرد» مناسبتر نیست؟
۲ـ در اصل: بسته.
۳ـ در اصل: نامی.
۴ـ در اصل: بکشتی، باتوجه به معنی بیت اصلاح شد.
۵ـ اگر بخشی از سخنان آبتین از قلم نیفتاده باشد، بیقین قسمتی از آغاز پاسخ کوش به آبتین از قلم افتاده است. بیت ۱۸۹۱ دنبالهٔ همان مطالب از قلم افتاده است. این ابیات به قیاس بیت ۱۸۶۸ بایست با کلماتی مانند «بدو گفت کوش...» آغاز شده باشد.
۶ـ چنین است در اصل.

[آهنگ جنگ]

بدو آبتین گفت دادی تو داد — از این بیش گفتار دیگر مباد
سپه بازگردان تو ایدر بپای — که با تو بکوشم بِه‌زور خدای
بفرمود تا بازپس شد سپاه — سوی لشکر خویشتن رفت شاه
بپوشید خفتان و ساز نبرد — دل لشکر از رنج او شد بدرد
سپاه از عنانش برآویختند — خروش از دل و جان برانگیختند
که شاها، مخور با سپه زینهار — بمان تا کند دیگری کارزار
که پرگست، اگر بر تو آید گزند — بمانیم بیچاره و مستمند
برآرد زخرد و بزرگ او دمار — نیابیم از او کس به‌جان زینهار
به‌پاسخ چنین گفت شیر دلیر — که از گرگ، هرگز نترسید شیر
شما در مدارید[1] از این کار ننگ[2] — که من دیده‌ام رزم مردان جنگ
بکوشم بدان سان که دارم توان — دل شیر دارم تن خسروان
به‌نیروی یزدان برآرم دمار — از این دیو چهره در این کارزار

[جنگ آبتین وکوش و پیروزی آبتین]

بگفت این و شد تا به‌نزدیک کوش — بر او حمله آورد چون شیرزوش[3]
چنان هردوان برهم آویختند — کزاسبان‌همی خون و خوی ریختند
گهی این برآن و گهی آن بر این — گهی آن به‌تندی، گهی این به کین
نهیب از چنان زخم دو کینه‌ور — گهی بر سر آمد گهی برسپر[4]
شکستند نیزه، کشیدند تیغ — گهی در نبرد و گهی در گریغ
گمانش چنان بود بر آبتین — که با او برابر نیاید به‌کین
نخست از سر زین چو شیر ژیان — به‌یک دست تیغ و کمر برمیان
چو فرّ کیان دید و زور گوان — هنر دید از آن مایهٔ خسروان

۱ـ چنین است در اصل. «خود مدارید» مناسبتر است.
۲ـ در اصل: تنگ.
۳ـ در اصل: روش. نیزرک. زیرنویس بیت ۷۷۱.
۴ـ در اصل، پس از این بیت، این عنوان آمده است: «سخنهای آبتین که به کوش پیل‌دندان گفت»، که چون زائد و نابجا بود حذف شد.

هنر بیشتر کوشش افزون نمود بدو اندر آمد بکردار دود
فرو هشت تیغ و سپر پیش کرد بزد تیغ کوش از سرش خود برد
بر او حمله آورد پس آبتین کشیده چو الماس شمشیر کین
ز بالا چو تیغ اندر آمد درشت به‌یک زخم مربارگی را بکشت
به‌یک زخم برگستوان با سرش بیفگند وز آن خیره شد لشکرش
پس آهنگ او کرد با تیغ تیز بترسید و برداشت راه گریز
از آن سو تگ آورد سوی سپاه که بپسود پایش زخاک سیاه
پذیره شدندش سواران چین رهانید جان از بدِ آبتین
دگر باره بر پشت باره نشست بیامد برآورد زه را به‌شست
ببارید بر آبتین بر خدنگ جهان بر دل لشکرش کرد تنگ
چو دید آبتین آن دلیری ز کوش برآورد چون ابر تندر خروش
به‌تیر آبتین آن زمان دست برد نمود آن هنرمند را دستبرد[1]
نخستین خدنگش رها شد زشست به‌پیشانی بارگی درنشست
خروشید و زد کوش را بر زمین به‌زخم دگر دست برد آبتین
به‌بازو درآمدش زخم درشت چو شد خسته زو کوش بنمود پشت

[گریختن کوش]

گریزان شد از بیم جان [زی] سپاه همی تاخت او تا برِ اسب شاه[2]
سپاهش دگر باره بشتافتند مر او را چنان خسته دریافتند
بر اسبش نشاندند[3] بردند تیز چنان لشکری زآبتین درگریز
ببستند پس خستگیهاش[4] سخت بدو هر کسی گفت کای نیکبخت

۱ـ در اصل، بیتهای ۱۹۲۶، و ۱۹۲۷ پس و پیش قرار گرفته است.
۲ـ چنین می‌نماید که شاه چین نیز در میدان جنگ بوده است یا نزدیک آن. نیزرک. بیت ۱۹۴۳.
۳ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: نشاندند و.
۴ـ در اصل: حتتلبهاش (حرف اول و دوم، یا حرف اول و سوم بی‌نقطه است. کاتب نسخهٔ اصل، دو نقطهٔ پس از حرف اول را طوری نوشته است که هم می‌توان آن را از آنِ حرف دوم دانست یا مربوط به حرف سوم).

ز تو کار دشمن به‌جایی رسید   که گر مرغ گردد نشاید[1] پرید
گرفتار در زیر کوهی بلند   همی هر زمان بیم جان و گزند
به‌جانت چرا کرد باید خطر   بمان تا بیاید سپاه پدر
چو لشکر بیاید به‌یک کارزار   برآریم از این ناسپاسان دمار
چوجان را همی کوشد این بدگهر   تو در کار او رنج چندین مبر
همان شب شود کار ایشان پدید   که لشکر زچین سوی خسرو رسید
نماند یکی زنده زایران سپاه   به‌فرّ تو پیدا شود کام شاه
وزآن روی چون آبتین گشت باز   در اندیشه بود آن شب دیریاز[2]
وزاین روی شد کوش پیش پدر   ز ناورد کرد آگهش دربدر
دژم گشت و گفت آبتین جادواست   زپاکی وپرمایگی یک سو است
نبایست با او نبرد آزمود   کز او بهر ما نیست جز تیره دود
بمان تا فراز آید از چین سپاه   چو آید، شود کار دشمن تباه
شب آمد پراگنده گشتند و کوش   بخفت و برآسود و آمد بهوش

[آمدن سپاه از چین و تدبیر آبتین]

ستاره چو گشت از هوا ناپدید   سپیده زسیماب لشکر کشید
خروش آمد از دیدهٔ کوهسار[3]   که شاها، سپه را تباه است کار
که از چین سپاهی پیاده رسید   که شد بیشه از تیغشان ناپدید
بپرسید خسرو از آن دیده‌بان   که برخیر چندین چه رانی زبان؟
نگه کن که چونند و چندند مرد؟   کجایند و اکنون چه خواهند کرد؟
چنین پاسخ آورد کای شهریار   همانا فزون است پنجه هزار
هوا پر ز زوبین و پرخنجر است   همه دشت و بیشه پر از لشکر است
رسیدند نزدیک میلی زمین   پذیره شده لشکر شاه چین

۱ـ رک. زیرنویس بیت ۱۲۵۴.
۲ـ در اصل: آن شبان دراز. سخن از یک شب است نه از چند شب. به قیاس بیت ۴۴۴۴. تغییر داده شد (به شادی از آن انجمن گشت باز/ گذر کرد بروی شب دیریاز)
۳ـ در اصل: دیدهٔ و کوهسار

به‌ایرانیان گفت خسرو به‌درد　　که ما را چو چرخ روان خیره کرد
یکی چاره باید سگالید باز　　که از رزم دشمن شوم بی‌نیاز
که ایشان نیایند فردا به‌رزم　　می و جام و آرایش آرند و بزم
بفرمود تا رختشان هرچه بود　　همه بر سرکوه بردند زود
برآن کوه سی پاره‌سنگ کلان　　به‌دندانه برداشتند آن یلان
پس سنگها شد نهان چندتن　　دلیران جنگی و لشکرشکن[1]
به‌هر جای بر دیده‌بانی نشاند　　از آن پس یلانِ سپه را بخواند
بدیشان چنین گفت شاه آبتین　　که ای[2] سرفرازان ایران زمین
بدان کردم این، تا چو سالار چین　　بیاید، نبیند مرا در زمین
درستی بداند[3] که من با گروه　　گریزان شدم بر سر تیغِ کوه
چو کوش از پس ما بیاید به‌جنگ　　گشایند از این کوه[4] سی پاره‌سنگ
امیدم چنان است کز چینیان　　از این پس سواری نبندد میان
پیاده شود بی‌گمان ریزریز　　سواران از این سنگ گیرد[5] گریز
پسندیده دیدند کردار اوی　　همه شادمانه زگفتار اوی
نشانی نهادند با دیده‌بان　　زگفتار آن نامور مرزبان
که چون کوه بینند گشته بنفش　　ز رنگ درخشنده رخشان درفش
سپه را یکایک دهد آگهی　　که «از چینیان دور شد فرّهی»
چو این گفته یابند مردان جنگ　　گشایند دندانه‌ها زیرسنگ

[جنگ درکوه و پیروزی آبتین]

چو هور از برکوه زیور نهاد　　سپاهی سوی کوهیان سرنهاد
زمین آسمانگون زپولاد تیغ　　ز گرد سپه بر سرکوه میغ

۱ـ چنین است در اصل. «دلیران جنگی لشکرشکن» نیز مناسب می‌نماید.
۲ـ در اصل: کی‌بر.
۳ـ در اصل: بداند (حرفهای اول و چهارم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: کونه. باتوجه به بیت ۱۹۶۰ «بر آن کوه‌سی پاره سنگ کلان/ به دندانه برداشتند آن یلان» اصلاح شد.
۵ـ باتوجه به سبک این منظومه «گیرند» نیز مناسب است.

خروش پیاده رسیده به‌ماه　　رخِ شید تیره زخاک سیاه
سپه چون سوی کوهپایه رسید　　از ایرانیان هیچ کس را ندید
چو آتش برون زد ز لشکر سمند　　همی تاخت تا پیش کوه بلند
بن‌کوه بی[1] انجمن یافتند　　بسی خیمه‌های کهن یافتند
چنین گفت با لشکر خویش کوش　　که دشمن همانا رمیده‌ست دوش(۱۹۹ر)
نباید شدن برپی گمرهان　　نباید که گردند[2] جایی نهان
دهند این سپه را دگرباره کار　　ز گردان بماند دل شهریار
چو برکوه زدکوش را اسب دست　　میان هر یکی را به‌رفتن ببست
ز هر سو سپاهی سوی آسمان　　روان گشت مانند تیر از کمان
فزون آمد، افزونتر از سی‌هزار　　پیاده که بر کوه رفت و سوار
پلنگ دلاور بر آن کوهسار　　نبود آن چنان کآن دلیران کار
از آن کوه ترسنده گشتند باز　　بسی اشتر و اسب گردنفراز
دل هرکسی‌تیزتر شد به جنگ　　به‌چشمش چوهامون‌شد آن‌کوه‌وسنگ
چو از کوه یک نیمه بگذاشتند　　از ایران سپه نعره برداشتند
که «پیروز و آباد باد آبتین　　همه ساله پیچان دل شاه چین»[3]
خروش اندر آمد به‌گوش یلان　　بدرّید گفتی دل بددلان
نمود آبتین شاه نیرنگ خویش　　رهاکرد پس هرکسی سنگ خویش
چو سنگ اندر آمد زبالا به‌زیر　　نه بددل بماند و نه مرد دلیر
ببارید بر چینیان مرگ، سنگ　　نه راه گریز و نه سامان جنگ
ز هول و خروشِ روان سنگها　　گریزان سواران به‌فرسنگها
از آن بیکران لشکر پر ز جوش　　فزونتر زپانصد بماندند[4] و کوش

۱ـ در اصل: نی.
۲ـ در اصل کردند. با آن که ضبط اصل مفید معنی است «نباید که گشتند» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ رمز سپاه آبتین برای فرو غلتاندن سنگها، عبارتِ «از چینیان دور شد فرّهی» بود (بیت ۱۹۷۲)، ولی در عمل، مضمون بیت ۱۹۹۰ را با صدای بلند اعلام داشته‌اند.
۴ـ با آن که ضبط نسخهٔ اصل نیز مفید معنی است، «نماندند» با ساخت جمله

نه بر کوه بر نامداری بماند ‌‌‌‌ نه در کوهپایه سواری بماند
چو آن مایه لشکر به‌خسرو رسید ‌‌‌‌ همی هر زمانش غم نو رسید
که از صد سوارش یکی رسته بود ‌‌‌‌ چه رسته که او نیز هم خسته بود
همی‌گفت‌کاین سختی‌وبند چیست؟ ‌‌‌‌ که داند که راز خداوند چیست؟
به‌جان و سرنامور شهریار ‌‌‌‌ به‌خون سرافراز نیو[1] سوار
که سالی من آنجا درنگ آورم ‌‌‌‌ مگر آبتین را بچنگ آورم
بخواهم از او کین فرزند خویش ‌‌‌‌ همان کین مردان و گردان پیش
همی بود یک ماه در پیش کوه ‌‌‌‌ مگر آبتین گردد از بدستوه
فرود آید از تیغِ آن کوهسار ‌‌‌‌ بیابدش[2] بر دشت و بر مرغزار
یکایک برآید بدو کامِ دل ‌‌‌‌ برانگیزد از خون یارانش گل
نبود آبتین را بدان هیچ رای ‌‌‌‌ بزد بر سرکوه پرده سرای
ز خیمه چنان شد سرتیغ کوه ‌‌‌‌ که گفتی همه ساله بود آن گروه
فرود آمدندی چه روز و چه شب ‌‌‌‌ وز آن کشتگان بستدندی سلب
برآمد براین روزگاری نه دیر ‌‌‌‌ دل هر دو لشکر شد از جنگ سیر

[پرسش آبتین ازکاروانیان دربارهٔ ماچین]

یکی روز، بس کاروانی شگرف ‌‌‌‌ زماچین گذر کرد بر کوه ژرف[3]
سوی آبتین بردشان مرد راه ‌‌‌‌ زبازارگانان بپرسید شاه
کز ایدر به‌ماچین چه‌راه است وچند ‌‌‌‌ چگونه؟ چه نام است شاه بلند؟
بر این چارپایان چه دارید بار[4]؟ ‌‌‌‌ چه مایه دهد سودتان[5] روزگار؟

→ سازگارتر است.

۱ـ در اینجا، «نیو» بجای «نیواسب» نام پسر کوش ـ برادر پیل‌دندان ـ بکار رفته است. نیواسب پیش از این به دست برادرش، پیل‌دندان کشته شده است و اینک پدر به خون او سوگند یاد می‌کند.

۲ـ در اصل: بیابدش (حرف اول بی‌نقطه است).

۳ـ درکوش‌نامه و بهمن‌نامه، لفظ «ژرف» بارها به معنی مرتفع و بلند بکار رفته است.

۴ـ در اصل: که دارند بار. با توجه بیت ۲۰۲۰ اصلاح شد. ←

چنین داد گوینده پاسخ به شاه — کز ایدر فزون‌است ده روزه راه
با ماچین یکی شاه با فرّ و هوش — به رادی چو ابر و به‌خوبی سروش
بهک نام شاه است و زیبای شهر[1] — تو گویی ورا از بهشت است بهر
یکی دادگر شهریاری که شیر — در آهو نیارد نگه کرد سیر
چنان رنج‌برده به‌کار خدای — که از دانشش خیره‌شد رهنمای
بر این چارپایان همی[2] خوردنی‌ست — نه پوشیدنی و نه گستردنی‌ست
به‌بازارگانی سوی چین کشیم — به‌ماچین همه ساله [ا] ز [ا] ین کشیم
وزآن جا بر این ره بیابیم باز — به‌بار اندرون جامه و فرش و ساز
دو چندان شود مایهٔ ما زسود — بدین بر دروغی نشاید فزود
بدوآبتین گفت کای مرد راز — چه گویی بدین رنج و راه دراز؟
اگر بر تو آسان‌کنم رنج تو — دو چندان کنم مایه و گنج تو
من از تو چه پاداش‌یابم از این — چو کوتاه گردانمت راه چین؟
بدوگفت گوینده کای نیکدل — زپاداش من بنده دل گسل[3]
بدین‌مژده پاداش‌خواه از خدای — که اوی‌است نیکی‌ده و رهنمای
بفرمود تا بار برداشتند — به‌چشم جهانجوی بگذاشتند
پس آن چیزها هر چه آمد فراز — دو چندان از آن مایه دادند باز
جهاندیده بازارگان پیش شاه — به‌رخساره بپسود خاک سیاه
چنین گفت کای نیکدل شهریار — ز تو دور بادا بد روزگار
مرا کاشکی بودی آن دسترس — که خشنودی شاه‌راسب[4] و بس

۵ـ در اصل: سودمان.

۱ـ چنین است در اصل. آیا مصراع دوم «تو گویی ورا از بهشت است بهر» توصیفی دربارهٔ بهک است یا ماچین؟ در صورت اخیر، در مصراع اول «زیباست شهر»، مناسبتر از «زیبای شهر» بنظر می‌رسد.

۲ـ چنین است در اصل. «همه» مناسبتر می‌نماید.

۳ـ چنین است ضبط مصراع در اصل. ناقص‌می‌نماید. باتوجه به‌بیت ۲۰۲۸ شاید بوده است: زپاداش من بنده، تو دل گسل.

۴ در اصل، هر سه حرف بی‌نقطه است. شاید بوده است: جُست، یا رایست (= رای است).

پس اندیشهٔ شاه یزدان‌پرست　　چنان بود کایدر نشاید نشست
سرکوه چون شد زدی ماه پیر　　نهفتن تنومند را ناگزیر
بهاران چو کوشش نیارِی بجای　　به‌بهمن نشاید کشیدن دوتای[1](؟)
چو گاه[2] جوانی نورزی تو چیز　　به‌پیری شوی خوار بیچیز[3] نیز
ز فردا گر[4] امروز نایدت[5] یاد　　به‌دست تو فردا بود تیره باد[6]
اگر ماه بهمن سپه برکشد　　همان میغ[7] برکوه لشکر کشد
سپاه مرا اندر آرد زپای　　یکی چاره باید که آرم بجای

نامهٔ آبتین به نزدیک بهک، شاه ماچین[8]

دبیر خردمند را پیش خواند　　وز این در سخنها فراوان براند
به‌ماچین یکی نامه فرمود شاه　　به‌پیش بهک خسرو نیکخواه
به‌نام خداوند پروردگار　　توانا و روزی‌ده و کردگار
کند هر چه خواهد که هستش توان　　جهان پیر دارد گه و گه جوان
ز تیره شب، آرد پدیدار روز　　جهان را پس از دی کند دلفروز
مرا گه غمی دارد و گاه شاد　　نهادِ[9] جهان را بدین‌سان نهاد
ندانی تو ای شهریار بلند　　که ما را زگردون چه آمد گزند

۱ـ چنین است در اصل.
۲ـ در اصل: جاه.
۳ـ با آن که ضبط اصل مفید معنی است. «خوار [و] بی‌چیز» مناسبتر است.
۴ـ در اصل: زفرداکی.
۵ـ در اصل: نابذت (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: ماد ـ با توجه به معنی بیت و نیز استعمال «تیره‌باد» در بیت ۶۳۹۲ اصلاح شد.
۷ـ در اصل: تیغ. با توجه به معنی بیت، و نیز بیت ۱۹۷۵ «زگرد سپه بر سر کوه میغ» اصلاح شد.
۸ـ در اصل: نامهٔ کوش به نزد بهک. با توجه به ابیات بعد حذف گردید. عنوان مذکور در متن: « نامهٔ آبتین به نزدیک ...» که در نسخهٔ اصل، پس از بیت ۲۰۸۳ نوشته شده است، در جای خود قرار داده شد.
۹ـ در اصل: نهان.

چنین روزگاری درآمد دراز / دواند مرا در نشیب و فراز
چو گرگان گهی گرد بیشه دوان / گهی چون پلنگان به کُه بر روان
ز ضحّاکیان سال و مه در گریز / گهی درگریز و گهی در ستیز[1]
ز گفتار جمشید پاکیزه دین / نهان بود باید مرا این چنین
که چون دید از اخترکه کارش بگشت / ز شاهی دل روزگارش بگشت
گرفتار خواهد شد آن مستمند / زضحاک بر وی بیاید[2] گزند
نیای مرا آن که بودش پسر / بخواند و نمودش همه سربسر
که چندان که در دشت و صحرا بوید / وگر زیر دریا به‌زندان بوید[3]
ز ضحاکیان کس نباید[4] که نیز / ببیند،[5] فریبد شما را به‌چیز
تو فرزند خود را همین پند ده / مر او را بدین پند سوگند ده
بگو تا نهان باشد از بدنژاد / که چون او نژادی به‌گیتی مباد
چو ضحّاک بر سر کشد روزگار / پدید آید از ما یکی شهریار
که او را بگیرد، به‌بند آورد / به ضحّاکیان بر گزند آورد
شما را شود پادشاهی چو بود / دهد روشنایی از این تیره دود
کنون من به گفتار این پاکدین / نهان و گریزان شدستم چنین
همی تا توانم که جنگ‌آورم / نخواهم که نامم به‌ننگ آورم
چه مایه بکوشیم[6] از بهر نام / زمانه همی بازدارد لگام
من از جنگ و چاره بماندم کنون / سپهر روان کرد ما را زبون
به‌تو دست و امید خویش آختم / پناه تن و جان تو را ساختم

۱ـ در اصل: بریز. با توجه به جنگ و گریز جمشیدیان در چین اصلاح شد.
۲ـ در اصل: نیاید.
۳ـ در اصل: برندان بویذ (حرف دوم کلمهٔ اول بی‌نقطه است). قافیه تکرار شده است. شاید بوده است: «به زندان درید» «به زندان و گر زیر دریا بوید» بهتر است.
۴ـ در اصل: سایذ (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: به‌بیند (حرف اول بی‌نقطه است).
۶ـ چنین است ضبط اصل. آبتین از بیت ۲۰۶۲ تا ۲۰۶۸، از خود، به صیغهٔ اول شخص مفرد سخن‌گفته است. بر این اساس، «بکوشیدم» مناسبتر از «بکوشیم» است.

از اندرز جمشید و از پند او مرا این رسانید فرزند او
که چون تنگ دارد شما را جهان بُنه سوی ماچین کشید از نهان
که شاهی‌ست با داد و یزدان‌پرست بر آن شاه، ضحّاک را نیست دست
نترسد جز از پاک یزدان زکس پناه شما زایزد اوی‌است و بس
تواند که دارد شما را نگاه به‌یزدان و او کرد باید پناه
برآمد کنون سالیان بیشمار که هستیم پی خستهٔ روزگار
ز ما و نیاگان ما چرخ، مهر بریده‌ست ای خسرو خوبچهر
ندادیم هرگز تو را دردسر نکردیم بر مرز خسرو گذر
کنون کار از اندازه اندر گذشت ز گردن[1] همان آب برسر گذشت
سرکوه داریم و دشمن زپس تو را دانم امروز فریادرس (۱۹۹پ)
که آری بر خویش ما را فرود ز ما بر تو ای شاه زیبا، درود
چو از نامه برداشت کلک روان یکی نامزد کرد با کاروان
به‌بازارگانان بسی چیز داد ز دینار وز اسب تازی نژاد
برفتند با نامه و مرد[2] شاه به‌پیش بهک خسرو نیکخواه[3]
چو آگه شد از نامه و مرد[2] او بدانست سرتاسر آن درد او
بپیچید و اندر دلش کارکرد به‌کار اندرش رای هشیار کرد
فرستاده را داشت مهمان سه روز چهارم چو بفروخت گیتی‌فروز

۱ـ در اصل: کردان. با توجه به معنی مصراع اول اصلاح شد.
۲ـ در اصل: مزد، با توجه به بیت ۲۰۷۸ «... یکی نامزد کرد با کاروان» و لفظ «فرستاده» در بیتهای ۲۰۸۳، ۲۱۳۳، و ۲۱۳۷ اصلاح شد.
۳ـ در اصل افزوده است:
به نیو اسب از آزادی آبتین سپه با سخن انجمن شد برین
بیتی‌ست زائد و نامربوط، از متن حذف شد.

[نامهٔ بهک شاه ماچین به نزدیک آبتین و پاسخ وی][1]

بفرمود تا پیشش آمد دبیر جوانی خردپرور تیزویر[2]
یکی پاسخ نامه فرمود شاه به‌نام خداوند خورشید و ماه
شب تیره از ماه روشن کند زمین را زخورشید جوشن کند
بهارآرد از مغز سرما برون جهانی بیاراید از کاف و نون
رسید و بدانستم این داستان که گفتی تو ای مایهٔ راستان
دژم گشتم از روزگار دژم که بارد بر این تخمه[3] چندین ستم
که دارد خود از چرخ گردون وفا[4] که دارد چنان تخمه را بینوا؟[5]
ولیکن کس از رازش آگاه نیست به‌کارش مرا و تو را راه نیست
سرانجام باید که نیکو شود تن شاه ایران بنیرو شود
شود چرخ گردنده با او به‌مهر برآرد دمار از تن دیوچهر
و دیگر که جستی زچاکر پناه پناه تو بادا خداوند ماه
مرا کشور و لشکر آراسته‌ست همه‌گنج و خانه پر از خواسته‌ست
به‌بخت تو هستم، نگویم که نیست که این خانه، و آن‌خانه هر دو یکی‌ست
از اسبان تازیّ و خفتان و تیغ ز تو شهریارا ندارم[6] دریغ
ولیکن از آن جای[7] نااستوار مرا ایمنی نیست از روزگار
به‌رنجم زضحّاکیان ماه و سال مرا روز و شب شاه چین بدسگال
چو آگاه گردد که هستی برم برآرد دمار از زهمه لشکرم
یکی لشکر آرد که خورشید پاک به‌ماچین دژم گردد از تیره خاک

۱ـ رک. زیرنویس پس از بیت ۲۰۴۰.
۲ـ با آن که ضبط اصل مفید معنی است، «خردپرور [و] تیزویر» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ در اصل: چشمه. با توجه به معنی بیت، و نیز لفظ «تخمه» در بیت ۲۰۹۰ اصلاح شد.
۴ـ مقصود آن است که چه کسی از چرخ گردون وفا چشم دارد. آیا «داشتن» به معنی «چشم‌داشتن» بکار رفته است.
۵ـ در اصل: نی حوا. (حرف سوم بی‌نقطه).
۶ـ در اصل: ندرآرم (حرف دوم و سوم و پنجم بی‌نقطه است).
۷ـ چنین است در اصل «از این جای» مناسبتر می‌نماید.

نه کوشیدنم روی با آن سپاه نه‌کردن توانم تو را زو پناه
مرا بیم جان باشد از تیغ کوش گران گر نیایدت بشنو به‌هوش
جوانمردی از مایهٔ راستی‌ست دروغ فزونی همه کاستی‌ست
برِ راستی روشنایی بوَد درستی سرِ پارسایی بوَد
اگر راست باشی و باشی‌درست چنان‌دان که هر دو جهان آنِ توست
کنون من تو را ره نمایم نهان به‌اندرز جمشید شاه جهان
دو ما چین یکی اندروی برست[1](؟) به ما چینِ من باید آمد نخست
پس آن‌گاه یک ماهه راه اندر آب به کشتی بباید شدن با شتاب
یکی کوه بینی سرِ ماه، ژرف درازا و پهنا و بالا شگرف
ز دریا نیِ تن شده در هوا[2] به‌فرمان یزدان فرمانروا
درازای فرسنگش آید دویست درازا و پهناش هر دو یکی است
بدان‌کوه هشتاد شهر گزین که هر یک نکوتر زماچین و چین
برآن شهرها بر چهاران هزار ده آید پر از باغ و پرمیوه‌دار
یکی شهریار است بر کوه و شهر ز گیتی همه کامرانیش بهر
هشیوار شاهی و طیهور نام رسانیده بخت بلندش به‌کام
ز یزدان‌پرستی چنان است شاه که گویی نکرده‌ست هرگز گناه
بدان‌کوه یک جای راه است و بس که نتوان برآن راه رفتن دو کس
یکی سخت دربند چون چاه ژرف همه ساله آگنده بینی زبرف
اگر هر چه در روی گیتی سپاه نهد سر بدان نامبردار شاه
به‌در، مردشان بازدارد زکوه نترسند، نه جنگ‌آورند با گروه
چنین است و زین‌خوبترکشور است ز ریگ بیابان فزون لشکر است

۱ـ در اصل فقط حرف آخر کلمهٔ اخیر نقطه دارد. شاید کلمهٔ اول در نسخهٔ اساس بوده است: ایدر. بهک به آبتین می‌نویسد برخلاف تصور تو، دو ماچین وجود دارد: «یکی ایدر» سرزمینی است که من فرمانروای آن هستم: دیگر ماچینی که طیهور فرمانروای آن است. برای رسیدن به ماچین طیهور نخست باید به «ماچین من» آمد.

۲ـ در وصف این کوه در بیت ۲۱۸۵ آمده است:

ز دریا تو آری چنین کُه برون نهان داری آتش به سنگ اندرون

برادر بحفت[1] ارمرا سال و ماه (؟) چنان نامور خسرو نیکخواه
تو را گر بود نزد آن شاه رای همه هرچه باید من آرم بجای
بسازم، فرستم به‌دریا کنار تو آهنگ دریا کن ای شهریار
چو نزدیک دریارسی، هم زمان سپاهم[2] سوی تو رسد بی‌گمان
فرستم تنی چند با تو به‌راه کنم نامه‌ای نزد طیهور شاه
ز کار تو آگاه گردانمش به‌یزدان و دوزخ بترسانمش
چو آن جا رسیدی، شدی بی‌گزند چه ضحاک جادو، چه دیو نژند
اگر مرغ پرّان شود پیلگوش وگر کوش گردد همایون سروش
نیابد به‌فرسنگ آن کوه راه تو به‌دان کنون ای سرافراز شاه
پزشک ارچه دانندهٔ نرم و خشک ز بیمار بهتر نداند پزشک
فرستاده را داد بسیار چیز چنان شد که چیزش نبایست نیز
یکی را فرستاد با او به‌هم که از آبتین بررسد بیش و کم
به‌دریا اگر هیچ رای آورد نیاید،[3] سخنها بجای آورد
بسازد همه هر چه آید بکار فرستد به‌نزدیک دریا کنار
فرستادگان[4] برگرفتند راه به‌ده روزه رفتند نزدیک شاه
ز پاسخ دل آبتین گشت شاد فرستاده را چیز بسیار داد
بدو گفت رو شاه خود را بگوی که ما را همین است امروز روی
تو از کشتی و هر چه باید بساز به‌دریا فرست ای شه سرفراز
که من با سپاه اینک آیم همی فزون از دو هفته نپایم[5] همی
فرستاده برگشت و برداشت راه بی‌آزار برکوه بنشست شاه[6]
نه فرمود جنگ و نه انداخت سنگ برابر همی کرد دشمن درنگ

۱ـ در اصل، حرف اول و دوم بی‌نقطه است.
۲ـ در اصل: سباسم، با توجه به سیاق مطلب و بیت ۲۱۷۳ اصلاح شد.
۳ـ چنین است در اصل. «بیاید» مناسبتر می‌نماید. نیزرک. بیت ۲۱۴۱.
۴ـ در اصل: فرستندگان، با توجه به بیتهای ۲۰۸۳ و ۲۱۳۳ و ۲۱۳۸ اصلاح شد.
۵ـ در اصل: نمایم (حرف دوم بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: شاد.

چو یک ماه دیگر برآمد بر این		دژم گشت از آن کوه سالار چین

[رای‌زدن به‌مرد با شاه چین]

یکی روز به‌مرد[1] دستور گفت		که با جان شاه‌آفرین باد جفت
بدین جای بی‌کار بودن چه سود؟		که بود آن که با کوه رزم آزمود؟
گر از بیم، دشمن نیاید به‌زیر		تو را دل نیاید از این بیشه سیر؟
ز دشمن زمین کردی امروز پاک		برآن کوه گردد زسرما[2] هلاک
ز کارش مگر خسرو آگاه نیست		که جز راه ماچین ورا راه نیست
اگر سوی ماچین شود بی‌درنگ		مر اورا به‌یک نامه آرم بچنگ
فرستد مر اورا بهک نزد شاه		وگرنه فرستیم بر وی سپاه
بهک را و ایرانیان را به‌بند		بیارند نزدیک شاه بلند
براند برآن همگنان کام خویش		برافرازد از سرکشان نام خویش
چنین پاسخش داد سالار چین		که سوگند دارم به‌داد و به‌دین
که از آبتین برنگردم به‌جنگ		جز آنگه که او را بیارم بچنگ
بخواهم از او کین نیواسب[3] گُرد		خردمند، سوگند نشمرد خُرد
به‌سوگند هرگز که یازیددست؟		جز آن کاو به‌تیر زمانه بخست
بترتر ر سوگند، پتیاره نیست		چو سوگند خوار ایچ خونخواره نیست
بدو گفت به‌مرد کای شهریار		به‌گفتار بنده کنون گوش‌دار
تو از کین نیواسب[3] پرداختی		ز فرزندِ دشمن چو کین آختی
وگر بازگردی از ایدر به‌جای		نه از رزم[4] دشمنت برگشت رای
دگر باره آهنگ دشمن توان		که داری جوانی و نوشه[5] روان
چو دشمن به کوه است و ما برزمین		چه شاید بدوکردن ای شاه چین؟

۱ـ در اصل: به روز، با توجه به سوابق داستان و از جمله بیت ۲۱۵۹ اصلاح شد.

۲ـ در اصل: گرما. با توجه به بیتهای ۲۰۳۹ و ۲۰۴۰ اصلاح شد.

۳ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۵.

۴ـ در اصل: به (بی‌نقطه است) آزرم.

۵ـ در اصل: بوشه (حرف اول بی‌نقطه است).

ولیکن که فرزند شاه جهان چنان آرزو دارد اندر نهان
که آید که بیند یکی تخت شاه دلش خرّمی یابد از بخت شاه

[بازگشت شاه چین و رفتن آبتین به نزد طیهور]

بدانست سالار چین کان سخُن چنان است کافگند آن مرد بُن
بفرمود تا برنهادند بار سوی چین کشیدند از مرغزار
شد از رفتنش آبتین شادمان تو گفتی سرآمد مر او را غمان
فرستاد لختی سواران زپس بجستند بیشه، ندیدند کس
برآن کوه یک هفته کرد او درنگ نیامد دلش سیر از آن خاره‌سنگ
به‌شبگیر هشتم بنه برگرفت فرود آمد از کوه و ره برگرفت(۲۰۰ر)
همی رفت تا پیش دریا کنار سراپرده زد بر لب جویبار
سپاه بهک دید و کشتی و ساز ز ماچین همان گه رسیده فراز
بسی گونه‌گون هدیه و خوردنی زپوشیدنی هم ز گستردنی
کسانی که دانند در آب راه تنی ده فرستاد نزدیک شاه
نبشته به‌طیهور شه نامه‌ای به‌دست سرافراز خودکامه‌ای
از آن، آبتین سخت شادی نمود بدان نامدار آفرین برفزود
یکی هفته دیگر به‌دریا کنار درنگ آمدش تا برآراست کار
به‌هشتم به‌کشتی نشستند شاد روان گشت کشتی بکردار باد
شب و روز یک ماه کشتی چو تیر به‌دریا همی راند ملّاح پیر
ز عقرب چو بنمود رخساره ماه جزیره پدید آمد و دید شاه
فرو داشت کشتی به‌یک منزلی شد آشفته مردم ز خیره دلی
بماندند از آن کوه و دریا شگفت همی هر کس اندیشه‌ای درگرفت
همی آبتین گفت کای کردگار توانا و دانا و پروردگار
ز دریا تو آری چنین کُه برون نهان‌داری آتش به‌سنگ اندرون
سراسر شگفت است کردار تو جهانی همه خیره از کار تو
وزآن جا یکی نامزد کرد شاه ....[1]

۱ـ در اصل: «نگهبان دربند آواز داد» حذف شد، چون نابجا است و تکرار

یکی نامه فرمود خسرو درست — چو پیش بهک کرده بود از نخست
به‌دست فرستادهٔ خویش داد — بشد تا برشاه ماچین چو باد
زکار خودش یکسر آگاه کرد — گله هرچه کردش ز بدخواه کرد
رسیدند نزدیک دربند شاد — نگهبانِ دربند آواز داد
که این نامداران که‌اند و چه‌اند؟ — بدین‌آمدن نزد ما برچه‌اند؟
فرستهٔ[1] بهک پاسخ آورد باز — که ای نامور مهتر سرفراز
ز ماچین رسولیم نزدیک شاه — اگر رای‌بینی کنون راه خواه
همان‌گه سواری فرستاد مرد — به‌طیهور، وز کارش آگاه کرد
فرستاد طیهور مردی بزرگ — به‌دربند باصد سوار سترگ
بیامد، به دربندشان راه داد — همان راهشان تا درِ شاه داد
فرستادگان چون بدیدند تخت[2] — همی هر کسی آفرین خواند سخت
بدادند پس نامه هر دو[3] بدوی — سوی ترجمان کرد طیهور روی
بفرمود تا نامه برخواندند — ز هر گونه‌ای داستان راندند

[پیام طیهور به آبتین]

چو آگه شد از نامهٔ آبتین — تو گفتی ببسته‌ست پایش زمین
دو دیده به‌لؤلؤ بیاگند پُر — کنارش شد از دیدگان پر زدُر
همی گفت لبها پر از باد سر — که با نیکمردان زمانه چه کرد!
دریغا که آن پاکدینان پیش — گذشتند و پیدا شد این زشت‌کیش!
ز گیتی بریده شد آن تخم پاک — جهان گشت بردست دیوان هلاک
بزرگان پراگنده گشتند نیز — نگر تا به‌گیتی بتر زین چه چیز؟
فرستادهٔ آبتین را بخوانْد — بپرسید و در پیشگاهش نشاند
که با من بگو تا چگونه‌ست کار؟ — کجا پیش رفتی تو از شهریار؟

→ مصراع دوم بیت ۲۱۹۱.
۱ـ در اصل: فرسته.
۲ـ در اصل: نخت (حرف اول بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: ده.

ز دربند گفتا به‌یک روزه راه   مرا پیش خسرو فرستاد شاه
به‌دستور فرمود تا نامه کرد   همه مردمی بر سر خامه[1] کرد
که شاه جهان شادباد و درست   سوی خانهٔ خویشتن راه جست
همه پیش توست آنچه دارم زگنج   وگرجان گزینی ندارم به‌رنج
چو اندر رسیدی تو را باک نیست   به‌پیش تو کمتر ز ضحّاک نیست
مرا پادشاهی همه پیش توست   دل و جان من مرهم ریش توست
روان است فرمانت بر لشکرم   چو لشکر زفرمانت من نگذرم
همی باش چندان که خواهی به‌کام   شب و روز با شادکامی و جام
چنین تا زضحّاک و دیوان زفت   جهان پاک گردد چو جمشید گفت
چو گردد تو را کار گیتی بکام   از ایدر به‌شادی به‌شاهی خرام[2]
فرستادگان را بسی داد زر   چه اسب و قبا و کلاه و کمر
فرستادگان بهک را بخواند   بخوبی گُسی کرد و کشتی براند[3]
وزآن پس دو فرزند خودرا بخواند   مرآن هر دو را با سپه برنشاند
پذیره فرستادشان نزد شاه[4]   همی رفت چون موج دریا سپاه
فرستاده چون نزد خسرو[4] رسید   به‌نامه چنان مردمیها بدید
از آن نیکویی شادمان شد به‌دل   ولیکن ز طیهور گشت او خجل

[دیدار آبتین و طیهور]

ز دریا چو بر خشک شد شهریار   سراسر سپه دید دریا کنار
دو فرزند طیهور با آن سپاه   پیاده شد و آفرین با سپاه(؟)
گرفتند مر یکدگر را کنار   نشستند بر بارهٔ راهوار

۱ـ در اصل: جامه.

۲ـ پس از این بیت احتمالاً بیت یا بیتهایی دربارهٔ تسلیم‌نامه به فرستادگان آبتین و بهک از قلم افتاده است.

۳ـ در اصل بیتهای ۲۲۲۰ و ۲۲۲۱ پس و پیش نوشته شده است. باتوجه به ارتباط بیتهای ۲۲۲۱ و ۲۲۲۲، در جای خود قرار داده شد. از سوی دیگر آیا بیت«فرستادگان بهک را بخواند ...»زائد بنظر نمی‌رسد؟ زیرا در بیت ۲۲۱۹ «فرستادگان را بسی داد زر...» دربارهٔ همه فرستادگان سخن گفته شده است.

۴ـ مقصود آبتین است.

چو شه را ز دربند بگذاشتند / زشادی همه نعره برداشتند
به‌یک روز بر سر کشیدند راه / ز دشواری راه و سنگ سیاه
بدان باژبان چیز بسیار داد / درم داد و دیبا و دینار داد
چو ره بر سرآورد رنجورشاه / پدید آمد از دور طیهورشاه
رسیدند نزدیک یکدیگران / پیاده شدند از کران تا کران
بپرسید طیهور [ا]از آبتین / لب شاه طیهور پرآفرین
همی گفت فرخنده این روزگار / که دیدیم روی تو ای شهریار
سوی خان خویش آمدی شادمان / به‌کام تو بادا دل بدگمان
بدو آبتین گفت کای نیکنام / دلم شد به‌دیدار تو شادکام
ز یزدان همه ساله این خواستم / که اکنون بدو دل بیاراستم
برفتند از آن جایگه چند روز / همه راه پرلالهٔ دلفروز
به‌هر منزلی ساخته خوردنی / زپوشیدنی هم زگستردنی
همه راه رامشگر و رود و می / زبهر جهانجوی فرخنده پی

[وصف شهر بسیلا]

به‌پنجم به‌شهر بسیلا رسید / به‌گیتی کسی چون بسیلا ندید
درازا دو فرسنگ و پهنا همین / پر از باغ و باغش پر از یاسمین
نشستنگه شاه طیهور بود / نه شهری، بهشتی پر از حور بود
همه کویها آب و جوی روان / لب جو پر آزادسرو روان
همه باغها لاله و شنبلید / ز هر لاله‌ای بوی دیگر دمید
بیاراسته کوی و بازارها / برآورده از سنگ دیوارها
چنان ساخته سنگ بر سنگ نیز / که اندر شکافش نرفتی پشیز
به‌بالا بدان سان که پرواز باز / به یک روز نتوان شدن برفراز
یکی کنده برگرد دیوار شهر / که دریای قلزم از او یافت بهر
روان آب و کشتی بدو اندرون / همانا که صدباره بودی فزون
چو دروازه بگشاد دربانِ شهر / تو گفتی بهشتش فرستاد بهر
چنان بوی از آن شهر بیرون دمید / که هوش از دل و مغز شد ناپدید

همه بادپایان برانگیختند گهر در پی آبتین ریختند
همه کوی و برزن پُر از خواسته به‌دیبای چینی بیاراسته
همه بام رامشگر خوش‌سرای[1] همه شهر پر[2] نالهٔ رود و نای
بدان ماربوشی[3] شه نیکبخت برآورد مرآبتین را به‌تخت
به‌کاخ سرافراز مهتر پسر فرود آمده خسرو تاجور
بیاراستند آن بهشتی سرای سرایی بسان بهشت خدای
همه پیکرش زرّ بر لاجورد همه تختها لعل و یاقوت زرد
نگارش همه همچو نوشاد[4] چین نهادش بسان بهشت برین
به‌باغ اندرش سرو و آب روان نشستنگهش در خور خسروان
گلش پر زبلبل، چمن پرسمن به‌پیش اندرون دستهٔ نسترن
ز درّاج و طاووس و قمری چنان که گفتی بتانند دستان زنان[5]
فرستاد چندان زهرگونه ساز که دیگر به‌چیزش نیامد نیاز
زهرگونه کارش بیاراست شاه چنانچون بود در خور رای شاه
دو فرزند خود را به‌روزی دوبار به پرسش فرستاد زی شهریار
همان مرد دستور هر بار نیز بیامد، برآورد[6] هرگونه چیز

[آبتین و طیهور در نخچیرگاه]

چو ده روز بگذشت طیهور شاه به‌پرسش سوی آبتین شد زگاه
به‌دیدار او آبتین گشت شاد نشستند و کردند هرگونه یاد
وزآن روزگاران که اندر گذشت بگفت آبتین این همه سرگذشت(۲۰۰پ)
دژم گشت طیهور از گفت شاه همی تنگدل شد در آن جایگاه
بدو گفت شاهنشه ای شهریار تویی تنگدل زین بد روزگار

۱ـ در اصل: رامشگر و خوش سرای. رک. زیرنویس بیت ۱۵۰۴.
۲ـ در اصل: مر.
۳ـ در اصل، حرف اول بی‌نقطه است.
۴ـ در اصل: تو شاد.
۵ـ در اصل: زمان.
۶ـ با آن که ضبط اصل مفید معنی است، «بیاورد» نیز مناسب می‌نماید.

اگر رای داری به‌نخچیر و دشت / بر این دشت فردا بباید[1] گذشت
زگفتار او شاد شد آبتین / بخندید و بر شاه کرد آفرین
دگر دید طیهور بخت سپاه[2] / براسبان نشستند و آمد به‌راه
همان آبتین با سواران خویش / دلیران و خنجر گزاران خویش
برفتند با یوز و شاهین و باز / فراوان شکاری سگ تیزتاز
به‌میدان به‌پیش سپاه آمدند / چو نزدیک طیهور شاه آمدند
نه سگ بود با او نه یوز و نه باز / فروماند از آن خسرو سرفراز
دگر بود کار و گمانی دگر / که پیش از سپه رفته باشد مگر
چو رفتند نزدیک نخچیرگاه / شکار اندر آید زهر سو به‌راه
شکاری نه آهو نه غرم و نه گور / سپه دید بر یک برآورده نور[3]
دلیران ایران ز یوز و زسگ / فرس باز کردند و شد تیز[4] تگ
ندیدند در دشت گرد شکار / خجل بازگشتند و دلخسته خوار
زمانی دگر بود طیهور شاه / گرازان همی آمد از پس سپاه
از آن هر سواری دو بربسته بود / چه کشته چه از تیرشان خسته بود
خجل‌گشت خسرو چو زآن‌سان بدید / در اسبانشان تیزتر بنگرید
دو دست و دوپای از ستوران فزون / درازی گردن بسان هیون

[پرورش اسب در سرزمین طیهور]

بدانست طیهور کآن شیردل / شد از کار نخچیرتوران[5] خجل (؟)

۱ـ در اصل: نیایذ.
۲ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: دگر روز طیهورشاه و سپاه (باتوجه به بیت ۲۲۷۳ (براین دشت فردا بباید گذشت) و بیت ۲۲۷۸ (... ، چو نزدیک طیهور شاه آمدند)
۳ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: سپه دید هر یک برآورده شور.
۴ـ در اصل: نیر (حروف اول و آخر بی‌نقطه است).
۵ـ چنین است در اصل. باتوجه به کلمهٔ «گور» در بیت ۲۲۸۲ شاید بوده است: گوران. و یا مصراع به این صورت بوده است: شد از کار نخچیر این سان خجل.

بدو گفت کای شاه باهوش و سنگ   نگر تا نداری دل خویش تنگ
که امروز بگذشت از تو شکار   به‌چنگ تو آید دگر روزگار
نه کیدی ز تو دورسستی رسک[1] (؟)   که نخچیر دارد از او با[2] درنگ (؟)
ستوران ما[3] هم بکردار باد   که دارند از اسبان آبی[4]، نژاد
به‌نخچیر برنگذرد زوشکار   سگ و یوز ما را نیاید بکار
بپرسید کاین رای چون آورید؟   که اسبان زدریا برون آورید
بدو گفت طیهور، گاهِ بهار   فرستم فراوان به‌دریاکنار[5]
از آن بادپایان تازی‌نژاد   به تن همچو کرگ[6] وبه تگ‌همچوباد
ببندندشان پیش خود هر کسی   نگهبان گمارم بدیشان بسی
ز دریا برآید شب تیره اسب   دمان و دنان همچو آذرگشسب
چو بوی تن مادیان بشنود   چو باد دمان سوی ایشان شود
کند گشنی[7] و بازگردد به‌آب   پشیمان شود، بازگردد به‌آب[8]
بتازد بدان، تا کندشان تباه   کند آتش آن کس که دارد نگاه

۱ـ در اصل، بی‌نقطه است.
۲ـ در اصل بی‌نقطه است.
۳ـ در اصل: با.
۴ـ در اصل: اسبان تازی. باتوجه به بیت ۲۲۹۵ که آبتین دربارهٔ همین اسبان از طیهور

بپرسید کاین رای چون آورید   که اسبان ز **دریا** برون آورید

طیهور در بیت ۲۲۹۳ اسبان خود را «اسبان دریایی» یا «اسبان آبی» خوانده است. بعلاوه در بیت ۲۲۹۹ به اسبی که از دریا برمی‌آید و با «بادپایان تازی نژاد» (بیت ۲۲۹۷) گشنی می‌کند نیز تصریح گردیده است. از این اسبان آبی طیهورشاه، چندبار دیگر نیز در*کوش‌نامه* یاد شده است از جمله وصف آنان در بیتهای ۵۶۶۹ تا ۵۶۸۱ آمده است. این اسبان آبی نتیجهٔ گشنی کردن اسب دریایی با مادیان تازی‌نژاد بوده است.
۵ـ در اصل: به دریا فراوان کنار.
۶ـ در اصل: کرک.
۷ـ در اصل: کشتی.
۸ـ در اصل: باب (حرف اول بی‌نقطه است). در*کوش‌نامه*، موارد استعمال باء به معنی «از» کم نیست.

چو چشم افگند سوی آتش بجای / بماند، گریزان شود بازجای
از آتش به‌دریا جهان گردد اوی / به‌یک دیدن از بدنهان گردد اوی
از آتش بترسد بدان سان ستور / نترسد[1]، همی مردم روز کور
چه سُنگین دلند این شگفت آدمی / که از هول آتش نباشد غمی
همه ساله دربند آرد به‌زه / وزین هر دو گیتی به‌روی بزه[2] (؟)
بهار دگر کرّه آرد پدید / از آن اسب آمد که خسرو شنید
به‌ده سالگی زیر زین آوریم / ز دریا ستوران چنین آوریم
به‌آب اندرون همچو ماهی روان / به‌کهسار بر چون پلنگان دوان
به‌پیشش نه کرگ[3] و نه شیر و نه مرد / تواند شدن گر برآید اسد[4] (؟)
زگفتار او خیره گشت آبتین / همی گفت کاری شگفت است این
همان گه بفرمود طیهور شاه / که هرچند نخچیر دارد سپاه
برابرسان [5] سربسر بخش کرد (؟) / زشادی رخ سرکشان رخش کرد

|در بزمگاه طیهور شاه|

گذشت آن شب و بامداد پگاه / یکی بزمگاهی بیاراست شاه
فرستاد، شاه آبتین را بخواند / برآن تخت زرپیکرش برنشاند
بزرگان ایران و طیهوریان / ببستند در پیش ایشان میان
دو فرزند شاه ایستاده بپای / به‌زرّین کلاه[6] و به‌چینی قبای
چو خوالیگران نیز برخاستند / نهادند خوان‌و می آراستند
از آن خوان جهان بوی بگرفت ورنگ / بتوفید گردون از آواز چنگ

۱ـ در اصل: نترسد (حرف اول بی‌نقطه).

۲ـ باتوجه به بیت ۲۲۹۶ که به گشنی کردن اسبان آبی‌نژاد در «گاه بهار» و زاییدن آنها در «بهار دیگر» تصریح می‌کند، شاید کلمهٔ اخیر بوده است «بره» (برج حمل)، ولی قافیهٔ دو مصراع با هم نمی‌خواند.

۳ـ در اصل: کرک. این کلمه را «گرگ» نیز می‌توان خواند.

۴ـ دربارهٔ این اسبان، باردیگر در بیتهای ۵۶۶۹ تا ۵۶۸۱ سخن گفته شده است.

۵ـ آیا در نسخهٔ اساس بوده است: همان، چنان؟

۶ـ در اصل: برزین کلاه.

خورش دید برخوان که هرگز ندید / نه از شهریاران ایران شنید
همان گه به سوی خورش دست کرد / به دل خوشترآمدش[1] آن‌هرچه خورد
فزون بود صدگونه برخوان خورش / خنک هر که دارد چنان پرورش
بپرداختند [و] بشستند دست / دگر تخت کردند جای نشست(۲۰۱ر)
پرستنده بزمی بیاراست باز[2] / نهادند زآن[3] بزم هرگونه ساز
همه سازها گوهرآمیغ زر[4] / چو طاووس چین باز گسترد[ه] پر
همه بزمگه بود زرّین شکار / ز گوهر نگاریده بروی نگار
جز آن بود صدگونه گل پیش شاه / از آن برشکفته دل ریش شاه
به‌خروار بار ترنج و بهی[5] / نهاده برِ تختِ شاهنشهی
ز بس سوختن عنبر و مشک ناب / سر بستری اندر آمد به‌خواب
ز بس نالهٔ چنگ و آواز نای / همی زُهره از خویشتن داشت پای
می‌اندر قدح چون بگشتن گرفت / به‌مغز یلان بر گذشتن گرفت
ز بویش گران شد سر سرکشان / ز رنگش همی داشت چهره نشان
به‌گوش اندر افتاد آواز کوش / رمیدن[6] گرفت از دل مرد هوش[7]
سپاه خرد شد گریزان ز مَی[8] / ز رخ پردهٔ شرم برداشت کی

۱ـ در اصل: خوشترش آمد.
۲ـ در اصل: شاه.
۳ـ چنین است در اصل. «نهاده در آن» نیز مناسب می‌نماید.
۴ـ در اصل: کوهر و میغ زر. نادرست می‌نماید. باتوجه به بیت زیر در *بهمن‌نامه* منظومهٔ دیگر ایرانشاه اصلاح شد»: بکوبد تو را هم‌کنون تیغ من / همان خنجر گوهرآمیغ من» (بیت ۲۵۴۸).
۵ـ در اصل: بخروار نارذ (حرف اول و سوم کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است) برنج و رهی.
۶ـ در اصل: دمیدن.
۷ـ آبتین، در حال مستی، صدایی به گوشش رسیده و پنداشته صدای کوشِ پیل دندان است، صدایی مهیب که هوش از دل مرد می‌رباید. پس با ترس و وحشت بسیار در مجلس بزم، خود را در پناه طیهور قرار می‌دهد و بار دیگر از وی می‌خواهد تا او را در زنهار خود بدارد.
۸ـ در اصل: کر ران رهی (هر دو کلمه بی‌نقطه است).

[زنهار دادن طیهور آبتین را]

به طیهور گفت آبتین از میان که من باتنی چند از ایرانیان
به‌زنهار نزدیک شاه آمدیم بدین مایه‌ور[1] بارگاه آمدیم
بجای من آن کن که از تو سزاست که ناخوبی از پادشا ناسزاست
بدوگفت طیهور کای پاک هوش بگفتی،[2] کنون سوی من دارگوش
به‌یزدان که پروردگار من است به‌سختی و اندوه یار من است
که هرگز نجویم من آزار تو وگر جان شود در سرِ کار[3] تو
بجای آورم تا توانم وفا نمانمْ که آید به‌رویت جفا
به‌دشمنت نسپارم از هیچ روی تو بر گردِ اندیشهٔ بد مپوی
نیاگان ما، شهریاران پیش کسی را ندیدند برتر ز خویش
نه گردن نهادند کین راستر(؟) نه ماچین و چین داشسد نخر(؟)
مرا پادشاهی نه ز آن کشور است جزیره‌ست[4] وخود کشوری‌دیگراست
براین کوه جز یک گذرگاه نیست همانا که دیدی جز آن راه نیست
ز دریا که گرد جهان اندراست بزرگ‌است وز گوهران برتراست
دوپهلوش دریا که ندهد گذار نه زورق، نه کشتی توان کردکار
دگر پهلو از راه ماچین و چین همی کشتی آید زایران زمین
چهارم به[5] پهلو به‌یک سال [و] نیم[6] به‌دریا همی راند باید به‌بیم
پدید آید آن گاه دریاکنار همان کوه قاف اندر او مرغزار
ز دریا برآید ستمدیده مرد دل از رنج دریا رسیده به‌درد
براردت و درحند[7] شهر است باز(؟) همه در غم و رنج و ننگ[8] و نیاز(؟)

۱ـ در اصل: مایه در.
۲ـ در اصل: بکفتن.
۳ـ در اصل: سروکار.
۴ـ در اصل: جزیرست.
۵ـ در اصل: سه.
۶ـ در اصل: بیم.
۷ـ در اصل: حرف آخر کلمه نخست، حرف دوم کلمهٔ آخر نقطه دارد.
۸ـ در اصل: ننک. آیا بوده است: تنگ، کنایه از «تنگی معیشت»؟

برابرش یأجوج و مأجوج نیز / شب وروز از ایشان دمانند حنز[1](؟)
وز آن جا بباید گذشتن به قاف / نهاد جهان را مبین[2] از گزاف
زقاف اندرآید به‌سقلاب و روم / رسد بوی آباد آن مرز و بوم[3]
وز آن شهرها کز[4] پس کوهسار / بیایند بازارگان بیشمار
به‌هر بیست سالی بیایند[5]نیز / از آن جا بیارند هرگونه چیز
تو این خانه را خانهٔ خویش‌دان / مرا هم پدر دان و هم خویش‌دان
به‌روز آهو افگن،به شب جام‌گیر / بت ماه‌پیکر در آغوش گیر
چنان دان تو ای پرهنر شهریار / که سال اندرآمد [فزون از]هزار
که بنیاد این شهر ما کرده‌ایم[6] / بدین‌سان به گردون برآورده‌ایم[7]
نیای من افگند بنیاد شهر / که او را همی روشنی باد بهر
مر این شهر را نامِ خود برنهاد / بدان تا بداریم نامش به‌یاد
بدین کوه کس هیچ ننهاد پای / مراین رزم باکس نکرده‌ست رای
بر او آبتین آفرین کرد و گفت / که با جان خسرو خرد باد جفت
همه هرچه گویی چنین است راست / از اندرز جمشید چیزی نکاست[8]
که تو مهربانی و یزدان‌پرست / پناه از تو بهتر نیاید به‌دست
به‌دستور[9] فرمود کاندرزِ شاه / هم‌اکنون بیاور براین پیشگاه

۱ـ در اصل: دمانند حنز (حرف اول کلمهٔ دوم ناخواناست). آیا «ربایند چیز» مناسب نمی‌نماید؟
۲ـ در اصل: به‌بین.
۳ـ چنین است در اصل. آیابوده‌است: «رسد بوی آباد از آن مرز و بوم» یا: «رسد بویِ آبادِ آن مرز و بوم»؟
۴ـ چنین است در اصل. «از» نیز مناسب می‌نماید.
۵ـ در اصل: بیارند. ظاهراً کاتب نسخهٔ اصل، «بیارند» مصراع دوم را در این جا باشتباه نوشته است.
۶ـ در اصل: من کرده‌ام. باتوجه به بیت ۲۳۶۴ و ۲۳۶۵ اصلاح شد.
۷ـ در اصل: برآورده‌ام. نیز رک. زیرنویس مصراع اول همین بیت.
۸ـ در اصل: بکاست.
۹ـ مقصود، دستور آبتین است به نام کامداد که از بیت ۳۵۶۴ به بعد بارها، به نام از وی یاد شده است.

بیاورد دستور هم در زمان   به‌طیهور برخواندش ترجمان
نبشته چو بشنید از آن پیش‌بین   همی خواند بر دانشش آفرین
بر او بوسه داد و به‌زاری گریست   بدین‌دانش اندرجهان،گفت‌کیست؟
دریغا که بردست آن بدنژاد   چنین دانش[1] خسروی شد به‌باد
ببوسید پس دیدهٔ آبتین   بدو گفت کای شهریار زمین
جهان آفرین از تو خشنود باد   دل‌کوش و[2] ضحاک پر دود باد
چو این‌جا[3] رسیدی مپندیش هیچ   می و جام و شادی و رامش بسیج
که سوگند خوردم به ماه و به مهر   به‌جان گرامی وخورشیدچهر[4] (۲۰۱پ)
که تا باشی ایدر نیازارمت   چو جان گرامی همی دارمت
نمانم که دشمن ببیند رخت   نه هرگز به‌زشتی کنم پاسخت[5]
به‌پیش تو دارم تن و خواسته   همین لشکر گشن آراسته
بفرمود تا سی کنیزک چوماه   پرستنده آورد نزدیک شاه
همه پایکوب و همه چنگ‌ساز   همه دلفریب و همه دلنواز
به‌چهره سراسر گل زاولی   به‌غمزه همه جادوی بابلی
به‌بالا بکردار سرو روان   به‌رخسار همچون گل و ارغوان
کمان کرده از مشک سارا به‌زه   کمند عبیری زده بر گره
به‌بازی و رامش کشیدند دست   از ایشان همه خیره شد مرد مست
به‌پایان بزم آن بتان را رمه   بداد آن بتان آبتین را همه[6]
دو اسب گرانمایه دادش بنیز   ز دیبای زربفت و هرگونه چیز

۱ـ چنین است در اصل. آیا «دانشی» مناسبتر نمی‌نماید؟
۲ـ در اصل: و کوش.
۳ـ در اصل: انجا.
۴ـ به نظر می‌رسد که «گرامی» و «خورشیدچهر» نام دو پسر طیهورشاه است که از جمله در بیتهای ۲۲۱۹، ۲۲۲۶، ۲۲۶۶ و ۲۳۱۸ به آنان بی‌ذکر نامشان اشاره گردیده است. توضیح این موضوع لازم می‌نماید که «خورشیدچهر» بارها در *کوش‌نامه* به‌عنوان صفت نیز بکار رفته است.
۵ـ در اصل: با بوسخت (حرف سوم و پنجم بی‌نقطه است).
۶ـ چنین است ضبط این بیت در اصل. کلمه‌هایی در دو مصراع مکرر است.

یکی تخت با افسر شاهوار   ز یاقوت و پیروزه او را نگار
چو با آبتین هوش بیگانه شد   بدان شادکامی سوی خانه شد
همه شب ز دیدارشان بود شاد   ز شادی و مستی همی داد داد[1]
....[2]   شکرخنده چون هر یک آواز داد
قمر دید چون دیدگان باز کرد   بشد هوش یکبارگی را ز مرد
فزون بودشان خوبی از یکدگر   همین زآن، همان زین بسی خوبتر
زن و مرد آن شهر مانند ماه   رحی همچو خورشید و رویی‌چوماه
به‌دیدن پریّ و به‌بالا شگرف   به‌رخساره مانندهٔ خون و برف
خوش‌آواز و نازکدل و تندرست   کدامین که پیوند ایشان نجست؟

[در صفت دوشهر]

جهاندیده گوید که اندر جهان   دو جای است هر دو به‌دریا نهان
که هرگز به‌خوبی چنان جای نیست   چنان باغهای دلارای نیست
یکی این جزیره که کردیم یاد   که دارد خوشیّ ارم را نهاد
و دیگر به‌دریا درون هفت‌ماه   به‌کشتی گذر کرد باید به‌راه
پس آن‌گاه دریا گذر خم دهد   بر رنج دریا همه غم دهد
به‌دریا رسی آن که خوانی زره   ز موج اوفتاده گره برگره
سیاوش گذر چون بر آن مرزکرد   سورا زان برز اندرز کرد[3]
یکی کوه‌بینی زبالای ابر   بر او بر نه شیر و نه گرگ[4] و نه ببر
همه باغ در باغ و گلزار و خوید   همه راغ پرلاله و شنبلید
در آن شهرها مرد و زن خوبچهر   ستاره فشانده‌ست گویی سپهر

۱ـ در اصل: شاه داد. کاتب نسخهٔ اصل، باشتباه همین مصرع را بجای مصرع اول بیت بعد نوشته است، منتها با ضبط صحیح داد داد.» باتوجه به معنی بیت و مصراع اول بیت ۲۳۹۳ اصلاح شد.

۲ـ در اصل: زشادی و مستی همی داد داد. نیزرک. زیرنویس بیت ۲۳۹۲.

۳ـ چنین است در اصل. در مصرع دوم، همه کلمه‌ها، بجز «اندرزکرد» محو شده و ناخواناست.

۴ـ در اصل: کرک. این کلمه را «کرگ» نیز می‌توان خواند.

ولیکن چنان زندگانی کم است   که روز و شبان مویه و ماتم است
اگر بازگویم که این هردو جای   که آباد کرده‌ست و چون بود رای
نه باور کند مردم زیردست   نه[1] از دست ایشان توانیم رست
که مردم گمانی برد کآن زمان   که آدم به‌زیر آمد از آسمان
جهان بود ویران، نبُد آدمی   تو دانستنی دان اگر آدمی[2]

گفتار اندر رسیدن شاه [چین] به خمدان[3] و آرایش کردن [شهر][4]

کنون بازگردم به‌گفتار کوش   ز دهقان دیندار بشنو به‌هوش
چو سالارِ چین[5] باسپه برگرفت   سوی شهر خمدان[6] ره اندر گرفت
همه شهرهایی که بر راه بود   کزآن شاه و دستورش آگاه بود
به‌کام دل شاه برخاستند   سراسر به‌دیبا بیاراستند
بدان کامگاری همی رفت شاه   به‌خمدان[3] درآمد به‌آرامگاه
همه کوی بروی درم ریختند   به‌سربر ورا زعفران بیختند
ز دیبای چین بود دیوارها   پر از رامش و رود بازارها
سرایی ز خمدان[3] بپرداختند   بدو اندرون سازها ساختند
نهادند در پیشگه تخت عاج   بیاویختند ازِ برتخت تاج
براو کوش[7] را شاد بنشاندند   وراشاه مکران و چین خواندند
فرستاد نزدیک او صدغلام   صد اسب گزیده به‌زرّین ستام
ز خوبان خلّخ صد و ده کنیز   ز گنج گرانمایه هرگونه چیز

۱ـ در اصل: که.

۲ـ اگر شاعر دربارهٔ اعتقاد مردم در این باب به ایجاز نگراییده باشد، ابیاتی از قلم افتاده است.

۳ـ در اصل: حمدان. (حرف اول بی‌نقطه) نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.

۴ـ این عنوان در اصل پس از بیت ۲۴۱۷ نوشته شده است.

۵ـ منظور، کوش فرمانروای چین است، پدر کوشِ پیل‌دندان.

۶ـ در اصل: خندان. نیز رک. زیرنویس ۸۴۳.

۷ـ منظور کوش پیل‌دندان است.

[نامهٔ شاه چین به بهک و پاسخ وی]

برآن بود سه ماه سالار چین   که رفته‌ست پیش بهک آبتین
یکی نامه فرمود نزد بهک   زسر تا به‌پایان سخن بی‌نمک
که راز تو نزدیک من شده درست   که آن بدگهر آبتین پیش توست
اگر بنده‌ای تو به دل شاه را   چرا راه دادی تو بدخواه را؟ (۲۰۲ر)
به‌صد چاره از دست فرزند من   از این لشکر و خویش و پیوند من
شد آواره از بیشهٔ چین به‌کوه   پس از کوه پیش تو شد باگروه
کنون گر نخواهی که یابی گزند   مرآن بی‌بنان[1] را یکایک ببند
نگهدار، تا من فرستم سپاه   بدان تا فرستی بدین بارگاه
وگر جز چنین رای دیگر کنی   همی آتش تیز برسر کنی
فرستاده آمد به[2] ماچین چوباد   برِ شاه شد، نامه پیشش نهاد
چو آگاه شد زآنچه در نامه بود   فراوان همی شاه چین را ستود
فرستاده را کرد خشنود نیز   به‌دیبا و دینار و هرگونه چیز
همان گه یکی پاسخ نامه کرد   که با دشمن شاه غم باد[3] و درد
درست است نزدیک شاه این سخن   که این بنده از[4] روزگار کهن
مرآن خانه را بوده‌ام دوستدار   ستایشگر فرّه شهریار
از ایرانیان گر رسیدی خبر   که دارند در کشور من گذر
نه خوش خوردمی من نه آسودمی   سر دشمن شاه بربودمی
فرستادمی پیش دارای چین   مرا نیز نامی بُدی در زمین
ولیکن چه سود است کان بدنژاد   شب تیره بگذشت از ایدر چوباد
سر هفته چون گشتم آگاه از این   سپاهی فرستادم از پس به‌کین

۱ـ در اصل: بی‌تنان. گرچه در فرهنگ *ناظم‌الاطباء*، «بی‌تن» به معنی «ناقص» آمده است، ولی هم در *کوش‌نامه* و هم در *بهمن‌نامه* منظومهٔ دیگر ایرانشاه، بارها لفظ «بی‌بنان» به معنی فرومایگان بکار رفته است. باتوجه به این موضوع اصلاح شد.

۲ـ در اصل: ز. باتوجه به نام قلمرو حکومت بهک اصلاح شد.

۳ـ در اصل: بود.

۴ـ در اصل: را.

به‌دریا رسیدند بی‌برگ و ساز   چوکس را ندیدند گشتند باز
سپه را به‌کشتی درآورده بود   بُنه نیز با خویشتن برده بود
به‌سوی جزیرهٔ بسیلا رسید   به‌نزدیک طیهور، چون من شنید
اگر گردد آن شاه برمن درشت[1]   که من دیده‌ام آبتین را درست
ندارم ز پادافره شاه درد   به‌من بر روا دارم او هرچه کرد
فرستاده شد، گفت با شاه چین   که شب رانده و برگذشت آبتین
نه آگاه بوده‌ست آن کاه‌دل   وز این نامهٔ شاه گشت او خجل
بدو گفت دشمن چو بیچاره گشت   همان به که مرده، گر آواره گشت

[لشکرکشی کوش برای محاصرهٔ سرزمین طیهور]

سوی پیل دندان رسید آگهی   که ماچین و چین زآبتین شد تهی
ز دریا به‌کوه بسیلا رسید   کنون با بسیلا که شاید[2] چخید؟
برآشفت و آمد به‌پیش پدر   پدر را چنین گفت کای تاجور
ز دشمن نه ایمن بود مرد هوش   جز آن‌گه که گردد تنش خاک‌پوش
همی تا بود در جهان آبتین   نه ضحاک ایمن نه دارای چین
سپه دِه مرا تا شوم پیش از این   کجا راه دریا ببندد جز این[3] (۲۰۲پ)
بسیلا اگر زآسمان برتراست   وگر کوه و دریا پر از لشکر است
من آن کوه را همچو هامون کنم   به‌رنگ، آب دریا طبرخون کنم
فرستم بزودی برشاه چین   سرِ شاه طیهور با آبتین
بخندید خسرو زگفتار اوی   بدو گفت کای سرکشِ نامجوی
اگر تو به دریا گذاره کنی   همی آسمان را چه چاره کنی؟
که ضحاک با فرّه ایزدی   بدان رای و آن دانش موبدی
ندانست خود چاره‌ای ساختن   ز طیهوریان کوه پرداختن

۱ـ در اصل: درست (حرف سوم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: کشایذ. دربارهٔ «شاید» رک. زیرنویس بیت ۱۲۵۴.
۳ـ در اصل: جزین.

یکی‌چاره هست وجز آن نیست راه — کز ایدر[1] فرستم به‌دریا سپاه
نمانم که یک تن زماچین و چین — شود سوی کوه از پس آبتین
چو بازارگان کمتر آید به‌کوه — زن و مرد گردد زتنگی ستوه
چو یک سال‌کم بیش باشد حصار — فرستد بخواهد زما زینهار
فرستدش طیهور پیشم به‌بند — نه رَنج سپاه و نه بر تو گزند
بدوگفت کای خسرو رهنمای — از این بِهْ ندید هیچ فرزانه رای
ولیکن چنین کار، کارِ من است — که پرخاش وکین روزگار من‌است
از ایدر به‌دریا برآرم سپاه — ببندم به‌ماهی و بر مرغ راه
نباید که مانیش سالی بر این — که بسته برِ تو رسد آبتین
بدو گفت شاه ای گرامی دلیر — ندیدم تو را من بدین دیده سیر
همی باش تا شادمانی برم — که هست از ستاره فزون لشکرم
فرستم سپاهی که دریای آب — فزون ز آن‌ندیده‌ست[و]شاهی‌به‌خواب
چنین داد پاسخ به‌دارای چین — که من تا نپردازم از آبتین
دلم کمتر آرام گیرد همی — نه رامش روانم پذیرد همی
از اندیشه چون دل نباشد تهی — تو رامش فزایی، بوَد ابلهی
دلی رَسته باید زتیمار و غم — از اندیشه دور و تهی از ستم
که یابد در او رامش و نوش[2]جای — وگر بر شود جام می جانفزای
چنین دل به‌گیتی نیاید به‌دست — تو گرخواه هشیارباش ارنه مست
می ارچه غمان را چو مرهم بوَد — نه شادی بود کز پسش غم خورد
بپیچی[3] تو روی از می خوشگوار — چو رنجوردارد شره[4] از خمار
مرا زنده، دشمن به‌گیتی دُرست — چرا بایدم کار و کام تو جست؟
جهان را چو کردم ز دشمن تهی — بجای است جام می و فرّهی

۱ـ در اصل:کراندر (حرف دوم و چهارم بی‌نقطه است)، باتوجه به بیت ۲۴۷۴ «از ایدر به دریا برآرم سپاه» تغییر داده شد.
۲ـ در اصل: بوس (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: نپیچی.
۴ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: «سرت».

ز دشمن چو ایمن شوَد شهریار
همه[1] داد بستانم از روزگار

همی تا بوَد تخم جمشیدیان
ز پیگارشان کی گشایم میان؟

ز گفتار او شاد شد شاه چین
همی خواند بردانشش آفرین

همان‌گه درِ گنجها کرد باز
سپه را بفرمود یک‌ساله ساز

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
سواران رزم و دلیران کار

به‌کوش دلاور سپرد آن سپاه
سپه را برآراست و برداشت راه

به‌دریا رسید آن دلیر سترگ
چه دریا که خوانی تو آن را بزرگ

فرود آمد و سخت بگرفت راه
به‌هر جای بنشاند لختی سپاه

بهک را چو آگاه کردند از اوی
بپرسید و سوی وی آورد روی

فراوان زهرگونه‌ای خوردنی
بیاورد، اسبان و گستردنی

و ز آن پس یکی کشتی آراست کوش
نشاند اندر او مردم سخت‌کوش

به گرد بسیلا فرستادشان
ز هر گونه‌ای پندها دادشان

[نامهٔ کوش پیل‌دندان به طیهور]

نبشته[2] به‌طیهور کز راه داد
یکی پند من کرد بایدْت یاد

به‌گیتی نداری جز آن کوه جای
نه بر[3] همسر شاه گیتی‌خدای

فزونتر مکش پای خویش از گلیم
که باشد زسرمات یکباره بیم

سیه مار را چون سرآید زمان
یکی سوی راه آردش بی‌گمان

جهانی همه شاه را چاکرند
ز تو مهترند آن کجا کهترند

نیارند با شاه گستاخ‌وار
سخن گفتن از مایهٔ شهریار

تو را زهره آن باشد ای بیخرد
که شاه جهان از تو کیفر برد؟

چرا دشمن شه چو پیشت رسید
نبستی مر او را چنانچون سزید؟

از آن پس که بگریخت آن بدنژاد
کس او را ز شاهان پناهی نداد

ز گیتی تو او را پناه آمدی
چنو نیز بدخواه شاه آمدی

۱- چنین است در اصل. «همی» نیز مناسب می‌نماید.

۲- چنین است در اصل. «نبشت او» نیز مناسب می‌نماید.

۳- چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «نه‌ای» یا «نه تو».

گر این کار را زود دریافتی　　به‌بند فرومایه بشتافتی
بپرهیزی از خشم و آزارشاه　　وز آزار داری دل ما نگاه
وگر سر بپیچی[1] زفرمان من　　دل تو بپیچد[2] از آزار من
چومن رخش را همچو آتش کنم　　فراوان بکوشی که دل خوش کنم
به‌جان و سر شاه گندآوران　　به‌جان و سر خسرو خاوران
که آزارم از دل نیاید برون　　دوچندان کنم آب دریا زخون
فرستاده آمد زدربند کوه　　زبالا بدیدندشان آن گروه
از ایشان بپرسید سالاربار　　که با کوه و دریا چه دارید کار؟
فرستاده گفت ای سراینده مرد　　همه سوی پرخاش و تندی مگرد
نه ایدر ز راه کمین آمدیم　　فرستاده از شاه چین آمدیم
ز دریا بریدیم یک ماهه راه　　یکی نامه داریم نزدیک شاه
سخن[3] باژبان را چو آگاه کرد　　همان‌گه سواری سوی راه کرد
به‌شهر بسیلا درآمد دمان　　به‌خسرو خبر داد از آن مردمان
از ایشان چو آگاه شد شهریار　　یکی را فرستاد با صد سوار
ز دربندشان برد نزدیک شاه　　چو دیدند کهسار و آن تنگ راه
همی با دل خویش گفتند کوش　　همانا ندارد دل و رای و هوش
کسی آسمان را چه چاره کند　　وگر خویشتن چون ستاره کند؟
همی باسپاهش خورد زینهار　　اگر لشکر آرد بدین کوهسار

[پاسخ به کوش]

چو رفتند نزدیک طیهور شاه　　نهادند نامه در آن پیشگاه
چو در نامه آن [نا]سزا خواند[4] گفت　　که با دیوزاده خرد نیست جفت

۱ـ در اصل: سچی (حرفهای اول و دوم و سوم بی‌نقطه است). «نپیچی» نیز مفید معنی است، اگر در مصراع دوم «دل تو نپیچد...» باشد.
۲ـ در اصل: سجذ (حرفهای اول و دوم و سوم جمعاً سه نقطه دارد). «نپیچد» نیز مفید معنی است.
۳ـ چنین است در اصل. «سپس» نیز مناسب می‌نماید.
۴ـ در اصل افزوده: و.

برآشفت و دژخیم را گفت شاه — که این هر دو را کرد باید تباه
از این، آبتین را رسید آگهی — فرستاد کس پیش تخت مهی
که شاه سرافراز...[1] تراست — فرستاده‌راچون چه[2]اندرخور است
ندارند شاهان گیتی به‌نام — کجا برفرستاده رانند[3] کام
که ایشان همه بنده و چاکرند — نه فرماندهانند که فرمانبرند
یکی پاسخ نامه فرمای کرد — که آرد دل پیل‌دندان به‌درد
فرستاد[4] نامه بر آبتین — که ما را فرستاد کوش این‌چنین
مراین بی‌بنان را[5] تباهی سزاست — همان است رای تو پیشم رواست
ببخشم به‌تو خشم این ناکسان — تو از من بدان دیو پاسخ رسان
چو بشنید پیغام شاه، آبتین — یکی نامه کرد او به‌سالار چین
که بر خواندم این نامهٔ بدنهاد — خود این آید از مردم بدنژاد
ز نادانی تو بمانم[6] شگفت — ز موبد نجستی تو راز نهفت
ندادت کس آگاهی از کار ما — وز این کوه و زین بخت بیدار ما
بپرس ار نداری از این آگهی — که تو نو رسیده یکی ابلهی
من از خویشتن برتر اندر جهان — ندانم کسی آشکار و نهان
که بود از نیاگان ما زیر دست؟ — همه‌شاه بودند و یزدان پرست
مرا چون بهک دانی و دیگران — که هستند شاه تو را کهتران

۱ـ در اصل، سیاه شده و ناخواناست. حرف اول کلمه یا کلمات محو شده، نقطه‌ای در بالا دارد، و قسمت آخر آن چیزی شبیه «تر» است.

۲ـ چنین است در اصل. باتوجه به فرمان طیهور دربارهٔ کشتن فرستادگان کوش، شاید بوده است: خون نه. یا: خود چه.

۳ـ در اصل افزوده: و.

۴ـ در اصل: فرستادهٔ.

۵ـ در اصل: مرین بی‌نیاران. نزدیکترین کلمه به ضبط نسخهٔ اصل. «بی‌تباران» است که در *کوش‌نامه* بکار نرفته است. ولی از سوی دیگر در این منظومه چندین بار «بی‌بنان» به معنی فرومایگان آمده است. بر این اساس عبارت اصلاح شد.

۶ـ چنین است در اصل. «بماندم» مناسبتر است.

جهانی اگر نزدم[1] آرند روی   به‌یزدان کز ایوان نیایم به‌کوی
به‌یک مرد و سنگی زکوه سیاه   بگردانم این لشکر کینه‌خواه
بدین کار هشیارتر درنگر   چو بردی به مابر گمانی مبر
چون نامه بپایان رسانیده بود   فرستاد نزدیک طیهور زود
بخواند و بر او آفرین خواندو گفت   که با جان پاکت خرد باد جفت
فرستاده را داد و گفتا که رو   که رستی تو از تیغ گردن درو
اگر بار دیگر فرستد کسی   درنگی نباشد نبینم[2] بسی
هم از ره به‌آب اندر اندازمش   به‌دریا خور ماهیان سازمش
فرستادگان راه برداشتند   پراندیشه آن راه بگذاشتند
سوی راست و چپ کرد هر دو نگاه   که یابند جایی برآن کوه راه
ندیدند، خیره فرو ماندند   ز دربند ترسان فرو راندند(۲۰۳ر)
به‌کشتی نشستند، بادی چونوش[3]   به‌یک مه رسانیدشان پیش کوش

[حملهٔ کوش به دربند]

نهادندش آن پاسخ نامه پیش   همی هرچه دیدند بی کمّ و بیش
بدو باز گفتند و نامه بخواند   ز کینه همی خون به‌لب برفشاند
بفرمود تا کشتی آرند و ساز   که سوی بسیلا شود رزمساز
فرستاده گفت ای نبرده دلیر   مگر گشتی از لشکر خویش سیر؟
اگر هیچ پذرفت خواهی تو پند؟   ستیزه مکن با بلا و گزند
اگر تو شوی باد و لشکرْت ابر   وگر تو شوی شیر و یارانت ببر
ز کوه بسیلا نیابی تو رنگ   گر آن جا شوی بازگردی به‌ننگ
چو بشنید گفتار آن پندده   به‌ابرو برافگند از چین گره
ز دریا بسی کشتی آراست باز   نهاد اندر او هرچه بایست ساز

۱ـ در اصل: نرد من. (حرف دوم و سوم بی‌نقطه است) «جهان گر به نزد من» نیز مناسب است.
۲ـ در اصل: به‌بینم.
۳ـ در اصل: حوبوش (حرف اول و سوم بی نقطه است).

به‌کشتی نشست آن دلاور سوار / گزیده دلیران ده و دوهزار
به‌کوه بسیلا نهادند روی / زبان یاوه‌گوی و روان جنگجوی
فرستاده از کوه چون بازگشت / ز کوش آن جزیره پرآواز گشت
به‌طیهور پیغام کرد آبتین / که اندیشهٔ شاه باید دراین
تنی چند را پیش دربندیان / که خسرو فرستد ندارد زیان
که بس گربز است آن بد دیوزاد / فسون داند و چاره داند نهاد
چنان ریمن و تند[۱] و بدگوهراست / که تنها یکی نامور لشکر است
به‌دربندیان چون رسد یارگر / شویم ایمن از کار آن بدگهر
چو طیهور بشنید پیغام اوی / بخندید و زی موبد آورد روی
که پنداری ایرانی از بیم کوش / بترسید و شد از دلش رای و هوش
نداند که گر کوش گردد چوباد / نیارد بدین کوه پایش نهاد
روان[۲] پس برآمد برآن چندروز / پراندیشه شد شاه گیتی‌فروز
پسند آمدش گفتهٔ آبتین / ز لشکر تنی چند کردش گزین
فرستاد نزدیک دربندیان / ز هرگونه‌ای داد [او] پندشان
که هشیار باشید روز و شبان / نگهبان دربند با باژبان
سرچاه دیگر فرستم سپاه / شما بازگردید یکسر زراه
چنین بود خواهد سپه را چنین / چنین تاکند دشمن آهنگ چین
چون او بازگردد زدریا کنار / شوم ایمن از گردش روزگار
ز سیصد تن افزون نبود آن سپاه / که زی باژبانشان فرستاد شاه
سوی باژبان نارسیده هنوز / که بخت بد باژبان گشت کوز[۳]
ز دریا برآمد شب تیره کوش / ز یاران بسی کرده پولادپوش
نهانی نهاد او به‌دربند روی / سری پر زپرخاش و دل کینه‌جوی
مرآن باژبان را همه خفته مست[۴] / کشیدند تیغ و گشادند دست

۱ـ در اصل: بند. با آن که «بند» در لغت بمعنی مکر و فریب آمده است، لفظ «تند» در این جا مناسبتر نمی‌نماید؟
۲ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: زمان.
۳ـ در اصل: کوژ. نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۷.
۴ـ چنین است در اصل. با آن‌که در ابیات پیشین سخن از یک باژبان است، ولی

یکایک بکشتند برجایشان   نجنبید بر تن سر و پایشان
چنین است کار می هوش‌بر   تو گر هوشمندی چو یانی مخَور
بدی را جز از می ندیدم کلید   کلید در دوزخ آمد نبید
به‌لشکر فرستاد کوش آگهی[1]   که دربندکردم زدشمن تهی
ز دریا هلا تیز‌تر بگذرید   مگر راه دربند را بسپرید
چو یک نیمه افزون بریدند راه   ز طیهوریان پیشش آمد سپاه
بدید آن که دربند پرلشکر است   اگر کوش اگر دشمنی دیگر است
سپه را به‌یک جای‌بر گرد کرد   برآمد خروشیدن دار و برد
سواری دوان رفت نزدیک شاه   که دربند بگرفت کوش و سپاه
همه باژبان را بکشته‌ست پاک   تو فریادرس گرنه آمد هلاک
به پیش آمدش جای تنگ و درشت   سپاهش بدان جایگه داد پشت

[شکست کوش]

شد از کوه غلتان گران سنگ سنگ   از این‌سان دو روز و دو شب‌بود جنگ
زبر سنگباران و از زیر تیر   دل دیو گشت اندر آن رزم پیر
سر سرکشان یکسر آغشته شد   کمرها زخون لاله‌گون گشته شد
به‌سنگی سپاهی همی شد هلاک   دل‌کوش از آن کوه شد دردناک
ز یاران خود کشته چندان بدید   که از کوه خون سوی دریا رسید
دگر لشکر آمد به‌طیهوریان   ببستند بر رزم جستن میان
بکشتند چندان دلیران به‌سنگ   که از کشته شد راه دربند تنگ
دلیران طیهور گشتند چیر   سپه را ز دربند کردند زیر
چوکوش آن‌چنان‌دیدبرگاشت‌روی   به‌دریا کنار آمد او پوی پوی
از این لشکر گشنِ چندان هزار   نرستند جز هفتصد نامدار

← هم در این بیت (باژبان را همه...)، و هم در بیت ۲۶۰۱ (همه باژبان را بکشته‌ست پاک)، شاعر به پیش از یک باژبان اشاره می‌کند، بعلاوه باتوجه به این که «را» در این بیت نیز زائد می‌نماید، شاید بوده است: مرآن باژبانان همه خفته مست.

۱ـ در اصل: آنکهی.

به‌کشتی نشستند و راه گریز   رهانید .جان ازدم رستخیز
چو آگاهی آمد به‌طیهور ازاین   همی تاخت با لشکر و آبتین
به‌راه اندرون مژده آمدش پیش   که برگاشت روی آن بدِ زشت‌کیش
فزون از هزاری نماندش سپاه   همه کشته گشتند و خسته تباه
از آن مژده طیهور شد شادمان   سوی آبتین راند هم در زمان
یکایک ببوسید چشم و سرش   به‌بر درگرفت آن گرامی برش
بدو گفت گفتار تو گشت راست   به‌گیتی چنین رای هرگز کراست؟
ز بی رایی خویش آگاه گشت   بر آن یک سخن آبتین شادگشت
همان گه بفرمود تا مردکار   مرآن راه دربند کرد استوار
کشیدند دیوار پیش درش   برافراخت از کوه برتر سرش
دری آهنین برنهادش بزرگ   شد ایمن زکردار کوش سترگ

[پیام کوش به نزد پدر و پاسخ او]

وزآن روی چون کوش با آن سپاه   ز دریا گذر کرد و آمد به‌راه
ز کشتی به‌خشکی کشیدند رخت   همه راهها باز بگرفت سخت
نوندی فرستاد نزد پدر   که ما را ز گردون چه آمد به‌سر
از آن سان درآورده بودم به‌تنگ   که سرتاسر آرم جزیره به‌چنگ
همان بود کز بخت یاری نبود   مرا لشکر کارزاری نبود
چو دیدند کهسار و گردنده سنگ   نمودند پشت و نکردند جنگ
همه لاجرم کشته و خسته‌اند   ز گردان تنی هفتصد رسته‌اند
من‌اکنون به‌دریاکنارم درست   نخواهم فروهشتن این کار سست
برآشفت از آن آگهی شاه چین   دژم گشت و زد تاج خود برزمین
همی گفت بادل که این خیره مرد   دوباره زلشکر برآورده[1] گرد
فرستاده را گفت هرک از پدر   سخن نانیوشد بد آید به‌سر[2]

۱ـ چنین است در اصل. «برآورد» نیز مناسب است.
۲ـ در اصل: «فرستاذ آنکس که هرگز بذر/ سخن نذ (حرف اول بی‌نقطه) نوشد (حرف دوم بی‌نقطه) بذ آید بسر». متن تصحیح قیاسی است.

پسر گرچه دانا و روشنروان / به‌دانش نه چون پیر باشد جوان
پدر گر همه بد نمایدْت راه / بدان راه رو کاو تو را نیکخواه
پدر را سرشت آمده‌ست ازبدی / به‌فرزند هرگز نخواهد بدی
نگهدار، گفتمت کشتی به‌راه / زدریا گذاره مکن[1] با سپاه
که آن کوه را شاه گیتی‌گشای / به‌دانشْ نیاورد[2] چاره بجای
ز فرمان [من] دست برداشتی / سپه در دم مرگ بگذاشتی
دوبار این چنین کار پیش آمدت[3] / نه[4]چرخ‌روان خون‌خویش آمدت[3]
شنیدی که هرگز گزیده‌ست مار / ز سوراخ، مرد خرد را، دوبار
سبکسار بودن نه از مردمی‌ست / از این بادساری که را خرّمی‌ست؟
نکوهیده دارند مردان شتاب / شتاب اندر آرد خرد را به‌خواب
کنون چون نگهدار بودت خدای / سپه خوارتر چون تو هستی بجای
سزد گر همان‌جا درنگ آوری / دگر با جزیره مکن داوری
چو طیهور را سختی آید به‌روی / برآید تو را کار بی[5]گفت و گوی
فرستد به‌تو دشمنان تو را / کند شادمان دوستان تو را
من از گنج وز ساز وزلشکرت / فرستم همی هرچه باید برت
فرستاده چون پاسخ‌آورد باز / چنین گفت با لشکر آن دیوساز
که گر شاه چاره ندانست[6] بست / من آورده بودم جزیره به‌دست
که دربند تا سر[7] چو بگشادمی / به طیهوریان کارها دادمی
فزونتر ز یک میل مانده نبود / چویزدان‌نخواهد زمردی چه سود؟
به‌دریا کنار آمد او با سپاه / ببستند بر مرغ و بر باد راه

۱ـ در اصل: بکن.

۲ـ در اصل: بیاورد (حرف اول بی‌نقطه است). باتوجه به سیاق مطلب و بیتهای ۲۴۶۵ و ۲۴۶۶ اصلاح شد.

۳ـ در اصل: آمدن.

۴ـ چنین است در اصل. «ز» نیز مناسب می‌نماید.

۵ـ در اصل: کاری و.

۶ـ چنین است در اصل. آیا «بدانست» مناسبتر نمی‌نماید؟

۷ـ در اصل: با سر (بی‌نقطه است).

سر سال آن[1] راه چونان گرفت   که کشتی به‌راه جزیره نرفت[2]
نیامد در او هیچ تنگی پدید   ز خورد و ز پوشش چنان کم شنید

رسیدن خبر مرگ پدر به کوش [پیل‌دندان و بر تخت نشستن او]

به‌گوش آگهی شد که خاور خدای   که شد شاه‌خاور به‌دیگر سرای[3] (۲۰۳پ)
رمه بی‌شبان ماند و تختش تهی   تو را گشت دیهیم شاهنشهی
ز دشمن بترسید و بربست رخت   سپه را همی راند تا پیش تخت
به‌تاج پدر بر پراگند خاک   ز سوگش همی جامه را کرد چاک
یکی هفته با سوگ بود و دژم   به‌هشتم روانش تهی شد زغم
چنین است کردار[و] کار پسر   فزونی نباشدش مهر پدر
که مرگ[4] پدر چون گذارد سه روز   شود مهرش از مغز وز دلش سوز
نکو گفت دهقان فرزانه‌سر   کرا دیده دوزی زدل دورتر
به‌هشتم نشست از برتخت و گاه   به‌درگاه او شد سراسر سپاه
برآن تاج بر گوهر افشاندند   وراشاه خاورزمین خواندند

[آگاه شدن طیهور و آبتین از مرگ پدر کوش]

چو دریا زکوش و سپه گشت پاک   بهک را نماند ازکسی ترس و باک
به‌طیهور مژده فرستاد ازاین   که گیتی تهی شد ز دارای چین
ز دریا بشد کوش و لشکر بهم   روان پر زتیمار و دل پر زغم
از آن شاد دل گشت طیهورشاه   وزاو شادتر آبتین با سپاه

۱ـ در اصل افزوده: همه. شاید بوده است: همه سال آن راه چونان گرفت.

۲ـ در اصل: زکشتی براه جزیره برفت (حرف اول بی‌نقطه است). باتوجه به مضمون بیتهای ۲۶۴۶ ـ ۲۶۴۷ و ۲۶۵۴ (ببستند بر مرغ و بر باد راه) اصلاح شد.

۳ـ منظور از «خاورخدای» و «شاه خاور»، کوش فرمانروای چین، پدر کوش پیل‌دندان است.

۴ـ چنین است در اصل. «سوگ» نیز مناسب می‌نماید.

فرستاده آمد کسی، داد چیز[1] ز اسب و ز دیبا و دینار نیز
بدو گفت آن نیکدل را بگوی که از مژده شادی به‌ما کرد روی
زمان تا زمان چشم داریم و گوش که‌مژده فرستی به[2] ضحاک وکوش
وز این روز فرخنده‌تر آن بود که لشکر بدین هردو گریان بود
بدین مژده داریم از تو سپاس زهی نیکدل شاه نیکی‌شناس
فرستاده آمد به ما چین چو دود بگفت آن سخنها که بشنیده بود

[کوش پیل‌دندان، نوشانِ به مرد را به وزارت برمی‌گزیند]

به‌چین اندرون کوش سربرفراخت همه کارها را به‌آیین بساخت
یکی نیکدل بود بانام و کام که نوشانِ به‌مرد[3] بودیش نام
ز به‌مرد[4] دستور کوش مهین نیامد پسر داشتی جز همین[5]
چو هردو پدر را جهان دورکرد پسر مر پسر را به‌دستور کرد
به‌نوشان چنین گفت کز ناگزیر به‌درگاه شاه جهان راه‌گیر
ز من نامه‌ای بر به‌شاه جهان به‌پیش آشکارا و رازش نهان
نگه‌کن که با ما چه دارد به‌دل نباید که گردم به‌رویش خجل
ببوسید نوشان به‌پیشش زمین منم گفت فرمانبر شاه چین

نامه کردن کوش به‌سوی ضحاک

همان گه نبیسنده را خواند پیش سخن راند با او ز اندازه بیش
به‌ضحاک فرمود تا نامه کرد سخنها روان از سرخامه کرد
که شاه جهان جاودان شاه‌باد هنر رهبر و بخت همراه باد

۱ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: فرستاده آمد، ورا داد چیز.
۲ـ «به» به معنی «از» بکار رفته است.
۳ـ در اصل: بمهمرد. باتوجه به سابقهٔ داستان اصلاح شد.
۴ـ در اصل: ز نه‌مرد.
۵ـ مقصود آن است که به مرد، وزیر کوشِ پدر، به‌جز نوشان، پسری دیگر نداشت.

سرش سبز بادا و گردونش گاه[1] بلند اختر افسر، ستاره سپاه
همانا ز کار پدرْم آگهی رسیده بود پیش تخت مهی
بماناد جاوید شاه بزرگ جهان بندهٔ پیشگاه سترگ
ز کردار من بندهٔ مهربان کمربسته با رنج روز و شبان
مگر دشمن شاه را کم کنم همه کاخشان پر ز ماتم کنم
از آن پس که ده سال کردیم جنگ به‌کوه و به‌بیشه، به‌تیغ و به‌سنگ
چو درماند ناکام، ترکش بریخت برفت و به‌کوه بسیلا گریخت
برآمد کنون سالیانی چهار که دارم من آن[2] کوه و دریا حصار
اگر نیز سالی درنگ آورم همانا که دشمن بچنگ آورم
به‌فرمان نهادم کنون چشم و گوش چه فرمایدم شاه پاکیزه هوش؟
بیایم پرستش کنم پیش شاه وگر راه این کوه دارم نگاه؟
چو فرمان شاه آیدم، آن کنم روان پیش فرمانش قربان کنم
وز آن پس در گنجها باز کرد زهرگونه‌ای هدیه‌ای ساز کرد
ده اشتر ز زرّ و گهر[3] کرد بار ده اشتر همه جامهٔ زرنگار
غلامان خلّخ، کنیزان چین یکایک چنانچون گل و یاسمین
گزیده ستوران چوآب روان همان هندوی تیغ و برگستوان
ز لشکر گزین کرد پس دوهزار دو اسبه سواران نیزه‌گزار
به‌دستورشان داد و اندرزکرد کز این پس شتابید چون باد وگرد
درنگی مباشید جایی به‌راه چنین تا ببینید[4] درگاه شاه
چو نوشان چنان خواسته برگرفت سبک با سواران ره اندر گرفت
دو منزل یکی کرد دستور چین چنین تا به‌درگاه شاه زمین
همی داشت ضحاک شه آگهی که گشت از برادرش گیتی تهی
به‌جایش نشسته‌ست برتخت کوش سواری یکی نامبردار زوش[5]

۱ـ در اصل: ماه. باتوجه به «افسر» و «سپاه» در مصراع دوم، تغییر داده شد.
۲ـ در اصل: از.
۳ـ در اصل: کمر.
۴ـ در اصل: ببیند.
۵ـ در اصل: روش. رک. زیرنویس بیت ۷۷۱.

ز نوشان خبر یافت کآمد زراه — بفرمود تا شد پذیره سپاه
یکی جای خرّم گزیدندشان — به‌باغی فرود آوریدندشان
فرستادشان خوردنیها و ساز — سزاوار و درخورد راه دراز
برآسود یک هفته از رنج راه — به‌هشتم بیامد به‌درگاه شاه
چو ضحاک را دید دستور چین — به‌رخسار بپسود خاک زمین
چنین گفت گوینده دستور چین — که جاوید ماناد شاه زمین[1]
نهاد آن زمان نامه در پیش شاه — همان خواسته برد در پیش‌گاه[2]
بپذرفت ضحّاک و شد شادمان — بدونامه برخواند پس ترجمان
ز نامه[3] چو آگاه شد شاه زوش[4] — ....
.... — چه داری بدو گفت پیغام شاه[5]
همی گوید آن بندهٔ شهریار — که دانم که آگاهی از روزگار
همانا برآید[6] کنون سال شست — که ننهاده‌ام تیغ هندی ز دست
شب و روز با دشمن شه به‌جنگ — به‌بیشه گه و گاه بر کوه سنگ[7]
بریدم سرپنجهٔ[8] آبتین(؟) — که چون او نبرده نبُد در زمین
فرستادمش سر به‌درگاه شاه — سپاهش همه شد ز دستم تباه
پراگنده، آواره گشت[9] از جهان — شب تیره بگذاشت دریا نهان

۱ـ در اصل، این بیت پس از بیت ۲۷۱۳ نوشته شده است.
۲ـ در اصل: شاه.
۳ـ در اصل: زمانه.
۴ـ در اصل: روش. نیزرک. زیرنویس بیت ۷۷۱.
۵ـ در اصل، مصراع دوم بیت ۲۷۲۰ پس از مصراع اول بیت ۲۷۱۹ نوشته شده است، اما از قافیه‌ها و معنی بیتها معلوم می‌شود افتادگی دارد، حداقل مصراع دوم بیت ۲۷۱۹ و مصراع اول بیت ۲۷۲۰.
۶ـ چنین است در اصل. با آن که مفید معنی است، اما «برآمد» مناسبتر می‌نماید.
۷ـ چنین است در اصل. «کوه و سنگ» نیز مناسب است.
۸ـ چنین است در اصل. سخن از کُشتن پسر آبتین بنام سُوار و فرستادن سرِ وی به نزد ضحاک است (رک. بیتهای ۱۶۸۵ ـ ۱۷۰۰ و ۱۷۲۷ ـ ۱۷۳۹). شاید بوده است: «بریدم سربچهٔ»!
۹ـ در اصل: کفت.

به‌نزدیک طیهور شد زینهار / گرفتم کنون کوه و دریا حصار
اگر مرگ کار گرامی پدر / نکردی، چو کرده‌ست زیر و زبر
که ما را همی یار بایست[1] گشت / ز دریا همی خواستم برگذشت
که آن دشمنان را بیارم زکوه / فرستم به‌درگاه شاه آن گروه
کنون کار دخمه همه ساختم / ز کار سپه نیز پرداختم
یکی راه و آیین نهادم به‌چین / که بپسندد آن شهریار زمین
همی چشم دارم به‌فرمان شاه / که من راه و فرمانش دارم نگاه
که گر شاه گوید که آیم به‌در / نیابم زفرمانش هرگز گذر
به‌چشم و به‌سر بسپرم راه را / بیایم پرستش کنم شاه را
وگر پیش دریا درنگ آورم / سر دشمنان را بچنگ آورم
چو ضحّاک بشنید پیغام کوش / به‌کار اندرون تیزتر کرد هوش
چنین گفت کاو هست دلبند ما / بگو تا چه سان است فرزند ما؟
چنین گفت نوشان که ای شهریار / به‌گیتی کسی را چوتو[2] نیست یار
به‌رزم اندرون پیل در جوشن است / چوخشم آیدش گویی‌ازآتش است
به‌پیشش سپاهی، سواری بود / به‌چشم اژدهاییش ماری بود
به‌دستش زبونتر ز روباه، شیر / به‌تیر آورد مرغ پرّان به‌زیر
بگیرد به‌یک پای اسب سوار / برآرد به‌جای آن یل نامدار
از اسبان تازی به‌تگ بگذرد / همی پنجهٔ پیل با هم[3] درد
اگر پیش دشمن بماندی دوسال / ز تیغش شدی مردم چین زوال
زدشمن چوبرگشت وبرگاشت پشت / همان روز فرزند او را بکشت
همی راند از بیشه و کوهسار / کنون تا بسیلا کند کارزار
جزآن‌نیست‌کش‌روی‌زشت‌است‌سخت / دو دندان پیشین بسان درخت
دو گوشش همانند دوگوش پیل / درازا و پهنا، و دیده چونیل

۱ـ چنین است در اصل. «باز بایست» مناسب است.
۲ـ چنین است در اصل. با آن که متن مفید معنی است، چون پرسش ضحاک دربارهٔ کوش است و از این مصراع تا بیت ۲۷۵۱ همه در وصف کوش است، «او» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ چنین است در اصل. «برهم» نیز مناسب بنظر می‌رسد.

یکی خویشکام است و بدخواه[1] و تند ... دل شیر گردد ز تندیش کند
به هنگام کینه یکی آتش است ... دلیر و سرافراز و گردنکش است (۲۰۴ر)
بدو شاه گفتا تو بی‌دانشی ... هنر باشد از سرکشی، سرکشی
دل پادشا همچو آتش بود ... چو خاکستر است ار نه سرکش بود
چه نیکوست آتش که سوزد بلند ... سگی باشد آن شیر، گر بی‌گزند
چو دریا که موج است[2]، نماید هراس ... چو موجش نباشد تو جویی سپاس
اگر کوش تند است و گر سرکش است ... مرا در دل این داستان بس خوش است
ز مردان هنر باید و سرکشی ... زنان را سزد گر بگویی کشی[3]
بگفت این و برخاست و شد سوی دشت ... به‌نوشان شب تیره‌گون برگذشت

پاسخ کوش پیل‌دندان از ضحّاک

چو شد روی گیتی به‌رنگ زریر ... ز رخسارهٔ خور فرو شست قیر
نویسنده را پیش خواند و نشاند ... بفرمود تا پاسخ نامه راند
چنین گفت کای نیک فرزند من ... گرامیتر از هرچه پیوند من
نبشته رسید و مرا شد درست ... که‌نیروی بدخواه گشت از تو سست
همه هرچه کردی پسندیده‌ام ... گرامیتری بر من از دیده‌ام
کسی را به‌نزدیک ما پایگاه ... نباشد فزون از تو ای نیکخواه
من آن پادشاهی سپردم تو را ... به‌فرزند مهتر شمردم تو را
دل من زگفتار نوشان، راست ... چنان گشت، کِم آرزوی توخاست
چو نامه بخوانی زمانی مپای ... سبک باش و دیدارْ ما را نمای
چو آیی چنانت فرستیم باز ... که ماند دل دشمن اندر گداز
چو در نامه این داستانها براند ... همان گاه دستور چین را بخواند
بدو داد و گفت از من او را بگوی ... که در آمدن پس یکی در مجوی[4] (؟)

۱ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: بدخوی.
۲ـ در اصل: موحست (حرف سوم و چهارم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: کسی.
۴ـ چنین است در اصل. مقصود ضحاک آن است که کوش در آمدن به نزد وی
←

گراندیشهٔ ما نبودی در این — که ویران شود کشور و مرز چین
که کوه و در و دشت پرلشکر است — ز هر هفت کشور سپاه ایدر است
من آهنگ دیدار تو کردمی — به‌چهر[1] تو دیده بپروردمی
ولیکن اگر من بجنبم ز جای — سپاه آورد لشکرت[2] زیرپای
تو را رنج تن باشد و دردسر — تو بهتر توانی که آیی به‌در
به‌نوشان او را رانس[3]بسیارچیز(؟) — فرستاد و بس خلعت افگند نیز
ز درگه سوی چین نهادند روی — همه راه شادان دل و[4] پوی پوی
ز ده منزلی ده سوار گزین — به‌مژده فرستاد زی[5] شاه چین
ز نوشان چو آگاه شد شاه کوش — بفرمود تا موبد تیزهوش
به‌یک منزلی پیش بردش سپاه — پذیره شدش کوش یک میل راه
چو دیدارش از دور نوشان بدید — زمین را ببوسید و پیشش دوید
به‌پای و رکابش همی بوسه داد — فراوان بر او آفرین کرد یاد
بفرمود پس کوش تا برنشست — همی راند دستش گرفته به‌دست
سخنها زضحاک پرسید شاه — ز آیین و از ساز و از بارگاه[6]
هم از لشکر، از تخت و از افسرش — ز گنج و ز پیلان، وز کشورش
بدو گفت نوشان که ضحاک شاه — همی برتر آید ز خورشید و ماه

← تأخیر روا ندارد. آیا در نسخهٔ اساس عبارت بدین صورت بوده است: «که در آمدن بس درنگی مجوی»؟

۱ـ در اصل: مهر. متن تصحیح قیاسی است.

۲ـ چنین است در اصل. «کشورت» مناسب می‌نماید.

۳ـ چنین است در اصل.

۴ـ در اصل: شادان و دل.

۵ـ در اصل: رىن (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).

۶ـ در اصل: همی برتر (حرف اول و دوم و چهارم کلمهٔ اخیر بی‌نقطه) آبتین ور سار (کلمهٔ اخیر بی‌نقطه) وز بارکاه. کاتب نسخهٔ اصل در این مصراع، کلماتی را باشتباه نوشته است: محتملاً «همی» را از آغاز مصراع دوم بیتهای ۲۷۸۳ و ۲۷۸۶، و «برتر» را از مصراع دوم بیت ۲۷۸۶. با توجه به آنچه کوش در بیت ۲۷۸۵ از دربار ضحاک و سپاه وی از نوشان پرسیده است و کلماتی که در نسخهٔ اصل در نیمهٔ دوم این مصراع آمده است (ورسار و زبارکاه) صورت مذکور در متن پیشنهاد می‌گردد.

ز تاجش همی نور[1] بارد درست — ز فرّش درخت سیاست برست[2]
ستاره‌ش سپاه است و تختش سپهر — بر او شاه گیتی چو تابنده مهر
ز هول چنان اژدهای دلیر — دل دیو کنده‌ست و دندان شیر
جهان ایمن از دسترنج[3] وی است — زمین سربسر نام و گنج وی است
چنین تا درآمد به‌ایوان شاه — همی گفت نوشان از این گونه راه
نشست از بر[4] تخت شاه دلیر — یکی کرسی زر نهادند زیر
گرانمایه نوشان برآن برنشست — همان گه سوی آستین کرد دست
چونامه برون کرد و پیشش نهاد — زبان را[5] به‌پیغامها برگشاد

[فرستادن دیهیم و پیام کوش به بهک]

چو پیغام بشنید و نامه بخواند — ز شادی بخندید و خیره بماند
بدو گفت اکنون برو سازکن — در گنجهای پدر بازکن
فرستاد نامه به‌هر کشوری — به‌هر نامداری و هر مهتری
سراسر سپه را به‌درگاه خواند — بدان سان که در چین سواری نماند
گزین کرد از آن لشکری چل‌هزار — ستوده سوار از[6] درِ کارزار
به‌سالار دیهیم داد آن سپاه — یکی نیکدل، شاه را نیکخواه
بدو گفت از ایدر به‌دریا شتاب — نگهدار یکسر گذرگاه آب
چنان کن که پرّنده مرغ هوا — شود زی جزیره، نداری روا
که آن دشمنان گر بدانند باز[7] — از ایشان شود کار بر ما دراز
ز ماچین بخواه آنچه باید تو را — بهک مردمیها نماید تو را

۱ـ در اصل: همی فرو.
۲ـ در اصل: ساساست (تنها حرف آخر نقطه دارد) برست (حرف اول بی‌نقطه).
«شاید بوده است: سعادت» (یادداشت آقای دکتر محمود امید سالار).
۳ـ در اصل: دست و رنج.
۴ـ در اصل: او.
۵ـ در اصل: زبانها.
۶ـ در اصل: ستوده سواران.
۷ـ چنین است در اصل. محتملاً در نسخهٔ اساس بوده است «راز».

یکی نامه فرمود کردن بدوی / همه مهربانی، همه رنگ و بوی
کنون رفت خواهم همی بامهان / بزودی به‌درگاه شاه جهان
ببینمش و رنگ و کردیم باز[1](؟) / توای نیکدل، نیکخو، نیک‌ساز
همه ساله هستی نکوخواه ما / به‌دل دوست بودی تو را شاه ما
فرستاده‌ام سرکشی با سپاه / که دارد گذرگاه دریا نگاه
هرآنچ او بخواهد دریغی[2] مدار / ز کشتیّ و [ا]ز آلت کارزار
ز پوشیدنی و ز گستردنی / هم از چارپایان، هم از خوردنی
چنان کن که من[3] بازگردم زشاه / به‌پیش من آزادی آرد[4] به‌راه
فرستاده را داد و لشکر برفت / چو دیهیم و لشکر به‌دریا برفت

رفتن کوش پیل‌دندان به نزدیک ضحاک

چو لشکر برفت و[5] برآراست کار / سه‌ماهش درنگ آمد و روزگار
درِ گنجهای پدر برگشاد / دلش گشت از آن مایه ورگنج شاد
برون کرد چیزی که بایسته‌تر / به‌نزدیک ضحّاک شایسته‌تر
ز پیروزه پانصد، دو سیصد بلخش / که بود از فروغش شب تیره رخش
یکی تخت هر تخته صد من ز زر / ز هرگونه در وی نشانده گهر
نشستی به‌سربرش مردی هزار / هنوزش تهی بود مانده کنار
هزار اسب رهوار زرّین ستام / کنیزان هزار و هزاران غلام
همه با قبا و کلاه و کمر / قبا و کلاه و کمرشان ز زر
همان تخت دیبای چین دوهزار / ز دندان فیلان فزون ازشمار
ز نافه هزار و هزاران زره / که داود پیغمبرش زد گره
کرا بود نزدیک شاه ارجمند / چو دستور [او][6] فرزندِ شاهِ بلند

۱ـ چنین است در اصل.
۲ـ با آن «دریغی» مفید معنی است، «دریغش» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ با آن که ضبط اصل مفید معنی است، «چومن» نیز مناسب است.
۴ـ در اصل: آید.
۵ـ چنین است در اصل. «او» (=کوش) مناسبتر می‌نماید.
۶ـ عبارت ناقص می‌نماید، باتوجه به بیت ۲۸۲۹ افزوده شد.

بسی هدیه‌ها هر کسی را بساخت — بدان ساخته کوش گردن فراخت
ز لشکر گزین کرد هفتاد بار — هزاران دلیران خنجر گزار
براین کامگاری به‌درگاه شد — به‌بیت‌المقدس به‌درگاه شد
به‌سه روزه راهش چوآمد فرود — فرستاد نزدیک خسرو درود
به‌فرزند و دستور فرمود شاه — که لشکر پذیره برندش به‌راه
سپاه اندکی بود از آن روز پیش — ز هفتصد هزاران نبودند بیش
ز بیت‌المقدس چو برخاست موج — سپاه اندر آمد همی فوج فوج
پیاده شدندی همه پیش کوش — ز سهمش زمردم همی رفت هوش
چوکوش آن سپه دید و آن‌ساز دید — دل خویش در پنجهٔ باز دید
چنان بود لشکرش با آن سپاه — که اندر بیابان یکی پشته‌کاه
چو فرزندِ ضحاک را دید، زود — فرود آمد او را ستایش نمود
پیاده شد و تیره ره برگرفت — ببوسید و سختش به‌بر درگرفت
ز دیدار او خیره فرزند شاه — همی هر زمان کرد در وی نگاه
همی گفت کز شهریاران چنین — کرا بچه آمد به‌روی زمین[1]
چه چیز آن که گردون نیارد پدید — ز گردون چنین رنج باید کشید
جوان را همی نیک نآمد[2] ز کوش — از آن روی نازیب و دندان وگوش
همی رفت[3] با او برابر به‌راه — همی کرد هر کس به‌رویش نگاه
چونزدیک بیت‌المقدس کشید — به‌یک میل ضحاک پیشش رسید
سپاهی دگر دید و سازی دگر — به‌هر گوشه‌ای سرفرازی دگر
بدید آن‌تن خویش مانند کاه[4] — سپاهش گم آمد میان سپاه (۲۰۴پ)
چو ضحّاک را دید آن زیب و فرّ — چو مرغی شدش پیش بی‌پای و سر
از اسب اندر آمد چو آذرگشسب — ببوسید ضحاک را سمّ اسب
رکابش ببوسید و یال و برش — نظاره همی پیش او لشکرش

۱ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: کرا بچه آمد چنین در زمین.
۲ـ در اصل: آمد، باتوجه به معنی بیت اصلاح شد.
۳ـ در اصل: همی گفت، متن تصحیح قیاسی است.
۴ـ در اصل: ماه. باتوجه به آن که کوش، در بیت ۲۸۳۴، سپاه خود را در قیاس سپاه ضحاک «یکی پشته‌گاه» خوانده است تغییر داده شد.

به‌بر درگرفتش گرانمایه شاه   نشاندش بر اسب و بریدند راه
به‌نزدیک شهرش یکی جای کرد   پرستنده بسیار برپای کرد
سرایی برآراسته چون بهار   همه زرّ بر لاژوردش نگار
همه فرشها سبز و دیبای چین   همه[1] باغ او پرگل و یاسمین
گلش پر ز بلبل چمن[2] پر ز سرو   خروشان ز سرو نوآیین تذرو
ز دنبالِ طاووس بر روی باغ   چنانچون فروزان هزاران چراغ
زده گونه گونه چنان سرخ گل   چوبردست معشوق پیغام مل (؟)
سپاهش به‌هامون فرود آمدند   همان روز با جام و رود آمدند
فرستاد[3] رو[از] دگر خواسته   به‌درگاه ضحاک، آراسته
همی گفت ضحّاک کاین[4] نیکدل   از این خواسته کرد ما را خجل
مگر هرچه در چین و در گنج بود   همان کس که نادیده بود و شنود
همه گرد کرده‌ست و اندرکشید   شگفتی بدید اندر آن هرکه دید[5]
خورشهاش چندان فرستاد شاه   که در باغ تنگ آمدش جایگاه
همی داشت مهمان یک ماه بیش   ابا لشکر و هرکه آمد به‌پیش
به‌رزم و به‌بزم و به‌گوی و شکار   بسی[6]، آزمودش همی شهریار

۱ـ در اصل: لب. باتوجه به کاربرد لفظ «همه» در مصراع دوم بیت ۲۸۵۰ و مصراع اول این بیت تغییر داده شد.

۲ـ در اصل: سمن.

۳ـ در اصل: فرستاذه.

۴ـ در اصل: کای.

۵ـ در اصل این بیت، پس از بیت ۲۸۵۶ و بدین صورت نوشته شده است:

شکفتی بدیذ اندر آن هر که دیذ   همه کرد کردست و اندر کشید

که ارتباطی با بیت ۲۸۵۶ ندارد و زائد می‌نماید. از سوی دیگر، براساس ضبط اصل، سخن ضحاک پس از دیدن هدایای کوش در بیت «مگر هرچه در چین...» ناقص مانده است. با قرار دادن بیت «شگفتی بدید...» پس از بیت «مگر هرچه در چین»، و نیز با جابجا کردن دو مصراع، بیتها در جای خود قرار می‌گیرند.

۶ـ در اصل: همی. «همی» مکرر شده است. شاید بوده است: همی آزمودش بسی شهریار.

از آن بهتر آمد که خسرو شنود — در[1] آن لشکرگشن چون او نبود
کمانش به‌گردان چو برداشتند[2] — بدیدند و از دست بگذاشتند
کشیدن نشایست[3] یک نیمه بیش — خجل‌گشت، هر یک ز نیروی خویش
چو از جای برکرد تازی سمند — به‌تیری همیشه دو آهو فگند
به‌شمشیر کردی به‌دو نیمه گور — به‌نیزه زدی بر دل شیرگور[4]
یک بازبانرا هرون داشتی(؟) — نیره ربان را هیون داشتی[5] (؟)
بیفگند بر دشت چندان شکار — که آهو نمی‌خورد مردارخوار[6]

[بیماری ضحاک و رُستن دو مار از دوش او]

شنیدم که ضحّاک چندان بخورد — که آمد سر هر دو کتفش به درد
همی درد خرچنگ خواندش پزشک — یکی سرد بیماری سرد و خشک
به‌دانش چونامش به‌تازی کنی — به‌تازی اگر سرفرازی کنی[7]
.... — ....
شکیبا نبودی ز گوشت شکار — برآمد سر کتف او چون دومار
چو چندی برآمدش[8] فریاد کرد — از او خون دردانه آغاز کرد
پزشکان هشیار دل را بخواند — همه کس ز درمان او خیره ماند

۱ـ در اصل: وز.
۲ـ چنین است ضبط اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «کمانش چوگردان برداشتند»!
۳ـ چنین است در اصل. رک. زیرنویس بیت ۱۲۵۴.
۴ـ چنین است در اصل. قافیه نیز تکرار شده است. آیا بوده است: «شیر و گور» یا «شیر، شور»؟
۵ـ آیا مصراع اول در نسخهٔ اساس چنین بوده است: «به تگ تازیان را زبون داشتی»؟
۶ـ در اصل، بعد از این بیت، این عنوان آمده است: «شکارکردن ضحاک» زائد و نادرست می‌نمود، حذف گردید.
۷ـ بعد از این بیت، لااقل بیتی که در آن نام تازی بیماری «خرچنگ» آمده بود، از قلم افتاده است.
۸ـ در اصل: برآمد ر (حرف آخر بی‌نقطه است).

ز بابل گروهی ز جادوفشان[1] بشد پیش آن خسرو سرکشان
نیاورد درمان او کس بجای وز آن درد شاه اندر آمد زپای
ره خواب بر دیدگانش ببست نه‌خوردو نه‌خفت و نه‌شادان‌نشست
پزشکان جادوی دست آزمای بماندند خیره زکار خدای

[درمان کردن پزشک هندی ضحاک ماردوش را]

یکی مرد هندی زدرگاه شاه درآمد نشسته بر او گرد راه
مرا گفت نزدیک شه ره کنید مر او را ز کار من آگه کنید
بپرسید هر کس که تو کیستی؟ به‌درگاه شاه از پی چیستی؟
چنین داد پاسخ که هستم پزشک بدانم[2] زهر گونه‌ای ترّ و خشک
بدین آمدستم بدین بارگاه که دانم همی چارهٔ درد شاه
پزشکان به سیلی گشادند دست شداز زخم، هندو چو بیهوش مست
چنان بیگنه را کشیدند خوار همی گفت کای مردم نابکار
به‌پاداش آن بد که بر من رسید یکی داروی آرم شما را پدید
که در خانه هر روز گردد به‌درد کنیزک گرامی و نامی دو مرد[3] (؟)
بخندید هرکس زگفتار اوی وزآن بیهده جنگ و پیگار اوی
شبانگاه درگاه چون شد تهی درآمد به‌درگاه شاهنشهی
که مردی پزشکم مرا ره دهید مرا ره به‌نزدیکی شه دهید
پرستنده او را برآورد پیش نشاندش جهاندار نزدیک خویش
جهاندیده رفت و زبان برگشاد بسی آفرین کرد بر شاه یاد
وزآن پس چنان گفت کز هندوان بدان آمدستم که دارم توان
که این درد را چاره آرم بجای کند درد را بر تو آسان خدای
از این گفته ضحاک شد شادمان بسی چیز دادش هم اندر زمان

۱ـ در اصل: جادو نشان.
۲ـ در اصل: رسانم.
۳ـ در اصل: کسزک (حرف دوم و سوم بی‌نقطه) کرامی (حرف چهارم محو شده است) و نامی دو مرد.

بدو گفت شاها، دو مرد گناه / به‌زندان بفرمای کردن تباه
چو پیش من آرند سر هر دو تن / بسازم همی مرهم درد، من
چنان کرد کاو گفت و آورد سر / برون کرد مغز از سر، آن بدگهر
چو مرهم بدان ریشها برنهاد / برآسود وز درد نامدش یاد
به‌خواب اندر آمد سر مارفش / همه شب نبود آگه از خواب خَوش
دگر روز چون هندوی آمد به‌در / کنارش پر از زرّ کرد و گهر
شد اندر جهان بی‌نیاز آن پلید / به‌گیتی کسی این پزشکی ندید
به‌ضحاک گفت اینت درمان درد / همه این کن و زین عمل برمگرد
مخور بیش از این نیز گوشت شکار / که باشد بر این درد[1] ناسازگار
بکرد این پزشکی و شد ناپدید / همی دردِ ضحاک از آن آرمید
چو روشن شدی روز در چشم شاه / از آن شهر دو مرد کردی تباه
نهادند نوبت به‌بازار و کوی / شد آن شهر پرماتم و گفت و گوی
چنین داستان زد همی مرد و زن / که هندو نبودِ آن، که بود اهرمن
که شه را[2] به‌خون ریختن کرد چیز / وگرنه نبودی بدین‌سان دلیر
همانا نه درد است، هست آن‌دو مار / که از مردمان می‌برآرد دمار
سخنها مرا این[3] شگفتی بس است / شناسندهٔ مرتبهٔ هرکس است
همی بود ضحاک نزدیک کوش / شب و روز با باده و نای و نوش

[غارت کردن دیهیم سرزمین بهک را]

وز آن سوی دیهیم لشکر براند / سپه را به دریا گذر بشاند
به‌دریا بسی مردم انبوه شد / همه رهگذرگاه چون کوه شد[4]

۱ـ در اصل: که باید مرین مرد.
۲ـ در اصل: که شبها.
۳ـ چنین است در اصل. معنی مصراع روشن نیست. آیا بوده است: «سخنها بر این بر» یا «سخنها مرازین»؟
۴ـ ترتیب بیتها از بیت ۲۹۱۵ تا ۲۹۳۰ تغییر داده شد. در اصل ابیات بدین ترتیب نوشته شده است: ۲۹۱۶، ۲۹۱۷، ۲۹۱۵، ۲۹۲۴، ۲۹۲۵، ۲۹۲۶،

←

بهک شاه چون نامه برخواند، گفت — که با کوش و ضحاک غم باد جفت
که دارد کنون ساز و چندین سپاه — مرا نیز پیدا بود دستگاه[2]
فرستاد نزدیک او ده هزار — به‌یاری[1] سوار از درِ کارزار
ببردند چیزی که بُد بردنی — هم از خوردنی هم زگستردنی
برآمد براین روزگاری دوماه — بهک را همی تنگ شد دستگاه
نه گاوان بماندند و نه گوسفند — بخوردند یکبارگی کشتمند
به‌ماچین چنین تنگی آمد پدید — که نه پیر دید و نه برنا شنید
بدان سان به‌ویرانی آورد روی — که گفتی نبود اندر او رنگ و بوی
نبودش توانایی و دسترس — فزون زآن کجا داد، بس کرد بس[3]
خورش هم نیامد سپه را ز راه — به‌درگاه دیهیم رفت آن سپاه
که اکنون زماچین نیامد خورش — بباشد[4] سپه را کم از پرورش
بگو تا چه چاره سگالیم و رنگ — اگر کرد خواهی تو ایدر درنگ
چنین گفت با لشکر آن جنگجوی — که ما بازگشتن نداریم روی
خورش هرچه یابید هرجا که هست — به‌برداشتن مر شما راست دست
چو بشنید لشکر چنین داستان — به‌تاراج گشتند همداستان
بهک را یکی چاره آمد به‌دست — درِ چاره یزدانِ به کس در نبست

نامه کردن بهک به طیهور [و آبتین]

چو دید آن که کردند ماچین تباه — یکی نامه کرد او به‌طیهور شاه
سوی آبتین نامه‌ای کرد باز — که ای شهریاران گردنفراز

→ ۲۹۲۷، ۲۹۲۸، ۲۹۲۹، ۲۹۳۰، ۲۹۱۸، ۲۹۱۹، ۲۹۲۰، ۲۹۲۱، ۲۹۲۲، ۲۹۲۳.

۱ـ در اصل: ساری (حرف اول و دوم و چهارم بی‌نقطه است).

۲ـ در اصل، پس از این بیت، بیت ۲۹۱۵ مکرر نوشته شده است، با این تفاوت که در این‌جا بجای «رهگذرگاه» بیت ۲۹۱۵، «رهگذرهاش» نوشته شده است. چون بیت زائد می‌نمود حذف گردید.

۳ـ چنین است در اصل. «پس کرد بس» نیز مناسب بنظر می‌رسد.

۴ـ در اصل: نباشد.

شما سرنهادید یکسر به‌بزم — چو مردان ندارید آهنگ رزم
سه‌ماه است کزچین برفته‌ست کوش — ببرده[1] سواران پولادپوش
سپاهی پراگنده بی‌برگ و بار — فرستاه نزدیک دریاکنار (۲۰۵ر)
شما گر برایشان شبیخون کنید — همه آب دریا پر از خون کنید
که من لشکر خویش را گفته‌ام — ز هرکس من این راز بنهفته‌ام
که چون لشکر آید زدریا برون — ممانید دیر و مرانید[2] خون
همان گه که ایشان نمودند پشت — ندارد جز از باد چیزی به‌مشت
چوبرداشتید آن سپه را زراه — به‌چین اندر آرید یکسر سپاه
زلشکر نبینید دوسال کس — شما را بود کشور چین و بس
که او سال نو گردد آگه از این — وز آن پس به‌سالی رسد سوی چین
بود کاندرین فر خجسته دوسال — بیاید مرآن هردوان را زوال
چونامه بپایان رسانید شاه — به‌دستور پاکیزه کرد او نگاه
تو را رفت باید بدین کار گفت — که این راز را هم تو داری نهفت
یکی زورق آراست دستور شاه — به‌دریا درافگند و آمد به‌راه
کس از لشکر چین برآن راه نه — وز این راز ایشان کس آگاه نه
ز دریا چو بر خشک شد تیزتاب — چنین گفت با باژبان از شتاب
که ما را برِ شاهتان ره کنید — وگرنه بتازید و آگه کنید
سواری همان گه بر شاه شد — ز دستور، طیهور آگاه شد
ز گردان سواری فرستاد پیش — بیاورد دستور را پیش خویش
چو دستور، طیهور شه را بدید — سزاواز او آفرین گسترید
یکی تخت کوچک نهادند پیش — نشاند آن خردمند را پیش خویش
زمین را ببوسید و نامه بداد — همه راز و پیغام او کرد یاد

۱ـ در اصل: نبرده. در بیت ۲۸۲۶ آمده است که کوش «هفتاد بار هزاران دلیر» را از سپاه خود برگزید و به همراه خویشتن به درگاه ضحاک برد.

۲ـ در اصل: ممانید. باتوجه به بیتهای ۳۰۸۴ تا ۳۰۸۶ تصحیح گردید. در این بیتها به توصیهٔ بهک به سپاهش تصریح گردیده است که چون لشکر آبتین را دیدید، بازگردید و «نباید که کس برکشد تیغ جنگ» و نیز در بیت ۳۲۴۰ به همدستی بهک با آبتین اشاره شده است.

[آماده شدن آبتین برای جنگ]

چو برخواند نامه بدو ترجمان   بخواند آبتین را هم اندر زمان
از آن نامه و رازش آگاه کرد   دلش را به کین خواستن راه کرد[1]
بدو گفت کاندیشهٔ کار کن   خرد را بدین داوری یار کن
مگر کینهٔ خویش باز آوری   دل دشمنان درگداز[2] آوری
بدو آبتین گفت کای سرفراز   توان رزم جستن به‌مردان و ساز
مرا گر تو نیرو دهی نیست باک   به‌پیشم چه چینی چه یک مشت خاک
گرآن بدگهر نیست اندر سپاه   نیابد سواری سوی خانه راه
اگر سی‌هزارند وگر صدهزار   به‌شمشیر از ایشان برآرم دمار
بدو گفت گنج و سپه پیش توست   که گنج و سپه داروی ریش توست
به‌دستور فرمود تا هرچه خواست   ز گنج و ز ساز سپه کرد راست
جهانجوی هشتاد کشتی بخواست   گزیده سپاهی بدو در نشاخت
زگردان کوهی دو ره ده‌هزار   همه با سلیح از درِ کارزار
زن و بچّه و گنجش آن جا بماند   به روز همایون سپه را براند
به‌دستور ماچین بسی چیز داد   ز دینار و اسبان تازی‌نژاد
فرستادش از پیش تا پیش شاه   برد آگهی کاینک آمد سپاه

گذشتن آبتین از دریا در شب [و شکست دادن چینیان]

وز آن روی‌بر آبتین با سپاه   درافگند کشتی به‌دریا و چاه
ز دریا شب تیره آمد برون   ببستند[3] کشتی به‌آب اندرون
شبی بود مانندهٔ آبنوس   بنالید نای و بغرّید کوس
ز دریا برآمد شب تیره میغ   کشید آبتین با سوارانش تیغ

۱ـ در بیتهای ۲۹۳۲ و ۲۹۳۳ آمده است که بهک یک نامه به طیهور و نامهٔ دیگر به آبتین نوشت، ولی در این جا به تسلیم نامهٔ بهک به آبتین اشاره نگردیده است.

۲ـ در اصل: گذار، متن تصحیح قیاسی است.

۳ـ در اصل: به شید (حرف سوم و ششم بی‌نقطه است). «درافگند» به قیاس بیت پیش، یا «فگندند» مناسبتر می‌نماید.

ز لشکر به‌گردون برآمد خروش   ز خواب اندر آمد سپهدارِ کوش
سپاهش چنانچون رمهٔ بی‌شبان   بجای طلایه نه کس پاسبان
همی هرکس از خواب آسیمه‌سر   بجَست و دوان شد به‌نزدیک در
به‌اسب برهنه برآورد پای   نه بر سر کلاه و نه در برقبای
دلیران گرفتند راه گریغ   شبی شهمناک از پس و پیش تیغ
درخشیدن نیزه و تیغ جنگ   همی از شب تیره بزدود رنگ
شکار دلیران جگر بود و سر   که‌شمشیر سرجُست و زوبین جگر[1]
سرنیزه و تیغ الماسگون   به‌دریا رسانید هنجار خون
بپوشید دیهیم خفتان رزم   سراز خواب سنگین، دل‌از جام بزم
ندیدند جای درنگ و پیام[2]   کشیدند شمشیرکین از نیام
برآویختند و برآمیختند   ز خون دلیران گِل انگیختند
چو زر آبگون گشت روی زمین   سپهدارِ چین را بدید آبتین
سپاه انجمن شد بر او ده هزار   دلیران رزم آزموده سُوار[3]
برآویخته با گروهی سپاه   فراوان سپه گشت پیشش[4] تباه
ز سر خود برداشت و برگفت نام   بدانست هریک که آن یک کدام
ز زین کوهه گرز گران برکشید   از او هرکسی خویشتن درکشید
یکی خشت‌رز آبداده به‌دست   ز کینه برآشفته چون پیل مست
بزد خویشتن را بدان رزمجوی   سپهدار سوی وی آورد روی
زبان را گشاده به‌دشنام زشت   برآورد یال و بینداخت خشت
گذر کرد خشت گران بر سپر   نیامد گزندی برآن تاجور
جهانجوی یک زخم زد برسرش   به‌خاک اندر آمد سر و مغفرش
سپهدار را چون سپه کشته دید   تنش را به‌خاک اندر آغشته دید
گریزان شدند آن دلیران همه   چو از گرگ گردد گریزان رمه

۱ـ در اصل: سپر، با توجه به معنی بیت و کلمه‌های جگر و سر در مصراع اول، اصلاح شد.
۲ـ دراصل: نیام.
۳ـ چنین است ضبط کلمه در اصل.
۴ـ در اصل: پیش.

جهانجوی بر پی همی راند اسب — دمان با گروهی چو آذرگشسب
همی کشت و چندان که مور و ملخ — ز خون دلیران چین بست یخ[1] (؟)
چو باد دمان اسب آن سروران — ستوران چین[2] پیششان چون خران
ز شمشیر ایشان جزآن کس نَرست — که زنهار گویان ز باره[3] بجست
نهان گشت جایی زراه گریغ — که دیده برد بردرفشد تیغ[4](؟)
شبانگاه چون آبتین گشت باز — به‌لشکرگه دشمن آمد فراز
به‌تخت سپهدار چین برنشست — ز شادی به‌دل برنهاده دو دست
همی گفت کینِ[5] گرامی سُوار[6] — کشیدم یکی بهره از روزگار
بزرگان طیهوریان را بخواند — بدان پیشگهشان به‌رامش نشاند
از آن کامگاری یکی سور کرد — که رنج از دل سرکشان دور کرد
دگر روز فرمود تا خواسته — همه پیش بردندش آراسته
ز چیزی کجا از درِ شاه بود — ز سازی که اندر خورِ راه بود
جدا کرد و دیگر همه بخش کرد — رخ لشکر از خواسته رخش کرد
ز هشتاد[7] کشتی کجا بار[8] کرد — چهل زو درم کرد و دینار کرد
چهل پر ز دیبا[9] و از پرنیان — فرستاد بردست ایرانیان
به‌نزدیک طیهور کاین بهرتوست — اگر چند از این مایه‌ور شهرتوست

۱ـ چنین است ضبط بیت در اصل. «و» در مصرع اول زائد است.
۲ـ در اصل: چنین.
۳ـ در اصل: زماره.
۴ـ چنین است در اصل: کی دیذه نزد (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه) بردرفشد (حرف پیش از «د» بی‌نقطه) تیغ.
۵ـ در اصل افزوده: کس.
۶ـ نام پسر آبتین است که به دست کوش پیل‌دندان کشته شد. رک بیتهای ۱۶۸۵ تا ۱۷۰۰.
۷ـ در اصل: هفتاد. نیزرک. بیت ۲۹۶۶. باتوجه به مصرع دوم بیتهای ۳۰۱۰ و ۳۰۱۱ اصلاح شد.
۸ـ در اصل: باز.
۹ـ در اصل: دینار. این لفظ، در مصراع دوم بیت پیشین آمده، و کاتب نسخهٔ اصل باشتباه آن را در این بیت، بجای «دیبا» نوشته است.

نامهٔ آبتین به شاه طیهور

نویسنده را نامه فرمود و گفت که با نیکمردان هنر باد جفت
بدین نامه، شاها تو رامش پذیر که برما دگر گشت گردون پیر
فگنده همه دشت پر دشمن است[1](؟) لب ژرف دریا سر[2] بی‌تن است
یکی حمله‌آورد سالارِ کوش که از نامداران رمانید هوش
بزد خشت سوزنده برجوشنم از آن بد نگهداشت یزدان تنم
سرش زخم کردم به‌یک زخم گرز رمید از سپهدار یکباره برز
ز دیهیم چون روی برگاشت[3] بخت سپاهش چو ریزنده برگ درخت
ز پشت تگاور همی ریختند نبودند صدتن که بگریختند
همه کشته گشتند در کارزار دگر خسته و بسته بیچاره زار
سپه یافت چندان فزونی و ساز که هرکس شد از خواسته بی‌نیاز
از این مایه‌ور گنج و بار و بنه چو سالار پرمایه شد یک تنه
یکی بهره از هرچه در خورد شاه فرستادم اینک بدان بارگاه
ز دریا من آهنگ کردم به‌چین ببینم که چون است چندان زمین
یکی برگرایم یلان را به‌جنگ ببینم که پیشم که دارد درنگ؟

[لشکرکشی آبتین به چین وگرفتن شهر خمدان]

چوکشتی روان شد، سپه برکشید سوی مرز چین لشکر اندر کشید
بفرمود تا پیشرو با سپاه همی‌رفت یک منزل از پیش شاه (۲۰۵پ)
کسی کاو نیاورد فرمان بجای سربخت او اندر آمد زپای
از آن شهر وکشور برآورد خاک به‌تاراج داد آن بر و بوم پاک
بترسید از او مردم چین همه کجا بی‌شبان بود یکسر رمه
کس از مرزداران نیامدش پیش بترسید از او مردم از جان خویش

۱ـ در اصل: فکنده همه دشت بردشمنست.
۲ـ در اصل: سری، باتوجه به معنی بیت اصلاح شد.
۳ـ در اصل: برداشت. باتوجه به معنی بیت، و نیز بیت ۴۰۰۱: «بدو گفت طیهور کای نامجوی / زمن بخت یکباره برگاشت روی» اصلاح شد.

ز هر سو روان گشت یک ساله باز[1] — ز هرجای گنجی نوآمد فراز
چنان شد سپاه از فزونی و گنج — که شد چارپای از کشیدن به‌رنج
کسی کاو زضحاک برگشته بود — نهان گشته از بیم و سرگشته بود
از این آگهی چاره جوی آمدند — از ایران همه سوی او آمدند
سپاهش فزون شد زپنجه هزار — نبرده سواران نیزه‌گزار
همی رفت تا شهر خمدان[2] رسید — کزآن[3] مرز جایی سواری ندید
ز خمدان[2] بزاری[4] برآمد خروش — چونوشان چنان دید، دستورِ کوش
بزرگان شهر و سپه را بخواند — وز این داستان چندگونه براند
کزاین کار دلها مدارید تنگ — که این بی‌بنان[5] را نباشد درنگ
زمان تا زمان مژده آید زکوش — شود زهر این شهر یکباره نوش
همانا که باشد فزون از سه ماه — کجا بازگشت او زدرگاه شاه
به‌دشمن چو آگاهی آید[6] از اوی — بدین مرز بودن نباشدش روی
گریزان شود دشمن از پیش شاه — وگرنه شود با سپاه او تباه
شما ماهیانی درنگ آورید — به‌دروازهٔ شهر جنگ آورید
که در شهرمان خوردنی نیست تنگ — بکوشید باید به‌نام و به‌ننگ
که پیروزی از مردمان دورنیست — همان آبتین است، فغفور نیست
که ده باره از بیشهٔ چین گریخت — سپاهش همه ترگ و جوشن بریخت
سپه را چو دل داد و رخ رخش کرد — همان روز دروازه‌ها بخش کرد
فرستاد بر هر دری سه‌هزار — گزیده سوار از درِ کارزار
به‌دیوار بر گونه‌گونه درفش — برافراخت سرخ و سیاه و بنفش
چو آمد به‌نزدیک شهر آبتین — بپوشید خرگاه روی زمین

۱ـ چنین است در اصل، نیزرک. زیرنویس بیت ۳۸۳.
۲ـ در اصل: حمدان (حرف اول بی‌نقطه) نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۳ـ چنین است در اصل. «در آن» مناسب می‌نماید.
۴ـ در اصل: برادی (حرف دوم و چهارم بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: بی‌سان (حرف سوم و چهارم بی‌نقطه است). «بی‌بنان» چندبار در این منظومه بکار رفته است.
۶ـ در اصل: آمد.

همه خیمه‌ها دیبه و پرنیان سراپردهٔ آبتین درمیان
همان گاه برخاست از شهر غو به‌دروازهٔ شهر شد پیشرو
بغرّید کوس و بنالید نای چو دریا سپاه اندر آمد زجای
برون آمد از شهر چندان سپاه که برباد گفتی ببستند راه
چو دید آن سپاه آبتین خیره ماند پراندیشه شد، سروران را بخواند
نه شهر است گفتا یکی کشور است که چندین بدو اندرون لشکر است
بفرمود پس تا سپه برنشست سوی نیزه و تیغ بردند دست
برآمد خروش ده و دار و گیر بنالید نیزه، ببارید تیر
چنان شد چکاچاک[1] شمشیر تیز که کیوان همی جست راه گریز
چنان میغ پیوست و گرد سپاه که پیدا نبُد چرخ و از گردماه
ز خون یلان بر زمین جوی شد به هامون سر سرکشان گوی شد
شد از تیرگی دشت یکسان و کوه رسید آن سپه را ز خمدان[2] ستوه
بدان‌سان سپاهش بهم درفتاد کجا شاخ برهم زند تندباد
چو دید آبتین آن ستوهی، بجَست[3] به شمشیر زد دست پس برنشست
یکی با دلیران خود حمله کرد ز گردان خمدان[2] برآورد گرد
چنان برگرفت آن سپه را زجای که گفتی ببستندشان دست و پای
چو تیغ وی از تارک آلوده شد سپه بر در شهر بر دوده شد (؟)
بدان حمله افزونتر از دوهزار تبه شد گریزنده اسب و سوار
فگندند پس خویشتن را به‌شهر غم و درد دیدند از آن رزم بهر
نیامد کس از شهر بیرون دگر سپاهی نگهداشت دیوار و در[4]
گرفت آبتین شهر[5] خمدان[2] حصار سر راه [او] بیراه کرد استوار
شب و روز با شهریان جنگ بود ز بالا همه ناوک و سنگ بود

۱ـ در اصل: کجاجاک.
۲ـ در اصل: حمدان (حرف اول بی‌نقطه). نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۳ـ در اصل: بخست (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل پس از این بیت، این عنوان را نوشته است: «گرفتن آبتین شهر حمدان». زائد می‌نمود، حذف شد.
۵ـ در اصل افزوده: و.

|نامهٔ نوشان به کوش|

چو نوشان بدید آن که سخت است کار   نهانی برافگند چندین سوار
به‌نامه همه داستان کرد یاد   که دارای چین باد جاوید و شاد
تن دشمن شاه گیتی به‌بند   دلش دردمند و روانش نژند
چو دانست دشمن که دارای چین   ز چین رفت، لشکر کشید او به کین
مر او را بهک داد از این آگهی   که از شیر شد بیشهٔ چین تهی
شب آمد زدریا برون آبتین   ببارید ناگاه شمشیر کین
بکوشید بیچاره دیهیم سخت   چه سوداست کوشش، کرانیست بخت
سپاه بهک زود بگریختند   به کوشش زمانی نیاویختند
که او گفته بود آن سپه را به‌راز   که لشکر ببینید و گردید باز
نباید که کس برکشد تیغ جنگ   وگر شب کند، پیش دشمن درنگ
چو آن بدنژادان بدادند پشت   سپهدار دیهیمِ یل را بکشت
ز دیهیمیان نامداری نجَست   وزآن بدنژادان سواری نخَست
کنون شهرخمدان[1] پراز لشکراست   سراپردهٔ آبتین بردر است
یکی رزم کردیم بیرون شهر   ببارید برلشکرم تیغ زهر
برافگند تن بر سپاه آبتین   به‌تنها سپاهی بکشت او به کین
کنون شهر دارد بدان‌سان حصار   که رزم است پیوسته روزی دوبار
نیابی تو کاخی که بی‌ماتم است   بجای[2] چنان شادکامی غم است
اگر شاه دریابد این کار زود   وگر نه برآرند از این شهر دود
فرستادگان راه برتافتند   همه[3] راه چون مرغ بشتافتند

|قحط در شهر خمدان و بتنگ آمدن مردم|

همی آبتین داشت خمدان[4] حصار   گه[5] آسایش و گاه در کارزار

۱ـ در اصل: جندان، نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۲ـ در اصل: بجایی.
۳ـ در اصل: همی.
۴ـ در اصل: حمدان. (حرف اول بی‌نقطه) نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۵ـ در اصل: کی.

به‌سه ماه شهری به‌تنگی رسید   خبر زآن به نوشان جنگی رسید
ز بازار و برزن برآمد خروش   که با تو بخورده‌ست زنهار کوش
زن و مرد و کودک خروشان بُدند   سراسر به‌درگاه نوشان شدند
که سختی به‌ما کرد یکباره روی   تو دستور شاهی، یکی چاره‌جوی
اگر نیز ماهی درنگ آورد   نداریم کس را که جنگ آورد
به‌شهر اندرون نیست کس تندرست   شد از ناچریدن تن مرد سست
نمانده‌ست در شهر شیرین و شور   نه در مرد جنگی و بازار، زور
اگر شاه را دشمن است آبتین   ندارد همانا زما هیچ کین
که از کین ضحاک و جمشیدیان   سرآید همی مردمان را زمان[1]
گروهی به‌شمشیر کردند چاک   گروهی به‌تنگی[2] به‌دام هلاک
نه کس را به‌راه خورش دسترس   نه نیرو، نه فریادرس هیچ‌کس
بترسید نوشان از این گفت و گوی   به‌نرمی[3] بدان مردمان کرد روی
چنین پاسخ آورد کای مهتران   مدارید از این رنجها دل‌گران
که من بی‌گمانم که شه با سپاه   فزونتر بریده‌ست یک نیمه راه
ز دیهیم چون آگهی یافتم   سوی چارهٔ کار بشتافتم
فگندم سوی راه پویان نوند   بدین آگهی پیش شاه بلند
جهاندار ضحاک از این آگهی   زند بر زمین تاج شاهنشهی
نماند که دشمن به‌نیرو شود   وز او پادشاهی به‌آهو شود
همان گه سپارد سپاهی به‌شاه   که دشمن گریزد هم از گرد راه
بودتر بی‌سر که جایی که آب[4](؟)   نباشد وگرنه نباشدش تاب
چه آتش که گرچه بود سهمناک   توان بی‌گمان کشتن او را[5] به خاک
فروزنده مهتاب چندان بود   که خورشید تابنده پنهان بود
ز هر دست، دستی دگر برتر است   ابر هر سپاهی یکی مهتر است

۱ـ در اصل: زیان.
۲ـ در اصل: بنیکی (حرف اول بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: بحرمی (حرف اول و دوم و سوم بی‌نقطه است).
۴ـ چنین است در اصل.
۵ـ در اصل: کشتن آید.

وگر خودشما را جز این است رای[1]   من آرم یکی رای دیگر بجای
فرستم سواری بر آبتین   مگر سوی خوبی گراید زکین
پذیرمش از این شهر یک ساله باز[2]   مگر باز گردد از این شهر باز
ز گفتار او رام شد انجمن   شدند آفرین خوان بدو مرد و زن

[پیام نوشان به آبتین و پاسخ وی]

دگر روز نوشان یکی برگزید   که گوید به‌گفتار و داند شنید
بدو گفت از این شهر بیرون خرام   ز مردم سوی آبتین برپیام (۲۰۶ر)
که شهری همی گوید و لشکری   که تو شهریاری و گندآوری
نه دانش بود شاه را این نشست   که این شهر هرگز نیاید به‌دست
به‌ده سال کمتر نگردد خورش   که[3] انبار شاه آید این پرورش
فزون است انبار شاه از هزار   سراسر پر از دانهٔ آبدار
اگر شاه ده سال جنگ آورد   وگر روزگاری درنگ آورد
همان است روزی و شادی همان   نیایدش سود از درنگ و زمان
به‌چین اندرون شهرها دیگر است   کز این شهر دیوارشان کمتر است
که بر در نیاردش[4] کردن درنگ   توانی گشادن مر او را به‌جنگ[5]
وگر شرم داری همی گشت باز   از ایدر فرستیم یک ساله باز[6]
گر از شاه گیتی نکوهش بود   ز دارای چین هم پژوهش بود
ولیکن روا است پنداشتی   که از جنگ بهتر بود آشتی
و دیگر که دارای چین با سپاه   به‌نزدیکی، ما کشیده‌ست راه

۱ـ در اصل: جای.
۲ـ چنین است در اصل (باز= باژ) نیزرک. زیرنویس بیت ۳۸۳.
۳ـ چنین است در اصل. «کز» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ چنین است در اصل. «نبایدش» مناسب بنظر می‌رسد.
۵ـ در اصل: بر ورای جنک. باتوجه به معنی بیت، و نیز مصراع دوم بیت ۳۱۴۹ اصلاح گردید.
۶ـ چنین است در اصل. (باز= باژ) نیزرک. زیرنویس بیت ۳۸۳.

زمان تا زمان است کایدر[1] رسد — اگر شاه برگشته باشد سزد
ز ما این سخن شاه را پندباد — به‌پذیرفتن پند خرسند[2] باد
چو پیغام بشنید پاسخ فزود — کز این گفته شهری نیابند سود
زن و کودک کوش و گنجش بنیز — به‌من داد باید دگر هیچ چیز
مرا با سپاهی و شهری چه کار — چو از کاخ دشمن برآمد دمار؟
فرستاده زی[3] شهر چون بازگشت — از او کوی و برزن پرآواز گشت
ز پاسخ بترسید مردم همه — فتاد اندر ایشان بسی دمدمه
که این کی توان کردوکی شاید این؟ — چه گوییم فردا به‌دارای چین؟
دگر باره یک ماه کردند جنگ — به‌سنگ و به‌زوبین و تیر خدنگ
فراوان ز خمدان[4] و چین کشته شد — ز خون بارهٔ شهر آغشته شد

نامه کردن [طیهور] شاه ماچین به سوی آبتین

ز ماچین سرماه نامه رسید — سوی آبتین، کاین شگفتی که دید!
به خمدان[4] چرا کرد، باید درنگ — چو دانی که نتوان گشادن به‌جنگ؟
از آن شهر یکباره دیده بخواب — نگه کن سوی شهر دیگر شتاب
که چین با سپاه است و با ساز و گنج — به‌خمدان[4] چرا برد بایدت رنج؟
پر از گنج کوش است شهر و حصار — که آسان توان یافت بی‌کارزار
چنان‌دان که بدخواه تو گشت سست — چو در دستِ تو گنج او شد درست
چو بر دوغ باشد تو را دسترس — فزونتر بود هر زمانی مگس
کند سیم، خمّیده راپشت راست — خمیده شود هر که را سیم کاست
سباهی روان را به‌رنج آورد(؟) — همی‌روی از ایران به‌کج آورد[5] (؟)
چو آن نامه برخواند خسرو به‌راز — پشیمان شد از نستدن ساو و باز[6]

۱ـ در اصل: کاندر.
۲ـ در اصل: باد خرشید.
۳ـ در اصل: زین.
۴ـ در اصل: حمدان (حرف اول بی نقطه). نیز رک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۵ـ چنین است ضبط بیت در نسخهٔ اصل.
۶ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۳۸۳.

[پیروزی آبتین بر شهرهای چین]

برآمد دگرباره غلغل زشهر　　که مردم زسختی همی یافت بهر
بدان مرد پیغام دادند باز　　سوی آبتین کای شه سرفراز
تو دانی که هستیم ما زیردست　　به‌بازار داریم خاست و نشست
همه بیگناهیم از آزار شاه　　هم ایدر فزونند از ما سپاه
دوساله زما باژ[1] بستان و چیز　　وز این بر میفزای شاها، بنیز[2]
همه شهر پرلشکر و جوشن است　　گر ایوان شاه است اگر برزن است
بدان دسترس نیست ما را که شاه　　همی جوید از ما زبیم سپاه[3](؟)
که این داستان نزد هرکس رواست　　که بر چیز خود هرکسی پادشاست
چو بشنید گفتارشان آبتین　　پسند آمدش، گشت خشنو[4] براین
پس آن خواسته بستد و برگرفت　　به‌قصرین و افریقیه رفت تفت
در آن شهر را[5] بود گنجور کوش　　سپه بر سر گنج شد سخت‌کوش
به‌شمشیر بگشاد پس هردو شهر　　وز آن گنجها شاه برداشت بهر
بماند اندرآن مرز دوسال و نیم　　سپاهش توانگر شد از زرّ و سیم
دوساله زهرجای بستد خراج　　به‌گردون برافراخت یکباره تاج
همه خواسته برهیون کردبار　　فرستاد یکسر به‌دریاکنار
صد و بیست کشتی پر از بار کرد　　پر از جامهٔ چین و دینار کرد
فرستاد سوی جزیره همه　　بماندند از آن خیره خیره[6] همه
که گر زر به‌دریا درون ریختی　　یکی کوه زرّین برانگیختی

۱ـ در اصل: بار (حرف آخر بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: شاهی ببز (حرف اول کلمهٔ دوم بی‌نقطه است).
۳ـ چنین است ضبط بیت در نسخهٔ اصل.
۴ـ در اصل: حسبو (بی‌نقطه است).
۵ـ چنین است در اصل. باتوجه به قصرین و افریقیه در بیت پیش، و «دو شهر» در بیت بعد، شاید در نسخه اساس بوده است: شهرها.
۶ـ با آن که ضبط نسخهٔ اصل مفید معنی است، شاید در اصل بوده است: از آن چیز خیره.

وگر بازکردی زهم پرنیان[1]   ز رنگ آسمان را رسیدی زیان
وگر برزدی دیبه چین بهم   رسیدی به‌گاو و به‌ماهی ستم
وزآن خواسته گشت طیهور شاد   برآن شیردل آفرین کرد یاد

[آگاه شدن کوش از پیروزی آبتین]

سواران نوشان چو بشتافتند   به‌بیت‌المقدس خبر یافتند
که شاه جهان رفت زی[2] باختر   همان کوش با لشکرش سربسر
از آن جا سوی باختر تاختند   روان از غم و رنج بگداختند
شتابان[3] رسیدند نزیک کوش   نه با مرد کوش[4] و نه [با] اسب توش
چو پیغام و نامه بدید و بگفت[5]   برآشفت و از غم همه شب نخفت
چو رنگ شب تیره‌گون پاک شد   ابا نامه نزدیک ضحاک شد
فرستادگان را بر شاه خواند   شنیده همه پیش او باز راند
برآشفت ضحاک و باکوش گفت   که با باد باید که باشی تو جفت
ز لشکر بدو داد پانصدهزار   سواران رزم و دلیران کار
بدو داد منشور[6] خاور تمام   شه خاورش گفت در نامه نام
فراوانش بخشید هرگونه چیز   ز دینار، وزتاج و زتخت[7] نیز
هم از یاره و افسر خسروان   هم از اسب و ساز و سلیح‌گوان
بدو گفت دشمن بنیرو[8] بود   که دو سال دارای چین او بود
چنان رو که ناگه بر او برزنی   بن و بیخ دشمن همه برکنی
ببوسید روی زمین پیش شاه   وز آن پس برون برد لشکر به‌راه

۱ـ در اصل: برتبان (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: زین.
۳ـ در اصل: شبانان.
۴ـ با آن که ضبط اصل مفید معنی است. «هوش» مناسبتر می‌نماید.
۵ـ چنین است در اصل. مقصود آن است که وقتی سواران نوشان پیغام را گفتند، و کوش، نامه را دید برآشفت و..
۶ـ در اصل افزوده است: و.
۷ـ چنین است در اصل. «و از تاج و از تخت» مناسبتر است.
۸ـ در اصل: کی نیرو.

بازگشتن کوش به چین [و نبرد با آبتین]

چو یک نیمه ره زیرپی کرد کوش — سپاهی گزین کرد پولادپوش
شمار سپه بود خود[1] صدهزار — همه ساخته در خورِ کارزار
بفرمودشان تاختن سوی چین — ز ناگه شدن بر سر آبتین
سپه بر در شهر خمدان[2] شتافت — تهی دید دروازه، دشمن نیافت
در آن شهر یک روز دم برزدند — شب آمد یکی رای دیگر زدند
چنین یافتند آگهی زآبتین — که رفته‌ست بر راه دریای چین
چو تنگ اندر آورد سالارِ کوش — سپاهش چو دریا برآمد بجوش
به‌رفتن ندیدند چاره دگر — کشیدند بر بارگی بارکر[3] (؟)
طلایه چو از دور گرد سپاه — بدید، آگهی برد نزدیک شاه
بزد کوس[4] و لشکر همه برنشست — سوی نیزه و تیغ بردند دست
چنان حمله کردند گردان جنگ — که از روی خورشید بردند رنگ
ز گرز گران و ز پولاد خشت — پراز موج‌خون گشت‌هامون‌وکشت
گهی چینیان پشت برگاشتند — گهی دشمن از جای برداشتند

[پیروزی آبتین و بردن غنیمتها به دریا]

چوانبوه شد رزم و دید آبتین — کجا چیره[5] گشتند گردان چین
بزد ران و شبرنگ را تیزکرد — ز خون گریزنده پرهیز کرد
گروهی دلیران پس پشت او — درفشان یکی تیغ بر دست او
بهم برفگند آن سپه را چنان — که نشناخت دشمن رکاب از عنان
بکشت اندر آن حمله چندان سوار — که‌خون شدروان‌چون یکی جویبار

۱ـ در اصل: جون.
۲ـ در اصل: حمدان (بی‌نقطه است). نیزرک زیرنویس بیت ۸۴۳.
۳ـ در اصل: کشیدند بر بارکی (حرف اول و سوم کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است) بارکر (حرف سوم و پنجم بی‌نقطه).
۴ـ در اصل: کوش. باتوجه به معنی بیت اصلاح شد. از جمله رک. بیت ۹۳۰۳ «بزد کوس و شبگیر لشکر براند».
۵ـ در اصل: حیره (حرف اول و سوم بی‌نقطه است). «خیره» نیز می‌توان خواند.

شب آمد زکشتن کشیدند دست — سپهدار چین باز پستر[1] نشست
از آن رزم بُد آبتین شادکام — زبهر بزرگان می آورد و جام
به‌بزم اندرون مهربانی نمود — چو در رزم جوش[2] جوانی نمود
چنین گفت کامروز دادیم داد — و زاین رزم پیروز گشتیم شاد (۲۰۶پ)
اگر پیشم آید چنین صدسپاه — چو بی‌کوش باشد ندارم به‌کاه[3]
ولیکن چنین است ما را گمان — که آن دیوچهره زمان تا زمان
به‌ماگر[4] سپاهی گران آورد — از ایران بسی سروران آورد
که داند که چون باشد این کارزار؟ — که پیروز برگردد[5] از کارزار؟
اگرچه بود تیز جنگی پلنگ — نه هربار پیروز باشد به‌جنگ
به‌سنگ ارچه ماند به‌سختی سبوی — نه همواره بازآورندش زجوی
همان به‌که پیروز و آراسته — به‌دریا برانیم با خواسته
همانا فزون است کشتی دویست — بدین مرز بودن کنون روی نیست
بزرگان پسندیده دیدند رای — بر او خواندند آفرین خدای
همان شب به‌کشتی کشیدند بار[6] — به‌دریا کشیدند با شهریار
روان‌گشت کشتی‌به‌یک ره دویست — تو گفتی به‌دریا کنون راه نیست
چو خورشید بردشت لشکر[7] کشید — طلایه نگه کرد و کس را ندید
ز رفتن سپه را چو آگاه کرد — برآن سرکشان رنج کوتاه کرد
سپه تا به‌نزدیک دریا بتاخت — همی نعره از چرخ برتر فراخت
ز چیزی که بردند، بگذاشتند — از او چینیان بهره برداشتند
بدیشان رسیدند روز دهم — جهانگیر کوش و سپاهش بهم

۱ـ در اصل: بارسسر (هیچ‌یک از حرفها نقطه ندارد)
۲ـ در اصل: حوسش (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: ندارم نکاه. نیزرک. بیت ۲۸۳۴:
چنان بود با لشکرش آن سپاه — که اندر بیابان یکی پشته کاه
۴ـ با آن‌که ضبط اصل مفید معنی است، «به مابر» نیز مناسب می‌نماید.
۵ـ در اصل: بیروزتر کردد.
۶ـ در اصل: بار (بی‌نقطه است).
۷ـ در اصل: دشمن.

همی دست بردست زد از[۱] دریغ   کز او آبتین یافت راه گریغ
سپاهش فرود آمد آن جایگاه   برآسود یک روز از رنج راه

|گفتگوی کوش با نوشان|

دگر روز دستورش اندر رسید   بسی خوردنی پیش خسرو کشید
زمین را ببوسید و بردش نماز   بپرسیدش از رنج و راه دراز
بدو گفت با آبتین کار تو   نگویی که چون بود پیگار تو؟
سخنگوی نوشان زبان برگشاد   همه داستان دربدر کرد یاد
گله هرچه کرد از بهک یاد کرد   که بر ما و دیهیم بیداد کرد
یکی کرد با دشمنِ شاه دست   از این بود کز ماسواری نرست
وزایشان سواری نخَست و نکشت   ازایرا که یکسر بدادند پشت
به‌خمدان[۲] مر او را[۳] بهک داد راه   به‌قصرین به‌گفتار او شد سپاه
زرایش چو ویران شدآن مرز و بوم   در این[۴] مرز برگشت بدخواه شوم
چرا نامه کرد او که من کردم این[۵]   کز آن شهر برگشت شاه آبتین
وگرنه همه چین بهم برزدی   نرفتی از آن شهر تا بستدی[۶]
چو دشمن به‌فرمان او گشت باز   نه آن هردوان را یکی بود راز
بدو گفت کوش این سخن رازدار   زبان را از این داستان بازدار

نامه نوشتن کوش به سوی بهک [و پاسخ وی]

همان گه یکی نامه فرمود، گفت   به‌نام خداوند بی‌یار و جفت
که چندان مرا داد گنج و سپاه   که بدخواه بگریخت از گرد راه

۱ـ در اصل: آن.
۲ـ در اصل: حمدان. نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۳ـ در اصل: مرزو.
۴ـ چنین است در اصل. «بدین» مناسبتر می‌نماید.
۵ـ چنین است در اصل. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: چرا نامه کرد او، نه من کردم این.
۶ـ چنین است در اصل. «نستدی» مناسبتر بنظر می‌رسد.

شنیدم کزآن برتن[1] ایرانیان   چه مایه کشیدی تو رنج و زیان
زیان تو را من بجای آورم   بخوبی به‌کار تو رای آورم
تو باید که پاینده باشی بجای   وگرنه زیان باز دارد[2] خدای
چومن پیش دریاکنار آمدم   همی آرزو[3]، کارزار آمدم
گریزان شد از پیش، دشمن چه سود   که گرگ رباینده رفت و ربود
تو چون نامه برخوانی ایدر بسیچ   برآرای لشکر، میارام هیچ
که ما گرد کشور بخواهیم گشت   همی تا نیایی تو، نتوان گذشت
چو ایدر رسی، چین و دریاکنار   سپارم به‌تو تا شوی کامگار
کنم باتو پیمان و گیرم گوا   که گر دشمن آید نداری روا
بکوشی به‌جان و به‌تن، خواسته   سپاهی کنم با تو آراسته
چو زین‌گونه پیمان ببندی به‌دست   دل من زتیمار دشمن برست
بهک چون شد آگاه از او، هرچه داشت   نهان کرد، خاک از برش برگماشت
چونامه بدید و سخنها شنود   دژم گشت و برروی[4] شادی نمود
فرستاده را اسب داد و ستام   خورش خواست، پیشش‌می‌آوردوجام
همان گاه یک[5] پاسخ‌نامه کرد   که دارای چین باد بی‌رنج و درد
بدین آمدن[6] شادمانم چنان   که گویی به‌من داد گردون عنان
ز یزدان بجای آوریدم سپاس   که از مرزچین دورگشت آن هراس
شد آواره دشمن ز شمشیر شاه   درست آمد و برنشست او به‌گاه[7]
سخنها ز رنج رهی کرد یاد   چو شاه آمد، آن رنجها گشت باد

۱ـ در اصل. برتر. کوش در برتری ایرانیان سخن نمی‌گوید. در سخنش گونه‌ای تحقیر ایرانیان نهفته است. در بیت ۴۵۸۵ لفظ «برتنی» بمعنی تکبر و نخوت بکار رفته است. باتوجه به معنی بیت تغییر داده شد.

۲ـ در اصل: زبان باردارد. باتوجه به معنی بیت، و نیز مصراع اول بیت ۳۲۵۰ اصلاح شد.

۳ـ چنین است در اصل. «همی بآرزو» نیز مناسب می‌نماید.

۴ـ در اصل: برروی و.

۵ـ چنین است در اصل. «همان گاه وی» مناسبتر نیست؟

۶ـ در اصل: آمدم.

۷ـ در اصل: بجاه.

سرِ شاه باید که باشد بجای / همه رنج بردارد از دل خدای
همه خوار و دشوار کایدر گذشت / چوباد بزان[1] کآن کجا برگذشت
همه رنج، ما را ز دیهیم بود / که‌در رای و در رزم سستی نمود[2]
سپه را زدریا پراگنده کرد / ز تاراج گنج خود آگنده کرد
نه اندیشه بودش[3] زدشمن نه باک / درافگند لشکر به‌دام هلاک
سر خویشتن نیز برسرنهاد / بداد آن همه گنج و لشکر به‌باد
چو از دشمن ایمن شود مرد هوش / چنان دان که خون وی آمد به‌جوش
ز دشمن بپرهیز باشد کسی / که مغزش خردمایه دارد بسی
دگر مر مرا خواند دارای چین / بیایم، ز پیشش ببوسم[4] زمین
ولیکن پراگنده بودم سپاه / بخوانم، برآرایم از بهر راه
بجای آورم هرچه فرمایدم / وگر نیز جان خواهدم، شایدم
ز ماچین فرستاده‌ای تیزهوش / شتابان همی رفت تا پیش کوش
ز کار بهک باز گفت آنچه بود / کزآن[5] نامه چون شادمانی‌فزود
سپه را همی خواند خواهد به‌در / که آید برشاه پیروزگر
به‌آرایش و ساز[6] راه اندر است / به‌تدبیر دیدار شاه اندراست

[بدگمان شدن وگریختن بهک وکشته شدنش]

بهک بدگمان شد زکردار کوش / به‌کار اندرون تیزتر کرد هوش
زن و بچّه و هرچه بودش بکار / سراسر فرستاد سوی حصار

۱ـ در اصل: بران (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل ترتیب بیتها بدین قرار است: ۳۲۶۶، ۳۲۶۹، ۳۲۷۰، ۳۲۶۷، ۳۲۶۸ که نادرست است، تغییر داده شد.
۳ـ در اصل: بردش.
۴ـ در اصل: ببویم (حرف دوم بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: کی آن.
۶ـ در اصل: بارایس (تنها حرف آخر و سوم نقطه ندارد) و ساو. متن تصحیح قیاسی است.

سپه برگرفت و به‌کیماک[1] شد   از او مرز ماچین و چین پاک شد
تن آسان چونتوان نشستن به‌جای   فراخ آفریده‌ست گیتی، خدای
ز رازش چو آگاهی آمد به‌کوش   مربو روی آورد مغرس نحوش[2] (؟)
بزد کوس[3] و برداشت لشکر زجای   به‌زیر اندرش باد شد بادپای
به‌دریا گذر کرد سیصدهزار   سواران مرد از در کارزار
همی هر که دید از سپاهش بکشت   جهان گشت با شاه ماچین درشت
ز ماچین به‌کیماک[1] شد شاه زوش[4]   بترسید مردم ز تاراج، کوش
به دارای کیماک[5] پیغام کرد   که دشمن چرا پیشت آرام کرد؟
اگر بنده‌ای شاه را بی‌گمان   ببند آن بداندیش را در زمان
وگر خود ز فرمان من بگذری   ز ما رنج بینی و کیفر بری
فرسته فرستاد و بر پی بتاخت   بدان تاختن کار یکسر بساخت
چو پیغام و نامه به‌کیماک[6] شد   بقع را دل از بیم او چاک شد
فرستاد پیش بهک مرد راز   که جان را بپرهیز و ره را بساز
که کوش و سپاه اندر آمد به تنگ   نبینم تو را هیچ روی درنگ
نداریم با لشکر کوش پای   هم امشب سر خویش گیرو مپای
بهک چون شب آمد یله کرد[7] شهر   بشد با سپاه و غم و رنج بهر
به‌کوش آگهی آمد از پس بتاخت   سپاهش همه نیزه‌ها برفراخت

۱ـ در اصل: بکماک (حرف اول بی‌نقطه است). نام این شهر در بیت ۳۲۹۱ نیز با همین ضبط، و در بیت ۳۲۹۱ با ضبط «کیمال» و در بیت ۳۲۹۶ و ۳۳۱۵ با ضبط صحیح «کیماک» آمده است. در سه مورد اول، باتوجه به کتابهای جغرافیایی نیز به «کیماک» تغییر داده شد.
۲ـ چنین است در اصل. تنها دو حرف در این مصرع نقطه دارد: «مغرس»و «نحوش» (حرف آخر کلمهٔ اخیر).
۳ـ در اصل: کوش. نیزرک زیرنویس بیت ۳۲۰۳.
۴ـ در اصل: روش. نیزرک. زیرنویس بیت ۷۷۱.
۵ـ در اصل: کیمال. نیزرک. زیرنویس بیت ۳۲۸۵.
۶ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۳۲۸۵.
۷ـ در اصل: نکه کرد.

به‌نزدیک تبّت[1] به‌دشمن رسید … بلرزید دشمن چو لشکر بدید
سپاهش گریزان به‌وی درگذشت … بهک را بماندند تنها به‌دشت
برآویخت، آن گه گرفتار شد … به‌شمشیر خونریزش افگار شد
چو مرجان شداز خونش‌چینی پرند … به‌دونیم کرد و به‌خاکش فگند
صدو بیست مرد از مهان سپاه … گرفتار گشتند بردست شاه
از آن مرز برگشت و آمد به‌چین … سپاهی که آورد از ایران زمین
بخوبی به ایران فرستادشان … ز هرگونه‌ای هدیه‌ها دادشان (۲۰۷ر)

نامه کردن کوش به سوی ضحّاک و دادن خبر مرگ بهک

فرستاد نامه به‌ضحاک شاه … که چو من بدین‌جا کشیدم سپاه
به‌فرّ شهنشاه گیتی خدای … ز دشمن سواری ندیدم بجای
ز دارای ماچین رسید آن گزند … که برلشکر ما شکن برفگند
نهان سر یکی‌کرد با دشمنان … به‌دریا گذر دادشان چون زنان[2]
چو این را به‌نزدیک ما شد درست … بدو نامه کردم بخوبی نخست
بخواندمش پیشم، نیامد ز راه … ز دریا بدان سر کشیدم سپاه
یله کرد[3] جای و سپه برگرفت … ز کیماک[4] برراه تبّت برفت
به‌نزدیک تبّت رسیدم بدوی … براندم زخون دلیرانش جوی
به‌دو نیمه او را فگندم به‌خاک … ز سمّ سمندم تنش گشت چاک
همه دشمن شاه بادا چنین … به‌فرّ وی آباد روی زمین
سپاهی نشاندم به‌دریاکنار … که مرغ اندر آن ره نیابد گذار
اگر دشمن آید به‌زنهار شاه … گر از تنگی و بند یابد پناه[5]

.... … ....

۱ـ در اصل: تبت (حرف دوم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: ربان (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: نکه کرد.
۴ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۳۲۸۵.
۵ـ در اصل: سپاه. پس از این بیت یک یا چند بیت از قلم افتاده است.

وزآن جاسوی شهر خمدان[1] کشید
سپه صدهزار از یلان برگزید

یکی مرد را داد شاور به‌نام
دلیری هشیوار با رای و کام

به‌دریا فرستاد و اندرز کرد
مر او را سپهدار آن مرز کرد

[بیدادگری کوش در چین]

ز دشمن چو ایمن شد و کام یافت
شب و روز آرام و شادی‌بیافت

همه‌ساله با دل‌پرستان[2] خویش
در ایوان و باغ و گلستان خویش

به‌پیشش سرود و می و نای بود
که گردون به‌کامش دلارای بود

ز شاهان توران و مکران و روم
ز هند و ز خاور ز هر مرز و بوم

فرستاده و ساو و باز[3] آمدش
زهرجای گنجی فراز آمدش

نهادند گردن به‌فرمانبری
دگرگونه شد کوش از آن داوری

بگشت از ره دین و آیین و داد
به‌بیداد دست و زبان برگشاد

سر از چنبر مهر بیرون کشید
همی[4] بستد از مردمان هرچه دید

ستمکار و خونریز و بی‌باک شد
ز نیکی دل و دست او پاک شد

نشان‌جست روزی از آن خوبروی[5]
شب آمد، ستم کرد و بستد زشوی

ز ره کودک خوب را برگرفت
دلارای[6] هم ماده هم نر گرفت

نیارست دستور دادنش پند
نه در سالیان کرد کمتر گزند

همه چین به‌ویرانی آورد روی
ز بیداد گر[7] کوش وارونه خوی

نه بر زن نه برخواسته ایمنی
از او آشکارا شد آهرمنی

نه در دلْش ترس و نه در دیده شرم
نه آزرم مردم نه گفتار نرم

۱ـ در اصل: حمدان. نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۲ـ چنین است در اصل. آیا بوده است: «زیردستان»؟
۳ـ در اصل: باژ. نیزرک. زیرنویس بیت ۳۸۳.
۴ـ در اصل: بمی.
۵ـ چنین است در اصل. از کدام خوبروی؟ شاید در نسخهٔ اساس عبارتی بوده است مانند: «نشان جُست هر روزی از خوبروی»!
۶ـ در اصل: دلو آراسی (دو حرف پیش از «ی» نیز بی‌نقطه است).
۷ـ ز بیداد بر

چو ترس دل و شرم دیده نماند / توانی همه کارها را تو راند
بترسان دلت گر تو گویی مهربان / نگر تا نگیرندت اندر میان
چو دل بازبان گشت یکتا و راست / رسیدی‌به کام [او] دوگیتی توراست
به‌سختی رسیدند مردم ز کوش / نیارست کردن کس از وی خروش
سپاهی همان مردم زیردست / همانا که از او[1] بلاکش‌تر است
نیایش‌کنان پیش یزدان پاک / همه برنهادند دیده به‌خاک
که دارایِ دادی و پروردگار / بدِ کوشِ وارون ز ما بازدار

[بازگشت آبتین به بسیلا به نزد طیهورشاه]

وز آن روی چون آبتین بازگشت / بسیلا زشادی پرآواز گشت
همی کوی و بازار برخاستند / بسیلا به‌دیبا بیاراستند
همی تا به‌نزدیک دربند تفت / جهاندیده طیهور و لشکر برفت
به‌بر درگرفت آبتین را به‌مهر / بدو گفت کای شاه فرخنده چهر
دل من به‌دیدار تو گشت شاد / که از دشمن خود کشیدی تو داد[2]
بدو آبتین گفت کای شهریار / همی خواستم تا به‌دریاکنار
مگر ماهیانی درنگ آورم / چو ایدر رسد کوش جنگ آورم
دگر باره اندیشه کردم که شاه / شود تنگدل گر شود کس تباه
بدو گفت طیهور کای نامجوی / به‌گِرد فزونیّ و بیشی مپوی
ز یزدان تو را دستگاه این بس / که از کاخ کس[3] مویه نشنید کس
به‌شادی سوی شهر باز[4] آمدی / به‌کاخ گل‌افشان فراز آمدی
گهر ریخت از مایه‌ها[5] برسرش / درم داد درویش را لشکرش

۱ـ در اصل: همانا اراوی (حرف هفتم بی‌نقطه است). «همانا که از وی» نیز محتمل است. متن تصحیح قیاسی است.
۲ـ چنین است در اصل. آیا «گرفتی تو داد» مناسبتر نمی‌نماید؟
۳ـ در اصل: کش.
۴ـ در اصل: شهریار.
۵ـ چنین است در اصل. آیا «مایه» در این بیت بمعنی «خوازه» بکار رفته است؟ از سوی دیگر در بیت ۸۱۳۷ آمده است: «ببستند آذین و زر ریختند».

ز یزدان همی‌داشت، هرکس سپاس که باز آمد آن[1] شاه یزدان‌شناس
چنان بردل شاه برگشت دوست که بیگانه پنداشت گر پوست اوست
همه روز با وی سخن گفت شاه وگر دیرتر شد برآشفت شاه
به‌طیهوریان بر همه خواسته پراگند و شد کارش آراسته
چنان مهربان شد بر او مرد و زن که بودی به‌بام و درش انجمن
فرع را کجا ترجمان بود نیز فراوان فرستاد، هرگونه چیز
از اسبان پرمایه[2] و ساز و زین ز دینار وز تخت دیبای‌چین
شب و روز با او نشستی بهم بهم بودشان شادمانی و غم
ز خوبی چنان بود شاه آبتین هم از چابکی روز میدان کین
که هر گه که بیرون شدی از سرای نبودی از انبوه نظّاره جای
به‌دیدار او[3] آمدی مرد و زن همی[4] برفتادی بهم تن به‌تن

[دل باختن آبتین به فرارنگ]

زنان[5] بسیلا همی دید شاه به‌بالا چو سرو و به‌چهره چوماه
فرع را به‌مستی یکی روز گفت که باید که داری تو رازم نهفت
من اندر جهان تا زنان[6] دیده‌ام زنان[7] بسیلا پسندیده‌ام
بتانند[8] گویی زکافور ناب چکان از سرانگشت ایشان گلاب
ز خورشید روشن بی‌آهوترند ز باغ دلارای نیکوترند
فرع چون سخن یافت از آبتین بخندید و گفت ای شه پاکدین

۱ـ در اصل: که با آمذن.
۲ـ در اصل: برمایهٔ.
۳ـ در اصل: بدیذارشان.
۴ـ چنین است در اصل. «همه» مناسبتر می‌نماید.
۵ـ در اصل: زمان.
۶ـ در اصل: ربان (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).
۷ـ در اصل: زبان (حرف دوم بی‌نقطه است).
۸ـ در اصل: بتابند (حرف اول بی‌نقطه است).

به‌چشم تو دیدار این بی‌بنان[۱] همی خوشتر آید زدیگر زنان
اگر دختران جهاندار شاه ببینی برآید به‌چشم تو ماه
بدو آبتین گفت کای رهنمون نگویی مرا تا که چندند و چون؟
چنین داد پاسخ که سی دخترند که هر یک زخورشید روشنترند
به‌بالا چو سرو روانند و بس به‌دیدارشان کس ندیده‌ست کس
ولیکن در ایشان یکی دختر است که ایشان دگرسان و او دیگر است
جهان از فروغ رخش روشن است سرای و شبستان از او گلشن است
به‌دیدار پیرایهٔ نیکوی‌ست به‌غمزه سرِمایهٔ جادوی‌ست
خرامان چو درکاخ دیگر[۲] شود دوگیسوش تا پای همبر شود
سرِ زلف او بر[۳] گشاید زهم همانا درآیدش زیرقدم
به‌نامش فرارنگ[۴] خوانند و شاه به‌دیدار او خیزد از خوابگاه
اگر تو ببینی یکی چهر اوی دو دیده نبرداری از مهر اوی
نخندد، وگر بازخندد به‌ناز لبش را ستاره نماید نماز
خردْش از نکوی بسی بهتر است چنان نیکوی را خرد درخور است
دو دیده گران دارد از بس خرد خود از شرم جز در زمین ننگرد
زنان را هنر پارسایی و شرم نخون کاو نسته نماند نحرم[۵] (؟)

۱- در اصل: بی‌تنان.
۲- چنین است در اصل. «اندر» مناسبتر نمی‌نماید؟
۳- چنین است در اصل. «گر» یا «چون» نیز مناسب می‌نماید.
۴- ضبط کاف پارسی و کاف تازی («ک» و «گ») در نسخهٔ اصل یکسان است بی‌استثناء. ولی باتوجه به این که این کلمه در چهار مورد با کلمات «فرهنگ» (بیت ۳۷۶۵)، «تنگ» (بیت ۳۸۱۰)، «رنگ» (بیت ۳۸۲۴)، و «چنگ» (بیت ۳۸۵۶) قافیه شده است ضبط «فرارنگ» (با کاف پارسی) ترجیح داده شد؛ نام این زن در *مجمل التواریخ و القصص* با ضبط «فری رنک» آمده است (تنها حرف اول نقطه دارد، حرف آخر کاف تازی است)، (ص ۲۷). در *شاهنامهٔ* فردوسی، تصحیح دکتر جلال خالقی‌مطلق «فرانک» (با کاف تازی) آمده است.
۵- در اصل: تنها حرف «خ» در کلمهٔ اول، «ت» در کلمه سوم، «ن» در کلمه چهارم نقطه دارد. بنظر می‌رسد که شاعر این مصرع را با تغییری اندک از

←

فرع چون زگفتار لب را ببست دل آبتین داغ دختر بخست
به‌مغز اندرش مهر آتش فروخت به‌یکباره شرم و خرد را بسوخت
دل اندر برِ او پریدن گرفت شکیبایی از دل رمیدن گرفت
بدو گفت کای مایهٔ راستی بدین گفته اندوه من خواستی
چه بایست پرسیدن از تو سخن؟ که شد تازه بر من غمان کهن
ندیده هنوز آن نگاریده چهر[1] دلم گشت غرقه به‌دریای مهر
اگر راه بودی مرا اندکی که دیده بر او برگمارم یکی
چنان دیدمی کایزد پاک‌داد همه شهریاری به‌من باز داد
فرع گفت شاها تو دل شاد دار روان را از اندیشه آزاد دار
که من باغ مهر تو بی‌خو کنم به‌فرّ تو این کار نیکو کنم
اگر تو[2] به‌گفتار من بگروی ز[3] تخمی که کاری برش بدروی
بدو آبتین گفت فرمان کنم چه فرماییم تا همه آن کنم[4]
تو را گفت، هر روز گستاخ‌وار همی رفت باید برِ شهریار[5]
سخن گفتن از دانش و راه[6] و دین که شاه جهان دوست دارد چنین
چو از دانشت یافت شاه آگهی ز اندیشه گردد دل تو تهی
به‌پیوند چون با تو رای آورد بسی نیکویها بجای آورد (۲۰۷پ)
تو را برگزیند ز فرزند خویش کند شادمانت به‌پیوند خویش
وزآن پس به‌دستور پیغام ده به‌گفتار شیرینش آرام ده
که زین‌دست در خسرو آویختم ز بیگانه و خویش بگریختم

← فردوسی گرفته است: «کنون گاو پیسه به چرم اندر است». آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «به خون گاو پیسه نماند به چرم»؟

۱ـ در اصل: نکارنده جهر. متن تصحیح قیاسی است.
۲ـ در اصل: وراکر.
۳ـ در اصل: کی.
۴ـ در اصل بیتهای ۳۴۰۱ و ۳۴۰۲ پس از بیت ۳۴۰۶ نوشته شده است.
۵ـ در اصل، این بیت، پیش از بیت ۳۴۰۷ نیز مکرر نوشته شده است، حذف گردید.
۶ـ چنین است در اصل. «رای» مناسبتر می‌نماید.

که جز تو به‌گیتی ندیدم پناه   که هم مهربانی و هم نیکخواه
همه هرچه بردم به‌نیکی گمان   ز تو یافتم شهریارا، همان
امیدی دگر ماندم پیش تو   که‌گردد رگ و خون من خویش تو
اگر راه یابم به‌پیوند شاه   رسد سوی گردون ز بختم کلاه
به‌یک دخترم شه گرامی کند   مرا بندهٔ خویش [و] نامی‌کند
بدین خواستاری تو ای شاهزاد   نیاری ز نام[1] فرارنگ یاد
که طیهور گردد به‌من بدگمان   ز کینه به‌من بر سر آرد زمان
بداند که این داستان نهفت   به‌نام و نشانش فرع با تو گفت
رخش را زگفتار او آبتین   فراوان ببوسید و کرد آفرین
گراین آرزو گفت گردد تمام   برآرم به‌خورشید رخشانْت نام
چو فرّخ شود روزگارم به‌تو   ندارم دریغ آنچه دارم زتو
وگر تاج من بازگردد به‌من   تو را برکشم زین همه انجمن
بدارم تو را پیش دیدار خویش   به‌گنج و به‌کشور کنم یار خویش
ببخشید آن شب قبا و کلاه   چوسرمست شد، شدسوی خوابگاه
زمهر فرارنگ در دل شتاب   نه‌در مغز هوش ونه در دیده خواب
همه شب به‌دریای اندیشه بود   روانش زاندیشه چون بیشه بود

[گوی زدن آبتین با طیهور شاه]

دگر روز برخاست جوینده شاه   چو بیدل همی رفت تا بارگاه
به‌طیهور گفت ای شه نیکخوی   مراگوی وچوگان شده‌ست آرزوی
اگر رای داری که فردا یکی   بگردیم و بازی کنیم اندکی
چنین داد پاسخ که فرمان توراست   به‌نزدیک من کام و رایت رواست
جهان چون ز روشن[2] ستاره ببست   بفرمود تا لشکرش برنشست
پرستنده چون هوش برخواب زد   به‌میدان شد و گرد را آب زد
جهاندیده طیهور پاکیزه دین   به‌میدان خرامید با آبتین

۱ـ در اصل: زنامت.
۲ـ در اصل: روسں (حرف اول و سوم و چهارم بی‌نقطه).

چه[1] میدان، نوآیین[2] جهانی فراخ | گشاده در او راه[3] و میدان کاخ
ز زین آبتین رسته چون زاد سرو | سمندش خرامان بسان تذرو
خطش عنبرآگین، بناگوش عاج | به‌سر بر زیاقوت و پیروزه تاج
ز هر پرده پوشیده رویان شاه | سوی بامها برگرفتند راه
به‌انگشت یکدیگران را نهان | نمودند کاینک چراغ جهان
که میدان ز رخسار او گلشن است | ستاره ز دیدار او روشن است
همی هرکسی گفت از این دختران | چه پوشیده‌رویان شاه و سران
خنک هر که را آبتین در کنار | شبی گیرد، آرام باشدش یار[4]
کرا آبتین شوی باشد به‌مهر | ببوسد سرش بی‌گمان ماه و مهر
ز دروازه چون پیش میدان رسید | سبک شاه طیهوریان برگزید
به‌یک سو شد او با ده و دوپسر | ز گردان کرا دید با او هنر
ز طیهوریان هر که بایست برد | یکایک به‌بازی برِ خویش برد
پس اندیشه کرد آبتین از میان | که گر با سواران ایرانیان
بدان سرکشان دست یابد به‌گوی | از آن کینه آزار گیرند از اوی
به‌طیهور گفت ای سرِ سرفراز | جز این نیست[5] آیین این کارزار؟
نه هر کاو به‌اسب اندر آورد پای | هنر داده باشد مر او را خدای
فراوان نماید سلیح و سُوار[6] | هنر دور و بر باره مانند بار
از این نامداران که فرزندتند[7] | بزرگان کجا خویش پیوندتند[7]
یکی نیمه از[8] سوی من کن نخست | که بخشش چنین است شاها، درست

۱ـ در اصل: جو.
۲ـ در اصل: نوآسی (همه بی‌نقطه).
۳ـ در اصل: رای.
۴ـ در اصل: نار.
۵ـ چنین است در اصل. اگر عبارت را استفهامی نخوانیم، «است» مناسبتر می‌نماید.
۶ـ چنین است ضبط کلمه در اصل.
۷ـ این طرز استعمال، در این منظومه، شاید منحصر به همین دو مورد باشد.
۸ـ در اصل: نامه ار. باتوجه به بیت ۳۴۵۶ اصلاح گردید.

چودوری کند بخشش از راستی   به‌کار اندر آید بسی کاستی
هر آن کاونداده‌ست از بخش‌رای(؟)   از آن بخش هرگز نبوده‌ست جای(؟)
ز موبد شنیدم‌که بخشنده بخش[1](؟)   دل مرد دارد دلارای رخش(؟)
چنان کرد طیهور کاو رای دید   چو رایش زدانش دلارای دید
ز فرزند شش تن سوی آبتین   فرستاد و کردند یاران گزین
به‌میدان چوگوی اندر انداختند   ز هرسو سواران بدو تاختند
در آمد به‌مغز دلیران ستیز   هوا شد پر از گرد و خاک فریز(؟)
همی آبتین بود با یک دو دست   ببردند طیهوریان شاد و مست
وزآن پس درآمد برافراخت یال   برانگیخت اسب آن یل بی‌همال
ز چوگان چنان داد پرتاب گوی   که نیز آبتین را ندیدند روی
چنان گوی برچرخ پرواز کرد   که با ماه گفتی همی راز کرد
نبودی رسیده به‌نزد زمین   که بر چرخش انداختی آبتین
چنان تاختی زیر هنجارگوی   که هم در هوا در رسیدی براوی
از این‌سان همی تاخت تا هفت‌بار   ز میدان برون کرد گوی آن سوار
از او هر کسی کآن سواری بدید   همی دست خود را به‌دندان گزید
دلیران ز چوگان کشیدند دست   که گفتی زمین پای اسبان ببست
همی هرکسی گفت با این سُوار[2]   نه بازی توان کرد و نه کارزار
گرآن جا یکی مرد جنگی شود   وگر مرد نامی‌ست ننگی شود
ببوسید طیهور رخسار او   چنان شادمان شد ز کردار او
بدوگفت کای خسرو سرکشان   تو از فرّ جمشید داری نشان
دل من ز مهرت مبادا تهی   که زیبای تاجی و آن شهی
ز تو چشم بدخواه تو دورباد   دل بدسگال تو رنجور باد
بزرگان کوه بسیلا همه   یکایک فتادند در دمدمه
کزاین سان به‌کشّی نباشد سوار   نه چون او پدید آورد روزگار

۱ـ در اصل: بحشنده بحش (حرف اول و دوم و چهارم کلمهٔ اول، حرف اول و دوم کلمه دوم بی‌نقطه است).
۲ـ ضبط کلمه در اصل همین است.

مر او را به‌دل نیکخواه آمدند   زمیدان به‌ایوان شاه آمدند

[بزم طیهور و آبتین]

ز شادی خورش‌خواست طیهورومی   به‌شمشیرِ می رنج را کرد پی
به‌رویش همه روز شادی نمود   همه خوبی و مهربانی فزود
کشیدند چندان برش پای‌رنج   که گفتی زمانه تهی ماند و گنج
برابر یکی کلبه[1] بست از درخت   ز درگاه طیهور تا پیش‌تخت
گل و نسترن برهم آمیخت نیز   ز بالا[ی] تخت اندر آویخت نیز
وزآن پس شب و روز گستاخ‌وار   همی بود در بزمگاه و شکار
چنان مهربان شد همه کس براوی   که ببرید زن مهر و پیوند شوی
دوبار آبتین زآن سپس بزم ساخت   کزآن بزم‌خورشیدگردون فراخت[2]
گلستان بیاراست گاه بهار   به زرّینه و جامهٔ زرنگار
میان گلستان بیاراست تخت   بگسترد جامه شه نیکبخت
بدان بزم شد شهریار بلند   همه جامه خاینده نعل[3] سمند
چو دینار درپای اسبش بریخت   تو گفتی همه چرخ دینار بیخت
چنان دید در بخشش گنج رنج   کزآن مایه طیهور پر کرد گنج
ز فرزند و خویشان او کس نماند   که نه زرّ و گوهر بدیشان فشاند

پرسش[4] آبتین با طیهور از راه دانش

وزآن پس گهی آبتین پیش شاه   گهی شد به‌ایوان او بی‌سپاه
روان چون ز باده دژم[5] ماندی   پس از راه دانش سخن راندی
فرع ترجمان در میان دوشاه   به‌دل هردوان را شده نیکخواه

۱ـ چنین است در اصل. «کِلّه بست» مناسب می‌نماید.
۲ـ چنین است در اصل. معنی مصرع روشن نیست. در *کوش‌نامه* «گردن فراختن» بکار رفته است. آیا بوده است: «خورشید گردن فراخت»؟
۳ـ در اصل: لعل.
۴ـ در اصل: پرستش.
۵ـ در اصل: درم.

سخن رفت روزی زیزدان و دین   بپرسید طیهور را آبتین[1]
که نزدیک یزدان چگونه‌ست راه   چگونه شناسدش داننده شاه[2]
چنین داد پاسخ که یزدان یکی است   جهان را جز او آفریننده نیست
توانا و روزی ده جانور   رونده به‌فرمان او خواب و خور
از او شادمان شد چو بشنید و گفت   که با جان پاکت خرد باد جفت
چگونه بدانستی ای شهریار   که هست آفریننده و کردگار؟(۲۰۸ر)
نیاگان ما، گفت، و شاهان پیش   همی آفریننده خواندند[3] خویش
کسی را که فرزند بودی زجفت   ز غمری[4] منم آفریننده گفت
چنین تا به‌روز[5] بسیلا که کوه   بدو باز خوانند مردم گروه
به‌دانش فزون از نیاگان خویش   به‌از نامداران و پاکان خویش
مراین کوه و این‌شهرها را بساخت[6]   به‌گردون سرخویشتن برفراخت
یکی کودک آمدش چون‌ماه و مهر   بسیلا بدو داد یکباره مهر
چو جانش همی داشت اندر کنار   ستم کرد بروی بد روزگار
به‌دو سالگی نارسیده بمرد   سراسر بسیلا به‌ماتم سپرد
غریوان شب و روز جوشان بدی   ز دردش نوان و خروشان بدی
یکی روزش اندیشه آمد دراز   همی غم سگالید با دل به‌راز

۱ـ در اصل: طیهور از آبتین. باتوجه به آنچه از این بیت تا بیت ۳۵۴۶ آمده است اصلاح شد. زیرا این آبتین است که در بیت ۳۴۹۵ دربارهٔ یزدان و در بیتهای ۳۵۳۹ و ۳۵۴۰ دربارهٔ آب و باد و زمین و آفتاب و ماه و ستاره و در بیت ۳۵۴۴ دربارهٔ دین از طیهور پرسش می‌کند، و طیور به دو پرسش نخستین او پاسخ می‌دهد، ولی در جواب پرسش سوم می‌گوید: نمی‌دانم.

۲ـ در اصل، این بیت پس از بیت ۳۴۹۳ نوشته شده است.

۳ـ در اصل: خوانند.

۴ـ در اصل: عمری. باتوجه به معنی و استعمال این کلمه در بیتهای ۶۸۱۱ و ۷۷۳۴ تغییر داده شد.

۵ـ در اصل: بکوه.

۶ـ چنین است در اصل. باتوجه به این که «کوه» ساختهٔ دست آدمی نیست، شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «بر این کوه، این شهرها را بساخت»، یا «در این کوه....».

که این بچّه را تخم من کاشتم — ز جانش گرامی‌تر انگاشتم
چرا ناتمام آفریدمْش و سست — بیامد[۱] زمن بچّهٔ نادرست؟
چرا از[۲] شکم دیگری شد هلاك — به‌پیری یکی بازگردد به‌خاك؟
گراین آفریننده ماییم و بس — چرا نیست بر کام دل دسترس
مگر آفرینندهٔ ما یکی‌ست — که در کار او دسترس اندکی‌ست
چو روز آمد از مردمان همگروه — یکی انجمن ساخت دانش پژوه
کلید درِ راز بنمودشان — پرستیدن داد فرمودشان
بدیشان چنین گفت کزخواب دوش — ندارد مرا آگهی چشم و گوش
همی تا سپیده نیاسوده‌ام — در اندیشه دل [را] بفرسوده‌ام
که نام، آفریننده برخود نهاد — ز ما هرکه پاکیزه فرزند زاد
چنین نام برما نه زیبا بود — خرد زین سخن ناشکیبا بود
کنون من بپرسم شما را یکی — مرا پاسخ آرید از این اندکی
گر از ماست این آفرینش پدید — به‌کام دلش بایدی آفرید
درست و نکو روی و پاکیزه‌تن — دلیر و خردمند و شمشیرزن
به‌پیری شدی روزگارش چنان — که داردش گردون و دولت عنان
یکی کودك آمد ز مادر پدید — هم‌اندر زمان را حان دررمد[۳](؟)
دگر سالیانی برست[۴] و بمرد — از آسیب روز بدش جان نبرد[۵]
به[۶] پیری رسد دیگری را گزند — به‌دل شادکام و به‌جان ارجمند
گر این آفرینش ز ما خاستی — به‌هر[۷] کام فرزند خود خواستی(؟)

۱ـ در اصل: نیامذ.
۲ـ چنین است در اصل. «در» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ چنین است در اصل (تنها «ن» نقطه دارد). اگر مقصود آن است که گاهی کودک پس از تولد می‌میرد، شاید بوده است: «هم اندرزمان زان میان در رمید».
۴ـ در اصل: برست (حرف اول و دوم و سوم بی‌نقطه است). ظاهراً اشاره است به کسانی که فقط چندسالی عمر می‌کنند و سپس می‌میرند.
۵ـ در اصل: ببرد (حرف اول بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: چه.
۷ـ چنین است در اصل. آیا بوده است: «همه»؟

چنان آفریدیش خوب و درست تو گفتی که از شاخ شمشاد رست
ز فرزند چون بد[1]نشانی نماند(؟) چرا بایدش آفریننده خواند؟
همانا که مردم همان آفرید که روشن زمین و آسمان آفرید
چنان آفریند که خواهد همی نه زآن برفزاید نه‌کاهد همی
شما برمن اکنون گوایی دهید خرد را ره آشنایی دهید
که هست آفرینندهٔ ما یکی فراوان از اوی است وزو اندکی
که و مه براین گفته خستو شدند ز گفتار بیهوده یکسو شدند
سپاه بسیلا از آن روز باز به‌یزدانِ بی‌یار گشتند باز
نیاگان ما، نیکمردان شدند شناسندهٔ پاک‌یزدان شدند
کنون سالیان شد چهاران هزار که‌یزدان‌پرستیم از این[2]روزگار (؟)
نکو گفتی ای شاه، گفت آبتین چه‌گویی در این آب[3] و باد و زمین
همین آفتاب و درخشنده ماه ستاره که بر چرخ دارند راه
چنین داد پاسخ که ایشان همه نشانند برهستِ. یزدان همه
چنین کرد پرگار گیتی به‌پای که پرگار ما داور رهنمای[4]
چنان پرورانیدمان سال و ماه چو مادر که فرزند دارد نگاه
چه گویی بدو گفت در کار دین گرانمایه پیغمبران گزین؟
بدان بی‌گمانی اگر بی‌گمان[5] در این صحفها کآمد از آسمان
ز دوزخ چه‌داری نشان وز بهشت ز پاداش و کردار خوبی و زشت؟
چنین داد پاسخ کزاین آگهی ندارم، تو از رای فرّخ بهی

۱ـ در اصل: ىد (حرف اول بی‌نقطه). شاید بوده است: خود.
۲ـ ضبط این کلمه در نسخهٔ اصل روشن نیست.
۳ـ در اصل: باب.
۴ـ در اصل: جنین کرد برگار (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه) کیتی ىای (حرف اول و دوم کلمهٔ اخیر بی‌نقطه)/ کی برکار (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است).
۵ـ در این مصرع «بی‌گمان» تکرار شده است. ظاهراً «بی‌گمان» دوم بوده است: بدگمان.

بگویی مرا تا بدانم یکی — شوم[1] آگه از کار دین اندکی
ز چیزی که گردد مرا دلپذیر — بیاموزم و بگروم ناگزیر
ز هر دانشی، دانشی آبتین — بیاموخت لختی بدان پاکدین
ز دانش چنان شادمان گشت شاه — که گفتی روان کرد پاک از گناه
دلش ز آبتین شادمانی فزود — بر او هر زمان مهربانی نمود
به‌آموختن داد هشیار دل — شد از روزگار گذشته[2] خجل
زیزدان همی خواست پوزش به‌شب — زمانی نبست از نیایش دولب

دیدن آبتین در نجوم و دانستن رازها

سر سال نو هرمز فوردین — در اختر نگه کرد شاه آبتین
ز رازش چنان آگهی داد شاه — که گفتی به‌فرمان او بود ماه
چنان کامگاری به‌کار سپهر — که گفتی مر او را نموده‌ست چهر
شمارش چنان بود و رازش نهفت — که نابوده، مر بودنی بازگفت
به‌هفت و ده دو نگه کرد شاه — که‌چون گشت خواهد همی سال و ماه
بزرگی زپیوند طیهور دید — ز هرج آرزو کرد برجای دید
بدان تخمه بازآمده یافت شاه — کلاه بزرگی نه تا دیرگاه
چوشاهی زپیوند طیهور دید — غم و رنج از آن دودمان دور دید
چوگردون[3] به‌کام دل خویش یافت — به‌پیوند طیهور بهتر شتافت

[خواستگاری آبتین دختر طیهور را]

فرع را فرستاد با کامداد[4] — بدان سان که بایست پیغام داد
چو هردو برشهریار آمدند — به‌گفتار و پیغام یار آمدند
زمین بوسه دادند و برخاستند — همی آفرینی نوآراستند

۱ـ در اصل: شوذ.
۲ـ در اصل: خجسته.
۳ـ در اصل: کردان. نیزرک. بیت ۳۶۶۷.
۴ـ در اصل: کام و داد. «کامداد» نام «دستورِ» آبتین است. (باتوجه به بیتهای ۳۴۰۸، ۳۹۱۰ ـ ۳۹۱۱) ر به قیاس بیتهای ۳۵۷۴ و ۳۵۸۹ و ... اصلاح شد.

نگه کرد خندان سوی کامداد[1] — که چونین چرا بایدت ایستاد؟
چنین داد پاسخ که بی‌کام شاه — نشاید رسانید پیغام شاه
یکی آرزو خواسته‌ست آبتین — اگر شاه دستور باشد براین
بگویم پس آن‌گه نشنیم زپای — که فرمان چنین آمده‌ست از خدای
بخندید و نزدیک خود خواندش — به‌سوگند بسیار بنشاندش
بدو گفت کاکنون چه گویی بگوی — چه داری به‌نزدیک من آرزوی؟
سخن کامداد از سرآغاز کرد — در دانش از هر دری بازکرد
همی گوید آن[2] بندهٔ نیکدل — که من خود زشاه جهانم خجل[3]
ز بس نیکوییها که برمن فزود — ز خویشان و [ا]ز انجمن برفزود
از آن گه که اندر جهانم پناه — نبود، ایدر ایمن شدم پیش شاه
گرم در بسیلا ندادی نشست — مرا دشمن آورده بودی به‌دست
همی تا بُوم زنده و بی‌هراس — ز یزدان و از شاه دارم سپاس
یکی آرزو ماند، شاها، کنون — که گشته‌ست بختم بدان رهنمون[4]

.... — ....

نهان همچو گوهر به کان اندراست — بسی روشنایی بدان اندراست
مرا شاه والا چونامی کند — به‌پیوند خویشم گرامی کند
یکی دخترم بخشد از دختران — سرم برفرازد چو دیگر مهان
کز اختر چنانیم[5]ای شهریار — کزاین تخمه باشد یکی یادگار
که ضحاک را اندر آرد زپای — بپردازد از جادوی و دیوجای
سخن چون بپایان رسانید مرد — ز دریای دانش برانگیخت گرد
اگر کام خواهی تو از کام‌بار(؟) — بیاموز تا گرددت بخت یار

۱ـ در اصل: حنداان (حرف اول بی‌نقطه است)سوی‌کام و داد.
۲ـ در اصل: ار (حرف دوم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل، این بیت، پس از بیت ۳۵۶۹ نوشته شده است.
۴ـ ظاهراً در اصل، بیت یا بیتهایی از قلم افتاده است.
۵ـ چنین است در اصل. با آن که ضبط اصل مفید معنی است، ولی باتوجه به بیتهای ۳۵۵۵ و ۳۵۶۲ (بترتیب: «در اختر نگه کرد شاه آبتین» و«چو شاهی زپیوند طیهور دید» «بدیدیم» نیز مناسب می‌نماید.

چو بشنید طیهور پاکیزه کیش   ز غم برنهانی زد انگشت خویش
ز پاسخ زبان را نکرد آزمون   بماند اندر اندیشهٔ چه و چون
از اندیشهٔ او دل کامداد   به‌تندی کشید و زبان برگشاد
که درماندن شاه از این کار چیست؟   به گیتی چو شاه آبتین نیز کیست؟
به‌مردی و دیدار و فرهنگ ورای   کجا آفریده‌ست چون او خدای؟
نیا، شاه و خود، شاه و شاهش پدر   همه سرکش و خسرو و تاجور
بزرگان که در خاک فرسوده‌اند   همه بندهٔ شاه من بوده‌اند
گر امروز کارش دگرگون شده‌ست   که چرخ از ره داد بیرون شده‌ست
بکاهد همی گاه و افزون شود   جهان هر زمانی دگرگون شود (۲۰۸پ)
بدین، باخدای جهان جنگ نیست   شماراز شاه آبتین ننگ نیست
که دارای ایران از آن برتراست   که شایستهٔ شاه و اندر خوراست
چنین داد پاسخ که از راه داد   همی راست گویی توای کامداد
ولیکن بزرگان زننگ و نبرد   ندادند دختر به‌بیگانه مرد
که بیگانه را گرچه شاهی بود   ز دریا بیفتاده ماهی بود
دل مرد بیگانه یکسر دژم   ز هر کس بباید[1] کشیدن ستم
ز گفتار او تیز شد کامداد[2]   بدو گفت کای شاه با کام و داد
چنان است بیگانه چون گفت شاه   ولیکن نه در خور بدین جایگاه
یک[3] اسبه سواری‌ست شاه آبتین   از او[4] ننگ دارد کسی برزمین؟
نبیرهٔ جهاندار جمشید شاه   که شاهان از او داشتندی کلاه
گرش چرخ بنموده[5] یکچند رنج   بدو بازگردد بزرگی و گنج
نبینی خزان خشک و گل[6] پرزخار   بهار آید و گل برآرد به‌بار

۱ـ در اصل: نباید.

۲ـ در اصل: کام وداد. نیزرک. زیرنویس بیت ۳۵۶۴.

۳ـ در اصل: یکی. باتوجه به وزن و معنی بیت اصلاح شد.

۴ـ در اصل: کزاو. باوجود لفظ «کسی» در این مصراع، «کزاو» و «که زو...؟» نادرست می‌نماید.

۵ـ در اصل: ننموده.

۶ـ چنین است در اصل. «خشک گل» نیز مناسب می‌نماید.

تو ای شاه، باید که دانی درست
که چون آبتین از تو پیوند جست

مر او را چنین پاسخ آری تو باز
بگیرد[1] چنین داستان را دراز

شود بدگمان از دل شهریار
هم امروز بر بندد از شهر بار[2]

به‌دستوری شاه بیرون شود
نداند کزاین ننگ خود چون شود

کشد خویشتن را به‌دام هلاک
از این ننگ تن را بپوشد به‌خاک

چه[3] گوید؟ چو گویند مردان دین
که با شاه پیوند جُست آبتین،

ندیدش سزاوار پیوند خویش
نه شایستهٔ شوی فرزند خویش

هنر گر نبودش چه آهوش دید
که‌زو خویشتن خسرو اندر کشید؟

چه دل باشد آن دل که از نام و ننگ
نگردد گدازان اگر هست سنگ؟

ز گفتار او سر برآورد شاه
دژم‌گونه در روی کردش نگاه

جوانی‌ست، گفت، آبتین خویشکام
به‌مردی و دانش برآورده نام

ولیکن چو این آرزو بشکند
بترسم که بیخ وفا برکند

بداردش[4] یکچند، بگذاردش[5]
بیکباره از رزم[6] برداردش

از آن رنج پیچان شود دخترم
من از درد او رنج [او] کیفر برم

بدو گفت کای شاه با دین و داد
مر این کار را چاره شاید نهاد

اگر شاه بیند، همه دختران
نماید بدو از کران تا کران

چو ز ایشان یکی برگزیند به‌مهر
نگرداند از مهر او نیز[7] چهر

چو یابد پسندیدهٔ خویشتن
بداردش چون دیدهٔ خویشتن

چو بگزیندش، پس رها چون کند؟
وفا جوی مردم جفا چون کند؟

که مردم نخوانندش اندر زمان
سبکسار خوانند و نامهربان

فروماند طیهور و چاره ندید
ز گفتار پاسخ دم اندرکشید

۱ـ در اصل: نکیرذ.
۲ـ در اصل: شهریار.
۳ـ در اصل: که.
۴ـ در اصل: براذرش (حرف دوم و پنجم بی‌نقطه)
۵ـ در اصل: نکذارذش (حرف اول و پنجم بی‌نقطه است).
۶ـ چنین است در اصل.
۷ـ در اصل: تیز.

زبان را چوخستو شدی بند شد شود مردْ خامش چو خرسند شد
بدو گفت شاه آبتین را بگوی که از ما برآمد تو را آرزوی
از آن پیشگه بازگشتند شاد فرع هرچه شه راند با کامداد
یکایک همه بازگفتش چوبود دل آبتین شادمانی فزود
فرع را و او را بسی چیز داد زدیبا و اسبان تازی‌نژاد
بدان شادی از جای برخاستند یکی بزم شاهانه آراستند

[پرسشس آبتین از چگونگی برگزیدن فرارنگ]

به‌سرمستی اندر فرع را چه گفت[۱]؟ که بگشای برمن تو راز از نهفت
چه چاره سگالم چه رنگ[۲] آورم که آن نوش لب را بچنگ آورم؟
اگر من فرارنگ را در کنار برآرم، شوم در جهان شهریار
فرع گفت کای شاه آزاده‌خوی تو نام فرارنگ با کس مگوی
چوطیهور همداستان شد براین تو آن دختران را یکایک ببین
ز من تو نشان فرارنگ خواه که‌هریک ستاره‌ست واو همچو ماه
از آیین طیهور بشنو سخن که چون سازد از دختران انجمن
به‌هر خانه‌ای ده ده اندر کند برایشان بسی زرّ و گوهر کند
از ایشان دهد، آن که نیکوترند که با خسروان جهان درخورند[۳]

۱ـ چنین است در اصل. «بگفت» نیز مناسب است.
۲ـ در اصل: رنج. باتوجه به معنی بیت، و قافیه بیت اصلاح گردید.
۳ـ در بیتهای ۳۶۴۶ و ۳۷۵۰ به وجود سی تن دختران طیهور تصریح گردیده است. در بیتهای ۳۶۴۲ ـ ۳۶۴۳ و ۳۶۸۱ ـ ۳۶۸۳ به بیست تن از این دختران که با زر و گوهر و زر و زیور آراسته شده بودند اشاره شده، و در بیتهای ۳۶۴۴ ـ ۳۶۴۵ و ۳۶۹۱ ـ ۳۷۱۲ از ده تن دختر دیگری که جامه‌های ستبر برتن داشته و عاری از زر و زیور بوده‌اند. سخن بمیان آمده است، که فرارنگ را در بین این ده تن نشانیده بودند. «آیین طیهور» که در بیتهای ۳۶۴۱ و ۳۶۵۱ به آن اشاره گردیده، آن است که طیهور خواستاران ازدواج با دخترانش را نخست به دو «خانه»ای می‌فرستاده است که بیست تن دختران آراسته در آن قرار داشته‌اند تا خواستگار یکی از آنان را برگزیند، بدین مقصود که کسی فرارنگ

←

....

به‌یک خانه اندر نشاندندشان   به‌نام بزرگان نخوانندشان[1]
نه جامه بر ایشان، نه زیور نه زر   وز ایشان فرارنگ بی‌جامه‌تر
ز هر سی فزونتر به‌بالا و چهر   فروزنده از چهر او ماه و مهر
میان دو ابرو نشان سیاه   نگهدار شاها، نشانش نگاه
به‌پهنای کشتی‌ست[2] و بالای سرو   سرشته رخ از برف و خون تذرو
چوبینی تو دیدار دلبند اوی   دلت خود گراید به‌پیوند اوی
گرامیتر است او به‌طیهوربر   که آسایش آرد[3] به‌رنجور بر
بپرسید از آیین[4] زن خواستن   که چون بایدش ساز و آراستن[5]

....

که یکدیگران را ببینند چهر   اگر هر دو را دل گراید به‌مهر
یک اسپرغمش[6] سبز باید بلند   زمستان نیابد زسرما گزند
بهارش همان و خزانش همان   همه‌ساله در بزم با مردمان
از آن دسته‌ای با ترنجی به‌زر   نشانده بر او چندگونه گهر
به دست اندرون دارد آزاده‌شوی   به‌دایه دهد تا برد پیش اوی
عروس ار نخواهد، نگیرد فراز   فرستد به‌خواری سوی مرد باز
وگر خود بود مرد را خواستار   بگیرد، ببوسد، نهد در کنار

← را، که مورد کمال علاقهٔ طیهور بوده است، برنگزینند. باتوجه به آنچه گذشت، پس از این بیت (۳۶۴۳)، بیت یا بیتهایی مربوط به گروه ده نفری دختران از قلم افتاده است.

۱ـ در اصل: نخوانندشان (حرف اول بی‌نقطه است).

۲ـ در اصل: کستست (حرف دوم و چهارم و پنجم بی‌نقطه است).

۳ـ در اصل: آسایش او. متن تصحیح قیاسی است.

۴ـ در اصل: آبتین. باتوجه به بیت ۳۶۴۱ (از آیین طیهور بشنو سخن) اصلاح شد.

۵ـ پس از این بیت، نیز بیت یا بیتهایی از قلم افتاده است.

۶ـ در اصل: اسبرغمت. باتوجه به بیت ۳۶۵۶ «به دست اندرون دارد آزاده شوی» اصلاح شد.

بدو شاه گفت اینت کاری شگفت — چو بینند و آن گه بخواهند جفت[1]
فرارنگ ترسم که از من ترنج — نگیرد، خجل بازگردم به‌رنج
فرع گشت خندان زگفتار اوی — بدو گفت کای خسرو ماهروی
پریچهره بر شاه مهر آورد — بر او ترست[2] ماه چهرآورد (؟)

[برگزیدن آبتین فرارنگ را]

فرع را فرستاد نزدیک شاه — که کی راه یابم بدین پیشگاه
مگر شاه امیدم بجای آورد — به‌خوبی بدین بنده رای آورد
فرستاد پاسخ که هرگه که رای — کنی هر زمان[3] شادمان اندرآی
مرا آگهی ده زیک هفته باز — یکی تاچو باید[4]، بسازیم ساز
جهانجوی گردنده گردون[5] بدید — همایون یکی روز را برگزید
فرستاد طیهور را آگهی — که هرمزد روزی‌ست با فرّهی
به‌دستور فرمود تا کرد ساز — در گنجهای کهن کرد باز
به‌هرمزد روز آبتین برنشست — ترنجی و شاخی ز[6] سبزی به‌دست
یکی تاج پرمایه برسر نهاد — که از باستان کس ندارد بیاد
تن و جامه و موی خوشبوی کرد — یکی نافهٔ مشک در موی کرد
به‌اسب اندر آمد هم از بامداد — فرع بود با شاه و بس کامداد
همی راند تا در میان سرای — همی رفت طیهور پیشش به‌پای
فرود آمد و برنشست او به‌تخت — خنک مرد نیک‌اختر نیکبخت

۱ـ در اصل: جوبینند (حرف پیش از «د» بی‌نقطه است) وانکه نخواهند (حرف اول بی‌نقطه) خفت.

۲ـ چنین است در اصل (حرف سوم و چهارم بی‌نقطه است).

۳ـ چنین است در اصل. با آن که ضبط اصل مفید معنی است، «آن زمان» مناسبتر می‌نماید.

۴ـ در اصل: نکی نا حو آیذ (سه کلمهٔ اول بی‌نقطه است).

۵ـ در اصل: گردان. باتوجه به بیت ۳۵۶۳ اصلاح گردید. در بیت ۲۱۹ نیز آمده است: «که گردنده گردون به کام وی است».

۶ـ در اصل: شاخی و. باتوجه به بیت ۳۶۵۳ (یک اسپرغمش سبز باید بلند...) اصلاح شد.

همان گاه طیهور دستش گرفت / به‌حجره درآورد و پیشش برفت
یکی پیرزن را ز ایوان بخواند / که توش و توانش به‌تن درنماند
سر از سال لرزان، تن از ماه کوز[1] / چشیده فراوان بهار و تموز
بدان زن سپرد آبتین را و گفت / که بردار پرده ز روی نهفت
دل و هوش باید که داری بجای / بدان سان که گفتم مر او را نمای
ببرد آبتین را زن پیر زود / نخست آن دو خانه مر او را نمود
بیاراسته، همچو باغ بهشت / بهارش نهاد و نگارش سرشت
نشسته در او بیست خورشید چهر / خجل مانده از رویشان ماه و مهر
ز زیور تن و جامه گشته نهان / ز رخسارشان گشته روشن جهان
یکی گرد برگشت شاه بلند / از ایشان کس او را نیامد پسند
برون رفت خندان و با دایه گفت / کزاین[2] دختران‌کس مرانیست جفت
بدو دایه گفت ای گرانمایه شاه / از این بهْ بدین دختران کن نگاه
که خوبان این کوه و این کشورند / به‌شاه جهان بر گرامیترند
از ایشان فروغ رخ هریکی / کند ماه و خورشید را اندکی
چنین داد پاسخ که هست این چنین / ولیکن مرا داد[3] شه بهْ‌گزین
تو گر دیگران را نمایی به‌من / سپاس تو دارم به‌هر انجمن
بدو گفت کایشان فرومایه‌اند / کنیزک توراینْد[4] و کم سایه‌اند
بخندید، گفتا ز پرمایگان / شنیدی که دیدن بود رایگان
چو از شاه درماند، دایه برفت / از آن خانه پس پرده رابرگرفت (۲۰۹ر)
خرامان در آن خانه رفت آبتین / یکی کاخ دید او چونوشاد چین
تو گفتی مگر خانهٔ بتگری‌ست / که آزر مر او را یکی چاکری‌ست
وگرنه سپهر است با داوری / قران کرده خورشید با مشتری
بتانی به‌بالای سیمین ستون / رخانی ز خورشید روشن فزون

۱ـ چنین است در اصل (کوز=گوژ). نیزرک. زیرنویس بیت ۱۰۹۷.
۲ـ در اصل: کی زین (= که زین= کزاین).
۳ـ چنین است در اصل. «گفت» بجای «داد» مناسب می‌نماید.
۴ـ در اصل: ترادیذ.

همه دلفریب و همه تن گداز — همه چشم غمزه، همه غمزه ناز
نه در خوردشان زرّو پیرایه بود — نه چون دیگران جامه و مایه بود
به‌کنجی نشسته فرارنگ تنگ — گرفته ز رخسار او خانه رنگ
چو سروی که بارش بود شهد و قند — چو کشتی که ملّاح دارد به‌بند
زعبهر فگنده هزاران هزار — فزون حلقه درگوش [و] درگوشوار
به‌تن بر یکی جامه‌ای[1] بس فَرَخش — ولیکن ز رخسار [ا]و خانه رخش
یکی جامه برتن فگنده ستبر — چوخورشید در میغ و ماه اندر ابر
چو شاه آبتین حال و آن خال[2] دید — دل خویش را سخت بی‌حال دید
ز مهرش به‌مغز اندر افتاده هوش — بپای ایستاده .ز دل رفته توش
دو چشم از فروغ رخش تیره شد — ز خال سیاهش خرد خیره شد
چنانش بلرزید جان از نهیب — که از تن شدش توش واز دل شکیب
هم از آستان رفت تا پیش گنج — فرارنگ را داد، زرّین ترنج
ببوسید و افگند اندر کنار — ترنج اندر آمد میان دو نار[3]
فروغ سرانگشت او زآبتین — همی تافت بر پنجه رامتین[4] (؟)
جهانجوی شادان از او بازگشت — وزایشان بسیلا پرآواز گشت
همه دختران زآن خجل ماندند — همه زیور از تن بیفشاندند
چوتازی بود اسب، اگرچه ستام — ندارد، تو تازیش خوانی به‌نام
بزرگان به‌گوهر شناسند تیغ — گهر زآن ندارند زآن پس دریغ

[آگهی یافتن طیهور از برگزیدن آبتین فرارنگ را]

فرع پیش شاه اندرآمد ز راه — که را برگزید از میان؟ گفت شاه
بدو گفت آن را که دارد نشان — خود او بود در خورد با سرکشان

۱ـ در اصل: جامه.
۲ـ در اصل: خال و آن حال. باتوجه به قافیه اصلاح شد.
۳ـ آنچه در بیتهای ۳۷۱۰ ـ ۳۷۱۱ آمد با آنچه در بیتهای ۳۶۵۶ ـ ۳۶۵۸ و ۳۷۲۹ ـ ۳۷۳۰ ذکر شده، متفاوت است.
۴ـ در اصل: برنجه را ىتین (حرف اول و دوم و سوم، و نیز حرف پیش از «ت» بی‌نقطه است). آیا اشاره است به رامتین (رامنین) نوازندهٔ چنگ؟

چنانچون تو گفتی از آن بهتر است   زخورشید رخشنده روشنتر است
لبانت همه ساله پرنوش باد   دل بدسگال تو بیهوش باد
به‌درویش بخشید بسیار چیز   فرع را بسی چیز داد [ا]و بنیز
چودایه برشاه طیهور شد   دل شاه از او سخت رنجور شد
بپرسید از او شاه، گفت آبتین   که را کرد از این دخترانم گزین؟
بدو دایه گفت ای گزین شهریار   ز دادار گیتی شگفت است کار
کسی را که یزدان بود رهنمای   بر او رنگ و چاره نیاید بجای
چو شیر اندر آمد میان رمه   فرارنگ را برگزید از همه
بدان زشتی او را بیاراستم   نخواهد خدای آنچه من خواستم
بلرزید برجای کاو را بدید   رخش گشت مانندهٔ شنبلید
ترنجی بدادش ز یاقوت و زر   ز سر تا به‌پایش همی تافت فر
فرارنگ بستد، ببوسید تفت[1]   به‌دل شادمان بازگشت و برفت
چو بشنید طیهور برگشت زرد   بپیچید و از غم دلش کرد درد
اگر هرچه فرزند من بود گفت   شدی او[2] هم امروز با خاک جفت
به‌من‌بر گرانتر[3] نبودی از این   که کرد این نبهره[4] مر او را گزین
به کاخ اندرون شد، یله کرد تخت   نوان‌گشت و نالان[5] و بگریست سخت
نه‌خورد و نه‌خفت [ا] وسه‌روز وسه‌شب   نه باکس گشاد از غم و درد، لب
نه کس را برخویشتن داد بار   نشسته دژم چون کسی سوگوار
ز درد فرارنگ، وز مهر اوی   که روزی جدا گردد از چهر اوی
فرع چون ز کار وی آگاه شد   همان گه شتابان برِ شاه شد
زمین را ببوسید و کرد آفرین   بدو گفت کای شهریار زمین
تو شاهی بزرگ[و] بلند اختری   ز شاهان گیتی تو داناتری

۱ـ در اصل: ببوسید و رفت.
۲ـ در اصل: شدندی. سخن تنها از فرارنگ است، باتوجه به معنی بیت اصلاح شد.
۳ـ در اصل: کرامی تر.
۴ـ در اصل: ببهره (حرف اول و چهارم بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: وىلان (حرف دوم بی‌نقطه است).

نزیبد ز تو کار نابخردان — که نپسندد از تو کس از موبدان
چو کاری نکردی که باشی به‌درد — همی غم چرا خیره بایدت خورد؟
چو از راه[1] یزدان تو آگه نه‌ای — همی رنج بردل چرا برنهی؟
تو بر پادشا پادشاهی مکن — اگر بنده‌ای پس خدایی مکن
بدانچ او دهد، شاه خرسند باد — همه ساله این کار پیوند باد
کنون خانهٔ آبتین و آنِ شاه — یکی گشت و ایدر نه دور است راه
برِ شاه باشد فرارنگ بیش — فزونتر که در خانهٔ شوی خویش
نه جایی تواندْش برد آبتین — نه بیرون تواند شدن زین زمین
بباشد همه بودنی بی‌گمان — توخواهی دژم باش و خوه شادمان
که دانست کز سی بت دل‌گسل — فرارنگ را برگزینند به‌دل؟
نبشته چنین بود، شاها، درست — چویزدان بپیوست نتوان گسست
سخنهای آن نیکدل بند شد — همی گفت تا شاه خرسند شد
ز پند[2] فرع شادمان گشت سخت — برون آمد از کاخ و برشد به‌تخت

[پیشکش فرستادنها]

به‌دستور فرمود تا کرد ساز — در گنجهای کهن کرد باز
بیاراست کارش چنانچون سزید — کس آن ساز و آن شادکامی ندید
همان آبتین گنجها برگشاد — سه هفته همی ساز و مهمان نهاد[3]
فرستاد چندان گهر نزد شاه — کز آن خیره گشتند شاه و سپاه
ز بیجاده تاج و ز پیروزه تخت — فرستاد نزد شه نیکبخت
هم از تخت رومی و از پارسی — ز هرجامه صد بار و ده‌بار، سی
ده استر برایشان، ده از مهد زر — نشانده در او هریکی صدگهر
ز زیور همه مهدها کرده پر — دوصندوق پرلعل و یاقوت و دُر

۱ـ چنین است در اصل. با آن که ضبط اصل مفید معنی است، «راز» مناسبتر می‌نماید.
۲ـ چنین است ضبط کلمه در اصل.
۳ـ چنین است در اصل. «ساز مهمان نهاد» نیز مناسب می‌نماید.

که[1] از خسروان جهان آن ندید　　که شاه آبتین پیش خسرو کشید
نه جمشید را بود چندان گهر　　نه کس گفت هرگز که دیدم دگر
بزرگانِ شه را ز هرگونه چیز　　فرستاد، خویشان او را بنیز
همه خواهران فرارنگ را　　سپاهی و شهری و فرهنگ[2] را
باندازه، هدیه فرستادشان　　گرانمایه‌تر چیزها دادشان
نماند از بسیلا جوانی دگر　　که از شاه نستد کلاه و کمر

رسیدن شاه آبتین[3] به معشوق

چو روز آمد از ماه اردیبهشت　　جهان شد[4] زلاله بسان بهشت
بنالید بر شاخ گل عندلیب　　چو مرد مسیحا ز پیش صلیب
شده باغ طیهور طاووس رنگ　　بهم در شده خیزران و خدنگ
بسان دو عاشق رسیده بهم　　ز رنج جدایی کشیده ستم
سرشاخ گل پر زبلبل شده　　زبلبل جهان پر ز غلغل شده
گل از نالهٔ بلبل خوش‌سرای　　دریده به‌تن بر پرندین[5] قبای
بنفشه سر اندرکشیده نگون　　کشیده زبان از قفایش برون
دمان و دنان لاله از خویدزار　　چوگاه خلیل از برِ نور، نار
نوان بردرخت جوان ارغوان　　چو یاقوت برگردن بت، گران
سرشت بهار آمده‌ست از بهشت　　خزان را ز دوزخ نهاد و سرشت
به‌گیتی نشان آمده‌ست این ازآن　　بهار از بهشت و ز دوزخ خزان
زسبزی و آب روان خنک　　روان خردمند گشته سبک
دل مرغ و ماهی شده جفت جوی　　همه‌جفت در غلغل و گفت و گوی
دل آبتین نیز جویای جفت　　نهان‌آتشی داشت، با کس نگفت

۱ـ چنین است در اصل: (کی). «کس» مناسبتر می‌نماید، در این باب رک. بیتهای ۳۸۰۶ ـ ۳۸۰۷.
۲ـ شاید بوده است: شهری با هنگ.
۳ـ در اصل: طیهور.
۴ـ در اصل: جهان را.
۵ـ در اصل: بریذش (حرف اول و دوم بی‌نقطه).

چو از کوه خورشید سربرفروخت — قباه بست و زیر قبا مشک سوخت
فزون گشت مهرش، خرد دور کرد — عنان از ره کاخ طیهور کرد
چولشکر کشد بردل مرد، مهر — نیارد نمودن بدو شرم، چهر
به‌دریای مهر ار بدانی درست — خرد غرق گردد، شود شرم سست
دلی کاندر او مهر بُد شاخ زد — از او دور شد شرم و خواب و خرد
سرافراز طیهور پاکیزه کیش — بزرگان لشکرش را خواند پیش
ببستند کابین به‌آیین دین — گرفت آن زمان دست شاه آبتین
زکاخش[1] به‌کاخ فرارنگ برد — به‌زنهار دختر مر او را سپرد
چو در دست او داد دستش به‌مهر — ز مهر آبتین کهربا شد به‌چهر (۲۰۹ب)
نهانی ببوسید دستش چنان — چو ماشورهٔ سیم در خیزران
وزآن جا سوی کاخ شاه آمدند — بزرگان سوی پیشگاه آمدند
در آن سور شادی برانگیختند — روان[2] برسرآبتین ریختند (؟)
ز زرّ و ز گوهر چنان گشت تخت[3] (؟) — که گفتی سپهر اندر آورد رخت
ز مشک و زعنبر چنان شد سرای — که نپسود جز عنبر و مشک، پای
زن و مرد آن شهر برخاستند — بسیلا به‌دیبا بیاراستند
به‌مهد فرارنگ بر زعفران — همی ریختند از کران تا کران
از آواز رامشگر و بانگ نای — تو گفتی سپهر اندر آمد زجای
همه برزن و باغ غلغل گرفت — همه کوهها رستهٔ گل گرفت
گل از باغ برداشت باد بهار — همی کرد بر مهد او بر نثار
از آواز چنگ و رباب و سرود — همی زهره آمد تو گفتی فرود
همه گوشهٔ بامها بزمگاه — ز لشکر همه شهر چون رزمگاه
ز بس نالهٔ نای و بانگ رباب — همی سربرآورد ماهی ز آب

۱ـ در اصل: زکنجش. باتوجه به معنی بیت، و نیز بیتهای ۳۷۸۳ و ۳۷۹۲ اصلاح شد.

۲ـ چنین است در اصل.

۳ـ در اصل: کشب بحت (فقط حرف دوم کلمهٔ اول، و حرف آخر کلمهٔ دوم نقطه دارد).

زنان بسیلا چو سرو بلند گرفته همه حلقهٔ دسته‌بند[1]
گرازان به‌هرگوشه‌ای دلکشی فروزان به‌هر برزنی آتشی
ز رامش چنان بود یک ماه‌شهر که از خواب کودک نمی‌یافت بهر
نماند اندر آن مرز و کوه و زمین که ننشست برخوان شاه آبتین
به‌هزمان یکی سرفرازی دگر دگرگونه خوانی و سازی دگر
بسیلا ز گاوان و [ا]از گوسفند تهی ماند و آمد بر اسبان گزند
سرماه را خوردنی تنگ شد از آن بزم پیش فرارنگ شد
یکی جلوه‌گر دید حور از بهشت ز خوبی نهاد و ز پاکی سرشت
به کشّی چو طاووس و خوشی چوجان دو مرجان ربایندهٔ مهر و جان
همه کاخ بالا، همه تخت تن چو سیبی زنخدان، چو میمی دهن
ارم گشته روی سرای از رخش ستمکش دل از غمزهٔ فرّخش
زده برگل از غالیه خالها در افگنده در خیمه‌ها دالها
ز گیسو شده عنبرین دامنش چو گنج گیومرث[2] پیراهنش
کنارش پر از درّ کرد و نخفت سحرگاه ناسفته درّش بسفت
چنان یافت پیوند آن ماهچهر که بروی دوچندان بیفزود مهر
یله کرد نخچیر و گوی و شکار نشد ماهیانی بر شهریار
همی بود پیش فرارنگ شاد نه از شاه و از شهریاریش یاد
به‌تنها، زمانیش نگذاشتی نه از چهر او دیده برداشتی

[گِلهٔ طیهور از آبتین]

از ایشان دژم گشت سالار کوه فرع را بخواند از میان گروه
بدو گفت کز بیوفا آبتین بزودی چه پیش آمدستم، ببین
همی تا زپیوند بی‌رنگ بود همی[3] آبتین هم فرارنگ بود
ز دو خر پیاده بماندم کنون توبودی بدین کارها رهنمون

۱ـ چنین است در اصل. در لغت «دستبند» نام گونه‌ای رقص است.
۲ـ در اصل: کیومرث.
۳ـ با آن که ضبط اصل مفید معنی است، «همم» نیز مناسب می‌نماید.

فرع رفت و از باربان[1] بارخواست ز شاه آبتین نیز دیدار خواست
چو در پیش او رفت و کرد آفرین بدو گفت کای شهریار زمین
زتو شاه طیهور رنجور ماند که از دیدن چهر تو دور ماند
همانا برآمد چهل روز بیش که تو شهریارا، نرفتیش پیش
چه‌رنج آید ای شاه، اگر هر دو روز ببینی تو آن شاخ[2] گیتی‌فروز؟
نه هرکس[3] به‌گلبرگ دارد امید بیندازد از دست بوینده بید
تو راگر خوش آید به‌دل دست‌بند[4](؟) زخانه بمانی[5] نباشد پسند
جهان آفرین آن که جان آفرید شب و روز از این‌سان جهان آفرید[6]
که باشی همه روز با جام و نام[7] شب اندر شبستان شوی شادکام
مرا گفت شاه آبتین را بگوی که یکباره از ما جدایی مجوی
فرارنگ اگر خود نبودی[8] رواست که دوری زچهر تو از وی‌بهاست (؟)
خجل شد زپیغام شاه، آبتین به‌کاخ اندر آمد رخان پر ز چین
فرارنگ را بازگفت این سخُن که طیهور برما چه[9] افگند بن
فرارنگ گفت ای سرافراز شاه تو آزار شاه از بنه خود مخواه
دل او نگه دار و ما خوارتر به‌دیدار تو، شه سزاوارتر
همی باش با او همه روزگار به‌میدان و چوگان و بزم و شکار
شب اندر به‌شادی سوی ما خرام ز روز و ز شب بهره‌بردارد وکام
بدو آبتین گفت کای ماهچهر دل سیر گشته‌ست گویی زمهر

۱ـ در اصل: بازبان.متن تصحیح قیاسی است. توضیح آن که تا این بیت سخنی از «سالار بار» یا «باربان»(؟) آبتین به میان نیامده است.
۲ـ چنین است در اص. «شاه» (کنایه از طیهورشاه) مناسبتر نمی‌نماید؟
۳ـ در اصل: نه هرکز.
۴ـ چنین است در اصل.
۵ـ در اصل: نمانی (حرف اول بی‌نقطه است).
۶ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: شب و روز را او چنان آفرید.
۷ـ چنین است در اصل. «کام و نام» مناسبتر می‌نماید.
۸ـ در اصل: نبوذی (حرف اول بی‌نقطه).
۹ـ در اصل: مایه.

که از ما جدایی گزینی همی   نخواهی تو ما را که بینی همی
چنین داد پاسخ که آن دل‌مباد   که از دیدن روی تو نیست شاد
مه آن ذیده بیناد گیتی بنیز   که دیدار تو نیست او را عزیز
ولیکن تو دانایی و پرخرد   زتو کار وارون کی‌اندر خورد؟
بزرگان چه گویند برانجمن؟   همه بازگردد نکوهش به‌من
که با دانش و رای شاه آبتین   هوا کرد برشاه و برما گزین
خردمند باید که بیند زپیش   زبان کسان باز دارد زخویش
بدانست کاو راست گوید همی   جز از نام نیکی نجوید همی
چو روز آمد، آمد به‌نزدیک شاه   همی پوزش آراست پیش سپاه
گنهکار چون پوزش آرد پدید   اگرچه دروغ آن بباید شنید
و گر نشنوی بد فزونتر کند   تو را کار کینه زبونتر کند
کند آشکارا نهان دشمنی   زدشمن که یابد به‌جان ایمنی؟
همه روزه بانای و با چنگ بود   چوشب گشت پیش فرارنگ بود
وزآن پس برآن برنهادند کار   گهی بزم و گه گوی و گاهی شکار
گهی پیش طیهور فرخنده نام   گهی پیش شاه آبتین شادکام[1]
فراوان براین سالیان برکشید   که روزی زگردون گرانی ندید
چوضحاک را سال هشتاد ماند   گذر کرد شاهیش و بیداد ماند
شد این پادشاهیش نهصد فزون   سرآمد همه جادوی و فسون

خواب دیدن آبتین

شبی شادمان خفته بُد آبتین   چنان دید درخواب شاه زمین
که فرزند پیش آمدش چون سروش   سُوار آن‌که شد کشته بردست کوش
یکی چوب در دست او داد خشک   همان‌گاه شد سبز و بویا چومشک
بکِشت از بر کوه شاه آبتین   فرو برد بیخش به‌زیر زمین

۱ـ بحث اساسی در بیتهای اخیر این بود که آبتین چگونه روزها را با طیهور و شبها را با فرارنگ می‌گذرانید، ولی در مصراع دوم این بیت گویی فرارنگ به جای آبتین قرار داده شده است.

هم اندر زمان شد درختی بلند — بگسترد از او شاخ و سایه فگند
ببالید تا سر به‌گردون کشید — ز گردون همانا که افزون کشید
جهان سربسر زیر سایه گرفت — ز سبزی و از شاخ مایه گرفت
وزآن پس یکی باد نوشین دمید — از آن شاخها برگ بیرون کشید[1]
پراگند[2] گرد جهان چون چراغ — شده[3] روشن از وی همه‌کوه و راغ
جهان گشت از آن روشنی شادمان — همی گفت هرکس سرآمد غمان
چو از خواب بیدار شد بامداد — بفرمود تا شد برش کامداد
برآورد راز نهان از نهفت — همه خواب یکسر بدو بازگفت
بدو گفت شاها، تو رامش‌فزای — که یک ره ببخشود ما را خدای
تو را داد در خواب دوشین[4] نشان — که گیتی نماند زجادوفشان[5]
سر و تاج ضحاک ناهوشیار — به‌خاک اندر آرد همی روزگار
جهان بازگردد به‌فرزند تو — شود شاد از او خویش و پیوند تو
سُوار بهشتی که آن چوب خشک — تو را داد بویاتر از عود و مشک
ز پشت تو او را برادر بود — که با تخت‌شاهی و افسر بود
چودردست توسبزشدچوب سخت — جوان گشت خواهد زفرّ تو بخت
بلندی بود چون نشاندی به‌کوه — همان پایه‌داری و فرّ و شکوه

۱ـ در اصل، این بیت، پیش از بیت ۳۸۷۱ نوشته شده است، باتوجه به مضمون بیت ۳۸۸۴، و نیز این که برگها روشنایی به همه جا پراگنده‌اند، جای بیت تغییر داده شد.

۲ـ در اصل: براکنده. باتوجه به این که، همهٔ فعلها از بیت ۳۸۶۳ تا ۳۸۷۱ ماضی‌مطلق است، اصلاح شد.

۳ـ چنین است ضبط اصل. باتوجه به سبک *کوش‌نامه*، «بشد» مناسبتر است.

۴ـ در اصل: نوشین. با آن که «خواب نوشین» مفید معنی است، ولی در اینجا، کامداد به خواب شب پیش آبتین اشاره می‌کند. در بیت ۳۵۱۷ نیز آمده است: «بدیشان چنین گفت کز خواب دوش...».

۵ـ در اصل: که کیتی نماند (حرف اول و چهارم کلمهٔ اخیر بی‌نقطه) زجادو نشان. باتوجه به این که در این منظومه بارها «ز» به‌جا و به معنی «باء» بکار رفته است و نیز «جادوفش» در چند بیت دیگر آمده است، تغییر داده شد، یعنی جهان در دست جادوفشان باقی نخواهد ماند.

چو سر برکشید و ببالید شاخ / بگیرد به‌تیغ این جهان فراخ
چو گسترد سایه به‌گرد جهان / به‌فرمان شوندت کهان و مهان
مرآن برگها را که همچون چراغ / پراگند[1] برکشور و کوه و راغ
به‌فرّ تو باشند شاهانِ داد / همه با دل شاد[2] و با دست راد
زمین هفت کشور به‌چنگ[3] آورند / فراوان به‌گیتی درنگ آورند (۲۱۰ر)
گزارش چو بشنید از او آبتین / بسی خواند بر دانشش آفرین
بدو گفت کاین خواب من راز دار / ز بیگانه مردم سخن بازدار
فراوانش بخشید هرگونه چیز / ز اسب و ستام و ز دینار نیز
براین راز بر سالیان برگذشت / بسی نیک و بد نیز برسر گذشت

دیدن شاه آبتین[4] جمشید را در خواب

به‌خواب اندرون شد شبی سهمناک / روان جهاندار جمشیدِ پاک
چو شمعی بیامد به‌بالین اوی / ببوسیدن چشم جهان‌بین اوی
یکی بسته طومار دادش به‌دست / بدو گفت کایدر تو بس کن نشست
بزودی به‌ایران زمین گردباز / به‌بیگانه بر هیچ مگشای راز
که گاه آمد اکنون که کین پدر[5] / بخواهی زضحّاک بیدادگر
چو بیدار شد شاه، با کامداد[6] / نشست و مراین خواب را کرد یاد
چنین داد پاسخ که شاها، درنگ / چرا کرد باید براین مرز تنگ؟
چو طومار، منشور باشد درست / خردمند از این بِهْ نشانی نجست
که منشور شاهی تو را داد شاه / همی کرد باید تو را ساز راه
به‌کام مهان گردد اکنون جهان / ز دیوان تهی ماند وز[7] گمرهان

۱ـ در اصل: براکنده. نیزرک. زیرنویس بیت ۳۸۷۰.
۲ـ در اصل: دل و شاد.
۳ـ در اصل: بجای. باتوجه به قافیه و معنی بیت اصلاح شد.
۴ـ در اصل: طیهور.
۵ـ «پدر» در این جا کنایه است از جمشید.
۶ـ در اصل: کام و داذ، نیزرک. زیرنویس بیت ۳۵۶۳.
۷ـ چنین است در اصل. «تهی ماند» به قیاس «گردد» در مصرع اول فعل مضارع

دوبارت نمودند ایدون به‌خواب / بهانه چه مانده‌ست؟ ره را شتاب
چنین است خواب و گزارش چنین / در این کار، شاها، سگالش گزین
چه چاره سگالم بدو گفت شاه / که جایی به‌دریا ندانیم راه
به‌دریا همی راه دانیم و بس / کجا پیل‌دندان نشانده‌ست کس
نهانی نشاید گذشتن بدوی / نه نیز آشکارا شدن هست روی
بدو گفت کشتی بسی ساخته‌ست / ز کار تو یزدان بپرداخته‌ست
به‌کشتی نشینیم هنگام خواب / برانیم جایی به‌یک ماه از آب
بدین رای خشنو نگشت آبتین / بدو گفت رایی دگر برگزین
تو را راز بر شاه باید گشاد / که بی او چنین رای نتوان نهاد

[آگاه کردن آبتین طیهور را از آهنگ بازگشت به ایران]

گذشت آن شب و بامداد پگاه / فرستاد دستور را پیش شاه
بیامد جهاندیده دستور و گفت / بماناد شاه ایمن و یار[1] جفت
همی آبتین گوید ای شهریار / ز بس نیکویها شدم شرمسار
بجای من آن مردمی کرد شاه / که اندیشه زی[2] آن نبوده‌ست راه
اگر بازگویم، ندانمش گفت / ....[3]
همی تا بُوَم زنده، دارم سپاس / ز شاه سرافراز مردم‌شناس
کنون گاهِ آن آمد ای نیکنام / که یزدان رساند دل ما به‌کام
جهان گردد از دیوساران تهی / به‌ما بازگردد همه فرّهی
نمودندم این چند شبها به‌خواب / کز[4] ایدر سوی مرز ایران شتاب

← است، و در این صورت «ز دیوان تهی مانَد و گمرهان» مناسبترست به قیاس مصرع «زدیوان تهی گردد و گمرهان» (بیت ۳۹۴۸).

۱ـ در اصل: ایمنی یار و. باتوجه به مصراع دوم بیت ۳۹۱۴ و معنی بیت اصلاح شد.

۲ـ در اصل: رین (حرف اول بی‌نقطه).

۳ـ در اصل: «بماناد شاه ایمن و یارجفت». باتفاوت یکی دو کلمه، تکرار مصرع دوم بیت ۳۹۱۱ است که کاتب باشتباه نوشته است. حذف شد.

۴ـ در اصل: کی. نیزرک. بیتهای ۳۹۲۱ و ۳۹۲۳.

نه خوابی‌ست آشفته و سرسری / هم امّیدواری‌ست و هم بهتری
همی خواهم از شاه نیکوکنش / که بربنده خوش دارد اکنون منش
مرا سوی ایران فرستد به‌گاه / کز[1] ایدر ندانم[2] پس و پیش راه
به‌دریا مرا رهنمایی دهد / یکی پیشرو آشنایی دهد
کز[1] ایدر به‌خشکی رساند مرا / بدان سان که مردم نداند مرا
من از خواسته هرچه دارم همه / به‌گنجور خسرو سپارم همه
جز از توشهٔ راه دریا بنیز / نخواهم کشیدن همی هیچ چیز
ز دریا چو رفتم به‌آباد جای / دهد خواسته هرچه باید خدای
چو بشنید طیهور پیغام اوی / شد از مغز و دل هوش و آرام اوی
دژم گشت و سر را برآورد و گفت / که فرهنگ با آبتین نیست جفت
چه آهنگ دارد به‌دام هلاک / از این جای بی‌بیم بی‌ترس و باک؟
همانا که چشم بدش یافته‌ست / که زآسانی[ا]و روی برتافته‌ست
نداند که در هفت کشور زمین / پسر را نخواند کسی آبتین
گر از خواب گوید همی این سخن / نماید چنین خوابها اهرمن
همه خواب را راستی مایه نیست / درختی‌ست کآن راجزازسایه نیست
چو دستور دانست کاو شد دژم / میفزای برخویشتن، گفت، غم
تو دانی که شاه آبتین از جهان / بدان[3] اندر آمد زمردم نهان
که در هفت کشور زمین جای او / نیامد همی برزمین پای او
به‌زنهار شاه آمد و کام یافت / برآسود یکچند و آرام یافت
چو هنگامِ آن دید شاه آبتین / که بودن تواند به‌ایران زمین
ز فرهنگ و رایش بکاهد همی / حوار سوری[4] شاه خواهد همی (؟)
چو از خواب دیگر خبر یافت شاه / چو در اختر خویش کرد او نگاه
همه کامه برتخمهٔ خویش دید / دل و دولت دشمنان ریش دید

۱ـ در اصل: کر.
۲ـ در اصل: نمانم.
۳ـ در اصل: بران.
۴ـ چنین است در اصل. هیچ‌یک از کلمات نقطه ندارد. محتمل است در نسخهٔ اساس بوده است: «چو دستوریِ» (یادداشت آقای دکتر محمود امید سالار).

چنان مایه دارد زکار سپهر   که گویی سپهرش نموده‌ست چهر
گذشته ز جمشید چون او کسی   به گیتی ندانیم شاها بسی
همه بودنیها بگوید ز پیش   که هرگز نیاید در او کمّ و بیش
نشانی دگر دارد ای شهریار   که جمشید کرده‌ست روزی شمار
در اندرزنامه چنین یافتم   چو بر دیدنش تیز بشتافتم
که فرمان ضحّاک سالی هزار   بماند، نیاید[1] به‌از روزگار
وز آن پس به‌ما بازگردد جهان   ز دیوان تهی گردد و گمرهان
یکی شهریار آید از ما پدید   که تختش زمین کم تواند کشید
به‌فرّش جهان گرد[د] آراسته   شود کار دیوان از او کاسته
بخواهد ز ضحّاک کین نیا   نه افسون کند کار و نه کیمیا
ز جادو کند پاک روی زمین   شود روشن از تیغ او کار دین
ز شاهیِّ ضحاکِ جادو کنون   نمانده‌ست هشتاد سالش[2] فزون
چو از کامداد این سخن یافت شاه   روانش در اندیشه گم کرد راه
چو جای سخن یافت گوینده مرد   بدو گفت کای شاه بادار و برد
گر از دخترت گردد آن کس پدید   کجا کین جمشید خواهد کشید
به‌نام بزرگان و پشت مهان   ستون سواران، امید جهان
مراین تخمه را یادگاری بود   به هر مرز از او شهریاری بود
بدان تا جهان است نام شما   بود تازه و زنده کام شما
دل شاه طیهور خرسند کرد   لبش را بدین داستان بند کرد

[راهنمایی طیهور]

بدو گفت طیهور کاکنون زراه   بیندیش تا چون شود بی‌سپاه
که راه شما ایدر این است و بس   کجا پیل‌دندان نشانده‌ست کس
بدان راه رفتن ندارد‌ْت روی   که رنج آید از دشمن کینه‌جوی

۱ـ در اصل: نماند ساید (حرف اول و چهارم کلمهٔ نخستین، و نیز حرفهای اول و دوم کلمهٔ دوم بی‌نقطه است).

۲ـ در اصل: سالس (کلمه بی‌نقطه است). «سالی» نیز مناسب می‌نماید.

چنین داد پاسخ که شاه آبتین   به‌کار اندر اندیشه کرده‌ست این
همی هرچه گویم[1] بدین ره شویم   ز دشمن شب تیره ناگه شویم
خریدار گفتار من نیست هیچ   به‌راهی دگر باید او را بسیچ
مرا زآن فرستاد نزدیک شاه   که دارد کسان را که دانند راه
بدو گفت راهی دگر هست باز   ولیکن نه نزدیک، دور و دراز
یکی هول راه است با ترس و بیم   رسیدن به‌خشکی به‌یک سال و نیم
چو کشتی شب و روز گیرد شتاب   به‌یک سال و سه مه برانند از آب
یکی جای بینی پر از شهر و باغ   همه لاله باغ و همه سبزه راغ
نه اندر شمار همه کشور است   زمینی دگر، کشوری دیگر است
از آن مرز بازارگان هرکسی   به‌شهر من آیند هر گه بسی
از آن سالیان کایدر است آبتین   همانا نیامد کسی زآن زمین
از آن شهرها چون برانی دو روز   یکی راه بینی تو نادلفروز[2]
سوی کوه قاف آید آن راه سخت   نبیند چنان راه را نیکبخت
به‌شش ماه اگر خود گذشتن توان   برنجد رگ و پی، بکاهد روان
چو گردد مرآن کوه بی‌بن[3] دوشاخ   از آن پس جهان بر تو گردد فراخ
درآید به‌سقلاب و آباد روم   وز آن جا توان شد به هر مرز و بوم
مرا دل همی سوزد ای پاکدین   ز درد فرارنگ و شاه آبتین
هم از بهر پرمایه ایرانیان   کز این سبز دریای چون پرنیان
چگونه توانید بیرون برید   که سیمرغش از بر نشاید[4] پرید (۲۱۰پ)
فراوان مرا هست دریاشناس   که از من به‌رفتن پذیرد سپاس
ولیکن یکی سالخورد است پیر   کمان کرده از رنج بالای تیر

۱ـ در اصل: هر که کویذ. باتوجه به بیتهای ۳۹۰۶ ـ ۳۹۰۸، و نیز مصراع اول بیت ۳۹۶۶ (خریدار گفتار من نیست هیچ) اصلاح گردید.

۲ـ در اصل: نادلفروز (حرف اول بی‌نقطه است). در بیت ۳۹۷۶ این راه «راه سخت» توصیف شده است. از سوی دیگر ترکیب «نادلفروز» در بیتهای ۴۵۸ و ۴۴۲۶ نیز بکار رفته است.

۳ـ در اصل: بی‌تن. نیزرک. بیتهای ۴۰۲۹ (آب بی‌بن) و ۴۱۴۹: «دریای بی‌بن».

۴ـ چنین است اصل. رک. زیرنویس بیت ۱۲۵۴ و فهرست لغات و ترکیبات.

خرد برده از مغز او روزگار / تن و دست و پایش بمانده زکار
فراوان براین[1] راه بیرون شده‌ست / همانا که ده بار افزون شده‌ست
جز او کس نداند مراین راه را / همو بِهْ توان برد مر شاه را
گر ایزدش نیرو دهد یا توان[2] / شما را برون بردن او به توان
بدو گفت کز فرّ فرخنده شاه / به‌ما برسبک گردد این سخت راه
بزودی به‌آباد جایی رسیم / سوی مرز کشور خدایی رسیم
شتابان شد از پیش او کامداد / به‌مژده که خسرو تو را کام داد

[گفتگوی آبتین و طیهور و پیرملّاح]

دگر روز شد پیش شاه، آبتین / فراوانش بستود و کرد آفرین
چنین گفت کای شهریار دلیر / دل از دیدن تو نگشته‌ست سیر
ولیکن همی ترسم از روزگار / که پیش اندر آید دگرگونه کار
بمانیم بی‌نام تا جاودان / بماند جهان هم به‌دست بدان
شود پادشاهی از این تخمه پاک / همه نام [ما] بازگردد به‌خاک
چنین گفت پس آبتین پیش شاه / چرارفتمی خود بدین ژرف چاه[3]؟
که ایدر[4] مرا ایمنی هست و کام / شب و روز با شادکامی و جام
به من تافته سایهٔ تاجِ شاه / به هر مردمی کرده زی من نگاه
فراوان‌از این گونه پوزش نمود / سخن پوزش‌آلود بتوان[5] شنود
بدو گفت طیهور کای نامجوی / ز من بخت یکباره برگاشت روی
چنان بود کامم که تا زنده‌ام / نماند جدا از تو بیننده‌ام

۱ـ در اصل: برش.
۲ـ در اصل: نابوان (بجز حرف آخر بقیه بی‌نقطه است).
۳ـ کنایه از بسیلا و سرزمینی که طیهور فرمانروای آن بوده است.
۴ـ در اصل: کراندز (بجز حرف آخر، بقیهٔ حرفها بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: نتوان (حرف اول بی‌نقطه است). باتوجه به معنی بیت و نیز بیت ۳۸۵۳: «گنهکار چون پوزش آرد پدید/ اگرچه دروغ آن بباید شنید» اصلاح شد.

که از موبدان[1] سخن کس نراند ‌ ‌ که اندر جهان چند خواهیم ماند
چو پیشم نهادی کنون چندچیز ‌ ‌ که پاسخ ندارم من آن را بنیز
سگالش چنان کن که از رفتنت ‌ ‌ ندارد رگ آگاهی اندر تنت
پس آن پیر ملّاح را پیش خواند ‌ ‌ که بر تنش جز پوست چیزی نماند
ز زردیّ و خشکی چو نالی شده ‌ ‌ ز پیری دوتا همچو دالی شده
سر و دست لرزان چو از باد بید ‌ ‌ بریده ز خرّم بهاران امید
نه توش و توان و نه نیرو و رگ ‌ ‌ نه در دست جنبش نه در پای تگ
ندانست طیهور از آبتین ‌ ‌ همی خواند بر هردوان آفرین
چو بنواخت او را و بنشاخت شاه ‌ ‌ بدو گفت کای پیر گشته دوتاه
ز دریاشناسان[2] تویی اوستاد ‌ ‌ یکی برتنت[3] رنج باید نهاد
تنی چند از ایران زمین ایدرند ‌ ‌ که هم خویش مایند و هم سرورند
به‌ایران همی رفت خواهند باز ‌ ‌ به‌راه کُه قاف و راهی دراز
ازیرا که نتوان شد از راه چین ‌ ‌ که پرلشکر دشمن است آن زمین
از این راه‌رو، گر نداری به‌رنج ‌ ‌ که گنج است با رنج و بارنج گنج
گر این مردمان را رسانی به‌کوه[4] ‌ ‌ بیفزایدت پیش هر کس شکوه
به‌دریا دهم مر تو را مهتری ‌ ‌ هَمَت گنج باشد هَمَت برتری
جهاندیده پیر شکسته زبان ‌ ‌ به‌پاسخ چنین گفت کای مرزبان
مرا سال سیصد برآمد فزون ‌ ‌ نماند اندر اندام من هیچ خون
توانایی و دانش از من رمید ‌ ‌ چگونه توانم همی ره برید؟
به‌دانش توان رفت برراه راست ‌ ‌ کند راه گم، هرکه دانش بکاست
ز پیری و درویشی ای شهریار ‌ ‌ بتر نیست پتیاره در[5] روزگار
رسیده‌ست از این هر دو برمن ستم ‌ ‌ نه پای و نه دست و نه زرّ و درم

۱ـ چنین است در اصل. ظاهراً کلمه‌ای نظیر: این، هم، خود، از قلم افتاده است.
۲ـ در اصل: دریاءساسان. باتوجه به بیت ۳۰۸۳ («فراوان مرا هست دریاشناس») تغییر داده شد.
۳ـ در اصل: ترست (حرف دوم و سوم و چهارم بی‌نقطه است).
۴ـ مقصود کوه قاف است. رک. بیت ۳۹۷۶.
۵ـ در اصل: بتیارهٔ و. متن تصحیح قیاسی است.

همان چار دختر رسیده به‌شوی	چوماه و چو عنبر به‌روی و به‌موی
ز درویشی ای خسرو پرخرد	بدیشان همی هیچ کس ننگرد
اگر شهریار این غم از جان من	کند دور و یازد به‌درمان من
مر آن دختران را بسازد جهیز	ز دریا نترسم نه از رستخیز
از این آب بی بُن برآرم دمار	شوم تازه بر راه دریاگذار
غم دختر[1] و رنج و بی‌مایگی	به‌مردم درآرد سبک‌سایگی
همی سالیان صد برآمد[2] فزون	که آن راه را من ندیدم که چون
ولیکن به‌نیروی یزدان پاک	به‌فرّ شهنشاه بی‌بیم و باک
مر ایرانیان را به‌خشکی برم	به‌دریای زنگارگون بگذرم
بخندید طیهور، گفت اینت مرد!	به‌پیری کسی این دلیری نکرد
بدو گفت برخیز و اندُه مدار	که ما دختران را بسازیم کار
به‌دستور فرمود تا کرد ساز	بیاراست آن دختران را جهاز
چو برتافت فرّ مهی بر سرش	ز خواهنده انبوه شد بر درش
ببردند، هر مهتری دختری	بدادی اگر داشتی دیگری
جهاندیده ملّاح بی‌رنج شد	جوان شد چو بی‌رنج، باگنج شد
درم کژّها راست دارد همی	درم کارها را برآرد همی[3]

....

وزآن پس بیاراست کشتی چهار	به‌بالا یکایک بسان حصار
سه کشتی همی[4] خوردنی بارکرد	چهارم درم کرد و دینار کرد
به‌طیهور داد آن دگر هرچه بود	برآن بر بسی مهربانی فزود

۱ـ در اصل: غم و دختر. باتوجه به بیتهای ۴۰۲۳ ـ ۴۰۲۵ که ملاح از سه غم: پیری و درویشی و چهاردختر رسیده به شوی خود، شکایت کرده است، اصلاح شد.

۲ـ در اصل: برآید.

۳ـ بیت یا بیتهائی از قلم کاتب نسخهٔ اصل افتاده است، چه بیت بعد دنبالهٔ بیت ۴۰۴۰ نیست، زیرا فاعل «بیاراست» و «بارکرد» و «داد» آبتین است، و با بیتهای پیشین بی‌ارتباط می‌نماید.

۴ـ چنین است در اصل. «همه» مناسبتر می‌نماید.

بنه برنهادند و بربست بار   فرستاد یکسر به‌دریاکنار

[بازگشت آبتین از راه دریا]

چو رفت آبتین از بسیلا برون   ز دیده زن و مرد راندند خون
جوانان به دل زار و بریان شدند   زنان از فرارنگ گریان شدند
خروش آمد از کوی و برزن به‌دشت   همی دود دل زآسمان برگذشت
همه خواهران فرارنگ، دست   زنان برگُل و نرگس نیم‌مست
سرافراز طیهور و پیوند او   همان هرچه بودند فرزند او
نوان سوی دریاکنار آمدند   به‌دیده چو ابر بهار آمدند
همی هرکس از دردشان خون‌گریست   که داند که طیهور خود چون گریست
گرفت آن گهی هر دو را درکنار   فراوان ببوسید و بگریست زار
شما را به‌یزدان سپاریم گفت   که همراهتان ایمنی باد[1] جفت
جهانجوی برشاه کرد آفرین   فرارنگ بوسید روی زمین
به‌کشتی نشستند و شه بازگشت   یکی باد نوشین[2] دمساز گشت
همان‌گه جهاندیده ملّاح پیر   روان کرد کشتی بکردار تیر
همه بادبانها برافراشتند   جزیره به‌یک هفته بگذاشتند
همی راند، یزدان نگه‌داشتش   که بی‌باد یک روز نگذاشتش
نه بی‌باد و نه نیز بادی درشت   چنین‌باشد آن کس که یزدانش پشت
همی راند ملّاح تا پنج ماه   نه آسود و نه نیز برتافت راه
پدید آمد از سوی چپ کوه قاف   کشیده‌ست با چرخ گفتی مصاف
گذشتند ابرکوه ماهی چهار   چنین تا به‌ده ماه شد روزگار
رسیدند نزدیک یأجوج[3] باز   گروهی فراوان و کوهی دراز
گرفته سر کوه مانند مور   بدیدند[4] کشتی و برخاست شور
خروش اندر آن کوه و دریا فتاد   چو در باغ گاه بهاران ز باد

۱ـ در اصل افزوده: و.
۲ـ در اصل افزوده: و. شاید بوده است: نوشینش.
۳ـ در اصل: ماجوج، باتوجه به ضبط «یاجوج» در بیت ۴۰۶۷ اصلاح شد.
۴ـ در اصل: ندیدند.

زملاّح پرسید کاین شور چیست؟ — گروهی‌از این گونه چون مور چیست؟
چنین پاسخش داد ملاّح پیر — کزاین مرزِ یأجوج بگذر چوتیر
که این جانور دارد این کوه و دشت — بکوشیم تا زود بتوان گذشت
از این جانور بتّر اندر زمین — نکرده‌ست پیدا جهان آفرین
اگر آب دریا نبودی زپیش — وگر آب، ماهی ندادی زخویش
جهان را از ایشان گزند آمدی — گزندش که داند که چندآمدی
به‌یک روز ویران شدی این جهان — از این پرگزندان[1] و این بیرهان
فزونند صدبار از آدمی — نه نیکی شناسند و نه مردمی
مهین کشور از هفت کشور زمین — بدین جانور داد جان آفرین
ز دریاش روزی و از کوه قاف — نهادِ جهان نیست، شاها، گزاف
بگفت این و کشتی براندند تفت — دگرباره راه دوماهه برفت
ندیدند از ایشان تهی کوه و دشت — همی زآسمان بانگشان برگذشت
گذشتند از ایشان و دیگر سه ماه — از آن ژرف دریا براندند راه
جهان را ندانم که چند است خَود — که چندین ابر بخش دریا رسد
اگر بازجویی هنوز اندکی‌ست — که ازهفت‌دریا هنوز این یکی‌ست
فراوان شگفتی بدید اندر آب — که ترسان شدی گر بدیدی به‌خواب(۲۱۱ر)

[رسیدن آبتین به خشکی]

همی راند تا کوه شد بر دو شاخ — برآمد به‌خشکی و جای فراخ
چو شهر و زمین دید و دشت آبتین — نهاد آن[2] سر تاجور برزمین
به‌رخساره خاک سیه را پسود — بسی پیش یزدان نیایش نمود
همی گفت کای برتر از آفتاب — تویی آفرینندهٔ خاک و آب
به‌فرمان توست آب دریا و باد — چنین آفرینش تو دانی نهاد
سپاس از تو دارم که ما بی‌گزند — ز دریا گذشتیم و کوه بلند

۱ـ در اصل: بدگزندان. باتوجه به استعمال موارد مشابه اصلاح شد. رک. فهرست لغات و ترکیبات.

۲ـ چنین است در اصل. «نهاد او» مناسبتر می‌نماید.

فراوان به‌درویش بخشید چیز　　به ملّاح فرتوت و یارانش نیز
همه خوردنیها کز او بازماند　　بدو داد و برگشت و کشتی براند
به‌طیهور نامه فرستاد شاه　　که بگذاشتیم ایمن این ژرف راه
ز دریا به‌خشکی رسیدیم شاد　　ز ملّاح خشنود و بی‌غم ز باد
برآمد مرا این یکی[1] آرزوی　　به‌فرّ جهاندار آزاده خوی
امیدم چنان کآرزویی دگر　　برآید به‌فرّ شه تاجور
چو آن مردمان راگسی کرد شاه　　به‌دریا کنار اندر آمد ز راه
برآورد خیمه در آن مرغزار　　یکی دشت مانند خرّم بهار
همه[2] سبزه و جوی و آب روان　　یکی جایگاه از در خسروان
بهاران و نخچیر بسیار بود　　در و دشت مانند گلزار بود
از آن شهرها پیش شاه آمدند　　ستایشگر و نیکخواه آمدند
هرآن کس که شد پیش بنواختش　　ز نوئین[3] همه میهمان ساختش
همی کرد هرکس خرید و فروخت　　ز شادی رخ مردمان برفروخت
گیا دید و جایی خنک دید شاه　　درنگی شد آن جایگه چارماه
فرستاد برکوه پنجاه مرد　　دلیران ایران، سران نبرد
نهان تا برون ناید آوازشان　　ندارد کس آگاهی از رازشان
سه‌تن را فرستاد از آن روی کوه　　یلان و دلیران دانش پژوه
بدان تا به‌دانش بدانند راه　　که چون است راه سرافراز شاه
شتابان دویدند برکوه قاف　　چو بر شاخ گل بچّهٔ زندواف
چنان کوه با رنج بگذاشتند　　ز هامون یکی راه برداشتند
شب و روز پویان و ترسان ز راه　　ز کوه و ز هامون و هرجایگاه
به ماهی شدند آن دلیران برون　　به‌بلغار کآن را توخوانی برون[4](؟)
که پیوسته با مرز سقلاب بود　　در و دشت او سبزه و آب بود

۱ـ در اصل: یکی این مرا.
۲ـ در اصل: همی، متن تصحیح قیاسی لست.
۳ـ چنین است در اصل. شاید: به‌آیین.
۴ـ چنین است در اصل (تنها حرف آخر نقطه دارد).

در آن مرز یک ماه رفتند باز   بدیدند[1] شهر و نشیب و فراز
به‌دریا رسیدند مردان شاه   ندیدند از آن پیشتر نیز راه
برآن مرز مردم چو آرام کرد   دمندان[2] مرآن آب را نام کرد
سوی آبتین بازگشتند زود   نشانی بدادند[3] از آن سو که بود

[گذشتن آبتین از دریا و رسیدن به ایران]

از آن آبتین شادمان گشت سخت   جهان تیره گون گشت و بربست رخت
برون [کرد] پس جامهٔ شاهوار   چو بازارگانان برآراست کار
همه شب همی تیز راندی و روز   فرود آمدی شاه لشکرفروز
به‌پرهیز خود را همی داشتند   همه مرز سقلاب بگذاشتند
رسیدند نزدیک دریای ژرف   خزان آمد وکوه بگرفت برف
چو بازارگانان بسیار ساز   ز سقلاب و بلغار گشتند باز
همه پیش دریا کشیدند رخت   به‌نزدیک آن شاه پیروزبخت
جهانجوی از ایشان سه کشتی خرید   به‌دریا درافگند و ره درکشید
همی راند پیوسته با آن گروه   زمانی ز رفتن نیامد ستوه
ز دریا برون شد به‌مرز خزر   نیارست بودن در آن دشت و در
دگر باره اسمه ز آن جا بجست   به‌دریای گیلان شد و در نشست
همی راند کشتی سه هفته فزون   به‌نزدیک آمل چو آمد برون
به‌بیشه درون رفت و پنهان ببود   از این زندگانی نگویی چه سود؟
اگر بد همان بودی اندر زمین   که آمد به‌روی گزین آبتین
همانا نماندی کسی بی‌گزند   نه کم سایه مردم نه شاه بلند
چه سخت است جان و تن آدمی   که از رنج و سختی نیابد کمی
ز بد، بی‌گمانی گریزنده به   همی با هزاران بلا زنده به
که خویشی ندارد کسی با خدای   نه آسانی افزون به‌دیگر سرای

۱ـ در اصل: ندیدند (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ نام این آب یا دریا در بیت ۹۴۸۳ نیز با همین ضبط آمده است.
۳ـ در اصل: ندادند.

[گفتگوی آبتین با جوانی از ایرانیان]

همی بود در بیشه شاه آبتین ز گردون دژم وز زمانه به‌کین
ز بیشه یکی روز شد سوی دشت جوانی پیاده بر او برگذشت
مر او را به‌بیشه درآورد شاه به‌چربی بپرسیدش از رنج راه
که آگاهی از کار ضحاک چیست؟ خبرها از آن مرد ناباک چیست؟
جوان گفت گیتی به‌کام وی است زمین هفت کشور به‌نام وی است
تباه است کار بزرگان دین تو گویی نبوده‌ست کس برزمین
نبینیم مردم که ناباک نیست نه کس را به‌فرمان ضحاک نیست
مگر سلکت[1] آن مایهٔ روزگار که کوه دماوند دارد حصار
هواخواه جمشیدیان اوست بس که ضحاک را خود ندارد به‌کس
فرستاد زی او سپه چندبار ز فرسنگ دیدند روی حصار
دوبار او سپه برد زی جنگ نیز نشایست[2] کردن بدو هیچ چیز
یکی جای دارد که خورشید و باد به‌تندی بدو روی نتوان نهاد
سپاهی نشانده‌ست ضحاک باز به‌نزدیک آمل همه رزمساز
بدان تا از ایرانیان زین سپس به‌نزدیک سلکت[3] نیایند کس
بدو گفت داری تو جایی نشان ز فرزند جمشید و آن سرکشان؟
چنین داد پاسخ که شد سالیان که پرسیدم این را ز ایرانیان
نشان داد مردی که فرزند اوی به‌دریای بی بُن نهاده‌ست روی
نهان گشته برتیغ کوهی بزرگ ز دست بداندیش کوش سترگ
بخندید و پس گفتش ای نیکخواه به‌نزدیک سلکت[4] چه مایه‌ست راه؟

۱ـ در اصل: نلکت (حرف دوم بی‌نقطه است). نام این شخص در بیت ۴۱۴۶ با ضبط «سلکت» (حرف اول و دوم بی‌نقطه)، و در بیت ۴۱۵۱ با ضبط «ملکت» (حرف اول بی‌نقطه) آمده است و در موارد دیگر بصورت «سلکت». در این سه مورد نیز به «سلکت» تغییر داده شد.

۲ـ در اصل: نشایست. رک. زیرنویس بیت ۱۲۵۴.

۳ـ در اصل: سلکت (حرف اول و دوم بی‌نقطه است). رک. زیرنویس بیت ۴۱۴۰.

۴ـ در اصل: ملکت (حرف اول بی‌نقطه است). رک. زیرنویس بیت ۴۱۴۰.

چنین داد پاسخ که مرد سوار   به‌سه روز رفتن توان زی[1] حصار
بدو گفت دانی از ایدر تو راه   به‌کوه دماوند و آن جایگاه؟
بدانم که راهی نبهره‌ست، گفت   همه بیشه و جایگاه نهفت
تومرد که‌ای، گفت واین گفت و گوی   زبهر که داری مرا بازگوی؟[2]

....

بدو گفت گوینده کای پاک رای   من از نیمروزم وز آباد جای
یکی نامه بردم به‌ضحّاک شاه   ز گرشاسپ یل، پهلوان سپاه
کنون بازگشتم سوی نیمروز   به‌نزدیک گرشاسپ لشکرفروز
بدادش جهاندار دینار چند   زبانش به‌سوگندها کرد بند
که رازم نگویی تو هرگز به کس   نگویی که دیدم کسی را و بس
جوان گفت کای شاد دل مرزبان   کنون کم به‌سوگند بستی زبان
سزد گر کنی راز خود آشکار   مرا بازگویی که چون است کار؟
چه نامی و تخم و نژادت زکیست؟   بدین بیشه بودن تو را رای چیست؟
از ایرانیانیم، گفت آبتین   به‌ما بر زضحّاک، تنگ این زمین
در این بیشه باشم از این سان نهان   مگر مُردری مانَد از وی جهان
جوان گفت از ایران بسی سرفراز   نهان است هرجای و او[3] نیست راز
چوشاید که دارای ایران ز کوش   به‌دریا گریزد، نه جنگ و نه جوش
چه آهو بود،ار تو ای ارجمند   به‌بیشه گریزی زبهر گزند؟
برفت آن جوان، شاه در بیشه ماند   همی روزگارش به‌پرهیز راند

دیدن آبتین[4] آفتاب را در خواب

پراندیشه خسرو شبی خفته بود   جهان دید کز میغ آشفته بود

۱ـ در اصل: زین.
۲ـ بنظر می‌رسد که جوان، فاعل «گفت» است. اگر چنین باشد، پاسخ آبتین به او، و نیز سؤال متقابل آبتین از جوان که «توکیستی؟» از قلم افتاده است.
۳ـ چنین است در اصل. «این» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ در اصل: طیهور.

زمین تیره گشتی چو دریای قیر[1] … به‌پرده درون ماه و کیوان و تیر
شب آشفته بودی[2]، هوا هولناک … گرفته جهان سربسر آب و خاک
از آن هول ترسان شدی مرد و زن … نیایش نمودی همی تن بتن
کشیده همه دست برآسمان … تن اندر نژندی، دل اندر غمان
همی خویشتن دید جایی بلند … به‌دل شادمان و به‌جان ارجمند
جهانی بدو اندر آورده روی … کشیده همه دیدگان اندر اوی
یکی آفتاب از رخانش بتافت … کز آن روشنی هرکسی بهره یافت (۲۱۱پ)
رمید از[3] جهان سربسر تیرگی … برفت از دل مردمان خیرگی
نهادند سر[4] یک بیک در زمین … بسان شمن پیش شاه آبتین
سپیده چوبرخاست، با کامداد … مرآن خواب را[5] یک بیک کرد یاد
بدو گفت، شاها، تو رامش فزای … که آمد که یزدان گیتی‌نمای
پدید آورد آن که جمشید شاه … امید جهان کرد[6] پشت و پناه
نمانده‌ست با مردمان نیکوی … شده‌ست آشکارا بدو جادوی
دگر آن بلندی و آن جایگاه … که مردم[7] همی کرد زی تو نگاه
همی چشم دارند و امیدوار … که باشد شما را یکی روزگار
یکی از شما برنشیند به‌تخت … که مردم رها گرد[د] از رنج سخت
دگر آفتاب، آن که دیدی به‌خواب … که تابان شد از روی تو آفتاب
زعکسش همی میغ شد ناپدید … وز او روشنایی به‌هر کس رسید
زپشت تو شاها، نه تا دیرگاه … یکی شهریاری برآید به‌گاه
که تاجش چو خورشید روشن شود … ز دانش جهان زیر جوشن شود

۱ـ در اصل: دریا زقیر.
۲ـ با آن که ضبط نسخهٔ اصل مفید معنی است، «بود و» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ در اصل: زمیدان.
۴ـ در اصل: هر.
۵ـ در اصل: مران خوابها.
۶ـ آیا «و» پس از «کرد» از قلم کاتب نسخهٔ اصل نیفتاده است؟
۷ـ در اصل: هردم، باتوجه به معنی بیت، و نیز بیت ۴۱۷۶ (جهانی بدو اندر آورده روی...) اصلاح شد.

بَدان را برآرد ز گیتی دمار شود کام نیکان بدو کامگار
بوَد مرد دینی از او شادمان غم و رنج بیند[1] از او بدگمان
بیاراید آن شاه گیتی به‌داد چوهنگام جمشیدِ فرّخ نهاد
زگیتی همه کس شود بهره‌مند از او جادوی و دیو بیند گزند
برومند گردد ز فرّش زمین جهان را بیاراید از داد و دین
ز گفتار او آبتین گشت شاد در شادکامی به‌دل برگشاد
نگه کرد در اختر و کار خویش همه کام دل دید و بازار خویش
فزونی و شاهی و شادی و گنج سوی دشمنان درد و اندوه و رنج

[باردارشدن فرارنگ و زادن فریدون]

به‌پیش فرارنگ شد در زمان دلش کرد از این داستان شادمان
شب آمد ببودند با یکدگر بکِشتند تخمی که شادیش بر
زخسرو فرارنگ برداشت بار چو آگاه شد، شاد شد شهریار
شب و روز تنهاش نگذاشتی چو جانش گرامی همی داشتی
زمین برومند چون تخم دید به‌رنج روان بایدش پرورید
چو بگذاشت[2] نه ماه و روزی دگر مرآن تخم افگنده آمد ببر
فرارنگ را وقت چون درگرفت به‌درویش دینار دادن گرفت
بی‌آهو یکی بچّه آمد زماه چه ماهی که روشن کند تاج و گاه
ز رویش سرا پرده شد لاله‌رنگ زفرّش فروزان شده کوه و سنگ
به‌بالا ز یک ساله کودک فزون به‌رخساره چون‌برف‌و بر برف‌خون
به‌مژده[3] بر آبتین تاختند ز شادی روان را بپرداختند
جهانجوی بگذاشته خورد وخواب کشیده سطرلاب در آفتاب
همان گه که آواز مژده شنید ز اخترش هنگام زادن بدید
اسد بود طالع در او آفتاب نه اندر نژندی نه اندر شتاب

۱ـ در اصل: بینند، باتوجه به معنی بیت اصلاح شد.
۲ـ چنین است در اصل. «بگذشت» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ در اصل: به پژمرده. متن تصحیح قیاسی است.

زحل یافت در خانهٔ دشمنش ز کردار او دور، جان و تنش
شده زهره در خانهٔ خواسته زبان[1] از میان پاک برخاسته
به‌خان امید اندر او مشتری شده رام بی‌کین و بی‌داوری
کشیده سرتیغ مرّیخ دید که جان و دل دشمنش می‌درید
از آن اختران شاد شد آبتین که کس را نیامد زشاهان چنین
ذنب‌را دوکون که همی نار جست[2](؟) که رازش یکایک برآید درست
چو در طالع خویش دید آن ذنب دژم گشت از آن، شاه والانسب
همی گفت با خویشتن در نهان که چون رفت باید همی زین جهان
همان به‌کزاین‌سان یکی ارجمند به‌گیتی بمانم به‌نام بلند
که زنده بود نام من جاودان رهاند جهان از گزند بدان
سوی کودک آمد سرافراز شاه همی کرد شادان به‌رویش نگاه
رخانش چو تابنده خورشید دید به‌چهر اندرش فرّ جمشید دید
بخندید، گفتا فرّ [ا]یدون بود جهان را از این[3] شادی افزون بود
فریدونش کردند از این فال، نام ز دیدار او مرد و زن شادکام
همان‌روز از ایران دو زن را بجُست به‌اندام پاک و به‌گوهر درست
همی شیر دادند هر دو سه سال چهارم فریدون برافراخت یال
شبی خفتهٔ بد آبتین شاد و مست ز بستر شبانگاه ترسان بجست
بفرمود تا شد برش کامداد بدو گفت گفتار من دار یاد[4]

گفتار اندرخواب دیدن آبتین بار چهارم

چنان دان که دیدم من امشب به خواب دلارای باغی[5] ومیدان و آب (۲۱۲ر)
نشسته من اندر میان شاهوار به‌سر بر یکی تاج گوهرنگار

۱ـ در اصل: زبان.
۲ـ چنین است در اصل.
۳ـ چنین است در اصل. «او» نیز مناسب می‌نماید.
۴ـ در اصل: یاذباذ.
۵ـ در اصل: دلارای و سبزی. باتوجه به گزارش کامداد از این بخش خواب آبتین در بیتهای ۴۲۴۸ و ۴۲۴۹ (تو ای شاه اگر باغ دیدی به خواب...) اصلاح شد.

جهان روشن از تاج رخشان من　　جهانی همه زیر فرمان من
ز ناگاه جمشید فرمانروا　　نشسته بر اسبی میان هوا
فرود آمدی اندر آن بزمگاه　　سوی تاج من کرد هرگه نگاه[1]

....　　..................................

به‌جایی که باشد شگفت استوار (؟)　　نباید که بد یابد از روزگار؟
مرا گویدم[2] کز پَسَم برنشین　　نشستیم و برخاست اسب از زمین
نشستن همان است[3] و رفتن همان　　به‌پرواز برشد سُوی آسمان
من از روی گیتی شدم ناپدید　　از این خواب گویی چه خواهدرسید؟
فروماند از آن خواب دستورِ شاه　　همی کرد در پشت پایش نگاه
بدو آبتین گفت کای نیکمرد　　تو را رنجه خوابم[4] زبهر چه کرد؟
من آن آگهی آنگهی یافتم　　که بر کار فرزند بشتافتم
گزارش همی خواهم از تو نه غم　　بگوی آنچه دانی نه بیش و نه کم
بدو گفت دستور کای شهریار　　دل خویش از این کار غمگین مدار
که کس را بدین گیتی امّید نیست　　سرای درنگی و جاوید نیست
هرآن کس که آمد در این تیره‌جای　　ببایدش رفتنِ به‌دیگر سرای
نماند سرانجام گیتی بجای　　چه کهتر چه سالار کشور خدای
تو ای شاه اگر باغ دیدی به‌خواب　　جهان است با این همه رنج و تاب
به باغیش[5] ماننده کرده‌ست مرد　　در او گاه شادی بود، گاه درد[6]

۱ـ باتوجه به دنبالهٔ گزارش کامداد در بیتهای ۴۲۵۱ ـ ۴۲۵۵، بیتهایی از قلم افتاده است مربوط به برداشتن تاج از سر آبتین و نهادن جام می بجای آن و...

۲ـ چنین است در اصل. نادرست می‌نماید. به قرینهٔ کاربرد یاء تعبیر و بیان خواب در «فرود آمدی» (بیت ۴۲۳۵) شاید بوده است: بگفتی مرا. «مراگفت او» نیز مناسب می‌نماید.

۳ـ با آن که ضبط اصل نیز مفید معنی است، باتوجه به زمان دیگر افعال، «همان بود» مناسبتر می‌نماید.

۴ـ در اصل: خوانم.

۵ـ در اصل: بباغیست.

۶ـ این بیت در اصل، باشتباه پس از بیت ۴۲۴۶ نوشته شده است.

جهاندار جمشید کز آسمان   درآمد بر اسبی[1] چو باد دمان
چوتاج از سرشاه برداشت شاد[2]   یکی جام می برسرش برنهاد
فریدون بود تاجت ای شهریار   همی جام می دانش بیشمار
همه دانش خویش جمشید شاه   بدین نامور داد با تخت[3] و گاه
چو بنشست برتخت جمشیدشاه   رساندش ز یزدان بدان بارگاه[4]
چو فرمود این تاج را ای[5]پسر   نکوتر بنه جایگاهی دگر
تو را ساز این کرد باید کنون   کز این بیشه او را فرستی برون[6]
به‌جایی فرستیش سخت استوار   که ایمن شوی از بد روزگار
سزد شاه کاندر خرد بنگرد   مراین نامور را به‌جایی برد
که باشد یکی نامور مرزبان   خردمند و روشندل و مهربان
چو پردخت ما را دل از کار او   چنان دان که یزدان بود یار او
از آسیب ضحاک ما را چه باک؟   همه بازگشتن بود زیرخاک
نه مرده بود بی‌گمان کدخدای   چوفرزند شایسته ماند بجای
پراندیشه شد زآن دلِ آبتین   بدانست کآن خواب هست‌این‌چنین
زبهر فریدون پراندیشه گشت   همی گاه و بیگاه دربیشه گشت

[دیدار آبتین با فرستادهٔ سلکت]

یکی روز بیرون شد از پیشگاه   خروش آمد از مرد فریاد خواه
برانگیخت شبرنگ تا خود چه بود   بدان جایگه شد که زاری شنود
دوتن دید شوری[7] برانگیخته   به‌مردی جوان اندر آویخته

۱ـ در اصل: برسسی (فقط حرف اول نقطه دارد). باتوجه به بیت ۴۲۳۴:
(... نشسته بر اسبی میان هوا) اصلاح شد.
۲ـ در اصل: شاه. باتوجه به قافیهٔ مصراع بعد تغییر داده شد.
۳ـ چنین است در اصل. «با تاج» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ این بیت در اصل، باشتباه پس از بیت ۴۲۵۷ نوشته شده است.
۵ـ در اصل: را از.
۶ـ در اصل: کنون. باتوجه به معنی بیت، و قافیهٔ مصراع اول اصلاح شد.
۷ـ در اصل: سوری (بی‌نقطه است).

جوان را بپرسید تا از گناه / چه کرده‌ست تا گشت فریادخواه؟
ستمکاره گفت ای به‌بهتر نژاد[۱] / برآیین جاسوس دارد نهاد
ز یاران سلکت بود بی‌گمان / که دارد حصار از بر آسمان
گنه کرد و در کار با ما به‌کین / هواخواه جمشید با آبتین
کشانش همی برد خواهم به‌شاه / بدان تا کند پیش تختش تباه[۲]
برآشفت و تیغ از میان برکشید / مرآن هر دوان را سر از تن برید
جوان را به‌بیشه درآورد زود / بپرسید کاین جنگ و شور از چه بود؟
ستمدیده گفت ای خداوند مرد / ز فرّ تو فرخنده شد اورمزد
کنون چون مرا بازدادی[۳] روان / چرا راز دارم من از تو نهان؟
مرا سلکت ایدر فرستاده بود / فراوان مرا پندها داده بود
که او را خبر داد مردی زکوه / کز ایرانیان سرکشی با گروه
به‌بیشه در آرام دارد همی / جهانی[۴] به‌سختی گذارد همی
مرا گفت رو، پرس از کارشان / ببین مایه و ساز و دیدارشان
گر ایرانیانند، دانی درست / از ایران سواری سوی ما فرست
من از دز[۵] بدین کار پوینده‌ام / یلان را در این بیشه جوینده‌ام (۲۱۲پ)
به‌بیشه همان نارسیده ز راه / به‌من بازخوردند مردان شاه
بخندید و بنواختش آبتین / یکی باره بخشیدش و ساز و زین
بدوگفت سلکت چه‌مرد است؟ کیست؟ / حصارش چگونه‌ست و جایش زچیست[۶]؟

۱ـ چنین است در اصل. «ای به بهتر نژاد» بیقین نادرست است. باتوجه به این که درکوش‌نامه بارها «بدنژاد» بکار رفته است، شاید در نسخهٔ اساس بوده است: این بدِ بدنژاد.
۲ـ در اصل: نباه.
۳ـ در اصل: بازداری.
۴ـ چنین است در اصل. «جهان را» مناسبتر می‌نماید.
۵ـ در اصل: در (کلمه بی‌نقطه است). باتوجه به ضبط بیت ۴۳۲۴ و معنی مصراع دوم بیتهای ۴۱۴۰، ۴۱۵۲، ۴۲۷۰ و مصراع اول بیت ۴۲۸۷ اصلاح شد.
۶ـ در اصل: جه کونست و خانس (حرف آخر کلمهٔ اخیر بی‌نقطه) ز حسست
←

چنین داد پاسخ که مردی‌ست مرد   یگانه به‌هنگام ننگ و نبرد
همی برسر کوه دارد حصار   که چاره نداند بجز کردگار
دوماننده را پادشا اوست و بس   ندارد زضحّاکیان کس به‌کس
از ایدر، بدو گفت چند است راه   به‌کوه دماوند و آن جایگاه؟
بدو گفت اگر باره باشد جوان   از ایدر به‌سه روز رفتن توان
بدو گفت اگر نیک‌رایی کنی   تو ما را بدو رهنمایی کنی
ببخشمت چندان من از خواسته   که کارت شود خوب و آراسته
بدو گفت کای مایهٔ مردمی   ندیدم چو تو برزمین آدمی
من از دز[1] بدین کار رفتم به‌زیر   وگرنه زجان کی شود مرد سیر؟
جهانجوی دستور را پیش خواند   سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت با این ستمدیده مرد   همی خویشتن رنجه بایدت کرد
برو تا به‌نزدیک سلکت به‌کوه   مر او را ببین از میان گروه
نگه کن حصار و ببین جای او   یکی پرس از دانش و رای او
اگر مهربان است و یزدان‌پرست   خردمند و آهسته و داد دست
فرستم فریدون یل را برش   اگر دایگی را بود در خورش
اگر دارد آگاهی از کردگار   بدان یل سپارم من این زینهار
چوکار فریدون شود ساخته   شود دل ز اندیشه پرداخته
من آماده[2] گردم به‌گرد جهان   اگر آشکارا شوی ور نهان
نباشد جزآن کایزد پاک‌خواست   بود هرچه خواهد نه افزون نه کاست

← (حرف دوم و سوم و چهارم بی‌نقطه). باتوجه به این که در بیت ۴۲۹۸ آبتین به کامداد می‌گوید برو و دربارهٔ سلکت تحقیق کن: «نگه کن حصار و ببین جای او»، و نیز در بیت ۴۶۱۱ کامداد به سلکت می‌گوید: آبتین «همی خواست کز دانش و رای تو/ شود آگه از پیکرو جای تو»، «وخانس» اصلاح گردید.

۱ـ در اصل: در. نیزرک. زیرنویس بیت ۴۲۸۲.

۲ـ چنین است در اصل. محتملاً «آواره» است (یادداشت آقای دکتر محمود امیدسالار).

رفتن دستور[1] از بیشه به کوه دماوند

گرانمایه دستور با رهنمون ... زبیشه روان گشت و آمد برون
به کوه دماوند کردند روی ... نهانی به‌راهی دگر پوی پوی
مرآن کوه و آن دز[2] درآن روزگار ... زبوبان[3] همی کردش آموزگار (؟)
مغان داشتندی همه دامغان (؟) ... زبوبان[4] همه[5] خواندندش مغان (؟)
جهاندار جمشید نوکرده بود ... سرش سوی گردون برآورده بود
بدان گه که طهمورث دیوبند ... شد اندر جهان شهریار بلند
برادرش جمشید از آن کوهسار ... برآورده برچرخ ازآن سان‌حصار
سوی گاو و ماهی فرو برده چاه ... ز گوگرد ببریده یک لخت راه
همه ساله آن قلعه آباد بود ... فراوان زن و مرد از آن شاد بود
چنین تا به‌هنگام کاوس کی ... که افراسیاب اندر آمد به‌ری
چو کاوس با آسمان رزم کرد ... در ایوان [او] دشمنش بزم کرد
نشست از برتختش افراسیاب ... که هرگز[6] نیارست دیدن به‌خواب
مباش از بنه تا توان[7] چون پلنگ ... همه ساله با کردگارت به‌جنگ
ز وی شاه توران همی چاره کرد ... بسی مار در مردم آواره کرد (؟)
به‌صدچاره بگشاد کوه و حصار ... برآورد از چاه آتش دمار
به‌گوگردِ شاه اندر آتش فگند ... زبانه کشید او به‌چرخ بلند
کس آباد دیگر ندید آن حصار ... کنام پلنگان شدآن کوهسار

۱ـ در اصل: دستوران. این عنوان در اصل پس از بیت ۴۳۰۶ نوشته شده است.
۲ـ در اصل: در. نیزرک. زیرنویس بیت ۴۲۸۲.
۳ـ چنین است در اصل (حرف دوم و چهارم بی‌نقطه است). در بیت ۴۳۰۸ نیز این کلمه با همین ضبط تکرار شده است. در بیت اخیر حرف چهارم را «م» نیز می‌توان خواند. در بیت ۵۵۰۷ «زیو بان» (حرف چهارم بی‌نقطه) نام کوهی است که فریدون ضحاک را در آن جا به بند کشیده است. در بیت ۵۵۸۶ نیز از همین محل با نام «کوه بویان» یاد شده است.
۴ـ رک. زیرنویس بیت ۴۳۰۷.
۵ـ چنین است در اصل. «همی» مناسبتر می‌نماید.
۶ـ در اصل: هرکس.
۷ـ در اصل: از بنه با بوان (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).

بدان رهنمون گفت کای هوشیار — یکی پیشتر شو تو سوی حصار
بدان نامدار آگهی دِه ز من — درودش دِه از شاه و [ا]ز انجمن
ز هامون سوی دز شد آن رهنمون — همه داستان باز گفت او که چون
مرا گفت مردان ضحاک شاه — گرفتند از آن تا کنندم تباه
یکی نامداری ز بیشه بتاخت — ببخشود و شمشیر کین برفراخت
جدا کرد سر[1] هردوان را ز تن — رهانیدم آن شیر شمشیرزن
فرستاد با من[2] کنون مهتری[3] — که با تو سخن گوید از هر دری
بیامد[4] چو آگه شد از کار تو — ببیند یکی روی و کردار تو
سر راستان سلکت نیکدل — چو شد شاد زآن گفتهٔ غم گسل
فرستاد با او تنی چند پیش — زمردان نزدیک و خویشان خویش
بخوبی برآورد و بنواختش — یکی جای پرمایه‌تر ساختش
چوگردون نهان کرد رخشنده تیغ — بپیوست با تیغ در تیره میغ
بخفت و برآسود از بامداد — برآمد به‌نزدیک او کامداد (۲۱۳ر)
به‌سلکت‌بر او آفرین کرد و گفت — که با راستان مردمی باد جفت
درخت وفا را تو آراستی — وزآن مردی و مردمی خواستی
ز پاکی و نیکیش دادی تو آب[5] — جوانمردی وراستیش، آفتاب
کنون گاه آن شد که بارآورد — امید وفا[6] در کنار آورد

۱ـ در اصل، کلمه‌های اول مصراع نخستین محو گردیده، از آنها، در اولِ مصراع «جه»، و پیش از «هر»، حرف «ر» باقی مانده است. و بر بالای این قسمت کلمهٔ «جنین» نوشته شده است. «جدا کرد سر»، باتوجه به مصراع دوم بیت ۴۲۷۳ (مرآن هردوان را سر از تن برید) برای تکمیل مصراع افزوده شد.

۲ـ در اصل: ما.

۳ـ در اصل: «مهتری» نیز کمی محو گردیده است.

۴ـ در اصل: بیایذ.

۵ـ در اصل: ثکیش‌داذی ثواب (حرف اول و دوم کلمهٔ اول جمعاً سه نقطه بر بالا دارد). متنِ تصحیح قیاسی است.

۶ـ در بیت ۴۳۳۶ کامداد به سلکت می‌گوید «درخت وفا را تو آراستی»، و در بیت ۴۳۴۲ سلکت به آتتین پاسخ می‌دهد «امیدم چنان است کز روزگار / درخت وفا برمن آید ببار».

سرشاخ او چون شود سرفراز — بود بارش آسانی و برگ، ناز
ز بن[1] برکند بیخ جادو و دیو — بجای آورد راه گیهان خدیو
ز گفتار او سلکت آمد بجوش — بدوگفت کای مرد پاکیزه هوش
امیدم چنان است کز روزگار — درخت وفا برمن آید ببار
ببینم به چشم آنچه دارم به دل — روانم نباشد ز یزدان خجل
کنون گر تو پیدا کنی راز خویش — بیابی چو من نیز دمساز خویش
جهانجوی دستور بگشاد راز — بدوگفت کای مهتر سرفراز
از ایران رسیدیم با یک گروه — گهی سوی بیشه گهی سوی کوه
ز بیم بداندیش ضحاک شوم — نیاریم بودن در آباد بوم
چنان دان که ما را یکی مهتر است — که گردون ورا بس ورا[2] چاکرست
مرا او[3] فرستاد نزدیک تو — که روشن کنم راه[4] تاریک تو
به‌دانش یکی برگرایم تورا — به رادی و خوی[5] آزمایم تورا
ببینم که نزدیک تو[6] زینهار — نهادن توان ای یل نامدار
اگر یابم اندر تو این چند چیز — ز دستورت آگاه گردم بنیز
اگر پاسخ نامه[7] یابم درست — چنان‌دان که کار تو برکام توست
یکی زِینهار است نزدیک ما — پراندیشه و رای باریک[8] ما
جهان را در آن زینهار است راز — همه شادکامی و کام است و ناز
سرِ سروران است و پشتِ گوان — امید بزرگان، گزند بدان

۱ـ در اصل ازین.
۲ـ چنین است در اصل. شاید در اصل بوده است: «ورابس یکی»، «مر او را یکی»، «ورا خود یکی».
۳ـ در اصل: مراورا.
۴ـ چنین است در اصل. «رای» مناسبتر نمی‌نماید؟
۵ـ در اصل: خون.
۶ـ در اصل: نه بینم که نزدیک‌تر. متن تصحیح قیاسی است.
۷ـ در ابیات پیشین از نامه فرستادن آبتین به سلکت سخن به میان نیامده است.
۸ـ چنین است در اصل: براندیشه ورای باریک ما. در بیت ۴۴۶۳ آمده است: «پس آن زینهاری که نزدیک ماست/چراغ دل و جان تاریک ماست». آیا «تاریک» مناسبتر نیست؟

مراورا سپارد به‌تو زینهار سرِ راستان خسرو روزگار

[آزمودن کامداد، سلکت را]

بدوگفت سلکت که ای رهنمون سزد گر تو ما را کنی[1] آزمون
بپرس آنچه خواهی و پاسخ شنو که شادی فزاید به‌فرمان زتو
گر امروز یابی تو پاسخ زمن به‌کامِ دل توِ در این انجمن
به فرزانه مارا[2] تو فردا بگوی همه دانش و دین از او بازجوی
که فرتوت مردی‌است باریک[3] رای زمانه درآورده او را ز پای[4]
بپرسید کاندر تن آدمی چه دیو است چندان که دارد غمی[5]

۱ـ در اصل: کنون.
۲ـ چنین است در اصل. به «فرزانهٔ ما» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ در اصل: تاریک.
۴ـ در اصل: او زیر پای. نادرست است، در مصراع دوم بیت ۴۴۴۸ همین مصراع بصورت مذکور که صحیح است آمده.
۵ـ دربارهٔ پرسشهای کامداد از سلکت، و پاسخ وی، و نیز پرسشهای کامداد از برماین و جوابهای برماین بدو (از بیت ۴۳۶۳ تا ۴۵۹۲ کوش‌*نامه*)، رک. جلال متینی، «ترجمهٔ منظوم دیگری از یادگار بزرگمهر»، *ایران‌نامه*، سال پنجم، شمارهٔ اول، ص ۱۱۵ - ۱۴۲. در این مقاله توضیح داده شده است که متن پهلوی *اندرزنامهٔ* بزرگمهر حکیم دارای ۲۶۴ بند است که چهاربند نخستین آن مشتمل برعباراتی است که بزرگمهر در معرفی خود نوشته و ضمن آن به چند موضوع کلی نیز اشاره کرده است، و از ۲۶۰ بند باقی مانده، فردوسی ۱۲۳ بند آن را در *شاهنامه* زیر عنوان «پنددادن بوزرجمهر نوشین‌روان را»، در ۱۷۸ بیت بنظم آورده است. در کوش‌*نامه* یک صد بند از متن پهلویِ مورد بحث در ۱۰۳ بیت در زیر دو عنوان «آزمودن کامداد، سلکت را» و «دانش پرسیدن کامداد، برماین را و پاسخ او» آمده است بدین شرح که بجای انوشروان، کامداد دستور آبتین پرسشها را مطرح می‌سازد و پاسخها به توسط سلکت و دستور وی، برماین، داده می‌شود. در بند سی‌ام *اندرزنامهٔ* بزرگمهر از ده دیو یا دروغ یاد شده است: آز، نیاز، خشم، رشک، ننگ، کین، بوشسپ (بوشاسپ، خواب) وَرَن (شهوت)، دروغ بیدینی، و دُشیادی (غیبت). در *شاهنامهٔ* فردوسی نام شش دیو نخستین، و در کوش‌*نامه* نام هفت

←

گذر یابد اندر دل هر کسی	کز او تن نگهداشت نتوان بسی؟
چنین داد پاسخ که دیوان دَهَند	که اندر تنِ مردم گمرهند
نیازاست و آزاست و رشک است‌وخواب	سخن چین و دو روی و خشم و شتاب (۲۱۳پ)
دگر ننگ و کین و دگر ناسپاس	همه دیو در گیتی آن ده[1] شناس
از این ده ستنبه[2] کدام است؟ گفت	نه خرسند گفتا و با کینه جفت
کدام است گفتا پر اندوه‌تر؟	نیاز، آن که هزمانش اندوه‌تر[3]
کدام است بدکام‌تر؟ گفت رشک	که باشد همه ساله با درد و اشک
ستیزه کدامین کند؟[4] گفت ننگ	که باهرکس آغاز[د] از[5] کینه‌جنگ
کدام است او[6] سهمگن؟ گفت کین	که باشد همه ساله اسبش به‌زین
ز دیوان زیانکارتر، گفت کیست؟	فراموشکار آن که مغزش تهی‌ست
فریبنده و بدگمانتر کدام؟	یکی دیو گفتا که دو روی نام
کدام است گفت از همه ناسپاس؟	کسی بی‌بر و کم کننده سپاس[7]
چو از مرد دین پاسخ آمد درست	یکی راه باریکتر بازجست
بدوگفت کای مهتر پاک‌رای	همه پاسخ اندرخور آمد بجای
یکی پرسشم دیگر آمد به‌روی	اگر پاسخش بازیابی بگوی
به‌مردم چه داده‌ست گفتا، خدیو	کزاو دور گرداند این چند دیو؟
چنین داد پاسخ که هفت است چیز	که هشتم نیابی مرآن را بنیز

← دیو اول آمده است. از سوی دیگر در *کوش‌نامه* بجای ده دیو نام یازده دیو مذکور است. کامداد تنها دربارهٔ هشت دیو پرسش می‌کند، و سلکت یکی از آنها را «فراموشکار» نام می‌برد که نام این دیو در ردیف دیگر دیوان ذکر نشده بوده است.

۱ـ در اصل: دم.

۲ـ در اصل: سفینه.

۳ـ چنین است در اصل. «اندوه‌تر» نادرست می‌نماید. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «افزونتر».

۴ـ در اصل: ستیره (حرف چهارم بی‌نقطه است) کدامین کشد.

۵ـ در اصل: آغازار (حرف آخر بی‌نقطه است).

۶ـ در اصل: رو.

۷ـ در اصل: شناس (حرف دوم و آخر بی‌نقطه است).

خرد دان و خیم[1] و امید و هنر   همان دین و خرسندی آید دگر
دگر رای دانای پاکیزه کیش   که بیند به‌دل کارها را ز پیش
چو این هفت‌چیز اندر آید به‌دل   ز تن بازگردند دیوان خجل
بپرسید کاین هر یکی را چه کار   که دارد تن مرد پرهیزگار؟
چنین‌داد پاسخ که کار خرد   چنان‌دان که تن باز دارد ز بد
گناه گران بازدارد ز تن   سافتنه خیره سرآید سخن[2] (؟)
نه بی‌بر کند ناتوان[3] هیچ رنج   نه‌دل بندد اندر سرای سپنج
جهان را به‌نیکی گذارد همه   بد و نیک او بازداند[4] همه
گزینند زکردارها راه راست   کجا راه کج بی‌گمان کس نخواست
ببیند پس و پیش هرکار نیز   شناسد سره زرّ پاک از پشیز
ز کاری که یزدان بسر بدتوان[5] (؟)   نجوید[6] به‌دل تا نرنجد[7] روان
به‌چیز[8] کسان از بُنه ننگرد[9]   چنین است آیین و کار خرد
دگر[10] کار خیم آن‌که تن از[11] بدی   نگهدارد و پیش‌گیرد بهی[12]
بدارد تن مرد پیراسته   به‌گفتار و کردارش آراسته

۱ـ در اصل: حیر (حرف اول و آخر بی‌نقطه است). باتوجه به متن *اندرزنامهٔ* بزرگمهر حکیم، و نیز بیتهای ۴۳۹۳، ۴۴۱۸، ۴۴۱۹ اصلاح شد.

۲ـ چنین است در اصل.

۳ـ در اصل: ناتوان (حرف اول بی‌نقطه است).

۴ـ در اصل: بازدارد.

۵ـ چنین است در اصل.

۶ـ در اصل: بجویذ (حرف اول بی‌نقطه است).

۷ـ در اصل: تا برنحد (حرف اول و چهارم بی‌نقطه است).

۸ـ در اصل: بحیر (حرف اول و دوم و چهارم بی‌نقطه است).

۹ـ در اصل: ننکرذ (حرف اول بی‌نقطه است.

۱۰ـ در اصل: دل. باتوجه به‌معنی بیت و نیز بیتهای ۴۴۰۰ و ۴۴۰۶ اصلاح شد.

۱۱ـ در اصل: انک خواهار (حرف آخر بی‌نقطه است). با توجه به ترجمهٔ متن پهلوی (ترجمهٔ بند ۴۷): «خویشکاری خیم، تن از خوی‌بد... پاییدن ...» اصلاح شد. نیز رک. زیرنویس بیت ۴۳۶۳.

۱۲ـ در اصل: بدی. قافیه تکرار شده است. باتوجه به‌معنی عبارت تغییر داده شد.

هم از آرزو بازدارد تنش   که هست آرزو[1] مهترین دشمنش
دگر[2] کار امّید بشنو که چیست   که بر ناامیدی بباید گریست
گر امّیدداری به‌دیگر سرای   همه سوی کردار نیکی گرای
شمرده دمت را به‌نیکی گذار   به نیکی ببر تاتوان روزگار
که نیکی نبیند کس از ناامید   سیاهش همان و همانش سفید
دگر کار خرسندی ای نیکمرد   نگر تا ز بیشی نیایدت درد
به‌هر چیز کآیدْت پیش از جهان   تو خرسند باش آشکار و نهان
ز بی روی هرکاره[3] برتاب روی   بیندیش[4] و نایاب هرگز مجوی
چوبگذشت کاری چو باد و چو میغ   به‌تو بازناید، مخور زآن دریغ
کدامین هنر بهتر ای پاک‌رای   ز خرسندبودن به‌باغ خدای؟
نیاید نه‌خرسند را خواب خوش   ز خرسندی ای پیر[5] گردن مکش
دگر کار دین است بارِیک راه   بیاگاه تن را زمرگ[6] و گناه
نگر تا چه را دارد این تیره‌تن   ره کردگار ار[7] ره اهرمن
بدان کار کوشد که هر دو جهان   مر او را دهند آشکار و نهان
دو کاوند بیر[8] اگر داندی (؟)   ز خودکامگی تن بگرداندی
ز سستی بپرهیزدی روز و شب   نجنباندی بربدی هیچ لب
کراهست خودکامگی زیردست   به مینو رسید و زآتش برست[9]
چو خودکامه گردد تن اندر کنش   همه دیو ره یابد اندر تنش

۱ـ در اصل: ارزور (حرف دوم و آخر بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: در. نیز رک. زیرنویس بیت ۴۳۹۳.
۳ـ چنین است در اصل. در *کوش‌نامه* چندبار، «بی‌روی» بکار رفته است به‌عنوان صفت برای «کار» و «کردار». در این جا محتمل است در نسخهٔ اساس «هرکار» بوده است.
۴ـ در اصل: بتندیش.
۵ـ با آن که ضبط اصل مفید معنی است، «مرد» نیز مناسب می‌نماید.
۶ـ در اصل: مرد.
۷ـ در اصل: از.
۸ـ چنین است در اصل: «بیر» (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۹ـ در اصل: نرست (حرف دوم و سوم بی‌نقطه است).

یکی دیو زفت است خودکامه مرد / که با او خرد آشنایی نکرد
بدوگفت دستور فرخنده نام / که بیناترین زین هنرها کدام؟
خرد گفت بیناتر است از همه / خرد چون شبان و هنرها رمه
هشیوار دریاب بیش از خرد (؟) / ندیدم، ندانم به هر نیک و بد
کرا از خرد بهره هست اندکی / یکی شاخ یابد از این هر یکی
درستر کدامین و ناکاسته؟ / بدوگفت خیم است آراسته
کرا خیم آراسته‌ست و درست / دل دیو از او آشنایی نجست
کدام استواراست و هم پایدار / بدوگفت خرسندی است استوار
چو خرسند گشتی به‌داد خدای / تورا بی‌گمان هست هر دو سرای[1]
که خرسندرا زندگانی خوش است / نه‌خرسند را دل پر از آتش است
کدام است آهسته‌تر؟ گفت امید / که از بد بلرزد چو از باد بید
غم و رنج و سختی‌در این‌تیره جای / گذارد به امّید دیگر سرای
خزان بگذراند به‌بوی بهار / گل‌سرخ جوید نترسد ز خار
شب تیرهٔ زشت نادلفروز[2] / بسختی گذارد به امّید روز
چنین گفت موبد به خاور[3] خدای / کز[4] امّیدوار است گیتی به‌پای
کدام است رنجور از این چند چیز؟ / روان است رنجورتر، گفت نیز
چه آگه‌تراست از همه؟ گفت هوش / کراهوش نی، نیستش[5] چشم وگوش
کدامین هنر مرد را بهتر است؟ / بدوگفت دانش به از گوهر است
کرا گنج دانش بود بی‌گمان / سرش برشود برتر از آسمان
بدوگفت گوهر کدام است به[6] / کز آن خوبتر گوهر مرد به؟

۱ـ در اصل: خدای.
۲ـ در اصل: بادلفروز.
۳ـ در اصل، این کلمه ناخواناست.
۴ـ در اصل: کر (حرف دوم بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: بی‌بینش.
۶ـ در *اندرزنامهٔ* بزرگمهر حکیم، بند ۶۳: «گوهر کدام به؟» ۶۴ ـ فروتنی و چرب‌آوازی (چرب‌زبانی).

بدوگفت نیکی دلی[1] گوهری‌ست — که تابنده از مهر چون اختری‌ست
خوش‌آواز و نیکودل و چربگوی — فزون زین تو در مردگوهر مجوی
بپرسید کز نامها به[2] کدام؟ — به[2] از نیکنامی مدان، گفت، نام
چو نیکی‌کنی نام[3] تو بی‌گمان — به‌نیکی برند از پَسَت مردمان
روان را بتر[4] دشمنی گفت چیست — کز او برتن و جان بباید گریست؟
چنین‌داد پاسخ که کردار بد — که نپسندد از هیچ مردم خرد
زسلکت چو آن پاسخ آمد درست — گل از روی دستور خسرو بُرست
ز شادی برآمد زجای نشست — برفت و مر او را ببوسید دست
بدو گفت کای مهتر نیکنام — به پاسخ مرا داد دادی تمام
چنان یافتم پاسخ ای نیکخوی — که بود از جهان مرمرا آرزوی
ز دستور امیدوارم بنیز — که آرد مرا پاسخی چند نیز
بشادی از آن انجمن گشت‌باز — گذر کرد بروی شب دیر یاز

[دانش پرسیدن کامداد، برماین [را] و پاسخ او]

چو از پرده بنمود رخسار هور — ستاره نهان گشت بی‌جنگ و شور
یکی انجمن کرد سلکت ز کوه — بزرگان ایران و دانش‌پژوه
فرستاد و دستور خود را بخواند — در آن مایه‌ور پیشگاهش[5] نشاند
یکی پیر روشندل جانفزای — زمانه درآورده اورا ز پای
رمیده ز تن توش و از مغز هوش — گذشته دو زانو ز بالای گوش
زمانه سرش‌کرده لرزان چو بید — تن از کام دور و روان از امید
فسرده دل و جای آتش چو یخ — شده هر دو زانو ستون زنخ

۱ـ چنین است در اصل. با آن که این ضبط مفید معنی است، باتوجه به ترکیب «نیکودل» در بیت ۴۴۳۴، «نیکودلی» نیز مناسب می‌نماید.

۲ـ چنین است در اصل. باتوجه به‌متن پهلوی *اندرزنامهٔ بزرگمهر* حکیم، بند ۷۹: «نام کدام مه؟» «شاید بوده است: مه.

۳ـ در اصل: جان. باتوجه به بیت پیش تغییر داده شد.

۴ـ در اصل: ببر.

۵ـ در اصل: مایه در بیش‌کاهی

چنین گفت سلکت در آن انجمن   که آمد یکی دانشی نزد من
سخن چند پرسید و پاسخ شنید   به پاسخ زما هیچ سستی ندید
همی خواهد اکنون که پرسد سخن   ز دستور ما اندر این انجمن
چو سالار کوه این سخن کرد یاد   همان گه درآمد ز در کامداد
بخمّید و درپیش بردش نماز   همی آفرین کرد بر وی دراز
سرافراز سلکت مر اورا بخواند   بپرسید و بنواخت و پیشش نشاند
چو برماین پاکدین را بدید   بنوّی بر او آفرین گسترید
بدوگفت کای پاک فرزانه مرد   دل ما همی آرزوی تو کرد
بدان آمدم تا ببینم تورا   به جان و روان برگزینم تورا
سخنها ز دانش بپرسم یکی   ز تو بهره یابم مگر اندکی
بدانم که امّید ما شد تمام   رسیدیم از این نامداران به کام (۲۱۴ر)
پس آن زینهاری که نزدیک ماست   چراغ دل و جان تاریک ماست
سپاریم و ایدر شمارا دهیم   سپاسی از این از شما برنهیم
که کام بزرگان بدو اندر است   جهان‌را زخورشید روشنتر است
از آن شاخ فرّخ ز باغ کیان   فروزنده گردند ایرانیان
به مهرش گراییده کار بهی   از آن[1] چهره تابنده فرّ مهی
شود نیست کردار جادو و دیو   کند تازه فرمان گیهان‌خدیو
بدوگفت برماینِ ای مرد داد   زدانش مرآیین شاخی به یاد[2] (؟)
چو برف آمد از میغ برکوهسار   زنار[3] اندر آید برکامگار (؟)
دلم‌چون جوان بود بی‌شاخ بود[4] (؟)   به‌دانش بدو در بسی شاخ بود
ولیکن مگر پاسخ آرم بجای   بدان مایه کِم داد دانش خدای
بپرس آنچه خواهی و پاسخ‌شنو   از این پیر فرتوت برراه رو[5] (؟)
جهاندیده دستور فرخ‌نژاد   بدوگفت کای مرد با دین و داد

۱ـ در اصل: زدو، متن تصحیح قیاسی است.
۲ـ چنین است در اصل.
۳ـ چنین است در اصل (حرف دوم و چهارم بی‌نقطه است).
۴ـ چنین است در اصل.
۵ـ چنین است در اصل.

ز مردم کدام آن که فرّخ‌تر است؟ / که رامش بدین فرّخی اندر است
کسی گفت، کاو را نباشد گناه / به‌گیتی تو فرّخ‌تر از وی مخواه
بدوگفت پس بیگنه‌تر کدام؟ / که بردیده خود بینمش نام وکام[1]
نگر[2] بیگنه مرد، گفت، آن بوَد / که ایدر به‌فرمان یزدان بود
بپرهیزد از راه و فرمان دیو / بود راست برراه گیهان‌خدیو
بگو تا کدام است، گفت آن دو راه / که مارا همی داشت باید نگاه؟
ره پاک یزدان کدام‌است وچیست؟ / که بر راه دیوان بباید گریست
بهی راه یزدان شناسیم و بس / همی بتّری هست با دیورس
بپرسیدش از بتّری و بهی / که خوانند بادانش و ابلهی
بگویم تورا، گفت اگر بشنوی / زگفتار پرمایهٔ پهلوی
بهی، هومت‌دانیم، آهوخت [و] هور / تباهی دوشتّ[و] دو شوخ و دو شور[3]

۱ـ در اصل: بام.

۲ـ در اصل مگر.

۳ـ در اصل: «بهی هوخت دانیم ناهوحت (حرف اول و پنجم کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است) هور / تباهی دو شب (حرف آخر این کلمه بی‌نقطه است) دو سوح (همهٔ حرفها بی‌نقطه است) و دو شور».

این بیت ترجمهٔ منظوم بند ۱۲ *یادگار* بزرگمهر است (در پاسخ مطلب مذکور در بند ۱۱). در این بیت شش کلمهٔ پهلوی ـ با دگرگونیهایی که درآن راه‌یافته ـ بکار رفته است، و سپس به همان ترتیب که هر یک از آنها یک‌بار در یکی از بندهای ۱۷ تا ۲۲ متن پهلوی *یادگار* بزرگمهر ذکر شده، درکوش‌*نامه* نیز این شش کلمه، هرکدام یک‌بار در بیتهای دیگر تکرار گردیده است. این شش کلمه در متن پهلوی بند ۱۲ ـ *یادگار بزرگمهر*، به‌ترتیب عبارت است از: hūmat , hūxt , Hūvaršt, dūšmat, dūš-hūxt , و dūš-huvaršt ترجمه بندهای ۱۱ و ۱۲ متن پهلوی بدین شرح است:

بند ۱۱ ـ چه بهی و چه بدی؟

بند ۱۲ ـ بهی، پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک، و بدی، پندار بد و گفتار بد و کردار بد.» (ماهیار نوابی، «یادگار بزرگمهر»، نشریهٔ *دانشکدهٔ ادبیات* تبریز، سال ۱۱، ص ۳۰۳ ـ ۳۳۴)

درکوش‌*نامه* «هومت» در بیتهای ۴۴۸۵ و ۴۴۸۹ و ۴۴۹۰ با ضبط «هوخت» آمده‌که یقیناً تکرار لفظ بعدی است و خطای کاتب نسخهٔ اصل، و آن را باید

←

مرا این هرسه را آخشیج این سه چیز بهی و تباهی از ایشان بنیز
بدوگفت کاین چیزهارا تمام ندانم همی هر یکی کآن کدام

← به Hūmt (بجای Hūmat) اصلاح کنیم. کلمهٔ دوم در بیتهای ۴۴۸۵ و ۴۴۹۴ بترتیب با ضبط «باهوخت» و «آهوخت» آمده که لااقل در بیت ۴۴۹۴ تغییر آن به «هوخت» امکان‌پذیر است (بجای Hūxt). لفظ سوم در بیتهای ۴۴۸۵ و ۴۴۹۸ با ضبط «هور» و با تلفظ Hūr (بجای Hūvaršt) آمده است که قراءت آن بصورتی دیگر، بویژه در بیت ۴۴۹۸ وزن شعر را برهم می‌زند. هر سه کلمهٔ بعدی بمانند کلمات معادل پهلوی با لفظ «دُش» (duš) آغاز شده است که قراءت آن با تلفظ dūš نیز به وزن شعر لطمه‌ای نمی‌زند. کلمهٔ «دوشت» راکه در بیتهای ۴۴۸۵ و ۴۵۰۲ مذکور است، از نظر مراعات وزن باید بترتیب dūšat و dūššat بخوانیم، گرچه تغییر آن، در هر دو مورد به «دوشمَت» (dūšamt یا dušamt) آن را به ضبط پهلوی dūšmat نزدیکتر می‌سازد، بی‌آنکه در وزن دو بیت خللی وارد شود. کلمهٔ بعد در بیتهای ۴۴۸۵ و ۴۵۰۶ بترتیب با ضبط «دوسوخ» و «دو سوخت» آمده، که تبدیل «ش» را به «س» می‌توان از خطاهای کاتب نسخهٔ اصل دانست و از مقولهٔ تصحیف، و آن را بترتیب به «دوشوخ» و «دوشوخت» ـ مخفف «دوش هوخ» و «دوش هوخت» ـ اصلاح کرد (بجای dūš-hūxt). آخرین کلمهٔ پهلوی در بیتهای ۴۴۸۵ و ۴۵۱۱ با ضبط «دوشور» آمده است (بجای dūš -hūvaršt). بطوری که ملاحظه می‌شود، شاعر ناگزیر بوده است دو کلمهٔ hūvaršt و dūš - hūvaršt) راکه با وزن شعر سازگار نبوده است، در مصراع اول و دوم بیت ۴۴۸۵ و ابیات دیگر بکلی تغییر بدهد، و آنها را بترتیب با ضبط «هور» و «دوشور» (شاید مخفف: دوش هور) بیاورد.

دربارهٔ بندهای ۱۱ و ۱۲ *یادگار بزرگمهر*، رک. زیرنویس بیت ۴۳۶۳.

دربارهٔ این شش کلمه آقای دکتر احمد تفضلی در پاسخ پرسش بنده در تاریخ دوم خرداد ۱۳۶۴ نوشتند: همان‌طور که حدس‌زده‌اید سه کلمهٔ اول و سه متضاد آن، همه کلمات پهلوی هستند یعنی همان سه شعار معروف زردشتی و متضاد آنها. اما این کلمات بی‌شک در منبع اصلی سرایندهٔ *کوش‌نامه* تصحیف شده‌اند... معانیی که برای این کلمات در ابیات بعدی ذکرشده در حقیقت نوعی تفسیر و توجیه است و نه معنی دقیق کلمات. جز این که آنها را به همین گونه چاپ کنیم و توضیحاتی مانند توضیحات فوق بنویسیم چاره‌ای نیست...».

رک. جلال متینی، «ترجمهٔ منظوم دیگری از یادگار بزرگمهر» *ایران‌نامه*، سال ۵، ش ۱ (پاییز ۱۳۶۵)، ص ۱۱۵ ـ ۱۴۲.

دلت گفت، اگر پهلوی داندی | از این داستان داد بستاندی
تورا پارسی بازگویم درست | من‌از هومت[1] رانم‌سخنها نخست[2]
بود هومت[1]، پیمان‌منش بی‌گمان | که برتر[3] بود رای او زآسمان
به‌نیک و بد این جهان بنگرد[4] | بدان چیز کوشد کز آن برخورد
و کمتر گراید برآن را که تن | کند ننگ و بدنام برانجمن
پسندش نیاید کجا آن کند | که جان را به‌دوزخ گروگان کند
گر آهوخت[5] پرسی تو رادی بود | ز رادی همه ساله شادی بود
ندارد دریغ از روان بهرها | چو نوش‌آیدش در جهان زهرها
رساند به تن بهرهٔ تن بنیز | زپاکی و خوبی فزونتر سه[6] چیز
روان و تن تو چو شد بی‌گزند | شدی بی‌گمان سهمگن سودمند
گر از هور[7] گویم سخن، راستی‌ست | کجا راستی دشمن کاستی‌ست
روانت نیابد بدان سر نهیب | اگر با روان گشته‌ای بی‌فریب
روان را چو بفریبی اندر دروغ | بدان سر بود تیره و بی‌فروغ
چنین است کردار آن هر سه چیز[8] | کنون آخشیجش بگویم بنیز
دوشت[9] آن که خوانیش افزون‌منش | نه نیکونمای و نه نیکوکنش
در این گیتی آویخته روز و شب | نجنبدش برياد آن سر [د]و لب
فزون‌جوید ارگنجش آید به‌دست | ز کردار بد سالیان گشته مست

۱ـ در اصل: هوخت. نیز رک. زیرنویس بیت ۴۴۸۵.
۲ـ در اصل: درست. باتوجه به‌معنی عبارت، و تکرار قافیه اصلاح شد.
۳ـ در اصل: برتو.
۴ـ در اصل: بنکرذ (حرف اول بی‌نقطه است).
۵ـ چنین است ضبط اصل. نیز رک. زیرنویس بیت ۴۴۸۵.
۶ـ در اصل: سه. نادرست می‌نماید. «نه» یا «چه» مناسبتر بنظر می‌رسد.
۷ـ نیز رک. زیرنویس بیت ۴۴۸۵.
۸ـ مقصود از «هر سه چیز»، هومت، آهوخت، و هور، مذکور در بیت ۴۴۸۵ است.
۹ـ در اصل: دوسست (بجز حرف آخر، بقیه بی‌نقطه است). نیز رک. زیرنویس بیت ۴۴۸۵.

چو گرگ رباینده اندر دوان[1] بدان سر به‌دوزخ کشندش روان
دگر راه زفتی نماید دوشوخت[2] که زفتی روان بی‌گمانی بسوخت
نه‌بخشد، نه‌پوشد، نه‌آسان خورد به‌سختی جهان بر سرش بگذرد
کرا گنج آباد و درویش دل از او دل بیکبارگی برگسل
که درویش دل‌سفله و بی‌تن است نه اندر نژاد است کاندر تن است
دریغ‌آیدش بهرهٔ تن ز تن روانش نکوهیده بر انجمن
سدیگر دوشور[3] است کژّ و دروغ زگفتار و کردار برده فروغ
تن خویش ازآن‌سان[4] فریبد همی که از آرزو کم شکیبد همی
همه‌ساله باکام و خفت و هوا دل زوش[5] بر تنْش فرمانروا
دروغ آن شناسم، نه آن کز دهن فزون‌آید از گونه گونه سخن (؟)
ز گفتار او شاد شد کامداد همی هر زمان آفرین کرد یاد
وزآن پس بپرسید[6] کاندر جهان ستوده کدام است نزد مهان؟
چنین داد پاسخ که آن شهریار که پیروز گر باشد و خوبکار
بپرسید کاندر جهان مستمند کدام است پی خسته، خوار و نژند؟
چنین داد پاسخ که درویش زوش[7] که باشد گه کار ناسخته کوش
بپرسید از او گفت بدبخت کیست؟ که‌بربختِ بد هرکسی خون‌گریست
بدو گفت دانای ناخوبکار که کردار بد دارد[8] اندر کنار
بپرسید کاندر جهان کیست پاک کَز آلودگی نیستش ترس و باک؟

۱ـ چنین است در اصل. ضبط اصل مفید معنی نیست. شاید بوده است: است او دوان.
۲ـ در اصل: دو سوخت. نیز رک. زیرنویس بیت ۴۴۸۵.
۳ـ چنین است در اصل: نیز رک. زیرنویس بیت ۴۴۸۵.
۴ـ در اصل: شان.
۵ـ در اصل: روش. نیز رک. زیرنویس بیت ۷۷۱.
۶ـ در اصل: بفرمود. به‌قیاس بیتهای ۴۵۱۸، ۴۵۲۰، ۴۵۲۲، ۴۵۲۷ تغییر داده شد.
۷ـ در اصل: روش، نیز رک. زیرنویس بیت ۷۷۱.
۸ـ در اصل: داند.

چنین داد پاسخ که یزدان‌پرست — که این خود نیاید[1] به گیتی به‌دست
زپاکی کسی بهره‌ای یافته‌ست — کز او اهرمن روی برتافته‌ست
به گیتی کدام است،گفت، استوار؟ — کسی،گفت،کآهسته‌تر گاهِ کار
کدام است آهسته‌تر مرد؟ گفت — جوانی که باسرزنش نیست جفت
بپرسید تا کیست امّیدوار؟ — کسی،گفت،کاوهست [کو]شا[2] به کار
چو ایدر نیاری[3] تو کوشش بجای — چه امّید داری به‌دیگر سرای؟
چنین گفت دهقان موبدپرست — که روزی بیاید[4] به کوشش به‌دست
ولیکن همان یافت نخچیر، سگ — که گیر و گشا بود گاه به‌تگ[5]
چو تخم‌افگنی بر بیابی[6] ز کشت — چو ایدر بکوشی بیابی[7] بهشت
چو گفتند پیش از تو گویندگان — که یابنده باشند[8] جویندگان
نه هر کاو دوان گشت نخچیر یافت — ولیکن همان یافت کاو بهْ شتافت
که بیدارتر؟، گفت، دانا کسی — که او آزمایش نماید بسی

۱ـ چنین است در اصل. آیا مقصود آن است که جهان از یزدان‌پرستان خالی است؟ «کم‌آید» مناسبتر می‌نماید.

۲ـ ترجمهٔ بندهای ۱۲۴ و ۱۲۵ متن پهلوی *یادگار بزرگمهر*، به فارسی بدین شرح است: ۱۲۴ ـ که امیدوارتر؟ ۱۲۵ ـ کوشامرد جهشیار (:بختیار). در اصل، مصراع دوم بیت ۴۵۲۷ ناقص است، باتوجه به متن پهلوی اصلاح شد. (ماهیار نوابی، «یادگار بزرگمهر»، نشریهٔ *دانشکدهٔ ادبیات تبریز*) سال ۱۱، ص ۳۰۳ ـ ۳۳۴).

۳ـ در اصل: جو نانه (حرف ماقبل آخر بی‌نقطه است) بیاری (حرف اول و چهارم بی‌نقطه است). ضبط اصل نادرست می‌نماید. باتوجه به‌معنی بیت، و مصراع دوم «چه امید داری به دیگر سرای»، و نیز مصراع دوم بیت ۴۵۳۱ (چو ایدر بکوشی، بیابی بهشت) اصلاح شد.

۴ـ در اصل: ساید (حرف اول و دوم بی‌نقطه است). باتوجه به‌مصراع دوم بیت ۴۵۲۷ (کسی گفت کاو هست کوشا به کار) اصلاح شد.

۵ـ مضمون این بیت به گونه‌ای دیگر در بیت ۴۵۳۳ آمده است.

۶ـ در اصل: برنیابی (حرف ماقبل آخر بی‌نقطه است). نیز رک. زیرنویس بیت ۴۵۲۹.

۷ـ در اصل: نیابی (حرف اول بی‌نقطه است). نیز رک. زیرنویس بیت ۴۵۲۹.

۸ـ در اصل: باشیذ.

بپرسید تا[1] کیست با دردتر؟   توانگر که اورا نباشد پسر
کدام‌است،گفت، ازجهان مستمند[2]   که هرگاه یابد ز نوّی گزند؟
هنرمند، گفتا، کجا بی‌هنر   براو دست‌یابد، بخاید جگر
دل نیکمردی که بدمرد باز   براو دست‌یابد چو برکبک، باز
ز مردم که افتاده‌تر در جهان؟   کسی نامور، گفت، کز ناگهان
بیفتد ز کردار و کار بزرگ   شود روزگارش درشت و سترگ
بپرسید کاندر جهان سربسر   چه دارند مردم همی دوستر؟
بدوگفت تا تندرست است مرد   جز از کام دل آرزویی نکرد
چو بیمار گشت او به‌تن نادرست   جز از تندرستی فزونی نجست
بپرسید کاندیشهٔ ترسناک   همی از [که] باید[3] که داریم باک؟
چنین داد پاسخ که از شاه بد   ز یار فریبندهٔ کم‌خرد
وز آن دشمنی کز تو برتر بود   ز کردار نیکی که بی‌بر بود
بپرسید کاندر جهان از چه سود؟   به‌چه چیز گستاخ بایدْت بود؟
بدوگفت کز دادگر شهریار   زمانه که باتو بود سازگار
بدان‌دوست گستاخ‌بودن که اوست   که از دوستان آشتی بس نکوست
کدام است، گفتا زمانه که به   که پیدا بود اندر او که و مِه[4]؟
زمانه که‌بی‌جنگ وشوراست،[5] گفت   بود بابهی روز و شب گشته جفت
بدان را در او دست کوته‌بود   نه آن کاندر او هرکسی شه بود

۱ـ در اصل: کین (= کاین). به قرینهٔ مورد مشابه، بیت ۴۵۲۷ (بپرسید تا کیست امیدوار) اصلاح شد. باتوجه به‌بیتهای ۴۵۲۰ و ۴۵۸۶ «ازاو» نیز مناسب است.

۲ـ در بیت ۴۵۱۸ دربارهٔ این که چه کسی در جهان مستمند است پرسشی مطرح گردیده. در متن پهلوی *یادگار بزرگمهر*، پرسشی که دربند ۱۶۱ (برابر بیت ۴۵۳۶ *کوش‌نامه*) مطرح شده، «که خسته‌تر» است، نه «که مستمندتر» ولی آنچه در بیتهای ۴۵۳۷ و ۴۵۳۸ در پاسخ پرسش «که مستمندتر» آمده، با پاسخ مذکور دربند ۱۶۲ *یادگار بزرگمهر*، بطورکلی، تطبیق می‌کند.

۳ـ در اصل: همی آز یابد.

۴ـ چنین است در اصل: «که‌زمه» مناسبتر می‌نماید.

۵ـ در اصل: افزوده. کی.

بدوگفت بهتر کدام است دین / که آن را ز یزدان سزدآفرین؟
چنین داد پاسخ که دین آن[1] بپای / که افزون در او یاد گردد خدای
در او راه و آیین نیکو نهند[2] / به‌درویش و بیچاره بخشش‌دهند
به‌کردار نیکو چو یازند دست / چنان‌دان که باشند یزدان‌پرست
بدوگفت سالار و مهتر کدام / که جاوید ماند به خوبیش نام؟
چنین داد پاسخ که آن شهریار / که بخشنده یابی و آمرزگار
بدو مهربان بر کهان و مهان / یکی باشدش آشکار و نهان
کدام است بهتر تو را دوست؟ گفت / کسی کاو بود گاه سختیت جفت
کرا بیشتر، گفت، دوست از جهان؟ / کسی کاو بود راد و خرّم نهان (۲۱۴پ)
نوازنده و چرب و شیرین‌سخن / بود نیکدل برتر از[3] انجمن
بدو گفت دشمن کرا[4] بیشتر؟ / کسی کاو گران دارد از کینه سر
ترشروی و گفتار سرد و درشت[5] / اگر دشمن آید نباشدش پشت[6]
بدوگفت پس دوست جاوید کیست / که با او تن آسان توانیم زیست؟
چنین داد پاسخ که کردار نیک / ز کردار بد دورتر باش دیک[7]
کدام است نیک ای خردمند؟ گفت / چو کردار نیکان که نتوان نهفت
به‌گیتی بگو تا چه روشنتر است؟ / بدوگفت کردار روشنتر است
که کردار دانای روشنروان / چو در باغ آبی‌ست روشن، روان

۱ـ چنین است در اصل: «آن دین» نیز مناسب می‌نماید.
۲ـ در اصل: دهند. باتوجه به‌معنی بیت و تکرار قافیه «دهند» تغییر داده شد.
۳ـ چنین است در اصل. «برهمه» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ در اصل: ترا.
۵ـ در اصل: درست (حرف دوم و سوم بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: نباشدس (حرف آخر بی‌نقطه است) سست. باتوجه به فعل منفی «نباشدش» لفظ «پُشت» مناسب است. اگر بخواهیم لفظ «سست» را در قافیه باقی بگذاریم، فعل «نباشدش» را به «بیابدش» باید تغییر بدهیم، ولی صورت اول ارجح می‌نماید.
۷ـ چنین است در اصل. خطای کاتب است. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «ویک» (= ویحک) یا «لیک». ذکر این موضوع نیز لازم می‌نماید که درکوش‌نامه «ویک» و «لیک» بکار نرفته است.

چه چیز است گفتا به‌گیتی فراخ که او را بدان سر بود برگ و شاخ؟
چنین داد پاسخ که دو[1] دست‌راد فراخ است و زفتی به‌گیتی مباد
به‌گیتی بگو تا[2] چه بی‌برتر است که بیغارهٔ آن بسی درخور است؟
بدوگفت نیکی بدان ناسپاس[3] که هرگز نبوده‌ست نیکی‌شناس
چو پیوند نیکان بود با بدان که مرد هشیوار نپسندد آن
که بارنج‌تر، گفت از این مردمان که بیم هلاکش بود هر زمان؟
پرستندهٔ شاه دژخیم، گفت که روزی نیاسود و شادان نخفت
چه دشوارتر، گفت نزدیک شاه؟ بدوگفت کردار مرد گناه
شگفتی‌تر اندر جهان، گفت، کیست که هرکس که‌آن‌دید بر وی گریست؟
بدوگفت نادان نیکی جهش[4] چو دانای[5] بدکامه و بدکنش
چه ریمن‌تر است ای خردمند؟ گفت زبانی که بااو دروغ است جفت
نکوهیده‌تر برزمین، گفت کیست[6] زکردار مردم نکوهیده چیست؟
بدوگفت زفتی ز مرد بزرگ زنانی[7] که باشند شوخ و سترگ
دگر[8] شاه کاو را دلی کینه‌کش[9] دگر نیکمردی که تند است و کش[9]
دگر مرد درویش با برتنی[10] زبیچارگان زشت و ناخوش منی

۱ـ در اصل: در.
۲ـ در اصل: زکفتار کفتا. پاسخ پرسشی که در بیت ۴۵۷۲ مطرح گردیده است، روشن می‌سازد که موضوع پرسش «گفتار» نیست. پاسخ، عبارت است از نیکی‌کردن به ناسپاسان، و پیوند نیکان بابدان. باتوجه به مصراع اول بیت ۴۵۶۸ (به‌گیتی بگو تا چه روشنتر است) اصلاح شد.
۳ـ در اصل: ناسناس (حرف اول و سوم و آخر بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: حهش (حرف اول بی‌نقطه است). در بند ۲۵۴ متن پهلوی *یادگاربزرگمهر*، «هوجهش» در ترجمهٔ فارسی آقای دکتر ماهیار نوابی: «خوشبخت».
۵ـ در اصل: دانار (دو حرف آخر بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: چیست. قافیه تکرار شده است.
۷ـ در اصل: زبانی (حرف دوم بی‌نقطه است).
۸ـ در اصل: دل. باتوجه به‌معنی بیت و عبارت «دلی کینه‌کش» تغییر داده شد.
۹ـ در اصل: کس (حرف دوم بی‌نقطه است).
۱۰ـ در اصل: بابرتبی (حرف اول و چهارم و ششم بی‌نقطه است).

نکوهیده‌تر بر همه کس دروغ　　که از روی مردم ببرّد فروغ
بپرسید از او گفت، کای مردِ مه　　چه از کرده‌ها به، چه ناکرده بِه؟
بدوگفت کرده بِه است آشتی　　چو ناکرده به، جنگ پنداشتی
چه بهتر که دارند، گفتا، نگاه؟　　زبان گفت کز وی نیاید گناه
چه بهتر کز آن بازداری تو دست؟　　بدوگفت خشم آن‌که داردْت مست
چه فرموده بهتر بدوگفت مرد[1](؟)　　تو از زندگانی همی مزد درد[2] (؟)
بفرمود[3] بهتر[4] چه چیز است، گفت　　که با دوزخ تافته گشت جفت؟
بفرمود گفتا[5] بزه بهتر[4] است　　بزه دوزخ سهمگن را در است
چو پاسخ به‌دانش همی ره نمود　　براو کامداد آفرین برفزود
به سلکت چنین گفت کای نیکنام　　رسانیدی امروز ما را به‌کام
ندانم که دستور داناتر است　　وگر شاه فرخنده داناتر[6] است
چو گشتم کنون آگه از کارتان　　شدم شادمانه به‌دیدارتان
گشایم درِ راز بر هر دو باز　　چه راز، آن‌که بارش همه کام و ناز
اگر خود روا باشد اکنون زمن　　گشایم سخن برهمه انجمن
وگرنه بفرمای تا این سپاه　　همه بازگردند از این پیشگاه
که رازی بزرگ‌است و بارامش‌است　　جهان را بدین اندر آرامش است
نهانی چو بشنید سلکت سخن　　بفرمود تا بازگشت انجمن[7]

۱ـ چنین است در اصل. مصرع کاملاً آشفته است. از جملهٔ «چه فرموده» با سبک کتاب نمی‌خواند، شاید بوده است «بفرمود».
۲ـ چنین است در اصل: معنی این مصرع هم روشن نیست.
۳ـ چنین است در اصل. به قیاس بیتهای متعددی مانند ۴۵۶۵، ۴۵۷۳، ۴۵۷۹، ۴۵۸۷ «بدوگفت» و به‌قیاس بیت ۴۵۸۶ «بپرسید» نیز مناسب می‌نماید.
۴ـ چنین است در اصل. باتوجه به‌معنی بیتهای ۴۵۹۱ و ۴۵۹۲، شاید در نسخهٔ اساس بوده است «بدتر» یا «بتّر».
۵ـ چنین است در اصل. «گفتا» زائد می‌نماید. به‌قیاس بیتهای ۴۵۱۷، ۴۵۱۹، ۴۵۲۳، ۴۵۴۵، ۴۵۵۴، ۴۵۵۸، ۴۵۶۶، ۴۵۷۱، به احتمال قوی در نسخهٔ اساس بوده است: چنین داد پاسخ.
۶ـ تکرار قافیه منحصر به یکی دو مورد نیست.
۷ـ در اصل: بیتهای ۴۵۹۹ تا ۴۶۰۱ پس از بیت ۴۶۰۴ قرار گرفته است. باتوجه

وز آن پس سخن گفت باکامداد / سخنگوی ایران زبان برگشاد
که از شاه گیتی درودی پذیر / بدین مژده رامش‌کن و جام‌گیر
که آن نامور شاه با داد و دین / پدیدآمد از پشت شاه آبتین
چنان فرّش از چهره تابد همی / که گردون به‌مهرش شتابد همی
کنون چارسالش برآمد فزون / به‌دیدار ماه و به‌بالا ستون
پراندیشه از کار او شهریار / که هزمان دگرگونه گرددْش کار
یکی خواب آشفته دیده‌ست شاه / زضحّاک ترسد همی وز سپاه
که‌آید زمان تا زمان بی‌گمان / که‌داندکه چون‌گشت خواهد زمان؟
کنون شاه امّید دارد به‌تو / که آن نامور را سپارد به‌تو
همی خواست کز دانش و رای تو / شود آگه از پیکر و جای تو
بدانم فرستاد تا بنگرم / چو دیدم سخن پیش خسرو برم
به هر هفت کشور تو مهتر شوی / اگر دایهٔ شاه کشور شوی
اگر بر فریدون کنی دایگی / کند باتو خورشید همسایگی
زشادی دل سلکت آمد به‌جوش / خروشید واز وی جداگشت هوش
شب تیره، گفتا بسی خاستم[1] / کنون یافتم هرچه من خواستم
نهاد آن زمان روی خود برزمین / همی خواند برکردگار آفرین
سپاس از تو دارم بدین مژده، گفت / که در زیر خاکم نکردی نهفت
رسیدم بدین آرزو از[2] سپهر / که بینم رخ شاه فرخنده چهر

پذیره‌شدن آبتین سلکت[3] را [و سپردن فریدون را به وی][4]

زمین چون بپوشید پرّ غراب / نهان گشت و بی‌فرّ شد آفتاب
کسِ خویش را داد کوه و حصار / به زیر آمد از کوه با صد سوار

← به سیاق مطلب تغییر داده شد.
۱ـ در اصل: خواستم. باتوجه به‌معنی بیت، و تکرار قافیه اصلاح شد.
۲ـ در اصل: وز.
۳ـ در اصل: کوش.
۴ـ در اصل، این عنوان پس از بیت ۴۶۲۲ نوشته شده است.

همی راند تا بیشهٔ آبتین   بشد پیش او[1] کامدادِ گزین
خبرکردش از دانش و داد او   وز آن قلعه و ساز و بنیاد او
وزآن شادکامی کز ایشان بدید   چو آن مژده درگوش ایشان رسید
بی‌آرام شد سلکت از شاه گفت   کنون اینک آمد براین راه، گفت
ز گفتار او شاد شد آبتین   بفرمود تا بر نهادند زین
پذیره‌شدش باسواران خویش   گزیده سرافراز و[2] یاران خویش
چو سالار با شاه دیدار کرد   تن خویشتن پیش او خوار کرد
به‌خاک اندر آمد ز پشت سمند   همی گفت کای شهریار بلند
مرا گر کسی دادی این آگهی   که گیتی ز ضحاکیان شد تهی
نگشتی دل من چنین شادمان   که دیدم رخ شهریار این زمان
جهانجوی دستش گرفته به‌دست   بپرسید و فرمود تا برنشست
خرامان همی راند با او به راه   فرود آمد و بر نشاندش به‌گاه
بیاورد خوالیگرش خوان‌زر   خورشها زدرّاج، وز کبک‌نر
چو نان خورده شد جام می‌خواستند   یکی بزم درخور بیاراستند
ز باده چو سرمستی آمد پدید   بسی خواسته پیش سلکت کشید
ز اسبان تازی و دیبای چین   ز تیغ و ز برگستوان گزین
پرستنده را گفت کآن شاخ گل   بیاور که شادان کند جام مل
شتابان بشد مرد خسروپرست   همی‌یافت[3] دست فریدون به‌دست
چو شیری قصب دورکرد از برش[4]   پدیدآمد آن چهرهٔ فرّخش
زمین گشت روشن ز رخسار او   زمان[5] شادمان شد ز دیدار او
به‌آهستگی دایه بازش نمود   سرافراز سلکت نوازش نمود
ببوسید آن روی چون نوبهار   گرفته به‌مهر دل اندر کنار

۱ـ منظور از «او» آبتین است. همچنین «پیش از او» مناسبتر می‌نماید.
۲ـ چنین است در اصل. «گزیده سرافراز یاران خویش» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ در اصل: بافت (حرف اول بی‌نقطه است). «داشت» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ چنین است در اصل: باتوجه به مصراع دوم بیت ۴۶۴۰ و مصراع اول بیت ۴۶۴۱ «سرش» نیز مناسب می‌نماید.
۵ـ در اصل: زبان.

بخندید در روی او آبتین بدو گفت کای نامدار گزین
درختی‌ست این، بارِ او روشنی ز بُن برکند بیخ آهرمنی
هلاک ستمکاره ضحّاک و کوش به‌دست وی آید، تو بشنو بهوش
چنان شهریاری بود کز سپهر مراورا پرستش کند ماه و مهر
همی ترسم از روزگار گزند که گردون در آرد مرا زیر بند
تو این را به زنهار یزدان‌پاک بدار و بپروزْش چون جان پاک
بیاموزش آن چیز کآید به‌کار که باشد ستوده برآن شهریار
سواری و آرایش و داد و دین چنان‌کن که چون او نبیند زمین
پس اندرز جمشید و صحف پدر به‌سلکت سپرد آن شه تاجور
وز آن بادپایان آبی چهار بدو داد با گوهر شاهوار
زبهر فریدون بدان کاو سپرد[1](؟) همی هر زمان گوهری نو سپرد
زکار فریدون چو پردخت[2] شاه سرافراز سلکت بپیمود راه
جهانجوی یک روز با او برفت پسر را و اورا به‌بر درگرفت (۲۱۵ر)
دو دیده‌ش ببوسید و بدرود کرد وزآب دو دیده دو رخ رود کرد

[پرورش فریدون]

ز فرزند چون خسته‌دل گشت باز سوی کوه شد سلکت سرافراز
گرامی همی داشت او را سه سال چو شد هفت‌ساله برافراخت یال
مر او را به‌دستور دانا سپرد که در دانش او بود با دستبرد
نبشتن بیاموخت و خواندن نخست همی هر زمان دانشی بازجست
به‌کوه اندر اورا یکی تخت ساخت بسی مرد دانا سوی کوه تاخت
یکی تخت پرمایهٔ زرنگار سراسر بدان گوهر شاهوار
بدان تخت شد مرد دانش‌پرست نگاریده‌گردون از آن‌سان که‌هست
چنان کرد پیدا از آن ماه و مهر که گفتی بزیر آمده‌ست از سپهر
پدید اندر او جای هر اختری ز هر دانشی در گشاده دری

۱ـ چنین است در اصل.
۲ـ چنین است در اصل. «پرداخت» نیز مناسب است.

فریدون فرّخ درآمد به‌تخت / همی دانشش آرزو کرد سخت
در آن تخت پیوسته کردی نگاه / بدانست از[1] راز خورشید و ماه
ز کردار مرّیخ تا[2] مشتری / شد آگاه از رنج و از داوری
ز گردنده گردون جهان[3] بررسید / که گفتی که گردون خود او آفرید
به‌دانش چنان گشت کاندر زمان / نماندی بر او هیچ کاری نهان
شب‌تیره گون با بزرگان به‌دشت / بگفتی که از شب چه مایه گذشت
جهاندیده بگشاد راز از نهفت / که‌آن تخت و آن طاق رازی‌ست،[4] گفت
سخن راز شد[5] در میان گروه / به‌کار فریدون و آن گاه[6] و کوه
چنین گفت هرکس ز مردان مرد / که از گاو برمایه[7] او شیر خورد
سخن گر، تو از عام خواهی شنود / ندانی شنودن بدان‌سان که بود
همی «شیر» دانش[8] نماید [به] راز / همان «گاه» را «گاو» گویند باز
فریدون از آن گاه دانش گشاد / که برماین[9] آن را به‌دانش نهاد
دگر هرکه را دانش آمد به‌دست / بگوید که برگاه خسرو نشست
به‌دانش چنان بُد فریدون گرد / که او مردمان را چو گاوان شمرد

۱ـ چنین است در اصل. «او» نیز مناسب است.
۲ـ در اصل: با (بی‌نقطه است).
۳ـ چنین است در اصل: «چنان» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ در اصل: دریست. باتوجه به مصراع اول همین بیت و مصراع اول بیت ۴۶۷۷ (همی «شیر» دانش نماید به راز) اصلاح شد. توضیح آنکه در بیتهای پیشین از «طاق» سخنی بمیان نیامده است. آیا پیش از این بیت، بیت یا بیتهایی از قلم کاتب نسخهٔ اصل افتاده است؟
۵ـ در اصل: رزم شد. باتوجه به‌معنی بیت، و مصراع اول بیت پیشین «جهاندیده بگشاد راز از نهفت»، و مصراع اول بیت ۴۶۷۷ «همی شیر دانش نماید به راز» تغییر داده شد.
۶ـ در اصل: گاو. باتوجه به‌آنچه از بیت ۴۶۶۲ ببعد آمده است و نیز بیتهای ۴۶۷۵ ـ ۴۶۸۱ اصلاح شد.
۷ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل.
۸ـ در اصل: داند.
۹ـ در اصل: برمایه. سلکت، تربیت فریدون را «به‌دستور دانا سپرد» (بیت ۴۶۶۰) نام این دستور، برماین است. رک. بیتهای ۴۴۵۸ و ۴۴۶۹).

ز مردم به‌دانش فزون‌داشت دست — چنان شد که برگاو و مردم نشست
چنین است گفتار این پهلوی — به‌دانش توان‌یافت گر بشنوی

خبریافتن کوش از نشستن آبتین به دریا[1]

کنون بازگردم به‌گفتار کوش — که هوش آید از پیل دندان به‌جوش
جهاندیده گوید که چون آبتین — برفت از بسیلا به‌ایران زمین
نه کوش آگهی داشت نه آن سپاه — که او داشتی راه دریا نگاه
چنین بود و این سال ده برگذشت — زچین یک تن اندر بسیلا نگشت
بدانست طیهور کز چین سپاه — به‌دریا نشسته‌ست و بگرفته راه
یکی زورق آراست با مرد چند — همان‌گه[2] شتابان به‌دریا فگند
بدوگفت تا مرز دریای چین — مر آن بیکرانه سپه را ببین[3]
اگر هم به دریاکنارند[4] نوز — بگویید کاینک برآمد تموز
شما گر ز بهر حصار اندرید — همانا به رنج دراز اندرید
زیان نیست ما را ز کار شما — جز از رفتن روزگار شما
گر از بهر ایرانیان است کین — ز دریا گذر کرد و رفت آبتین
فرسته به‌دریا برآمد چو باد — همی داشت گفتار طیهور یاد
چو زورق به‌نزدیک خشکی رسید — سپهدار چین آن یلان را بدید
بفرمود تا برکشیدند صف — گرفتند شمشیر و نیزه به‌کف
ز زورق خروشید مرد دلیر — که شد برشما کار دشوار و دیر
همی شاه طیهور گوید حصار — ز بهر که دارید دریا کنار
همانا شمارا زما رنگ نیست — ز دریاگذر هست و برسنگ نیست
گر از بهر شاه آبتین است جنگ — نکرد او به شهر بسیلا درنگ

۱ـ در اصل: خبریافتن طمورث (حرف اول و دوم بی‌نقطه است) از نشستن لشکر بدریا.
۲ـ در اصل: مرانکه.
۳ـ در اصل: زابتین.
۴ـ در اصل: کذارند. در بیتهای ۴۶۹۸ و ۴۷۱۷ و ۴۷۴۱ نیز «دریا کنار» بکار رفته است.

فزون است ده سال تا او برفت ز راه کُه قاف بگذشت تفت
کسانی که رفتند با او چو باد به‌ما بازگشتند پیروز و شاد
ز دریا برون رفت و شد بی‌گزند شما چند باشید ایدر به‌بند؟
مر ایرانیان را یکی یار بود چو ایشان برفتند، بیمار بود
به‌زورق درون بود با رنج و درد به‌سالار زورق چنین گفت مرد
که پیش تو ایدر نخواهم نشست شوم گر ز من بازدارید دست
چو رفتم، به‌چاره سپه را ز راه برانگیزم از بهر طیهور شاه
بخندید سالار و کرد آفرین بدوگفت رو گر توانی چنین
به‌دریا در افتاد نالنده مرد سوی خشکی و لشکر آهنگ کرد
مر اورا گرفتند و برشد خروش چه مردی؟ بدوگفت سالارِ کوش
چنین داد پاسخ که ایرانیم به‌مژده ز شاه نو ارزانیم
یکی راز دارم ز ایران سپاه به‌گیتی نگویم به‌کس جز به‌شاه
چو بشنید سالار کوش این سخن گزین کرد ده مرد از این[1] انجمن
مر آن کم‌خرد را به‌ایشان سپرد شتابان برفتند و او را ببرد
چو شد پیش کوش آن بلاجوی مرد بر او آفرینی خوش آغازکرد
از ایشان بپرسید کاین مرد کیست؟ چنین نغز گفتارش از بهر چیست؟
سوارانش گفتند کای شهریار به‌دریا برآمد به دریاکنار
مرا پیش خسرو فرستید، گفت که با او یکی راز دارم نهفت
بپرسید ازاو کوش کاین راز چیست؟ بگو تا بدانم که این کار چیست؟
چنین گفت کای شاه پیروزگر ز یاران شاه آبتینم شمر
بدان کاو ز دریای بی‌بن گذشت به نزدیک قاف و برآمد به‌دشت
یکی دختری برد باخویشتن که خیره شده‌ست اندر او مرد و زن
زپوشیده رویان طیهور شاه یکی دختری خواست مانند ماه
جهان‌آفرین تا جهان آفرید به‌بالا و دیدار او کس ندید
همی خواستم من بدان روزگار که آگاهی آرم برِ شهریار
ولیکن به‌دریا نبودم گذر که آیم برِ شاه پیروزگر

۱- چنین است در اصل. «آن» نیز مناسب می‌نماید.

چو از آبتین آگهی یافت کوش ز رویش بشد رنگ وز مغز هوش
برآشفت و گفت این شگفتی ببین که پیشم همی‌آید از آبتین
بکوشم همی با سپه سال و ماه یکی مرد را کرد نتوان تباه
ندانم که مارا چه خواهد رسید؟ وز او دردسر چند خواهم[1] کشید؟
از اندوه کاو را رسانید مرد بزد تیغ وز تن سرش دورکرد
زبان را چه گوید همه روزه سر که زنهار باخویش و بامن مخور[2]
بیندیش گفتار و رازش بجوی[3] چو دانی که دارد زیانت مگوی

[آگاه کردن کوش، ضحاک را از رفتن آبتین به‌ایران]

دل پیل دندان ز غم یافت درد به‌ضحّاک جادو سبک نامه کرد
که بگریخت آن بدنژاد آبتین ز کوه بسیلا، نه از راه چین
به‌راهی که برقاف دارد گذر به‌بلغار و سقلاب رفت او به‌در
یکی دخت طیهور باخود ببرد که خورشید را رنگ تیره شمرد
نشاید کسی را جز او شاه را بجوید نکن[4] با بدان راه را (؟)
که در هفت کشور نیاید چنین دریغ آن چنان روی با آبتین
فرستادگان را چو کرد او گسی به‌دریا فرستاد دیگر کسی
سپه باز خواند او ز دریاکنار همی بود تا چون بود روزگار
چو نامه به‌ضحاک جادو رسید برآشفت و لب را به‌دندان گزید
به‌بلغار و سقلاب و دربند روم فرستاد نامه به هر مرزوبوم
که در کوه و دریا درنگ آورید مگر آبتین را به‌چنگ آورید
سپاهی به‌دریای الهم[5] رسید بدان مرز آب آبتین را بدید

۱ـ در اصل: خواهد.

۲ـ در اصل: بخور.

۳ـ در اصل: مجوی.

۴ـ در اصل: نجوید (حرف او بی‌نقطه) نکن (حرف اول بی‌نقطه).

۵ـ در *حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب*، در ناحیت دیلمان از شهرکی به نام «الهم» یاد شده است (ص ۱۴۶؛ در*احسن‌التقاسیم*، ترجمهٔ فارسی، «اَلْهُمْ» و ←

[کشته‌شدن آبتین]

یکی روز از بیشه شاه آبتین   بیامد به در با[1] دلیران کین
ز ناگه بدو لشکری بازخورد   برآمد ز لشکر ده و دار و برد
بکردند رزمی چنانچون سزید   بسی کشته آمد ز هر سو پدید
فراوان بکوشید و مردی نمود   چو آمد زمانه، زمردی چه سود؟
به‌رزم اندرون نامور کشته‌شد   وز ایرانیان بخت برگشته‌شد
دو فرزند او نیز با او چو ماه   در این رزم گشتند، هر دو تباه (۲۱۵پ)
سر هر سه از تن چو برداشتند   به‌درگاه ضحّاک بگذاشتند
برون‌کرد مغز سرش در زمان   خورش داد ماران هم اندر زمان
فرارنگ دلخسته‌شد زآن میان   نهان باتنی چند از ایرانیان[2]

....

فریدون نه آگاه ازاین بُد که چیست   گذشته براین روز سالش ز بیست

[ستمهای کوش]

سراینده دهقان بسیار هوش   چنین یافت از کار و کردار کوش
که بامردمان سخت بدباز گشت[3](؟)   زدرگاه ضحاک چون بازگشت
همی بستد از هر کسی هرچه یافت   به‌خون گرانمایه مردم شتافت
زنان را سوی بستر خویش برد   همان کودکان را برخویش برد
نه برخواسته مرد را دسترس   نه ایمن به‌فرزند و زن ایچ کس
چو بیداد از اندازه اندر گذشت   زمانه ره نیکوی برنوشت
نهانی برفتند مردم هزار   به‌درگاه ضحّاک ناهوشیار
بنالید هرکس ز بیداد کوش   به‌گردون برآمد غریو و خروش
که زنهار، شاها، تو فریاد رس   ستمها که برماست بس کن تو بس

→ در زیرنویس آن، «عین‌الهم» و «چشمهٔ الهم» آمده است (۵۱۹/۲)؛ و در *تحفة‌الغرائب*: «عین‌الهم» (ص ۱۴۰).

۱ـ در اصل: بیایذ بدریا.

۲ـ پس از این بیت، بیت یا بیتهایی از قلم افتاده است.

۳ـ چنین است در اصل.

چو ضحّاک آگه شد از کار کوش ز درخورد دیدار و کردار کوش[1]
شنیدن همان بود و گفتن همان دلش شد زکردار او شادمان
مرا گفت، اگر در همه کشوری[2] چنو پیشکاری بُدی کهتری
نبودی مرا دشمن اندر جهان نه بر[3] آشکارا نه اندر نهان
ستمدیدگان را چنین گفت شاه که دیگر مباشید فریادخواه
که آن مرز یکسر بدو داده‌ام مر اورا به‌شاهی فرستاده‌ام
کند هرچه خواهد، نترسد زکس شمارا زمن پاسخ این است و بس
ستمدیده نومید چون بازگشت از ایشان همه چین پرآواز گشت
به‌کوش آمد این آگهی زآن گروه ز خمدان[4] برون رفت تا پیش کوه
یکایک ز برزن برآوردشان به‌شاخ درخت اندر آوردشان
به‌شهر[5] اندر افتاد از آن زلزله دگر کس نیارست کردن گله
همی هر زمان برفزودی ستم همه زیردستانش بارنج و غم
زمانه نبینی بتر زآن که شاه همه راه بیداد دارد نگاه

[دعوت کوش مردم را به پرستش خویش]

جهاندیده گوید بدان روزگار نبوده‌ست کس برره کردگار[6]

۱ـ چنین است در اصل. معنی «زدرخورد» روشن نیست. شاید بوده است: همه دید در خورد کردار کوش.
۲ـ چنین است در اصل. «مرا گفت، اگر خود به هر کشوری» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ چنین است در اصل. باتوجه به «اندر نهان» در همین مصراع، «در» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ در اصل. حمدان. (حرف اول بی‌نقطه است) نیز رک. زیرنویس بیت ۸۴۳
۵ـ در اصل: سبسر (بی‌نقطه است. تنها یک نقطه در زیر حرف سین قرار دارد).
۶ـ از بیت ۴۷۷۸ تا ۴۷۹۸ مبهم می‌نماید. چه‌بسا که بیت یا بیتهایی در نسخهٔ اصل از قلم افتاده باشد. در بیت ۴۷۷۸ سخن از کدامین دوران است که «نبوده‌ست کس برره کردگار»؟ ولی در این موضوع تردیدی وجود ندارد که کوش در این زمان از چینیان خواسته است تا برصورت وی بتهایی بسازند و به پرستش آنها بپردازند و آن بتان را خدای خود بخوانند، بدان‌سان که بت‌پرستی در زمان ضحاک تازی نیز معمول بوده است! کوش سپس در دوران ←

جهانی همه غمر و نادان و مست   رهاکرده راه و شده بت‌پرست
چو مردم به‌راه اندر آمد همی(؟)   مر اورا زمانه سرآمد همی
بزرگان دیندار را پیش خواند   بسی پندها پیش ایشان براند
وز آن پس چنان بد که آیین ما   شما نیک دانید و هم دین ما
پس از ما همین راه دارید و کیش   همان صورت ما نگاریده پیش
نبینی که فرزند آدم چه گفت   چه بیش آمد از راز ما در نهفت (؟)
گر از دانش خویش رانی سخن   گشادنش نتوان به‌هیچ انجمن
به اندازهٔ دانش هرکسی   همی گوی[1] تا بد نبینی بسی
سر تازیانت نبینی چه گفت   چو بگشاد راز از نهان و نهفت
نه هر جای جای سخن‌گفتن است   نه کردار ما بهرهٔ هر تن است
سخن را نگهداشت باید همی   به هر جای گفتن نشاید[2] همی[3]
چو من راز گویم بدان‌سان که بود   دو گوشت نداند شنودن،[4] چه سود
پسندیده فرزند آدم چه گفت   چنین گفت مرد و زن اندر نهفت
که آیین ما پیش دارید و راه   که تا برشما دین نگردد تباه
برفتند و زسنگ بت ساختند   دو صورت چو مردم بپرداختند
که شیث[5] است این و دگر آدم است   چنین داستان درخور ماتم است

← فرمانروایی خود در مغرب نیز چندبار دعوی خدایی می‌کند، و از جمله در بیت ۸۴۴۵ به‌بعد تصریح شده است که او به‌همان ترتیب که از چینیان خواسته بود تا در هر خانه بتی بصورت وی بسازند، در مغرب نیز بدین کار دست زد.

۱ـ اشاره به‌حدیث نبوی است: کلّم‌الناس علی قدر عقولهم (یادداشت آقای دکتر احمد مهدوی دامغانی).

۲ـ در اصل: بشایذ.

۳ـ حدیث نبوی در این باب به‌صورتهای مختلف، از جمله در *احیاءالعلوم* غزالی (ج ۳، ص ۱۲۲ به‌بعد) نقل شده است مانند: «راحةالانسان فی حبس‌اللسان و حبس‌اللسان سلامةالانسان» (یادداشت آقای دکتر احمد مهدوی دامغانی).

۴ـ در اصل: ستوذن.

۵ـ این کلمه در اصل بی‌نقطه است. «ظاهراً مرادش شیث است که مردم را به ←

پرستش نمودندشان سالیان   برآمد یکی کافری زآن میان
زگیتی چو آن مردم اندر گذشت   دل هر کس از راه ایشان بگشت
همی خواندند آن بتان را خدای   به‌گیتی نمانْد هیچ‌کس رهنمای
براین بود ضحّاک تازی‌نژاد   که گفتیم و کردیم در نامه یاد
زتازی اگر باز پرسیش نام   ورا قیس لهبوب[1] خواند. مدام
دگر نام او پارسی پهلوی   همی بیوراسب آید ار بگروی
برادرش را نام حفران[2] نهاد   چنین دارم از مرد گوینده یاد

[زناشویی کوش با دختر نوشان]

چنین آید از کوش نامه پدید   که نوشانِ دستور را برکشید
یکی دختر او نگارین به‌نام   به‌چهره چو ماه و به‌بالا تمام
همه رشک خورشید دیدار اوی   خرد درخور خوب رخسار اوی
زمین تا بگسترد جان‌آفرین   چنان روی پیدا نشد در زمین
ز نوشان مر اورا بخوبی بخواست   ز مهرش یکی آتش از دل بکاست
چنان شیفته شد چو او را بدید   که همچون کبوتر دلش برپرید
بپیوست با او شب و روز مهر   همی بود شادان بدان خوبچهر
پرستنده یکچند از او حنیان[3](؟)   وزان نىرکىن را بيامد زىان[4] (؟)

← خداشناسی دعوت کرد و به‌گفتهٔ مسعودی در مروج‌الذهب بیست و نه جزوه یا «صحیفه» از حق تعالی براو نازل شد» (یادداشت آقای دکتر احمد مهدوی دامغانی).

۱ـ در *مجمل‌التواریخ والقصص*: قیس لهوب (ص ۲۵).

۲ـ در اصل: حفران (حرف اول و سوم بی‌نقطه).

۳ـ در اصل: طرز کتابت کلمه روشن نیست، «خیبان» یا «حنیان» معنی مصرع روشن نیست. باتوجه به‌شیفتگی کوش به‌دختر شاید بوده است: «پرستید یکچند او را چنان»!

۴ـ چنین است در اصل: وزان ىىر (حرف اول و سوم کلمهٔ اخیر بی‌نقطه) کىن (حرف دوم بی‌نقطه) را بيامد(حرف اول بی‌نقطه)زىان (حرف دوم بی‌نقطه). این کلمات را می‌توان به‌این صورت خواند: «وزان نیز کس را نیامد زیان». اما اطمینان ندارم که قرائت این بیت درست باشد.

سر سال فرزندش آمد پدید که فرزند از او زشتتر کس ندید
به‌دندان و گوش او پدر را بماند ولیکن کس اورا به‌مردُم نخواند
مر اورا پدر نام کنعان نهاد به‌دیدار او روز و شب بود شاد
پدر بود نمرود را او درست که‌او خواند خود را خدای از نخست[1]
چنان تخمه اندر[2] جهان خود مباد که نام خدایی به‌خود برنهاد
و ز آن پس برآمد براین سال چند یکی دختر آمدش سخت ارجمند
ز مادر نکوتر به‌روی و به‌موی یک داستان شد به‌بازار و کوی
مر اورا انوشین همی خواند کوش که نوشین لبان بود و خوشتر ز نوش
چو تن برکشیدی،[3] نگارین بمرد دل کوش گفتی به انده سپرد
زمرگ نگارین چو دیوانه شد ز هوش دل خویش بیگانه شد
بگسترد خاک و براو بر نشست میان را به‌موی نگارین ببست
خروشان همی بود و زاری‌کنان به‌دندان دو بازوی خود را کنان
نخورد و نیاسود و کس را نگفت شب تیره از غم زمانی نخفت
ز پای اندر آمد تن زورمند رسیده به‌دریای مرگ و گزند
پزشکان به‌درمان کشیدند دست به‌درمان، زمرگ بدآیین که‌رست؟
مر اورا همی[4] داد دستور پند همی گفت کای شهریار بلند
چه داری زبهر نگارین تو پیش؟ به‌جای نگارین هزارند بیش
همی خویشتن رنجه داری به‌درد شب و روز باانده و باد سرد
به‌شادی و کام و خورش دست‌یاز که رفته نیاید به‌دست تو باز
شبستانِ تو پر زخوبان چین بجای نگارین یکی برگزین
تو با هر که شادان شوی یک زمان نگارین همان است و دیگر همان
دلِ کوش از آن پندها رام شد بخورد و برآسود و باکام شد
نگارینش هر گه که یادآمدی همه پادشاهیش بادآمدی

۱- براساس این روایت، نمرود، نوهٔ کوش پیل‌دندان است.
۲- در اصل: کاندر.
۳- در اصل: برکشد (فقط حرف چهارم نقطه دارد). شاید بوده است: چو تن برکشید او.
۴- در اصل: مر اورا بدو.

زمهرش بختی و بگریستی   بدان سختی اندر همی زیستی

[عاشق‌شدن کوش به‌دختر خویش]

بخواندی زمان تا زمان دخترش   که او بود همچهرهٔ مادرش
به‌نامش نخواندی جز از ماهچهر   خجل بود از آن روشنی ماه و مهر
ز مهرش دل کوش بیهوش گشت   سرش بار دیگر پر از جوش گشت
دلش چون[1] شد از مهر او ناشکیب   سخن گفت و دادش فراوان نهیب
در گنج پرمایه رابرگشاد   بسی چیز و پیرایه پیشش نهاد
هم از تخت دیبا هم از بوی خَوش   بدوگفت کز من تو گردن مکش
چو با من بسازی فزونتر دهم   جهان را به‌دست تو اندر دهم
دل من نخواهد، بدوگفت، شوی   نبیند مرا هیچ بیگانه روی
نشد هیچ خشنو به‌گفتار اوی   همی خوش نیامدش دیدار اوی
زمان تا زمانش برِخویش خواند   سخنهای شیرین براو بیش خواند
نهادی بسی زرّ و زیور برش   مگر سردرآرد بدان دخترش
زنان را فرستاد، گفتند نیز   نه‌شد هیچ رام و نه‌پذرفت چیز
چو کوش آن‌چنان دید دَم درکشید   که جز خامشی هیچ چاره ندید

[عاشق‌شدن دختر کوش و انتقام پدر از معشوق وی]

شکیبا همی بود تا چندگاه   چو ایمن شد از بابِ خود دخت‌شاه
به کنیاش[2] بر مهربان گشت سخت   که باکوش بودش همیشه نشست
جوانی دلارای چون نوبهار   نژادش نه از چین که از قندهار
بخواندش نهانی و باوا بساخت   فزون از سه‌سال او همی مهر باخت (۲۱۶ ر)
پسر زاد از او ماهچهره نهان   نهانش همی داشت اندر جهان

۱ـ در اصل: حون (حرف اول بی‌نقطه است).

۲ـ چنین است در اصل. نام این شخص در بیت ۴۸۷۴ باضبط کنناش (حرف سوم بی‌نقطه) و در بیت ۴۸۷۹ باضبط کیناش آمده است. در دو مورد اخیر براساس مورد نخستین تغییر داده شد.

نهانی بماند[1] این سخن دیرگاه / که از کار دختر شد آگاه شاه
چو دریا بجوشید و شد باز رام / همی خواست تابر [ا]سد وی تمام
سوی دختر اندر شد آهسته شاه / بدو هیچ پیدا نکرد آن گناه
بخوبی بپرسید و بنواختش / به‌نزدیکی خویش بنشاختش
بدوگفت کای ماه بافرّ و زیب / بسی بودم از مهر تو ناشکیب
کنون از دلم دورگشت آن هوس / نگویمت ناگفتنی زین سپس
از آن آتش اکنون دلم گشت سرد / وزآن گفته‌ها مانده‌ام من به‌درد
اگر تو نخواهی مرا هست، داد / که چون من‌به زشتی زمادرنزاد
پشیمان شدستم ز کردار خویش / وزآن ناسزاوار گفتار خویش
روا خود ندارم که من شادکام / تو باشی به‌رنج دل اندر مدام
ولیکن چنان آمد ای ماهچهر / که یزدان چنین راند کار سپهر
که زن را به‌شوی است آرام و جاه / چو بی‌شوی باشد، کند زن گناه
چو بی‌شوی باشد زن پارسا / اگر زیردست است اگر پادشا[2]
هرآن زن که‌شویش نیاید به‌چنگ / همه تخمه آلوده دارد به ننگ
چو بی‌شوی بودن تو را نیست روی / از این انجمن نامداری بجوی
جوانی گزین کن دل از تو به‌مهر[3](؟) / یکی سرو بالا و خورشید چهر
مرا بازگو تا بسازمت کار / دهم مر تورا من بدان نامدار
چو بشنید گفتار او ماهچهر / چنین داد پاسخ مر اورا به‌مهر
که شاها، مرا آرزو نیست شوی / تو از من چنین کار چندین مجوی
که از من نیابد دل شوی داد / نباشد ز من مرد بیگانه شاد
وگر زآن‌که فرمانت این است و رای / که باشد مرا برسرم کدخدای
من از رای[4] شاه جهان نگذرم / وگر آتش آید همی برسرم

۱- چنین است در اصل. «نماند» مناسبتر می‌نماید.
۲- در اصل، این بیت پس از بیت ۴۸۶۵ نوشته شده است.
۳- چنین است در اصل.
۴- در اصل: راه. باتوجه به‌معنی بیت، و نیز لفظ «رای» در مصراع اول بیت ۴۸۷۲ اصلاح شد.

زکنیاش[1] بِهْ شاه را مهربان / نبینم به‌چین‌در یکی مرزبان
تو را دوستداری‌ست خسروپرست / که دارد شب و روز باتو نشست
به‌شاه جهان کس چنو شاد نیست / ازاو بهتر امروز داماد نیست
چو از دختر این داستان یافت شاه / گوا[2] بود گفتار [ا]و برگناه
نزد نیز بااو به‌گفتار دَم / برون آمد از پیش دختر دژم
فرستاد و کنیاش[3] را پیش خواند / برآشفت وز خون او جوی راند
سرش همچنان چون سرگوسفند / بریدند درپیش تخت بلند
درآویخت از گردن ماهچهر / همی بوس، گفت این لبان‌را به‌مهر
بسی سخت سوگندها کرد یاد / بدان کردگاری که گردون نهاد
اگر سر برون‌آید از گردنت / جز آن گه که یابند مرده تنت
خور و خواب او با سرمُرده بود / سزابودش آن بد که خودکرده بود
نبینی که موبد چه گوید درست / که خودکرده را مرد درمان نجُست

[دختر خواستن کوش از شهرهای چین]

جهاندیده گوید که در مرز چین / بود سیصد و شصت شهر گزین
همه شهرها یکسر آباد بود / اگرچه ز چین رنج و بیداد بود
به‌هر شهر شاهی ز درگاه کوش / نشسته به‌شادی و با نای و نوش
چو فرخار و چون تبّت و قندهار / پر از خوبرویان چون نوبهار
به‌هر مرزبانی یکی نامه کرد / وزآن غم ستم برسر خامه کرد
که باید که رنجی به‌[ت]ن برنهید / مرا هر کسی ماهچهری دهید
دلارام و دوشیزه و خوبروی / گل‌اندام و سیمینبر و مشکموی
چو نامه بدان مرزداران[4] رسید / کس از رای او هیچ چاره ندید
به‌یک بار سیصد بت و شصت ماه / به‌فرمان رسیدند نزدیک شاه

۱ـ در اصل: کنناش (حرف سوم بی‌نقطه است). رک. زیرنویس بیت ۴۸۴۸.
۲ـ در اصل: کواه. باتوجه به‌وزن مصراع اصلاح شد.
۳ـ در اصل: کیناش. رک. زیرنویس بیت ۴۸۴۸.
۴ـ چنین است در اصل: باتوجه به‌بیت ۴۸۹۰ (به‌هر مرزبانی یکی نامه کرد) شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «مرزبانان».

چو آن دلبران را به‌دیده بدید   دلش را همی شادکامی رسید
ببودی شب و روز بادلبری   بدادیش هرگونه‌ای[1] زیوری
چو از بستر شاه برخاستی   تنش را به‌زیور بیاراستی
فرستادی اورا برِ دخترش   نمودی بدان جامه و زیورش
چو دیدی مرآن دلبران را به‌چشم   فزودیش براختر خویش خشم
بخستی دلش سخت و بگریستی   بدان شوربختی همی زیستی
سر از گردن آویخته روز و شب   ز تیمار بسته ز گفتار لب
زن ارکام جوید نیایدش باک   گر اندازد او خویشتن در هلاک
وگر تیغ بیند، رسیده به‌کام   نه برگردد او نارسیده به‌کام
به‌یک سال نوبت بپایان رسید   که آن دختران را یکایک بدید
سرسال نو سیصد و شصت‌یار[2]   رسیدند ازآن مرزداران[3] بار[2] (؟)

[مرگ دختر کوش و زاری پدر]

دوسال اندر این ماهچهره ببود   که او هر زمانیش رشکی نمود
ستمکش بدان سختی اندر بمرد   برفت و ستم باتن خود ببرد
چو آگاهی آمد زمرگش به‌کوش   برون رفت باگریه و باخروش
سرِ ناسزا مرد از آن گردنش   برون کرد و برگشت پیرامنش
بدید آن نگارین به‌روی و به‌موی   به‌رخ‌بر نهاد از دو دیده دو جوی
نگارینش یادآمد و خون گریست   که داندکه بیدادگر چون گریست؟
بشست و بپیچیدش اندر کفن   پر از مشک کردش[4] دو گوش و دهن
بدو جامهٔ گونه‌گون برکشید   دگرباره او را بدان‌سان بدید
فزون‌بود خوبیش صدبار بیش   از آن خوبرویان که او داشت[5] پیش

۱ـ در اصل: برهرکونه.
۲ـ در اصل: نار (بی‌نقطه است).
۳ـ چنین است در اصل. باتوجه به‌بیت ۴۸۹۰ (به هر مرزبانی یکی نامه کرد) شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «مرزبانان».
۴ـ در اصل: کردن.
۵ـ در اصل: داد.

دگرباره مهرش براو تیز گشت — دو دیده ز غم گوهرانگیز گشت
چنان گشت بیهوش چون مرد مست — همی برسر خویش برزد دو دست
دگرباره از خواب و خور دور شد — دلش خسته و جانش رنجور شد
دلش ناشکیبا شد از بهر او — به‌هرگه که[1] یاد آمدش چهر او
چو از چاره بگسست دستش تمام — بفرمود کز مشک و زعود خام
یکی بت سرشتند مانند او — چه گویند بود حون کسداو[2] (؟)
براو کرد پیرایه و زیورش — بتی بود مانندهٔ دخترش
نهادش شب و روز در پیشگاه — به‌دیدار او گشت خرسند شاه
چو بگذشت از این روزگاری دراز — بزرگان چین را بفرمود باز
که بر چهرهٔ[3] هرکه دارند دوست — یکی چهره سازند از آن‌سان که اوست
بزرگان به‌اندازهٔ دستگاه — بتان را ببردند نزدیک شاه
نهادند در پیش، هنگام بزم — گرفتند بر رویشان جام بزم
به‌چین اندر، این بت‌پرستی ز کوش — پدیدآمد و شد زمین پر ز جوش
چنین کافری را بت ماهچهر — تورا همچنین آمد از بیش مهر[4] (؟)

گریختن کنعان از کوش و رفتن پیش ضحاک

بپژمرد کنعان که آن را بدید — که از تاب او ماهچهره کشید
بلرزید برجای چون بید شد — زکوش بداندیش نومید شد
شب تیره گون باسواری هزار — گریزان بشد تا درِ شهریار
چو نزدیک بیت‌المقدس رسید — خبر زو به ضحّاک جادو رسید
فرستاد پیشش[5] پذیره سپاه — به‌دیدار او شادمان گشت شاه
گرامی همی داشت و بنواختش — یکی مایه‌ور جای بنشاختش
چو یک‌سال و شش مه برآمد براین — یکی نامه آمد زدارای چین

۱ـ در اصل: همی هرکه.
۲ـ در اصل: تنها حرف «ن» نقطه دارد.
۳ـ در اصل: به برجهرهٔ و (حرف اول بی‌نقطه است).
۴ـ چنین است در اصل.
۵ـ در اصل: پیش.

که فرزند من بیوفایی گزید[۱] — شب تیره از ما ره اندر کشید
دلم در جداییش خرسند نیست — جز او مرمرا هیچ فرزند نیست
گر او را شهنشاه دل خوش‌کند — وگرنه دل من پرآتش کند
فرستاد و آن تنددل[۲] را بخواند — وزاین‌در فراوان سخنها براند
بدان تا دلِ تنگ او خوش کند — سوی پیل‌دندان سرش کش کند
بدوگفت کنعان که ای شهریار — زبان را به‌گفتار رنجه مدار
که هرگز نبینم دگر مرز چین — بلرزم چو بینم به‌خواب آن زمین
وگر باز خواهد فرستاد شاه — همین‌جا کنم خویشتن‌را تباه
که گرد پی اسب شاه زمین — مرا بهتر از پادشاهی چین
چو دژخیم باشد پدر با پسر — چگونه توان برد بااو بسر؟
مرا در جهان خواهری بود و بس — بکشت او و کس را نه فریادرس (۲۱۶پ)
دژم‌گشت ضحّاک و خیره بماند — مر اورا جز از دیوزاده نخواند
درست است‌گفتار و این هست یاد — که اورا نخوانند جز دیوزاد
بفرمود پس پاسخ نامه باز — که کنعان نیامد به‌بندم[۳] فراز
فراوانش گفتم به‌خوبی و جنگ — نیامد همی تا دلش گشت تنگ
که برما گرامین‌ترین‌کس وی است — جوانی خردمند[۴] فرّخ پی‌است
چو پاسخ سوی پیل‌دندان رسید — دلش را شکیبایی آمد پدید
سوی جام و بگماز یازید دست — ستمکاره‌تر گشت و هشیار مست
بگشت از ره داد و راه خرد — نشد سیر از آیین[۵] و کردار بد

نامهٔ کوش به‌طیهور به‌مکر [و] فریب

چو آگاه شد کآبتین شد درست — به‌طیهور پرداخت و برچاره جست
یکی نامه فرمود بامهر و داد — نخست از همه نام خود کرد یاد

۱ـ در اصل: کی دیذ.
۲ـ چنین است در اصل. باتوجه به‌معنی بیت، و مصراع اول بیت‌بعد «بدان تا دلِ تنگ او خوش کند». تنگدل مناسبتر می‌نماید.
۳ـ چنین است در اصل. «پند» نیز مفید معنی تواند بود.
۴ـ چنین است در اصل. «خردمند و» نیز مناسب می‌نماید.
۵ـ در اصل: آبتین.

ز دارای خاور شه شیرگیر / به‌شاه بسیلا هشومند پیر
بدان ای سرافراز شاه دلیر / که من گشتم از رزم و پرخاش سیر
مرا باتو پرخاش از آن بود و جنگ / که بود آبتین را برِ تو درنگ
همی خواستم کآن سترگ از میان / شود دور و برتو نیاید زیان
نه مارا بماند دگر دردسر / چنانچون نموده‌ست باردگر
ازاو باز ویران نگردد جهان / زدریا نیاید برون از نهان
چو کرد او بسیلا و دریا یله / چرا کینه جویم، چه دارم گله ؟
مرا تو به‌جای پدر باش، و من / چو فرزند دارم تن خویشتن
چنان‌باش بامن که شاهان پیش / به‌هم ساخته همچو پیوند خویش
نیاگان تو نیکدل بوده‌اند / کسی را به‌تن رنج ننموده‌اند
نه نیز از نیاگانت جستند کین / بزرگان ایران و شاهان چین
مرا این درست است و دانم درست / که پرخاش و کین[1] بابسیلا نجست
به‌مردی و نیکی تو از خویشتن / بگردانی[2] آن بیکران انجمن
ولیکن تو دانی که گر آن سپاه / فرستم که دارند دریا نگاه
برنجد بسیلا، چو رنجید پیش / همان به که پیوند باشیم و خویش
اگر لشکر روی گیتی به‌جنگ / به‌دربند[3] آید نیابد درنگ
به‌نوّی زسر باز پیمان کنیم / به‌سوگند دلها گروگان کنیم
که ما بد نخواهیم با یکدگر / بود جان یکی گرچه باشد دوسر
چو جان اندر آید به‌سوگند و بند / به‌دل هر دو ایمن شویم از گزند
فرستم بسی ساز و کردار[4] چین / کنم تازه دریا چو بازار چین
چنان کز همه سازما هرچه هست / به‌شهر بسیلا به‌آید[5] به‌دست

۱ـ چنین است در اصل. محتملاً در نسخهٔ اساس بوده است: «که پرخاش کس»
۲ـ در اصل: نکردانی (حرف اول و سوم و چهارم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: ندربنده (کلمهٔ اول بی‌نقطه است).
۴ـ چنین است در اصل. آیا در نسخهٔ اساس «افزار» به‌معنی ادویهٔ گرم مانند دارچین و فلفل، یا «کالا» نبوده است؟ توضیح آنکه هیچ یک از این دو کلمه در کوش‌نامه بکار نرفته است.
۵ـ با آن ضبط نسخهٔ اصل «به‌آید» مفید معنی است، «بیاید» نیز مناسب

تو دانی که من چون شنیدم زچین — که آواره شد زآن زمین آبتین
سپه باز خواندم همی بی‌درنگ — ازیرا که باتو مرا نیست جنگ
و گر تو مرا بی‌بهانه کنی — به‌یک دخترم شادمانه کنی
به‌فرمان خویش اندر آری مرا — به‌فرزند کهتر شماری مرا
فرستم دوچندان که خواهی زگنج — وگر جان بخواهی، ندارم به‌رنج
همه چین کنم زیر فرمان تو — نیارم برون سر ز پیمان تو
فرستمت منشور ماچین به‌پیش[1] — که آن‌جا فرستی کس از دست خویش
بمیرم، چو گویی که پیشم بمیر — بدین آرزو گر شوی دستگیر
چو در نامه بنمود این کهتری — نهاد از برش مهر انگشتری
بخواند از بزرگان او سرکشی — سخن‌ساز مردی و جادووشی
بدوگفت برکش به‌دریا تو راه — ببر نامهٔ من به‌طیهور شاه
سخن هرچه گوید همه یاددار — ازآن‌سان که باید تو پاسخ‌گزار
فرستاده دریا به‌یک مه برید — ز دربند چون باژبانش بدید
فرودآمد از دور و زورق بداشت — یکی مرد پرسنده را برگماشت
زملاّح پرسید کاین مرد کیست؟ — نشستن بدین مرز از بهر چیست؟
فرسته چنین پاسخ آورد باز — که پرخاش کمتر کن ای سرفراز
فرستادهٔ شاه چینیم، گفت — به دریا بیاییم بارنج جفت
سواری فرستاد سالاربار — به‌طیهور و آگاه‌کردش زکار
برآشفت طیهور وگفت آن چه چیز — مر اورا چه کار است بامن بنیز؟
فرستاده را پیش من راه نیست — بتر زو مرا هیچ بدخواه نیست
بدوگفت دستور کای شهریار — همی خوار داری تو دشمن، مدار
فرستادهٔ دشمنت[2] را بخوان — سخن‌گوی با او و بنشان به‌خوان
که گر غرقه خواهدشدن دشمنت — دو دست اندر آویزد از دامنت

→ می‌نماید.

۱ـ از این بیت نیز آشکار می‌گردد که ماچین اول (سرزمینی که بهک فرمانروای آن بود) زیرنظر حکمران چین اداره می‌شده است.

۲ـ در اصل: دشمنان. باتوجه به‌سابقهٔ موضوع و بیت ۵۰۰۰ اصلاح شد.

بمان تا شود آبش اندر جهان　　پس آن گه زدستش تو دامن رهان
فرستادهٔ شاه[1] را پیش خویش　　ببین تا چه دارد از آن تیره کیش
ز دستور چون پند بشنید شاه　　پذیره فرستاد لختی سپاه
فرستاده چون اندر آمد به‌شهر　　تنش[2] رنج دریا بسی یافت بهر
سه روزش گرامی همی داشتند　　چهارمش[3] زی تخت بگذاشتند
زمین را ببوسید و نامه بداد　　به‌مُهرش نگه کرد و پس برگشاد
یکایک زسر تا به‌پایان بخواند　　از آن کار، طیهور خیره بماند
فرستاده را گفت زَو بازگرد　　برآسای یک هفته از رنج و درد

[فریب‌خوردن طیهور و پیمان‌کردن با کوش]

وزآن پس یکی ترجمان را بخواند　　نهانی سخن چند بااو براند
بدوگفت امشب تو با رود و می　　به‌نزد فرستاده [رو] تیز پی[4]
ببین و[5] سخن‌گوی بااو بسی　　زشاه و زسالار، وز هرکسی
وزآن پس بپرسش که چون است این　　که جوید همی آشتی شاه چین؟
وزآن پس که بوده‌ست بدخواه ما　　همی آشتی جوید از شاه ما
چه امید دارد بدو[6] شاه چین؟　　زکارش چه بارآید او برزمین؟(؟)
چو پاسخ گزارد همه یاد دار　　مشو تیز و مستیز و دل شاددار
بشد در زمان با می آن نیکخواه　　سخن‌گفت از آن‌سان که فرمود شاه
فرستاده دریافت گفتار اوی　　چنان پرسش سخت[7] و بازار اوی
چنین داد پاسخ که بشنو ز من　　چو آگه شدی راز دار این سخن

۱ـ در اصل: راه.
۲ـ چنین است در اصل. «تن از» مناسبتر می‌نماید باتوجه به‌بیت ۵۰۰۸ (برآسای یک هفته از رنج و درد).
۳ـ در اصل: چهارم. باتوجه به‌وزن بیت اصلاح شد.
۴ـ در اصل: فرستاذهٔ تیزبی.
۵ـ در اصل: به‌بینی (حرف اول بی‌نقطه است).
۶ـ چنین است در اصل. باتوجه به‌بیتهای پیشین شاید بوده است: به‌ما.
۷ـ چنین است در اصل. «گرم» بجای «سخت» مناسبتر می‌نماید.

کنون کز میان دورگشت آبتین   زطیهور دارد همی شاه چین[1]
که گر او سپه سوی خاور کشد   به‌چین، شاه طیهور را برکشد
سربخت کوش اندر آرد به‌خواب   سراسر کند چین و ماچین خراب
چو چین سوخت‌و برگشت و برداشت چیز   به طیهور کن کرد حیران به بیز[2] (؟)
وگر سوی دریا فرستد سپاه   که دارند طیهور و ره را نگاه
فزون بایدش لشکری صدهزار   که هرماه گنجیش ناید بکار
وگر مهتری همچو شاه آبتین   از او سرکشد آید ایدر به‌چین
نماید همان درد سر کاو نمود   در این آشتی چندگونه‌ست سود
اگر شاه ما این بدیدی به‌خواب   رسیدی سرِ وی سوی آفتاب
چو بشنید ازاو این سخن ترجمان   سوی شاه طیهور شد در زمان
مراین داستان را بدو بازگفت   رخ‌شاه[3] مانند گل بر[4] شکفت
بخورد آن سخنهای جادوفشان   فریبش بپذرفت چون بیهشان
فرستاده را روز دیگر بخواند   فراوانش بنواخت و پیشش نشاند
بدوگفت دارای چین را ز من   درودی ده از پیش آن انجمن
بگویش که پیوند را نیست روی   دگر هرچه خواهی تو ازمن بجوی
که تا آبتین دخترانم را ببرد   دل من همه راه انده سپرد
یکی سخت سوگند کردیم یاد   به‌دارای گیتی که گیتی نهاد
که از دخترم دگر زین سپس   از ایدر نیاید برون هیچ‌کس
ولیکن زخویشان فراوان کَسَند   که شایستهٔ شاه لشکرکشند
فرستم من اورا که خواهدش پیش   به‌پیوند او هر دو گردیم خویش
دگر هرچه خواهی بجای آورم   همه گنجها زیر پای آورم

۱ـ آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «زطیهور ترسد همی شاه چین»؟ در مصرع اول این بیت، از دورگشتن آبتین سخن می‌گوید ولی در بیت ۵۰۲۰، مرجع ضمیر «او» آبتین است که اگر سپه سوی خاور کشد و شاه طیهور را برکشد...!
۲ـ چنین است در اصل.
۳ـ در اصل: ماه.
۴ـ در اصل: تر. به‌قیاس مصراع دوم بیت ۵۰۵۴ «دل کوش مانند گل برشکفت»، تغییر داده شد.

زچیزی کز این مرز خیزد نخست فرستم بسی تا نبایدت جست
میان بسته‌دارم به‌فرمان تو دگر نشکنم هیچ پیمان تو
بدین‌گونه پاسخ بدادش،[1] بنیز فرستاده را داد هرگونه چیز (۲۱۷ر)
چو از خواسته شادمان گشت،[2] گفت که بادی تو باکام و بانام[3] جفت
نهانی مرا گفت دارای چین که‌گر شاه برگردد از خشم و کین
گر آید سوی آشتی از گزند به‌سوگند و پیوند اورا ببند
که[4] از ما نباشد بداندیش بیش به‌ما خواهد [آ]و هرچه خواهد[5] به خویش
ندارد ره کاروانی به‌بند نه بازارگان را رساند گزند
نه‌بردارد از چیزشان هیچ‌چیز نه بدخواهد و نه‌پسندد بنیز
به‌دستور گفت آن شه شادبخت که ازما بترسد همی کوش، سخت
که شد زود سوگند را خواستار چنین نیکرای آمد و بردبار
همان‌گه فرستاده را داد دست فرستاده را او به‌پیمان ببست
فرستاد بااو سواری بهوش که بستاند او نیز پیمان زکوش

[پیمان‌ستدن فرستادهٔ طیهور از کوش]

ز دریا چو برشد فرستاده مرد همان‌گه زپیش وی آهنگ کرد
بیامد همه کوش را بازگفت دل کوش مانند گل برشکفت
مر اورا نهانی بسی چیز داد در نیکبختی بر او برگشاد
چو روز آمد آن مرد رنجوررا فرستادهٔ شاه طیهور را
بیاورد و برکرسی زر نشاند بخوبی فراوان سخنها براند
فرستاده از هول رخسار او وزآن هیبت[6] زشت و دیدار او

۱ـ در اصل: پاسخ به‌بیشش. باتوجه به‌معنی بیت اصلاح شد.
۲ـ در اصل افزوده: و.
۳ـ در اصل: باکام دل نام (حرف اول کلمهٔ آخر بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: کر.
۵ـ در اصل: خواند.
۶ـ چنین است در اصل. باتوجه به‌معنی بیت، «هیأت» (هیئت) مناسب به‌نظر می‌رسد.

نه کرد آفرین و نه بردش نماز   چو شوریده‌ای پیش او شد فراز
فراوانْش بنواخت دارای چین   چو ایمن‌شد از شاه، کرد آفرین
پس آن نامه درپیش تختش نهاد   چو نوشان سرِنامه را برگشاد
سراسر همه مردمی بود و مهر   دلش گشت شادان، برافروخت چهر
مر اورا گرامی همی داشتند   زمانیش بی‌بزم نگذاشتند
سوم روز فرمود تا رفت پیش   سخن‌گفت با او ز اندازه بیش
وزآن پس بدوگفت فرمان شاه   بجای‌آر و آن گاه بردار راه
مگر شاه را، گفت، باشد گران   مرا گر دهد دست پیش سران
بدان‌سان که سوگند طیهور خورد   خورَد شاه و از من نباشدش درد
فرستاده را داد شه، دست راست   ببستش به سوگند از آن‌سان که خواست

[هدیه‌فرستادن طیهور و کوش به‌نزد یکدیگر]

وزآن جایگه شادمان گشت‌باز   به‌نزدیک طیهور گردنفراز
چو دستور طیهور پاسخ بخواند   وزآن مردمیهاش خیره بماند
فرستاده از هرچه گفت و شنید   همه پیش طیهور کردش پدید
دل‌شاه طیهور[1] ازآن شادشد   شد ایمن، زدستانش[2] آزاد شد
به‌دستور فرمود تا در خورش   یکی هدیه سازد، فرستد برش
که یک ره که یزدان بد دیوزاد   زما بازدارد از این به‌مباد
بیاورد گنجور تختی زگنج   که کس را نیامد به‌دست آن به‌رنج
ز زُمُرُد یکی تخت مانند خوید   که اندر جهان هیچ شاهی ندید
ده اسب گرانمایه آبی‌نژاد   که هریک به تگ برگذشتی زباد
بسی مایه‌ور گوهر شاهوار   گزین کرد و با این همه کرد یار
وزآن میوه کز کوه برخاستی   که بر بزم آن میوه آراستی
فرستادهٔ خویش‌را داد و گفت   که با باد خواهم که باشی تو جفت
به‌دریا گذرکرد رنجور مرد   برآمد به‌خشکی، درنگی نکرد

۱ـ در اصل: شاه دلشاد.
۲ـ در اصل افزوده: و.

همی تاخت تا شهر خمدان[1] رسید   از او آگهی سوی نوشان رسید
برفت، آگهی برد نزدیک کوش   ز شادی دل کوش بر شد بجوش
به‌نوشان بفرمود تا باسپاه   پذیره شدش پیش یک روزه راه
مر اورا بخوبی فرود آورید   به‌پیشش می و جام و رود[2] آورید
برآسود یک‌هفته از رنج راه   به‌هشتم بفرمود خواندنش شاه
فراوانش بنواخت و بنشاند پیش   بسی مهربانی نمودش زخویش
چو این تخت و[3] آرایش و گنج دید   نبایست، گفت، این همه رنج دید
که او هست مارا بجای پدر   کشیدن چرا باید این دردسر؟
همی داشت مهمانش یک‌ماه بیش   سرِماه فرمود خواندنش[4] پیش
یکی تخت پیروزه آورد شاه   براو زرّ مانندِ گردون و ماه
که مانندِ آن هیچ شاهی ندید   نه دارای گیتی چنین آفرید
ز زربفت چین جامهٔ ناپسود   جهاندیده گوید که آن بخت[5] بود (؟)
زقاقم هزار و هزار از فنک   شمردند در پیش او یک به یک
زسنجاب کشّ و سمور سیاه   بیاورد دستور نزدیک شاه
هم از نافهٔ مشک تبّت هزار   زره بود و صد تیغ زهرآبدار
زبرگستوان تبّتی[6] بود چند   که باشد به‌نزد بزرگان‌پسند
به‌یک پاره هشتاد من عود خام   فرستاد نزد شه نیکنام
فرستادهٔ خویش باکاروان   به‌ره کرد و کردند کشتی روان

۱ـ در اصل: حنذان. (حرف اول بی‌نقطه است) نیز رک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۲ـ در اصل: می و رود و جام. باتوجه به‌قافیهٔ مصراع اول اصلاح شد.
۳ـ در اصل: تخت.
۴ـ در اصل: خواندش به (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است). به‌قیاس مصرع دوم بیت ۵۰۸۶ (به‌هشتم بفرمود خواندنش شاه) اصلاح شد.
۵ـ چنین است در اصل نادرست می‌نماید. آیا در نسخهٔ اساس بوده است «تخت»، یعنی یک تخت زربفت چین؟ باتوجه به این که در کوش‌نامه «تخت» و «تخته» برای دیبا بکار رفته است.
۶ـ در اصل: ستی (حرف اول و دوم و سوم بی‌نقطه). متن تصحیح قیاسی است. در کوش‌نامه، یک‌بار از زرهٔ تبّتی یاد شده است: «ز تبّت یکی آبداده زره» (بیت ۷۱۱۵).

به‌یک مه به‌شهر بسیلا رسید — همه بارها پیش خسرو کشید
فرستادهٔ کوش نامه بداد — سر نامه دستور چون برگشاد
نبشته چنین بود کز شهریار — برما رسید آن همه یادگار
خجل‌کرد مارا ازآن مردمی — اگرچه نیاید به‌گنجش کمی
نه مَردم اگر زین ندارم سپاس — ازآن نیکدل شاه گیتی‌شناس
نداریم پاداشِ[1] کردار شاه — مگر آن که باشم به‌دل نیکخواه
کنون پاره‌ایِ موی با بوی خوش — چو آن جا رسد، شاه خورشید فش
سزد گر پذیرد، ندارد گران — نگیرد دلش یک‌ره از ما کران
که آن جا چنین بوی کمتر بود — بود روزگاری که درخور بود
اگر زنده مانم بدین روزگار — بجای آورم پوزش شهریار
ازاین پس همه‌چین‌وماچین‌توراست — بخواه آنچه باید که کامَت رواست
فرستاده را گفت طیهور شاه — که رنجور گشته‌ست گنجورِ شاه
مگر آنچه در گنج او بود پاک — برِ ما فرستاد بی‌رنج و باک
چنین داد پاسخ که دارای چین — به فرّ تو هرگونه دارد جز این
مرا گفت کز شاه پوزش بخواه — که این مایه بردن[2] بدان جایگاه
همی شرم دارم ولیکن نخست — بدو برفزونی نخواهیم جست
فرستاده را چیز داد او بسی — چو با نامه کردش بخوبی گسی
چو برکوش آن نامه نوشان بخواند — ز بازارگانان فراوان بخواند
به‌مایه یکی را فزونتر که دید — بفرمود تا کاروان برکشید
از آن پس به‌دریا چنان گشت راه — که نگسست از اوکاروان سال و ماه
بسیلا ز ماچین بینباشتند — که روز و شب این راه را داشتند
به‌دربندش آیین چنین بود باز — که چون کاروانی رسیدی فراز
از آن باژبانان فغان آمدی — تنی ده سوی کاروان آمدی
بجُستندی از کاروان سربسر — همی بستندی[3] سلیح و کمر

۱ـ در اصل افزوده: و.

۲ـ چنین است در اصل. «از این مایه‌بردن» مناسبتر می‌نماید.

۳ـ در اصل: همی ستدندی (حرف اول و دوم و چهارم کلمهٔ اخیر بی‌نقطه

پس آن کاروان [راه] برداشتی بسختی همه کوه بگذاشتی
فرودآمدی بر سرِ بند باز نهادی برآن کوه بر بازساز
جوانی سوی کوه بشتافتی ببردی اگر چارپا یافتی
جوانان بازار و مردان کوی به‌دربند کردندی از شهر روی
ببردندی آن کاروان سوی شهر همه کاروانان[1] چنین بود بهر

[نیرنگ کوش باطیهور]

چو برداشت کوش ازمیان کین و جنگ نمود اندر این روزگاری درنگ
نکرد او به‌کار بسیلا نگاه وز او ایمنی یافت طیهور شاه
همی‌گشت با لشکری سال چند چو شد پادشاهی همه بی‌گزند
یکی مایه‌ور مرد بادستگاه زچین آمدی پیش او سال و ماه
نبودش به‌چین کس جز او رازدار زبانش به‌سوگند کرد استوار
بدوگفت مگشای برکس تو راز از ایدر برو کاروانی بساز
به‌نزدیک طیهور شو بارخواه[2] مر او را همی هدیه بر چند گاه
چو گستاخ گشتی پرستش نمای براو هرگهی مهربانی فزای
ببر هرچه خواهد زماچین و چین زچیزی که خیزد زمکران زمین
مر آن ساده‌دل را چنانی‌نمای که من خود یکی چاکرم زین‌سرای
چو دانی که ایمن شد او برتو بر مرا بازگوی آن همه دربدر
چنین کرد کاو گفت، بازارگان همی برد هر گه زچین کاروان
چو با شاه، مرد آشنایی فگند خرد یافت بامرد و بودش پسند (۲۱۷پ)
همی خواست هرچیز و یا می‌خرید همی برد نزدیک او هرچه دید
پرستش مر اورا ازآن‌سان نمود که هربار هدیه بسی برفزود
چنان استوارش همی داشت شاه که ابی[ ] باز بگذشتی از باژگاه
بسی آزمودش به‌سود و زیان ندید او همی کژّی اندر میان

→ است).

۱ـ چنین است در اصل. «همه کاروان را» مناسبتر می‌نماید.

۲ـ در اصل: بازخواه.

چنان خواجه با شاه دمساز گشت — که بااو شب و روز همراز[1] گشت
کسی را که گردون رساند گزند — دل و هوش او اندر آرد به‌بند
ز هشیاری و دانش اورا چه سود — که گردون همی رنج خواهد نمود؟
دوان[2] رفت بازارگان پیش کوش — سخنها همه بازگفتش بهوش
بخندید و گفت ای جهاندیده مرد — یکی خویشتن رنجه بایدت کرد
چو آمیختی رنگ و نیرنگ و ساز — بگویش که ای شاه گردنفراز
چرا این همه سازخواهی زچین؟ — نخواهی تو هرگز سلیح گزین؟
که درچین همی تیغ و جوشن کنند — که مانند خورشید روشن کنند
ز برگستوان و ز خود و زره — که پیدا نباشدش بند و گره
اگر گویدت زآن نخواهم همی — که رنج تن تو بکاهم همی
و دیگر مگر کوش دارد دریغ — که از شهر او جوشن آری و تیغ
بگویش که او سخت دور است ازاین — بگو تا چه‌خواهی که آرم زچین؟
نه آن نیکدل راه دارد[3] نگاه — پدر خواند او مر تورا سال و ماه
پس آن چیزها کاو بخواهد، ببر — ز برگستوان و ز تیغ و تبر
چو این چیزها برده‌باشی سه‌بار — مرا بازگو تا بسازیم کار
فریبنده چون پیش طیهور شد — زبانش به‌گفتار رنجور شد
بدان هدیه‌ها بیشتر برفزود — بس از خویشتن مهربانی نمود
چنین گفت باا‌و میان سخن — که خیره بماندستم از شاه، من
که هرچیز خواهد زماچین و چین — نخواهد همی جوشن و تیغ کین
که در هفت کشور زمین هیچ جای — نباشد چنان خنجر جانگزای
چنان جوشن و تیغ و برگستوان — به‌گیتی ندیده‌ست پیر و جوان
چنین است، گفتا که گویی همی — جز از مهربانی نجویی همی
مرا هرگه اندیشه آید فراز — که از تو بخواهم ز هرگونه ساز

۱ـ در اصل: دمسار (کلمه بی‌نقطه است). باتوجه به‌قافیهٔ مصراع اول، و استعمال «همراز» در بیت ۵۳۹۵ اصلاح شد.

۲ـ در اصل: روان.

۳ـ در اصل: داند. به‌قیاس بیت ۵۱۷۱ (فریبنده بازارگان گفت شاه / نه هموار دارد همی ره نگاه) اصلاح شد.

دگرباره گویم نباید که کوش / بیازارد از تو، برآید بجوش
نخواهد که ایدر سلاح‌آوری / پس از خشم او رنج و کیفربری
فریبنده بازارگان گفت، شاه / نه همواره دارد همی ره نگاه
بدوگفت کای[1] نیکدل، روز و شب / پدر خواندت چون گشاید دو لب
همی هرچه آرم ندارد دریغ / دریغ از چه دارد همی گرز و تیغ؟
بخندید طیهور، گفتا رواست / مرا خود همین آرزو و هواست
همی برد بازارگان ساز جنگ / که روزی به‌منزل نبودش درنگ
چنین تا برفت و بیامد سه‌بار / همه بار او آهن آبدار
رسانید ازآن پس به‌کوش آگهی / که کرد آنچه فرموده بودی رهی
دل پیل‌دندان ازآن گشت شاد / فراوان براو آفرین کرد یاد
به‌چین اندر افگند یکسر خبر / که دارای مکران برآورد سر
بگشت از ره داد و فرمانبری / همی سربتابد بدین داوری
وزآن پس گزین کرد صد مردگرد / دلیران هشیار با دستبرد
که بودند در لشکرش نامدار / همه رزمزن درخور کارزار
مرآن هر یکی را یکی اسب داد / در گنج پرمایه‌تر برگشاد
فرستاد پس هریکی را هزار / ز دینار وز جامهٔ زرنگار
غلامی نکو روی با دلبری / فرستاد نزدیک هر مهتری
به‌جامه نکودار بازارگان(؟) / برآوردشان شاه خوارزم کان (؟)
ازآن تیغ هندی و صد از زره[2] / نهادند در بار و برزد گره
هم از جوشن و خود صدصد بنیز / بدوداد هرگونه‌ای ساز و چیز
یلان را چنان جامه پوشید شاه / که دارند بازارگانان به‌راه
بسی سازهای گرانمایه نیز / همه بارکردند و هرگونه چیز
به‌راه بسیلا گسی کرد و گفت / که باید که با باد باشید جفت
به‌بازارگان چشم دارید و گوش / همه بشنوید آنچه گوید بهوش
کسی کاو زفرمان او سرکشید / ز پادافرهم سخت کیفر کشید

۱ـ چنین است در اصل، «کان» نیز مناسب می‌نماید.
۲ـ در اصل: صد را زره.

چنین گفت باخواجه زآن پس به‌راز — که این سرکشان را بدین برگ و ساز
همه زیر فرمان تو کرده‌ام — ز بهر چنین روز پرورده‌ام
چو رفتند[1] نزدیک دربندیان — بیایند ده شیر را زان میان
شما را برآرند برتیغ کوه — به‌پایان نباشند دیگر گروه
چو شب تیره گردد شما بیدرنگ — همه برکشید از میان تیغ جنگ
مرآن همگنان را ببرّید سر — که من کرده باشم به‌دریا گذر
یلان‌را چو از خاک بستر کنید — همان‌گه یکی[2] آتشی برکنید
که من چون ببینم بیایم[3] به‌راه — به‌دربندیان برسپارم سپاه
چو غلغل رسد برسر تیغ کوه — بباشید[4] پنجاه تن زین گروه
ز بهر نگهداشت آن ژرف چاه — که ره را همی داشت باید نگاه
دگر مردم آن‌جا ممانید دیر — شتابنده چون سوی نخچیر، شیر
برآرید ازآن باژبانان[5] دمار — به‌شمشیر و زوبین زهر آبدار
یکی تا گشاده شود راه من — برآیم به‌دربند با انجمن
بشد کاروان و سوم روز کوش — بشد باسواران پولادپوش
چو آمد به‌دربند بازارگان — پذیره شدندش همه باژبان[6]
ز دریا به‌خشکی کشیدند بار — بسی خواسته دادشان بیشمار
بدان‌سان که هربار دادی همی — سپاسی بدیشان نهادی همی
همه بارها را بجستند زود — همه ساز و آرایش جنگ بود
به بازارگان گفت سالار بار — که[7] این‌بار یکسر سلیح است وکار (؟)
بدوگفت کاین شاه تو خواسته‌ست — بدین آرزو دل بیاراسته است

۱ـ چنین است در اصل. «رفتید» نیز مفید معنی است.
۲ـ در اصل: هم آنکه بکید.
۳ـ در اصل: بیارم.
۴ـ در اصل: نباشد (حرف پنجم بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: باربانان (حرف سوم بی‌نقطه است). نیز رک. بیت ۵۱۲۲.
۶ـ در اصل: کاروان. اشتباه مسلّم کاتب است. از جمله رک. بیتهای ۵۱۲۲ و ۵۲۰۵.
۷ـ در اصل: کز.

بدیدی که زین پیش بردم سه‌بار   همان ساز و آرایش کارزار
بیاراست پرمایه گنجی براین   بسیلا توانگرتر اکنون زچین
چو پاسخ چنین یافت، خرسند شد   زکشتی به‌نزدیک دربند شد
تنی ده فرستاد باکاروان   چه از سالخورده چه مرد جوان
ز دربند بگذشت برتیغ کوه   فرودآمدند آن یلان همگروه
جوانی زشهر بسیلا دوید   که انبوهی از دور مردم بدید
بدان تا برد کاروان سوی شهر   فزون زآن نیابد کس از رنج بهر

اندر پیروزی یافتن کوش برجزیرهٔ بسیلا

به‌بر چون برافگند گردون گره   به‌بر درکشیدند گردان زره
سوی دستهٔ تیغ بردند دست   سر هر ده از تن بریدند پست
بسی خار و خاشاک برتوختند   بلند آتشی را برافروختند
فروغ از سرکوه پرتاپ شد[1]   همی روی دریا چو زرآب شد
چو کوش آتش تیز دید اندر آب   براندند چون باد اسب از شتاب
زدریا برون رفت باآن سپاه   به‌سر[2] برنهادند گردان کلاه
همه خفته بودند گردانِ بند   که دشمن شبیخون بر ایشان فگند
شب تیره مانندهٔ جان دیو   ز دریا برآمد ز ناگه غریو
بجستند آسیمه دربندیان   ببستند بر کینه جُستن میان
به‌نزدیک دربند کس را یله[3]   نکردند و برکوه شد مشعله[4]
چو بازارگان جنگ‌وآن جوش دید   خروشیدن لشکر کوش دید
فرستاد پنجاه تن را به‌زیر   همه رزم‌دیده جوان و دلیر
نهان‌کرده رخسار زیر زره   به‌دامن برافگنده بند گره
نهادند تیغ اندر آن مردمان   سرآمد به‌دربندیان در زمان

۱ـ در اصل: برتاب شد. نیز رک. بیت ۱۳۷۴: «سپیده چو برکوه پرتاب زد».
۲ـ در اصل: بسی.
۳ـ در اصل: بله.
۴ـ در اصل: باآن که ضبط نسخهٔ اصل ـ باتوجه به‌بیتهای ۵۲۲۳ تا ۵۲۲۴ مفید معنی است،«مشغله» نیز مناسب می‌نماید.

گشادند دربند و برشد خروش — سپیده ز دربند بگذشت کوش
سراپرده زد برسر کوهسار — مر آن کوه را پست کرد و حصار
هم اندر زمان کرد کشتی گسی — بدان تا سپاه آید از چین بسی(۲۱۸ر)
طلایه برون‌کرد از راه شهر — ز گردان کرا از هنر بود بهر
به‌پنجم سواری زگردان شاه — تنی صد همی برد باخود به‌راه
ز مردان گروهی و از چارپای — که بردارد آن کاروان را ز جای
بدان چارپایان برد سوی شهر — ازآن ره زیان یافت سالار، بهر
ز ناگه طلایه بدو بازخَورد — به‌شمشیر از ایشان برآورد گرد
سه مرد دلاور فزونتر نَجست — سوی شهر تازان[1] سراسیمه مست
ز طیهور بردند از آن آگهی — فرودآمد از غم ز تخت مهی
به‌دستور گفت این که برما رسید — ز کردار و رای تو آمد پدید
وگرنه کجا یافتی راه بند — زبازارگان خاسته‌ست این گزند

[لشکرآرایی طیهور و پیام او به کوش و پاسخ وی]

بفرمود پس تا سپه را بخواند — که اندر جزیره سواری نماند
همی لشکری آمدش بیست روز — سواران گردنکش نیوسوز
بفرمود کر شهربا استوار[2](؟) — به‌شهر بسیلا کشیدند بار
سپه عرض‌کرد او سه پنجه هزار — گزیده دلیران خنجرگزار
سرِ ماه چون مردم انبوه شد — سپه برگرفت و سوی کوه شد
سراپرده زد پیش دشمن به‌دشت — زدشمن کسی پیش ایشان نجست[3]
نه برکوه راه و نه جنگ و نه جوش — دژم گشت و پیغام کرد او به کوش
که پیوستن دوستی بابدان — نباشد پسندیدهٔ بخردان
کرا با بدان آشنایی بود — بدی را از او کی جدایی بود؟

۱ـ در اصل: شهریار آن.
۲ـ در اصل: بفرمود (حرف اول بی‌نقطه) کر (بی‌نقطه) شهر با (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه) استوار.
۳ـ در اصل: نحست (تنها حرف آخر نطقه دارد). «نگشت» نیز مناسب می‌نماید.

نمودن تورا آن همه بند و رنگ / ازآن بود کآر [ی] بسیلا به‌چنگ
برآمد براین سالیان سه‌هزار / که هست از نیاگانم این یادگار
بسا شهریارا که در چین نشست / به‌ما برکسی را نبوده‌ست دست
تورا هم نباشد چه بینی تو رنج / پراگنده‌کردن به‌بیهوده گنج
تو باآن‌که پرورد و کردت بزرگ / چه[1] بدکردی ای بیوفای سترگ
چه مایه ز تو رنج دید آبتین / که آرامگاهش نبد بر زمین
بدان‌سان ز دست تو بیچاره شد / که اندر جهان خوار و آواره شد
که امیّد دارد پس از تو وفا / که خویت بداست[2] و سرشتت جفا؟
من آگاه بودم ز کردار تو / وز آن زشت وارونه دیدار تو
نگر تا چه گوید سخنگوی مه / که مرزشت را از همه روی به
که آمیخت بادیو پیوند و مهر؟ / که‌را دوستی بود بادیو چهر؟
و لیکن نکردند ما را یله / چو خود کرده‌ام باکه گویم گله؟
فرستاده آمد سوی تیغ کوه / بگفت این سخنها به‌پیش گروه
بدوگفت آن بیخرد را بگوی / که برراه بیداد و کژّی مپوی
ز ما هرکه دل دوستی جست، یافت / کشیدیم کین، گر سوی کین شتافت
تو با ما نه پیوند جُستی نه مهر / بر ایرانیان داشتی مهر و چهر
چه پنداشتی[3] کآن جفاهای تو / شده راست بادشمنان رای تو
همه جای دادن به‌نزدیک خویش / نهاده به‌پیشش همه کمّ و بیش
همان یاوری‌دادن او را به‌گنج / به‌ساز و سلیح و به‌مردان رنج
کز آن‌سان بیامد[4] تبه کرد چین / ز بیداد و رنجی که دید آن زمین
مرا گفتی آن کین ز دل دور شد / دلم سوی پیوند طیهور شد
ز تو کند شد بی‌گمان شست من / تو او را رهانیدی از دست من
وگرنه ز بن بیخ جمشیدیان / بدیدی که چون کندمی زین میان

۱ـ در اصل: که.
۲ـ در اصل: خوبت بدست.
۳ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: نپنداشتی.
۴ـ در اصل: بیاید (حرف اول بی‌نقطه است).

چو باتو به‌پیوند برخاستم ز تو دختری نوش‌لب خواستم
نجُستی تو پیوند با چون منی بدان رانده دادی تو سیمین تنی
به جان کوش و یکبارگی سخت کوش که زنهار هرگز نیابی ز کوش
چو در روی تو تیغ لرزان کنم چنان‌دان که باتو بتر زآن کنم
که با شاه ماچین، بهک کرده‌ام دمار از روانش برآورده‌ام
تو اندازه از وی نبرداشتی که ما را چنین خوار بگذاشتی
بدین کوه نازیدی و جای سخت ندانی‌که چون روی برتافت[1] بخت
ز پرواز گردون درآرد عقاب وگر برشود برتر از آفتاب
نیاگانت را و تو را سرکشی ازاین گونه بوده‌ست چندان‌کشی
نه از ژرفی‌کوه بوده‌ست [و] جای که شاهان چین را نبوده‌ست رای
از ایشان جز از کام و رامش نبود کسی‌را چنان رای و دانش نبود
که این کوه نیز از شما بستدی همه پادشاهی بهم بر زدی
کنون کارت افتاد با مرد مرد بیفشار پای و از این برمگرد
ازاین‌سان چو پاسخ به‌طیهور شد برآشفت و از خشم رنجور شد
سپه را بفرمود و خود برنشست سوی نیزه و تیغ بردند دست
بنالید نای و بغرّید کوس ز گرد سپه کوه گشت آبنوس
از آهن هوا رنگ دیگر گرفت همه دامن کوه لشکر گرفت
نیامد کس از کوهیان هم‌نبرد نه از چینیان سروری رزم کرد
سواری خروشید کای دیوچهر به‌رزم آمدی گر شدی بر سپهر
بسیلا بدین‌سان نیاید به‌دست همی تا بر این کوه داری نشست
به‌زیر آی و مردی و رزم‌آزمای اگر داری از پیش[2] شمشیر پای (؟)
مر اورا چنین آمد از تیغ کوه[3] که از کوه ما را نیامد ستوه
شمارا شتاب است و مارا درنگ چو هنگام جنگ‌آید آریم جنگ
همه ساله ایدر نخواهیم بود ولیکن درنگ است ازاین کار سود

۱ـ در اصل: برتاخت.
۲ـ در اصل: از سش (تنها حرف آخر نقطه دارد).
۳ـ چنین است در اصل: «چنین پاسخ آمد زکوه» مناسبتر می‌نماید.

به کارادر آهستگی بهتر است
شتاب از ره دیو بدگوهر است

شتاب از بنه هیچ دیگر مجوی
که بازت[1] پشیمانی آید به‌روی

چنین گفت پیغمبر رهنمای
ز دیوان شتاب و درنگ از خدای

سپه چون چنین یافت پاسخ زکوش
فرود آمد وکم شد آن جنگ و جوش

براین هر دو لشکر برآمد سه‌ماه
نشد کودکی زآن میانه تباه

سپاه بسیلا چو دریا به‌جوش
سپه را سوی زرم نگذاشت کوش

سپاه آمد از چین همی روز و شب
میان بسته و برگشاده دولب

فراز آمدش مرد ششصد هزار
همه باسلیح از درِ کارزار

همه ساخته میوه و خوردنی
بیاورد چیزی که آوردنی

[برگشتن طیهور به‌بسیلا]

وزآن روی طیهور باآن سپاه
برآن‌سان برابر نشسته سه ماه

همه شهرها سخت کرد استوار
به‌کنده درافگندشان رودبار

شد انبار خانه بسیلا چنان
که در شهر شد تنگ جای زنان

کسی‌را که بی‌کار و درویش بود
وگر خوردش ازکوشش خویش‌بود

چو از دستگاهش نبود ایچ‌بهر
برون کرد بی‌مایگان را ز شهر

چوشد ساخته شهر ازآن‌سان که خواست
سراسر همه کارها کرد راست

نهانی شب از جای برداشت شاه
به‌شهر بسیلا شد او باسپاه

بماندند خرگاه و خیمه به‌جای
همان یک سواره همان کدخدای

به‌شهر اندر آورد پنجه هزار
دلاور سواران خنجرگزار

سپاه دگر کرد ازآن جا گسی
سوی شهرهای دگر هر کسی

بفرمود تا شهرها را نگاه
بدارند و هشیار باشد سپاه

[پرسیدن کوش دربارهٔ کوهسار و بسیلا]

بیاراست لشکر دگر روز کوش
به‌زیر آمد از کوه و برشد خروش

به‌لشکرگه اندر سپه را ندید
از آن شادمانی دلش برپرید

۱ـ در اصل: بازش.

همی گفت دشمن گریزان ز پیش … چنان است چون مرده از دستِ خویش[۱]
به‌لشکرگه شاه طیهور شد … فرودآمد و رنج ازاو دور شد
سپاهی گران ازپس وی شتافت … دوان تا شبانگاه کس را نیافت
پیاده تنی چند بیچاره‌وار … ز پس مانده بودند بی‌رخت و بار
گرفتندشان و ببستند سخت … کشیدندشان تا به نزدیک تخت
به‌تندی از ایشان بپرسید شاه … که طیهور کی رفت ازاین جایگاه؟
یکی پاسخش زآن میان داد، و گفت[۲] … اگر برگشایید راز از نهفت
چو شهر شما من بچنگ آورم … یلان‌را به‌کام نهنگ آورم
همه خانه‌های شما بی‌گزند … بدارم، شمارا ندارم نژند
گر این رنج یکباره کوته کنید … ز کاری که من پرسم آگه کنید[۳]
بگویید[۴] بامن که برکوهسار … چه مایه نهان است[۵] شهر و حصار؟
بسیلا چگونه توانم گشاد … مر اورا چگونه‌ست ساز و نهاد؟ (۲۱۸پ)
جهاندیده پیری ازایشان گزین … که دانست گفتار ماچین و چین
بدوگفت کای شهریار دلیر … براین کوه یزدان تورا کرد چیر
تو را ایزد آورد با این گروه … بدان تا بدانند شاهان کوه
که او در جهان بنده دارد بنیز … که او کوه را نشمرد هیچ چیز
بدان تا نناز‌ند باردگر … به‌شهر و به‌گنج و به‌کوه و کمر
نگویند کاندر جهان هیچ کس … به‌ما برنیابد همی دسترس
بدوی است نازش بدوی است امید … به‌تیره شبان و به‌روز سپید
چنین آمد از مرد دانش‌پژوه … چوفرمان درآید چه‌دشت و چه کوه

۱ـ در اصل: ریش.
۲ـ فاعل «گفت»، کوش است. «یکی پاسخش زآن میان داد و» مبهم می‌نماید. شاید در نسخهٔ اساس بجای این عبارت مبهم عبارتی بدین مضمون آمده بوده است: نداداش یکی پاسخ و او بگفت.
۳ـ باتوجه به‌معنی بیتها ممکن است ترتیب قرارگرفتن ابیات در نسخهٔ اساس بدین قرار بوده است: ۵۳۳۰، ۵۳۳۱، ۵۳۳۴، ۵۳۳۵، ۵۳۳۶، ۵۳۳۲، ۵۳۳۳.
۴ـ در اصل: بکوشیذ.
۵ـ در اصل: نسانست (حرف دوم و پنجم بی‌نقطه است).

بدان، شهریارا، که هفتاد شهر　　مر این کوه را از جهان است بهر
بزرگ و بانبوه و سخت استوار　　پر از باغ و آب و پر از میوه‌دار
از ایشان سه شهر است باساز و جنگ[1]　　تراشیده دیوارش از خاره‌سنگ
بلندیّ دیوار صد گز فزون　　فگنده‌ست آبش به‌کنده درون
به‌کشتی توانی به‌کَنده گذشت　　نیابی تو راهی دگر سوی دشت
ازاین هر سه‌باره بسیلا یکی‌ست　　که مانند او در جهان اندکی‌ست
که طیهور دارد به‌آرامگاه　　فراوان در آن شهر گنج و سپاه
دگر شهر غیراست و دیگر هم اور　　که گردون نماید چو بینی ز دور
پسرداردش، کارم،آن هر دوشهر　　مر آن هردو را از بهشت است بهر
دگر شهرها گرچه هست استوار　　توانی گشادن تو آسان و خوار
ده و دو حصار است برتیغ کوه　　که از دیدنش دیده گردد ستوه
پر از میوه و باغ و آب روان　　ز دیدارشانِ پیر گردد جوان
از ایشان دوباره پسر داردش　　ز هرچیز بی‌بهره نگذاردش
دگرها پر از گنج آراسته‌ست　　همه خانه‌ها گوهر و خواسته‌ست
چو بشنید از پیر گفتار، کوش　　به‌رزمِ اندرون تیزتر کرد کوش[2]
نه فرزندِ کوشم، بدوگفت، اگر　　گشایم میان را به‌بند کمر
جز آن‌گه که این جایها را به جنگ　　بچنگ آورم گرچه یابم درنگ
حصارش به‌شمشیر هامون کنم　　همه کنده را آب چون خون کنم
فرستم سوی چین از این مرز خاک　　زنان‌را کنم بیوه و برده پاک
ز پیریت[3] زنهار دادم کنون　　همی باش در پیش ما رهنمون
بفرمود کاو را نگهداشتند　　زمانیش بی مرد نگذاشتند

[محاصره کردن کوش شهر بسیلا را]

وز آن جایگه لشکر اندر کشید　　چو از دور شهر بسیلا بدید

۱ـ چنین است در اصل. «سازجنگ» مناسبتر می‌نماید.
۲ـ چنین است در اصل. «هوش» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ در اصل: بیرىت (فقط حرف دوم نقطه دارد).

به‌گردون رسیده یکی باره بود   تو گفتی که سنگی به‌یک پاره بود
سر برجش ایمن ز زخم کمند   ز پرواز تیرش سرف[1] بی‌گزند (؟)
سوی کنگره‌ش نارسیده عقاب   سر باره‌اش ناپسوده سحاب
یکی ژرف دریا به‌گردش روان   که خیره شد از دیدن وی روان
به دیوار بر مردم انبوه بود   فزونتر زمأجوج بر کوه بود
چنان بود دیوارش از سازجنگ   چو باغ بهاران همه رنگ رنگ
خروشی ز هر برج برداشته   درفشی ز هر سو برافراشته
دل کوش یکبارگی گشت تنگ   ازآن باره و ساز و مردان جنگ
سپه را برابر فرود آورید   سراپرده و خیمه‌ها برکشید
درفشی ز هر خیمه برتر فراشت   چپ و راست باره یلان برگماشت
گمانی چنان‌برد کز شهر، جنگ   برون‌آورد دشمنش بیدرنگ
سواران طیهور مانند گرگ   خروشان که ای شهریار بزرگ
رهاکن که رزم از برون آوریم   سر چینیان زیر خون آوریم
چنین داد پاسخ که این نیست رای   که باآن سپه ما نداریم پای
بباشید تا دشمن آید به‌جنگ   پس آن‌گه به تیر و به‌زوبین و سنگ
به‌دیوار ازایشان بخواهیم کین   بسوزیم جان و دل شاه چین
به‌کشتن چرا داد باید سپاه؟   که یزدان بدین خشم گیرد ز شاه
چو بیند که بیرون نخواهیم رفت   شتابد[2] سپه‌را سوی رزم، تفت
چو دارای چین کرد ماهی درنگ   ز طیهوریان کس نیامد به‌جنگ
برآشفت، بامهتران سوی دشت   برآمد، ز گرد بسیلا بگشت[3]
که جایی مگر یابد او راه دشت   ندید و به‌چشمش جهان تنگ گشت
غریویدن کوس و بانگ یلان   همی هوش و دل بستد از بددلان
بدان‌سان خروش آمد از کوه و دشت   که مرّیخ ازآن غلغل آسیمه گشت

۱ـ چنین است در اصل: «شرف» بمعنی بلندی و ارتفاع است. در فرهنگ نفیسی (فرنودسار)، سرف بمعنی شرف و قدر و مرتبه آمده است.

۲ـ چنین است در اصل. باوجود قید «تفت»، فعل «فرستد» مناسبتر می‌نماید.

۳ـ در اصل: بدست. باتوجه به‌بیت ۵۳۹۶، که کوش دربارهٔ همین موضوع به‌سرکشان سپاه خود می‌گوید «...کامروز برگرد شهر بگشتم...» اصلاح شد.

ز باران تیر و ز باران سنگ   شد از کشتگان برزمین جای تنگ
ز بس سنگ کز باره انداختند   در شهر از ایشان بپرداختند
چنان سنگ گفتی که گردون فشاند   همه ترگ فولاد در سرنشاند
به یک زخم، از ایشان دو ره شش هزار   برآورد سنگِ بسیلا دمار
ز طیهوریان کس نکشت و نخَست   بدین رزم طیهور را بود دست
دژم چهره دارای چین بازگشت   چو با سرکشان اور[1] همراز گشت
چنین گفت کامروز بر گرد شهر   بگشتم، ندیدم جز از رنج بهر
بلند است دیوار و سخت استوار   گشادن نشاید بدین روزگار
ندیدم جز از راهِ در جای جنگ   درازاش باریک و پهناش تنگ[2]
اگر ما همه روز جنگ آوریم   سر سرکشان زیر سنگ آوریم
به‌طیهوریان برنیاید گزند   سپاهم تبه گردد و دردمند
جز این‌نیست درمان که ایدر درنگ   کنیم و نسازیم باشهر جنگ
من این شهر دارم زبیرون نگاه   دگر شهرها را فرستم سپاه
چو ویران شود مرز آراسته   به‌لشکرگه ما رسد خواسته
زن و کودکان‌را بیارند[3] اسیر   شود کشته و خسته برنا و پیر
زنند آتش اندر سرای سران   بترسند از این بی‌گمان دیگران
بزرگان بدین رای خشنو[4] شدند   ز پیگار و [ا]ز رزم یک سو شدند
دگر روز لشکر فرستاد کوش   به‌هر سو سواران پولادپوش

۱ـ چنین است در اصل. در بیت ۵۳۵۲ از «اور» یکی از سه شهر مهم «کوه» نام برده شده است، ولی کاتب نسخهٔ اصل، این کلمه را در این‌جا به‌اشتباه نوشته است. شاید در نسخهٔ اساس بجای «اور» کلمه‌ای مانند «نیز» یا «باز» یا... بوده است.

۲ـ آیا این مصرع وصف منطقه‌ای است که کوش از آن بازدید کرده است؟ منطقه‌ای باریک و طولانی!

۳ـ در اصل: بیاریذ. باتوجه به‌فعل «زنند» در بیت ۵۴۰۵ تغییر داده شد. از سوی دیگر اگر ضبط اصل را باقی بگذاریم، در بیت بعد، «زنند» را باید به «زنید» تغییر بدهیم.

۴ـ در اصل: خسنو (حرف دوم بی‌نقطه است).

به‌تاراج و کشتن گشادند دست — همه‌شهر آباد کردند[1] پست
زن و بچّه را برده کردند پاک — برآمد به‌گردون ازآن مرز خاک
جزیره به‌ویرانی آورد روی — به‌دو سال ازاو دور شد رنگ و بوی
تن آباد ازآن شهرها ده نماند — دگر نام آن دیگران کس نخواند
بکندند و آتش بدو برزدند — چنان جای خرّم بهم برزدند
چو شش سال برجای بنشست کوش — بسیلا همان بود بانای و نوش
نه تنگی پدیدآمد[2] از نان و آب — نه کردن توانست برجی خراب

[آگاهی‌یافتن کوش ازکشته‌شدن آبتین و دو پسرش]

ز ناگه برآمد سواری زراه — یکی نامه دادش به‌ضحاک شاه
که گشت آبتین کشته با دو پسر — از ایران سوی ما رسید این سه سر
زشادی بجوش آمدش مغز و هوش — فرستاده را خلعتی داد کوش
سپه‌را بفرمود تا همگنان — به‌دروازه رفتند شادی‌کنان
پس آن نامه بر در[3] بینداختند — خروش تبیره برافراختند
سواری ازآن نامداران گرد — برون‌آمد و نامه برداشت و برد
به‌طیهور برخواند پس ترجمان — فرو خورد گفتی دلش‌را غمان
دودیده‌ش زاندوه[4] تاریک‌شد — چنان‌شد که بامرگ[5] نزدیک‌شد
رخش گشت ازآن درد همرنگ کاه — نکرد او پدیدار پیش سپاه
بفرمود کز باره آواز داد — که ای بدگهر بدرگ دیوزاد
بدین نامهٔ پر دروغ و کمی — همی‌کرد خواهی تو ما را غمی
بسیلا بدین نامه نتوان[6] گشاد — تورا سر سوی رزم‌خواهی[7] نهاد

۱ـ در اصل: آزاد کردندو.
۲ـ در اصل: آیذ.
۳ـ در اصل: برد و (بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: انبوه.
۵ـ در اصل: مرد.
۶ـ در اصل: بتوان.
۷ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: باید.

چنان بر در شهر بنشست کوش — که روزی ز لشکر نیامد خروش
همی بود بیست و دو سال از برون — خورش تنگتر شد به‌شهر اندرون
چنان‌شد که در شهر دانه نماند — ستور و سپه را[۱] دوگانه نماند
ز پرمایه مردم بسی شد هلاک — زِستی گروهی میان مغاک
چو برداری از آب دریا به‌موی — شود خشک اگر چشمه ناید بدوی
ازآن شهرها جز سه‌باره نبود — ازاو لشکر چین سکحت بود (؟)
دگر شهرها کرد ویران و پست — نماند اندر او جایگاه نشست
سوی چین فرستاد مردم همه — شتابان چو پیش شبانان رمه
چو بنشست بیست و دو سال آن سپاه — بسی مردم از شهریان شد تباه

آگاهی یافتن کوش از گرفتار شدن ضحّاک بر دست فریدون |و گریختن کوش|

بترسید طیهور و نومید شد — شب و روز لرزنده چون بید شد
سگالش همی‌کرد بامهتران — که اورا دهد گنج و هم دختران
چو نومیدشد مردم از روزگار — ببخشایدش بی‌گمان کردگار
همی تا ببندی[۲] میان را کمر — زمانه بگردد به‌رنگی دگر
همی تا برون آری انگشتری — جهان را دگرسان شود داوری
چو طیهور نومید گشت از جهان — چنین گفت باسرکشان و مهان
که من گنجها هرچه دارم به‌بند — سپارم[۳] بدین دشمن پرگزند
همه دختران را فرستم بدوی — مگر روی برتابد این کینه‌جوی
براین بود و از غم همه شب نخفت — چو خورشید بنمود روی از نهفت
ز دریا یکی کشتی آمد برون — سه مرد دلاور به‌کشتی درون
ز کشتی سوی کوش بشتافتند — مر اورا چو بی انجمن یافتند

۱ـ در اصل: سبه‌را ستور.
۲ـ در اصل: نبندی.
۳ـ در اصل: شمارم.

از ایشان یکی گفت باید که شاه   زدشمن تن خویش دارد نگاه
که ضحّاک شه‌را فریدون ببست   بیامد به‌تخت مهی برنشست
فزون از هزاران تبارش[1] بکشت   براو بخت[2] یکبارگی شد درشت
دل کوش گفتی زتن برپرید   بلرزید و برکس نکرد او پدید
چو شب گشت با ویژگان برنشست   گریزان به‌دریای چین درنشست
بماندند رخت و سپاه و بنه   نه از میسره یاد و نز میمنه
تنی پنج شش زآن اسیران کوه   که از بند بودند گشته ستوه
سوی شاه طیهور رفتند تیز   که شد پیل‌دندان به‌راه گریز
تو ایدر چرایی نشسته دژم؟   که یزدان سرآورد برتو ستم

[در پیِ کوش و چینیان]

از ایشان چو بشنید طیهور گفت   که این بدگهرباد بادرد جفت
مگر دشمنی زو کشیده‌ست کین   وز او بسته تخت ماچین و چین
وگرنه همی دام یازد[3] به‌راه   مرا تا به‌هامون کشد باسپاه
یکی لشکر گشن هم اندر زمان   فرستاد بر پی دنان و دمان
سر راه دربند گیرید، گفت   مباشید باخواب و آرام جفت
ز یاران او هرکه یابید، زود   ز جانش برآرید یکباره دود
سپه سوی دربند بشتافتند   بکشتندشان هرکجا یافتند
به‌طیهوریان آمد از ره سوار   ز خویشان او سرکشی نامدار
که دشمن گریزان ز دریا گذشت   سپاهش پراگنده برکوه و دشت
بمالید طیهور رخ را به‌خاک   نیایش‌کنان پیش یزدان پاک
همان‌گه سران سپه‌را بخواند   مگر، گفت، ضحاک جادو نماند[4]
اگر نه کسی کشور چین گرفت   که این دیوزاده شتابان برفت
فرستاد نزدیک کارم سوار   که برکش تو شمشیر زهرآبدار

۱ـ در اصل: سارش (فقط حرف آخر نقطه دارد).
۲ـ در اصل: براویخت.
۳ـ چنین است در اصل. «سازد» مناسب می‌نماید.
۴ـ در اصل: بماند.

کرایابی از لشکر دیوزاد بسوزان و خاکسترش ده بباد
که یزدان بلا پیش تو آورید کز این مرز شد تیره شب ناپدید
بنه ماند برجای باخواسته سراپرده و خیمه آراسته
همان‌گه در شهر بگشاد شاه برون رفت باساز رزم و سپاه
همی تاخت تا پیش دربند تفت زدشمن کرا یافت کشت و گرفت
بفرمود تا در نهادند تیغ کسی کاو نهان شد به‌راه گریغ
به‌طیهور دربندیان باز خورد از ایشان زمانه برآورد دگر
سه‌پنجه هزار از دلیران چین بکشتند وزایشان کشیدند کین
چنان شدکزآن کشتگان جوی خون خروشان همی شد به‌دریا درون
سپاهی به‌دریا فرستاد شاه که دشمن به‌دریا نیابند راه
سپه رفت و آورد چندان اسیر که نتوان شمردن ز برنا و پیر
همانا فزون آمد از ده‌هزار سوار و پیاده همه نامدار
بفرمود تا تیغ برداشتند یکایک به‌شمشیر بگذاشتند
وز آن‌جا به‌لشکر گه کوش رفت سراسر همه خواسته برگرفت
نه چندان خورش بود یا خواسته که در سالیانها شدی کاسته
جزیره شد آباد زآن به‌که بود پر از گوهر و جامهٔ ناپسود
بسیلا بینباشت از خوردنی ز پوشیدنی‌و ز گستردنی
سپاهی و شهری از آن بهره یافت وز آن‌جا به‌شهر بسیلا شتافت
ندادند کس را[1] یکی هفته بار نیایش همی کرد بر کردگار
همی گفت کای پاک و برتر خدای تو نیرودهی و تو نیکی‌نمای
همه خوبی و کامگاری زتوست ستمدیده را زور و یاری زتوست
توانا تویی، ما همه ناتوان تو کردی چنین دشمنی را نوان
تو کردن توانی از این سان سبب که بگریخت این دیو چهره به‌شب
وگرنه ز من خوارتر کس نبود برآوردی از کاخ من تیره دود
سپاس از تو دارم هزاران هزار کز این دشمن بد برآمد دمار

۱ـ با آن که ضبط اصل مفید معنی است، «نداد او کسی را» نیز مناسب می‌نماید باتوجه به بیت ۵۴۹۴.

به‌هشتم سپه را همه بار داد — به‌درویش و بیچاره دینار داد
چوکارم بیامد به‌پیش پدر — بدو گفت مگشای بند کمر
سپه ساز و کشتی فراوان بساز — یکی تا سوی مرز ماچین بتاز
ببین تا چه کرده‌ست گردان سپهر — کزایدر گریزان شد آن دیو چهر
کرا از جزیره به‌خواری ببرد — به‌ماچین بدان مرزداران سپرد
ببین تا فرستی بدین کوه باز — کرا ساز باید همی بخش ساز
در آن هفته کشتی همی ساختند — زمین از صنوبر بپرداختند

[نامهٔ فرارنگ به پدر دربارهٔ پیروزی فریدون و بندکردن ضحاک]

ز ناگه بیامد سرِ ماهِ نو — فرستادهٔ مادرِ شاهِ نو
فرارنگ کاو دخت طیهور بود — که از تخت یک چند رنجور بود
نبشته چنین بود دست دبیر — که فرخنده شاها، تو رامش پذیر
که فرزندِ من فرِ خجسته نهاد — فریدون که بر شاه فرخنده باد
ز یزدان همه کامگاری بیافت — چو از کوه[1] برجنگ دشمن شتافت
به‌یک زخم ضحاک راکرد پست — دو دست و دوپایش به‌آهن ببست
ز یونان[2] کنون جای زندان اوست — همه قلعهٔ پرگزند آنِ اوست
یکی غلّ برگردنش برنهاد — که تا جاودان کس نداند گشاد
نه افسون کند کار و نه جادوی — زیزدان شناسیم این نیکوی
که گیتی ز جادوپرستان برست — ز ضحّاکیان کس نیاید بدست
همه گنج او کرد تاراج، شاه — به‌ارزانیان بخش کرد و سپاه
چو از نامه بشنید شاه این سَخن — رمید از روانش غمان کهن
ز شادی دل و جانش آمد بجوش[3] — خروشی خروشید[4] وزو رفت هوش
پرستنده بر روی او زد گلاب — چو هشیار شد خسرو نیمخواب

۱ـ مقصود کوه دماوند است و دژ سلکت.
۲ـ در اصل حرف چهارم بی‌نقطه است. رک. زیرنویس بیت ۴۳۰۷.
۳ـ در اصل: بهوش. باتوجه به بیتهای ۱۵۹۱، ۴۳۴۱، ۴۶۱۵ اصلاح شد.
۴ـ در اصل: خروسی خروشیذ. (حرف دوم و چهارم کلمهٔ اول بی‌نقطه) «خروشی برآورد» مناسبتر می‌نماید.

بفرمود تا پیش لشکر بخواند چو دستور شاه این سخنها براند
ز لشکر برآمد به‌خورشید غو که پیروز بادا جهاندار نو
فرستاده را داد بسیار چیز چنان شد که چیزش نبایست نیز
ببخشید گنجی به‌ارزانیان کرا بیشتر بود رنج و زیان
از آن مایه‌ور گنج[1]، بسیار شهر شد آباد و مردم بسی یافت بهر
همه شهر می‌خورد با رود و نای به‌یاد فریدون گیهان خدای

[در عبرت گرفتن از کارِ جهان و گریز به مدح ممدوح]

چنین است کار جهان کرد کرد[2](؟) گهی تندرستی بود گاه درد
گهی شادمانی و گاهی غمان میان غم و شادیش یک زمان
غم و شادمانیش چون درگذشت چو بادی بود کاو سبک برگذشت
چو در کارها ژرف برنگری[3] دراز است با تو مرا داوری
یکی باغبان است و چندین درخت چراگشت سست این و آن‌گشت سخت
یکی چون بکِشت، از بنه خود به‌دست یکی رُست و تا سالیان گشت مست[4]
چرا میوه آرد یکی همچو مشک برابر یکی شاخه‌ها گشته خشک
براین[5] همگنان را همی خاک[6] و آب یکی بینم و باد و نیز آفتاب

۱ـ در اصل افزوده است: و.
۲ـ چنین است در اصل.
۳ـ چنین است در اصل. قراءت «ژرف‌تر» نادرست نمی‌نماید. ولی در دیگر متون کهن ازجمله *تفسیری بر عشری از قرآن مجید*، «برنگریستن» آمده است (ص ۹۵).
۴ـ چنین است در اصل. محتملاً «به دست» در مصرع اول «نُرست» بوده است و «مست» در مصرع دوم «شصت». زیرا شاعر در بیتهای پیشین و بیتهای پس از این بیت به مقایسهٔ دو مورد مختلف می‌پردازد: یکی میوه‌می‌آورد و دیگری خشک می‌گردد، یکی در پیری راست قامت است و دیگری در جوانی، خمیده. در بیت مورد بحث نیز یکی مطلقاً نمی‌روید و دیگری عمری طولانی می‌کند.
۵ـ در اصل: برین.
۶ـ در اصل: همی کاه. باتوجه به عناصر اربعه اصلاح شد.

درختی که یابد[1] به‌کام این چهار / تهی پس چرا ماند از بیخ و بار
به‌پیری یکی هست مانند تیر[2] / چو آید یکی کوژ مانند پیر[3]
از این باغبان هرچه خسروبخواست / بدید آنچه پیش آمدش کژّ وراست (۲۱۹پ)
هم از راستان ساخت پرمایه تخت / به‌دیبا بیاراست و شد نیکبخت
زکژّان بلند آتشی برفروخت / یکایک همه پیش تختش بسوخت
همانا چنین آمد او رهنمای / کزآن سان همی‌کرد خواهد خدای
نگر تا نتابی سر از راستی / اگر هیچ ناسوختن خواستی
که آتش نسوزد تن راستان / چنین داستان آمد از باستان
زتن راستی خواه و نیز[4] از روان / بهانه مکن گشتِ چرخ روان
نبینی که دارای روشنروان[5] / همی باز جوید ز مردم نهان
محمّد شهنشاه یزدان‌پرست[6] / همی راستی خواهد از دین‌پرست
همی آیت فاستقم[7] خواند او / ز دینی[8] کجا متهم داند او
چو باد سمندش بدو بگذرد[9] / همی آنچه[10] گردون بدو ننگرد
در این راه آیین بجوید همی / که گیتی ز بددین بشوید همی

۱ـ در اصل: بایذ.
۲ـ در اصل: نیر (حرف اول و سوم بی‌نقطه است). ضبط متن با توجه به‌کلمهٔ «کوژ» در مصراع دوم است.
۳ـ چنین است در اصل. مصراع آشفته می‌نماید. در مصراع نخست سخن از پیری است که قامتش راست همانند تیر است، به قرینه در مصراع بعد ظاهراً شاعر از جوانی سخن بمیان آورده است که با وجود جوانی قامتش چون پیران کوژ است. آیا «چرا شد یکی...» مناسبتر نیست؟
۴ـ در اصل: نیر (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: روشن جهان.
۶ـ مقصود ممدوح شاعر، سلطان غیاث‌الدین ابوشجاع محمدبن ملکشاه سلجوقی است.
۷ـ اشاره است به: «فَاستَقِمِ کما اُمِرتَ وَمَنْ تاب‌معک ولا تَطْغَوا اِنّه بماتعملون بصیر.» قرآن، (سورهٔ هود (۱۱)، آیهٔ ۱۱۲.)
۸ـ چنین است در اصل.
۹ـ در اصل: بکذرذ (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۱۰ـ در اصل: همی آنج. شاید بوده است: دگر ایچ.

من ایدر رسانیده بودم سخن   که بشکفت[1] شاخ درخت کهن
بیاراست دستور بر پیشگاه   بر او مهربان گشت فرخنده شاه
بدو داد دیوان و جای پدر   چه زیباست جای پدر بر پسر
ندید و نبیند دگر چرخ پیر   شهی چون محمّد، چو احمد وزیر
ملکشاه و خواجه مگر زنده شد   لب فلسفی زین پر از خنده شد
از او داد شد دُر چو دریای رنگ(؟)   وزاین رای زاید چونافه ز رنگ[2]
به‌خشم افگند[3] سنگ مانند آب   به‌حکم آن بپوشد رخ آفتاب
به‌تیغ او برآرد ز دریا دمار   به‌کلک این کند قاع[4] باغ بهار
سر تخت از آن و رخ بخت از این[5]   فروزنده بادا همیشه چنین
از او جان بدخواه، رنجور باد   وز این چشم بد، سال و مه دورباد
ایا شهریاری که هنگام کین   زسّم سمندت بلرزد زمین
به شمشیر خشم و به رای ردان   جهان بستدی تو ز دست بدان
به‌شمشیر بخشش[6] تویی سرفراز   مرا نیز بستان ز دست نیاز
ز دستور پیشین به‌من بد رسید   چو بدکرد، دیدم که چون بد کشید
نداد آنچه فرمودی ای شهریار   به‌من بنده، دستور ناسازگار
که هر کاو کند نام مردی بلند   نیابد ز بدگوهران جز گزند
ز بخشش کرا نیست یک پاره‌جو[7]   نیابد از او هیچ کس آرزو

۱ـ در اصل: نشکفت (حرف اول نقطه ندارد).
۲ـ در اصل: رسنک (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: بحشم (حرف اول و دوم بی‌نقطه است) افکند. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: خشم او کُند.
۴ـ در اصل: فاغ (حرف اول بی‌نقطه است). نزدیکترین کلمه به ضبط نسخهٔ اصل «قاع» است به معنی زمین پست و بیابانِ هموار.
۵ـ در اصل: سرىخت (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است) ازان و رخ دست ازین.
۶ـ در اصل: بحتش (حرف اول و دوم بی‌نقطه است). باتوجه به مصراع دوم همین بیت و بیت ۵۵۵۹ تغییر داده شد.
۷ـ در اصل: باره حو (کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است).

کنون کار دیوان بدان[1] بازگشت — که گیتی زنامش پرآواز گشت
تو جای پدر داری و رای او — به‌فرزند خواجه سزد جای او
از این به‌همانا ندیدی تو رای — که دادی بدو این گرانمایه جای
که هم پاکدین است و هم مهربان — دلش با گمان راست و بادل زبان
بماناد در پیش تخت بلند — به‌تو شاد و تو شاد[2] و دور از گزند

[نیایش نمودن طیهور یزدان را[3]]

کنون زآبتین چون بپرداختیم — زکوش و فریدون سخن ساختیم
ز گوینده چون بازجستم سخن — مرا گفت[4] از این داستان کهن
که طیهور چون کار کشتی بساخت — زدریا بسی بادبان برفراخت
بفرمود تا پیش او شد سپاه — پس از جای برخاست برتخت شاه
سزاوار یزدان ستایش نمود — مر او را هزاران نیایش نمود
وز آن پس چنین گفت با مردمان — که یزدان سرآورد برما غمان
توانا و دانا و دارنده اوست — سپهر و زمین را نگارنده اوست
چو من بنده‌ای را کند شادکام — به‌گردون گردان برآرَدْم نام
چو باید، نیارد[5] سپاسش بجای — نبیند چنین نیکوی از خدای
خود از خویشتن بیند آن برتری — فرونی و گنج و بلنداختری
چو بنده در این راه بنهاد پای — بگرداند آن کار بر وی خدای
گر اندازه گیرم من از کار خویش — وز آن شادکامی که بردم زپیش
وز آن ساخته بخت و آن روزگار — وز این کوه و دریا چنین استوار
همه تکیه بر کوه و دربند او| آب — ندیده کسی دشمن از ما به‌خواب

۱ـ چنین است در اصل. «بدو»، مناسبتر می‌نماید.
۲ـ در اصل: بنوشاذ و نو (کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است) شاذ.
۳ـ در اصل: حال بیل‌کوش با فریدون. عنوانی‌مناسب با بیتهای بعد انتخاب گردید.
۴ـ در اصل: مراکرد.
۵ـ در اصل: نیارذ (حرف اول و چهارم بی‌نقطه است). باتوجه به بیت ۵۵۷۵ (چو بنده در این...) شاید در نسخهٔ اساس بوده است: چو بنده نیارد...

همی آنچه بایست دید از خدای   از این کوه دیدیم و آباد جای
به‌ما لاجرم دشمنی برگماشت   که برتن سرو روی مردم نداشت
همه شهرها کرد ویران و پست   همه سرکشان را بکشت و بخست
زنان را که بودند برنا و پیر   سوی چین و ماچین فرستاد اسیر
ز دشمن رسیدم بیکبارگی   بدین رنج و سختی و بیچارگی
دگرباره بخشایش کردگار   به‌ما یافت[1] و از وی برآمد دمار
نکردش رها تا که شب روز کرد   نبیرهٔ مرا شاد[2] و پیروز کرد
به‌ضحّاک جادوش برداد دست   مر او را ابرکوه بویان[3] ببست
به‌بندی که هرگز نشاید[4] گشاد   همه کاخ و گنجش به‌تاراج داد
شدند از جهان آن بدان ناپدید   دل دیو وجادو به‌هم بردرید
گر از چرخ گردنده یاری بود   از این پس همه کامگاری بود
ز یزدان شناسید یکسر سپاس   که او دور کرد از دل ما هراس
پس از خشم بر ما بگسترد مهر   ببخشود و برهاند از آن دیوچهر
بلای وی از شهر ما دور کرد   دلش بند ضحّاک رنجور کرد
از این پس[5] بکوشید و رای آورید   همه نیکویها بجای آورید
بیارند[6] با ما همه لشکری(؟)   که اکنون دگرگونه شد داوری
به‌دریا بسازید تا بگذریم   همه کشور چینیان بنگریم
کسانی که درویش و غمگین شدند   ز خواری از ایدر سوی چین شدند
بجوییم و ایدر فرستیم باز[7]   کرا ساز باید، ببجشیم ساز[8]

۱ـ چنین است در اصل. «تافت» مناسبتر نمی‌نماید؟
۲ـ با آن که ضبط اصل مفید معنی است، «شاه» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ چنین است در اصل. رک. زیرنویس بیت ۴۳۰۷.
۴ـ چنین است در اصل. رک. زیرنویس بیت ۱۲۵۴.
۵ـ در اصل: ازین او.
۶ـ در اصل: تنها حرف دوم نقطه دارد. آیا به‌قیاس بیت **۵۵۹۵** بوده است: «بسازید»؟
۷ـ در اصل: بار (حرف سوم بی‌نقطه است).
۸ـ در اصل: کراساز بایذ (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است) کی بجشم (حرف اول بی‌نقطه است) سسار (همهٔ حرفها بی‌نقطه است). نیزرک بیت ۵۶۰۷.

که کوش آن دلیری ندارد بنیز — چو بازی بود بسته اندر گریز
من از کشور چین، بسیلا و کوه — کنم خوبتر زآن که دید آن گروه
فراوان از آن مرز گنج آورم — دل پیل‌دندان به‌رنج آورم
ستانم زماچین و چین ساو وباز[1] — کنم کشور آباد و لشکر به‌ساز[2]
ز گفتار او شاد شد لشکری — نهادند گردن به‌فرمانبری
ز فرّ فریدون دلیران شدند — چو روباه بودند شیران شدند
به‌پایان سخن تا رسانید شاه — به‌دریا گذشتن[3] گرفت آن سپاه
گذر کرد با صدهزاران هزار — همه رزمجوی و همه کینه‌دار

رفتن طیهور از جزیرهٔ بسیلا وگرفتن [ماچین و چین][4]

به‌دریا سوی مرز ماچین شتافت — کرا از جزیره بدان مرز یافت
ز هرگونه‌ای دادشان برگ و ساز — به‌سوی جزیره فرستاد باز
سه سال اندر آن مرز ماچین و چین — بر و بار برداشت پاک از زمین
ز تخم بهک هرکه را یافت نیز — همه مهتری داد و هرگونه چیز
فرستاد چندان ز پرمایه گنج — که بود از گرانیش دریا به‌رنج
جزیره شد آبادتر زآن که بود — به‌آب و به‌باغ و به‌کشت و درود
بزرگان ماچین چو دیدند داد — به‌طیهور خرسند گشتند و شاد
چنان دست کردند با او یکی — که با کوش از ایشان نماند اندکی
نکردند فرمانِ او زآن سپس — سپاه آن که بر در بماندند و بس
ز لشکر همی هر که را خواند پیش — ستمکاره خواندندش[5] و زشت کیش
به‌خمدان[6] همی بود با او سپاه — که همواره بودند بر بارگاه

۱ـ در اصل: باژ. نیزرک زیرنویس بیت ۳۸۳.
۲ـ در اصل، این بیت پس از بیت ۵۶۰۴ نوشته شده است.
۳ـ در اصل: کرفتن. باتوجه به بیت ۵۵۹۵ (به دریا بسازید تا بگذریم...) اصلاح شد.
۴ـ در اصل: رفتن طیهور از جزیرهٔ بسیلا و کرفتن باذشاهی.
۵ـ در اصل: خوانندش.
۶ـ در اصل: حنذان (حرف اول بی‌نقطه است). نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.

ز دست سپاهش همی روز و شب   به‌دندان بخایید دست و دو لب

[مُردن طیهور شاه و پادشاهی کارم دادگر]

چنین هفت سال اندر این کار شد   جهاندیده طیهور بیمار شد
سری را زگردان ...[1] کرد(؟)   بدان لشکر گشن سالار کرد
پس از مرز ماچین چو برگشت شاه   در آن دردمندی بماند او دو ماه
چو ماه سه دیگر درآمد، بمُرد   برفت و جهان را به‌کارم سپرد
سرافراز کارم به‌گاه پدر   برآمد به‌سربر کلاه پدر
جهان را چنین دیدم آیین و سان   نماند چنین جایگاه کسان
براین و برآن بر سر آید همی   به‌جایش یکی دیگر آید همی (۲۲۰ ر)
جهان حون همی نرک افرون‌بود[2](؟)   ندانم که فرجام او چون بود
همی تا برآید سه و چار و پنج   یکی بگذرد زین سرای سپنج
وگر هست را نیست خواهید دید   توان‌گر هست هست آفرید[3]
همی تابرآری تو کاخی به‌پای   توان نیست کردن فراوان سرای
جهانجوی کارم چو بر شد به‌تخت   چنانچون پدر دادگر بود سخت
چو فرزند مانَد به‌فرّخ پدر   بود بی‌گمان مادرش دادگر
در گنجهای پدر باز کرد   سپاهی دگر را ز نو ساز کرد
ز دریا برون رفت با لشکری   که چون لشکری بود از آن هرسری
بپیوست با او سپاهی دگر   که در چین یله کرده بودش پدر
جهانجوی برتخت ماچین نشست   به‌داد و دهش نیز بگشاد دست
به‌داد و دهش برفزود از پدر   نبشتند نامش همی دادگر
به‌بخشش همه کشور آباد کرد   دل زیردستان همه شاد کرد

۱ـ در اصل حرفهای اول این کلمه محو شده است. کلمه به «ار» ختم می‌شود و حرفهای مقدم برآن به ترتیب یک نقطه و دو نقطه در زیر و یک نقطه بربالا داشته است.

۲ـ چنین است در اصل.

۳ـ چنین است در اصل. محتملاً در نسخهٔ اساس بوده است: «تواند که از نیست هست آفرید».

[فریدون در پی ضحاکیان]

فریدون فرّخ در این سالیان   کمربند نگشاده بود از میان
همی جُست ضحاکیان را درشت   از ایشان همی هرکه را یافت کشت
یکایک بکند از بن و بیخشان   ز فرتر[1] گرفتند تاریخشان (؟)
همی پانجده[2] سال در دشت و کوه   شتابیده بود از پی آن گروه
گریزنده کنعان[3] به‌دشت یمن   نهانی برون رفت با چندتن
دگر کس زشمشیر او جان نبرد   تبه کرد چندان که نتوان شمرد
شنیدم کزآن تخمه هژده هزار   نر و ماده بی‌جنگ و بی‌کارزار
فریدون بیاورد و برد و بکشت   به‌کین نیاگان به‌زخم درشت

[پادشاهی فریدون و فرستادن نامه به نزد طیهور]

از ایشان چو دیگر نیامد به‌دست   بیامد به‌تخت مهی برنشست
به‌مژده نوندی فرستاد تفت   به‌نامه به‌طیهور گفت آنچه رفت
چو مژده به‌کوه بسیلا رسید   زطیهور نامد نشانی پدید
به‌جایش جهانجوی کارم به‌تخت   نشسته برش شاد و پیروزبخت
چو آن نامه در پیش لشکر بخواند   برآن نامه را هر کسی زرفشاند
فرستاده را کارم نیکدل   ببخشید چندان که کردش خجل
وزآن پس دلش را چنان بود رای   که آرد یکی مهربانی بجای

[هدایای کارم به نزد فریدون و وصف اسبان آبی‌نژاد][4]

در گنجهای پدر کرد باز   فراوان برون کرد از آن گنج و ساز
بیاورد سالار فرخنده‌بخت   ز گنج پدر شایگانی سه تخت

۱ـ چنین است در اصل.
۲ـ در اصل: بانجده (حرف اول بی‌نقطه است).
۳ـ منظور کنعان، پسر کوش پیل‌دندان است. نیزرک. بیت ۴۸۱۲.
۴ـ در اصل: «نامه کارم بنزد فریدون با دروَد کامی». باتوجه به این که «نامهٔ کارم به فریدون» عنوان جداگانه دارد (بیت ۵۶۸۲ به بعد) این عنوان اصلاح شد.

یکی تخت پیروزه بود، آن که کوش … فرستاد نزدیک طیهور زوش[1]
زبرجد یکی تخت دیگر گزید … که اندر جهان آن چنان کس ندید
یکی دیگر از زرّ خورشید رنگ … که هرگز چنان، کس نیارد به‌چنگ
به‌یاقوت و پیروزه آراسته … به‌لعل و به‌مرجان بپیراسته
نهاده بر آن تختها هر سه تاج … بیاورده ده تخت دیگر ز عاج[2]
هم از تخته دیبای چینی هزار … هزار دگر تیغ زهر آبدار
بیاورد از آن پس هزاران زره … بدو هیچ پیدا نه بند و گره
همان تخت دیبای چینی هزار[3] … هزار دگر مرکب شاهوار
پس آن[4] نافهٔ مشک تبّت هزار … هزار دگر نیزهٔ جان گذار
ز یاقوت صدپاره همچون کناغ … که در شب همی تافتی چون چراغ
دگر بود صد دانه درّ خوشاب … که از شهریاران ندید آن به‌خواب
ز سنجاب موی و سمور سیاه … گزین کرد و آورد گنجور شاه
شمردند از آن مویها ده‌هزار … صد از خوبرویان چین و تتار
کنیزی صد و بیست شمشاد تن … همه پای‌کوب و همه چنگ زن
به‌غمزه همه چشمهٔ[5] و دلربای (؟) … به‌فتنه همه چهرهٔ و جان کرای[6] (؟)
صد از تازی اسبان آبی‌نژاد[7] … گزین کرد شاه آن به‌آیین و داد
گه شیهه آشفته[8] بیدلی … مر او را تگی دورتر منزلی

۱ـ در اصل: روش (حرف اول بی‌نقطه اسعت). نیزرک. زیرنویس بیت ۷۷۱.
۲ـ در اصل، این بیت پس از بیت ۵۶۶۰ نوشته شده است.
۳ـ باحتمال قوی، کاتب نسخهٔ اصل، مصراع یکم بیت ۵۶۵۸ را باشتباه در این جا نوشته است، بااختلاف «هم از تخته» و «همان تخت».
۴ـ در اصل: بس آن.
۵ـ در اصل: چشمهٔ (حرف اول بی‌نقطه است).
۶ـ چنین است در اصل . شاید بوده است: جانگزای.
۷ـ در اصل: تازی اسپان تازی‌نژاد. در کوش‌نامه چندین بار به «اسبان آبی‌نژاد» سرزمین طیهور اشاره گردیده است از جمله در بیت ۵۰۷۷ «ده اسب گرانمایه آبی‌نژاد» باتوجه به این موضوع اصلاح شد. ولی در دیگر بیتها، برای این اسبان، صفت «تازی» بکار نرفته است.
۸ـ در اصل: کی سهه (دو حرف اول بی‌نقطه است) آشفته. «آشفته‌ای» نیز

گه[1] راه در زیر مرد خرد بریدی شبانروز فرسنگ صد
ز دریا گرفته یکی اسب نر چو سیل روان و چومرغ به‌پر
به‌هیکل چو کوه و قوائم چوسنگ چوگوران به‌موی و چو دیوان به‌رنگ
تنش چون شبه، رخ چو سیم حلال[2](؟) چو جعد بتان موی[3] و دنبال و یال[4]
به گشتن چو چرخ و به‌جستن چو تیر کز او خیره شد مردم تیزویر
به‌رفتن چو باد و دویدن چو ببر به‌جولان چو آتش به‌شیهه[5] چو ابر
تگاور چو عنقا، دلاور چوشیر به‌میدان دَوان و به‌جولان دلیر
روانتر به‌دریا چو آبی نهنگ دوانتر به‌کوه او ز کوهی پلنگ
ز رنگ سیاهیش تیره غراب ز باد دویدنش خیره عقاب
چو آتش به‌گرمی، چو طاووس‌کش کشان بر زمین موی یال و برش
سیاه سیاوش[6]، بهزاد نام از این‌اسب بوده‌ست واین نیست خام[7]

پاسخ نامهٔ فریدون ازکارم[8]

چوکارم چنین خواسته کرد راست دبیری خردمند را پیش خواست
سر پاسخ نامه کرد آفرین بدان کآفرید آسمان و زمین
سرآرنده بر بندگان درد و رنج نگارندهٔ هفت در هفت و پنج
از اوی است کام و خرام و نوید از اویم سپاس و بدویم امید
که بنمود ما را در این روزگار رخ شاه فرخنده و کامگار
کشیده زضحاک کینِ نیا کُننده همه تازه دینِ دنیا

→ مناسب می‌نماید.
۱ـ در اصل: کی.
۲ـ در اصل: سم (بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: روی.
۴ـ در اصل: بال.
۵ـ در اصل: سسهه (بی‌نقطه است). نیزرک. بیت ۵۶۷۰.
۶ـ در اصل: سیاوش ر (حرف آخر بی‌نقطه است).
۷ـ سب حام (بی‌نقطه است). دربارهٔ این اسبان آبی‌نژاد، پیش از این نیز در بیتهای ۲۲۹۳ تا ۲۳۱۱ سخن گفته شده است.
۸ـ در اصل افزوده: با دیوزاد.

به‌یک زخم از آن گرزهٔ گاوسار برآورده از دیو و جادو دمار
شده جان جمشید شادان از این ز نامش رمیده دلیران چنین
نیاگان ما سالیانی هزار در این آرزو مانده بودند[1] خوار
ندیدند[2] و رفتند و بگذاشتند[3] امید از چنین روز برداشتند
به‌هنگام ما کرد یزدان پدید سپاس است از آن کاین جهان آفرید
بدین مژده کآن[4] مارفش شد هلاک اگر جان به‌درویش بخشم چه باک
جهاندار همواره فیروزباد شبش روز و روزش چو نوروز باد
چنان دارم امّید کز فرّشاه یکی بهره آید[5] بدین نیکخواه
چو ایران زجادوفشان[6] پاک کرد همه زهرها نوش و تریاک کرد
کند پاک چین از بد دیوزاد که نام و نژادش به‌گیتی مباد
همانا که شاه همایون شنید ستمها کزآن دیو بر ما رسید
برآمد کنون هفتصد سال بیش که این دیوخونخوارهٔ زشت کیش
همی[7] در جهان شهریاری کند به‌مردم‌بر از کینه خواری کند
ز چین تا به‌خاور بپرداخت گنج به‌خمدان[8] بیاورد[9] بی‌هیچ رنج
درم‌دار را خوار و درویش کرد دل مرد دیندار بدکیش کرد
همی بت پرستد بجای خدای تو فریادرس ای شه نیکرای
که با او همی کس نیارد چخید همی از تو آیدش چاره پدید
که ناپاک و خونریز و گردنکش است گه خشم مانندهٔ آتش است

۱ـ در اصل افزوده است: و.
۲ـ در اصل: بدیدند (حرف اول بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: بکذاشتند (حرف اول بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: مژدکان.
۵ـ در اصل: یابذ.
۶ـ در اصل: جاذوستان. باتوجه به معنی بیت‌وکاربرد کلمات جادوفش و «جادوفشان» در این منظومه اصلاح شد.
۷ـ در اصل: همه.
۸- در اصل: بحندان (حرف اول و دوم بی‌نقطه است)، نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۹ـ در اصل: برآورد.

دلیر است هنگام رزم و نبرد / ز مردان همی کس ندارد به‌مرد
جهانگیر دارای گیتی‌گشای / مگر چارهٔ کارش آرد بجای
بگرداند از زیردستان بدی / که پاداش یابد بدین ایزدی

[فرستادهٔ کارم در پیشگاه فریدون]

فرستاده برداشت آن خواسته / یکی کاروانی شد آراسته
همی رفت تا شهر آمل رسید / فرود آمد و خیمه‌ها برکشید
فرستادهٔ شاه شد پیش شاه / سخن راند از کارم نیکخواه
که چون من رسیدم شتابان ز کوه / شده بود طیهور دور از گروه
سرافراز کارم نشسته بجای / جوانی خردمند [و] پاکیزه‌رای
چو نام شهنشاه با[1] نامه دید / ببوسید[2] و شادآفرین گسترید
سپاهش همه گوهر افشاندند / چو نام شهنشاه برخواندند
دوهفته فزونتر می تیزجوش / به‌یاد شهنشاه کردند نوش
بیاورد پس هرچه بودش زگنج / فرستاد و بر دل نیامدش رنج (۲۲۰پ)
سواری هزار است با خواسته / یکی گنج دارند آراسته
همانا که از شهریاران پیش / ندیدند چندین فزونی به‌خویش
از آن، شادمان شد جهاندار شاه / فرستاد پیشش سپه را به‌راه
فرستادهٔ کارم آمد به‌در / ببوسید تخت شه تاجور
فریدون چو آن خواسته دید و تخت[3] / ز کارم دلش شادمان گشت سخت
پس آن تخت فیروزهٔ شاهوار / نهادند در خانهٔ زرنگار
چوبرتخت فیروزه بنشست شاه / چنین گفت خندان ز پیش سپاه
که پیروز[4] گردم به‌پیروزبخت / به‌هر هفت کشور ز پیروزه‌تخت
بپرسید کاین تخت فیروزه‌گون / زکارم کجا اوفتاده‌ست و چون

۱ـ با آن که ضبط اصل مفید معنی است، «بر» نیز مناسب می‌نماید.
۲ـ در اصل: ببوشیذ.
۳ـ در اصل: نخت (حرف اول بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: بیروزه.

به‌پاسخ چنین کرد گوینده یاد — که این، پیل دندان به‌طیهور داد
بدان گه که دادش چو مردان فریب[1] — وزآن پس رسانید چندان نهیب
چنین فال زد گفت بر تخت بزم — بر او نیز پیروز گردم به‌رزم
پس آن چیز در گنج بنهاد شاه — فرستاده را داشت مهمان دوماه

[برگزیدن‌نستوه شیروی به فرمانروایی چین وفرستادن او رابه جنگ کوش]

همی خواست تا[2] لشکری‌گشن زوش[3] — سوی چین‌فرستد به‌پیگار کوش
نبودند[4] بر در بسی سروران — دلیران جنگی و گندآوران
کزان پیش[5] بودند هر سروری(؟) — سوی دشمنی رفته با لشکری
سپهدار قارن شده سوی روم — سپاهی کشیده بر آن مرز و بوم
نریمان و گرشاسب[6] بر هندوان — سپاهی کشیده چو پیل دمان
همه هند خون بود و تاراج بود — که گرشاسب را رزم مهراج بود

۱ـ چرا چون «مردان»؟ در بیت ۶۱۵۲ نیز دربارهٔ فریب دادن کوش آمده است: «همان گه که بدانست کاو را قباد/ چو مردم یکی دام بر ره نهاد».

۲ـ در اصل: با.

۳ـ در اصل: روش. نیزرک. زیرنویس بیت ۷۷۱.

۴ـ در اصل: ببودند (حرف اول و چهارم بی‌نقطه است).

۵ـ در اصل: کران بیش.

۶ـ چنین است در اصل. در کوش‌نامه بجز این بیت، در بیتهای ۶۵۸۰ و ۷۳۲۲ نیز «نریمان و گرشاسب» آمده است. پیش از این در بیتهای ۴۱۵۷ و ۴۱۵۸ از «گرشاسب یل، پهلوان سپاه» که در دوران پادشاهی ضحاک در نیمروز بسر می‌برده، یاد شده است. موضوع قابل توجه آن است که در بیت ۷۵۳۵ که از «نریمان و گرشاسب» سخن به میان آمده است، در بیت بعد تنها نام «گرشاسب» ذکر گردیده و چنین می‌نماید که مقصود از «نریمان و گرشاسب»، «گرشاسب» است. ولی در بیت ۷۳۲۲ که باز از «نریمان و گرشاسب» یاد شده، در پنج بیت بعد (بیت ۷۳۲۷) تنها نام «نریمان» آمده است، نه «نریمان و گرشاسب». در بیت ۵۷۳۵ بجای «نریمان و گرشاسب»، «نریمانِ گرشاسب» نیز به وزن مصراع خللی وارد نمی‌سازد. یعنی نریمان، پسر گرشاسب. توضیح آن در *بهمن‌نامه*، منظومهٔ دیگر سرایندهٔ *کوش‌نامه*، نیز از نریمان و گرشاسب به عنوان دو پهلوان، و نریمان پسر گرشاسب یاد شده است: «نریمانِ گرشاسب بود آن نژند/ روان رفته و مانده تن مستمند» (بیت ۷۲۸۱).

چنان آمد از رای خسرو پدید   که نستوه شیروی را برگزید
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار   دلیران و گندآوران سی‌هزار
به‌روزی دل هر کسی شاد کن   یلان را ز گنج من آباد کن
یکی راه برکش سوی مرز چین   که دادم سراسر تو را آن زمین
چو آن جا رسیدی به‌مردی بکوش   مگر دست یابی بر آن دیو زوش[1]
به‌بندش فرستی بدین بارگاه   ببینم یکی روی آن پرگناه
سپه را نگهدار از آن پرگزند   نگر تا نگردی به‌دستش نژند
که پرچاره دیوی‌ست نیرنگ ساز   گه کینه گردنکش و جنگ ساز
به‌نستوه دادند منشور چین   نهاد از برش مهر زرّین نگین
یکی خلعتش داد در خورد شاه   زشمشیر و اسب و قبا و کلاه

[پاسخ‌نامهٔ کارم و فرستادن هدایا به نزد او]

پس از بهر کارم بیاراست نیز   سزاوار شاهان ز هرگونه چیز
زتن جامهٔ خویش وز سر کلاه   فرستاد زرّین یکی تاج و گاه
درفش کیانی و تیغ بزر   ز گوهر یکی خسروانی کمر
یکی زنده پیلی همانند شیر[2]   به‌حمله چو آتش به‌زفتی چوشیر
گرانتر ز کوه و سبکتر ز باد   ز هیبت سرشت و زقوّت نهاد
دو دست و دو پایش چو سیمین ستون   دو دندان درخت و دو دیده چوخون
ز مین کرده رنجور زیر قدم   هوا کرده چون دوزخ[3] از دود و نم
زسنگش شده گاو ماهی ستوه   ز رنگش خجل برف بر تیغ کوه
گریزان زخرطوم یازانش[4] کرگ   کمین کرده در نیش دندانش مرگ
گه کین و آرایش کارزار   یکی حمله و صدهزاران سُوار[5]

۱ـ در اصل: روش. نیزرک، زیرنویس بیت ۷۷۱.
۲ـ منظور سپیدی رنگ شیر است. فریدون پیلی سپید برای کارم می‌فرستد. نیزرک. مصراع دوم بیت ۵۷۵۴ (ز رنگش خجل برف بر تیغ کوه).
۳ـ در اصل: دورخ (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: یارانش (حرف سوم بی‌نقطه است).
۵ـ چنین است ضبط کلمه در اصل.

برافگنده بر پیل هندی ستام ‌ ‌ ‌ به‌دیبا بیاراستندش تمام
به‌منشور، ماچین بدو داد نیز ‌ ‌ ‌ بسی هدیه در خورد و هرگونه چیز
نهادند مهدی بر او زرنگار ‌ ‌ ‌ درفشی پر از گوهر شاهوار
به‌نستوه داد آن همه خواسته ‌ ‌ ‌ همان پیل و آن مهد آراسته
بدان مرز گفتا چوآیی فرود ‌ ‌ ‌ زکارم فرست از زبانم درود
همین چیزها با سواران او ‌ ‌ ‌ گسی کن تو بردست یاران او
به‌کارم یکی نامه فرمود شاه ‌ ‌ ‌ به‌نام خداوند خورشید و ماه
برآرندهٔ بی‌ستون آسمان ‌ ‌ ‌ نگارندهٔ ابر و باد دمان
فرستاده و نامهٔ تو رسید ‌ ‌ ‌ همان مردمیها که کردی پدید
رسانید نزدیک ما بی‌گزند ‌ ‌ ‌ یکایک بدیدیم و آمد پسند
شدیم آگه از دانش و رای تو ‌ ‌ ‌ هم از گنجهای دلارای تو
تو امروز فرّخ نیای منی ‌ ‌ ‌ به‌ماچین و خاور بجای منی
تو را هست ماچین و خاور زمین ‌ ‌ ‌ به‌نستوه[1] شیروی دادیم چین
چو آن‌جا رسد، یاوری ده به‌گنج ‌ ‌ ‌ به‌ساز و سلیح و به‌مردان رنج
مگر بیخ آن بد رگ دیوزاد ‌ ‌ ‌ برآرد، که تخمه هرگز مباد
برآساید از رنج او زیردست ‌ ‌ ‌ بشوید جهان از بد بت‌پرست
تو باید که پیوسته داری به‌راه ‌ ‌ ‌ فرستاده‌ای یکدل [و] نیکخواه
که پیوسته آرد مرا آگهی ‌ ‌ ‌ از آن نامور بارگاه مهی
وز آن پس فرستاده را پیش خواند ‌ ‌ ‌ به‌کرسیّ زر پیکرش برنشاند
به‌پیشش کشیدند بسیار چیز ‌ ‌ ‌ به‌یاران او چیز بخشید نیز

رفتن نستوه با لشکر به جانب ماورا[ء] النهر[2]

بفرمود نستوه را تا[3] سپاه ‌ ‌ ‌ از آمل برون برد [و] برد[ا] شت[4] راه

۱ـ در اصل افزوده: و. نیز رک. بیت ۵۷۳۷.
۲ـ در اصل: ماورالنهر.
۳ـ در اصل: با.
۴ـ در اصل: برون برد بردشت. آیا کاتب نسخهٔ اصل، «برداشت» را باتوجه به «به دشت» در آخر مصراع بعد باشتباه نوشته است؟

سه روز و سه شب لشکر آمد به‌دشت ... زگردون [فغان][1] یلان برگذشت
چهارم تبیره، سپیده‌دمان[2] ... بغرّید و شد نای رویین دمان
ز منزل به‌منزل درفشان درفش ... هوا گشت بیجاده‌گون و بنفش
گذر کرد تا ماوراالنّهر تفت ... سوی مرز توران ره اندر گرفت
چو دو راه پیش آمدش برزمین ... یکیٰ سوی ماچین یکی سوی چین
به‌مردانِ کارم سپرد آن که شاه ... به‌کارم فرستاد با او به‌راه
پس از خویشتن نامه‌ای کرد نیز ... فرستاد با آن گرانمایه چیز
که شاه همایون مرا داد چین[3] ... کشیدن زکوش ستمکاره کین
چو زی تو رسد[4] مهر و فرمان شاه ... سوی ما فرست آن که داری سپاه
و گر خود بزرگی بجای آوری ... بدین مرز با ما تو رای آوری
به‌پیگار این دیوچهره میان ... ببندی، ندارد همانا زیان
چو هردو بهم داده باشیم پشت ... شود بخت بر پیل‌دندان درشت
بگیریم خمدان[5] و ویران کنیم ... به‌کام شهنشاه ایران کنیم

[رسیدن هدایای فریدون به نزد کارم و پیوستن کارم به نستوه]

فرستاده روز و شبان ره برید ... به‌ماچین به‌نزدیک کارم رسید
چو آگاه شد کارم از مرد راه ... وزآن چیز کاو را فرستاد شاه
از آن شادمانی برآمد زجای ... به‌شولک[6] زتخت اندر آورد پای
پذیره شد او با بزرگان خویش ... می و خوان و رامشگر آورد پیش
فرستاد با آن هزاران سوار ... چو دیدند دیدار آن نامدار

۱ـ در اصل، جای یک کلمه بین «یلان» و «برگذشت» نانوشته مانده است. به قیاس «از آن باژبانان فغان آمدی (بیت ۵۱۲۲) افزوده شد.
۲ـ در اصل: شنیذه دمان. باتوجه به معنی بیت و کاربرد «سپیده‌دمان» در موارد دیگر در *کوش‌نامه* اصلاح شد.
۳ـ در اصل: جیز. رک. بیت ۵۷۴۰.
۴ـ در اصل: رشد.
۵ـ در اصل: حمدان. نیز رک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۶ـ در اصل: سولک.

از اسبان یکایک فرود آمدند / همه پیش او با درود آمدند
بپرسید کارم ز شاه بلند / وز آن مایه‌ور بارگاه بلند
انوشه‌ست گفتا به فرّ تو شاه / همان نیکدل خواهر نیکخواه
ز هردو درود فراوان پذیر / ز خویشان دیگر ز بُرنا و پیر
چنان بازگشتند با رود و می / که از جرعه سرمست شد خاک پی
از اختر یکی روز فرّخ گزید / که بارامش و شادکامی سزید
قبای فریدون فرّخ زگاه / بپوشید و بنهاد بر سر کلاه
ببست آن کیانی کمر برمیان / نشست او برِ زنده‌پیل ژیان
فراوان گهر برسرش ریختند / بر او مشک با زعفران بیختند
سپاهی و شهری بدان مژده یافت / که فرّ فریدون بدان مرز تافت
چو نستوه را نامه برخواند زود / فرستاد نزدش سپاهی که بود
وزآن پس یکی لشکر آراست باز / همه بی‌نیاز از فزونی و ساز
به روز همایون سپه برگرفت / به نزدیک نستوه ره برگرفت
چو دیدار کردند با یکدگر / گرفتند مر یکدگر را به‌بر
بپرسیدش از شاه[1] وز رنج راه / درست است، گفتا به فرّ تو شاه
مرا رنج کمتر شد از مهر تو / چو دیدم بدین فرّخی چهر تو
ببودند[2] برجای شادان سه‌روز / گهی نای و رود و گهی باز و یوز
سرافراز کارم یکی خوان نهاد / به نستوه و گردان بسی چیز داد (۲۲۱ ر)
شب و روز گفتارشان کار کوش / سگالش ز دیدار و کردار کوش
کشیدند از آن جا به خمدان[3] سپاه / به دو نزلی چون درآمد ز راه

نامه فرستادن نستوه به نزد کوش پیل‌دندان

یکی نامه فرمود نزدیک کوش / همه داوری و همه جنگ و جوش
که دانم که آگاه گشتی ز کار / که چون بست ضحاک را شهریار

۱ـ در اصل: راه. باتوجه به پاسخ نستوه: «درست است گفتا به فرّ تو شاه» تغییر داده شد.

۲ـ در اصل: ببردند.

۳ـ در اصل: حمدان (حرف اول بی‌نقطه) نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.

شنیدی که با دیوساران چه کرد / کز آن تخمه یکسر برآورد گرد
به‌بندی که آن مارفش بسته شد / جهان از بد جاودان رسته شد
از آن تخمه جز تو نمانده‌ست کس / تو را نیز مرگ آمد از پیش و پس
از آیین تو چون شد آگاه شاه / وز این رنج بر زیردست و سپاه
بدانم فرستاد تا هم‌زمان[1] / بلای تو بردارم از مردمان
کنون گر به فرمان شاه اندری / مرا با تو کوته شود داوری
میان بندگی را ببند و مپای / یکی با سواران خویش ایدر[2] آی
گر ایدر بیایی،[3] شوی نزد شاه(؟) / بگو تا دهم نزد ایرانت راه
که بخشایش شاه از آن برتر است / فراوان چو تو چاکرش بر در است
بدارد تو را نیز چون دیگران / یکی مهتری باشی از مهتران
که شاه همایون چو ضحّاک نیست / ستمکاره خونریز و ناباک نیست
چو آمرزش آری[4] ببخشایدت / از آن پس چنان کن که نگزایدت[5]
کنم نامه نزدیک شاه زمین / که چون ما رسیدیم در مرز چین
ز فرمان تو کوش گردن نتافت / یله کرد شهر و به درگه شتافت
بیامرزدت بی‌گمان شهریار / که بخشنده شاهی‌ست و آمرزگار
وگر خود نخواهی که آیی به‌پیش / بترسی همی خیره بر[6] جان خویش
به‌راهی برون رفت باید نهان / گرفتن یکی گوشه‌ای زین جهان
برو، پیش از آن کاین گزیده سپاه / بیایند و بر تو ببندند راه
وز آن پس من از بیم شاه جهان / رها کی کنم تا که گردی نهان

۱ـ چنین است در اصل. با آن که ضبط نسخهٔ اصل مفید معنی است، «در زمان» نیز مناسب می‌نماید.
۲ـ در اصل: اندر.
۳ـ در اصل: ما بی (بالای حرف اول، «م» یک نقطه است، حرف چهارم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: آرذ.
۵ـ در اصل: نکرایدت (حرف سوم بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: با (بی‌نقطه است).

نه بر پوزش آن را توانی بشست[1]   نه گر چاره‌ای جویی آید بدست
پشیمانی آن‌گه نداردت سود   همان به که دریابی این کار زود
نویسنده از نامه چون گشت سیر   سخنگوی مردی جوان و دلیر
گزین کرد و نامه بدو داد و گفت   که با باد باید که باشی تو جفت
شتابان فرستادهٔ تیزهوش   برفت و رسانید نامه به کوش
سخنها بر او ترجمان چون بخواند   ز گفتار نستوه خیره بماند
برآشفت و آن نامه اندر ربود   بدرّید و بسیار تندی نمود
فرستاده را گفت کای بدنژاد   سر خویشتن داده بودی بباد
مرا گر نبودی چنان آرزوی   که تو پاسخ من رسانی بدوی
سرت بی‌گمان دور گشتی ز تن   هم امروز در پیش این انجمن
فرستاده گفت ای خردمند شاه   مرا گر کنی بی گناهی تباه
نه‌ترسد فریدون از این زشت‌کار   نه[2] نستوه برگردد از کارزار

پاسخ نامهٔ کوش به نزد نستوه

یکی پاسخ نامه فرمود و گفت   که با مغز مردم خرد باد جفت
سخنهای بیهوده گفتن چنین   ز راه خرد نیست و آیین [و] دین
نه با داد و با راستی در خورَد   نه‌بپسندد آن کس که دارد خرد
ز شاه تو این نامهٔ بینوا   ز روی خرد هم نباشد روا
تو را پایه پیدا بود در جهان   که چند است نزد کهان و مهان
فریدون اگر شاه ما را ببست   مرا کمتر[3] آرد همانا بدست
بجای تو گر خود فریدون بُدی   به یزدان که کارش دگرگون بدی
اگر سالیان رنج دیدی و رزم   تهی داشتی دیده از خواب و بزم
به‌یزدان اگر دسترس یافتی   به‌فرجام هم زود برتافتی
اگر تو بیایی، خود آید پدید   که از کوش کین چون توانی کشید

۱ـ در اصل: نشست.
۲ـ در اصل: به.
۳ـ در اصل: کهتر.

دل شاه را از تو بریان کنم — سپاه تو را بر تو گریان کنم
نویسنده را نامه چون[1] مهر کرد — فرستاده را داد واحب کرد[2] (؟)

[جنگ نستوه و کارم با کوش]

سپهبد ز گفتار او کین گرفت — برآشفت و رخسار او چین گرفت
همان روز برداشت لشکر ز جای — بغرّید کوس و بنالید نای
سپه را به یک روز چندان براند — که با شهر یک میل کمتر نماند
فرود آمد و شهر بگرفت تنگ — چوکوش آن سپه دید و آن ساز و جنگ[3]
ز لشکر بفرمود تا ده‌هزار — برون رفت برگستوانور[4] سوار
وز آن زیردستان و مردان شهر — ز زور و ز مردی کرا بود بهر
سپاهی گزین کرد برنا و پیر — سپر داد[5] با جوشن و تیغ و تیر
فرستادشان با سپه سوی رزم — ز خمدان[6] گسسته شد آواز بزم
به شهر اندرون سی‌هزاران سوار — نهان کرد با خود که آید بکار
شما هر کس آسوده باشید، گفت — ز دشمن نهان و ز مردم نهفت
بدان تا چو با ما رسد کارزار — به‌شمشیر کردن توانیم کار
ز خمدان[6] چو بیرون شدند آن گروه — یکی صف کشیدند مانند کوه
دو لشکر چنین برهم آویختند — که با خاک خون اندرآمیختند
چکاچاک شمشیر و باران تیر — همی هوش بستد ز برنا و پیر
دوماه این‌چنین رزم پیوسته بود — ز هر دو سپه کشته و خسته بود
سپهدار نستوه و کارم به‌هم — از آن رزم و پیگار گشته دژم

۱ـ با آن که ضبط اصل ـ باتوجه به قاعدهٔ «را» ی فاعلی ـ مفید معنی است، «نویسنده چون نامه را....» مناسبتر می‌نماید.
۲ـ در اصل، هر دو کلمه بی‌نقطه است.
۳ـ چنین است در اصل. «ساز جنگ» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ در اصل: برکستوان وز. کاتب نسخهٔ اصل، همه جا بجای برکستوان ور (= برگستوانور)، «برکستوان وز» نوشته است. اصلاح شد.
۵ـ در اصل افزوده است: و.
۶ـ در اصل: حمدان (حرف اول بی‌نقطه است). نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.

بیاراست عرّاده‌ای جانگزای   ز بیرون شهر و سه چندان ز جای
بسی منجنیق و کمانهای چرخ   که کیوان بزیر آوریدی ز چرخ
کمربست و برگستوان برفگند   نشست از بر بادپایی سمند
خود و کارم و نامداری هزار   دلیران و برگستوانور[1] سوار
میان دو لشکر چو شد کار سخت   به‌نام فریدون فرخنده بخت
ز ناگاه بر لشکر کوش زد   سر گرز او بوس بر دوش زد
مصاف دلیران به‌هم برشکست   همی گرز او خود در آن سرشکست
فتادند در چینیان آن همه   چو گرگ آن زمان در میان رمه
سر تیغها سر درودن گرفت   سر نیزه‌ها جان ربودن گرفت
بکشتند از ایشان فزون از هزار   دگر خسته برگشت از کارزار
فگندند در شهر خود را به درد   لب از بیم خشک و رخ از رنج زرد
به دروازه بر کوش چون اژدها   نکرد از دلیران یکی را رها
گزین کرد روزی و لشکر براند   همی نام او زیرلبها بخواند[2] (؟)
بدان لشکر اندر بیامیختند   ببردند با برهم آویختند[3] (؟)
که[4] بیرون شدندی به یاری زشهر   از آن رزم رنج یلان بود بهر
چولشکر به‌شهر اندر افگنده بود   سراپرده بر دشت آورده بود
برد پیش در نزد[5] میدان ز راه(؟)   به گرد سپهبد در آمد سپاه
دز شهر را کوش کرد استوار   نفرمود کردن دگر کارزار
شب و روز باره نگهداشتند   خروش از بر چرخ بگذاشتند
سپهدار نستوه و ایرانیان   ببستند بر کینه جستن میان
شب و روز گردش همی تاختند   گهی چرخ و گه ناوک انداختند

۱ـ در اصل: برکستوان‌وز. رک. زیرنویس بیت ۵۸۶۵.
۲ـ چنین است در اصل.
۳ـ در اصل: بیامیختند (حرف اول بی‌نقطه) ببردند (حرف اول بی‌نقطه) با (حرف اول بی‌نقطه) برهم آویختند.
۴ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: چو.
۵ـ در اصل: برد (حرف دوم و سوم بی‌نقطه) در نزد (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه).

شکسته سر برجش از[1] غنده سنگ ... خلیده دل و آبگاهش خدنگ
چهل‌روز دیگر چنان جنگ بود ... که خواب و خورش بر یلان تنگ‌بود
گمانی چنان برد نستوه گرد ... که چون کوش دید از من این دستبرد
اگر چند خواهد که آید برون ... نیارد، که شد لشکر وی زبون
سپه را پراگند[2] در مرز چین ... نهادند بر بورِ تاراج زین
سپاه جزیره به‌پیش اندرون ... مر ایرانیان را شده رهنمون
ز دشمن چو ایمن شود هوشمند ... بدان ایمنی زود یابد گزند
چو نستوه را بی‌سپه یافت کوش ... به کار اندرون تیزتر کرد[3] هوش
سواران خویش و جوانان شهر ... ز نیروی دل هر که را بود بهر (۲۲۱پ)
بخواند و بسی مردمیها نمود ... همه یک به یک را ستایش فزود
بدیشان چنین گفت کایران سپاه ... پراگنده گشتند از این رزمگاه
به تاراج کشور کشیدند دست ... دل هر یک از خواسته‌گشت مست
سپهدار با لشکری کمتر[4] است ... مرا کار با او کنون دیگر است
من این لشکر خویش را تاکنون ... نهان داشتم ز آن به‌شهر اندرون
که نستوه گستاخ گردد به‌جنگ ... سپاه اندر آرد به‌دروازه تنگ
چو گردد پراگنده زو لشکرش ... به‌خاک اندر آرد شبیخون سرش
کنون آمد اندیشهٔ من چنان ... که من داد بستانم از دشمنان
گر آید بر ایرانیان‌بر شکن ... رهایی نیابد کس از تیغ من
اگر بر هوا مرغ پرّان شوند ... نمانم که زنده به ایران شوند
که فرسنگ پانصد براند به‌راه ... ز چین تا به‌ایران سراسر سپاه؟
وگر هیچ پرگست بر ما بود[5] ... یکی تیر پرتاب صحرا بود

۱ـ در اصل: ار.
۲ـ در اصل: براکنده.
۳ـ در اصل: شیرکرده.
۴ـ در اصل: اندک. باتوجه به قافیهٔ مصراع بعد اصلاح گردید.
۵ـ در اصل: دکرهیچ برکست برما بود. در کوش‌نامه دوبار دیگر «پرگست» ←

درآریم[1] چون بار پیشش به‌بند[2] — نه بر اسب رنج و نه برما گزند
کنون هر که دارد دل رزم و[3] کین — بخواهند[4] ساز و سلیح گزین
بود کاین دلیری بجای آوریم — سر دشمنان زیرپای آوریم
رهانیم خود را از این رنج سخت — اگر یاوری یابد از چرخ بخت
جوانان شهر و دلیران شاه — نهادند گردن به‌فرمان شاه
همی هرکسی گفت ما[5] جان خویش — به‌فرمانت ای شاه داریم پیش
ز گفتارشان شادمان گشت کوش — ز شهری دلیران پولادپوش
گزین کرد پنجه‌هزاران[6] جوان — سپر دادشان و سلیح گوان

شبیخون کردن کوش بر نستوه[7] [و زخمی شدن کوش و شکست ایرانیان]

شب تیره دروازه بگشاد زود — برون رفت با لشکری همچو دود
به پیش اندرون صدهزاران سوار — سپهدار با جوشن کارزار[8]
درآمد پس و پیش ایرانیان — ز ناگه سحرگاه زد بر میان
بیکباره نعره برافراشتند — ز بارِه همان غیو برداشتند
شب تیره مانندهٔ آبنوس — خروشنده نای و غریونده کوس
شد ایرانیان را سر از خواب تیز — ز ناگه برآمد یکی رستخیز

← بکار رفته است.

۱ـ در اصل: درآیم (حرف ماقبل آخر بی‌نقطه است).

۲ـ اشاره به چه حادثه‌ای است؟ این نخستین بار است که پیل‌دندان با نستوه و کارم روبرو می‌شود.

۳ـ در اصل: دل و رزم.

۴ـ در اصل افزوده: و.

۵ـ در اصل: با.

۶ـ در اصل: بنجه‌هزار از.

۷ـ در اصل این عنوان پس از بیت ۵۹۲۸ آمده است.

۸ـ در اصل افزوده است:

چو از ما گرانی و سستی بود — زدشمن همه پیشدستی بود
بگفت این و آهنگ نستوه‌کرد — رکیب از گرانی یکی کوه کرد

این دو بیت با اختلاف سه کلمه، تکرار بیتهای ۵۹۵۷ و ۵۹۵۸ است که کاتب نسخهٔ اصل، باشتباه، در اینجا مکرر نوشته است، حذف شد.

بجستند و نستوه یل برنشست — سوی دستهٔ تیغ بردند دست
یکایک سپه سوی نستوه شد — ز لشکر سراپرده انبوه شد
بدان تیرگی درهم آویختند — همی خون ز یکدیگران ریختند
چکاچاک شمشیر با داروگیر — نه‌نیزه بکار آمد آن شب نه تیر
چنان پیل‌دندان برافگند اسب — که شد کین مهراب و آذرگشسب[1]
به هر زخمی اسبی و گُردی چوکوه — بکشت از دلیران ایران گروه
خروشید نستوه کای سرکشان — دلیران ایران و گردنکشان
یکی ناشنیده[2] درنگ آورید(؟) — مترسید[3] و بر جای جنگ آورید
بدین رزم اگر سستی آید پدید — از ایدر به ایران که خواهد رسید!
سپاه فریدون ز گفتار اوی — شدند آن شب تیره‌گون یار اوی
برآویخت با چینیان تا به‌روز — چو بر زد سر از کوه گیتی‌فروز
نگه کرد نستوه و لشکر ندید — همه دشت جز دست و جز سر ندید
به لشکرگه خویش در دشمنان — همی دید خرگاه و خیمه‌کنان
سپه دید با ساز آراسته — زشمشیرشان جوی خون خاسته
نه خرگاه ماند و[4] نه خیمه بپای — نه لشکر به‌پیش و نه کارم بجای
چو نیروی او دید کارم، پگاه — به‌دریا برآورد یکسر سپاه
به کوه بسیلا دژم بازگشت — تو گفتی که با باد انباز گشت
سوارانش از رزم برگشته دید — پیاده همه زیر پی کشته بود[5]

۱ـ درکوش‌نامه به‌جز این بیت، از «مهراب» و «آذرگشسب» نام برده نشده است. این دو تن کیستند؟

۲ـ چنین است در اصل.

۳ـ مبرسیذ (حرف دوم و سوم و چهارم بی‌نقطه است).

۴ـ با آن که ضبط اصل مفیدمعنی است، «نه خرگاه مانده نه...» مناسبتر می‌نماید.

۵ـ نستوه از فرار کارم نیز آگاه می‌شود. بنظر نمی‌رسد که در این جا بیت یا بیتهایی از قلم افتاده باشد، ولی دو بیت بعد که مربوط به گریز کارم و سپاه جزیره و بازگشت آنان به «کوه بسیلاست»، پیش از بیت ۶۰۰۰ نوشته شده و بیقین خطای کاتب نسخهٔ اصل است. دو بیت مورد بحث (بیتهای ۵۹۴۸ و

←

برآشفت و با ویژگان حمله کرد		به‌نیزه ز دشمن برآورد گرد
ز چینی بکشتند چندان سران		که خون‌گشت بر دشت[1] خمدان[2] روان
بمالیدشان سخت [و] رنجور کرد		ز لشکرگه خویشتن دور کرد
چوکوش آن چنان دید چون پیل مست		درآمد یکی خشت پرّان به‌دست
برآشفت و با سرکشان جنگ کرد		سپه را به دشنام، دل‌تنگ کرد
که از دشمنان چون برآمد[3] دمار		شما سست گشتید در کارزار
چو با ما گرانی و سستی بود		زدشمن همه چیره‌دستی بود
بگفت او[4] و آهنگ نستوه کرد		رکیب از گرانی یکی کوه کرد
بزد خشت[5] و برگستوان سمند		بدرّید و بر وی نیامد گزند
همان خشت، نستوه بیرون کشید		بدو تاخت و چون باد اندر رسید
بزد خشت و با روس بربر[6] بدوخت(؟)		بدان زخم کین دلیران بتوخت
نه از خستگی کرد پیدا نه درد		بیکبار با لشکرش حمله کرد
بزد خویشتن را بر ایرانیان		به‌شمشیرشان دور کرد از میان
فراوان بکشتند و خستند و بُست[7]		سواری که او زودتر جَست رست
یکبارگی روی برگاشتند		سپهدار را خوار بگذاشتند
چو دید آن سپه را گریزنده تفت		بناکام برگشت زود و برفت
همان‌گاه از اسب اندر افتاد کوش		زبس خون کز او رفت، از او رفت هوش

← ۵۹۴۹) را که پس از بیت ۵۹۴۷ قرار داده‌ایم باید بعنوان عبارت معترضه‌ای برای «... نه کارم بجای» تلقی کرد. با وجود این اطمینان ندارم که دو بیت بعد را دقیقاً در جای خود قرار داده‌ام. نیزرک. زیرنویس ۵۹۹۶.

۱ـ دراصل: حون کشت بر دست (حرف اول کلمهٔ اول بی‌نقطه است).

۲ـ در اصل: حمدان. نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.

۳ـ در اصل: برآیذ.

۴ـ چنین است در اصل. «این» مناسبتر می‌نماید.

۵ـ در اصل: برد خشت (حرفهای دوم، سوم و ششم بی‌نقطه است).

۶ـ در اصل، تنها «با» نقطه دارد. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «بزد خشت برکوش، بربر»!

۷ـ چنین است در اصل. «فراوان بکُشت و بخست و ببست» نیز مناسب می‌نماید.

بزرگان و روی[۱] همه لشکرش(؟) بمانده دژم هر کسی برسرش
ز یالش برون کرد داننده، خشت بشست و یکی مرهمی نوسرشت
برآن زخم بنهاد و بست استوار هم از کارماند و هم از کارزار
به شهر اندر آمد به‌خانه بخفت ننالید[۲] یک ماه و باکس نگفت

|بازگشت نستوه|[۳]

وز ایران از آن سی‌هزاران سوار فزون کشته بودند هشده‌هزار
فریدون از ایشان چو آگاه شد دژم گشت و شادیش کوتاه شد
سپهدار را سرزنش کرد و گفت که همچون زنان در شبستان بخفت
بر او لاجرم دشمنش یافت دست سپاه مرا بیشتر کشت و خست
یکی گفت از آن بازمانده سپاه که شاها، نبوده‌ست او را گناه
که این مایه مردم که باز آمدیم اگرچه به رنج دراز آمدیم
ز فرّ تو و رنج نستوه بود که در پیش دشمن یکی کوه بود
اگر کوش را او نخستی[۴] به تیغ[۵] کس از ما بخستی به راه گریغ
چو او خسته |شد| لشکرش گشت باز کسی از پی ما نیامد فراز
سه‌باره فزون بود از ما سپاه نهان کرده در شهر یکچند گاه
چو ایمن شدیم او شبیخون نمود کنون بودنی بود و گفتن چه سود؟

رفتن قبادِ کاوه به کارزار کوش

فریدون برآشفت از آن دیوزاد بفرمود تا پیشش آمد قباد
سپاهی گزین کن، بدو گفت، زوش[۶] سوی چین روان کن به پیگار کوش

۱ـ چنین است در اصل.
۲ـ در اصل: بنالید. باتوجه به عبارت «باکس نگفت» تغییر داده شد.
۳ـ از بازگشت نستوه و سپاه سخنی به‌میان نیامده است. ناگهان سپاه ایران را در پیشگاه فریدون می‌بینیم. آیا بیتهایی از قلم افتاده است؟
۴ـ در اصل: اگر کوش را آویختی.
۵ـ کوش با خشت خسته شده بود نه با تیغ. رک. بیت ۵۹۵۹.
۶ـ در اصل: روش. نیز رک. زیرنویس بیت ۷۷۱.

دوساله همی راست کن سازشان / از اندیشه دلها بپردازشان
نگر تا نباشی چو نستوه خام / که ما را به‌ننگ اندر آورد نام
چنان کن که قارن برادرْت کرد / که از روم و خاور برآورد گرد
چنین پاسخ آورد فرّخ قباد / که فرمان خسرو گرفتم بیاد
کنم هرچه گویی و افزون کنم / هم از فرّ شاه همایون کنم
سپاه آن که بر در، همه بنگرید / کسی را که شایسته‌تر[1] برگزید
یلان را که بر دفتر افگند نام / بدادند روزی و ساز تمام[2]
به روزی همایون ز راه خرد / سراپرده برداشت و آمد برد[3] (؟)
خروش آمد از شهر و از بارگاه / به‌صحرا برون رفت یکسر سپاه
فریدون بیامد سپه بنگرید / گزیده سپاهی پسندیده دید
همی بر قباد آفرین کرد یاد / سپهبد زمین پیش او بوسه داد
وز آن جا سپه برگرفت و برفت / بنه برنهاد و ره اندر گرفت[4]

۱ـ با آن که ضبط اصل مفیدمعنی است، «شایسته بُد» نیز مناسب می‌نماید.
۲ـ در اصل افزوده است:
از ایشان کزین کرد سیصدهزار / سوار هزبرافکن کین‌گزار
این بیت بار دیگر آمده است (بیت ۶۰۰۶)، و در این جا زائد می‌نماید. زیرا پس از برگزیدن سپاه و دادن روزی و ساز به آنها ذکر شده است، درصورتی‌که در بیت ۶۰۰۶ نخست گزینش سیصدهزار سپاهی از بین چهارصد هزار تن یاد شده و پس از آن روزی دادن به آنان. باتوجه به این موضوع، در این‌جا حذف شد.
۳ـ در اصل: برذ (حرف دوم بی‌نقطه است).
۴ـ در نسخهٔ اصل پس از این بیت، هفت بیت زیرین آمده است:
وزآنجا سوی کوش از ایرانیان / بپرداخت و بکشاد بند از میان
همه جین‌وماجین شدش سوی دشت / سپاهی همه بندهٔ و زربرست (۲۲۰ ر)
جو نیروی او دیذ کارم بکاه / بدریا درآورد یکسر سپاه
سبهبذ همی راند لشکر جو باذ / که بر ماوراالنهر بکشاذ شاذ
بکوه بسیلا دژم بازکشت / تو کفتی که با باذ انباز کشت
یکایک بکوش آمذ این آکهی / دل از رامش و کام کرد او تهی
سپه‌را طلب‌کرد و خواندش بکاه / جو مور و ملخ بیشش آمذسپاه
بیت سوم و پنجم را به‌یقین کاتب نسخهٔ اصل به‌اشتباه در این‌جا نوشته، زیرا مربوط است به بازگشت کارم به بسیلا، (پس از بیت ۹۵۴۷). در تقدم و تأخر پنج

←

سپهبد همی راند لشکر چو باد — که بر ماورالنهر بگشاد شاد
وز آن جا سوی کوش[1] از ایرانیان — بپرداخت و بگشاد بند از میان
یکایک به کوش آمد این آگهی — دل از رامش و کام کرد او تهی
سپه را طلب کرد و خواندش پگاه[2] — چو مور و ملخ پیشش آمد سپاه
همه چین و ماچین شدش سوی دشت — سپاهی همه بنده و زرپرست[3] (۲۲۲ر)
سراپرده بیرون زد از شهرکوش — فراوان سپه دید پولاد پوش
نبیسنده بنشست بر بارگاه — همی کرد یک ماه عرض سپاه
برآمدش چاصد[4] هزاران سوار — دلیران دشت و گزینان کار
چنین [گفت] کوش از سر سروری — جهان را بگیرم بدین لشکری
از ایشان گزین کرد سیصدهزار — سوار هزبر افگن نامدار
در گنج بگشاد و روزی بداد — پذیره شد از شهر پیش قباد
سپهبد چو در مرز تبّت رسید — سراپرده و خیمه‌ها برکشید
ز کوش آگهی یافت و ز لشکرش — ندیدند کس روی رفتن برش
همان جایگه کرد لشکر درنگ — برآن دشت تا دشمن آمد[5] بتنگ
چو کوش اندر آمد به دو روزه[6] راه — سپهبد بیاراست یکسر سپاه
پدیدار کرد او جناح و بنه — همه میسره نیز با میمنه

← بیت دیگر نیز آشفتگی به‌چشم می‌خورد. شاید ابیات در نسخهٔ اساس به‌ترتیبی بوده که در متن آمده است.

۱ـ چنین است در اصل. «وز آن سوی چون کوش» مناسبتر به نظر می‌رسد.

۲ـ در اصل: نکاه (حرف اول بی‌نقطه است).

۳ـ با آن که ضبط نسخهٔ اصل مفیدمعنی است، «زیردست» نیز مناسب می‌نماید که در این منظومه در موارد دیگر نیز بکار رفته است.

۴ـ چنین است در اصل. اگر «چهاصد» از جمله خطاهای کاتب نسخهٔ اصل نباشد، شاعر آن را بجای «چارصد» بکار برده است تا وزن مصراع دچار اختلال نگردد. البته یکی از عددهای پانصد، ششصد، هفتصد، هشتصد، و نهصد را نیز می‌توان بجای «چاصد» قرار داد، زیرا در بیت ۶۰۰۶ آمده است که کوش از آن سواران فقط «سیصدهزار» برگزید.

۵ـ چنین است در اصل: آید مناسبتر می‌نماید.

۶ـ در اصل: بدروازه.

همان شب طلایه برون کرد و گفت   کزاین پس تن‌آسان نشاید بخفت
شب و روز هشیار بودن رواست   که بر راه دم‌کش یکی اژدهاست
برون کرد گردی ز کارآگهان   فرستاد نزدیک دشمن نهان
بدان تا بداند که چنداست مرد   طلایه ز ناگه بدو باز خورد
گرفتند و بردند نزدیک کوش   که این را به ره برگرفتیم دوش
همانا کز ایران سپاه آمده‌ست   که شوریده نزدیک شاه آمده‌ست
بدانست چون روی وی دید زرد   که جاسوس ایران سپاه است مرد
همی خواست تا بازگردد به‌راه   دهد آگهیشان ز ساز و سپاه
یکی با طلایه درشتی نمود   که درویش مردم گرفتی[1] چه سود؟
شما را که فرمودی بی‌روی کار   همه کار درویش دارید خوار
یکی مرد بیچاره کز[2] گاهِ بام   بگردد ز بهر خورش تا به شام
نشان چیست کارآگهان را براین   تهی کرد نتوان ز مردم زمین
بدو گفت هرجا که خواهی بگرد   نیارد کست[3] گفت کز راه گرد[4]
تن مرد را تازه‌تر شد روان   نیایش نمود و برون شد دوان
به‌لشکر گه اندر بگشت و بدید   یکایک سلیح و سپه بنگرید
به‌دانش نگه کرد و برگشت زود   سپهدار را بازگفت آنچه بود
طلایه مرا، گفت، در ره بدید   گرفت و به نزدیک کوشم کشید
مرا هیچ نشناخت آن خیره‌سر   رها کرد و بیرون دویدم ز در
بگشتم، چو گشتم ز کُشتن یله   بدان سان که پایم شده‌ست آبله
سپاهش به دانش بدیدم همه   بس[5] از رازشان بررسیدم همه
گزیده سپاهی‌ست افزون زمور   بران تیغ و برگستوانور[6] ستور

۱ـ چنین است در اصل. «گرفتن» مناسبتر نمی‌نماید؟
۲ـ در اصل: کر.
۳ـ در اصل: نیارست کس.
۴ـ در اصل: کر راه برد.
۵ـ «پس» نیز مفیدمعنی است.
۶ـ در اصل: برگستوان وز. رک. زیرنویس بیت ۵۸۶۵.

همانا کمابیش[1] سیصدهزار   سوار است جوشنور [و] نیزه‌دار
بدین‌ساز و آرایش و دستگاه   ندیدیم لشکر به درگاه شاه
مگر آن که با قارن رزم‌زن   سوی روم رفتند[2] از این انجمن
همین مایه بود و همین ساز بود   سپاهی که با آن سرافراز بود
چو این داستان کرد جاسوس[3] یاد   همان‌گه بدانست فرّخ قباد
که جاسوس رزآن یله کرد کوش   بدان تا ببیند سپه را بهوش
همان ساز و آرایش چینیان   ببیند بگوید به‌ایرانیان
دل لشکری بشکند زین سخن   سپهبد چنین گفت با انجمن
که دانم[4] که چندان نباشد سپاه   که ضحّاک را بود در رزم شاه
ببین تا فریدون فرّخ چه کرد   ز ضحّاک و لشکر برآورد گرد
من امروز با این سپاه آن کنم   که از آمدنشان پشیمان کنم
چنان برکنم بیخ ایشان ز جای   به فرّ فریدون و زور[5] خدای
که کس نیز بر رزم ایرانیان   از آن پس به کینه نبندد میان
همان‌گه تنی چند را برنشاند   یلان سپه را همه پیش خواند
چنین گفت کاین دیوزاده ز چین   کشیده‌ست برما سپاهی گزین
چنان بینم اکنون که امشب پگاه   یکی کنده سازیم پیش سپاه
گرفته سر کنده جز چند جای   که باشد ره مردم و چارپای
دورویه دولشکر بر این دشت کین   نشانیم هرکس همی در کمین
که من بی‌گمانم که آن دیوزاد   شبیخون کند بر سپاه قباد
چوآن بار پیشین به‌نستوه کرد   دل شاه ایران پر اندوه کرد

۱ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: کم و بیش. لفظ اخیر در *کوش‌نامه* به‌کار رفته است، ولی «کمابیش» منحصر است به همین بیت.

۲ـ در اصل: رفتم.

۳ـ در اصل: دستور. در بیت ۶۰۱۵ از این مرد با این عبارت یاد شده است: «برون کرد گردی زکاراگهان». بدین‌جهت «دستور» خطاست. به قرینه بیت ۶۰۱۹ و ۶۰۳۹ اصلاح شد.

۴ـ چنین است در اصل. «بدانم» مناسبتر می‌نماید.

۵ـ در اصل: رور (بی‌نقطه است).

کنون زآن دلیری سپاه آورد شبی لشکر کینه‌خواه آورد
هم از راه در کنده افتند پاک[1] درآیند[2] یکسر به دام هلاک
سپه از چپ و راست تیغ آخته درآیند و ما پیش صف ساخته
بود کایزد دادفرمایِ داد دهد مرمرا داد [ا]ز آن دیوزاد
من اکنون فرستم فرستاده‌ای جوانی هشیوار و آزاده‌ای
بدارم به گفتارشان روز چند بدان تا شود کنده ژرف و بلند
شما راه دارید یکسر نگاه نباید که آگه شود زآن سپاه
بزرگان بر او آفرین خوان شدند وزآن دانش و رای شادان شدند
همان شب گرفتند بیراه و راه یکی کنده کردند پیش سپاه
به‌پهنا و بالا ده اندر چهل سرش راست کرده به‌خاشاک و گل
چنین بی گمان کرده هرجای راه که بیگانه نشناختی جز سپاه
سپهبد فرستاد نزدیک کوش سواری سراینده‌ای[3] تیزهوش

پیغام فرستادن قباد کاوه به‌نزدیک کوش

چنین گفت کای بدتن بدنژاد که چون تو بدی خود ز مادر نزاد
بسنده نبود آن بدیهات، گفت که کردی، به‌هنگام ضحّاک زفت[4]
بدان بد کنون برفزایی همی به فرمان خسرو نیایی همی
ز ضحّاک برتر نه‌ای بی‌گمان ببین تا چه آمد بر او ز آسمان
کنون روزگار شما درگذشت به‌کام فریدون فرخنده گشت
ز تو سخت آزرده گشته‌ست شاه بدان رنج کآمد ز تو بر سپاه
تو باید که این مایه‌دانی درست که خسرو ندارد چنین کار سست
اگر خود ببایدش رفتن به‌راه کشیدن به رزم تو لختی سپاه
بیاید، بپردازد از تو زمین گزند تو بردارد از مرز چین

۱ـ در اصل: هم از باذ درکنده افتید باک.
۲ـ در اصل: درآیىد (حرف بعد از «ی» بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: سرآیندهٔ. در بیت ۴۷۵۶ نیز این کلمه به‌کار رفته است: «سراینده دهقان بسیار هوش / چنین یافت ازکار و کردار کوش».
۴ـ در اصل: رفت.

چرا پیش از آن کآید ایدر گزند تو پوزش نخواهی ز شاه بلند
کنون گر بسیچی بدان بارگاه بیامرزدت بی‌گمانی گناه
که با داد و بخشایش و دین شه‌است نه ضحّاک جادوفش گمره‌است
چو بر در پرستش کنی چندگاه یکی کشور و مرز بخشدت شاه
بدارت چون ما و از ما فزون تو را پند دادم، تو به دان کنون
چو پیغام سالار ایران شنید بخندید و لب را به دندان گزید
همی گفت گویی که ایرانیان چه دیدند سستی از این چینیان
چه نیرو شناسند در خویشتن که پیغام سازند[1] از این سان به‌من
که از شهریاری و تخت بلند بیا و میان بندگی را ببند
چو بر شهریاری کسی[2] چاکری گزیند[3]، نه خوب‌آید این داوری
برو مهترت را تو از من بگوی که پیغام را پیش من نیست روی
چنان داد یزدان مرا تخت چین که تخت فریدون به ایران زمین
شما خود نبودید، بودیم شاه فریدون ندادستم[4] این تاج و گاه
بپرس ار ندانی تو از پیش و پس که گردن ندادیم[5] هرگز به کس
نه فرمانبرانیم، فرماندهیم نه کهتر نژادیم، شاهنشهیم
ز یک روی با من سخن بیش نیست جز از گرز و شمشیر در پیش نیست
ببینیم تا بر که گردد زمان کرا یاوری باشد از آسمان
فرستاده چون بازگشت از برش فرستاد با او یکی چاکرش (۲۲۲پ)
بدو گفت بنگر نهان آن سپاه چه مایه‌ست و زایدر چگونه‌ست راه
نگهبان لشکر به روز و شبان چه مایه طلایه‌ست بر پاسبان
برابر همی رفت جاسوس مرد چو بیمار مردم که باشد بدرد
همه راه[6] نالان ز[7] درد میان همه جامه بر تن چو ایرانیان

۱ـ در اصل: سارند (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: کنی. باتوجه به فعل «گزیند» در مصراع بعد اصلاح شد.
۳ـ در اصل: کریند (حرف دوم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: بداذستم (به‌جز حرفهای چهارم و ششم بقیه بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: کردن نداریم.
۶ـ در اصل، «راه» مکرر نوشته شده است.
←

فرستاده دانست رازش درست / ولیکن سخن هیچ‌گونه نجُست[1]
چو از راه نزدیک لشکر کشید[2] / شد از چشم او ناگهان ناپدید
فرستاده آمد به‌نزد قباد / شنیده سخنها همه کرد یاد
وزآن پس بدو گفت مردی نهان / به‌لشکر درآمد ز کارآگهان
بدان تا شود آگه از کار ما / زمردان جنگی و نوسار ما[3] (؟)
سپه را بفرمود تا پیش رود / همه برکشیدند آواز رود
سپه سوی می خوردن آورد روی / همه دشت و در شد پر از های و هوی
طلایه نبود و نه کس داشت پاس / هم از جای برگشت لشکرشناس
چنین گفت با کوش کایران سپاه / ندارد همی راه دشمن نگاه
شب و روز شادان و سرمست نیز[4] / ندارند بازار دشمن به‌چیز[5]
سپاهی بزرگ است و سازش تمام / ولیکن شب و روز با رود و جام
ز ساز فراوان و گردنکشی / گرفتند گندآوری و کشی
نه آواز پاس است[6] در شب بسی / نه بر راه ما بر طلایه کسی
ز گفتار او شادمان گشت کوش / ز بهر شبیخون برآمد بجوش
چودانست و آگاه شد زآن قباد / که جاسوس چین بازگشته‌ست شاد
بفرمود تا ره نگهداشتند / شب و روز دیده به ره داشتند
بدان روی کنده فرستاد زود / دلاور دولشکر چو باد و چو دود
یکی سوی چپ، دیگری سوی راست / برابر دولشکر نه افزون نه‌کاست
خود و ویژگان برکشیدند صف / در این روی کنده‌بتان بر زکف[7] (؟)

→۷ـ در اصل: نالان و.

۱ـ در اصل: بجست (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).

۲ـ چنین است در اصل. «رسید» نیز مناسب می‌نماید.

۳ـ چنین است در اصل. «از سازما» بامعنی بیت سازگار است، ولی با قافیهٔ «کار» نمی‌خواند.

۴ـ در اصل: بیز (حرف اول بی‌نقطه است).

۵ـ در اصل: ندارذ بازار دشمن بجیز (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است).

۶ـ در اصل: باسست (جز حرف آخر بقیه بی‌نقطه است). نیزرک. بیت ۵۹۹۴: «نه بانگ یلان و نه آوای پاس...»

۷ـ چنین است در اصل.

سه‌شب،گفت، از این سو بگیرید سخت   مگر یار باشد[1] دلارای بخت

رزم‌کردن کوش با قباد و پیروزی قباد

گزین کرد کوش از سپه صدهزار   زره‌پوش و رزم‌آزموده سوار
همه با سلیح و سواران جنگ   همه تیز کرده چو الماس چنگ
سوم شب درفش مهی برفراخت   چو سیل روان آن سپه را بتاخت
سواری فرستاد تا بنگرید   بدان دشت[2] هامون طلایه ندید
نه بانگ یلان و نه آوای پاس   جهان را دل از تیرگی در هراس
شبی هول چون دود دوزخ سیاه   به‌پرده نهان کرده رخسار ماه
سوار آمد و کوش را بازگفت   رخ کوش مانند گل برشکفت
رکیبش گران گشت و ران زد براسب[3]   بسی تیزتر گشت از آذرگشسب
به‌دشمن چو تنگ اندرآورد شاه   زمانی فرو داشت یکسر سپاه
وز آن پس برآورد لشکر غریو   یکی حمله کردند مانند دیو
دم نای رویین برآمد به‌ماه   هوا تیره‌تر شد ز گرد سپاه
تگ‌تازی اسبان و آواز تیز   تو گفتی برآمد یکی رستخیز[4]
فروغ سرنیزه و تیغ جنگ   زمین را همی روشنی داد و رنگ
به‌رزم اندرآن را که بردشت برد   به‌کنده درافتاد و بشکست خرد
کسی کاو سوی راه راست اوفتاد   همی بازخورد او به‌تیغ قباد
سپهبد به‌گردن[5] برآورد گرز   به‌نام فریدون با فرّ و برز
خروش آمد از لشکر و بانگ کوس[6]   ز گرد آسمان بر زمین داد بوس

۱ـ در اصل افزوده: دلاور.
۲ـ چنین است در اصل. محتملاً بوده است: «دشت و». نیزرک. بیت ۷۳۲۴.
۳ـ در اصل: زکیش کران کشت و ران (حرف اول بی‌نقطه) رد (حرف اول بی‌نقطه) مراسب.
۴ـ در اصل، پس از این بیت، بیتهای ۶۱۱۹ و ۶۱۲۰ باشتباه بار دیگر نوشته شده است، حذف گردید.
۵ـ در اصل: بکردون.
۶ـ در اصل: کوش.

چو بانگ سپاه آمد از دشت[1] کین   دورویه گشادند گردان کمین
چپ و راست شمشیر خونریز بود   به‌پیش اندرون نیزهٔ تیز بود
سپهبد چو بر چینیان چیر[2] گشت   زمین را ز خون یلان سیرگشت
همه شب همی داد تا روز پاک   زخون سپه رنگ مرجان به‌خاک
نظاره شده بر یکی گوشه کوش   به‌لشکر سپرده دل و رای و هوش
چو دید آن‌که از راست وز چپ سپاه   درآمد بجوشید بر جایگاه
گمانی چنان برد سالار چین   که گردان وی ساختند آن کمین
همی داد دلشان به گفتار خوش   دو لشکر در آن شب چنان کینه‌کش
ز کوس غریوان[3]، ز آواز نای   ندانست لشکر همی سر ز پای
ز شمشیر از آن سان چکاچاک بود   کز آن هول مریخ را باک بود
دوان بی‌سوار اسب[4] و گردان به‌جنگ   گسسته لگام و شکسته خدنگ
ز خون یلان گشته رنگ ستور   چوابلق، تن خنگ و ابلق چو بور
گرفته دل کوش را آن هوس   که از دشمن آن شب نمانده‌ست کس
سپیده‌دم از کوه چون برفروخت   چو آتش شد و کوش را دل[5] بسوخت
نگه کرد و لشکر همه کشته دید   ز خون دشت و در یکسر آغشته‌دید
سواران ایران همه ساخته   همه نیزه و تیغ کین آخته
یکی مر یکی را همی زد به‌تیر   دگر دیگری را همی بست اسیر
ز مغزش برآمد یکی تیره دود   که گفتی از این گیتی آگه نبود
همان گه بدانست کاو را قباد   چو مردم یکی دام بر ره نهاد[6]
ز کنده شد آگاه و کار کمین   بلرزید برجای دارای چین
چنین گفت از آن پس که بگشاد لب   که شوم است کار شبیخون شب

۱ـ در اصل: دست.
۲ـ در اصل: خیره.
۳ـ چنین است در اصل. باتوجه به سبک منظومه، «غریوان و آواز نای» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ در اصل: سوارسب (بی نقطه است)
۵ـ در اصل: دل را.
۶ـ نیز رک. بیت ۵۷۲۸: «بدان گه که دادش چو مزدان فریب».

گر آن رزم پیشین به‌نزدیک شهر — بودی همین خواستم بود بهر (؟)
پس از درد دل حمله آورد کوش — تبه کرد بسیار پولادپوش
چو از کوش دید آن ستیزه قباد — بدو تاخت و گفت ای بد دیوزاد
سپه را کشیدی به‌دام هلاک — کنونت نه شرم است از ایزد نه باک
از این لشکرگشن رای تو نیست — که زنده بماند سواری دویست!
بماناد تخت تو از تو تهی — مبادی تو با شادی و فرّهی
بگفت این و با ویژگان حمله کرد — ز گردان چینی برآورد گرد
به‌زخم گران برهم افگندشان — بدان حمله از جای برکندشان
گروهی سواران گریزان شدند — دگر یکسر از باره ریزان شدند
سپه را همی کوش دل داد و پند — به‌پندش نرفتند پیش گزند
گریزان همه بازگشتند[1] تفت — چوکوش آن‌چنان دید برپی برفت[2]
وز آن جای برگشت پیروز و شاد — سپاه آفرین خوان شده برقباد
قباد و دلیران پس اندر دمان — زنان تیغ و زوبین و کفک‌افگنان
چنین تا به لشکرگه چین برفت — چه مایه برفت و چه مایه گرفت
از آن صدهزاران گزیده سوار — که باکوش بودند در[3] آن کارزار
جز از سی‌هزاران نیامد بجای — شکسته کلاه و گسسته قبای
برآمد خروش از میان سپاه — همی هرکسی بر زمین زد کلاه
چو کوش آن‌چنان بخت‌برگشته دید — سران سپه را همه کشته دید
خروش سپه دید و زاری شنید — همه مویه و سوگواری بدید
یکی گِرد لشکر برآمد به‌دشت — به‌هر خیمه و خرگهی برگذشت
که گر سوگ دارد کسی در سپاه — کنم در زمانش بسختی تباه
برآرم دمار از روان کسی — که برکشته زاری نماید بسی
از آن غم نیارست مردم چخید — ز بیمش همه کس دَم اندرکشید
همه شب بفرمود خواندن سران — سواران جنگی و گندآوران

۱ـ در اصل افزوده است: و.
۲ـ به‌نظر می‌رسد که پس از این بیت، بیت یا بیتهایی از قلم افتاده است.
۳ـ در اصل: از.

به‌گفتارشان کرد خرسند و شاد چنین گفت کاین[1] بدنژاده قباد
فریبنده بوده‌ست و من بی‌گمان ز کنده سرآمد سپه را زمان[2]
نه ما را به‌مردی نمود این نهیب بگسترد در پیش دام فریب
بدو خواستم کردن این بد که کرد دگرگونه شد گنبد لاجورد
در این داستان مرد را رامشی‌ست که بالای هر دانشی، دانشی‌ست
گر از کنده بودی مرا آگهی شبیخون ببودی[3] مر از ابلهی
کنون بودنی بود و شد کینه‌سخت به‌یزدان اگر من برآیم به‌تخت
مگر کشته یا بسته پیشم[4] قباد سراپرده و تخت داده بباد (۲۲۳ ر)
شما دل مدارید از این کار تنگ قباد و من و تیغ و میدان جنگ
فزون نیست پنجه‌هزارش سوار برآید سپاهم دو ره صدهزار
ندارد قباد آن دل از هیچ روی که آرد سپه سوی ما جنگجوی
وگر بیش باید[5] شما را سپاه ز تبّت بخواهم نه دور است راه
ز خمدان[6] و مکران دگر لشکری بخواهم از آن هر سپاهی سری
به‌یک ماه چندان بیارم سپاه که خورشید گم گردد از گرد راه
چو برگیرم از راه رنج قباد سپه را به ایران درآرم چو باد
سر تخت و تاج فریدون به‌خاک برآرم[7]، ندارم زکس ترس و باک
از آن گشت شادان و خرّم سپاه گرفتند نیرو ز گفتار شاه
سپهبد چو برگشت پیروزبخت برون کرد جوشن برآمد به‌تخت
سران را بخواند و به‌خوردن نشست به‌یاد فریدون یزدان‌پرست
یلان را به‌مستی فراوان ستود بسی چیز بخشید و خوبی نمود
دلیری نمودید امروز گفت که با جانتان آفرید باد جفت

۱ـ در اصل: کای.
۲ـ در اصل: زیان. در کوش‌*نامه*، بارها «زمان سرآمدن» بکار رفته است.
۳ـ در اصل: ببوذی (حرف اول بی‌نقطه است).
۴ـ چنین است در اصل. «بینم» نیز مناسب می‌نماید.
۵ـ در اصل: باند (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۶ـ حنداان (حرف اول بی‌نقطه است). نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳
۷ـ چنین است در اصل. «درآرم» مناسبتر می‌نماید.

از این رنج و سختی کنون لاجرم — شما شاد خوارید و دشمن به‌غم
همه رنجها بی[1]گمان بر دهد — چوکوشا شوی، تخت و زیور دهد
نهان است یاقوت در کان سنگ — ولیکن به‌رنج آورندش به‌چنگ
به‌رنج آن بزرگان فرّخ‌نیا — همی ساختند از گیا کیمیا
شما را فریدون به‌پاداش این — ببخشد همه کشور و مرز چین
کنون کینِ نستوه و ایرانیان — کشیدیم از این لشکر چینیان
امیدم چنان است از کردگار — که یاری دهد تا برآرم دمار
از این دیو دیدار دارای چین — که گم باد نامش به‌روی زمین

نامهٔ قباد نزدیک شاه فریدون به‌فتح

همان شب یکی نامه فرمود، گفت — که با شاه فرّ مهی باد جفت
چو در مرز تبّت کشیدم سپاه — کمین کردم و کنده کردم به‌راه
سراسر همه دشت بدخواه بود — دل من ز کردارش آگاه بود
که بر ما شبیخون کند با سپاه — شود کار بر نامداران تباه
همان آمد از وی که بردم گمان — شب تیره آمد چو باد دمان
من آن گرز کین برنهادم به‌دوش — فتادند درکنده مردان کوش
در ایشان نهادیم شمشیر و تیر — چه مایه بکشتیم وکردیم[2] اسیر
نشانش فرستادم اینک به‌شاه — همه ساله پیروز بادش سپاه
از این پس گرفتاری دیوزاد — ببینم[3] سوی شاه با دین و داد
پس آن[4] مهتران و اسیران چین — سوارانش کردند پانصد گزین
ببست[5] و فرستاد نزدیک شاه — هزار اسب تازی سمند و سیاه

۱ـ در اصل: رنجهائی.
۲ـ در اصل: چه کشتیم و چه مایه کردیم. باتوجه به وزن بیت اصلاح شد.
۳ـ در اصل: ببنم (حرف اول بی‌نقطه است). به‌احتمال قوی در نسخهٔ اساس بوده است: نبیسیم. درکوش‌نامه، «نبیسنده» چندبار بکار رفته است.
۴ـ چنین است در اصل. «از» مناسبتر می‌نماید.
۵ـ در اصل: نبشت.

سزای[1] نشست فریدون همه / گرفته به‌گاه شبیخون همه
دگر بر سپه بخش کرد آنچه بود / هم از خویشتن مردمیها نمود
ز لشکر کرا بود دربند اسیر / بفرمود کشتن به‌تیغ و به‌تیر
سوم روز برداشت لشکر ز جای / برآمد خروشیدن کرّه‌نای
همی راند تا پیش دشمن رسید / سپه را برابر فرود آورید
چو کوش آن‌چنان دید، گفتا قباد / از این رزم نیرو گرفته‌ست و باد
نداند که بر ما بپوشید کار / که در کنده افتاد چندی[2] سوار
چنین گشت گستاخ و[3] آمد به‌پیش / بدین‌سان دلیری نماید ز خویش
نداند که ایدر به یک کارزار / از او وز سپاهش برآرم دمار

نامهٔ کوش به شاه مکران و سپاه خواستن

شب آمد طلایه برون کرد کوش / نبیسنده‌ای خواست بسیار هوش
سوی شاه مکران یکی نامه کرد / سخن را روان از سر خامه کرد
که تو راه خوبی همه[4] نسپری / همانا نداری سر کهتری
دوباره ببستند گردان میان / به‌رزم و به‌پیگار ایرانیان
سپه خواستم از تو هنگام کار / نیامد ز نزدیک تو یک سوار
کنون بار دیگر سوار آمده‌ست / از ایران یکی کینه‌خواه آمده‌ست
یکی رزم کردیم و بودیم شاد / شکن بر سپاه قباد اوفتاد
کنون مرد جاسوسم آگاه کرد / که دشمن سواری سوی راه کرد
مدد خواست و دانم همی بی‌گمان / که آید سپاهی زمان تا زمان
از ایشان سپه دل‌شکسته شود / همه کارها سخت بسته شود
تو باید که چندان که داری سپاه / سوی ما فرستی بدین رزمگاه
بدین کار اگر تو درنگ آوری / جهان بر دل خویش تنگ آوری

۱ـ در اصل: سرای.
۲ـ چنین است در اصل. «چندین» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ در اصل: و گستاخ.
۴ـ چنین است در اصل. «همی» نیز مناسب می‌نماید.

چو پردخته باشم از ایرانیان / به‌یزدان اگر من گشایم میان
مگر داد بستانم از تو به‌کین / به‌آتش بسوزم تو را بر زمین
تن خویش دریاب و لختی سپاه / بساز و گسی کن بدین رزمگاه
بگو تا گذر سوی خمدان[1] کنند / سپاهی که آن جا شتابان کنند (؟)
به یک جا بیایند هر دو سپاه / مگر بشکند زآن دل کینه‌خواه
فرستاده سوی ره آورد روی / بدو گفت با شاه مکران بگوی
اگر[2] سستی آری تو در کار باز / بدین بار پرخاش ما را بساز
که بتّرترین دشمن اندر جهان / تویی مرمرا آشکار و نهان
فرستاده برداشت گرز و کمند / شتابان بشد بر ستور نوند[3]

[جنگ تن به تن قباد باکوش]

چو خورشید بر زد سر از برج گاو / خروشان همی بر هوا شد چکاو
دولشکر برآمد[4] به میدان کین / بتوفید[5] از آواز گردان زمین
چپ و راست، قلب و جناح سپاه / بیاراست کوش و سپهدار شاه
تبیره به‌زخم آمد و بانگ کوس[6] / جهان کرد لشکر ز گرد آبنوس
همی خواند مردان رزم‌آزمای / سوی رزم از[7] آواز شیپور [و] نای
برآمد خروش ده و دار و گیر / چکاچاک زوبین و باران تیر
ز هر دو سپه کشته آمد بسی / به‌خون کشور آغشته آمد بسی[8]
چوکوش آن‌چنان دید با صد سوار / بزرگان چین و دلیران کار

۱ـ در اصل: حنذان (حرف اول بی‌نقطه است). نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۲ـ در اصل: نه‌کر.
۳ـ در اصل: ستور و نوند.
۴ـ چنین است در اصل. «درآمد» مناسبتر می‌نماید.
۵ـ در اصل: بنوفید.
۶ـ در اصل: کوش.
۷ـ چنین است در اصل. «از» زائد می‌نماید.
۸ـ در اصل: کسی. قافیه «کشته» و «آغشته» است، و ردیف «آمد بسی».

نهان خویشتن زد بر ایران سپاه — همی بردشان سوی قلب سپاه[1]
برآن حمله اندر فراوان بکشت — کسی کاو توانست بنمود[2] پشت
از ایرانیان هرکه او را بدید — چو از گرگ آهو همی زو رمید
چو دید آن سپه را گریزان قباد — گرازان به‌تندی بهم برفتاد
به‌جنگاوران اندر افتاد شور — گریزان و ترسان چو از شیرگور
برآشفت و گفتا شما را چه بود — کزاین لشکر گشن برخاست دود
نه شمشیر دشمن کنون گشت چیز[3] — کزاین سان گرفتید راه گریز
شکسته سپاهی نه دست و نه پای — نه نیزند مردان رزم‌آزمای
ستوهی نمودن کنون چیست‌باز — نداریم شرم از شه سرفراز
سواری گریزنده آواز داد — که ما را بمالد همی دیوزاد
نهان اندر آمد میان سپاه — [گروهی پس پشت اوکینه خواه[4]]
بهم برزد آن بیکرانه سپاه — بسی کرد یاران ما را تباه
دل چینیان یافت پیروز کوش — شدند از دلیری بدو سخت‌کوش[5]
سپهبد چو پاسخ چنین یافت گفت — که با دیوزاده غمان باد جفت
همان گه گزین کرد هفتاد مرد — برافگند برگستوان نبرد
بزد خویشتن بر سواران چین — زخون لاله‌گون کرد روی زمین
سپاه فریدون ز زخم قباد — دلیری نمودند [و] دادند داد

۱ـ در این بیت «ایران» و «قلب» قافیه شده‌اند همان طوری که در بیت ۶۲۵۱ «جناج» و «سپهدار».

۲ـ در اصل: بنموذ (حرف اول بی‌نقطه است).

۳ـ چنین است در اصل. «چیر» مناسب می‌نماید، ولی از نظر قافیه با «گریز» نمی‌خواند.

۴ـ در اصل: بسی کرد یاران ما را تباه. این مصراع عیناً در بیت بعد تکرار شده و خطای کاتب است. در بیت ۶۳۳۶ صحنه‌ای مشابه با بیت:

نهان اندر آمد میان سپاه — گروهی پس پشت اوکینه‌خواه

توصیف گردیده است، مصراع دوم بیت ۶۳۳۶ بجای مصراع دوم بیت ۶۲۶۷ قرار داده شد. در نسخهٔ اساس چه بوده، خدا داناست.

۵ـ در اصل، بیتهای ۶۲۶۸ و ۶۲۶۹ بترتیب پس از بیت ۶۲۷۲ نوشته شده است.

برآویختند و برآمیختند زخون دلیرا گِل انگیختند
همه خاک با لاله همرنگ شد زکشته زمین بر یلان تنگ شد
به زخمی سواری همی کشت کوش قباد دلاور شده سخت کوش
که هر زخم کز یال[1] وی شد روان جدا کرد از اندام دشمن روان
دولشکر بدان‌سان برآمد بهم که گردون شد از زخم ایشان دژم
چو از نیمهٔ روز بگذشت هور بماندند یکسر سوار و ستور (۲۲۳پ)
برابر فتادند کوش و قباد سپهبد بدو تاخت مانند باد
بدو گفت کای بد رگ بدستیز نخواهی همی مرد تا رستخیز
نخواهد[2] جهان از بلای تو رست کنون تا به کی کشّی[3] ای دیومست
من امروز برهانم از تو جهان به‌زخم دلیران و فرّ مهان
چوکوش آن سخنها شنید از قباد برآشفت و شبرنگ را چرخ داد
درآمد بکردار آذرگشسب بزد تیغ و آمدش[4] بر یال اسب
سر بارگی چون زتن دور شد سپهبد به‌دل سخت رنجور شد
پیاده سوی دشمن آهنگ کرد زمانی به‌گرز گران جنگ کرد
بدو تاخت بار دگر کوش تنگ بدان تا زند تیغ الماس رنگ
سپهبد برآورد یکباره شور بینداخت گرز از پس وی به‌زور
به کتفش درآمد سرگرز راست بدان‌سان که از زین[5] همی گشت خواست
ز سستی بیفتاد تیغش ز دست سپهبد به اسب دگر برنشست
برانگیخت و آهنگ او کرد باز برآویخت با او زمانی دراز
نبودند بر یکدگر دستیاب شب آمد گران شد سر از رنج خواب
جدا شد ز یکدیگران[6] دو سپاه ز هم بازگشتند سالار و شاه

۱ـ در اصل: کربال (حرف دوم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: نخواهد (حرف اول بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: تا بکی کشتی.
۴ـ در اصل: آمد بر او.
۵ـ در اصل: ارزین. آیا در نسخهٔ اساس بدین صورت نبوده است: «بدان‌سان که از زین جدا گشت خواست»؟ کلمهٔ «جدا» در بیت ۶۲۹۴ نیز آمده است.
۶ـ در اصل: یکدیکر آن.

همه سرکشان پیش کوش[1] آمدند   به‌خوان و خورشهای نوش آمدند
بدیشان چنین گفت کامروز رزم   به‌چشمم چنان بود چون جای بزم
سپهدار ایران به ما باز خورد   ز جانش برآورده بودیم گرد
بکشتم به زیر اندرش بارگی   نهاد اندر او روی بیچارگی
چو سستی نمودند پرمایگان   بجست او ز شمشیر ما رایگان
دویدند یارانش یکباره پیش   کشیدند باره سوارانش پیش
رها شد ز دست من آن کینه‌جوی   اگر باز فردا ببینمش روی
من او را به‌یک زخم بیجان کنم   دل لشکر از درد پیچان کنم
می روشن آورد تا نیمشب   به‌بازی و رامش گشادند لب
چودیده شد از خواب و باده گران   سوی خیمه رفتند گندآوران

[پیروزی قباد بر کوش]

سپیده‌دمان رزم را ساز کرد   تبیره خروشیدن آغاز کرد
دل مرد جنگی برآمد ز جای   از آواز شیپور و هندی درای
دلیران چین برکشیدند صف   ز کینه به لبها برآورده کف
چنین گفت با ویژگانش قباد   که امروز تیز آمد این دیوزاد
بدان مایه نیرو که دی یافتند   بدین زودی امروز بشتافتند
شما پای دارید کامروز داد   به‌شمشیر بستانم از دیوزاد
همه شب همی دوش خوردم دریغ   که گر باره کُشته نگشتی به‌تیغ
نگشتی ز من پیل‌دندان رها   وگر خویشتن ساختی اژدها
گر امروز پیش آیدم درنبرد   سر پیل چهرش درآرم به‌گرد
ز گفتار او شادمان شد سپاه   خروش تبیره برآمد به ماه
گرفتند نیزه سواران جنگ   کشیدند شمشیر الماس رنگ
یکایک همی پیش صف تاختند   همه نیزه و تیغ کین آختند
یکی دام نو ساخت دارای چین   مگر چیره گردد به هنگام کین

۱ـ در اصل: شاه. باتوجه به معنی بیت و قافیهٔ مصراع دوم، «نوش»، تغییر داده شد.

هرآن کس که بود از سپه زورمند / به‌مردی شده نام ایشان بلند
فرستادشان پیش دشمن به‌جنگ / گرفته همه تیغ و زوبین به‌چنگ
بکوشید و مردی نمایید، گفت / که با دشمنان بخت بد باد جفت
چودشمن گمانی برد کاین‌سپاه / که با من بمانده‌ست در قلبگاه
همه سرکشانند[1] و مردان کین / نبهره سپاهش چوهست این‌چنین
که هر یک چو دریا بجوشد همی / چو پیل دمنده بکوشد همی
اگر آن سپاه اندر آید به‌جنگ / همه نام ایران شود زیر ننگ
پس آن‌گه چنان حمله آرم درشت / که ایرانیان را ببینیم[2] پشت
به‌یک حمله از جایشان برکنم / دل و پشت سالارشان بشکنم
سپهبد چو زآن سوی، صف کرد راست / سپه ده هزاران دلیران[3] بخواست
همی بود در قلب با آن سپاه / سپاه دگر شد سوی رزمگاه
پراگنده رزمی همی ساختند / دلیران ز هر سو همی تاختند
گهی[4] برشکستندشان چینیان / گهی چینیان را رسیدی زیان
گه[5] ایرانیان چیرگی یافتند / گه[5] از چینیان روی برتافتند
هوا تیره همچون شب تار بود / چکاچاک شمشیر خونخوار بود
ز نیزه نیستان شده روی دشت / ز خون دشت گفتی همه لاله‌گشت
چوخورشید بر نیمهٔ روز شد / بر ایرانیان کوش پیروز شد
چو دید آن که شد لشکرش چیره‌دست / یکی حمله آورد چون پیل‌مست
نهان اندر آمد میان سپاه / گروهی پس پشت او کینه خواه
چو آتش بر ایرانیان زد درشت / به‌شمشیر و نیزه فراوان بکشت

۱ـ در اصل: سرکشایند (حرف ماقبل آخر بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: نه‌بینیم.
۳ـ این طرز استعمال در کوش‌نامه دیده می‌شود مانند بیت ۶۴۱۶ «صد و سی هزاران دلیران گرد».
۴ـ در اصل: همه. باتوجه به‌معنی بیت و بیت ۶۳۳۱، و تکرار لفظ «گه» در آغاز هر دومصراع بیت، و مشابهت دو بیت به‌یکدیگر اصلاح شد.
۵ـ در اصل: کی.

سپه را چو از[1] یوز و آهوبره　　به‌یک حمله بر قلب زد یکسره
قباد دلاور چو دید آن‌چنان　　برون زد زقلب سپاه آن‌عنان[2]
پی‌پشت او نامور ده‌هزار　　زره‌دار و برگستوانور[3] سوار
برافگند بر چینیان خویشتن　　نه شمشیرزن ماند و نه نیزه‌زن
ببارید شمشیر بر خود و ترگ　　چو از میغ بارد بهاران تگرگ
شکسته‌دلان چون خروش یلی　　بدیدند با خنجر کابلی
بتندی همه بازپس تاختند　　همه نیزه و تیغ کین آختند
همی ریخت پولاد زهرآبدار　　چوبرگ درخت و سر زین سوار[4]
سپه را به‌لشکرگه اندرفگند　　سراپردهٔ دشمن از بُن بکند[5]
ز بانگ چکاچاک گرز گران　　زمین شد چو بازار آهنگران
روان گشت بر دشت و در جوی خون　　ز کشته زمین چون که بیستون
بدان حمله اندر چهاران هزار　　بکشتند رزم آزموده سوار[6]
از آن رزم شد کوش خسته دوجای　　ولیکن ز مردی بیفشرد پای
چو دشمن به لشکرگه خویش دید　　تن خویشتن خسته و ریش دید
همی سود دندان بسان گراز　　ز کینه همی حمله آورد باز
دلیران چین از پسش همچو باد　　خروشان ز اسبان تازی‌نژاد

۱ـ چنین است در اصل.
۲ـ چنین است در اصل. «برون زد ز قلب سپه او عنان» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ در اصل: برکستوان وز. نیزرک. زیرنویس بیت ۵۸۶۵.
۴ـ چنین است در اصل. «چو برگِ درخت از سر زین سوار» مناسبتر می‌نماید.
۵ـ در اصل: اندر نکنذ (حرف اول و سوم کلمهٔ دوم بی‌نقطه است). رک. زیرنویس بیت ۶۳۴۹، در بیت محذوفِ پس از ۶۳۴۹، بجای «اندرنکند»، «از تن بکند» آمده است («از تن» تصحیف «ازبن») با توجه به این بیت اصلاح گردید.
۶ـ در اصل افزوده است:
سپه را بلشکر که اندر فکند　　سراپردهٔ دشمن از تن بکند
این بیت باتفاوت دو کلمه («از تن» بجای «اندر») تکرار بیت ۶۳۴۶ است که کاتب نسخهٔ اصل باشتباه در این‌جا نوشته است، حذف گردید.

دو لشکر چنان برهم آمیختند[1] که از تن همی خون و خوی ریختند
همه دست و سر بود اگر یال بود شکسته همه تیغ و گوپال بود
ز برگستوان و ز غوری زره در و دشت سیمابگون برکره[2]
به‌شمشیر، دارای چین با سپاه برون کرد دشمن ز تاراجگاه
شب آمد، ابا چینیان گفت کوش که امروز باد[3] شما گشت نوش (؟).
من امروز و فردا و دشت نبرد[4] جهان تیره گردانم از باد و گرد
بگفت این و اندر سراپرده شد ز رنج زمانه دل‌آزرده شد
بزرگان و گردنکشان را بخواند ز کار زمانه فراوان براند
که امروز بر ما چه آمد[5] گزند چه خواهیم دیدن ز چرخ بلند
برآشفت بر ما نبهره جهان ندانم چه دارد همی درنهان
ز دشمن سپاهم شکسته دل است کجا سرکشی بود زیر گل است
ندانم همی چارهٔ کار خویش شده[6] خیره از بخت هشیار خویش
نبینم[7] جز آن کوه کز روی ژرف که بارانش برف است و بالاش ژرف
پسِ پشت خویش آرمش چندگاه درنگی شوم تا بیاید سپاه
که آن جایگاهی‌ست سخت استوار ز یک روی او دارد از کوهسار
وز این سو که ایرانیانند راه یکی کنده سازیم پیش سپاه[8]

۱ـ چنین است در اصل. «آویختند» نیز مناسب می‌نماید.
۲ـ این کلمه در نسخهٔ اصل ناخواناست. «بر» خواناست ولی جزء دوم محو شده است. باتوجه به‌معنی بیت «یکسره» مناسب می‌نماید.
۳ـ در اصل، (بی‌نقطه است). در بیت ۵۸۸ آمده است: «زسندان گذر کرد زوبین من/ چنین آمدی باد نوشین من». آیا در اینجا «یاد» است؟
۴ـ چنین است در اصل. «به دشت نبرد» نیز مناسب می‌نماید.
۵ـ در اصل: که امروز بر حا به (کلمهٔ بعد از «بر» بی‌نقطه). «که امروز برما بیامد» نیز مناسب است.
۶ـ چنین است در اصل: «شدم» به قرینهٔ «ندانم» در مصراع اول، نیز مناسب می‌نماید.
۷ـ در اصل: نه‌بینم (حرف اول بی‌نقطه است).
۸ـ در اصل، بیتهای ۶۳۶۸ و ۶۳۶۹ بترتیب پس از بیت ۶۳۸۰ نوشته شده است.

بباشیم تا لشکر آید ز چین دلیران ماچین و مکران زمین
پس آن گه به یک‌بار پیگار ما سرآید، برآید همه کار ما
به‌جان هریکی کوشش آریم سخت مگر باز بنمایدم روی بخت
کنارنگ گفتند کاین است رای زهی شاه گردنکش رهنمای
همان شب کشیدند بیل و تبر دلیران و گردان پرخاشخر
یکی کندهٔ سهمگن ساختند به‌یک روز و یک شب بپرداختند

[داستان کوش با ایرانیان]

فرستاد پیغام نزد قباد که گردنده گردون تو را داد داد
برآسود باید مرا[1] روز چند که خسته سپاه است و اسبان نژند
چو از خستگی[2] نیک گردد سپاه نتابم، بیایم[3] سوی رزمگاه
ز پیغام او خیره‌تر شد قباد چنین گفت کآن[4] بدرگ بدنژاد (۲۲۴ر)
بترسید و جوید همی زآن درنگ مگر جان رهاند ز کام نهنگ
بفرمود تا پاسخش داد باز سواری پرآواز نیرنگ ساز
که دادم[5] شما را زمان این سه روز چهارم چوخورشید گیتی‌فروز
بتابد، سوی رزمگاه آی زود چو مرگ آمد، از نرم بالین[6] چه‌سود
طلایه چو این داستان بازگفت سه روز و سه‌شب کوش و لشکر نخفت
از آن روی کنده بسی چاه کرد همه چاهها دام بدخواه کرد
گرفته سر چاه و کرده نهان ز رازش کس آگه نه اندرجهان
چارم چوخورشید سربرکشید قباد سپهدار لشکر کشید
سپه را سراسر زره‌پوش کرد پس آهنگ لشکرگه کوش کرد
تبیره، سپه را سوی رزم خواند سوی رزم شد کوش و لشکر براند

۱ـ در اصل: ترا. باتوجه به‌معنی بیت و نیز بیت ۶۳۸۰ اصلاح شد.
۲ـ در اصل: خشکی.
۳ـ در اصل: بیا‌ىم (حرف ماقبل آخر بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: کای.
۵ـ در اصل: دارم.
۶ـ در اصل: بزم بالین.

برون آمد از کنده[1] و چاهسار / بپیوست با دشمنان کارزار
چولشکر چنان برگشادند دست / که شمشیر جز مغز ومغفر نخست[2]
رمان[3] چینیان از سپاه قباد / چو برگ گل و لاله از تیره باد
سپه بازپس برد ازآن سان زدشت / که پیرامنش هیچ دشمن نگشت
گریزان برفتند خوار و نژند / گذشتند از آن چاهها بی‌گزند
از ایرانیان هرکه بر پی برفت / بدان چاهها اندر افتاد تفت
به‌چاه اندر افتاد مردی هزار / دل لشکری گشت از او سوگوار
چو آگاه شد زآن سپاه قباد / همی هریکی گام پستر[4] نهاد
پس از چاهها برکشیدندشان / همه زار و پی خسته دیدندشان
گروهی شکسته سر و پای[5] و دست / گروهی دگر نیم مرده چومست
قباد دلاور چوآن دید، گفت / که با دیوزاده غمان باد جفت
چنین رنگ و دستان که داند نمود / نه گفتن توان و نه بتوان شنود
چه آیدش از این کنده[6] و چاهسار / که در پیش تیغ است زهر آبدار
سپیده‌دمان سرکشان را بخواند / ز کردار دشمن فراوان براند
که با او کنون زین سپس کارزار / پیاده به‌آید ز جنگی سوار
بجُستن[7] همه دشت و بگذاشتن / چو یابیم چاهی بینباشتن
چو گردد گشاده بدین دشت راه / شوم ایمن از کنده[6] و ژرف چاه
سپه یکسره پیش جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
بفرمود تا سی‌هزاران سُوار / پیاده بجُستن[7] گرفتند راه[8]
همه کهتران بیل برداشتند / همه چاهها را بینباشتند

۱ـ در اصل: کندهٔ.
۲ـ در اصل: نخست (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: زبان (حرف دوم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: کام‌بستر.
۵ـ در اصل: سراپای.
۶ـ در اصل: کندهٔ.
۷ـ در اصل: نجستن (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۸ـ چنین است در اصل.

لب کنده بگرفت و پهناش دید　　به‌ژرفی نگه کرد و بالاش دید
کشیدن نیارست از آن سو سپاه　　مگر یاید آواز لشکر ز راه

آمدن سپاه مکران [و چین] به نزدیک کوش[1]

دگر ماه بگذشت بی‌رزم و کین　　برآسوده از خون گردان زمین
بهاران چو برگشت بر چرخ ماه　　ز مکران بجوشید یکسر سپاه
گزیده سواران با اسب و ساز　　رسیدند در دشت خمدان[2] فراز
چونوشان سپه دید و آن ساز جنگ　　ز خمدان[2] برون آمد او بیدرنگ
صد و سی هزاران دلیران گرد　　ز چین گرد کرده برایشان سپرد
همه ساخته با سلیح تمام　　همه کارزاری همه خویشکام[3]
دو لشکر همی رفت پرخاشجوی　　سوی کینهٔ[4] شاه چین کرده روی
ز دو منزلی لشکرش مژده داد　　دل شاه چین گشت از آن مژده شاد
سران سپه را همه خواند پیش　　همه شادمانی نمود او ز خویش
دونامه ز نوشان و مکران یکی[5]　　برایشان بخواند از دبیران یکی
که سیصدهزاران سواران کین　　فرستادم اینک ز مکران و چین
شما راز دارید، گفت، این سخن　　نباید که پیدا شود ز انجمن
که ایرانیان آن‌گه آگه شوند　　که ناگه سپه بر سر ره شوند
به‌پهلوی دشمن برآیند نیز　　بر ایشان بگیرند راه گریز
میان سپاه اندر آریمشان　　دمار از تن و جان برآریمشان
شب آمد گزیده سپه ده‌هزار　　دلیران و رزم آزموده سوار
فرستادشان سوی آن دو سپاه　　که نوشان فرستاد نزدیک شاه
بفرمودشان کآن نبرده گروه　　فرود آورند از پسِ پشتِ کوه

۱ـ در اصل، این عنوان پس از بیت ۶۴۱۶ نوشته شده است.
۲ـ در اصل: جندان. نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۳ـ در اصل: نیک‌نام. «نیکنام» صفت مناسبی برای «دلیران گرد کارزاری» نیست. «خویشکام» در این معنی، در بیتهای ۹۹۸، ۲۷۵۰ نیز بکار رفته است.
۴ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: لشکر.
۵ـ چنین است در اصل. «ز مکران یکی» مناسبتر می‌نماید.

مرا زآمدن در شب آگه کنید / وز اندیشه گفتار کوته کنید
که من با سران سپه بی‌گمان / بدان لشکر آیم هم اندر زمان
سپه را به‌پهلوی دشمن کشیم / همان‌گه بدان دشت دشمن کشیم[1]
همی تاخت با آن سپه آن گروه / نهانی بیامد سپه سوی کوه
به‌کوش آگهی آمد و برنشست / از آن شادمانی سرش گشت مست
ز لشکرگه آمد سوی کوه، تفت / سپاهش پیاده همه پیش رفت
سران را بپرسید از آن رنج راه / به‌راه اندر آورد از آن پس سپاه
میان بسته و سخت کرده دولب / همی راند بی‌بانگ و شور و جلب[2]
نه آواز کوس و نه زخم درای / نه گفتار مردم نه رفتار پای
به‌پهلوی ایرانیان بر دو میل / فرود آمد آن گرد گیتی چوپیل[3]
نه آگاه از آن کار، ایرانیان / که بیشه گرفته‌ست شیر ژیان

[آگاهی ایرانیان از نیرنگ کوش و کارزار با دشمن]

چو بزدود هور از هوا لاجورد / پراگند بر دشت یاقوت زرد
طلایه نگه کرد و لشکر بدید[4] / رمیده روان زی سپهبد دوید
خروشید کای نامداران کین / ز لشکر نه‌پیداست روی زمین
ندانم که دشمن گرفته‌ست راه / وگر خود مدد باشد از پیش شاه
چو گفتار بشنید فرّخ قباد / شتابان به‌اسب اندر آمد چوباد
بیامد، بدید آن سپاه گران / که پیدا نبودش میان و کران
بدانست کآن لشکر دشمن است / ز کردار کوش هزبر افگن است
چنین گفت کآن[5] بدرگ باد سار / نه خیره همی دادمان روزگار
بدان لشکران گران گوش داشت / که چندین سواران زره‌پوش داشت

۱ـ چنین است در اصل. با آن که این ضبط نیز مفیدمعنی است، «شویم» نیز مناسب می‌نماید.
۲ـ در اصل: حلب (حرف اول بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: فروذ آمذ از کرد کیتی جو بیل.
۴ـ در اصل: ندید.
۵ـ در اصل: کای.

کنون کشته و خاک گشته بنام — به‌ارزنده و دشمنان شادکام
کنون آمد ای سرکشان کار پیش — نمایید هریک دلیری ز خویش
کز ایدر که ماییم تا پیش شاه — فزون است فرسنگ پانصد ز راه
اگر سستی آریم در کارزار — برآرد ز ما دشمن ایدر دمار
نه روی مدارا نه راه گریز — که دشمن بود در پی و تیغ تیز
بفرمود تا پس سپه برنشست — شتابان همی رفت گرزی به‌دست
بجز مردی و رزم چاره نیافت — نخستین بدین لشکر نو شتافت
ببینیم تا چند و چونند، گفت — برون آورم رازشان از نهفت
بپرسید کاین لشکر گشن چیست؟ — بدین لشکری[1] شاه و سالار کیست؟
سپه را چنین پاسخ آموخت کوش — که دارای مکران بدین‌دشت[2] دوش
فرود آمده‌ست از پی‌رزم و کین — گزیده سپاهی دلاور ز چین
به‌یاری دارای چین آمده‌ست — همه دل پر از شور و کین آمده‌ست
شمرده سوار است سیصدهزار — همه نامدار از در کارزار
بدین آرزو نیز برخاسته‌ست — که از کوش رزم شما خواسته‌ست[3]

.... — ....

به رزم اندر آمد دو رویه سپاه — نظاره شد از چرخ خورشید و ماه
یکی میغ پیوست همرنگ قیر — ببارید از آن میغ باران تیر
چکاچاک شمشیر و گرز و سنان — همی بستد از دست گردان عنان
به‌یک زخم چندان سپه کشته شد — که از کشته هامون زمین بسته شد[4]
دلیران مکران چو شیر ژیان — فتادند در قلب ایرانیان
فراوان بکشتند و کردند اسیر — پر از خون همه نیزه و تیغ و تیر
سواران چین کنده بگذاشتند — همه رزم را تیغ برداشتند[5]

۱ـ «لشکری» بارها در کوش‌نامه آمده است. رک. فهرست لغات و ترکیبات.
۲ـ در اصل: دست (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).
۳ـ بیت یا بیتهایی از قلم افتاده است.
۴ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: که از کشته روی زمین بسته شد.
۵ـ چنین است در اصل. آیا «همه رزم را بزم پنداشتند» نیز مناسب می‌نماید؟

چو دریای چین[1] لشکر از چپ‌وراست درآمد، زخون بر زمین موج خاست
بماندند ایرانیان در میان نه نیروی گردان نه زور کیان
قباد آن‌چنان با ده و دوهزار[2] زره دار و برگستوانور[3] سوار (۲۲۴پ)
بزد خویشتن را بکردار کوه برآن بیکران لشکر همگروه
به‌یک زخم شد کشته چندان سوار که از خون همی جوی شد مرغزار
بمالید[4] بر چینیان بر درشت هزاران بخست و هزاران بکشت
چو باز آمد از حمله آن کینه‌خواه سپه یافت افتاده در قلبگاه
دلیران مکران برآورده جوش چو شیردمان از پسِ پشت کوش
کشیده همه نیزه و تیغ جنگ گیا کرده از خون چو مرجان به‌رنگ
غمی گشت و گرز گران برکشید یلان را بر او پیش[5] لشکر کشید(؟)
چو آتش بر آن دشمنان حمله کرد برآمد چکاچاک تیغ نبرد
جهان از تف جنگشان میغ‌بست ز خون اخگری بر سر تیغ بست
سوار ار جنان[6] تار و هم پود بود(؟) زمین را ز خون یلان رود بود
سپهبد بدان حمله بدخواه خویش برون کرد یکسر ز بنگاه[7] خویش
ز مکرانیان چندمردان[8] بکشت که بفسرد بر دستهٔ تیغ مشت
بمالید چندان سپه را چنان که روباه گشتند شیرافگنان
چو کوش دلاور چنان دید، گفت که اکنون چرا باشم اندر نهفت

۱ـ در اصل: خون. نامناسب می‌نماید. محتملاً کاتب نسخهٔ اصل به قرینهٔ «خون» در مصراع دوم آن را نوشته است.
۲ـ با آن که ضبط اصل مفید معنی است، «قباد آن‌چنان دید با ده‌هزار» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ در اصل: برکستوان وز. نیزرک. زیرنویس بیت ۵۸۶۵.
۴ـ در اصل: نمالید (حرف اول بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: برو بیس (حرف اول و سوم کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است).
۶ـ چنین است در اصل: ارجنان.
۷ـ در اصل: بنکاه (حرف دوم بی‌نقطه است). لفظ «بنگاه» در بیت ۶۵۹۹ نیز آمده است.
۸ـ چنین است در اصل. «مرد چندان» مناسبتر می‌نماید.

برون تاخت[1] از قلب با شش‌هزار ز برگستوانور[2] دلاور سوار
بزد خویشتن بر سپاه قباد برافراخت گرز و بغل برگشاد
بکشتند نخست از سپاهش بسی درنگی نیامد به‌پیشش کسی

[پیروزی کوش و بیهوش شدن قباد و بازگشت ایرانیان]

به‌هنگام شب کوش را با قباد برآن رزمگه آشنایی فتاد
سپهبد بدو گفت کای پرفریب در این کنده چندین نمودی شکیب
که از چین و مکران مدد خواستی جهانی به‌لشکر بیاراستی
کنون همچو دیو دنان آمدی چنان[3] با سپه درمیان آمدی
بگفت این و شمشیر زد بر سرش نگهداشت جان در سر و مغفرش[4]

....

پس آن گرز کز پیش فرّخ قباد برآورد[5] از کین بغل برگشاد
همی داشت در رزم کوش آن به‌دست درآمد به‌در همچو آشفته مست
به‌نیرو بزد بر سر پیل زوش[6] زاسب اندر افتاد و زو رفت هوش
چنان مغزش از خشم او خیره شد که چشمش در آن خیرگی تیره شد
ربودند یارانش او را ز جای ببردند تا پیش پرده سرای
سواری سوی کوش آواز کرد که گردون در کام تو بازکرد
سپهبد همی گوید اکنون شب است زرنج این روان را سپه برتن است[7](؟)
منم با تو فردا در این رزمگاه نظاره به‌ما بر دو رویه سپاه

۱ـ در اصل: تافت.
۲ـ در اصل: برکستوان وز. نیزرک. زیرنویس بیت ۵۸۶۵.
۳ـ در اصل: میان. «چنین» نیز مناسب می‌نماید.
۴ـ پس از این بیت، بیتهایی از قلم افتاده است. ظاهراً در آن ابیات به این موضوع اشاره شده بوده است که در نبرد تن به تن قباد و کوش، گرز قباد به‌دست کوش افتاده و اینک کوش با آن گرز بر سر قباد می‌کوبد و او را بیهوش می‌سازد.
۵ـ در اصل افزوده است: جو.
۶ـ در اصل: روش. نیزرک. زیرنویس بیت ۷۷۱.
۷ـ چنین است در اصل.

چو بشنید کوش این سخن بازگشت   به‌پیروزی اندر سرافراز گشت
بزرگان مکران و چین را بخواند   یکایک به‌خوان و خورش درنشاند
به‌می خوردن اندر چنین گفت شاه   که فردا هم از بامداد پگاه
بپردازم از کار ایرانیان   ببندید هر کس به‌کین را میان[1]
شب آمد سپهبد نیامد[2] بهوش   ز گردان ایران برآمد خروش
بزرگان نشستند با رایزن   همه نامداران آن انجمن
که ما بی سپهبد چه درمان کنیم؟   بکوشید تا چارهٔ جان کنیم[3]
چو امشب سپه را به‌راه افگنید   مگر جان به‌درگاه شاه افگنید
درستی بدان برنهادند رای   که در شب سپه بازگردد بجای
عماری بیاورد داننده مرد   کشید اندر او دیبه لاجورد
تن مرد بیهوش برداشتند   در آن مهد زرّینش بگذاشتند
بنه برنهادند و رفتند تیز   ز کشتن نکوتر همانا گریز
بماندند خرگاه و خیمه بجای   درفش کیانی و پرده‌سرای
سپه گرچه بسیار گندآور است   تن است و سپهدار همچون سر است
تن ارچه تناور بود زورمند   نکوشد، چوبیند سرش را نژند[4]
دواسبه سپاهی دو ره ده‌هزار   زره‌دار با آلت کارزار
سپهبد چنان مانده بیهوش و مست   که رگ برتن وی همانا نجست

۱ـ در اصل: ببندید (تنها حرف دوم و سوم نقطه‌دارد) هرکس بکین (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است) را میان. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «ببندید هرکس به کین درمیان».

۲ـ در اصل: نیامذ (حرف اول بی‌نقطه است).

۳ـ مصراع دوم این بیت و بیت ۶۵۱۱ پاسخ رایزن است به پرسشِ «که ما بی‌سپهبد چه درمان کنیم؟»، ولی باتوجه به فعل «بکوشید» و «افگنید» (در بیت بعد) مصراع دوم بیت ۶۵۱۰ بایست به شکل «بکوشید تا چارهٔ جان کنید» می‌بود، ولی چون رایزن دربارهٔ وضع خود نیزاظهارنظر می‌کند، شاید در نسخهٔ اساس بوده است:

که ما بی‌سپهبد چه درمان کنیم؟   بکوشیم تا چارهٔ جان کنیم
چو امشب سپه را به راه افگنیم   مگر جان به‌درگاه شاه افگنیم

۴ـ در اصل، این بیت پس از بیت ۶۵۳۱ نوشته شده است.

نیارست لشکر فرود آمدن   نه بر بادپایان یکی دم زدن
بدان ناتوانی همی تاختند   به‌خواب و به خوردن نپرداختند
نبودند[1] برجای تا تیره‌شب   گذر کرد و نگشاد[2] گردون دو لب
از آن مرزپویان[3] گرفتند راه   دو منزل فزون رفته بود آن سپاه

[چینیان و مکرانیان در پی‌گریختگان و پیروزی ایرانیان برآنان]

سوی رزم شد کوش چون روز بود   که بر دشمنان دوش پیروز بود
سپاه و سپهبد ندیدند هیچ   به‌تاراج کردند یکسر بسیچ
سپه را همی گفت کوش سترگ   که چندین که هستید خرد و بزرگ
بتازید و لشکر بچنگ آورید   نباید که ایدر درنگ آورید
فراوان بگفت و نکردند کوش   دل شاه جنگی برآمد بجوش
برآشفت و ز آن‌جا سوی تخت شد   چو لشکر زتاراج پردخت شد
دگر روز فرمود تا سی‌هزار   ز لشکر سواران خنجرگزار
پسِ دشمنان تاختن ساختند   شتابان دو روز و دو شب تاختند
رسیدند نزدیک آن یل سپاه   که گاه رسیده شد از رزمگاه[4](؟)
چو ایرانیان گردِ ره یافتند   ز کار کمین تیز بشتافتند
بیاراستند از دو رویه کمین   گروهی کشیدند شمشیر کین
سواران مکران و چین هم ز گرد   بر ایشان فگندند اسب نبرد
جهاندیده ایرانیان زود پشت   بدادند و[5] شمشیر و نیزه به‌مشت
چو اسب از کمینگاه بگذاشتند   سراسر همه روی برگاشتند
کمین برگشادند یارانشان   ز باران فزون تیر بارانشان
چنان هردوان برهم آویختند   که هم در زمان گل برانگیختند

۱ـ در اصل: بىودند (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: نکشاذ (حرف اول بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: ىویان (حرف اول بی‌نقطه است).
۴ـ چنین است در اصل: «گاه سپیده» مناسب می‌نماید. ولی سپاه قباد در شب از رزمگاه گریختند (بیتهای ۶۵۱۱ و ۶۵۱۲).
۵ـ چنین است در اصل. حذف «و» مناسب می‌نماید.

بکشتند چندان ز مکران و چین — کز ایشان کشیدند یکباره کین
از آن کینه‌کش لشکر کینه‌ساز — دوبهره نیامد سوی کوش باز
دژم گشت دارای چین زآن سپاه — سوی تختشان هیچ نگشاد راه

[بهوش آمدن قباد و سرزنش سپاه]

قباد سپهبد چو آمد بهوش — برآورد با لشکر خویش جوش
که برگاشتن[1] روی بهر چرا؟ — رها کرد بایست مرده مرا[2]
شما را بکوشید از بهرنام — کزاو شاد گشتی شه شادکام
چه‌سازم بهانه کنون پیش شاه — چو[3] گوید چرا بازگشت آن سپاه
مرا کاشکی یکباره هوش از تنم — برفتی چه سازم چه پاسخ کنم
که مردن نکوتر ز ناکرده کار — گذشتن چنین بر در شهریار
سپه گفت کاین کار ما کرده‌ایم — که زنده تو را بازپس برده‌ایم
اگر شاه با ما کند آشتی — وکرنه نجاسب[4] پنداشتی(؟)
یکایک بگوییم[5] هرکس به‌شاه — کزاین بازگشتن تویی بیگناه
چو بخشایش آرد، نورزد همی[6](؟) — گنه سوی ما بازگردد همی
اگر پهلوان تا سپیده‌دمان — نرستی سواری ز کام و زبان(؟)
به‌شمشیرمان کوش نگذاشتی — سپه را به‌خاک اندر انباشتی
همانا همان[7] دوستر نزد شاه — که زنده سوی وی رسد این سپاه
دژم شد سپهبد ز گفتارشان — وز آن ناسزاوار کردارشان
دلش بود از آن بازگشتن دژم — سپاهش رسیدند روز سوم[8]

۱ـ در اصل: برکاشتی.
۲ـ در اصل: مردن جرا.
۳ـ در اصل: جه.
۴ـ در اصل، (حرف اول و چهارم و پنجم بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: بکوشیم.
۶ـ چنین است در اصل.
۷ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: «همانا که این».
۸ـ در اصل: سؤم.

به‌خون دست شسته دلیران همه   وز اسبان دشمن گرفته رمه
سر نامجویان به‌فتراک بر   ز پیشش فگندند برخاک بر
یکایک بگفتندش از سرگذشت   که کردند با لشکر چین به‌دشت
بخندید و شد شادمانه دلش   درخشان شد آن پژمریده گلش

[گفتگوی فریدون با قباد دربارهٔ کوش]

چو نزدیک آمل رسید آن سپاه   گروهی برفتند نزدیک شاه
چو خسرو بدان سرکشان بنگرید   بر او هر کسی آفرین گسترید
بپرسید و گفتا شما را چه بود   کز آن رزمگه بازگشتید زود؟
چنین داد پاسخ ورا سرکشی   که بر ما ببارید تیز آتشی
ز مکران سپاه آمد و مرز چین   سپاهی که شد تنگ روی زمین
همانا فزون بود ششصدهزار   اگر برشمردی یکایک سوار
بکشتیم چندان که روی زمین   چو گل شد ز خون سواران چین
سپهدار ما هم بر کوش بود   به‌زخمش بیفگند و بیهوش بود
همه داستان سربسر کرد یاد   ز کردار کوش و ز کار قباد
وز آن لشکر گشن کآمد ز پی   که چندان بکشتند گردان کی (۲۲۵ ر)
فریدون ز گفتار او شد دژم   که بر لشکر آمدش چندین ستم
پراندیشه بنشست فرخنده شاه   چنین تا سپهبد بیامد ز راه
یکایک بپرسید از او سرگذشت   ز پیگار کوش و ز کردار دشت
وز آن پس بدو گفت کای نیکخوی   نگردد همی چرخ بر آرزوی
فروماندم از کار این بدگهر   به دربر کسی نیست شایسته‌تر
که با دیوزاده بکوشد به‌جنگ   کشد گردنش در خم پالهنگ
اگر قارن است او سوی خاوراست   سپه را مه[1] اوی است و گندآور است
نریمان و گرشاسب[2] بر هندوان   کشیده سپاهی ز پیر و جوان
ندارم کسی کاو نهد پای پیش   مگر خود روم با سواران خویش

۱ـ در اصل: به.
۲ـ چنین است در اصل. رک. زیرنویس بیت ۵۷۳۵.

چنین گفت نستوه[1] کای شهریار زتو دور بادا بدِ روزگار
چو یک ساله راه است از ایدربه‌چین سپاهت پراگنده اندر زمین
نیاید کنون چاره بر وی بجای نه ایدر کسی کاو نهد پیش پای
پسر داد [ا] و نامداری به‌شام که خوانند کنعان مراو را به‌نام
سپه دارد از تازیان ده‌هزار مرا گر دهد لشکری شهریار
بدو تاختن سازم اندر نهان بداندیش را کم کنم زین جهان

رفتن نستوه به جنگ کنعان پسرکوش[2]

فریدون ز گفتار او گشت شاد دلش تازه‌تر گشت و رخ برگشاد
بفرمود نستوه را ساختن سپاهی گزید از سر تاختن
زگنجش بداد آن که در خورد بود سلیح سوار دلاور چو دود
سپهبد ز درگاه ازآن سان شتافت که باد بزان گرد او درنیافت
از آن، تازیان آگهی یافتند سوی شاهشان تیز بشتافتند
چو آن آگهی سوی کنعان رسید رخش گشت مانندهٔ شنبلید
بدانست کز بهر او تاخته‌ست چنان لشکری کینه‌کش ساخته‌ست
ز کار پدر یکسر آگاه بود که آزرده از وی دل شاه بود
شکسته سپاهش بدان سان دوبار که خیره شد از وی دل روزگار
از این راز کنعان بترسید سخت بیابان گرفت و رها کرد رخت
سوی حضرموت[3] و بیابان شتافت سپهبد بیامد مر او را نیافت
چو بنگاه برجای بگذاشتند سپاه و سپهدار برگاشتند

۱ـ چنین است در اصل. در بیت ۶۵۷۴ سخن از بازگشت سپهبد (قباد) است و آنگاه پرسش فریدون از وی دربارهٔ جنگ با پیل‌دندان. براساس بیتهای پیشین فریدون با قباد گفتگو می‌کند، سخن از حضور نستوه در این مجلس نیست. ولی پس از بیت ۶۵۸۷، هم، «در عنوان» و هم در بیت ۶۵۸۹ سخن از نستوه است نه قباد. آیا در متن منثور کوش‌نامه این اشتباه روی داده است یا شاعر مرتکب اشتباه گردیده است.

۲ـ در اصل: رفتن نستوه بماجین کنعان.

۳ـ در اصل: حصرموت.

وز آن‌جا به‌درگاه گشتند باز — سپهبد چنین گفت با شاه راز
که کنعان به‌راه بیابان گریخت — گریزی کجا تیر و ترکش بریخت
بیابان چنان کاندر او آب نیست — دد و دام را اندر او خواب نیست
از آن راه مردم نیابد گذر — نه شیر ژیان و نه مرغ به‌پر
بویژه که ناساخته شد به‌راه — چنان دادن که در راه گردد تباه

[اندر فرزندان کنعان: کوش و نمرود]

پسر داشت کنعان یکی، کوش نام — به‌مردی همانا رسیده تمام
یکی دیگر آمدش بر راه بر — بیفگندش از بیم، کنعان خر
بیابان[1] کوهی که برتر ز ابر — پلنگ اندر آن کوه و درّنده ببر
بدان غارهادر یکی دزد بود — که خونریز و ناباک وبی‌مزد[2]بود(؟)
کشیدی ز دریا به‌دندان نهنگ — گرفتی به‌دنبال شیر و پلنگ
سبک پای و ناباک و جوینده نام — ورا تازیان نمر کردند نام
پلنگ است نمر ار بدانی درست — که همچون پلنگان به‌خون دست شست
گذر کرد بر بچّه‌ای شیرخوار — مر او را از آن خاک برداشت خوار
مرآن بچه[3] را نام نمرود کرد — ز نمرود گیتی پر از دود کرد
ببرد و بپرورد و خوبی نمود — چو زور[4] آمدش مهربانی نمود
چو نمرود یال یلی برکشید — از آن دزد بگریخت سردرکشید
به‌شام آمد و پادشاهی بیافت — سر از راه یزدان از آن سربتافت
همی به‌آسمان شد به‌رزم خدای — وز این داستان بنگر ای پاکرای
دگرگونه برخواندم این داستان — ز گفتار آن پاکدل راستان

۱- چنین است در اصل. شاید بوده است: «به پایان». در بیت ۵۱۹۷ کلمهٔ «پایان» در مقابل «تیغ کوه» آمده است.

۲- چنین است در اصل.

۳- در اصل. مرز. با آن که «بابِل» را مدتها زمین نمرود می‌خوانده‌اند (نمرود لقب پادشاه کلده - بابل - بوده است) ولی در این بیت ظاهراً در نسخهٔ اساس «بچه» بوده است باتوجه به بیتهای ۶۶۱۲، ۶۶۱۹، ۶۶۲۱، ۶۶۲۳، ۶۶۲۴.

۴- در اصل: روز. باتوجه به‌معنی بیت و بیت ۶۶۱۵ تغییر داده شد.

که دارای گیتی چو او را بداشت   پلنگی برآن شیرخواره گماشت
که روز و شب او را همی شیر داد   گهی شیر و گه گوشت نخچیر داد
برآمد برآن شیرخواره سه‌سال   بسان پلنگان برآهیخت یال
یکی مرد نخچیرگیرش بدید   که پستان ماده‌پلنگی مکید
بکشت آن پلنگ و به‌خانه‌ش[1] شتافت   جز از کودک خرد چیزی نیافت
به‌خردیش نمرود کردند نام   که نمر[ی] بُد او را همی باب و مام
چو نیرو گرفت از مه و سال و بخت   سر تخت بگرفت و برشد به‌تخت
جهان شد سراسر به‌فرمان اوی   همه بوم در زیر فرمان اوی
منی کرد و بر خویشتن دید کار   جهان را منم، گفت پروردگار
چو بگرفت روی زمین سربسر   یکی جنگ نوساخت با دادگر
سوی آسمان خواست رفتن به‌جنگ   هلاکش همی پشّه بُد کور و لنگ
چنین است راز خداوند پاک   نگهداشت او را ز باران و خاک
پلنگی بر او دایه برساخت نیز   به‌مردی و شاهی رسانید و چیز
همی تا چنین گفت ناهوشیار   که جز من دگر کیست پروردگار
از این ژرفتر چون یکی بنگری   نگه کن به‌گوسالهٔ سامری
روان را از اندیشه آزاد کن   از او هم بدو نام و فریاد کن(؟)

[بازگشت به سرگذشت کوش. رفتن کوش با ماوراءالنهر و خاور]

براین داستان دگر دار گوش   نگه کن به‌کردار و بازار کوش
ز کوش فریبنده دیگر سخن   چنین ساخت داننده مردکهن
چو بشکست ایران سپه را بدرد   سوی ماورالنّهر آغاز کرد
از او شاه مکران چو آگاه شد   دژم گشت و شادیش کوتاه شد
پذیره شدش با سران سپاه   یکی مایه‌ور برد گنجش[2] به‌راه
از اسبان تازی و دیبای چین   زتخت و ز تاج و کلاه و نگین
هم از خوردنی برد چندان زشهر   که یک ماه لشکرش را بود بهر

۱ـ در اصل بخواس (تنها حرف دوم نقطه دارد).
۲ـ چنین است در اصل: «مایه ورگنج بردش» مناسبتر می‌نماید.

ز مکران گذرکرد بی‌جنگ و جوش   بشد با سواران پولادپوش
همی رفت تا خاور و تیره میغ   گرفت آن همه مرزها را به‌تیغ
چنین تا به‌دریای خاور رسید   سراپرده‌ای نو بدان لب کشید
مر او را چنین گفت گوینده‌ای   به‌دریا شب و روز پوینده‌ای
که شاها، یکی جایگاه است خوش   در این ژرف دریا از او سرمکش
جزیره‌ست با آبهای روان   نشستنگهی از در خسروان
پر از میوه و سایهٔ بید و سرو   همه کوه نخچیر و کبک و تذرو
بهار و خزان سربسر گل بود   ز طاووس و درّاج غلغل بود
روان بر سرسبزه و بوی و رنگ   نه تیمار شیر و نه بیم پلنگ
چو بشنید از او شاه وارونه خوی   کشیدش بدان جایگه آرزوی
درآمد به‌دریا و برشد به‌کوه   بزرگان چین از پسش همگروه
برآن کوه‌بر کان پیروزه یافت   همان زر که مانند آتش بتافت

[ساختن شهر کوشان و قرار دادن پیکر کوش در آن]

خوش آمدش بنشست بر کوه ژرف   پس افگند ازآن شهر سنگی شگرف
بسی رنج بردند زآن چارماه   سرکنگر[ه]اش برکشید او به‌ماه
رخامین یکی سنگ برپای کرد   سرپیکر خویش را جای کرد
کف دست او بازکرده ز هم   بر او برنبشته یکی بیش و کم
که این چهرهٔ کوش گردنکش است   که هنگام پیگار چون آتش است
ستانندهٔ تاج شاهان به‌گرز   گشایندهٔ خاور از فرّ و برز
برآن جا نوشت آنچه‌خودکرده بود   همان شهر کاو بر سرآورده بود[1]
بپرداخت از او مرد و زن سی‌هزار   کشاورز و بازاری و پیشه‌کار
ز کشور بیاورد و در شهر کرد   به‌مایه ز هر چیزشان بهر کرد
خورش داد و گاو و خر و گوسفند   به‌بازاری و مردم کشتمند
نهادند کوشان بدان شهرنام   برآوردهٔ کوش جوینده کام

۱ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: همان شهر کاو خود برآورده بود.

که چینی همی خواندش فرونه   به‌انبوه شهری ز بار و بنه
سر سال فرمودشان تا همه   شود پیش آن پیل مردم رمه
پرستش کنان پیش آن پیکرش   ستایش نمایند بر افسرش

[بازگشت کوش به‌مکران و کشتن شاه مکران]

وز آن جا سپه سوی مکران کشید   چو آگاهی از وی به مکران‌رسید (۲۲۵پ)
سپهدار مکران دگر باره باز[1]   فزون کرد و هرچیز آورد باز
پذیره‌شدش پیش و بردش همه[2]   ز دیبای چین و ز تاری رمه
وز آن خوردنیها که از پیش برد[3]   فزون برد و از خانهٔ‌خویش برد[3]
همی داشت یک ماه مهمان شاه   به‌بزم و به‌گوی و به‌نخچیرگاه
سر ماه برخاست آواز نای   پرستنده‌ای داشت برده سرای[4]
بشد شاه مکران دو منزل به‌راه   گرفت و بکشتش بداندیش شاه
به‌تاراج دادش همه کاخ و گنج   نه شرم از خدای و نه پاداش رنج
یکی آتش از پیش او برفروخت   نژادش[5] سراسر به‌آتش بسوخت
به‌نوشان[6] سپرد افسر و تخت اوی   نگون کرد یکبارگی بخت اوی
ز پرده ببرد آن که بودش پسند   چنین کرد پاداش آن مستمند

۱ـ چنین است در اصل (باز = باژ). نیزرک. زیرنویس بیت ۳۸۳.
۲ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «پذیره شد و پیش بردش همه».
۳ـ در اصل: بوذ. باتوجه به معنی بیت و نیز بیتهای زیر اصلاح شد: اشاره است به «یکی مایه‌ورگنج بردش به‌راه»، بیت ۶۶۳۹، و «هم از خوردنی برد چندان ز شهر» بیت ۶۶۴۱.
۴ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «پرستنده برداشت پرده‌سرای».
۵ـ چنین است در اصل. آیا «سرایش» مناسبتر نمی‌نماید؟
۶ـ در اصل: بوشان (حرف دوم بی‌نقطه است).

[فرستادن جاسوس به دربار فریدون]

وز آن‌جا سوی شهر خمدان[1] کشید همی برتر از خویشتن کس ندید
یکی شیردل مرد را پیش خواند ز کار فریدون فراوان بخواند
به‌درگاه او رفت بایدت، گفت یکی بر رسیدن ز راز نهفت
سپاهش بدیدن که چند است و چون هم از دیدنِ خود، هم از رهنمون
ببین تا فریدون چه دارد به‌دل چه کرده‌ست با آن سپاه خجل
اگر سوی ما دارد آهنگ شاه تو آهنگ ما کن نهانی به‌راه
بدادش ز دیبا و دینار چند فرستاده شد بر ستور نوند

[عشق کوش به نگارین و کشتن او]

به‌خودکامگی شاه بر تخت شد به‌کار زمان[2] دلش پردخت شد
همی هرشبی دختری خوبروی بدیدی و روزش بدادی به‌شوی
اگر هیچ بودی مر[3] او را پسند همی در شبستانش کردی به‌بند
هر آن کس کز او بار برداشتی همی تا نکشتیش نگذاشتی
زن از بیم تیغ بداندیش شاه همی در شکم بچّه کردی تباه
ز مکرانیان دختری نوش لب همی داشت شادان به‌روز و به‌شب
تنش چون گل و ناف و پستان حریر لبان شکّر و گیسوانش عبیر
به‌غمزه شه جادوان را گزند به‌چهره دل ماه از او زیر بند
دل از راستی، دیده از ناز[4] و شرم ز شمشاد بالا، ز سوسْنْش چرم
سخن شهد و رفتار طاووس‌وار نگارین همی خواندش شهریار
نگارش چو آرایش جان نبود[5] جز از خویشِ دار[ا]ی مکران نبود

۱ـ در اصل: حنذان (حرف اول بی‌نقطه است). نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۲ـ در اصل: زبان (حرف دوم بی‌نقطه است). با آن که ضبط نسخهٔ اصل مفید معنی است، «زمانه» نیز مناسب می‌نماید، یعنی: از کار زمانه...
۳ـ در اصل: ار.
۴ـ در اصل: نار.
۵ـ چنین است در اصل. محتملاً در نسخهٔ اساس بوده است: «نگارین جز آرایش جان نبود» یا عبارتی مانند این.

برادرش را دخت بود آن نگار نهان داشت راز از دل شهریار
که هرکس کز آن تخمه دید او، بکُشت برآن تخمه بر بختِ بد شد درست
ز مهر نگارین[1] که بودش ز پیش هنوزش به‌دل مانده اندوه و ریش
نشسته به‌بگماز روزی بهم دل از رنج دور و روان از ستم
بدو شادمانه دل شهریار گهی ناز و گه بوسه و گه کنار
بدو گفت کای گنج پرخواسته ز ما آرزو هیچ ناخواسته
یکی آرزوخواه و دل برمپیچ که هرگز ندارم دریغ از تو هیچ
نگارین چنین پاسخش داد و گفت که بادی همه ساله با بخت جفت
به‌فرّ تو شاها، مرا کام هست بزرگی و نیکی و آرام هست
همی برشبستانت فرمان دهم به‌خودکامگی پیش تو جان دهم
مرا آرزو کام شاه است و بس که برآرزو هست خود دسترس
بدو گفت کز من رهایی مجوی یکی آرزو خواه بی‌گفت و گوی
بدو گفت شاها، میفزای رنج که دارم همی هرچه باید ز گنج
کسی را بود آرزو، کش نیاز به‌چیزی بود کآن نیابد فراز[2]
من آری نیازی ندارم[3] کنون که گنجی که دارم ندانم که چون
اگر شاه بیند، نفرمایدم که ترسم که گفتار بگزایدم[4]
اگر شهریاری بخواهی تو، گفت ندارم دریغ از تو ای نیک‌جفت
بدو گفت کاکنون که گفتارشاه چنین است با بندهٔ نیکخواه
نیازم[5] نیاید به‌گیتی ز چیز ولیکن یکی پرسش آرم بنیز
که از دیرباز این سخن در دلم همی دارم و دل همی بگسلم
بدو گفت خسرو میندیش هیچ بپرس آنچه خواهی و دل برمپیچ

۱ـ منظور «نگارین» دختر نوشان است. رک بیتهای ۴۸۰۳ تا ۴۸۳۰.
۲ـ چنین است در اصل. «نیاید فراز» نیز مفیدمعنی است.
۳ـ در اصل: نیاری (حرف چهارم بی‌نقطه است) جنانم. باتوجه به بیتهای ۶۷۱۰ و ۶۷۱۵ اصلاح شد. «نیازم نیاید» نیز باتوجه به بیت ۶۷۱۵ (نیازم نیاید به‌گیتی زچیز» مناسب می‌نماید.
۴ـ در اصل: نکزایذم.
۵ـ در اصل: نسارم (حرف دوم و چهارم بی‌نقطه است).

نگارین بدو گفت کای نیکخوی — مرا این یکی داستانی بگوی
کزآن پس که از[1] چین سپه راندی — به‌دست بداندیش درماندی
سپاه فریدون و زخم درشت[2] — یکی کوهپایه[3] گرفتی تو پشت[4]
نه بر دشمنان چاره‌ای ساختی — نه تیری سوی دشمن انداختی
چو از شاه مکران سپه خواستی — بدین آرزو نامه آراستی
سپاهی فرستاد با[5] ساز جنگ — که بشکست[6] دشمن برای درنگ (؟)
چو در پادشاهی بگشتی همی — به‌مکران زمین برگذشتی همی
به‌پیش تو آورد چندان ز گنج — که پیلان شدند از کشیدن به‌رنج
همی کرد یک ماه ساز سپاه — که از خوردنی تنگ شد جایگاه
وزآن پس چو برگشتی از خاوران — پذیره شدت[7] پیش با سروران
دگر باره چندان به‌پیشت کشید — که از هیچ کهتر چنان کس ندید
درِ گنجهای پدر بازکرد — چهل روز لشکر ورا ساز کرد(؟)
چو برداشتی کاندر[8] آیی به‌چین — همی رفت پیشت دو منزل زمین
از آن پس که او خواست[9] گشتن ز راه — به‌دو نیم کردش سرافراز شاه
چو کردار پاداش[10] او این نمود — جهان ناامید از شه چین ببود[11]
همی خواهم اکنون که فرخنده شاه — نمای به‌من بند[ه] او را گناه
که هرگز چنین شهریاران، پیش — نکردند با زیردستان خویش

۱ـ در اصل: او.
۲ـ در اصل: زحم (حرف دوم بی‌نقطه است) درست. باتوجه به معنی بیت و بیت ۶۹۴۵ که در آن نیز «زخم درشت» بکار رفته است، اصلاح شد.
۳ـ در اصل: کوه‌مایه.
۴ـ اشاره است به بیتهای ۶۳۶۰ تا ۶۳۷۰ است. بویژه بیتهای ۶۳۶۶ تا ۶۳۶۹.
۵ـ در اصل: تا.
۶ـ در اصل حرف اول نقطه ندارد.
۷ـ در اصل: شدن (حرف آخر بی‌نقطه است).
۸ـ در اصل: کایذر.
۹ـ در اصل: که برخاست.
۱۰ـ چنین است در اصل. «پاداش کردار» مناسبتر می‌نماید.
۱۱ـ در اصل: نبوذ (حرف اول بی‌نقطه است).

نه زآن‌سان پرستش کسی کرد نیز　　که دارای چین دشمنش کشت نیز[۱]
به‌هنگام پاداش تیغ آمدش　　یکی دخمه از وی دریغ آمدش
ز پرسش برآشفت یکباره کوش　　بدو گفت کای بدرگ خیره‌هوش
تو را با چنین داستان خود چه کار　　پسودن به‌بیهوده دنبال مار
چنان مست گشتی تو اندر نواخت　　که هرگونه پرسش توانی تو ساخت
زمانه دل ما پر از خون کند　　گر این پرسش از من فریدون کند
تو را پایه پیدا که چند است و چون　　بدین رهنمون تو بوده‌ست خون[۲]
اگر من زپاسخ به‌یک سو شوم　　به‌نادانی خویش خستو شوم[۳]
نخستین تو را پاسخ آرم درست　　دهم آرزوی دلت را نخست
سزای تو زآن پس رسانم به‌تو　　کزاین[۴] گفته من بدگمانم به‌تو
چو شاه جهان را فریدون بکشت　　به‌کام نهنگ اندر افتاد شست
ز کوه بسیلا گریزان شدم　　به‌آرامگه اشک‌ریزان شدم
نخستین کس او بُد[۵] ز فرمان برون　　شد و دیگران را بُد[۶] رهنمون
نگه کرد هر کس به‌کردار او　　بزرگان شدند از پی کار او
وزایران دوبار ایدر آمد سپاه　　از او خواستم لشکر و دستگاه
نه آن کرد روزی که بیند رخم　　نه یاور فرستاد و نه پاسخم
بدان‌گه که رفتم به‌درگاه شاه　　ز کوه بسیلا بیامد سپاه

۱ـ چنین است در اصل. قافیهٔ دو مصراع «کرد» و «کشت» با یکدیگر تطبیق نمی‌کند، مصراع دوم نیز از نظر معنی دنبالهٔ مصراع اول نیست. بنظر می‌رسد که کاتب، دو مصراع را از قلم انداخته است، فی‌المثل مصراع دوم «نه زآن سان...»، و مصراع اول «که دارای چین...» را!

۲ـ در اصل: حون (حرف اول بی‌نقطه است). اشاره است به خویشی نگارین با دارای مکران. رک. بیتهای ۶۶۹۶ ـ ۶۶۹۷.

۳ـ در اصل: خشنو شوم. در کوش‌نامه، هم «خشنو شدن» آمده است (بیت ۴۸۴۲)، و هم «خستو شدن» (بیتهای ۳۵۳۵ و ۳۶۲۹). در این بیت «خستو شوم» مناسبتر بنظر می‌رسد.

۴ـ در اصل: کرین (حرف دوم بی‌نقطه است).

۵ـ در اصل: او را.

۶ـ در اصل: نبد. باتوجه به معنی بیت و بیت بعد اصلاح شد.

چه مایه سپه بود با آبتین   کزاو گشت ویران همه مرز چین
چه بودی اگر تاختی پیش اوی   وگر[1] لشکری ساختی پیش اوی
نه بودی به‌چین اندر[2] از وی گزند   نه کار بداندیش گشتی بلند
از او بود نوشان همه یاوری   نبودش خود اندیشهٔ داوری
به‌چوپان اسب و شبانان[3] گله   توانست کرد آبتین را حله[4] (؟)
نکرد و بدین روزگار آنچه کرد   هم از بیم کرد آن فرومایه مرد[5]
کنون پاسخ این است [و] پاداش این   بگفت و بزد برسرش تیغ کین
به‌دو نیم زد خرمن گل به‌تیغ   از آن خوبچهرش نیامد دریغ

[پشیمانی کوش از کشتن نگارین]

جهان را چوشعر سیه‌چاک شد   زمی مغز بی‌هوش و بی‌باک شد
دلش آرزوی نگارین گرفت   ستایش به‌چشم[6] خمارین گرفت
فراوان بخواند و بجُستش بسی   نیارست گفتن مر او را کسی
سرانجام کز[7] کارش آگاه شد   بپیچید و شادیش کوتاه شد
پشیمان شد و گریه آغاز کرد   درِ درد بر خویشتن باز کرد
سراسر مرا بود، گفت، این گناه   که گفتم ز ما آرزویی بخواه
کنون خواست، پادافره من‌کشید[8]   زخون چادر سرخ برسر کشید
بیامدش نوشان بیداربخت   که‌از خاک برخیز و برشو به‌تخت (۲۲۶ر)
سرشت آمد اندر تو این بدخوی   همی کرد نتوان که یکسو شوی

۱ـ در اصل: دکر.
۲ـ در اصل: ایذر.
۳ـ چنین است در اصل. باتوجه به لفظ مفرد «چوپان»، در این جا نیز «شبان» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ چنین است در اصل.
۵ـ از نظر ترتیب وقایع مذکور در *کوش‌نامه*، بیتهای ۶۷۵۱ ـ ۶۷۵۶ بایست پیش از بیت ۶۷۴۵ قرار می‌گرفت.
۶ـ در اصل: بخشم.
۷ـ در اصل: کر.
۸ـ چنین است در اصل. «چشید» مناسبتر می‌نماید.

نه دوری توان از نهاد و سرشت — نه زآن کایزدت داد بر سرنوشت[۱]
ز خوبان همی جُست پنهان نشان — زشاه و دلیران و گردنکشان
فرستاد نزد همه سرکشان — به‌خان[۲] و به چین و به‌خاورستان
که خواهم همی از شما هریکی — فرستید مهچهره دوشیزکی[۳]
ز هر مرز و بوم آنک بودند بزرگ — فرستاد دوشیزه[۴] هرسترگ(؟)
صدو بیست از آن ماهرویان گزین — رسیدند به‌درگاه دارای چین
بدید آن بتان را، نکردش پسند — به‌دیگر کسان دادشان هوشمند
مر او را بگفتند کای شهریار — یکی ماهروی است در قندهار
که از زلف او درع و جوشن کنند — به‌رخ تیره‌شب روز روشن کنند
به‌تخمه ز اهل کریمان‌نژاد — به‌خوبی تو گویی ز حوری بزاد
سراسر بگردند گرد جهان — نیابی[۵] به‌گیتی تو[۶] مانند آن
به‌بالا چو سرو و به‌دیدن سروش — خرامش چو طاووس و گفتار نوش
اگر شاه خواهد مرآن دخت را — نیابد جز او دیگری جفت را
فرستاد و آن ماهرخ را بخواست — بر خویش آورد و نیکو نشاخت
همی بستد و یک شب او را بدید — پسندش نیامد نه کس برگزید
نه جای نگارین گرفت هیچ‌کس — نه از سر برون آمد او را هوس
همی بود بی‌رنج و با[۷] ایمنی — روان پر زاندیشه‌های منی
جز از شاه ایران ز کس باک نه — زمانه جز از نوش و تریاک نه

۱ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: نه زان کایزدت داد و بر سرنوشت.

۲ـ چنین است در اصل. در این منظومه از سرزمین و کشوری با نام «خان» یاد نشده است. کلماتی مانند «هند» یا «روم» مناسب می‌نماید.

۳ـ در اصل: دوشذکی (حرف چهارم بی‌نقطه است).

۴ـ در اصل: دوشیذهٔ. آیا مصراع در نسخهٔ اساس بدین‌صورت بوده است: «فرستاد دوشیزه‌ای بس سترگ».

۵ـ در اصل: بیابی (حرف اول بی‌نقطه است).

۶ـ در اصل: جو.

۷ـ در اصل: با (بی‌نقطه است).

[بازگشت جاسوس کوش از ایران]

سواری که از چین فرستاده بود / به‌ایران و پندش بسی داده بود
بیامد، بیاورد یکسر نشان / زشاه و دلیران و گردنکشان
چنین گفت کان[1] شهریار بلند / ندارد سرِ رزم و رای گزند
به‌داد و دهش دل نهاده‌ست شاه / پراگنده بر گرد گیتی سپاه
به‌ایران همه کشور آباد کرد / جهان را پر از بخشش و داد کرد
به‌ایران زمین برپراگند گنج / تهی کرد گنج و بکاهید[2] رنج
شب و روز دل‌بسته در کار مرد / شکسته دلِ کین به‌آزار و درد
دل کوش از آن شادمان گشت و گفت / که با اختر نیک بادی تو جُفت

[کوش دعوی خدایی می‌کند]

از آن ایمنی، راه کشّی گرفت / می و رامش ورای خوشّی گرفت
همی گفت چون من که دیده‌ست شاه؟ / به‌فرّ و به‌تخت و به‌گنج و سپاه
که ضحاک با آن بزرگی و گنج / چنین تا از او مردم آمد به‌رنج[3]

.... / ....

سپاهش[4] دوباره شکستم به‌دشت / شد آگاه وز کار من برگذشت
وزآن پس بفرمود تا مرز چین / به‌جایی که دیدند ویران زمین
ز گنجش جهاندیده آباد کرد / دل[5] زیردستان بدان شاد کرد
چو یکچند از این سان بپالود[6] گنج / از آن نیز هم بر دل آمدش رنج
بسی بستد از مردمان خواسته / ز هرکس که بُد کارش آراسته
به‌کشور کجا مایه‌داری شنود / نه مایه رها کرد با وی نه سود

۱ـ در اصل: کای. مقصود از «شهریار بلند» فریدون است.
۲ـ در اصل: نکاهیذ (حرف اول بی‌نقطه است).
۳ـ پس از این بیت، بیت یا بیتهایی از قلم کاتب نسخهٔ اصل افتاده است.
۴ـ اشاره به سپاه فریدون است.
۵ـ در اصل: وزین. باتوجه به معنی بیت و ذکر لفظِ «بدان» در همین مصراعِ به‌نظر می‌رسد که در نسخهٔ اساس، کلمهٔ «دل» یا لفظی مانند آن بوده است.
۶ـ در اصل: بپالوذ (حرف اول و دوم جمعاً سه نقطه دارد).

جهان کرد آباد از ایشان و گنج   چنین تا از او مردم آمد به‌رنج
چو گیتی چنان دید، گردن کشید   یکی چادر از کبر برتن کشید
سر از چنبر بندگی دور کرد   زبان را به‌بیهوده رنجور کرد
چنین گفت با مردم بدسگال   که من خویشتن را ندانم همال
اگر خواهم آباد دارم جهان   و گر نیز ویران کنم ناگهان
همان زندگانی به‌دست من است   که مرگ از سر تیغ و شست من است
چو از من بود زندگانی و مرگ   جهان داشتن رن بشایی[1] ببرگ (؟)
چو نادان ز غمری[2]، و دانا ز بیم   بپذرفت گفتار دیو رجیم
به‌مغز اندرون بادساری گرفت   سخن گفتن کردگاری گرفت
نیارست گفتن کس از زندگان   که تو بنده‌ای هستی از بندگان
خداوند دانش خروشان ز کوش   کرا یافت فرزانه و تیزهوش
بپرسید از وی که من خود که‌ام؟   در این پهن گیتی ز بهر چه‌ام؟
تو، گفتی که، روزی دهی، خوردنیش[3]   بدادی و چیزی[4] ز گستردنیش
وگر مرد گفتی که[5] هستی تو شاه   به‌شمشیر هندیش کردی تباه
ز بازاری[6] و موبد و رهنمای   نیارست کس خواندش[7] جز خدای
چهل سال از این‌سان همی راند کار   رسیده به‌کام دل از روزگار

[بازگشت قارن از سقلاب و روم بنزد فریدون]

چو برگشت قارن ز سقلاب و روم   گشاده به‌نیرو همه مرز و بوم

۱ـ در اصل: جهان داشتن رن (کلمهٔ اخیر بی‌نقطه) شایی (فقط حرف دوم نقطه دارد) ببرک (فقط حرف دوم نقطه دارد).

۲ـ در اصل: عمری. نیزرک بیت ۷۷۳۴.

۳ـ در اصل: خوردبیش. باتوجه به لفظ «گستردنی» در مصراع بعد اصلاح شد.

۴ـ در اصل: بداذی (حرف اول بی‌نقطه است) و حیزی (حرف اول بی‌نقطه است).

۵ـ در اصل: وکرد مرد وی کفت. ضبط نسخهٔ اصل مبهم است. باتوجه به‌بیت پیش تغییر داده شد.

۶ـ در اصل: بازاری (حرف اول و پنجم بی‌نقطه است).

۷ـ چنین است در اصل. «خواندنش» نیز مناسب است.

رسیده سوی خاور و باختر شده بجّه و نوبه زیر و زبر
نشانده به‌هر کشوری مهتری سپرده بدو نامور لشکری
به‌پیروزی آمد به‌درگاه باز گرفته ز هر کشوری ساو و باز[1]
برآسود یک سال نزدیک شاه به‌گردون گردان کشیده کلاه
همه رزمها کرد با شاه یاد به‌کردار و دیدار او شاه شاد

داد خواستن مردمان از دست [کوش]، شاه چین

چنان بود یک روز کز مرز چین زفرزانه پنجاه مرد گزین
خروشان به‌درگاه شاه آمدند ستمدیدگان دادخواه آمدند
که زنهار، شاها، به‌فریادرس که جز تو نداریم فریادرس
جهان پاک کردی ز ضحاکیان به‌نیروی یزدان و فرّ کیان
ز داد تو آباد شد هند و روم نمانده‌ست[2] ویران یک انگشت بوم
زمین را تو آباد کردی به‌گرز تو کردی به‌هر جای تابنده برز
ز تیغ تو پنهان ستم در جهان ز داد تو بدخواه یکسر نهان
جهان اندر آسانی و ما به‌رنج نه فرزند ماند [و][3] نه کاخ و نه گنج
گرازی[4] نشسته‌ست برتخت چین به‌رنج اندر از دست او آن زمین
درم دارِ آن مرز[5] درویش گشت ستمکار و بدخو و بدکیش گشت
نخواند همی خویشتن جز خدای تو مپسند از وی شه پاکرای

۱ـ چنین است در اصل (باز = باژ). نیزرک. زیرنویس بیت ۳۸۴.
۲ـ در اصل: نماندست (حرف اول و ششم بی‌نقطه است).
۳ـ اگر «ماند» را به‌فتح «ن» بخوانیم، بی‌افزون «و» وزن مصراع درست است، ولی به قرینهٔ کاربرد فعل ماضی «گشت» در بیت ۶۸۳۵، افزودن «و» لازم می‌نماید.
۴ـ در اصل: کراری. (حرف دوم و چهارم بی‌نقطه است) منظور کوش قهرمان این منظومه است.
۵ـ در اصل: مرذ.

[رای زدن فریدون با قارن در کار کوش]

ز گفتار ایشان دژم گشت شاه / همی از تن خویش دید آن گناه
همی گفت کای برتر از ماه و مهر / به‌دل در تو آراستی کین و مهر[1]
به‌گیتی تو دادیش چندان زمان / که در خویشتن گردد او بدگمان
شود ناسپاس از تو یکبارگی / نه یاد آیدش مرگ و بیچارگی
بفرمود تا قارن رزم‌زن / بیامد شتابان بدان انجمن
بپرسید و بنشاند و بنواختش / به‌چرخ برین سر برافراختش
بدو گفت کای نیک یار[2] من / دلیر و سوار و سپهدار من
یکی تیز[3] گردان بدان رای و هوش / که جانم بپردازی از رنج کوش
جهان پُر ز داد است بر کامگر / مگر چین و مکران و آن بوم و بر
همه روی گیتی به‌خواب اندراند / مگر چین کزآن[4] سگ به‌تاب اندراند
ز رنج[5] کسان و ز روزِ دراز / چنان گشت گردنکش [او] بی‌نیاز
که گوید همی در جهان سربسر / چو من کیست روزی‌ده جانور
گر آن را بمانم[6] بجای نشست / بدین بیهده بازدارمش[7] مست
بپرسد مرا داور کردگار / ز بیداد آن[8] دیو، روزشمار
فرستادم او را دوباره سپاه / گریزان بیامد بدین بارگاه
اگر چند رنجور بینم تنت / بفرسود یال و بر از جوشنت
نبینم کسی را از ایرانیان / که امروز بندد بدین کین میان

۱ـ در اصل: چهر.
۲ـ چنین است در اصل. کلمه‌ای نادرست کتابت شده است. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: مهربان یار.
۳ـ در اصل: تیر.
۴ـ در اصل: کران (حرف دوم بی‌نقطه است).
۵ـ چنین است در اصل. باتوجه به مصراع دوم بیت ۶۸۳۳ «نه فرزند ماند و نه کاخ و نه گنج»، و لفظ «بی‌نیاز» در مصراع دوم ۶۸۴۷، «گنج» مناسبتر می‌نماید.
۶ـ در اصل: نمانم (حرف اول بی‌نقطه است).
۷ـ در اصل: باردارمش (فقط حرف آخر نقطه دارد).
۸ـ در اصل: کان.

نبردی که با کوش روز نبرد[1] (؟) — درآورد گوید که از راه برد[2] (؟)
سپاه من و گنج من پیش توست — همان گنجم اندر کم و بیش توست[3]
ز دینار و اسب و قبا و کلاه — ببخش و ببر چندخواهی به‌راه
مگر رنج او کم کنی زین میان — که او ماند از تخم ضحّاکیان
جهان آنگهی گردد از رنج پاک — که آن بدگهر نیز گردد هلاک
گر او را فرستی تو ایدر به‌بند — کلاهت برآید به‌چرخ بلند
ببینم یکی روی آن دیو زشت — که چندان دلیران ایران بکشت
چو پیروز گردی تو[4] بر مرز چین — به‌نستوهِ شیرو[5] سپار آن زمین
بدو ده تو آن کشور و تاج و تخت — تو برگرد شادان و پیروزبخت[6]
بدو گفت قارن که فرمان کنم — بدین آرزو[7] جان گروگان کنم
فزون زآن کنم کز[8] جهاندارشاه — شنیدم در آن[9] نامور پیشگاه (۲۲۶پ)

[لشکرکشی قارن به چین]

برون آمد از پیش تخت بلند — به‌هر سو درافگند پویان نوند
بزرگان شه را بدرگاه خواند — چنان کاندر ایران سواری نماند
از آن نامداران[10] گزیده سوار — برآمد گه عرض سیصدهزار
یلانی که قارن پسندیده بود — گه رزمشان یک به یک دیده بود

۱ـ چنین است در اصل.
۲ـ چنین است در اصل.
۳ـ چنین است در اصل.
۴ـ در اصل: تو بیروز کردی جو.
۵ـ در اصل: نستوه و شیرو. در ابیات دیگر (۶۹۳۳ و ۶۹۳۶ و...) از این شخص تنها با لفظ «نستوه» یاد شده است.
۶ـ در اصل، این بیت، پس از بیت ۶۸۶۴ نوشته شده است.
۷ـ در اصل: کرزو. باتوجه به مصراع دوم بیت ۸۶۲۰ «بدین آرزو جان گروگان کنم» اصلاح شد.
۸ـ در اصل: کر.
۹ـ چنین است در اصل. «این» مناسبتر می‌نماید.
۱۰ـ در اصل افزوده: سواری.

همه سرکش و صفدر و تیغ‌زن همه لشکرآرای و لشکرشکن
کراساز بد[1] بود، اگر بارگی ز لشکر برون کرد یکبارگی
ز پیران بیکار و ناهار و سست به‌دیوان نشد نام یک تن درست
از این سان چو کرد آن سپه راگزین سلیح و درم داد با اسب و زین
زآمل سراپرده بیرون کشید بسی ساز و آرایشی برکشید[2]
فریدون بیامد بدید آن سپاه چنان ساز و آرایش و دستگاه
پسند آمدش سخت و کرد آفرین بدان نیکدل پهلوان گزین
که پیروز بادی و دور از غمان شدن تندرست، آمدن شادمان[3]
روان کرد لشکر سر ماه مهر که بنمود[4] ماه نو از چرخ چهر
ز منزل چو برداشتی پیشرو سپاهی فرود آمدی، باز[5] نو
همی راند بر ساقه بر پهلوان چو دریای با موج لشکر روان
تو گفتی مگر گشت جنبان زمین وگر کوه و هامون شده‌ست آهنین
چو در مرز[6] توران نهادند پی فتادند مانند آتش به نی
به‌تاراج و کشتن کشیدند دست زشمشیرشان بی‌زیان کس نرست
گروهی شدند از[7] بد اندر حصار ندادی[8] از آن پس به‌جان زینهار
کسی کاو هوای فریدون نمود سپهبد بدو مهربانی نمود[9]

۱ـ در اصل. بد (بی‌نقطه است).
۲ـ چنین است در اصل. آیا «و آرایشی نو» یا «آرایش نو» مناسبتر نیست؟
۳ـ در اصل، این بیت، پس از بیت ۶۸۷۶ نوشته شده است.
۴ـ در اصل: بنموذ (حرف اول بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: بار.
۶ـ در اصل: موج. کاتب نسخهٔ اصل، «موج» در مصراع دوم بیت ۶۸۷۹ را باشتباه در این جا نیز نوشته است.
۷ـ در اصل: ار.
۸ـ در اصل: بداذی (حرف اول بی‌نقطه است). شاید در نسخهٔ اساس بوده است: نداد او.
۹ـ چنین است در اصل. «فزود» مناسبتر می‌نماید باتوجه به تکرار قافیه. به علاوه بیت یا بیتهایی از قلم افتاده است که در آن از کسی که به نزد قارن آمده بود، نام برده شده است.

....

علف ساخت و آمد بر پهلوان   خلیده دل از رنج کوش و نوان

[آگاه شدن کوش از آمدن ایرانیان، و گرد آوردن سپاه]

چو آگاهی آمد به‌کوش سترگ   که آمد ز ایران سپاهی بزرگ
پراندیشه گشت و سپه را بخواند   سران را به‌دیوان بخشش[1] نشاند
ز ماچین و مکران و تبّت سپاه   بیامد که بر باد بربست راه
ز خرگاه و خیمه چنان گشت چین   که پنهان شد از زیرِ[2] دیبا زمین
از ایشان گزین کرد، پس هفت‌بار[3]   شمرده به‌دیوان او صدهزار
همه رزم دیده همه شیردل   از انبوه ایشان ستاره خجل
بر ایشان برافگند گنجی درم   زخمدان[4] برون رفت روز دهم
بغرّید کوس و برآمد درفش   جهان شد ز گرد سواران بنفش
به‌هنگام برگشتن آفتاب   به‌لشکرگه آمد دلی پُرشتاب
سران سپه را همه پیش خواند   ز دشمن بسی داستانها براند
که ایرانیان مرمرا هر زمان   کنند آزمون، لشکر آید دمان
از آن نیکویها که کردم ز پیش   بجای سپاه بداندیش خویش
که لشکر شکستم بدان سان دوبار   نرفت از پس دشمنان یک‌سوار
نه آهنگ کردم به‌ایران زمین   نه لشکر فرستادم از بهرکین
چنین تا بداندیش گستاخ گشت   همان نیز با برگ و با شاخ[5] گشت
من اندیشه کردم که گر با سپاه   درآیم به‌ایران چنین کینه‌خواه
سپاه من از دشت بی‌بر[6] کنند(؟)   ز خون یلان رنگ کشور کنند

۱ـ در اصل: بحشش (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: ارزیر (حرف دوم و آخر بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: یار.
۴ـ در اصل: جندان. نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۵ـ در اصل: نیر (حرف آخر بی‌نقطه است) بابرک و شاح (حرف آخر بی‌نقطه است).
۶ـ چنین است در اصل.

ز یک گوشه آباد کردم جهان   دگر گوشه ویران شود ناگهان
کنون پیش تا دزد گیرم به‌دست   مرا دزد بگرفت و سختم ببست
من از کین ضحاک جوشم همی   همی هر زمان برخروشم همی
بدین بار سوگند خوردم بدرد   به‌روزِ سپید و شب لاجورد
که ویران کنم مرز بدخواه خویش   بخواهم از او کینهٔ شاه خویش
ز تختش برآرم، درآرم به‌دار   نمانم زایرانیان یک سوار
که از ابلهی مرد و از بیهشی   زبونی شمارد همی خامشی
بزرگان بر او آفرین خواندند   ورا شاه ترکان و چین خواندند
همی گفت هر کس که با برز تو[1]   بلرزد زمین از سر گرز تو[1]
توانی کزاین[2] گفته افزون کنی   که آهنگ تخت فریدون کنی
چو برتخت فیروزه بنشست شاه   پراگنده گشتند از آن جا سپاه

[نخستین روز جنگ و پیروزی کوش]

به‌خواب اندر آمد سر هر گروه   یکی تا سپیده برآمد زجای
غو کوس برخاست و آواز نای   سپاه و سپهبد برآمد ز جای
همی رفت تا نزد قارن رسید   برابرش لشکر گهی برکشیدطلایه
همان گه به‌هم باز خورد   ده و گیر برخاست با دار و بُرد
برآن سان برآویخت هر دو گروه   که از زخم ایشان بلرزید کوه
سپاه فریدون فزون از هزار   نبودند[3] و شد کشته صد نامدار
دگر خسته از رزم بگریختند   فزون از[4] زمانی نیاویختند
که لشکر فزون آمد از ده‌هزار   زره‌دار با تیر زهر آبدار
سه فرسنگ بر پی همی تاختند   گهی تیر و گه نیزه انداختند
وز آن رزم پیروز گشتند باز   بگفتند با شاه گردنفراز

۱ـ در اصل: بوذ.
۲ـ در اصل: کرین.
۳ـ در اصل: نبوذند (حرف اول بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: ار.

که با دشمنان چون برآویختیم   به‌خون گرد تیره برآمیختیم[1]
بکُشتیم بهری و بهری گریخت   بدان‌سان که از تنش[2] جوشن بریخت
ز شادی دل کوش پرواز کرد   برایشان درِ آفرین باز کرد
وزآن روی دلخسته لختی سپاه   کشیدند سوی سپهبد به‌راه
که ما با طلایه برابر شدیم   سوی دشنه[3] و تیغ و خنجر شدیم
درنگی نبودیم[4] بیش اندکی   که ده بود از ایشان وز ما یکی
چو کُشته شد از ما[5] صدو ده سوار[6]   جز از بازگشتن نبُد روی کار
سپهدار دلتنگ شد زآن سخن   بجوشید مغزش ز کین کهن
به‌فالش بد آمد[7] که دشمن نخست[8]   به‌خون دلیران چنان دست شست

[نیرنگ قارن و شکست سپاه کوش]

بفرمود تا رفت نستوه پیش   بدو گفت کای مهتر خوب کیش
برو شش‌هزار از سپه برگزین   سواران و اسب‌افگنان گاه کین
نگه کن که کاری توان ساختن   که از چینیان کین توان آختن
کمربست نستوه و لشکر براند   از ایشان یکی نیمه با خود نماند[9]
دگر نیمه مر سزکشی را سپرد   بدو گفت کای نامبردار گرد
برو روی بنمای تا چینیان   بتازند و آرندت اندر میان
به‌رزم اندرون سستی آغاز کن   گریزِ بهنگام را سازکن

۱ـ در اصل: برانکیختیم.
۲ـ در اصل: ار بیش (حرف دوم و سوم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: دشنۀ.
۴ـ در اصل: ببودیم (حرف اول نقطه ندارد). در *کوش‌نامه* در چند مورد نیز «درنگی بودن» بکار رفته است.
۵ـ در اصل: وی.
۶ـ در بیت ۶۹۱۹، تعداد کشته شدگان سپاه فریدون صدتن ذکر گردیده است.
۷ـ در اصل: برآمذ.
۸ـ در اصل: بخست (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۹ـ چنین است در اصل. «بماند» نیز مفیدمعنی است.

طلایه چو بر پی بیامد دمان — چنان دان که بروی سرآمد[1] زمان
ز من برگذر تا گشایم کمین — تو بر گرد[2] شمشیر و برنه به‌کین
بگفت و کمین کرد جایی که شیر — برآن دشت گشتن نیارد[3] دلیر
سپه‌شان به‌پیش طلایه رسید — چو آتش طلایه یکی بردمید
ز ترکان خروش آمد و دار و گیر — درخشیدن تیغ و باران تیر
سپاه فریدون چو زخم درشت — بدیدند، یکسر بدادند پشت
گریزان وزآن پس دلیران چین — چنین تا گذشتند نیز از کمین
سرافراز نستوه با آن سپاه — کمین برگشادند و بستند راه
سپاهِ گریزان ز پس کرد روی — بان دشت، خون اندر آمد به‌جوی
چو شیران آشفته برکوفتند — گهی سینه و گاه سر کوفتند
شد از کُشته توده در آن یک زمان — تو گفتی شرنگ آمد از آسمان
دلیران ایران، چو تیره شبان — بیابند گرگان رمهٔ بی‌شبان،
برآن دشمنان برگشادند دست — چو شیران زوش[4] و چو پیلان مست
چو یک بهره کشتند از ایشان به‌تیغ — دگر بهره جستند راه گریغ
همی تاخت نستوه بر پی دوان — خوی و خون شد از باد پایان روان
چنین تا به لشکر گه چین رسید — ز خون رنگ گفتی به پروین رسید
فزون کشته بود از یلان سه‌هزار — همه دشت پرجوشن آبدار
سوی قارن آمد چنان تافته — به‌پیروزی و کام دل یافته
ببوسید یال و برش پهلوان — بیامد بجای نیایش نوان
همی گفت کای پاک نیکی‌شناس — بدین آرزو از تو دارم سپاس

[آگاه شدن کوش از آمدن قارن]

دگر روز برداشت لشکر ز جای — جهان پرشد از نالهٔ کوس و نای

۱ـ در اصل: درآمد زمان. باتوجه به معنی بیت، و «سرآمدن زمان» در بیتهای مختلف این منظومه اصلاح شد.
۲ـ در اصل: برکرد.
۳ـ در اصل: کشتن سارد (حرف اول و دوم و چهارم کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: روش. نیزرک. زیرنویس بیت ۷۷۱.

دو لشکر برابر فرود آمدند   زبیشه به‌هامون و رود آمدند
فرستاد کارآگهی شاه چین   بدان تا ببیند سواران کین(۲۲۷ ر)
همه تا چه مایه سپاه آمده‌ست   سپهبد کرامی[1] به‌راه آمده‌ست
بیامد سلیح و سپه دید و اسب   شتابان بشد همچو آذرگشسب
سپاه است، گفتا، چو دریای چین   گرازان به‌رزم و شتابان به‌کین
زمین ازگرانی و ساز یلان   بلرزید همچون دل بددلان
چنان بارگی برخروشد همی   که از گردشان مه بپوشد همی
سپهدارشان قارن تیره‌کیش   برادر مرآن را که آن بارپیش[2]
تو او را چنان گرز بر سرزدی   همه لشکرش را بهم برزدی
بدو گفت کوش این فرومایه مرد   بتر زآن خورَد کآن برادرش خَورد
نه قارن بدو هیچ پیغام کرد   نه کوش اندر آن رزم آرام کرد

[جنگ دیگر ایرانیان باکوش، وکشته‌شدن شاه تبت به دست نستوه[3]]

سپیده چو بگشاد چون باز پر   بگسترد بر دشت خورشید فرّ
غولشکری خاست از هردو جای   خروش آمد از کوس و آواز نای
درفش دلیران چو پرواز کرد   سپهدار قارن سپه ساز کرد
فرستاد نستوه را سوی راست   سپاهی جهانگیر چونان که خواست
تَلیمان[4] یل را سوی میسره   فرستاد با او سپاهی سره

۱ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «کدامین». زیرا در بیت ۶۹۶۸ به این پرسش نیز پاسخ داده شده است: «سپهدارشان قارن تیره‌کیش».

۲ـ در اصل: یاربیش. مقصود قباد است. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «برادر مرآن راکه بُد بارِ پیش».

۳ـ در اصل: جنگ کردن قارن با کوش. این عنوان به پیش از بیت ۶۹۹۹ منتقل گردید.

۴ـ در اصل: تکیمان. نام این شخص در *کوش‌نامه* با دو ضبط آمده است: «بلیمان» (حرف اول بی‌نقطه) در بیتهای ۷۲۷۰، ۷۲۷۲، ۷۲۷۳، ۷۲۹۲، و «بلیمان» در بیت ۷۲۸۶. در *شاهنامهٔ* فردوسی، بکوشش دکتر جلال خالقی ←

به‌قلب اندرون خویشتن جای داد درفش از پس پشت و پیشش قباد
وزآن روی چون، چشم بگشاد کوش سپه دید و گیتی گرفته خروش
برآشفت و لشکر برآراست نیز تو گفتی که بگرفت مغزش ستیز
کرو خان[1] که بُد شاه بر قندهار یکی لشکرآرای کرد استوار
بدو داد با لشکرش میمنه بشد با سپه، دور گشت از بنه
همان میسره مر قرا را سپرد که شاهی تبّت ز شاهان ببرد
به‌قلب اندرون جای خود کرد کوش چو رعد از دو لشکر برآمد خروش
که مرّیخ گفتی بنالد همی زمین سوی گردون بنالد[2] همی
ده و دار و گیر آمد از هر دو روی روان شد برآن دشت، خون همچو جوی
ز بس جوشن کشتگان برزمین به‌هر جای کوهی نمود آهنین
ز شمشیر خونبار و زخم سنان ندانست بددل رکیب از عنان
درخش سنان و چرنگ[3] کمان همی هوش برد از دل بدگمان
چنین تا[4] جهانجوی نستوه گرد بکردار آتش یکی حمله برد
بزد بر قرا خویشتن را چوکوه پس پشت او از دلیران گروه
قرا با سپاهِ تَبّت پیش رفت صدو سی هزار از یلان بیش رفت
برآویختند آن دو لشکر بهم زمانه شد از زخم ایشان دژم
دمان شد یکی باد و گردی سیاه برآمد که خورشید گم کرد راه
همی تاخت نستوه گرزی به‌دست کرا یافت زنده ز دستش نجست

← مطلق، دفتر یکم، نام این شخص با ضبط «تَلیمان» آمده است براساس ضبط چند نسخهٔ کهن *شاهنامه* و ترجمهٔ بنداری (رک. *شاهنامه*، فریدون، بیت ۷۹۶ و نوذر، بیت ۲۷۱). باتوجه به ضبط *شاهنامهٔ* فردوسی، ضبط این کلمه در کوش*نامه* نیز در تمام موارد به «تلیمان» تغییر داده شد.

۱ـ چنین است در اصل. در *شاهنامهٔ* فردوسی، بکوشش دکترجلال خالقی مطلق «کروخان» به «قراخان» تغییر داده شده‌است.(پادشاهی نوذر، بیتهای ۲۸۳ و ۲۹۱).

۲ـ چنین است در اصل. باتوجه به تکرار قافیه شاید در نسخهٔ اساس بوده است: ببالد.

۳ـ در اصل: رحرنک (تنها حرف چهارم نقطه دارد).

۴ـ در اصل: نا (حرف اول بی‌نقطه است).

چنین تا بر شاه تبّت رسید — خروشید چون شیر کاو را بدید
یکی سفته زوبین زد او را درشت — ز سینه سنانش برون شد ز پشت
چو دیدند ترکان تبت که شاه — ز زین اندر آمد به‌خاک سیاه
چو او کشته شد، بازگشتند تیز[1] — گرفتند از آن زخم راه گریز

جنگ کردن قارن با کوش، [و پیروزی ایرانیان]

چو از قلب، قارن بدید آن شکست — یکی اسب آسوده را برنشست
به‌قلب سپه برزد و حمله برد — سواری به هر زخم بشکست خرد
پذیره شدش کوش با لشکری — که خود لشکری بود از آن هرسری
یکایک سواران و ترکان چین — هم از پیش قارن شدندی کمین
نکان را[2] همی هرگهی تاختی(؟) — روانش به‌زخمی بپرداختی
چنین تا ز ترکان فراوان سران — بکشت آن نبرده به‌زخم گران
وزآن [جای] با[3] گرز کوش سترگ — در ایرانیان اوفتاده چو گرگ
رمان لشکر از پیش او چون رمه — کجا گرگ بیند به روز دمه
دو لشکر ز ترکان چنان شد دژم — که گردون تو گفتی ببارید غم
چو شد زرد رنگِ رخ آفتاب — زمین را زخون خوردن آمد شتاب
بهم باز خوردند دو رزمساز — یکی قارن و کوش گردنفراز
برآویختند آن دو جنگی بهم — شده خشک کام و شده تیز[4]دم
سپهدار قارن چون بشناختش — چو آتش همی گرد برتاختش
مراو را ندانست دارای چین — چو دید آن دلیری و مردی و کین
به‌دل گفت مانا که این قارن است — که گاه ستیزه کُه آهن است
برآویخت با او به‌تیغ و سنان — یکی بر سر و گاه بر بر زنان
چو قارن بدید آن دلیری ز کوش — شگفت آمدش زآن سواری و جوش

۱ـ در اصل: نیز.
۲ـ چنین است در اصل: نکانرا (تنها حرف چهارم نقطه دارد).
۳ـ در اصل: وزان نا (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است). بجای کلمهٔ «جای» لفظ «روی» نیز مناسب است.
۴ـ در اصل: تیر (حرف آخر بی‌نقطه است).

هم اندر زمان کوش چون پیل‌مست / درآمد یکی سفته زوبین به‌دست
بزد، پهلوان داشت پیشش سپر / نیامد بجز بر سپر کارگر
سپهدار زوبین بیرون کشید / بزد، سینهٔ[1] باره درخون کشید
به‌راه جگرش اندر آمد به‌ران / ز دست دلاور برون شد عنان
بیفتاد ز اسب اندر آمد به‌سر / بجَست از[2] زمین شاه پرخاشخر
پیاده چنان پیش قارن دوید / که گفتی زمین را بخواهد درید
برآویخت[3] با او پیاده بهم / خروشان و جوشان چو شیردژم
سواران چین همچو آذرگشسب / رسیدند پیشش کشیدند اسب
شتابان به‌اسب اندر آورد پای / برآشفت آن شیر مردم‌ربای
بزد ران و مانند پرّنده باز / بر قارن آمد برآویخت باز
چو دید آن ستیزه ز دارای چین / بدو گفت گم بادی از پُشت زین
به‌گیتی ندیدم چو تو شوخ مرد / چو بازی نمایدت دشت نبرد
نزیبد تو را شهریاری و گاه / نه فرمان و گنج و نگین و کلاه
فریدون فرّخ سزاوارتر / که او چون سروش است و تو دیونر
بگفت این و بر وی چنان حمله کرد / که بر روی گیتی برافشاند گرد
دلیران ایران پسِ پشت اوی / خروشان ز ترکان نهادند روی[4]
بیکباره از بن بکندندشان / به‌لشکرگه اندر فگندندشان
چو نیرو گرفتند ایرانیان / برون شد سپاه تبت زآن میان
گریزان بگشتند از آن رستخیز / که پیروزی است ار بدانی گریز
شب آمد سپهدار پیروز و شاد / ز یزدان پیروزگر کرد یاد
به لشکر گه آمد به‌خوردن نشست / ز پیروزی و باده گشتند مست

۱ـ در اصل: برز (حرف دوم بی‌نقطه) سینه بر (هر دو حرف کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است).

۲ـ در اصل: بجست (حرف اول و سوم بی‌نقطه است) ار (حرف آخر بی‌نقطه است).

۳ـ در اصل: برآمیخت. نیزرک. مصراع دوم بیت ۷۰۲۵.

۴ـ احتمالاً بیت ۷۰۴۱ در نسخهٔ اساس بعد از این بیت قرار داشته است: «دلیری و نیروی ایرانیان/ شده هر سواری چو شیر ژیان».

فزون کشته بود اندر آن کارزار　　ز چینی و مکرانیان سی‌هزار

[گریختن کوش و پناه بردن به شهر خمدان]

شهنشاه چین با سپاهش نژند　　فرود آمد از پشت اسب سمند
سران سپه را همه کشته دید　　سپاه تبت پاک برگشته دید
شکسته دلِ لشکر خویشتن　　ز بس کُشته و خسته زآن انجمن
دلیری و نیروی ایرانیان　　شده هر سواری چو شیر ژیان
چو از[1] بازگشتن ندید ایچ رای　　بماندند خرگاه و خیمه به‌جای
سپه برگرفت و بُنه برنهاد　　همی رفت تا شهر خمدان[2] چو باد
چو روز آمد و قارن آگاه شد　　به‌لشکرگه کوشِ بدخواه شد
بفرمود تا از پسش سی‌هزار　　برفتند از ایران گزیده سوار
سپه رفت و کرد آن نبرده درنگ　　ببخشید ایشان که[3] بودند به‌جنگ
ز خرگاه وز خیمه و چارپای　　که ماندند گردان چینی به‌جای
سوم روز بازآمدند آن سپاه　　گرفته فراوان اسیران به‌راه
ز کوش آگهی داد خسروپرست　　که در شهر خمدان[4] شد و در ببست
سپهدار از دادگر یاد کرد　　اسیران چین را تن آزاد کرد
یکی را بفرمود کشتن زکین　　همه بازگشتند شادان به‌چین
به‌روز چهارم سپه برگرفت　　در و دشت و کهسار لشکر گرفت
به‌فرسنگ خمدان[5] فرود آمدند　　در آن بیشه و دشت و رود آمدند

۱ـ در اصل: جواز. با آن که ضبط اصل نیز مفید معنی است، «جز از» نیز مناسب می‌نماید. در بیتهای ۴۹۴۷ و ۸۹۹۲ نیز «جز از» به‌کار رفته است.
۲ - در اصل: حنذان (حرف اول بی‌نقطه است). نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۳ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: «ببخشیدشان هرکه». ولی این عبارت هم بی‌نقص نیست.
۴ـ در اصل: خنذان. نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۵ـ در اصل: جنذان. نیزرک. زیرنویس بیت ۸۴۳.

[محاصرهٔ طولانی شهر خمدان]

چو دارای چین دید کآمد سپاه   همه خیمه‌ها دید بی‌راه و راه
ببخشید دروازه‌ها برسران   سران را ذس[1] داد بس بیکران (؟)
بیاراست باره به‌مردانِ مَرد   به‌هر برج عرّاده برپای کرد
ز بس منجنیق و کمانهای چرخ   زبیمش نهان کشته گردنده چرخ[2]
به گِردش یکی کنده بودی بزرگ   که نتوان بریدنش پیل سترگ (۲۲۷پ)
ره از شهر ببرید و دربست آب   سپاهی و شهری یله کرد خواب
سپهبد دگر روز بر گرد شهر   برآمد بدید آن گزاینده[3] زهر
دژم گشت و در کارش اندیشه کرد   پس آهنگ آن مایه‌ور بیشه کرد
بیاورد چندان درخت بلند   که پیل از کشیدن همی شد نژند[4]
به‌هر جای بر منجنیقی نهاد   به‌سنگ گران دست را برگشاد
کمانور ببارید تیر از دو روی   سپرور پیاده شده رزمجوی
دوماه این‌چنین رزم، پیوسته بود   ز هر دو سپه کشته و خسته بود
گشادن نشایست[5] خمدان[6] به‌جنگ   جهان بر دل سروران گشته تنگ
دگرباره گردان به‌جنگ آمدند   بسی خستهٔ تیر و سنگ آمدند
همی رزم کردند روزی دوبار   به‌سنگ و به‌پیکان زهر آبدار
دگر چار ماه اندر این شد درنگ   نشد باره ویران به‌تیر و به‌سنگ
سپهدار قارن ز چاره بماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
خزان آمد و روزگار دمه   ز چاره بماندند گردان همه
بسی کشته آمد ز هردو سپاه   بسی خسته برسنگ و گشته تباه

۱ـ در اصل: ذسں (حرف دوم و سوم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: حرخ (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: کراینده (حرف دوم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: نرند (حرف دوم بی‌نقطه است).
۵ـ چنین است در اصل. رک. زیرنویس بیت ۱۲۵۴.
۶ـ در اصل: حمدان. نیزرک زیرنویس بیت ۸۴۳.

[پیشنهاد قارن به کوش برای جنگ تن به تن]

یکی روز قارن دژمناک بود　　ز باد و ز باران جهان پاک بود
به دروازه شهر شد با سپاه　　بفرمود تا بانگ زد مرد شاه
بگفتند مر کوش را این سخن　　همان‌گه فرستاذ مرد کهن
که دانست گفتار ایرانیان　　بسی دیده آیین و رسم کیان
برِ پهلوان رفت و بردش نماز　　همان آفرین کرد بر وی دراز
بدو گفت قارن که ای نیکمرد　　یکی سخت سوگند بایدت خورد
که هرچت بگویم، بگویی به کوش　　به‌پیش بزرگان بسیار هوش
فرستاده خود کرد سوگند یاد　　که پیغام تو بازگویم به‌داد
به‌دارای چین پیش آن انجمن　　که باشند فرزانه[1] و رایزن
بدو گفت قارن که او را بگوی　　که خیره چه ریزی همه آبروی
مپندار هرگز تو ای شاه چین　　که من بازگردم به ایران زمین
مگر ساخته بند بر پای تو　　سپرده به‌نستوه یل جای تو
وگر سالیان کرد باید درنگ　　به‌یزدان اگر بازگردم به‌ننگ
نشسته چنین و تن‌آسان بجای　　چنان دان که نپسندد از تو خدای
که لشکر بدین‌سان به کشتن دهیم　　من و تو کلاه مهی برنهیم
گر از شهر بیرون خرامی یکی　　نه تنها که با ویژگان اندکی
من آیم برون از میان سپاه　　بگردیم هر دو به آوردگاه
ببینیم تا گردش آسمان　　کرا خواهد آورد بر سر زمان
اگر من به‌دست تو گردم تباه　　سپهبد به‌کام تو گشت و سپاه
بکن هرچه خواهی که کامت رواست　　که پیروز گر[2] برجهان پادشاست
وگر من شوم برتوبر کامیاب　　سرجنگتان اندر آمد[3] به‌خواب
کنم با تو کاری که رای آیدم　　گر این آرزوها بجای آیدم
بشد مرد و پیغام قارن بگفت　　به‌پیش بزرگان نه اندر نهفت

۱ـ در اصل: باشیذ فرزانهٔ.
۲ـ در اصل: بیروزه کر. به‌قیاس موارد مشابه اصلاح شد.
۳ـ چنین است در اصل. «سرجنگیان اندر آید» مناسبتر می‌نماید.

ز پیغام قارن خجل گشت کوش　　ز رویش بشد رنگ، وز مغز هوش
دل از راه اندیشه تنگ آمدش　　ز هرگونه انداخت، ننگ آمدش
که با پهلوانی نبرد آورد　　سرنام خود زیر گرد آورد
همی گفت اگر پاسخ آرم دگر　　چه گوید مرا مرد پرخاشخر
که دارای چین با یکی پهلوان　　نیاویخت کرتن[1] نبودش توان
و دیگر که با زور اهریمنی　　همی داشت بر خویشتن ایمنی
سدیگر کزآن انجمن شرم داشت　　دل کین ایرانیان گرم داشت
فرستاده را گفت رو، بازگرد　　بگویش که دادی تو داد نبرد
اگر روز امروز بودی درست　　توانستمی با تو پیگار جُست
کنون بامدادان مرا چشم‌دار　　اگر دیر مانم مرا خشم دار
فرستاده با پاسخ آمد به‌در　　بگفت آن سخنها همه دربدر
دل قارن از پاسخ شاه چین　　ز شادی بپرّید و کرد آفرین
از آن شادمانی همه شب نخفت　　همی بود با مغزش اندیشه جفت[2]
مگر گاه آن است کاین زشت کیش　　گرفتار گردد به‌بیداد خویش
چو بیداد بسیار گردد ز شاه　　زمانه مر او را رباید کلاه
نرفت[3] از جهان مرد بیدادگر　　مگر تخم بیداد او داد بر

[جنگ تن به تن قارن و کوش و گرفتار شدن کوش]

سپیده چو بر چرخ پرواز کرد　　درِ روشنی بر جهان باز کرد
بیاورد گنجور ساز نبرد　　برِ کوش بنهاد و برگشت مرد
همان‌گه بپوشید دارای چین　　سلیحی سگالیده از بهر کین
ز تبّت یکی آبداده زره　　بپوشید و برزد به‌بندش گره
که بر وی نکردی سلیح ایچ کار　　نه شمشیر و نه تیر جوشن‌گذار[4]

۱ـ چنین است در اصل. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: کزتن؟
۲ـ در اصل، این بیت، پس از بیت ۷۱۱۱ نوشته شده است. سه بیت بعد مضمون سخنانی است که قارن با خود می‌گوید.
۳ـ در اصل: برفت (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).
۴ـ چنین است در اصل.

یکی خود چینی به‌سر برنهاد   کمر برمیان بست و دل برگشاد
برافگند بر بور برگستوان   برون رفت با لشکری از گوان
سواری هزار از پس پشت او   یکی هندوی تیغ در مشت او
ز کنده گذر کرد و آمد به‌دشت   به‌ناورد روی زمین برنوشت
به‌قارن فرستاده پیغام زود   که خورشید بر چرخ بالا نمود
زمانی‌ست[1] تا من به‌ناوردگاه   همی چشم دارم که آیی به‌راه
بخندید قارن ز پیغام او   تو گفتی همی دید فرجام او
همی گفت گیتی سرآید همی   که کوش این دلیری نماید همی
بدین پیشدستی بترساندم   کز این سان به‌ناوردگه خواندم
کمر خواست وساز یلی پهلوان   برافگند برخنگ برگستوان
سواری هزار از میان سپاه   گزین کرد و آمد به آوردگاه
قباد سپهدار |او| نستوه پشت   یکی نیزه چون مارپیچان به مُشت
قباد دلاور همی لابه کرد   که بگذار تا من شوم همنبرد
مگر زو بخواهم همی کین خویش   رسانم به کام این جهان‌بین‌خویش
بدو گفت قارن که این خودمگوی[2]   که کمتر کنی نزد[3] ما آبروی
یکی آن که با او نداری توپای   چو باگرز و کین اندر آید ز جای
و دیگر که ما خواستیم این نبرد   تو گرد در بیوفایی مگرد
نه با تو نبرد آزماید یکی   بدین دشت گیرد درنگ اندکی
بهانه کند بازگردد به‌شهر   نماند به ما جز غم و رنج بهر
بگفت این و پس جنگ را زان نمود[4]   سوی لشکر چینیان شد چو دود

۱- در اصل: رمانیست (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: بکوی.
۳ـ در اصل: نزد (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۴ـ چنین است در اصل. در این مصرع شاعر بیان می‌کند که قارن پس از گفتگو با قباد به‌سرعت به سوی دشمن تاخت. دربیت ۷۱۲۵ آمده است که قارن «برافگند برخنگ برگستوان». در این جا مرحلهٔ بعدی را توضیح می‌دهد که وی «خنگ» را «چو دود» به‌سوی لشکر چینیان راند. از سوی دیگر در
←

برون رفت کوش از میان سپاه   بیامد بر قارن رزمخواه
ببستند پیمان که از لشکری   نیاید[1] کسی پیش این داوری
وزآن پس به‌شمشیر بردند دست   دو شیر شکاری، دو پیلان[2] مست
همی حمله کردند چون باد و گرد   بنالید از ایشان زمین نبرد
ز بانگ دلیران و ااز زخم تیغ   ز سینه همی جست راه گریغ[3]
چو شد تیغ رخنه، بینداختند   به‌نیزه نبردی دگر ساختند
سنانها شکستند بر یکدگر   نیامد همی زخمشان کارگر
به‌هر بند و چاره پسودند دست   سنان یکی دیگری را نخست[4]
چنان خسته گشتند یکبارگی   که بیهوش گشتند بر بارگی
زمانی ز هم بازگشتند و چشم   کشیدند بریکدیگربر ز خشم
چو آسوده گشتند، جوشان شدند   چو شیران جنگی خروشان شدند
دگرباره برهم گشادند دست   سر از زخم گرزگران کرده مست
چنان شد که بگسست خونشان ز رگ   نه در مرد زور و نه در باره تگ
بدان سستی آویخته شاه چین   چو باد اندر آمد سری پر ز کین
بزد گرز و قارن سپر پیش داشت   که زور از هماورد خود بیش داشت
چو دارای چین از وی اندر گذشت   خروشید قارن برآن پهن دشت
برآورد گرز و برافراخت یال   هماورد او سر بدزدید[5] و یال
بزد بر سر اسب گرز گران   بیفتاد و در زیر او ماند ران (۲۲۸ ر)
سپهبد هم از باد گرزی دگر   بزد بر سر کوش پرخاشخر

← کوش‌نامه «ران زدن» چند بار بکار رفته است برای به حرکت آوردن اسب، ولی «ران نمودن» استعمال نشده است. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «خنگ را ران نمود».

۱ـ در اصل: نیابذ.

۲ـ چنین است در اصل. باتوجه به «دوشیر شکاری»، «[و] دو پیل» مناسبتر می‌نماید.

۳ـ چنین است در اصل. فاعل «همی جست» یاد نشده. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «دل از سینه می‌جست راه گریغ».

۴ـ در اصل: نجست.

۵ـ در اصل: ىدزديذ (حرف اول و دوم و چهارم بی‌نقطه است).

سراسیمه شد، هوش از او دور گشت   ز زخم گران شاه رنجور گشت
سپهبد به‌اسب اندر آمد چو باد   بینداخت گرز و بدو بر فتاد
چو دیدند از آن‌سان سواران چین   یکی حمله کردند با درد و کین
وز این روی نستوه و فرّخ قباد   برانگیختند[1] اسب مانند باد
بدان چینیان خویشتن برزدند   همه زخم برسینه و سر زدند
چنین تا لب کنده هفتاد مرد   بکشتند و برخاست گرد نبرد
قباد آمد و هر دو دستش ببست   بر اسبش فگندند مانند مست
مبادا که شاه آزماید نبرد   مگر بخت کویدش کر راه برد (؟)
چو پیروز برگشت سالار گو   از ایران سپه پاک برخاست غو
که پیروز بادا فریدون به‌جنگ   تن دشمنانش ز خون لاله‌رنگ
هم‌اندر زمان کوش را بند کرد   زمانه دل خویش را پند کرد
به‌بندی ببستش که یک‌پاره بود   نه هرگز گشادنش را چاره بود
نگهبان او کرد مردی هزار   ز لشکر گزیده دلیران کار
چنین است فرجام کار جهان   چو نوش آشکارا، شرنگ از نهان
یکی را برآرد به‌چرخ از مغاک   همو بازگرداندش زیر خاک
از او گرچه برداشتی بهر خویش   به تو برگمارد همان زهر خویش
اگر دل به‌کامت بیاراید اوی   چنان دان‌که روزیت بگزاید[2] اوی
تو گر هوشیاری در او دل مبند   که راهش تباه است وکارش گزند
جهان پهلوان قارن شاه‌گیر   بیامد بجای نیایش چو تیر
همی گفت کای برتر از برتران   به‌فرمان تو باد و کوه گران
تو دادی مرا زور و این دسترس   تو پیروز کردی، نناز‌م به‌کس
چو برگشت از جایگاه نماز   ز لشکر دلیران گردنفراز
بیاورد و رامشگران را بنیز   بخواند و بخورد و ببخشید چیز
بدان شادمانی شبش[3] روز کرد   که یزدانش از بخت پیروز کرد

۱ـ در اصل: برانکیخته.
۲ـ در اصل: بکراید (حرف سوم بی‌نقطه است).
۳ـ چنین است در اصل. «شبی» مناسبتر نمی‌نماید؟

[آمادگی چینیان برای ادامهٔ جنگ]

چو بی‌شاه شد سوی شهر آن سپاه / خروش آمد از کوی و بازارگاه
سپاهی و شهری برآمد بهم / گروهی ز شادی، گروهی ز غم
خروشی برآمد ز ایوان کوش / که زارا، یلا، شاه پولادپوش
بتانش همه پرده برداشتند / غریو از بر چرخ بگذاشتند
ز خوبان همه شهر غلغل گرفت / گل تازه و مشک و سنبل گرفت
سپاهی و شهری شدند انجمن / جوانان و پیران همه رایزن
که ما از پس شاه چین چون کنیم / وگر دیده و دل پُر از خون کنیم
ز ما شهر نتوان ستد هیچ‌کس / نگهداشت باید شب و روز و بس
که مُردن به‌شهر از برِ شاه خویش / به‌از زنده در دست بدخواه خویش
زبهر زن و بچّه و جان و چیز / بکوشیم چندان که نیروست تیز
برآن‌بر نهادند مردم دو بهر / که رزم آورند و بدارند شهر
به‌دروازه‌ها بخش کردند باز / سپاهی و شهری که بُد رزمساز
به‌دروازه‌ها لشکر انبوه شد / ز جوشن سر باره چون کوه شد
سری را سپردند از آن هر دری / درفشی برافراخت هر سروری
همه باره شد سرخ و زرد و بنفش / ز بس گونه‌گون پرنیانی درفش

[پیام قارن به چینیان و زنهار دادن به آنان]

دگر روز قارن فرستاده‌ای / جوانی سخنگوی و آزاده‌ای
بدیشان فرستاد و شد سوی در / که و مه ز باره برآورد سر
سخنگوی گفت: ای گرانمایگان / دلیران چین و گرانسایگان
شما را که هستید پیر و جوان / درود از زبان جهان پهلوان
همی گوید آن شیر کشورگشای / که شاه جهان را چنان بود رای
که کشور بشوید ز بیداد کوش / بدان گه که برخاست از در خروش
ز چین بود فرزانه پنجاه مرد / به‌درگاه شاه آمده پُر ز درد
همی ناله آمد ز برنا و پیر / فزون بود یک هفته بر در نفیر
همه کارِ بیداد او خواندند / همی خاک بر درگه افشاندند

همه جامه کرده کبود و سیاه / دژم گشت از آن کار، فرخنده شاه
فریدون نه بر خوی ضحاک بود / که او نام بیداد نتوان شنود
فرستاد ما را از ایران زمین / که بیداد او باز دارم ز چین
مرا رزم با این ستمکاره بود / که بیدادگر بود و خونخواره بود
به[1] بیدادگر بند شاید همی / از این پس چرا رزم باید همی؟
مرا با شما هیچ‌کس جنگ نیست / هم این جا[2] مرا بودن آهنگ نیست
چو بیدادی کوش برداشتم / یکی آرزوی دگر داشتم
که ریشی که او کرد، مرهم کنم / دل مردم شهر بی‌غم کنم
کنون مردم لشکری سربسر / مرا چون برادر شدند و پدر
چو خواهند کایدر بداریمشان / سر از چرخ برتر برآریمشان
وزایشان کسی گر شود نزد شاه / منم پیش شاهش نماینده راه
کنم پایمردیش در پیش تخت / همی تا نماید بدو روی بخت
وگر شهری و مرد دهقان‌نژاد / ز بیدادگر تا نیارند یاد[3]
به زنهار یزدان و شاه منند / اگر دشمن ار نیکخواه منند
یکایک شوید از پی کار خویش / همه برسر کشت و بازار خویش
که ما بر همه پاسبانی کنیم / به‌داد و دهش مهربانی کنیم
فزونی دهیم از دگر شهرها / بسازیم تریاک آن زهرها

[خوار کردن فرستادهٔ قارن بتوسط سپاهیان چینی]

چو گفتار آن مرد شیرین سخُن[4] / یکایک شنیدند سر تا به‌بن
ز شهر و ز بازار و مردم که بود / سراسر هوای فریدون نمود
سپاهی زفرمان برون برد سر / همه پاسخش تیغ و تیر و تبر
به‌لشکر چنین گفت شهری که شاه / گرفتار گشت و تهی ماند گاه

۱ـ در اصل: جو.
۲ـ در اصل: انجا.
۳ـ در اصل: راه. باتوجه به معنی بیت و قافیهٔ مصرع اول تغییر داده شد.
۴ـ چنین است ضبط «سخن» در اصل.

ندارد یکی نام برده پسر که تاج پدر برنهادی به‌سر
ز بهر که پیگار و جنگ‌آوریم جهان بر دل خویش تنگ آوریم
همی لشکری را بدادند پند نیامد همی پندشان سودمند
چخیدن[1] نیارست بازار و شهر که یک بهر بودند و لشکر دوبهر
فرستاده را خوار کرد آن سپاه نکردند گفتار او را نگاه
به‌سنگ و به‌دشنام بردند دست جوان دلاور بجست[2] و نخست
سوی قارن آمد بگفت آنچه دید از ایشان دل پهلوان بررمید
سه ماه دگر کرد بر در درنگ به‌شهر اندرون خوردنی گشت تنگ

[پیشنهاد پنهانی تسلیم شهر، و تصرف آن به‌دست ایرانیان]

نهانی فرستاده‌ای تاختند ز هرگونه گفتارها ساختند
که گر پهلوان کینه ماند بجای به‌سوگند پیمان کند باخدای
که ما را نیازارد از هیچ روی نه یاد آورد جنگ و نه گفت و گوی
شب تیره او را سپاریم شهر که بر ما زمانه پراگند بهر[3]
همانگاه قارن بدو داد دست به‌سوگند[4]، شمشیر و لشکر ببست
که کس را نیارد زمانی به‌روی جز آن را که گردد سرش جنگجوی
فرستاده گفت ای جهان پهلوان کنون رازها را گشادن توان
مر این شهر ما را فراوان دَرَست برآن هر دری بریکی مهتر است
مر او را سپاه است پنجه‌هزار دلیران چین و سُواران[5] کار
نهانی به‌بالا دری دیگر است که از ماست آن کاوبدان در سر است
شب تیره با لشکری رزمساز بیا تا گشاییم دروازه باز
به‌خانه درآیید[6] بی‌داوری تو دانی همی کوش با لشکری

۱ـ در اصل: حخیدن (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: بجست (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۳ـ چنین است در اصل. آیا «زهر» مناسبتر نمی‌نماید؟
۴ـ در اصل: بسوکند و.
۵ـ در نسخهٔ اصل، این کلمه به ضم اول نوشته شده است.
۶ـ در اصل: درآئیم.

دل پهلوان گشت از آن مرد شاد   نهانی ورا جامه و زر بداد
بدو گفت چون اندرآیم به‌شهر   ببخشمت یک مرده از گنج بهر
فرستاد با او یکی نامور   بدان تا نماید[1] به دروازه در
شب آمد برافگند برگستوان   کمر بست با صدهزاران گوان
بیامد بدان در که چینی نمود   در شهر بگشاد چینی چو دود
سپاه اندر آورد و آوای نای   چنان شد که کیوان یله کرد جای
تبیره‌زنان زخم برداشتند   خروشیدن از ابر بگذاشتند
شب تیره و نیزه[2] و تیغ و گبر   خروش دلیران رسیده به‌ابر
سپاهی چو بشنید از آن‌سان خروش   رمید از تنش توش،وزمغز هوش (۲۲۸پ)
سراسیمه از جای برجَست مرد   بدانست کایدر زمانه چه کرد
گروهی نهان شد به‌خانه درون   گروهی همی تاخت[3] تا پیش خون
چوخورشید برخاک زد رنگ خویش   نمود او به‌چرخ روان سنگ خویش
سپه دیده بگشاد و لشکر بدید   چو از باد لاله فروپژمرید
همه تیغ و جوشن فرو ریختند   زبانها به‌لابه برانگیختند
سپهدار قارن ببخشودشان   از این بیش کُشتن نفرمودشان

[فرستادن کوش و گنجهای او بنزد فریدون]

وزآن جا بشد تا به‌ایوان کوش   سپاه از پس و پیش پولاد پوش
فرود آمد و گنجها مُهر کرد   نگهبان بر او کرد مزدان مرد
در آن شهر ماهی درنگ آمدش   همه گنج شاهان به چنگ آمدش
شتر خواست از در ده و دوهزار   سراسر درآوردشان زیربار
همه گوهر و زرّشان بارکرد   همه جامهٔ چین و دینار کرد
ز تخت و ز تاج و زطوق و کمر   برآراسته کاروانی دگر
ز خوبان چینی چهاران هزار   که با یاره بودند و با گوشوار

۱ـ در اصل: نماند (حرف چهارم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: تیرهٔ و نیزهٔ.
۳ـ در اصل: ناخت (حرف اول بی‌نقطه است).

از ایوان کوش آمدندی برون   زجان ارفریب[1] و لبان از فسون
همان ده‌هزاران غلامان خرد   که هر یک زخورشید خوبی ببرد
زنان شبستان همه با خروش   به‌ایران فرستاد همراه کوش
به‌دست تلیمان[2] فرّخ‌نژاد   سپه- سی‌هزار از یلانش بداد
بدین آگهی نیز نامه نبشت   به‌نزد فریدون، چراغ بهشت
همه سرگذشت اندر او یاد کرد   تلیمان[2] روان گشت[3] مانند گرد
هرآن کاو به‌صد سال گرد آورید   تلیمان[2] به‌یکبار زی شه کشید
خردمند اگر گیردی پند از این   نکردی نهان گنج، زیر زمین
اگر دستگاهی تو داری به‌دست   که شادان و ایمن توانی نشست
ز کوش و فریدون تو را کام‌به   وزایشان بدان سر تو را نام‌به
که‌گنج است خرسندی ای نیکمرد   که آهنگ او هیچ دشمن نکرد

[گردیدن قارن به‌گرد چین، و سپردن چین به نستوه]

برآمد یکی گِرد چین با سپاه   درآورد گردنکشان را به‌راه
کسی کاندر آن مرز او مرد بود   دل مردمان زو پر از درد بود
به‌ایران فرستادش از مرزچین   زن و بچّه و چیز او همچنین
نیازرد مرد کم‌آزار را   همان شهری و مرد بازار را
ز قارن چنان داد و آرام بود   کجا بهرهٔ کوش دشنام بود
به‌نستوه داد آنگهی جای کوش   مکن بد، بدو گفت، بر داد کوش
که فرجام بیدادِ مرد این بود   که در هر دو عالم بنفرین بود

[رسیدن کوش بنزدِ فریدون و بندکردن او در دماوند]

سوی شهر ایران شد او با سپاه   سپاهش همه یافته دستگاه

۱- چنین است در اصل. به‌قیاس «لبان از فسون»، محتملاً در نسخهٔ اساس بوده است: «رخان از فریب».
۲- در اصل: ىلىمان (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).، نیزرک. زیرنویس بیت ۶۹۷۶.
۳- در اصل: کشته.

تلیمان[1] چو با کوش و با خواسته   به‌درگاه شاه آمد آراسته
از آن شاد شد شاه گردنفراز   شتابان درآمد به‌جای نماز
به‌یزدان بر از دل ستایش[2] گرفت   به‌پیروزگر بر نیایش گرفت
همی گفت کای برتر از راستی   بدین آرزو دل تو آراستی
به‌گیتی ز تو کام یابم همی   ز کام تو هم نام یابم همی
سپاس از تو دارم بدین نیکوی   که دارنده[3] و رهنمایم توی
تلیمان[4] چو مر کوش را برد پیش   فریدون نگه کرد از اندازه بیش
بدان سرکشان گفت کاین زشتروی   شگفت آمدی گر بُدی نیکخوی
چو دیدارش[5] اندر خور خوی بود   ستمکاره بود و بلاجوی بود
به‌پایش یکی بند برساختند   به‌سوی دماوند پرداختند
ببستندش آن‌جا به‌بند گران   بر آیین ضحاک و آن دیگران
وز آن خواسته هرچه شایسته بود   به‌گنج جهاندار بایسته بود
پرستنده یکسر سوی گنج بُرد   یکایک به‌گنجور خسرو سپرد
دگر هرچه زآن خواسته ماند باز   به‌درویش بخشید و مرد نیاز
غلامان و از[6] خوبرویان کوش   ببخشید بر مهتران شاه زوش[7]
شبستان او را به موبد سپرد   بزرگان و آن کس که بودند خرد

[بازگشت قارن بنزد فریدون]

وزآن پس به‌سه ساله قارن رسید   بیامد فریدون کی را بدید
زمین بوس کرد و ستایش نمود   فریدون بر او آفرین برفزود

۱ـ در اصل: یلمان (حرف سوم بی‌نقطه است). زیرنویس بیت ۶۹۷۶.
۲ـ در اصل: شاباان (حرف دوم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: دارندهٔ.
۴ـ در اصل: بلمان (حرف اول و سوم بی‌نقطه است.). نیزرک. زیرنویس بیت ۶۹۷۶.
۵ـ در اصل: گفتارش. باتوجه به بیت ۷۲۹۳ تغییر داده شد.
۶ـ چنین است در اصل. «آن» نیز مناسب می‌نماید.
۷ـ در اصل: روش. نیزرک. زیرنویس بیت ۷۷۱.

فراوانش بستود و دادش امید[۱] همین داشتم از تو، گفتا امید
به‌کامم رسانیدی ای پهلوان که بادی همه ساله روشنروان
به‌خوردن نشست آن سَرِ سروران چهل روز با رنج‌دیده[۲] سران
سپاهش بدو داد با کشورش بشد با سپه، شادمان لشکرش
فریدون همی بود با ایمنی ببست از جهان راه اهریمنی
تن کوش بیدادگر بسته ماند چهل سال جان و دلش خسته ماند

[جنگهای ایرانیان با سیاهان بجه و نوبی در کشور باختر]

چنین تا نفیر[۳] آمد از باختر که ویران شد آن بوم و بر سربسر
سیاهان[۴] به‌تاراج داد [ند] پاک برآمد به‌خورشید از آن مرز خاک
کسی کاو ز تیغ سیاهان[۵] بجست برفتند، وز هم بدادند دست
سیاهان[۵] که از بجّه و نوبه بود برآورد از آن مرز یکباره دود
یکایک بنزدیک مصر آمدند همه شهرها را بهم بر زدند[۶]
سپاهی فرستاد و باز آمدند به‌تن خسته و دل‌گداز آمدند[۷]
سپاهی دگر خسرو دادگر فرستاد و رنجش نیامد به‌بر
به‌تیغ سیاهان[۵] همه کشته شد دل خسته از رزم برگشته شد

۱ـ چنین است در اصل. قافیه تکرار شده است که البته تکرار قافیه در کوش‌نامه منحصر به این مورد نیست. شاید در نسخهٔ اساس بوده است «نوید». در بیت ۱۸۵۲ نیز «امید» و «نوید» قافیه شده است: «به شاهی مرا چون چنان است امید/ تو را دادم از کامگاری نوید».
۲ـ در اصل: با رنح دیذه (حرف اول و سوم و پنجم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: نفیر (حرف اول و آخر بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: سباهان. این کلمهٔ در بیتهای بعد با ضبط «سپاهان» آمده است.
۵ـ در اصل: سباهان.
۶ـ در اصل، مصراع دوم این بیت، پس از مصراع اول بیت ۷۳۱۵ نوشته شده است. باتوجه به معنی بیت تغییر داده شد. فاعل «بهم برزدند» سیاهان نوبه و بجّه است آیا در نسخهٔ اساس تقدم و تأخر بیتها بدین ترتیب بوده است: ۷۳۱۰، ۷۳۱۳، ۷۳۱۱، ۷۳۱۴، ۷۳۱۲؟
۷ـ در اصل، مصراع دوم این بیت، پس از مصراع اول بیت ۷۳۱۴ نوشته شده است.

فزون کرد لشکر جهاندار شاه		درنگی نبودند با او سپاه
شکسته دگرباره گشتند باز		دریده درفش و پراگنده ساز
از آن کار درماند پیروز شاه		ز هر سو بفرمود خواندن سپاه
از ایران، وز روم، وز ترک و چین		سپاهی گزین کرد شاه زمین
نریمانِ گرشاسب[1] و قارن بهم		سپه برکشیدند هنگام نم
چو پیش سیاهان[2] کشیدند صف		چو پیلان به‌لبها برآورده کف
همی کُشته آمد ز هر دو گروه		شده دشت، هامون و هامون چو کوه
چو پیوسته شد جنگشان چار ماه		ستوه آمد از گرز ایشان سیاه[3]
سوی بجّه و نوبه گشتند باز		دل از داغ دو پهلوان درگداز
سپاه[4] نریمان و قارن بهم		کشیده ز رنج سیاهان[2] ستم
به‌درگاه از آن پس رسیدند باز		بگفتند با خسرو سرفراز
ز رنجی کزآن لشکر زشتروی		کشیدند گردان پرخاشجوی
دلیری و آرامشان روز جنگ		بدان زخم شمشیر کردن درنگ
چه مایه به‌تن رنج برداشتیم		کزآن مرزشان روی برگاشتیم
فریدون برایشان بخواند آفرین		وز آن شادمان گشت شاه زمین
زمین بجه هر که او داندش		جهاندیده مازندران[5] خواندش

۱ـ در اصل: نریمان و کرشاسب. در بیتِ ۷۳۲۷ نیز تنها به نریمان و قارن تصریح گردیده است؛ نیز رک. زیرنویس ۵۷۳۵.

۲ـ در اصل: سباهان.

۳ـ در اصل: سپاه. در این بیت و بیت ۷۳۲۶ سخن از بازگشت سیاهان به بجه و نوبه است، و در بیتهای ۷۳۲۷ ببعد از بازگشت نریمان و قارن و سپاه ایران.

۴ـ در اصل افزوده: و.

۵ـ در *کوش‌نامه*، «مازندران» سرزمینی است واقع در افریقا و جنوب مصر. در همین کتاب، مازندرانی که کیکاوس برای تصرف آن لشکر کشید و اسیر دیوان گردید و آنگاه رستم برای نجات وی و ایرانیان از هفت‌خان معروف گذشت (در *شاهنامهٔ* فردوسی)، واقع در افریقا و جنوب مصر است. (*کوش‌نامه*، بیتهای ۹۵۷۸ تا ۹۶۷۴) برای تفصیل بیشتر رک. جلال متینی، «مازندران در جنگهای کیکاوس و رستم با دیوان»، *ایران‌نامه*، سال دوم، شمارهٔ ۴ (تابستان ۱۳۶۳)، ص ۶۱۱ ـ ۶۳۸.

چوخواهی که رزم سیاهان[1] تمام بدانی، تورا ره‌نمایم به‌نام[2]
ز مسعودی این داستان بازجوی که او رنج دیده‌ست از این گفت وگوی
بدان هر که این کارنامه نهاد ز شاهان ایران سخن کرد یاد
فریدون فرستاد از آن پس سری بدو داد از ایرانیان لشکری
بدان تا نگهدارد آن مرز و بوم ز بیداد و تیغ سیاهان[1] شوم
چو شد کشور آباد از آن نیکرای همه مردمِ رفته آمد به‌جای
دگر باره نوبی چو مور و ملخ بیامد گرفت آن همه کوه و شخ
سپاه فریدون از آن‌سان گریخت که از بیم در راه ترکش بریخت
سیاهان[1] به تاراج بردند دست همه مرز یکباره کردند پست
دگر باره شد کشور باختر بدان‌سان که نه باغ ماندش نه‌بر

[رای زدن فریدون با فرزانگان در کار سیاهان]

فریدون فرزانه هر چندگاه چو در کار آن مرز کردی نگاه
ز راه خدایی ندیدی روا که باشد چنان بوم و بر بینوا
گنهکار پنداشتی خویشتن که باشد پراگنده آن مرد و زن
چو آباد کردی به‌گنج و سپاه دگر باره ویران شدی از سیاه[3]
بدین‌سان همی بود تا سالیان ز نوبی چو بسیار گشت آن زیان
فریدون در آن کار درماند و گفت ز فرزانه این کار نتوان نهفت
جهاندیدگان را همه پیش خواند ز کار سیاهان[4] فراوان براند
که در کار این دیو چهره سپاه بماندم، ندانم همی هیچ راه
شما هر کسی راه[5] خویش آورید ز دانش یکی بهره پیش آورید (۲۲۹ ر)
بزرگان نهادند سر بر زمین که ای نامور شاه با داد و دین
تو از ما و فرزانه داناتری به‌کردارها بر تواناتری

۱ـ در اصل: سباهان.
۲ـ در اصل: بکام. «نام» صحیح می‌نماید زیرا در بیت بعد از «مسعودی» نام برده است.
۳ـ در اصل: سپاه.
۴ـ در اصل: سباهان.
۵ـ چنین است در اصل. «رای» نیز مناسب می‌نماید.

تو شاهی و ما پیش تختت[1] رهی … کمربسته تا خود چه فرمان دهی
فریدون چنین گفت با مهتران … که گر من فرستم سپاهی گران
بدان کشور اندر نمانده‌ست[2] ورز … که آباد جایی نمانده‌ست[3] ورز
سپه چون فراوان نیابد خورش … زپیگار و کوشش بتابد سرش
چو کمتر فرستم سپه را ز جای … همی با سیاهان[4] ندارند پای
چه چاره سگالیم تا این گزند[5] … شود دور از این مردم مستمند
سرافراز مردی و پهلونژاد … چنین گفت کای شاه با دین و داد
اگر چاره خواهی که آید درست … ستمکاره مردی ببایدت جُست
به‌زهره دلیر و به‌تن زورمند … نهادش درست و نژادش بلند
یکی سهمگن مرد پرخاشخر … به‌چهره ز هر دیوچهری بتر
سپاهش ده و ساز و خفتان جنگ … همان گرز و شمشیر زهر آبرنگ
به‌شاهی مرا او را دِه آن بوم و بر … که از بهر شاهی ببندد کمر
شب و روز تدبیرشاهان کند … همی رزم و رای سیاهان[4] کند
ز دشمن بپردازد آن مرز و بوم … برآرد دمار از سیاهان[4] شوم
نهد تخت و بنشیند او با سپاه … همی دارد آن پادشاهی نگاه
نه چون مهتری باشد آن سرسری … که برگردد از رزم و از داوری

[آزاد ساختن کوش برای جنگ با سیاهان]

زمانی فروماند از اندیشه شاه … وزآن پس بدو گفت کای نیکخواه
ندانم کسی را بدین رنگ وخوی … مگر دیوزاد، آن بدِ زشتروی
کزآن دیو چهران بسی بتّر است … دلیر و ستمکار و کین‌گستر است
مرا در دل آید همی این پسند … که برگیرم اکنون از آن دیو، بند
بیارم به‌خانه بیارایمش … دلش خوش کنم سخت بستایمش

۱ـ در اصل: تخت.
۲ـ در اصل: نماندت.
۳ـ در اصل: نماندست (حرف اول و ششم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: سباهان.
۵ـ در اصل: با این کرند (حرف دوم کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است).

سراسر بدو بخشم این[1] بوم و بر — سپاهش دهم با کلاه و کمر
بکوشد شب و روز با دشمنان — ز بُن برکَند بیخ آهرمنان
به‌مردم کند کشور آباد و گنج — تن آسان کند مردمان را ز رنج
مر این مرز را کس نبندد میان — جز آن دیوچهر اژدهای دمان
بزرگان همه خواندند آفرین — برآن دادگر شهریار زمین
که رای تو برتر ز چرخ بلند — جهان را تو هستی پناه از گزند
مرآن دشمنان را جز این چاره نیست — بترتر ز کوش ایچ پتیاره نیست
بفرمود تا قارن پاکرای — از آمل به‌اسب اندر آورد پای
به‌یک هفته سوی دماوند شد — به‌نزدیک آن خستهٔ بند شد
ز بند گرانش رها کرد پای — سوی آمل آوردش از تنگ جای
بکردار دیوی شده تیره روی — گرفته سر و روی و گردنش موی
چو تن بهره‌ور کردش از آب گرم — چو بادام گفتی برون شد ز چرم
فرستاد نزدش بخور و جلاب — می روشنش داد و مرغ و کباب
یکی جامه پوشیدش از نقش چین — به خوشّی چو گاه[2] بهاران زمین
همی بود یک ماه با رود و می — چنین تا بر او نرم شد چرم وی

[گفتگوی قارن با کوش دربارهٔ بخشایش فریدون]

وزآن پس بدو گفت قارن که شاه — ببخشود و بگذشت[3] از تو گناه
نگر تا چه مایه[4] نمودی گزند — بجای نیاگان شاه بلند
چو پاداش، آمرزش آمد پدید — ز فرمان او سر نباید کشید
از این پس چنین روکه فرمود شاه — تو آسان بمانی و خشنود شاه
چو بندی کمر پیش و فرمان کنی — چنانچون بفرمایدت آن کنی
تو را مایهٔ شهریاری دهد — سرافرازی و کامگاری دهد

۱ـ چنین است در اصل. «آن» مناسبتر می‌نماید.
۲ـ در اصل افزوده است: و.
۳ـ در اصل: نکذشت (حرف اول بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل در زیر حرف «م»، سه نقطه هست که آن را «پایه» نیز می‌توان خواند.

چو خشنود باشد ز تو شهریار کند پیش تو بندگی روزگار
بدوگفت کوش: ای سرافراز مرد چو شاه همایون مرا زنده کرد
نه‌من شیر سگ خوردم و گوشت‌گرگ که گردن بپیچم ز شاه بزرگ
گر آن نیکویها ندانم نهان سزاوار کشتن منم در جهان
وزآن پس به‌خوردن کشیدند دست شب و روز با رامش و می به‌دست
سپهدار قارن در ایوان خویش سرایی سزوار مهمان خویش
بیاراست مانند باغ ارم همه راست‌کرد اندر او بیش و کم
زنان شبستان او را همه بدو بازبخشید شاه رمه
نگهداشت قارن همه کار او خور و خواب و پوشش سزاوار او
بتان را ز پیشش بیاراستی بدودادی اورا که او خواستی
بدان‌سان همی داشت اورا بناز به‌بگماز و خوبان بربط نواز
که یک‌روز ننشست بردلش[1] گرد نه برورویش آمد دم باد سرد

[کوش در پیشگاه فریدون]

چو یک سال در کاخ قارن بماند فریدون فرّخ ورا پیش خواند
چو چشمش برآمد به‌تاج کیی بدید آن بزرگی و فرّخ پیی
به‌رخساره بپسود روی زمین همی‌خواند برتاج شاه آفرین
بخندید در روی او شاه و گفت که بخت تو بنمود[2] روی از نهفت
از این پس نبینی جز ازکام خویش چو آغاز یابی سرانجام خویش
چو از شاه بشنید کوش این نواخت زمین‌را ببوسید و سربرافراخت
همی‌گفت کای نیکدل شهریار خردپرور و راد و آمرزگار
ازاین پس یکی بنده باشمت پیش پشیمانم از کار و کردار خویش
اگر شاه پاداش[3] کردار من بفرماید اندر خور و کار من
سرِ دار باشد مرا جایگاه مگر برمن آمرزش آید ز شاه

۱ـ در اصل: دلس (بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: بنموذ (حرف اول بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل افزوده: و.

فریدون فراوانش بنواخت و گفت / که با رای تو راستی باد جُفت
بخوبی سوی خانه کردش گُسی / فرستاد بااو بزرگان بسی
فرستاد نزدش ز هر گونه ساز / زدینار و اسبان[1] گردنفراز
چو روز آمد، اورا بخوبی بخواند / به‌کرسی زر پیکرش برنشاند
یکی خوان شاهانه آراستند / بخوردند و پس جام می خواستند
به‌مستی بدوگفت شاه بلند / که زندان به‌از پیشگاه بلند!
تو آن سختی از خوی بد یافتی / که از راه ما روی برتافتی
کنون آن همه سختی اندر گذشت / گذشته بد و نیک چون باد دشت
از این پس بیابی ز ما آرزوی / چو از مغز بیرون‌کنی تیره‌خوی
زمین‌را به‌رخساره بپسود کوش / بدوگفت[2] کای خسرو پاک‌هوش
بدین مهربانی و نیکودلی / روا دارم ار جان من بگسلی
سزد گر به‌زیر پی اسب شاه / ازاین پس کنم خویشتن‌را تباه
که بخشایش آورد ازآن پس که من / گنهکار دیدم همی خویشتن
چو من بنده را، بند و زندان سزاست[3] / چه زندان، مرا تیغ برّان جزاست[4]
بدان تا کس از بندگان سترگ / نتابد ز فرمان شاه بزرگ
ولیکن بدان شهریارا، که من / گنهکار دیدم همی خویشتن
نبودم دلیری که آیم برت / ببوسم سر و خسروی افسرت
کنون گر بیازاریم کام توست / وگر خود ببخشاییم نام توست
چو دیدم بزرگی و آرام شاه / گر از من کنون درگذاری گناه
ازاین پس یکی بنده باشم به‌در / کمربسته پیش شه تاجور
بخندید در روی او شهریار / بدوگفت اندیشه در دل مدار

۱ـ در اصل: اسپان. در برخی از موارد دیگر نیز نیز این کلمه با باء فارسی کتابت شده است مانند بیت ۷۴۴۸.

۲ـ چنین است در اصل. به‌قرینهٔ بیت ۷۴۱۵ و موارد مشابه «همی گفت» مناسبتر است.

۳ـ در اصل: رندان (حرف اول و سوم بی‌نقطه است) سراست (جز حرف آخر، بقیه بی‌نقطه است).

۴ـ در اصل: جراست (حرف دوم و چهارم بی‌نقطه است).

همه درگذارم من از تو گناه / به گردون رسانمت ازاین پس کلاه
ز پرده چو پیدا شدند اختران / زباده سر سرکشان شد گران
خرد چون گریزان شد از جام می / سوی خانه رفتند ازآن بزم کی
ز پرده چو بنمود روی آفتاب / به‌می کرد مغز دلیران شتاب

[هدایای فریدون به‌کوش]

فرستاد مر کوش را خواند پیش / چو آمد، نشاندش بنزدیک خویش
یکی مایه‌ور پایگه ساختش / فراوانش بستود و بنواختش
چو برگشت و آمد بنزدیک شاه / یکی خلعت آراست اورا پگاه
ز تخت گرانمایه و تاج زر / پرستنده خوبان زرّین کمر
از اسبان[1] تازی و هرگونه ساز / ز خوبان چنگی [و] بربط نواز
هزار اشتر ماده پرخواسته / یکایک به‌دیبا بیاراسته
صد از زرّناب و صد از بویها / صد از جامه و گونه‌گون مویها
دگر آلت رزم و ساز یلی / زره بود باخنجر کابلی (۲۲۹پ)
درفشی گرانمایهٔ پُربها[2] / بدو داد با پیکر اژدها
ازآن خواسته خیره‌شد چشم کوش / ز شادی روانش برآمد بجوش
ندید و ندارد کس آن‌را به‌یاد / که خسرو فرستاد زی دیوزاد
زخورشید دریا چو آمد بجوش / بپوشید تن جامهٔ شاه،[3] کوش
براسب شهنشاه گیتی نشست[4] / کمر برمیان بَست و بگشاد دست
همی راند باقارن نیکخواه / چنین تا رسیدند در پیشگاه
دو کرسی نهادند در پیش تخت / نشستند باشاه دو نیکبخت
به‌دست خودش خسرو دادگر / ز فیروزه دادش کیانی کمر

۱ـ در اصل: اسپان.
۲ـ با آن که ضبط اصل مفید معنی است، «درفش گرانمایه و پربها» نیز مناسب است.
۳ـ در هدایای فریدون به‌کوش، موضوع بیتهای ۷۴۴۶ تا ۷۴۵۲ از تن جامهٔ فریدون ذکری بمیان نیامده است.
۴ـ چنین می‌نماید که فریدون اسب خود را نیز برای کوش فرستاده بوده است!

بدوگفت شاه از ره مرغوا / که فیروز[1] بادی و فرمانروا
کمر برمیان بست کوش سترگ / به‌فرمان کو[2] شهریار بزرگ
دو رخ کوش برخاک تیره پسود / نیایش همی برستایش فزود

[سخن‌گفتن فریدون باکوش دربارهٔ باختر و سیاهان]

فریدون بدوگفت کز باختر / یکی رنج پیش آمد و دردسر
که ایرانیان اندر این سالیان / گشاده ندیدند خودرا میان
سیاهان[3] نوبین[4] برون آمدند / ز ماهی به‌دریا فزون آمدند
از ایشان همه مرز ویران شده‌ست / کنام پلنگان و شیران شده‌ست
ز نوبی[5] چنان است شش ماهه راه / که در خاک او کرد نتوان نگاه
شده مردم آواره از مرز و بوم / یکی سوی خاور، یکی سوی روم
دوباره فرستادم او را سپاه[6] / ز کُشته همه باختر شد سیاه
چو آباد شد مرز[7] باز آمدند / سیاهان دگر کینه ساز آمدند
دگر باره تاراج گشت آن زمین / چنین بود رای جهان آفرین
همی در دل اندیشه آید فراز / که گر من کنم کشورآباد باز
دگرباره نوبی بیاید چو مور / شود باختر باز در جنگ و شور
برآرد به‌گردون ازآن مرز خاک / ز مردم شود باختر نیز پاک
مراین کاررا جز تو کس نیست مرد / که از جان نوبی[8] برآری تو گرد
سپاهی[9] گزین کن ز مردان‌کین / ز گنج آنچه باید همی برگزین

۱ـ در اصل:فیروزه.
۲ـ چنین است در اصل: شاید در نسخهٔ اساس بوده است: آن.
۳ـ در اصل: سپاهان.
۴ـ در اصل: نوئین.
۵ـ در اصل: نوبی (بی‌نقطه است).
۶ـ در بیتهای ۷۳۱۰ تا ۷۳۵۰ به‌بیش از دوبار فرستادن سپاه از سوی فریدون اشاره گردیده است.
۷ـ در نسخهٔ اصل افزوده است: و.
۸ـ در اصل: نوبی (حرف سوم بی‌نقطه است).
۹ـ در اصل: سیاهی.

از ایدر تو برکش سوی باختر تورا دادم آن بوم و بر سر بسر
که برروی گیتی ازآن به‌زمین نیابی همانا به‌ایران و چین
همان زر بروید بسان گیا گیاها[1] همه مایهٔ کیمیا
همه‌کوه و کانش پر از گوهراست[2] تورا شاید و باتو اندر خور است

[پنددادن فریدون کوش‌را و سوگنددادن او به‌دادگری و فرمانبرداری]

چو آن جا رسی کشور آبادکن چو آباد کردی همه دادکن
که چون داد یابد[3] تورا زیردست جز از سایهٔ تو نسازد نشست
ز بیداد هرکس گریزد همی که بیدادگر خون بریزد همی
پسند جهان‌آفرین است داد که بیداد هرگز به‌گیتی مباد
ز جایی که ویران شده‌ست و تباه رها کن سه‌ساله خراجش مخواه
خورش‌بخش و گاو و خر و گوسفند کز ایشان برآور شود کشتمند
به‌کار اندرون سخت هشیارباش تن خویشتن‌را نگهدارباش
که مازندرانی همه بدرگ‌اند به‌نیروی شیر و به‌خوی سگ‌اند
چو از راه داد و خرد بنگری گزنده[4] سگی به ز مازندری
چو گفتار خسرو بپایان رسید جهاندیده کوش آفرین گسترید
پس از آفرین گفت ایدون کنم که گیتی به‌کام فریدون کنم
بفرمود تا موبد موبدان به‌پیش گرانمایگان و ردان
در آن پیشگه کوش‌راپندداد پس از پنددادنش سوگند داد
که گردن[5] نپیچد ز فرمان شاه نه هرگز کند عهد و پیمان تباه
نبشتند خطی براین داستان که شد کوش برگفته همداستان

۱ـ چنین است در نسخهٔ اصل. درکوش‌*نامه* بارها لفظ «گیا» و جمع آن «گیاها» آمده است. یک‌بار نیز در بیت ۹۹۱۷ مفرد آن باضبط «گیاه» بکار رفته است.
۲ـ در اصل: همه‌کوه و کان هر گوهر است. متن پیشنهاد آقای دکتر محمود امید سالار است.
۳ـ در اصل: نابذ (حرف اول بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: گزیده (متن پیشنهاد آقای دکتر محمود امید سالار است).
۵ـ در اصل: کردون.

بزرگان ایران همه تن بتن — گواهی نبشتند برانجمن
چو پیمان و سوگند گشت استوار — بفرمود منشور او شهریار
نبشتند و مهرش نهادند به‌زر — نگین‌زد براو خسرو دادگر
وزآن پس نهادند بردست‌خوان — بزرگان ایران ز پیر و جوان
به‌خوردن نشستند باشهریار — فزون بود میخواره از ده‌هزار
به‌هنگام برگشتن از بزمگاه — قبا داد[1] رومی و زرّین کلاه
همان تازی اسبان زرّین ستام — ازآن بزم هر یک رسیده به‌کام
سوی خانه شدکوش شادان و مست — گرفته همی دست قارن به‌دست

[سخن‌گفتن فریدون باکوش دربارهٔ گزینش سپاه]

چو از مغز می‌رفت و آمد به‌هوش — سوی شاه شد نامبردار کوش
ببوسید تخت و به‌کش کرد دست — بدوگفت کای شاه یزدان‌پرست
نمایذ[2] مرا روز[3] رفتن به‌راه — همان تاچه مایه گزینم سپاه
فریدون فرو شد به‌اندیشه دیر — بدوگفت کای نامدار دلیر
تورا فوردین روز رفتن بود — وز ایدر سپه برگرفتن بود
که این روز را فوردین است نام — شوی شاد و پیروزآیی به‌کام
مه فوردین روز هم فوردین — ره باختر گیر بافرّ و دین
ز گفتار او سربرافراخت و یال — مر آن ماه و آن روز را کرد فال
مرا گفت هم فرّ و هم دین بود — سرم برتر از ماه و پروین بود
برون رفت خسرو سپه‌را بخواند — به‌هر کس که آمد درم برفشاند
چو ماه آمد و روز نزدیک شد — ز گرد سپه روز تاریک شد
ازآن پس برون رفت خسرو به‌دشت — یکی گِردِ پُرمایه لشکر بگشت
چنین گفت باکوش کاکنون سوار — گزین کن ز لشکر تو سیصدهزار[4]

۱ـ در اصل:افزوده است: و.
۲ـ در اصل: نماند (حرف چهارم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل:زور. باتوجه به‌معنی عبارت و بیتهای ۷۵۰۸ تا ۷۵۱۰ اصلاح شد.
۴ـ در اصل: کزین کن تو لشکر جو سیصد هزار.

چنین داد پاسخ سرافراز کوش — که شاها تو گفتار بنده نیوش
تو گفتی که آن مرز[1] آباد نیست — فراوان سپه بردن از داد نیست
که در باختر نیست چندان خورش — که یابد سپاه گران پرورش[2]
خورش چون نیابند پهن و فراخ — نه پالیز ماند نه ایوان[3] نه کاخ
به‌بیداد یابند همه دست بحیز[4](؟) — سیاهان همین[5] کار دارند نیز
گریزند مردم ز ما دورتر — ز ما نیز گردند رنجورتر
بدانم فرستی همی باسپاه — که کشور کنم چون سیاهان تباه؟
وگر بازدارم به‌شمشیر و گنج — گزند سیاهان از آن مرز و رنج؟[6]
همان مایه کز مرز چین آمدند — که با من به‌ایران زمین آمدند
پسند آید آن رای نزدیک شاه؟ — بخندید و گفتا جز این نیست راه
بدوداد از ایرانیان چل‌هزار — سرافراز و برگستوانور[7] سوار
گروهی که از چینیان زنده بود — گر آزاد بودند اگر بنده بود

۱ـ در اصل: لشکر. بیقین خطای کاتب است. هر یک از دو کلمهٔ «مرز» یا «بوم» مناسب است.

۲ـ فریدون بهنگام برگزیدن کوش به‌فرمانروایی باختر از کمیابی خورش در باختر سخنی نگفته است (بیتهای ۷۴۶۳ تا ۷۵۰۲). فریدون در این باب، در موقع رای زدن با فرزانگان و جهاندیدگان ـ پیش از آزادساختن کوش سخن گفته بوده است (بیت ۷۳۵۸).

۳ـ در اصل: کیوان.

۴ـ چنین است در اصل، حرف اول و دوم نقطه ندارد. ظاهراً در اساس «بچیز» بوده است. کوش می‌گوید اگر تعداد سپاهیان در سرزمینی که آباد نیست، زیاد باشد، آنان به‌بیداد دست به‌چیز کسان دراز خواهند کرد.

۵ـ در اصل: همی.

۶ـ در اصل افزوده است:

از آمل روان گشت لشکر به‌راه — همی رفت یک میل باکوش، شاه

حذف‌شد. زیرا در این جا زائد است و بی‌مورد. همین بیت بار دیگر در جای خود، آمده است (بیت ۷۵۴۳). بیقین، بجای این بیت، بیت یا بیتهای دیگری بوده است که از قلم افتاده.

۷ـ در اصل: برگستوان وز. نیز رک. زیرنویس بیت ۵۸۶۵.

شمرده برآمد ده و دو هزار بدو دادشان تاجور شهریار[1]
جهاندیدهٔ راز جوینده گفت که این راز باراستی نیست جُفت
که کوش آن کجا شد سوی باختر نبد پیل‌دندان، که بودش پسر
که کوش نخستین به‌زندان بمرد به‌گیتی از او کودکی ماند خُرد
به‌دیدار و چهره بسان پدر چو برچهره بودش نشان پدر
فریدون مر اورا همی خواند کوش یکی سهمگن گرگی[2] و تیزهوش
چو بالا برآورد و تن برکشید سوی باختر رفت و لشکر کشید
ولیکن درست آن که او کوش بود کز او کشور چین پُر از جوش بود[3]
به‌هنگام رفتن بدوگفت شاه که این مایه لشکرکشیدن به‌راه
همی بردل من نیاید پسند که ترسم که آید ز[4] دشمن گزند
چنین پاسخش داد کای شهریار ازاین روی اندیشه در دل مدار
که داننده ز آن کار دفتر کند که‌بنده بدین مایه لشکر کند
خوش‌آمد دل شاه‌را آن سخُن[5] یکی رای دیگر نوافگند بن
دو ساله بفرمود روزی ز گنج بدان نامداران و مردان رنج

[حرکت کوش و سپاه از آمل برای پیگار باسیاهان مازندران]

از آمل روان گشت لشکر به‌راه همی رفت یکی میل باکوش، شاه
وز آن جایگه راه موصل گرفت بیابان و کهسار و منزل گرفت
فرستاد بانامه پنجه سوار سوی شهر موصل بدان مرزدار
که مارا گذر برتو آمد نخست نباید که باشی تو در کار سست (۲۳۰ر)

۱ـ پس از این بیت در اصل افزوده است: «در سخن راندن شاه دربارهٔ کوش» حذف گردید.

۲ـ چنین است در اصل. آن را «گرگی»(کرگدن) نیز می‌توان خواند.

۳ـ از بیت ۷۵۳۰ تا ۷۵۳۶ را به‌صورت عبارت معترضه‌ای باید دانست، که شاعر در آن روایت دیگری را دربارهٔ کوش ذکر می‌کند. بیت ۷۵۳۷ دنبالهٔ بیت ۷۵۲۹ است.

۴ـ در اصل: ایدزز.

۵ـ چنین است ضبط «سخن» در اصل.

علف‌ساز چندان که داری توان[1] — که هست این سپاهی چو سیل روان
نباید که در راه تنگی بود — بدین مرز لشکر درنگی بود
چو آمد به‌موصل، بسی ساز دید — همان مرزبانی سزاوار دید
بدان مرزبانی درنگ آمدش — بسی ساز شاهان به‌چنگ آمدش
وز آن جا سوی مصر بنهاد روی — همه راه شادان دل و پوی پوی
ز لشکر سواری فرستاد پیش — نبشته یکی نامه بی‌کمّ و بیش
که مارا همی شاه گندآوران — فرستد به‌پیکار مازندران
دو ساله علف‌ساز با[2] خوردنی — فراز آر هر گونه آوردنی
که آن کشوری هست ویران‌شده — کنام پلنگان و شیران شده
نباید که تنگی کند لشکرم — چو از مرزآباد تو بگذرم
فرستاد هنگام بانگ خروس — بیامد شتابان به‌نزد کیوس[3]
که در شهر بوصیر[4] بودش نشست — همه ساله از بخت شادان و مست
چو فسطاط[5] ناکرده بودند نوز — به‌بوصیر[6] بودی بهار و تموز

۱ـ در اصل: بوان (حرف اول بی‌نقطه است).

۲ـ در اصل: با (حرف اول بی‌نقطه است).

۳ـ نام این شخص در این بیت و بیتهای ۷۵۶۴، ۷۵۶۹، ۷۵۷۸ با همین ضبط «کموس» (بی‌نقطه) آمده است. در *بهمن‌نامه*، «کیوس» نام فرزند آزاد چهر است که در جنگ باهندوان کشته می‌شود، (بیتهای ۵۹۳۰ و ۵۹۳۱) و البته وی به‌جز «کموس» *کوش‌نامه* است.

۴ـ در اصل: توصبر نام این شهر، در این بیت و بیت ۷۵۵۹ باهمین ضبطِ «توصبر»، و در بیت ۷۵۶۸ باضبط «بوصر» (همهٔ حرفها بی‌نقطه) آمده است. از این شهر بانام «بوصیر» در کتب جغرافیایی یاد شده است: رک. *مسالک و ممالک*، اصطخری ص ۵۶، *مسالک و ممالک* ابن خردادبه، ص ۸۱، *حدودالعالم من‌المشرق‌المغرب*، ص ۱۵۶ (ضبط نسخهٔ اصل: توصبر)، *معجم‌البلدان* یاقوت حموی، ص ۷۶۰/۱. در تمام موارد، ضبط نسخهٔ اصل *کوش‌نامه* به «بوصیر» تغییر داده شد.

۵ـ در اصل: قسطاط. نام این شهر در کتابهای جغرافیایی باضبط «فسطاط» آمده است: رک. *مسالک و ممالک* اصطخری، ص ۵۲؛ *مسالک و ممالک* ابن‌خرداد به، ص ۷۹؛ *معجم‌البلدان* یاقوت حموی، ج ۸۹۳/۳ ـ ۸۹۸ در تمام موارد به «فسطاط» تغییر داده شد.

۶ـ در اصل:توصبر. رک. زیرنویس بیت ۷۵۵۸.

چو نامه به‌فرزند نوشان[1] رسید ز فرمان او هیچ چاره ندید
فراز آورید آنچه بودش به‌شهر دگر خواست از لشکر و شهر بهر
همه دشت پُر خوردنی کرده بود که از شهر، وز کشور آورده بود
به راه جزیره همی‌راند کوش همه لشکر گشن پولاد پوش
چو از راه برخاست آوای کوس پذیره‌شدش با بزرگان کوس[2]
چو چشمش برآمد برآن رزمساز پیاده‌شدش پیش و بردش نماز
بترسید ازآن هول و سختی دلش گهر کهربا کرد گِرد گلش
چو کوش آن چنان دید بنواختش بپرسید و بر باره[3] بنشاختش
به‌فرسنگ بوصیر[4] آمد فرود به‌یک دست باغ و دگر دست رود
کوس[2] سرافراز را پیش خواند به‌نزدیکی پیشگاهش نشاند
بدوگفت کز ساز وز خوردنی چه مایه فراز آمد آوردنی
چنین پاسخ آورد کای تاجور ازاین آمدن دیر بودم خبر
خورش هست چندان‌که یک‌ساله‌شاه ببخشد براین نامبرده سپاه
دل کوش ازآن نیکدل شاد شد وز اندیشهٔ لشکر آزاد شد
بدوگفت یک ساله داریم نیز دو ساله نیازم نیاید به‌چیز
نباید[5] فراوان زمین جز گیا[6](؟) وگر هست کشور همه کیمیا

۱ـ چنین است در اصل. آیا بیت یا بیتهایی پیش از بیت ۵۷۶۰ از قلم افتاده است که در آن به «فرزندنوشان» نیز اشاره‌ای شده بوده است؟! «نوشان» فرزند «به‌مرد» است. وی در چین دستور کوش، پیل‌دندان بود. اگر بیت ۷۵۶۰ را نادیده بگیریم، بیت ۷۵۶۱ را می‌توان دنبالهٔ مطلب مطرح‌شده در بیت ۷۵۵۹ تلقی کرد.

۲ـ در اصل: کنوس (بی‌نقطه است). رک. زیرنویس بیت ۷۵۵۷.

۳ـ در اصل: «برراه» . نادرست است، زیرا در بیت ۷۵۶۵ آمده است که مرزبان مصر چون کوش‌را دید «پیاده‌شدش پیش و بردش نماز»، کوش اورا مورد محبت قرار می‌دهد و براسب می‌نشاند تا هر دو سوار براسب برانند. بجای «باره»، «اسب» نیز مناسب می‌نماید، ولی ضبط «راه» به «باره» نزدیکتر است.

۴ـ در اصل: بوصر (بی‌نقطه است). رک. زیرنویس بیت ۷۵۵۸.

۵ـ چنین است در اصل (حرف اول بی‌نقطه است).

۶ـ در اصل: کیاه. با توجه به قافیهٔ مصراع بعد اصلاح گردید. رک زیرنویس بیت ۷۴۷۹.

تو این خوردنی سربسر بارکن براشتر تو در کشور انبارکن
وزآن پس دگر هرچت آید به‌دست به‌دست کسانت سوی مافرست
کوس جهاندیده خواهش نمود برآن خواهش اورا ستایش نمود
که ایدر برآسای یکچندگاه نپذرفت و برداشت یکسر سپاه
شتابان بیامد به‌شهر سماب درخت و گیا دید و آب و باب[1]
که اکنون همی برقه[2] خوانی به‌نام یکی مرزبان اندر او شادکام
مر آن شهر و آن شاه بادستبرد جهاندیده از حد مغرب شمرد
سراپرده زد کوش در مرغزار پراگند هر جای مردان کار
کرایافت آواره[3] از شهر و جای درم داد چندان‌که شد کدخدای
فرستاد هر کس سوی شهر خویش چو از گنج بستد همی بهر خویش
به‌هر مرزبر کارداری گماشت که هر کارداری یکی گنج داشت
بفرمود تا هرکرا یافتند ز بیگانگی روی برتافتند
بدادند چندان که بایست چیز سه‌ساله خراجش یله کرد نیز
از آن شهرها هفت بودند و پنج[4] که از بجّه و نوبه دیدند رنج
از ایشان یکی روبله[5] کرد شهر که گفتی که دارد ز فردوس بهر

۱ـ در اصل، حرف اول و چهارم بی‌نقطه است.
۲ـ در اصل: برقه (حرف اول و دوم بی‌نقطه است)، و در بیت ۷۵۹۹: برقه. نام این شهر در کتابهای جغرافیایی باضبط «بَرقه» و «بَرْقَه» آمده است: رک. *مسالک و ممالک* اصطخری، ص ۳۹، ۴۰، *مسالک و ممالک* ابن خردادبه، ص ۸۵؛ *معجم‌البلدان* یاقوت حموی، ص ۵۷۳/۱.
۳ـ در اصل: آوازه.
۴ـ در این بیت شاعر می‌گوید که دوازده شهر از بجِّه و نوبه در رنج بودند، ولی در بیتهای ۷۵۹۰ تا ۷۵۹۶ از پانزده شهر نام برده شده است که ضبط برخی از آنها روشن نیست و در کتابهای جغرافیایی نیز اثری از آنها دیده نمی‌شود.
۵ـ چنین است در اصل. نام این شهر بجز این بیت در بیت ۸۰۲۸ نیز باهمین ضبط آمده است و در بیتهای ۸۰۱۹ و ۸۱۶۷ با ضبط «ریله». در کتابهای جغرافیایی نام این شهر را نیافتم و ناچار برای آن که ضبط نام این شهر در هر چهار مورد یکسان باشد، ضبط «روبله» را برگزیدم. این شهر به‌جز «زویله» است که در بیت ۷۵۹۳ از آن نام برده شده است.

دگر یونس[1] و طَرفه و قیروان / مر آن هر سه را باغ و آب روان
بصیره دگر بیش[2] و ناکور[3] بود / که پیوسته از بجّه رنجور بود
زویله[4] دگر بود و ماهی دگر / دگر شازده کشور نامور
دگر فاس و سجنک[5] بودند و هوم / همه مرز پیوسته بامرز روم
کنون هوم را گر ندانی همی / جزیرهٔ بنی رعم[6] خوانی همی
دگر شهر تاهرت[7] و شهر مبات[8] / گلاب آب و زعفرانش نبات[9]
مر این شهرها را که کردیم یاد / همی داد هرگاه نوبی به‌باد
نبود[10] اندر این کشور آباد جای / نه[11] برپای دیدند جایی سرای
مگر برقه کآن خوب و آباد بود / گریزنده را جای فریاد بود
ز مردم هر آن کس که بگذاشت جای / سوی اندلس رفت بی‌پرّ و پای

۱ـ در اصل: یولس. با توجه به ضبط *مسالک و ممالک* اصطخری، ترجمهٔ محمدبن اسعد (ص ۴۳، ۴۵، ۵۴) تغییر داده شد.

۲ـ در *معجم‌البلدان*، در ذیل «قفصة» در مغرب از «بیّش» یاد شده است (۱۵۱/۴) واز «بَیس» دراندلس (۷۹۰/۱)؛ در*مسالک‌وممالک*اصطخری (۳۹) و *حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب* (۱۷۹) نام «تنس» در مغرب آمده‌است.

۳ـ در اصل: ماکور. باتوجه به‌ضبط این کلمه در *مسالک و ممالک* اصطخری (۳۹، ۴۱) و *حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب* (۱۸۰) تغییر داده شد.

۴ـ در اصل:«رزیله». باتوجه به‌ضبط این کلمه در متون زیر تصحیح شد: *مسالک و ممالک* اصطخری (۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۷) و *حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب* (۱۷۹).

۵ـ چنین است در اصل (حرف اول بی‌نقطه است).

۶ـ چنین است در اصل (حرف دوم بی‌نقطه است)؛ *حدودالعالم*: جزیرهٔ بنی‌رعنی (ص ۱۸۰)؛ *مسالک‌وممالک* اصطخری: جزیره‌بنی‌مزغنا (ص۴۳).

۷ـ در اصل: «باهرت» با توجّه به ضبط این کلمه در کتابهتای زیر تصحیح شد: *مسالک و ممالک* اصطخری (۳۹، ۴۱، ۴۶)، *مسالک و ممالک* ابن خرداذبه (۸۷، ۸۸)، و *معجم‌البلدان* یاقوت حموی (۸۱۳/۱ ـ ۸۱۶): «تاهرت».

۸ـ چنین است در اصل (حرف دوم بی‌نقطه است).

۹ـ چنین است ضبط این مصراع در اصل. کلمه‌ای از قلم افتاده است. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: گلاب آب بُد،زعفرانش نبات» یا عبارتی نظیر این.

۱۰ـ در اصل: ببوذ (حرف اول بی‌نقطه است). باتوجه به‌معنی بیت تصحیح شد.

۱۱ـ در اصل: کی.

چو آگاه شد کوش، شد شادمان　　که در اندلس یافت آن مردمان
قراطوس بود اندر آن شهر شاه　　جوانی سرافراز بادستگاه
سپاهش فزونتر ز موران خُرد　　وگر چون ستاره که نتوان شمرد

نامهٔ کوش به‌نزدیک قراطوس[1]، شاه اندلس [دربارهٔ بازگردانیدن فراریان باختر]

قراطوس را نامه‌ای کرد کوش　　که مارا جهاندار با فرّ و هوش
سوی باختر زآن فرستاد زود　　کزآن مرز یکباره برجست دود
چنان آرزو کرد، هرچند شهر　　که دارد ز ویرانی و رنج بهر
شود یکسر آباد و مردم همه　　سوی شهر خود بازگردد رمه
چو ایدر رسیدیم، جستیم[2] کار　　شنیدیم گفتار آموزگار
که آن مردمان اندر این کشورند　　وز این پادشاهی همی نگذرند[3]
کنون گرتو در بارهٔ خسروی[4]　　سزد گر به‌گفتار من بگروی
فرستی مرآن مردمان‌را به‌جای　　که شاهان مارا چنین است رای[5]
زن و بچّه و خواسته هرچه هست　　بدان مردمان بازداری تو دست
چو این کرده باشی به‌نزد من آی　　که آرم بجای تو خوبی بپای[6]
همه پادشاهی و گنج آنچه هست　　سراسر به‌تو بازداریم دست
وگر سر بپیچی و گردن‌کشی　　همه چادر مرگ برتن کشی

۱ـ در اصل: فراطوس. باتوجه به‌ضبط این کلمه در بیتهای بعد اصلاح شد.
۲ـ در اصل: خستیم.
۳ـ در اصل: نکدرند (فقط حرف ماقبل آخر یک نقطه دارد).
۴ـ چنین است در اصل. باتوجه به آنچه در بیتهای بعد، بخصوص بیت ۷۶۱۴ آمده است: «همه پادشاهی و گنج آنچه هست / سراسر به‌تو باز داریم دست»، شاید در نسخهٔ اساس بوده است: کنون گر تو داری سرِ خسروی»، یا عبارتی دیگر که این معنی را برساند.
۵ـ چنین است در اصل. کوش به‌امر فریدون، شاه ایران، راهی این سرزمین گردیده است. لفظ «شاهان» نادرست می‌نماید: شاید بوده است: که شاه مرا این چنین است رای.
۶ـ در اصل: بپای (حرف دوم بی‌نقطه است).

ز ما زخم بینی گرانتر ز کوه   که از رنج او کوه گردد ستوه
همان تیر پولاد همچون تگرگ   که سوفار او زهر و پیکانش مرگ
درود از بزرگان ایرانیان   هم از شاه توران و ارزانیان
یکی نامور را گزین کرد و گفت   که با راه تو ایمنی باد جُفت
ببر نامه و پاسخ او بیار   سخن هرچه پرسد تو پاسخ بیار
چو ببرید دریا فرستاده مرد   سوی بارگاه وی آهنگ کرد
به‌شهری کجا قُرْطُبه داشت نام   قراطوس شاه اندر او شادکام
بدو آفرین کرد و نامه بداد   بفرمود تا ترجمان کرد یاد
چو آگاه گشت از سخنهای کوش   برآشفت و دیده دژم کرد زوش[1]
فرستاده‌را گفت چندین سخن   نراند[2] جهاندیده مرد کهن
چه مرد است این، وز که دارد نژاد   که بیداد گوید سخنها نه داد؟[3]
نبیره‌ست[4] مر کوش‌را، شاه،[5] گفت   نژادی که برخیره نتوان نهفت
برادر پسر[6] شاه ضحاک بود   چنان شاه خونریز و ناباک[7] بود

۱ـ در اصل:روش. نیز رک. زیرنویس بیت ۷۷۱.
۲ـ در اصل: براند (بجز حرف آخر، دیگر حرفها بی‌نقطه است). اگر ضبط «براند» را ترجیح بدهیم، بیت را بصورت پرسشی باید خواند.
۳ـ در اصل:بداذ.
۴ـ در این بیت، این کوشی که به‌فرمان فریدون روانهٔ مغرب گردیده، نبیرهٔ کوش، برادر ضحاک فرمانروای چین، خوانده شده است (براساس روایتی که در بیتهای ۷۵۳۰ تا ۷۵۳۵ آمده است) ولی این روایت مورد قبول سرایندهٔ کوش‌*نامه*، قرار نگرفته است (بیت ۷۵۳۶). از بیت ۷۶۲۸ تا۷۶۳۹ همین کوش پیل‌دندان، براساس روایت کوش‌*نامه*، فرزند کوش، برادر ضحاک فرمانروای چین، خوانده شده است. شاعر «نبیره» را به‌چه معنایی بکار برده است؟ وی در بیت بعد تصریح می‌کند که این پیل‌دندان پسرِ برادر ضحاک است. آیا «نبیره» به‌معنی «فرزند» بکار رفته است؟
۵ـ چنین است در اصل. آیا فرستادهٔ کوش، کوش‌را «شاه» خوانده است، یا این‌که احتمالاً در نسخهٔ اساس بجای «شاه» بوده است: «مرد» کنایه از فرستادهٔ کوش پیل‌دندان؟
۶ـ در اصل: برادر بسر (= «بردار پسر» اضافهٔ مقلوب «پسرِبرادر»).
۷ـ در اصل: ناپاک.

شهنشاه مکران و ماچین و چین / یکی سهمگن مرد جوینده کین
ازآن پس که ضحاک‌را شاه گُرد / ببست و به‌کوه دماوند برد
بکوشید با شاه هفتاد سال / نیامد کس اورا به‌مردی همال
چو یکچند ازاو بختِ بیدار شد / به‌دست سپهبد گرفتار شد
به‌زندان شاه جهان بسته ماند / چهل سال کس نام او برنخواند
کنون شاه کردش ز زندان رها / بدادش بسی گوهر پُربها
سپه دادش و تخت [و] زرّین کلاه / سمیران و مغرب بدو داد شاه
یکی مرد با برز و گردنکش است / به‌هنگام کینه کُه آتش است
اگر پند بپذیری ای شهریار / نتابی[1] ز هرچ او کند خواستار
که گر بربتابی تو ازاو[2] نخست / ازآن پس کنی بندگیها درست
نه پوزش پذیرد نه پرسدت گرم / نه هم دارد از مردمیهات شرم
قراطوس ز اوّل بترسید سخت / ز گفتار آن مرد بیدار بخت
بپرسید تا چند دارد سپاه / چو دارد چنین بر بدی دستگاه
بدوگفت هشتاد بارش هزار / فزون است[3] برگستوانور[4] سوار (۲۳۰پ)
از ایران گزین کرده و ساخته / همه رزم‌را گردن افراخته
قراطوس بر وی بخندید و گفت / که خیره‌سری هیچ نتوان نهفت
مرا گر فزونی‌ست[5] ششصد هزار / ازاین مایه‌ام کم نیاید سوار
ازایشان یکی و ده از دشمنان / ندارند ایرانیان را زبان[6] (؟)
زمانه مراو را به تنگ آمده‌ست / که با این سپه سوی جنگ آمده‌ست

۱ـ در اصل: نتاسی (حرف اول و چهارم و پنجم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: برنتاسی (حرفهای دوم و چهارم و ششم بی‌نقطه است) تو باز از. باتوجه به‌مصراع دوم بیت ۷۶۳۷ تغییر داده شد.
۳ـ در اصل: فرون نیست (حرف دوم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: برکستوان وز. نیز رک. زیرنویس بیت ۵۸۶۵.
۵ـ در اصل: کرفرونیست (حرف دوم بی‌نقطه است). «مرا خود فزون است» مناسبتر می‌نماید.
۶ـ در اصل: زبان (حرف دوم بی‌نقطه است). «زیان» یا «زمان»؟ «زمان داشتن» در کوش‌*نامه* بکار نرفته است.

که ضحاک با فرّ و با برز اوی　　بدان مایه‌ور لشکر و گرز اوی
ز ما جز درودی فزونی نجست　　چرا رای شاه تو گشته‌ست سست
سیاهان مازندران سر بسر　　نیارند ازاین آب کردن گذر
فرستاده گفت ای سرافراز شاه　　به‌کار اندرون ژرفتر کن نگاه
من از پند راندم فراوان سخن　　اگر بشنوی پند مرد کهن
بفرمود تا خادمان سرای　　مر اورا یکی خانه کردند جای
سه روزش گرامی همی داشتند　　زمانیش بی بزم نگذاشتند
قراطوس بامردمان رای زد　　سگالید هرگونه‌ای نیک و بد
نیامد مر اورا همی هیچ رای　　که آن مردمان‌را دهد باز جای
که پیوسته بودند با لشکرش　　تهی ماند گفتی همی کشورش

[پاسخ قراطوس به کوش و نپذیرفتن فرمان او]

یکی پاسخ نامه فرمود و گفت　　که با رای مردم خرد باد جفت
رسید و بخواندم سخنهای تو　　نبینم ز دانش همی رای تو
نمودن بزرگی و گندآوری　　به‌دل ناپسند است اگر بنگری
پدید آید این داستان در مصاف　　که باکیست مردی و باکیست لاف
دگر، مردمان‌را که درخواستی　　بدین آرزو نامه آراستی
اگر زیردستان تورا درخوراند　　مرا نیز درخور، که در کشوراند
که ما با پرستش نکردیم[1] خوی　　دل تو نکردی چنین آرزوی (؟)
نکردیم فرمان شاهان پیش　　تو مپسند نیز این سخنهای خویش
چو در نامه این داستانها براند　　فرستادهٔ کوش‌را پیش خواند
به‌پیش وی انداخت تا[2] بازگشت　　در آن راه پرّانتر از بازگشت

[آگاه ساختن فریدون از نامهٔ قراطوس وگذشتن کوش از دریا]

چو آمد برکوش و نامه بداد　　یکایک براو ترجمان کرد یاد

۱ـ در اصل: نکردیم (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل:نا (بی‌نقطه است).

برآشفت سخت و پساید دست   پس آن نامه برنامهٔ خویش بست
هیونی برافگند نزدیک شاه[1]   به‌نامه درون گفت کای پیشگاه
قراطوس گردن بپیچد همی   کنون رزم مارا بسیچد همی
چو آن نامه کردم به‌نزدیک شاه   ز دریا گذر خواست کردن سپاه
ازآن پس رسانم به‌شاه آگهی   اگر رنج بینم، اگر فرّهی
هیون رفت و او رفتن آغاز کرد   به‌دریا گذشتن بسی ساز کرد
نپنداشت هرگز قراطوس شاه   که او بگذراند به‌دریا سپاه
ازاین داستان هیچ باکش نبود   نه برچشم او کوش چیزی نمود
به‌دو مه چهل پاره کشتی بساخت   به‌دریا بسی بادبان برفراخت
ز بازارگانان بسی ساخت نیز   بخواست و به‌مردم بینباشت چیز
نخستین گذر کرد با سی‌هزار   از ایران، وز[2] چین گزیده سوار
پس از پس فرستاد کشتی سپاه   گذر کرد یکسر به نزدیک شاه[3]
سراپرده برزد برآن پهن دشت   که دیده ز دیدار او خیره گشت
لب آب پیوسته بادامنش(؟)   سپاه اندر آمد به‌پیرامنش

[آماده‌شدن قراطوس برای جنگ و نیرنگ کوش]

چو آگاه‌شد زو قراطوس گفت   که این مرد اگر با خرد نیست جفت
اگر هست گردنکش و ریمن است   به‌مردی و نیروی خویش ایمن‌است
گر از لشکرم آگهی داشتی   چنین آب گستاخ نگذاشتی
بفرمود تا کوس بیرون برند   سراپردهٔ او به‌هامون برند
فرستاد و لشکر همه بازخواند   عَرَض را به‌دیناردادن نشاند
گزین کرد ازآن لشکر نامدار   سه‌باره صد و سی هزاران سوار
دل هرکس از رنج خود شادکرد   به‌اسب و سلیحش تن آبادکرد
فرستاد کارآگهی را نخست   که آگاهی از دشمن آرد درست

۱ـ منظور فریدون است.
۲ـ چنین است در اصل. «واز» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ منظور قراطوس است.

برفت و به‌دانش بدانست مرد / بیامد قراطوس‌را یادکرد
که دشمن فزون نیست پنجه‌هزار / نبرده سواران و مردان کار
بخندید و گفتا، چنین است راست / وگرنه نشستن به‌دریا چراست؟
پشیمان شده‌ست از گذشتن به‌آب / نداند که ایران نبیند به‌خواب
وز آن کرده بود او به‌دریا درنگ / که آید قراطوس پیشش به‌جنگ
که شهری بزرگ است سخت استوار / نباید که او شهر گیرد حصار
چو سستی نماید درنگ آورد / قراطوس لشکر به‌جنگ آورد
چنان آمد آن کار کز[1] پیش دید / قراطوس لشکر سوی او کشید
فرود آمد او بردو فرسنگ کوش / سپاهی همه تشنهٔ جنگ و جوش
طلایه بیامد بداد آگهی / که از خیمه جایی نمانده‌ست تهی
ازآن شادمان‌گشت و گفتا رواست / همی هرکسی آن کندکش هواست
تو رو بازگرد و به‌لشکر مپای / چو آید طلایه تو سستی نمای
گذشت آن شب و روز دیگر به‌جنگ / نیامد که در کار سازد درنگ
طلایه فرستاد و فرمود کوش / کزآن[2] سر طلایه ببینی، مکوش
چو آرند حمله میاویز[3] دیر / بمان، تا شود برتو دشمن دلیر
وز آن پس گریزان سوی لشکر آی / به‌آویزش اندر تو سستی نمای
طلایه بیامد به‌نزدیک شاه / نگهداشت آن رای باریک شاه
طلایهٔ[4] قراطوس نزدیک بود / یکی خویشتن‌را بدیشان نمود
بدیدندش از دور، جوشان شدند / یکایک چو رعد خروشان شدند
چو دیدند زخم درشت یلان / رمیدند مانندهٔ بددلان
دلیران که از پس همی تاختند / همه ترگ و جوشن بینداختند
گریزان به‌نزدیک شاه آمدند / برهنه تن و بی‌کلاه آمدند
طلایه چو نزدیک لشکر کشید / نگه‌کرد و آن مایه لشکر بدید

۱ـ در اصل: کر (حرف دوم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: کران (حرف دوم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: میاویر (حرف آخر بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: طلایه.

بیامد قراطوس‌را گفت باز　　ز کار طلایه که چون گشت باز
که مغز فریدون همانا خرد　　ندارد، گر این‌سان چنو پرورد
بدین مایه لشکر سرافرازد او　　سپاهی بدین بددلی سازد او
که باما زمانی نیاویختند　　هم از گرد یکباره بگریختند
خود از بهر این مایه بدخواه‌را　　نبایست رنجه‌شدن شاه‌را
که ایشان ز ما همچو آهو ز[1] یوز　　گریزان شدند ای شه نیوسوز
قراطوس ازآن گفته‌شد شادمان　　تو گفتی که بروی سرآمد غمان

[آرایش دو سپاه در میدان جنگ]

بفرمود تا گاه بانگ خروس　　زننده بزد نای رویین و کوس
جهان پُر شد از شور وز مشغله[2]　　برآمد ز روی زمین زلزله
خروش ستوران و بانگ گوان　　درخشیدن تیغ و برگستوان
ز مریخ بستد دل ورای و هوش　　همان زنده‌را زهره آمد به‌جوش
قراطوس‌را دو برادر بُدند　　که با لشکر و تخت و افسر بُدند
چپ و راست لشکر بدیشان سپرد　　که بودند هردو دلیران گُرد
بداد از سپه هریکی‌را سوار　　ز جنگاوران و یلان صدهزار
به‌قلب اندرون خویش‌را جای کرد　　درفش از پس پشت برپای کرد
وزآن روی کوش جهانگیر باز　　سپه‌رابفرمود تا کرد ساز
سپاهی به‌مردان خورّه سپرد　　که سالار ایرانیان بود خرد
سوی راست لشکر فرستادشان　　بسی تیغ و برگستوان دادشان
سلیح تن خویش و اسب نبرد　　برادرش‌را داد [او] در قلب کرد
بدوگفت چون قلب دشمن ز جای　　بجنبد تو در جنگ سستی نمای
چنان‌کن که دشمن شود برتو چیر　　قراطوس گردد ز غمری[3] دلیر

۱ـ در اصل: ر (بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: مشعله. متن تصحیح قیاس است.
۳ـ در اصل: عمری (حرف اول و سوم بی‌نقطه است). نیز رک. بیتهای ۳۵۰۱ و ۶۸۱۱.

به‌کمباره داد او سپاهی دگر … کجا اورمزد آمد اورا به‌در (۲۳۱ر)
سواری که باقارن رزمزن … برابر همی داشتی خویشتن
به‌تن خویش [او] بود و پیوند اوی … گرامیتر اورا ز فرزند اوی
سوی میسره کرد جایش پدید … برفت و سپه بردو صف برکشید[1]

[چارهٔ دیگر کوش، وگرفتارشدن قراطوس]

چو پردخته شد او به‌کارسپاه … میان سپاهش نهان گشت شاه
برآمد خروش و بپیوست جنگ … شتاب اندر آمد بجای درنگ
غو کوس وآواز گرز یلان … نهان‌کرده بر[2] چهرهٔ بددلان
خدنگ دو پیکان دل و دیده خست[3] … کمند گوان دست و گردن ببست
سنان درخشان روان‌را بسوخت … چو آتش ز خون تیغها برفروخت
برآن دشت خون یلان جوی کرد … زمانه سر بددلان گوی کرد
چنان‌شد که اسب نبرد آزمای … بجز بر سر و سینه ننهاد پای
قراطوسیان دسترس یافتند … شب آمد همه روی برتافتند
طلایه برون رفت و بنشست جوش[4] … سران سپه‌را بپرسید کوش
که امروز چون بودتان[5] روزگار … چگونه‌ست دشمن گه کارزار
چنان پاسخ آورد گردنکشی … که دشمن چنان است چون آتشی
به‌زهره دلیر و به‌تن زورمند … فراوان نمودند مارا گزند
که ما سست بودیم در کارزار … چنانچون تو فرمودی ای شهریار
ندانیم کاین رای چون دیده‌ای … که سستی ز لشکر پسندیده‌ای
چنین پاسخش داد آری رواست … کند هرکسی آن که اورا هواست
یکی چاره‌ای خواستم ساختن … دل از رنج دشمن بپرداختن

۱ـ در اصل:بر در صف برکشید.
۲ـ چنین است در اصل. «نهان کرده بُد» مناسبتر از «نهان کرده بر» است، ولی در هر دو صورت معنی مصرع روشن نیست.
۳ـ در اصل: حست (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: حوش (حرف اول بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل:تودمان.

کنون کار ازآن چاره اندر گذشت ببینید فردا براین پهن دشت
که من با قراطوس جنگ‌آورم بگیرمش و ایدر به‌تنگ‌آورم
اسیران آن روز راپیش خواست بپرسید و گفتا بگویید راست
که پیش قراطوس گستاختر کدام است تا زو بپرسم خبر
نمودند پس مهتری‌را بدوی ز بند گران زعفران کرده روی
کزاین مرد نزدیکتر نیست کس دگر کهترانیم بادسترس
مر اورا بر خویشتن بازداشت برآن دیگران بر نگهبان گماشت
بدوگفت فردا اگر ز انجمن نمایی قراطوس‌را تو به‌من
به‌جان و به‌تن زینهارت دهم بسی گوهر شاهوارت دهم
چو یابم براین شهر بر دسترس نیازارم از مردمان تو کس
تورا افسر خسروانی دهم ز کشور یکی مرزبانی دهم
زگفتار او شادمان گشت مرد بدوگفت بنمایمش در نبرد
که جان خوشتر از شاه وز شهر نیز هم از خویش و پیوند و فرزند و چیز
بهنگام طوفان زنی هوشمند نه فرزند زیر پی اندر فگند؟
به‌مردان خورّه چنین گفت کوش که امشب نهانی برو بی‌خروش
سوار و پیاده ببر شش‌هزار سر راه دشمن بگیر استوار
چو دیدی که آمد هزیمت سپاه درِ شهر باید که داری نگاه
نمان[1] تا به‌شهر اندرآید یکی که ما رنج[2] ازآن پس نماند یکی (؟)
سپه‌را به‌ره کرد و مردم برفت درِ شهر بارهبری برگرفت
چو در پرده پنهان شدند اختران ز خاور برافروخت شمعی گران
قراطوس لشکر بیاراست زود برآن‌سان که آیین دوشینه بود
همی بود در قلبگه باسپاه برآویخت و تیره‌شد از گَرد ماه
از ایرانیان کشته‌شد چند مرد به‌انگُشت بنمودش[3] اندر نبرد

۱ـ در اصل: همان. باتوجه به‌دستور کوش، و نیز بیت ۷۷۹۲ و ۷۷۹۸ اصلاح شد.

۲ـ چنین است در اصل.

۳ـ فاعل فعل «بنمود» مهتری از قراطوسیان است. رک. بیتهای ۷۷۵۹ تا ۷۷۶۶.

چو بشناختش[1] کوش، نزدیک‌شد   ز گرد سپه روز تاریک‌شد
بدو حمله‌آورد با ده هزار   از ایران سواران نیزه‌گزار[2]
سپاه قراطوس برداشتند   بکُشتند بسیار و برگاشتند
بزد اسب[3] کوش و برآورد جوش   خروشید کای شاه ناپاک[4] هوش
چو نیروی مردی نداری به‌جنگ   چرا پیش مردان روی تیز چنگ[5]
بزد چنگ و برداشت اورا ز زین   به‌بالا برآورد و زد بر زمین
ببستند فرمانبرانش دو دست   وزآن پس بغرّید چون پیل‌مست
ز زین کوهه گرز گران برکشید   چو آتش بدان دشمنان بررسید
چو دیدند نیرو و آهنگ اوی   گرفتار سالار در چنگ اوی
رمید از نهیبش بدان‌سان سپاه   که خورشید درگرد گُم‌کرد راه
یکایک نهادند سر سوی شهر   ازآن رزم رنج[6] و غمان دید بهر
هزیمت به‌مردان خورّه رسید   براین روی دروازه[7] صف برکشید
چو پیش‌آمد آن لشکر کینه‌خواه   ز دروازه برگشت یکسر سپاه
پراگنده هرکس همی تاختند   همه تیغ و ترکش بینداختند
نرفت اندر آن شهر ازایشان یکی   ز ایرانیان کشته‌شد اندکی
شتابان همی‌تاخت تا شهر، کوش   سپاه ازپس پشت پولادپوش
دل اندیشه، مغزش[8] گرفتار بود   که دشمن چنان‌گشن[9] و بسیار بود

۱ـ این کلمه در اصل ناخوانا است.
۲ـ در اصل:نیزه‌کذار.
۳ـ در اصل: سیب (حرف اول و سوم بی‌نقطه است). به‌قیاس بیت ۹۷۷۷ تغییر داده شد:«زگفتار او کوش شد تنگدل/ بزد اسب و برگشت خوار و خجل».
۴ـ در اصل:ناباک.
۵ـ در اصل:نیره حنگ (حرف سوم و پنجم بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: ازان رنج رزم.
۷ـ در اصل: دروازها. در بیت ۷۷۷۱ از یک «درِ شهر» و در بیت ۷۷۹۰ نیز از یک «دروازه» یاد شده است. با توجه به این دو بیت اصلاح شد.
۸ـ در اصل: معرش (حرف دوم بی‌نقطه است). آیا در اصل بوده است:«پراندیشه، مغزش گرفتار بود»؟
۹ـ در اصل: کشس (حرف آخر بی‌نقطه است).

همی‌گفت کایرانیان زین سپاه   نباید که گردند خیره تباه
چو مردان خورّه بیامد درست   گُل از روی کوش دلاور بُرست
بدوگفت مردان که ای نامجوی   چو دشمن تورا دید برگاشت روی
همه نیزه[1] و تیغ برداشتیم   سواری در این شهر نگذاشتیم
پراگنده گشتند گردان همه[2]   که گرگان ببینند روز دمه[3]
ازآن شادمان شد دل کوش، گفت[4]   که مردی ز مردان نشاید نهفت
برآن شیردل مهربانی فزود   فرودآمد او بر در شهر زود[5]
فرستاد تا[6] لشکری رخت خویش   بیاورد بامایه‌ور تخت خویش

[خواندن ساکنان شهر به تسلیم]

فرستاد از ایرانیان دوهزار   به‌لشکرگه مردم کینه‌دار
بدان تا نیارد به‌تاراج کس   نباشد سپه را بدان دسترس
وزآن پس سوی شهر پیغام‌کرد   که شاه شما کارِ بس خام‌کرد
ازاو زیردستان خود خواستیم   بدان آرزو نامه آراستیم
مرا ناسزا گفت [و] شاه مرا   ز بن ننگرید[7] [ا]و سپاه مرا
گناه از نخست [از] وی آمد پدید   که از رای شاه جهان سرکشید
چوبگذشتم از آب، کردم درنگ   مگر سرش برگردد از راه جنگ
دهد زیردستان ما باز جای   نبودش جز از رزم و پرخاش رای
سپه پیشم آورد و صف برکشید   کنون بودنی بود و بود آنچه دید

۱ـ در اصل: نیزهٔ.
۲ـ در اصل: رمه. باتوجه به‌معنی بیت اصلاح شد.
۳ـ در اصل، حرف اول این کلمه نقطه ندارد. مضمون این بیت، در بیت ۷۰۰۶ نیز آمده است: «رمان لشکر از پیش او چون رمه/کجا گرگ بیند به‌روز دمه».
۴ـ باآن که ضبط اصل مفید معنی است. «کوش و گفت» به‌اسلوب این منظومه نزدیکتر است.
۵ـ در اصل:روذ (حرف اول بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل:ٔنا (حرف اول بی‌نقطه است).
۷ـ در اصل: زبن ننکرند (حرف پیش از «ن» در هر دو کلمه، و حرف پیش از «ذ» بی‌نقطه است).

شما سربسر در پناه منید / همان در پناه سپاه منید
اگر بودی او برشما مهربان / ازاو مهربانتر منم بی‌گمان
وگر باشما او نکوکار بود / خردمند بود و بی‌آزار بود
فریدون فرّخ بی‌آزارتر / خردمندتر، هم نکوکارتر
نه از بهر ویرانی آمد سپاه / جز از داد و بخشش نفرمود شاه
به‌چیز شما نیست مارا نیاز / همان به‌که این در گشایید باز
وگرنه ز ما رنج یابید بهر / اگر ما به‌شمشیر گیریم شهر

[تسلیم شهر و زنهاردادن کوش سپاه قراطوس‌را]

بترسید مردم ز پیغام اوی / بدادند هم در زمان کام اوی
گشادند شهر و شدندش به‌پیش / همی هدیه‌ای ساخت هریک ز خویش
فراوان گوهر برسرش ریختند / بسی لابه[1] و پوزش انگیختند
بپرسیدشان کوش[2] و پس باسپاه / به‌شهر اندر آمد به‌ایوان شاه
سرای قراطوس پُر گنج دید / که دست نویسنده بررنج دید
شتر خواست از دشت[3] و مردان کار / بفرمود تا ساربان کرد بار
به‌یک هفته گنج قراطوس شاه / تهی‌کرد و برداشتش تاج و گاه
به‌هشتم به‌لشکرگه آورد گنج / رهاکرد در شهر مردان رنج
سواران شمشیرزن سی هزار / چنین گفت بالشکری نامدار
که بی‌مُهر و فرمان من زآن سپاه / نباید که در شهر یابند راه
سپاه قراطوس را زآن سپس / فرستاد با نامه‌ها چند کس
که دادم شمارا به‌جان زینهار / پیاده هر آن کس که هست و سوار
به‌لشکرگه آرید خرگاه خویش / به‌جان ایمن از تیغ بدخواه خویش
اگر پیش تو سرد گوید کسی / ز ما خواری آید براوبر بسی
مگر خویش و پیوند آن تیره‌هوش / که گشتند باما چنین سخت کوش

۱ـ در اصل: لابهٔ.
۲ـ در اصل: کوس (حرف آخر بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: دست (حرف دوم بی‌نقطه است).

کشیدن سر از راه شاه بلند   نگر، تاچه بار آورد جز گزند (۲۳۱پ)
که ایشان گنهکار و بدگوهرند   به‌پادافره تیغ ما در خورند
چو از تیغ کوش ایمنی یافتند   به‌لشکرگه خویش بشتافتند
دگر روز گردنکشان و سپاه   بسی هدیه بردند نزدیک شاه
نهادند رخسارگان برزمین   همی خواند هرکس براو آفرین
وزآن پس، چنین گفت هرکس که شاه   بیامرزد این‌بار مارا گناه
قراطوس بود و نیاگان او   نیاگان ما زیر فرمان او
نه رای و نه آیین بد داشتیم[1]   که راه نیاگان خود داشتیم[1]
چو گردن‌کشد بنده از شهریار   نباشد پسندیده[2] هوشیار
کنون چون چنین روی برتافت بخت   ازاو بستد و شاه‌را داد تخت
همه بندگانیم بسته میان   وگر پیش تختش سرآید زمان
رماش بی زفر[3] ننهیم پای(؟)   گر آمرزش آرَد به‌مابر بجای
به‌رخ تازه شد کوش و بنواختشان   به‌اندازه‌بر پایگه ساختشان
ازاین بار، گفتا، شمارا گناه   ببخشودم و برنهادم به‌شاه
اگر باردیگر ز فرمان من   بتابید گردن ز فرمان من[4]
شما را بنزدیک من زینهار   نباشد، نه آمرزش آرم به‌کار
کنون شاد و خشنود گردید باز   سراسر بدین لشکر آرید[5] ساز
به‌چیزی که آن دیگری راست، دست   نباید کشیدن چو بیهوش و مست
جز آن چیز کآن خود شمارا بود   مگر بند کز سنگ خارا بود

۱ـ در اصل: داشتم. باتوجه به‌بیتهای ۷۸۳۶، ۷۸۳۷، ۷۸۳۹ و نیز باتوجه به‌لفظ «بندگانیم» در بیت ۷۸۴۴، و کلمات «ننهیم» و «ما» در بیت ۷۸۴۵ تغییر داده شد.

۲ـ در اصل افزوده:و.

۳ـ در اصل: رماش (تنها حرف آخر نقطه دارد) بی (بی‌نقطه) زفر (حرف آخر بی‌نقطه).

۴ـ «زفرمان من» یا در مصراع اول زائد است یا در مصراع دوم، و در نتیجه بیت ناقص است.

۵ـ در اصل افزوده: و. باتوجه به‌بیت ۷۸۵۴ اصلاح شد.

چو برداری آن‌را که بنهاده‌ای — به‌بند اندری گرچه آزاده‌ای
سپاه آفرین کرد و گشتند باز — کشیدند نزدیک او رخت و ساز
وز آن پس به‌ایرانیان گفت شاه — که دشمن کنون باشما گشت راه
برایشان نباید که خواری کنید — همه خوبی و سازگاری کنید
بباشید باآن سپه یکدله — نخواهم که باشد کسی‌را گله
بیامیخت آن هر دو لشکر بهم — بهم بودشان شادمانی و غم
سراپردهٔ دشمن و هرچه بود — بدیشان ببخشید و خوبی نمود
زن و بچه[1] وگنج او[2]گاه خواب — به‌کشتی فرستاد ازآن سوی آب

[بازگردانیدن مردم باختر از اندلس]

فرستاد ازآن پس منادیگران — بدان کشور اندر کران تا کران
که از مردم باختر هرکه راه — بجوید، بیاید به‌درگاه شاه
چو آواز برشد به‌درگاه و کوی — یکایک به‌درگاه کردند روی
کشاورز [و] دهقان همان پیشه‌ور[3] — سوی کاخ کردند همی سربسر
همی دادشان هرچه بایست شاه — چنانچون بود درخور دستگاه
کشاورز، گاو و خر و گوسفند — همی بودشان جان و دل بهره‌مند
به‌دهقان خراجش یله‌کرد نیز — که از وی سه‌ساله نخواهند چیز
همان پیشه‌ور را زر و سیم داد — بدان شهرهاشان گسی کرد شاه
ز دریا گذرکرد ازآن سوی باز — بیامد، بدید آن همه گنج و ساز
به‌شهری ز مغرب اریله[4] به‌نام — فرودآمد آن خسرو شادکام

۱ـ در اصل: بجهٔ.
۲ـ منظور زن و بچه و گنج قراطوس است. نیز رک. بیت ۷۹۱۵.
۳ـ در اصل: دهقان‌ور او پیشه‌ور. باتوجه به‌بیت ۷۸۶۸ «همان پیشه‌ور را... » تغییر داده شد. در بیت ۸۷۵۲ نیز آمده است: «کشاورز و دهقان و شمشیرزن».
۴ـ چنین است در اصل. در معجم‌*البلدان* یاقوت نام این شهر باضبط «اَریلَیة» آمده است (ج ۱/ ۲۲۹). در این بیت می‌توان بجای «اریله»، «اریلیه» بکار برد (به‌شهری زمغرب اریلیه نام)، ولی در بیت ۷۹۰۸ تغییر «اریله» وزن شعر را مختل می‌سازد؛ *حدودالعالم* (ص ۱۸۰) ؛ *مسالک و ممالک* (ص ۳۹): ازیله.

ازآن خواسته هرچه بُد نامدار ز بهر فریدون همه کرد بار
چنانچون شنیدم نگویم فزون پر[1] از بار شد ده هزاران هیون
همه مایه‌ور جامه[2] و سیم و زر همه مشک ناب و همه عود تر
همه تخت با افسر و گوشوار همه گوهر اندر خور شهریار

نامهٔ کوش پیل‌دندان به‌نزدیک فریدون

یکی نامه فرمود نزدیک شاه که بنده چو آمد بدین جایگاه
مر این مردمان‌را که از باختر گریزنده بودند و آسیمه سر
یکایک به‌جُستن چو بشتافتم در این کشور اندلس یافتم[3]
قراطوس شاهی و خودکامه‌ای نبشتم به‌نزدیک او نامه‌ای
مگر مردمان‌را دهد بازجای نپذرفت پند و نیامدش رای
به‌پاسخ برآن بر چو آشفته بود که در نامه چندان سخن گفته‌بود
کزاین پیشتر بنده نزدیک شاه فرستاد و برخواند در پیشگاه
گذشتم به‌دریا و کردم درنگ چنین تا خران اندر آمد به‌تنگ[4] (؟)
بدان تا بیندیشد آن تیره رای دهد زیردستان ما بازجای
سپاهی[5] بهم کرد و آمد برم که ده یک نبودند ازآن لشکرم
به‌فرّ تو چون بردمید آفتاب ربودمش چون استخوان‌را عقاب
درفشش به‌دو نیم کردم به‌تیغ سپاهش گرفتند راه گریغ
بدان استواری یکی شهر داشت که بُرجش زگردون همی برفراشت

۱ـ در اصل،حرف اول این کلمه محو گردیده است.
۲ـ در اصل: جامهٔ.
۳ـ در اصل:تافتم.
۴ـ چنین است در اصل. در بیت ۷۹۶۵ از «درنگ» کوش، به‌عنوان خدعه‌ای برای فریب قراطوس یاد شده است:«وزآن کرده بود او به‌دریا درنگ/که آید قراطوس پیشش به‌جنگ». آیا در نسخهٔ اساس بجای «خران»، «خزان» بوده است؟ آیا این ضرب‌المثلی بوده است؟
۵ـ در اصل:سپاهم.

برآورده دیوارش از سنگ‌خار[۱] — بجای گِل ارزیز برده بکار
به‌نیروی شاه جهان بستدم — همه کاخ و ایوان بهم برزدم
ز گنج آنچه درخورد گنجور شاه — گزیدم، فرستادم اینک به‌راه
دگر بهر دادم بدین زیردست — که در کشورش داشتندی نشست
بدین کاردانان سپردیمشان — بدان شهرها باز بردیمشان
من ایدر همی‌کرد خواهم درنگ — چو از باختر بردمد بوی و رنگ
شود یکسر آباد چون بود پیش — به‌آبشخور آید همی گرگ و میش
برآن روی لشکرکشم چندگاه — ز کار من آگاهی آید به‌شاه
نوشت و به‌عنوانش برزد نگین — فرستاد بردست مردی گزین
مر اورا سپردند و شد کاروان — به‌دَه کاروان‌بر یکی ساروان
ز برگستوانور[۲] سپه سه‌هزار — برفتند بااو سوی شهریار
ببخشید[۳] دیگر همه برسپاه — چه اسب و چه برگستوان و سپاه[۴] (؟)

[گشادن کوه طارق]

به‌دریا گذرکرد بار دگر — بگردید کشور همه سربسر
کسی کاو ز فرمانش گردن کشید — زمانه به‌خون برش دامن کشید
همان کوه طارق که نگشاد کس — گشاد او و به‌مردان بادسترس
جهاندیده گوید که آن هفت کوه — ز دیدار او دیده گردد ستوه
نبیند سرِ تیغِ او تیره ابر — ز بر رفتنش کُنْد چنگال ببر
گشاده میان و به‌پیوسته سر — چنین آفریده‌ستشان دادگر
برآن هر یکی آبهای روان — درختان و نیلوفر و ارغوان[۵]
چنان جای بگذاشت و اندر گذشت — بیابان و دریا بریدند و دشت

۱ـ در اصل: سنک و خار.
۲ـ در اصل:زبرکستوان وز. نیز رک. زیرنویس بیت ۵۸۶۵.
۳ـ در اصل: ببخشود. در *کوش‌نامه* در موارد مشابه «بخشیدن» آمده است نه «بخشودن».
۴ـ چنین است در اصل. آیا در نسخهٔ اساس بجای «سپاه»، «کلاه» بوده است؟
۵ـ از کوه طارق در بیتهای ۷۹۶۴ تا ۷۹۷۳ نیز سخن به‌میان آمده است.

[بازگشت به‌مغرب و کشتن قراطوس]

چو آمد به‌دشت اریله فرود[1] — سراپرده[2] و خیمه زد پیش رود
چنان یافت مغرب که هرگز نبود — همه باغ [و] پالیز و کشت و درود
درخت برومند و آب روان — همه سبزه اندر خور خسروان
همه مرغزارش پر از گوسفند — همه جویبارش درخت بلند
ازآن شادمانی یکی بزم ساخت — ز گردون همی تاج‌را برفراخت
قراطوسیان‌را بدان بزم خواند — سران سپه‌را به‌خوردن نشاند
قراطوس غمخواره در بند بود — به‌بند اندرون نیز خرسند بود
زن و بچّه[3] و خویش و پیوند او — همه خوار و بیچاره در بند او
چو سرمست شد خواست اورا به‌پیش — بدوگفت کای بدرگِ زشت کیش
ز فرمان ما سر چرا تافتی — چرا رزم‌را خیره پنداشتی
قراطوس ازآن هول و تندی و خشم — نه پاسخش داد و نه برکرد چشم
برآورد می در سرِ کوش جوش — بزد تیغ و انداختش سر ز دوش
دل مردم بزم ازآن زخم تیغ — رمید و گرفتند راه گریغ
همی هرکسی گفت ازاین دو سپاه — که این دیو گم باد از تخت [و] گاه[4]
بدان روز کاو این سپه یافت و گنج — که کشت آن سپاه دلاور برنج
بدین‌سان نکشته است اسیر ایچ کس — توای داور پاک، فریاد رس
ز کار قراطوس و کردار کوش — همی هرکه بشنید ازاو رفت هوش
پراگنده شد سهم او در جهان — به‌نزد کهان و به‌نزد مهان
وز آن جایگه لشکر اندر کشید — همه باختررا سراسر بدید
نبودی جز این خواسته بس بدی(؟) — ازاو پوشش و بخش هرکس بدی (؟)
چنان خوب و آباد بود آن زمین — که گفتند هرگز نبود این چنین

۱ـ در اصل: برفروذ.
۲ـ در اصل: سراپردهٔ.
۳ـ در اصل: بچّهٔ.
۴ـ در اصل: تحت کاه (حرف دوم بی‌نقطه است). در بیت ۹۷۸۹ نیز «تخت و گاه» آمده است.

[رسیدن خواسته بنزد فریدون و پاسخ نامهٔ کوش]

چو آن خواسته سوی ایران رسید   به‌نزدیک شاه دلیران رسید
همی خیره گشتند ازآن خواسته   هیونان و آن بار آراسته (۲۳۲ر)
همی هرکسی گفت اگر در جهان   میان کهان و میان مهان[1]
....
فریدون بدان خواسته بنگرید   ازاو هرچه شایسته‌تر برگزید
دگر بر سپاه و یلان بخش‌کرد   رخ هرکس از بهره‌ای رخش‌کرد
سوی کوش پاسخ چنین کرد شاه   که دادی تو داد، ای سزاوارِ گاه
همه آرزوهای من شد تمام   به‌خورشید روشن برآمدت نام
فراوان ز ما برتو باد آفرین   برآن نامداران ایران زمین

[آگاهی فریدون از کشته‌شدن قراطوس]

سر سال دیگر خبر یافت شاه   که کوش بداندیش در بزمگاه
قراطوس بیچاره‌را پاره کرد   دل مردم از درد غمخواره کرد
دژم گشت واز غم نخندید[2] وگفت   که آن دیو را خاک‌بادا نهفت
که بس ریمن و تند وگردنکش است   به‌خوی پلنگ و تف آتش است
نه فرّخ نمایند کشتن اسیر   پس از جنبش و کشتن و داروگیر
نماند همی خوی بد را بجای   براو باد همواره خشم خدای
سپهدار قارن چو دیدش دژم   به‌گفتار برداشت از دلْش غم
بدوگفت،شاها، تو خوش‌دار دل   مکن ایچ ازاین کار غمناک دل
ز فرمان تو هرکه گردن کشید   سرش بی‌گمانی بباید برید
قراطوس چون سرببپچد ز راه   شود کشته بردست گردان شاه
فریدون فرخنده بگشاد چهر   بخندید با قارن از روی مهر

۱ـ در نسخهٔ اصل، پس از این بیت، بیت یا بیتهایی از قلم افتاده است.
۲ـ در اصل: بخندید (حرف اول و سوم بی‌نقطه است). باتوجه به‌بیت ۷۹۴۷ «فریدون فرخنده بگشاد چهر/ بخندید باقارن از روی مهر» و بیت ۸۰۲۴ اصلاح شد.

[کوش در اندلس]

چو در باختر پنج‌سال دگر — ببود و بگشت آن زمین سربسر
سوی اندلس باز[1] ره برکشید — به‌دریا گذرکرد و کشور بدید
چنان یافت آباد و خرّم که چین — نبود آن چنان و نه‌ایران زمین
که این اندلس کشوری دیگر است — که دریای ژرفش به‌گرد اندر است
که بحر محیط است تاریس نام[2] — نهاده براو شهر و کشور به‌کام
که[3] دریا و خشکی دو راه اندر اوی — که برتابد از هر دو ره دیو روی
به‌افرنجه[4] راهی ز دریای تند — که کشتی نماید[5] در آن راه کند
به‌خشکی به‌عجلسکس[6] آید زراه — به‌یک سوش و مرزان[7] همی جایگاه

۱ـ در اصل: بار (حرف آخر بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: تاربس نام. این کلمه‌را در کتابهای جغرافیایی نیافتم. در بیت ۷۹۹۹ آمده است: «سپه‌را گهی سوی صحرا کشید/گهی سوی تاری و دریا کشید». آیا در اینجا هم «تاری» بوده است: که بحر محیط است تاری به‌نام»؟
۳ـ چنین است در اصل. آیا «به» بجای «که» مناسبتر نمی‌نماید.
۴ـ در اصل: افریخه باتوجه به ضبط این کلمه در کتب جغرافیایی زیر تصحیح شد: حدودالعالم *من‌المشرق الی‌المغرب*، از «افرنجه» ناحیتی از روم (ص ۱۸۶)؛ معجم*البلدان* یاقوت، «افرنجة:... و هم یقولون فرنک و هی مجاورة لرومیة والروم و هم فی شمال‌الاندلس» (ص ۱ / ۳۲۴).
۵ـ در اصل: نمایذ. لفظ «بماند» مناسبتر به‌نظر می‌رسد.
۶ـ در اصل: عجلسرکس (فقط حرف دوم نقطه دارد). نام این محل در بیت ۸۴۸۸ باضبط «عجل‌اسکس» (تنها حرف دوم نقطه دارد) و دربیت ۸۵۰۳ ضبط «عجلنکس» (تنها حرف دوم نقطه دارد)، و دو بیتهای ۸۵۷۷ و ۸۵۷۸ باضبط عجلنکش (حرف اول و چهارم نقطه ندارد)، و در بیتهای ۸۶۵۱ و ۸۶۶۰ باضبط «عحلنکش» (فقط حرف آخر نقطه دارد) آمده است. هیچ‌یک از این ضبطهارا در کتب جغرافیایی نیافته‌ام. در *مسالک و ممالک* اصطخری، «علجسکس» (ص ۴۰، ۴۳، ۴۶)؛ در حدود*العالم من‌المشرق الی‌المغرب*، «غلجسَکس» (ص ۱۸۷)؛ در کتاب *البلدان*، «علجشکش» (ص ۸۷)؛ و در معجم*البلدان* یاقوت «عجّس» در مغرب (ص ۳ / ۶۱۸) آمده است. چون نام این محل در کوش‌*نامه* و کتب جغرافیا با ضبطهای متفاوت آمده است، در هفت موردی که نام این شهر درکوش‌*نامه* مذکور است، ضبط «عجلسکس» را اختیار کرده‌ام.

←

به مرز خلایق درآیند نیز   بسی مایه‌دار از پی سود و چیز
چنین مرزها باهمه مرز و بوم   شمارد همی مرد دانا ز روم
چو برگشت و آن مرز یکسر بدید   به‌دیده همه روی کشور بدید
به‌یک دست بر روم و دریا دگر   همه شهرها خوب و ناکام کر[۱] (؟)
هوای خوش و آبها چون گلاب   خنکتر همان تابش آفتاب
به‌چهره زن و مرد چون گُل به‌بار   پُر از نرگس و نسترن جویبار
همه باغ و راغش پر از نار و سیب   زنان دلبر و کودکان دلفریب
خوش‌آمدش، ویرانی آبادکرد   همه کشور آباد[۲] خود شادکرد

[ساختن چند شهر درکوه طارق]

چو نادیده جایی ز کشور نماند   سپه‌را سوی کوه طارق بخواند
بدید آن همه کوههارا که چون   که گفتی شده‌ست آسمان‌را ستون
ز دریا برافراخته هفت کوه   که از دیدنش دیده گردد ستوه
پس‌آخر[۳] یکی‌راه دشوار[۴] تنگ   نه آرام شیر و نه جای پلنگ[۵]
گرفته براو جایگاه آدمی   ز بس چشمه و میوه[۶] و خرّمی
به‌پرواز اگر باز برتر شدی   همانا به‌یک روز برسر شدی
سرآورده درهم چو انگشت‌دست   گشاده میانها به‌پرتاب شست
گذرکرده یک نیمه بر میغ[۷] بر   کلنگ آشیان‌کرده بر تیغ‌بر
چنان از بلندی سخن راندند   که کوه کلنگان همی خواندند
برآن کوهها کان ارزیز یافت   همان کان مسّ و دگر چیز یافت

۷ـ چنین است در اصل.
۱ـ در اصل: نا (بی‌نقطه است) کام کر.
۲ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: آباد و.
۳ـ ضبط این کلمه در اصل روشن و خوانا نیست.
۴ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: دشوار و.
۵ـ در اصل: نه آرام جای و نه شیر و بلنک.
۶ـ در اصل: جشمهٔ و میوهٔ.
۷ـ در اصل: تیغ. باتوجه به‌معنی مصراع، و قافیهٔ مصراع بعد اصلاح گردید.

چنین گفت بادل که ایدر[1] نشست / بسازیم و دلها از اندیشه رَست
چو ایدر بیاریم[2] فرزند و گنج / کی[3] اندیشه زین هردو یابیم و رنج
به‌گیتی ازآن پس نداریم باک / ز شاهان، وز لشکر سهمناک
بفرمود تا موبدان هفت‌کوه / ببخشند[4] بر مهتران و گروه
سپه اندر او جای خود ساختند / سر سال هفتم بپرداختند
برآورد شهری نه پهن و نه تنگ / همه‌بارهٔ شهر ارزیز و سنگ
به[5] ایوان و طارم بیاراستش / به‌باغ و به‌گلشن بپیراستش
برآورد سی گنبد زرنگار / همان بیست ایوان گوهر نگار
برابر دو ایوان ز رخشان بلور / ز گوهر نگارش همه شیر و گور
ز صندل همه تختها درخورش / به‌گوهر بیاراسته پیکرش
همه فرش دیبای زربفت چین / که کس‌را نبود از بزرگان چنین
بیاراست و آن‌گه شبستانها / ببستند آذین در ایوانها
زن و بچّه[6] و گنج در کوه برد / به‌دستور و گنجور و خسرو سپرد
سپاهش همه کدخدایی و رخت / کشیدند یکسر بدان کوه سخت
ز هر پیشه‌ای مردم آورد نیز / ببخشیدشانن ساز و هرگونه چیز
به‌مردم بیاراست بازارگاه / دو دروازه برشهر بگشاد شاه
یکی سوی دریا، یکی سوی شهر / به‌هر دو، شب و روز مردم گذر
برآن هر دو زآهن دو در برنهاد / که هرگز ندارد چنان کس به‌یاد
وزآن پس دگر شهرها کرد چند / نهادش بزرگ و حصارش بلند
به‌هر شهربر سیصد و شصت ده / که دِه به‌از شهرها بود[و] مه
پس آن کوهها خوشتر از راغ شد / دِه اندر دِه و باغ در باغ شد

۱ـ در اصل: کاندر (بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: براریم. باتوجه به‌معنی بیت،و مصراع «زن و بچّه و گنج در کوه برد» (بیت ۷۹۸۶)تغییر داده شد.
۳ـ چنین است در اصل.
۴ـ ببخشد (حرف اول و پنجم و ششم بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل:بر. به‌قرینهٔ «به‌باغ و به‌گلشن ...» در مصراع بعد تغییر داده شد.
۶ـ بچّهٔ.

پر از مردم و چارپای و گله — همه بی‌نگهبان کرده یله
برآن کوه چون مردم آرام کرد — مر آن آب‌را باحهه[1] نام‌کرد
دو سال اندر این شهر بنشست کوش — به‌کام دل و رامش و نای و نوش
خرامان گهی سوی نخچیر و دشت — یکی برره کوه و دریا گذشت
سپه‌را گهی سوی صحرا کشید — گهی سوی تاری و دریا کشید
یکی بی‌گمان وادی از سنگلاخ — کز آن خیزد آن رود پهن و فراخ
ز مرزی که نامش ستیر است[2] رود — ز هر سو بدین وادی آرد فرود
کنون شهر و دهها و دریا و کوه — بجای است و بینند یکسر گروه
همانا عرب گشت ازآن شادکام — که شهر بنی سالمش کرد نام
همی بیست سال اندر آن رنج‌برد — ز بهر زن و بچّه او گنج‌برد
بپرداخت و ایمن‌شد از روزگار — وز این آگهی شد سوی شهریار
ز تاج فریدون صد و بیست سال — گذر کرده‌بود و شده بی‌همال
دگرگونه گفتند کارآگهان — که هنگام جمشید شاه جهان
خلیل آمد از راه پیغمبری — درستی[3] ندارد چنین داوری
کز او[4] تا به‌پیغمبر مارکش — بود چار صدسال و سی‌سال و شش
همی داند آن کس براو مهر بود[5] — که موسی به‌گاه منوچهر بود[6]

کارزار کوش پیل دندان با سیاهان بجّه و نوبی

پس از کار مغرب، سیاهان زفت — شدند آگه از راز جوینده[7] گفت

۱ـ در اصل: باحهه (بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: ستیرست.
۳ـ در اصل: درشتی.
۴ـ در اصل: کرد.
۵ـ چنین است در اصل.
۶ـ در اصل، بیتهای ۸۰۰۶ تا ۸۰۱۰ پس از بیت ۸۰۲۰ نوشته شده است و بیقین خطای کاتب نسخهٔ اصل است، موضوع مذکور در این بیتها به‌پادشاهی فریدون مربوط است و این که حملهٔ مجدد سیاهان به‌مغرب مقارن باشهریاری او بوده است .....
۷ـ در اصل: او راز حوىنده (حرف اول و سوم کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است).

که مغرب به‌جایی رسیده‌ست باز   ز زرّین و سیمین و هرگونه ساز
هم از چارپایان و کشت و درود   که هرگز برآن‌سان نباشد سود[1]
نهانی سپاهی برفت و بدید   ازآن بهتر آمد که نوبی[2] شنید
بدین آگهی مژده آوردشان   به‌گفتار گستاختر کردشان
که کشور بدین خوبی و دلبری   تهی دیدم از شاه وز لشکری
همه دشت پر چارپای و یله   شبانی ندیدم به‌پیش گله
ز نوبی[3] و بجّه هزاران هزار   فراز آمدند از پی کارزار
گروهی از ایشان همه پوی‌پوی   سوی روبله[4] نیز بنهاد روی
دگر نیمه تازان[5] به‌راه سوان   سوی کشور مصر پیر و جوان
سیاهان پیشین[6] کشیدند دست   همه با زمین شهر کردند پست
ز مغرب برآورد خونبار موج   گریزان شده مردمان فوج‌فوج
سواران به‌کوش آگهی[7] تاختند   که کشور سیاهان برانداختند
بخندید[8] و از طارق آمد فرود   به‌ملّاح و کشتی گذرکرد و رود (۲۳۲پ)
به‌نامه سپه‌را همه بازخواند   درم داد، اسب و ز هرگونه راند
فراز آمدش مرد ششصد هزار   زره‌دار و برگستوانور[9] سوار
ز دریا گذرکرد و آمد به‌دشت   زجوشن همی آسمان خیره‌گشت

۱ـ در اصل: نباشد سوذ (حرف اول و دوم بی‌نقطه است.) شاید در نسخهٔ اساس بوده‌است: نشاید شنود (برای‌معنی «شایستن» رک. فهرست‌لغات و ترکیبات).
۲ـ در اصل: نوبی (بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل:نونی (حرف اول بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: رویله. رک. زیرنویس بیت ۷۵۹۰.
۵ـ در اصل: ساران (حرف اول و سوم بی‌نقطه است). «تازان» به‌قرینهٔ «پوی‌پوی».
۶ـ در اصل، در کتابت این کلمه یک دندانه (مرکز) بیشتر، بچشم می‌خورد.
۷ـ چنین است در اصل. «آنگهی» مناسبتر از «آگهی» است.
۸ـ در اصل: بخندیذ (حرف اول و دوم بی‌نقطه است). پیش ازاین نیز در چند مورد (از جمله بیت ۸۰۶۲)، عکس‌العمل کوش در برابر چنین حوادثی «بخندید» بوده است. در اینجا «بجنبید» نیز مناسب است.
۹ـ در اصل: برکستوان وز. نیز رک. زیرنویس بیت ۵۸۶۵ .

نخستین برآن لشکر آورد روی — کز او روبله[1] گشت بی‌رنگ و بوی
سیاهان پراگنده بودند و مست — کشیده به‌تاراج و بیداد دست
نه آگاهی از کوش و چندین سپاه — نه جایی طلایه بمانده به‌راه
شبیخون ز کوش آمد و تاختن — خروش دلیران و کین آختن
سوی خنجر و تیغ بردند دست — از ایشان نه‌هشیار جست و نه مست
سیه‌چهرگان صف کشیدند پیش — دلیری نمودند و مردی ز خویش
پیاده، برهنه، نه اسب و نه ساز — به‌دست اندرش[2] شاخ چوبی دراز
عمودی که خوانی همی تو فرسب — که از زخم او پست‌شد مرد و اسب
زدی زخم و اندر گذشتی ز مرد — بدیده تگاور بدیدیش[3] گرد
وگر تیغ و تیر آمدی برتنش — فسرده به‌خون اندرون دامنش
ندانستی[4] آیین و راه گریز — دل از کینه[5] و مغزشان از ستیز
دو دیده زخون[6] و رُخ انگِشت رنگ — تناور به‌زور و دلاور به‌جنگ
به‌نیروی پیل و به‌چنگال شیر — به‌تن زورمند و به‌زَهره دلیر
نه برگاشتی روی با[7] زخم مرد — زپای اندر آوردی[8] اورا به‌گَرد (؟)
فراوان بکشتند از ایران سپاه — هم از دیو چهران بسی شد تباه
سپه را بسی ناسزا گفت کوش — همی گفت کای لشکر تیره‌هوش

۱ـ چنین است در اصل. رک. زیرنویس. بیت ۷۵۹۰.
۲ـ چنین است در اصل. باتوجه به‌معنی بیت، و استعمال «به‌دست اندرون» در بیت ۸۰۴۵، در این بیت نیز «به‌دست اندرون» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ در اصل: نکاور ندیذیش (کلمهٔ اول و حرف اول و دوم کلمهٔ بعد بی‌نقطه است). آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «ندیدی تگاور ندیدیش گرد»؟
۴ـ در اصل:ندانستی (حرف اول بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل:کینهٔ.
۶ـ چنین است در اصل. «چو خون» مناسبتر می‌نماید.
۷ـ در اصل: نا (بی‌نقطه است).
۸ـ چنین است در اصل. براساس مصرع اول «نه برگاشتی...»، این مصرع نیز بایست با «نه پای اندر آوردی...» آغاز می‌شد، ولی معنی مصرع در هر دو صورت مبهم است.

شمارا چه بوده‌ست بدین کارزار   شنیدید[1] گفتار من سست خوار
گروهی سیاهان بی‌ساز و اسب[2]   به‌دست اندرون چون شبانان فرسب
فزون نیست یک نیمه دشمن ز ما   همی ننگ آید مرا از شما
چه گویید باخسرو گرزکوب   که ما بس نبودیم بازخم چوب
مبادا جهان[3] نیزه و تیغ تیز   که از زخم چوب آیدش رستخیز
بگفت این و بالشکر آهنگ‌کرد   ز خون خاک‌وسنگ ارغوان رنگ‌کرد
سپاه[4] اندر آمد به‌شمشیر و تیر   زکُشته زمین شد چو دریای قیر
ز جنگاوران و یلان کس نرست   همه کُشته گشتند و افگنده پست
چو نوبی بدید آن چنان زخم تیغ   نهانی گرفتند راه گریغ
یکایک شدند از جهان ناپدید   تو گفتی که کس روی نوبی ندید
چو پیروزشد کوش و آمد فرود   بدان شادکامی می آورد و رود
بفرمود تا هرکسی کُشته‌ای   سیاهی[5] به‌خون اندر آغشته‌ای
بپختند و کردند بریان گرم   نه آزرم در دل نه در دیده شرم
تنی چند را پاره کردند نیز   بپخته[6] ازآن دیگ و هرگونه چیز
تنی چندرا پوست بیرون کشید   به‌گیتی کسی آن شگفتی ندید
گروهی به دو نیم کردند پست   گروهی بُریده سر و پای و دست
بدو هرکسی گفت کای شهریار   نگویی مرا تا چگونه‌ست کار
که باکُشتگان هیچ شاه این نکرد   نه بریان و پخته کسی دید مرد
بخندید و گفت این سپاهی‌ست نو   دلیران کینند و مردان گو

۱ـ چنین است در اصل. «گرفتید» مناسبتر است.
۲ـ در اصل: سیاهان بی‌پای و دست. «دست» و «فرسب» قافیه شده است! در بیت ۸۰۳۵ «فرسب» با «اسب» قافیه شده است. از سوی دیگر در بیت ۸۰۳۴ سیاهان را این چنین وصف کرده است: «پیاده، برهنه، نه اسب و نه ساز» براساس بیتهای ۸۰۳۴ و ۸۰۳۵ تغییر داده شد.
۳ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: چنان.
۴ـ در اصل: سیاه. سلاح سیاهان تنها فرسب بود، نه شمشیر و تیر.
۵ـ در اصل: سپاهی.
۶ـ چنین است در اصل. «بپختند» مناسبتر می‌نماید.

پراگندهٔ کشور[1] از بهر چیز — هم از بهر تاراج و کُشتن بنیز
هرآن کاو به‌لشکرگه آید فراز — بترسند ازاین هول و گردند باز
چو بینند ازاین‌سان ز ما دستبرد — نیایند[2] دیگر به‌یک جای گرد (؟)
به‌مابر بدان‌سان گمانی برند — که پخته همی گوشت مردم خورند
برآن کشتگان اشک‌ریزان شوند — ز بیم تن خود گریزان شوند
از ایشان زمین چون شبه رنگ‌کرد — بدان لشکر دیگر آهنگ‌کرد
رسبد اندر ایشان بدان کوهسار — که حاجات خوانی بدین روزگار
به‌نزدیکیِ مصر چندان گروه — که پیدا نبود ایچ دریا و کوه
هوا نیلگون و زمین زاغ رنگ — ز رنگ سیاهان پولاد چنگ
چو لشکر بدیدند، برخاستند — همه چوبهارا برافراختند
خروشان چو تندر، کشیدند صف — چو ببران به‌لبها ببستند کف
جهانجوی کوش و دلاور سپاه — دو منزل به‌یک روز ببرید راه
بدان ناتوانی فرود آمدند — سوی رامش و نای و رود آمدند
بدان تا برآساید از رنج راه — که بس خسته بودند شاه و سپاه[3]
سیه‌چهرگان‌را گمانی فزود — که دشمن نیارست رزم‌آزمود
شمارا شدستیب[4] ازاین تاختن(؟) — همی رزم باید کنون ساختن
خروش آمد و گشت جنبان سپاه — شد از رنگشان روی هامون سیاه
سوار از طلایه سوی کوش تاخت — ازآن هول گفتی که بیهوش یافت
که اینک سپاه اندر آمد به‌تنگ — شمارا کنون نیست جای درنگ
جهانجوی کوش اندر آمد به‌اسب — سپه گشت مانند آذرگشسب
به‌لشکر چنین گفت کای سرکشان — دلیران ایران و گردنکشان
نخستین یکی تیر باران کنید — پس آهنگ جنگ سواران کنید

۱ـ چنین است در اصل. «پراگنده درکشور» نیز مناسب می‌نماید.
۲ـ در اصل: بیابند دیکر به‌یک جای کرد. آیا مقصود آن است «که دیگر به‌یک جای گرد نیایند»؟
۳ـ در اصل:سیاه.
۴ـ چنین است در اصل: ستیب (حرف اول و آخر نقطه ندارد).

سوی نیزه[1] و تیغ یازید دست   چو شیران تند و چو پیلان مست
کسی‌را که دستش به‌بند آورید   اگر گردنش در کمند آورید
به‌دندان تنش پاره‌پاره کنید   به‌کین اندر آیید و چاره کنید
چو پیوسته گردید بااین سپاه   به‌دندان کُنید این یلان‌را تباه[2]
بدان تا به مابر گمانی برند   که اینان همی آدمی را خورند
بترسند و گردند ازاین رزم باز   نیایند دیگر به‌آن جا[3] فراز
چنان کرد لشکر که سالار گفت   چو سوفار باشست کردند جفت
تن تیره چهران چو پیکان نمود   گذرکرد و بیرون‌شد از پشت زود[4]
گروهی بدان تیرباران بکُشت   گروهی به‌زوبین و زخم درشت
همان دیو چهران ز هر سو زنان[5]   به‌چوب گران لشکری‌را زیان
برآن سر[6] که زخم آمد از چوب ساج   نه فرّخ کُله دید، ازآن پس،نه تاج
هرآن اسب کاو زخم خورد از فرسب   شکسته‌شد آن استخوان اندر اسب
بسی کُشته آمد ز هر دو[7] سپاه   برآمیخت برهم سفید و سیاه
دلیران ایران کرا یافتند   به‌دندان دریدنش بشتافتند
گسستند چرمش ز پهلو و پشت   چنان هر گروهی یکی‌را بکُشت
جهانجوی چون[8] اندر آن رزمگاه   بسی‌کرد ازآن دیو چهران تباه
اگر برمیان زد به دو نیم‌کرد   دل تیره‌چهران پُر از بیم‌کرد
برهنه تن دشمن و تیغ کوش   هماناکه خون آید از غم به‌جوش

۱ـ در اصل: نیزهٔ.
۲ـ در اصل، این بیت، پس از بیت ۸۱۱۵ نوشته شده است. مضمون این بیت فرمان کوش است به سپاهیانش، در حالی که بیتهای ۸۱۱۰ تا ۸۱۱۶ گزارش فرار سیاهان است از برابر سپاه کوش.
۳ـ چنین است در اصل. «این جا» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ در اصل:بشب روذ (حرف اول و آخر کلمهٔ اول، و حرف اول کلمهٔ بعد بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: زیان.
۶ـ در اصل: سو.
۷ـ در اصل: سو.
۸ـ چنین است در اصل. «خود» مناسبتر می‌نماید.

سیاهان ازاو کین گرفتند و خشم / همی تاب خشم[1] اندر آمد به‌چشم[1]
ازآن‌سان همی بود یکچند جنگ / زمین گشته از کُشته بر زنده تنگ
پراگندگان سیاهان پیش / رسیدند و دیدند یاران خویش
چنان کُشته و افگنده بر دشت کین / که پیدا نبود از سیاهان زمین
یکی‌را سر و پای پخته به‌ریگ / یکی کرده بریان برآن گرم دیگ
یکی پوست‌کنده برآویخته / یکی‌را پی و استخوان ریخته
یکی‌را سگ آورده در زیرپای / شکم‌خورده[2] و پُشت‌مانده بجای
همی هرکه آن دید بردشت جنگ / نیارست کردن زمانی درنگ
ز بیم سرخویش برگشت و رفت / ره خانهٔ خویش و کشور گرفت
بدین لشکر آمد درست آگهی / که شد دشت[3] کین از سیاهان تهی
ز مردار خواران سپاهی[4] درشت / بیامد همه نوبیان[5] را بکُشت
دریدند و خوردند از ایشان بسی / ازآن نامداران نماندش کسی
چنان خیره گشتند ازاین آگهی / که از رزم شد مغز ایشان تهی
شب تیره از رزم بگریختند / برآن کشتگان خون همی ریختند
چو از قوس خورشید سر بتافت / ز نوبی برآن دشت کین کس نیافت
سپه برنشاند و خود از پس برفت / چه مایه بکُشت و چه مایه گرفت
ازآن زاغ‌چهران[6] شوریده‌رای / ز سیصد یکی هم نشد بازجای
بیابان، یک ماهه ببرید کوش / همی رفت بالشکری سخت کوش
به‌راه سوان تابه تُوَه[7] رسید / ازآن کینه شمشیر کین برکشید

۱ـ در اصل:حشم (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: خوردهٔ.
۳ـ در اصل: دست (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: سیاهی.
۵ـ در اصل:نوبسان (حرف چهارم بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل:راغ جهران (حرف اول بی‌نقطه است). باتوجه به‌ترکیبات «زاغ رنگ» (بیت ۸۰۷۱) و «زاغ‌گون» (بیت ۹۰۴۷) تغییر داده شد.
۷ـ در اصل: سوّه (بی‌نقطه است، حرف سوم مشدد). باتوجه به‌ضبط این کلمه در *مسالک و ممالک* اصطخری «کورة طُوَّه» (ص ۸۲) *والبلدان* (ص ۱۱۶) اصلاح شد.

کرا دید از ایشان بکُشت و بسوخت   ازآن مرز نیز آتشی برفروخت
همه شهرها کرد ویران و پست   بکشت آن کش آمد ز نوبی‌به‌دست
بفرمود پختن[1] تنی چند باز   بدان تا همی گفت نوبی به‌راز: (۲۳۳ر)
که اینان پلنگان کین‌گسترند   کجا پخته[2] و خام مردم خورند
به‌هر مرز کاین آگهی رفت نیز   سراسر گرفتند راه گریز

[یافتن زرّ رُسته]

بدان مرز یک‌هفته آمد فراز   وزآن جا به‌راه سوان گشت باز
به‌راه اندرون زرّ رسته[3] بیافت   که از ریگ همچون چراغی بتافت
فرودآمدند اندر آن ریگ گرم   که از تابش او همی سوخت چرم
بجست و بیاورد ازآن هرکسی   شتروارها بار کرد او بسی
یله‌کرد از ایرانیان ده هزار   بدان تا بجویند زرّ عیار
بدادند یک ساله‌شان نان و آب   سوی ره مگیرید گفتا شتاب
براین ریگ سالی درنگ آورید   وز این زرّ رسته به‌چنگ آورید
فرستم سر سالتان چارپای   بباشید باشادمانی به‌جای
برفت و ره باختر برگرفت   یکی گنج ازآن کان زر برگرفت
به‌هر مرز کآمد به‌شادی فرود   همه راه می‌بود و آواز رود
ببستند آذین و زر ریختند   ز دیوارها زعفران بیختند

[کارهای نیک کوش و دوست‌گرفتن مردمان اورا]

وزآن [پس][4] به‌دستور داننده گفت   که کاری‌ست مانده مرا در نهفت

۱ـ در اصل: نختن (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: بختهٔ.
۳ـ در اصل: رشته. در بیت ۸۱۳۳: «زر رسته»، در بیت ۹۶۳۳: «بجای گیا زرّ روید ز خاک». در برخی از کتابهای عجایب‌المخلوقات نیز مانند *تحفة‌الغرائب* از روییدن زر در سرزمینهایی سخن گفته شده است: «و چنین گویند که در آن زمین [= چین] زر روید چون گیاه» (ص ۱۶۲). باتوجه به‌ضبط کلمه در بیت ۸۱۳۳ و تصریح به «روییدن زر» در *تحفة‌الغرائب* تغییر داده شد.
۴ـ در اصل: کلمه‌ای مانند «پس» از قلم افتاده است.

یکی جایگه کرد خواهم ز سنگ — گر[1] آیند دیگر سیاهان به‌جنگ
بجوشند وز کینه جنگ‌آورند — در آن جای مردم درنگ‌آورند
زن و بچّه و هرچه دارند و چیز — در آن شهر ایمن بدارند[2] نیز
درافگند در مرز جویندگان[3] — به‌جستن گرفتند جویندگان
به‌اطرابُلُس ، جایگه یافتند — بدین آگهی تیز بشتافتند
بنزدیک دریا پی افگند شهر — همه سنگ‌خارا از ارزیز بهر
بدان‌سان در آورد گردش حصار — که گشت از بلندی یکی کوهسار
دری آهنین استوارش نهاد — که هرگز به‌نیرنگ نتوان گشاد
نهادی که گر[4] هفت کشور زمین — بدان شهر گردآمدندی به‌کین
نبودی[5] بدان شهرشان دسترس — که اندیشه از آسمان بود و بس
فراوان نهاد اندر او خواربار — همان آلت و جوشن کارزار
چنین گفت بامردم آن[6] زمین — که گر دیو چهره بجوشد ز کین
شما با زن و بچّه و خواسته — شوید اندر این شهر آراسته
نباید که چون گردم آگه ز کار — ز مردم برآورده باشد دمار[7]
ز هر سو بدان شهر بنهاد روی — هرآن کس که با او بود رنگ و بوی[8]

۱ـ در اصل: کی. باتوجه به‌آنچه در این بیت و بیت بعد آمده است اصلاح گردید.
۲ـ در اصل: بدارند (تنها حرف پنجم بانقطه است).
۳ـ چنین است در اصل. قافیه تکرار شده است. در کوش‌*نامه* لفظ «پوینده» به‌صورت مفرد بارها بکار رفته است. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: پویندگان؟
۴ـ در اصل: بهاذی کی در (حرف اول بی‌نقطه است). باتوجه به‌معنی بیت اصلاح شد.
۵ـ در اصل: ببوذی (حرف اول بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: بامردمان.
۷ـ فاعل «دمار برآورده باشد»، «دیو چهره» است در بیت ۸۱۵۰.
۸ـ چنین است در اصل. فعل در مضراع اول ماضی است و در مصراع دوم مضارع. اگر قرار باشد زمان هر دو فعل یکی باشد، «بنهاد» را به «بنهند» باید تغییر داد، و یا «بنهاد» را در مصراع اول باقی گذاشت، و «بود» مصراع دوم را به «بُدی». و یا مصراع دوم را بصورتی مانند «هرآن کس ورا بود خود رنگ و بوی» اصلاح کرد.

فزونی کسی‌را که برواز گشت[1](؟) در آن شهر بنهاد و خود بازگشت
همان بارهٔ شهرهای دگر به‌گردون گردان برآورده سر
چو ناکور[2] و چون نیرو و قیروان به‌گردش در آورد روان
بدان نیکوی کآن دلاور نمود که خوبی به خوبی همی‌برفزود
همه مردمانش گرفتند دوست ز شادی برون رفت مردم ز پوست
چو از بد همی بودشان دستگیر هواخواه او گشت برنا و پیر
از آن دیو چهران با دار و برد ازآن پس کس آهنگ ایشان نکرد

[یافتن دو کان زر]

دو کانِ گزیده به‌چنگ آمدش که زرّ گرامی چو سنگ آمدش
یکی کان ازآن سوی شهر سوان به‌دو هفته [در] زیر ریگ روان
کشیده به‌عیذاب[3] و مرز حبش چنان گوهر پاک خورشیدفش
به‌راهی که گر تیر برداشتی چنان راه بیراه بگذاشتی[4]
نه آباد جایی و نه چاهی برآب همه ریگ جوشیده[5] از آفتاب
به‌نزد سَکِمّاسَه[6] کان دگر که زرّی ندیدی[7] ازآن پاکتر
چو از روبله[8] بگذری هفت‌روز پدیدآمد آن کان گیتی‌فروز
چنین تا به‌مرز سیاهان زفت[9] زبانه کشیده‌ست زرّ، ای شگفت

۱ـ چنین است در اصل.
۲ـ در اصل: ناکرر. (تمام حرفها بی‌نقطه است). در بیت ۷۵۹۲ : «ناکور» داشتیم.
۳ـ در اصل:«عیدآب». باتوجه به‌ضبط این کلمه در متنهای زیر تصحیح شد: *مسالک و ممالک* اصطخری (۳۱) و معجم*البلدان* یاقوت حموی (ج ۳/ ۷۵۱): عیذاب.
۴ـ در اصل:نکذاشتی (حرف اول بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل:جوشنده (حرف چهارم بی‌نقطه است).
۶ـ در *مسالک و ممالک* اصطخری (۴۰،۴۲) و در *حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب*: سجلماسه.
۷ـ در اصل:ندیذی (حرف اول و دوم و سوم بی‌نقطه است).
۸ـ در اصل: رویله. رک. زیرنویس بیت ۷۵۹۰.
۹ـ در اصل: رفت (حرف اول بی‌نقطه است).

نپرّد در آن راه پرّان عقاب　　ز بی‌آبی و تابش آفتاب
همه گنجها زیر رنج اندر است　　همه شادکامی به‌گنج اندر است
یکی خاربن در همه مرز و بوم　　نیابی ز ریگ روان و سموم
به‌گاه بهاران و گاه خزان　　همی گنجها را ببالید[1] ازآن
چو خودکامه از باختر بازگشت　　سراسر جهان زو پُر آواز گشت

[نامهٔ کوش بنزد فریدون و پاسخ آن]

فرستاد نامه بدان آگهی　　بنزدیک آن بارگاه مهی
که از نوبیان مرز کردیم پاک　　برآوردم از شهرشان تیره‌خاک
به فرّ شهنشاه والاگهر　　چنین کردم این کشور باختر
چه با باز قمری هم‌آشیان[2]　　همی خانه دارد، ندارد زیان
فریدون ازآن نامه شد شادمان　　یکی پاسخش کرد هم در زمان
که بادی همه ساله فیروز و شاد　　که در نیکنامی بدادی تو داد
بدان دیوساران کسی آن نکرد　　که تو کردی ای شیردل در نبرد
بماناد با تو دل و رای رزم　　همه ساله باشی تو با جام و بزم

[پیش‌بینی فریدون دربارهٔ ناسپاسی کوش]

وزآن پس دبیران و گردان شاه　　که باکوش رفتند ازآن پیشگاه
فرستاد هرکس همی آگهی　　ازآن تخت و آن بارگاه مهی
ز کوه کلنگان و دریای ژرف　　ازآن شهرهای بزرگ و شگرف
وزآن گنج پرمایه[3] و کان زر　　وزآن لشکر گشن پرخاشخر
فریدون به‌قارن نگه‌کرد و گفت　　که با[4] ناسپاسی شود کوش جفت

۱ـ در اصل: ببالید (حرف دوم بی‌نقطه است).
۲ـ چنین است در اصل. کاتب نسخهٔ اصل بربالای «قمری هم» افزوده است: شد (این کلمه «شده» نیز خوانده می‌شود). هم «....قمری هم‌آشیان همی خانه دارد» نادرست می‌نماید، و هم «...قمری شد هم‌آشیان همی خانه دارد). شاید بوده است: «چو با باز قمری به یک آشیان / همی خانه دارد....»
۳ـ در اصل: برمایهٔ.
۴ـ در اصل: با (بی‌نقطه است).

بپیچد همانا دل از راستی / دل[1] آرد به پیمان ما کاستی
بدوگفت قارن که او تاکنون / نیامد زپیمان خسرو برون
ندانم کزاین پس چه پیش آورد / مبادا که آیین خویش آورد
فریدون بدوگفت کاین[2] دیوزاد / ز تخمی‌ست کآن تخم هرگز مباد
پسر مر پدر را به‌زخم درشت / ز بهر سرای سپنجی بکشت[3]
سرشتی درشت و نهادی ست بد / ببیند ز پیش آن که دارد خرد
که پیداکند گوهر خویش مار / گر اورا بخوابانی اندر کنار
اگر روغن گُل به‌آتش دهی / بسوزد چو انگشت بر وی نهی
و گر بچّهٔ گرگ داری به‌ناز[4] / شود هم بدان گوهر خویش باز[5]

[غرّه‌شدن کوش و آغاز نافرمانی وی]

ازآن پس چو نیروی خود دید کوش / ز گنج و زمردان پولادپوش
همان‌کان زر کآن خدای آفرید / که اندر جهان هیچ شاهی ندید
وز آن کوهِ سر برکشیده به‌ماه / وزآن استواری و چندان سپاه
دلاور شد از کشور و جای و چیز / به‌از جای و چیز ایمنی نیست نیز
همه روز و شب گفت باخویشتن / که اندر جهان نیست شاهی چو من
چرا بود باید همی زیردست / بدین لشکر و گنج و جای نشست
ز شاهان که دیدندشان تاکنون / نژادم فزون است و مردی فزون[6]
که او با سیاهان مازندران / بکوشید[7] چندان به‌جنگاوران

۱ـ چنین است در اصل. آیا در نسخهٔ اساس بجای «دل»، «وی» نبوده است؟
۲ـ در اصل: کای.
۳ـ آیا اشاره است به همداستانی ضحاک با ابلیس در کشتن پدر خود: «سبک مایه ضحاک بیدادگر/ بدین چاره بگرفت گاه پدر». *شاهنامهٔ فردوسی*، به‌کوشش دکتر جلال خالقی مطلق. دفتر یکم، جمشید، بیت ۱۱۹. شاید هم مضمون این بیت، ضرب‌المثلی بوده است!
۴ـ در اصل: بنار (حرف آخر بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: نار (بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: کنون. باتوجه به تکرار قافیه و معنی بیت تغییر داده شد.
۷ـ در اصل: نکوشند (حرف اول و پنجم بی‌نقطه است).

فریدون به‌مردی ز من بیش نیست — چنین گنج و لشکرش در پیش نیست
برابر نیامد به‌هنگام جنگ — من این بی‌بنان[1] را ندادم درنگ
برآوردم از مرز ایشان دمار — به‌تیغ و به‌زوبین زهر آبدار
چو اندیشه در مغز او شد دراز — به‌ایران نیامد دگر ساو و باز[2]
نه نامه فرستاد جز گاه‌گاه — نه چیزی فرستاد نزدیک شاه
نهانی کسی بردبیران گماشت — سر از راهِ داد و درستی بگاشت[3]
سر راه ایران به‌مردان سپرد — نهانی فرستاد مردان گرد
اگر نامه کردی دبیری به‌شاه — که برگشت سالار از آیین و راه
از این پس ندارد سر کهتری — برون‌شد ز آیین فرمانبری
گرفتی و با نامه بردی برش — همان‌گه ز تن دور کردی سرش
وگر شاه از او خواسته خواستی — به‌پاسخ یکی نامه آراستی
که بر مرز ویران و شهر تباه — هزینه‌کنم گر فرستم به‌شاه؟

[آگاه‌ساختن فریدون از نافرمانی کوش]

چو بگذشت ازاین گونه ده‌سال بیش — دبیر شهنشاه پاکیزه کیش
پیاده یکی مردرا از نهان — فرستاد نزدیک شاه جهان
که این بدگهر سر ز فرمان بتافت — ازآن پس که کام دل ازتو بیافت
زگنج و ز لشکر سرش‌گشت مست — ز کوه کلنگان که دارد نشست
ز ضحاکیان هرکه آید برش — همی برفرازد به‌گردون سرش
فرازآمدستش هزاران هزار — زره‌پوش و برگستوانور[4] سوار
شب و روز دارد همی ره نگاه — که تا این سخن برندارم به‌شاه
تنی‌چند بانامه بگرفت و کشت — نهانی به‌شمشیر و زخم درشت (۲۳۳پ)
گر این کاررا درنیابید زود — شود داستانی که نتوان شنود

۱ـ در اصل: می این بی‌بنانرا (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است). در کوش‌*نامه*، لفظ «بی‌بنان» بارها بکار رفته است.
۲ـ چنین است در اصل: نیز رک. زیرنویس بیت ۳۸۳.
۳ـ در اصل: بکاست (حرف چهارم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: برکستوان وز. رک. زیرنویس بیت ۵۸۶۵.

نه با[1] دیرکردن کشد شور بخت(؟) دهد بی‌گمان شاه‌را کار سخت
که او تاکنون شاه‌را در سخن همی‌داشت تا[2] کار گردد کهن
چو پوینده نزدیک خسرو رسید نهانی بگفت آنچه دید و شنید

[رای‌زدن فریدون باقارن]

بفرمود تا قارن آمد برش سر پهلوان همه لشکرش
بدوگفت گفتم تورا من ز پیش که از ره بتابد چنان زشت کیش
چو آمدش گنج و بزرگی به‌دست شد از گوهر خویش یکباره مست
بدوگفت قارن که شاه جهان ندیده‌ست از او آشکار و نهان
گناهی جز آن کاندر این چندگاه نیامد[3] همی باز[4] نزدیک شاه
بهانه همی سازد آن دیوزاد[5] که برکشور و مرز بردم بکار
وگر راست‌خواهی سخن راست گفت همه باختر با[6] بهشت است جفت
چنان کردش آباد چون من شنود که هرگز بدین آبداری نبود
چو اندیشهٔ شاه در دل بماند به‌نامه به‌درگاه بایدش خواند
اگر سربتابد، نیاید[7] به‌در به‌پیکار او من ببندم کمر
بفرمود تا رفت پوینده پیش به‌قارن بگفت آن همه کمّ و بیش
چنان کز دبیران خسرو شنید همی پهلوان لب به‌دندان گزید

۱ـ در اصل: نا (بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: نا (بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: نمانذ (حرف دوم و چهارم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: باز. نیز رک. زیرنویس بیت ۳۸۳.
۵ـ چنین است در اصل. درکوش‌نامه بارها ازکوش پیل‌دندان بالفظ «دیوزاد» یاد شده است. ولی باتوجه به قافیهٔ مصراع بعد شاید در نسخهٔ اساس بوده است: دیوسار. ذکر این موضوع بیفایده نیست که در این منظومه «دیوسار» به‌صورت جمع (دیوساران) بکار رفته است.
۶ـ در اصل: نا (بی‌نقطه است).
۷ـ در اصل: نابد (حرف دوم بی‌نقطه است)، نیانذ (حرف چهارم بی‌نقطه است).

[نامهٔ فریدون به‌کوش و خواندن وی برای رزم مهراج و دارای چین]

وزآن پس بدوگفت کای شهریار / از ایران گزین کن یکی نامدار
یکی نامه فرمای کردن بر اوی / همه مهربانی، همه رنگ و بوی[1]
ز شاه جهانگیر والاگهر / سوی خسرو کشور[2] باختر
چنان کز تو خشنودم ای نامدار / زتو باد خشنود پروردگار
که تو آن چنان کشوری ساختی / زمین از سیاهان بپرداختی
کس از شهریاران لشکر پناه / نکرد آنچه کردی تو باآن سپاه
چو کشور شد آباد و لشکر نماند / یکی سرور آن جا بباید نشاند
سپاهی بدو دِه، تو ایدر خرام / یکی بازبینیم[3] رویت به‌کام
سپاهی که بایست باخود بیار / که ایدر دگرگونه گشته‌ست کار
که مهراج دارای هندوستان / که گم‌باد ازآن مرز جادوستان
ز فرمان و پیمان ما سربتافت / ز هندوستان سوی ایران شتافت
همان کوشکها[4] کرد ویران و پست / به‌مردان جنگی و پیلان مست
همی گرز کوش آرزو آیدش / همی خشت زهرآبگون بایدش
تو باید که باآن نبرده سپاه / یکی رنجه‌باشی بدین بارگاه
از ایدر سپه‌ساز و برگیر گنج / به‌پیگار مهراج[5] بردار رنج
که این کار را جز توکس مرد نیست / جهان پهلوان‌را خود این درد نیست
چو نامه به‌مُهر اندر آورد شاه / جهاندیده‌ای برگزید از سپاه
بدو داد تا کرد راه بسیج / شب و روز گفتا میاسای هیچ
خبر ده به‌جایی که آید[6] فراز / که مهراج با شاه شد رزمساز

۱ـ پس از این بیت، بیت یا بیتهایی از قلم افتاده است دربارهٔ این که فریدون رای قارن را پسندید و فرمود تا دبیر نامه‌ای به‌کوش بنویسد.
۲ـ در اصل: کشور خسرو.
۳ـ در اصل: به‌بسنیم(حرف سوم و چهارم بی‌نقطه است). «تا ببینیم» نیز مناسب می‌نماید.
۴ـ در اصل: کوشها.
۵ـ در اصل: به‌بیکار مرزح (حرف دوم و چهارم کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است) تو. باتوجه به‌بیت ۸۲۴۹، ۸۲۵۸ اصلاح شد.
۶ـ چنین است در اصل. «آیی» مناسب می‌نماید.

چنین هر یکی کرد[1] باشاه چین[2](؟) — که از کین بشورند روی زمین
جهاندیده تازان[3] چو ببرید راه — به‌درگاه کوش آمد او بارخواه[4]
پرستنده اورا درآورد زود — بسی خوبی و مهربانی نمود
چه[5] کوش سرافراز را دید مرد — شگفت آمدش کرد رخساره زرد
زمین‌را ببوسید و نامه بداد — برآن تخت و تاج آفرین‌کرد یاد
درود شهنشاه و قارن درست — رسانید وز نامداران نخست
ز شاهش بپرسید داننده کوش — هم از نامداران پولادپوش
نشاندش بخوبی و مهرش نمود — فرستاده اورا فراوان ستود
که شاه جهانگیر بیگاه و گاه — سخن راند از تو همی باسپاه
ستاید به‌مردی تورا روز و شب — به‌مستی چو بگشاید از بند لب
اگر رزم مهراج و دارای چین[2] — برآیدت و گردد تو را آن زمین

۱ـ چنین است در اصل.

۲ـ در بیتهای ۸۲۴۹ تا ۸۲۵۵ تنها سخن از نافرمانی مهراج دارای هندوستان است. ولی در بیتهای ۸۲۵۸ و ۸۲۵۹، فریدون به‌مرد جهاندیده توصیه می‌کند، سر راه هرجا فرود می‌آید ـ برای فریب کوش ـ از نافرمانی مهراج و شاه چین سخن بگوید، تا این خبر از طریق دیگران نیز به‌گوشِ کوش برسد. در بیت ۸۲۶۹ نیز کوش برای رزم بامهراج و دارای چین دعوت می‌شود. کوش نیز در پاسخ فریدون به‌مهراج و هندوان اشاره می‌کند (بیت ۸۲۷۹). فریدون در نامهٔ دیگری که به‌کوش می‌نویسد، تنها از «پیگار مهراج» سخن می‌گوید (بیت ۸۳۱۳). به‌نظر می‌رسد که فریدون در نامه‌های خود مطلقاً از جنگ دارای چین سخن نگفته است و به‌فرستادهٔ خود (آن مرد جهاندیده) نیز در این باب حرفی نزده است. زیرا هم فریدون وهم کوش به خوبی می‌دانند که در آخرین جنگ سپاهِ ایران به‌فرماندهی قارن باکوش پیل‌دندان که به‌اسارت کوش منجر گردید، قارن به‌فرمان فریدون، نستوه را به فرمانروایی چین برگزیده بوده است. (رجوع شود به‌بیت ۷۲۷۸ و بعد) ذکر «دارای چین» یا «شاه چین» را در این جا به‌حساب خطای ناظم کوش‌*نامه* باید گذاشت. شاید هم این خطا از نسخهٔ منثور کوش‌*نامه* به کوش‌*نامهٔ* منظوم راه یافته است.

۳ـ در اصل: ناران (تنها حرف آخر نقطه دارد).

۴ـ در اصل: بازخواه.

۵ـ چنین است در اصل. «چو» نیز مناسب می‌نماید.

ز تو نامورتر کس اندر جهان / نباشد نه نیز آشکار و نهان
چو دستور برخواند نامه به‌کوش / نهانی بخندید و آمد به‌هوش
بدانست کاو را ازآن رای چیست / سخنهای نغز و دلارای چیست
فرستاده‌را جای فرمود و گفت / که بارامش و رود و می باد جفت
دبیران شه‌را نگهبان گماشت / بدان تا نگویند احوال راست
نگردند نزدیک او کس بنیز / نگویند ازاین داستان هیچ چیز
گرامی همی‌داشتش روز بیست / ندانست مردم که آن مرد کیست

پاسخ نامهٔ کوش به‌شاه فریدون

یکی پاسخش کرد ازآن پس به‌مهر / که از نامهٔ شاه خورشید چهر
ز شادی ببالید بر رخ گلم / ز رامش بخندید جان و دلم
ز روی دگر شد دلم ناتوان / ز مهراج هندو هم از هندوان
مرا خواند شاه از پی کار او / بدان تا فرستد به‌پیگار او
بداند شهنشاه خورشید فر / که با ما سپاهی‌ست بسیار مر
به‌دو سال گرد آید ایدر سپاه / به‌دو سال دیگر رسم نزد شاه
یکی‌سال دیگر بباید درنگ / بدان تا شود ساخته ساز جنگ
چنین روزگاری بخواهد[۱] کشید / که داند که گردون چه آرد پدید!
و دیگر که آگاه گردد سیاه / که رفتیم و بردیم از ایدر سپاه
بیایند وین[۲] مرز ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
شود رنج ما باد و کشور تباه / به‌مردم رسد رنج و بیداد شاه
از ایدر گذشتن مرا نیست روی / چو[۳] فرمان‌دهد شاه آزاده خوی
فرستمش چندانک باید سپاه / سواران جنگاور رزمخواه
سه ساله من از گنج روزی دهم / بسی هدیه[۴] و دلفروزی دهم

۱ـ در اصل: بخواهذ (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ چنین است در اصل. «واین» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ چنین است در اصل. «چه» مناسبتر می‌نماید، و در این صورت، مصراع دوم را باید پرسشی قراءت کرد.
۴ـ در اصل: هدیهٔ.

بیایند و مهراج را برکنند به‌تیغ از تن[۱] هندوان سرکنند

ز ما آفرین باد برجان شاه جهان سربسر زیر فرمان شاه

چو پوینده از کوش خشنود گشت در آن ره شتابانتر از دود گشت

[نگه کردن فریدون و قارن در کار کوش]

چو بنهاد پاسخ در آن پیشگاه نگه‌کرد و برخواند دستور شاه

فریدون همه جُستنی بازجُست یکایک بگفت آنچه دید او درست

ازآن افسر و تخت زرّین اوی وزآن بارگاه به‌آیین اوی

وزآن استواری آن جایگاه وزآن کشور و ساز و چندان سپاه

فریدون فروماند ازاین گفت و گوی سوی قارن پهلوان کرد روی

بدوگفت[۲] رو بازخوان آن سپاه که با کوش رفتند از این[۳] بارگاه[۴]

شکیب از دل پهلوان دور شد چو شاه جهاندار رنجور شد[۵]

چو ایشان بیایند لشکر کشم مر آن دیورا جان ز تن برکشم

چو من خشت پولاد لرزان کنم بدان دیوچهره بتر ز آن کنم

که کردم به‌چین اندر آورد و کین که از پُشت اسبش زدم بر زمین

همی‌بود دیر اندر اندیشه شاه وزآن پس بدوگفت کای نیکخواه

همان دان که در کشور باختر زمین و درختش نیاورد بر

مرآن مرز گیریم بیران هنوز[۶] گذرگاه ببران و شیران[۷] هنوز[۶]

چو خود شاه دیگر ز فرمانبری بکردند و خوار آید این داوری[۸] (؟)

و لیکن ازاو باز خواهم سپاه مگر لختی آزرم دارم[۹] نگاه

۱ـ در اصل: از سر. باتوجه به معنی مصرع تغییر داده شد.

۲ـ منظور قارن است.

۳ـ در اصل، آن. اشاره است به بارگاه فریدون.

۴ـ در اصل این بیت، پس از بیت ۸۳۰۰ نوشته شده است.

۵ـ پس از این بیت، بیت یا بیتهایی از قلم افتاده است.

۶ـ در اصل: هنور (حرف آخر بی‌نقطه است).

۷ـ در اصل: شیران و ببران. باتوجه به قافیهٔ مصراع اول اصلاح گردید.

۸ـ چنین است ضبط بیت در اصل.

۹ـ چنین است در اصل. «آزرم دارد» نیز مناسب می‌نماید یعنی کوش آزرم

[نامهٔ فریدون به کوش و فراخواندن ایرانیان‌را]

بفرمود تا نامه کردش دبیر — دبیری نویسنده‌ای یادگیر
که برخواندم این نامهٔ تو درست — درستی نمود آنچه گفتی نخست
تو آن مردمان‌را نگهدار باش — ز دستان دشمن نگهدار باش
سپاهی[1] که با تو بیامد ز راه — سزد گر فرستی بدین بارگاه
که بااین سپه کایدر آمد فراز — به‌پیگار مهراج گردند باز
همان هوشیاران دانش‌پرست[2] — گسی‌کن به‌خوبی سوی ما فرست
به‌نزد دبیران و گردان همان — یکی نامه فرمود بر ترجمان
که یکسر به‌درگاه گردید باز — ازآن پس که دیدید رنج دراز
که پاداش رنج شما برمن است — که خسرو سر و لشکری چون تن است
چو نامه به‌نزد بزرگان رسید — ز شادی گل از رویشان بشکفید

[دلتنگی کوش از نامه‌های فریدون]

ببردند و بر کوش کردند یاد — دژم گشت از ایشان و پاسخ نداد (۲۳۴ر)
وزآن پس چنان گفت کاری رواست — کند هرچه خواهد که او پادشاست
مرا نامه کرده‌ست هم زین نشان — که زی ما فرست آن همه سرکشان
کنون کرد باید شمارا درنگ — یکی تا سگالیم زین نام و ننگ
بزرگان [از] او بازگشتند شاد — همی هرکسی دل به‌رفتن نهاد
دل کوش ازآن نامه‌ها تنگ‌شد — سوی چاره[3] و بند و نیرنگ‌شد
همی هیچ‌گونه نیامدش رای — که آن سرکشان‌را دهد باز جای
کز ایشان بزرگی و آن کام یافت — وزایشان در آن کشور آرام یافت
یلان جهانگیر کشورگشای — دلیران جنگی رزم‌آزمای

← نگاهدارد.

۱ـ در اصل: سیاهی.

۲ـ منظور دبیران و گردان است. رک. بیتهای ۸۳۱۵ و ۸۳۲۱.

۳ـ در اصل: جارهٔ.

[گریختن گروهی از ایرانیان بنزد فریدون]

برآمد براین‌بر بسی روزگار — ندیدند گردان جز آن روی کار
کز آن جا گریزنده گردند باز — همی هرکسی از نهان کرد ساز
ازایشان به‌کوش آمد این آگهی — نشست از بر تخت شاهنشهی
همه مهتران را برِخویش خواند — به‌خوبی فراوان سخنها براند
جدا[1] هریکی را به‌مردی ستود — بسی پوزش و مهربانی نمود
که ما تاج و تخت از شما یافتیم — از ایران چو بر جنگ بشتافتیم
بسی رنج دیدید در پیش ما — چو پیوند مایید و چون خویشِ‌ما
شنیدم که دارید راه گریز — نباید نمودن بدان‌سان ستیز
هرآن کاو بباشد براین بارگاه — به‌گردون رسانم مر اورا کلاه
همیشه سر انجمن دارمش — گرامیتر از جان و تن دارمش
کرا آرزو نیست کایدر بود — خداوند فرمان و کشور بود
چو خواهد که سوی خنیره[2] شود — همان به‌کجا تا به‌تیره[3] شود (؟)
نهانش چرا رفت باید به‌راه — چو خواهد فرستیم بااو سپاه
همه مهتران خواندند آفرین — که ای نامور شهریار زمین
همه ساله بخت[4] تو همراه باد — زبان بدان از تو کوتاه باد
فریدون فرخنده ما را تویی — که برما تو فرّختر از خسروی
از ایران همه بینوا آمدیم — چو باشاه فرمانروا آمدیم

۱ـ در اصل: خدا (این کلمهٔ «حذا» نیز خوانده می‌شود).

۲ـ در اصل: حپیره (حرف اول و چهارم بی‌نقطه است. در زیر حرف دوم و سوم جمعاً سه نقطه است). این کلمه در بیت ۸۳۷۴ نیز باهمین ضبط، و در بیت ۸۳۷۱ باضبط «حنیره» (حرف اول بی‌نقطه) آمده است. «خنیره» ضبط دیگری است از «خونیرس»(Xvanīras) و «خنرس بامی»، نام کشور میانی، از هفت کشور، که ایران باستان در آن قرار گرفته بوده است. نیز رک. بیتهای ۸۳۷۱ و ۸۳۷۴.

۳ـ در اصل: تابتیره. مضمون مصرع دوم بیت ۸۳۳۹ با بیت بعد نمی‌خواند. آیا بوده است: «همان به‌کجا با تبیره شود»؟

۴ـ در اصل: بخت (حرف اول بی‌نقطه است).

کنون مایه[1] و ساز داریم و گنج / اگرچه کشیدیم باشاه رنج
نیاگان ما رنج دیدند نیز / ز شاهان پیشین گرفتند[2] چیز
ولیکن نه چندانک ما یافتیم / چو اندر پی شاه بشتافتیم
جهان‌آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالت پُر از دود باد
ولیکن تو دانی که سالی چهل / برآمد که ما برگرفتیم دل
ز شهر و زن و بچّه[3] و خان و مان / پُراندیشه دل تا کی آید زمان
چه مایه ز یاران ما کشته‌شد / چه مایه به‌خاک اندر آغشته‌شد
به‌ایران ندانند مارا به‌نام[4] / که زنده کدام است و مُرده کدام
به‌دستوری شاه یک‌باره بیش / به‌ایران بباشیم[5] برجای خویش
سرسال چون نامه آید[6] به‌شاه / شتابیم یکسر بدین بارگاه
چنین داد پاسخ کیِ[7] نامدار / که شاید کنون چون بسازید کار
به‌دستوری بازگشتن به‌در / بگوییم با موبد نامور
بزرگان ز پیشش برون‌آمدند / ز شادی که داند که چون آمدند!

[کوشش کوش برای نگهداشتن ایرانیان در سپاه خود]

نبایست مرکوش را کآن سپاه / بدان ساز و آن مایه[8] و دستگاه
ازآن لشکر گشن بیرون شوند / بدان ساز نزد فریدون شوند
تنی چند را کز خرد مایه داشت / نهانی بدان نامداران گماشت
فراوان همی کشور و سیم و زر / بپذرفت[9] و افسون نشد کارگر
یکی نامور بود مردان به‌نام / به‌زور و به‌مردی رسیده به‌کام

۱ـ در اصل: مایهٔ.
۲ـ در اصل: کرفتید.
۳ـ در اصل:بچهٔ.
۴ـ در اصل: مارا نیام.
۵ـ در اصل: بباشیم (حرف اول بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: نامد اندر.
۷ـ در اصل: کی‌آن.
۸ـ در اصل: مایهٔ.
۹ـ در اصل: بپذ رفت (حرف اول بی‌نقطه است).

جوانی سرافراز وز تخم جم   سرافراز سلکت ورا بود عم
ز قارن همه ساله بودیش رشک   زکینش شب و روز راندی سرشک
یکی دیو دان رشک‌را تیره رنگ   شب و روز باپاک[1] یزدان به‌جنگ
به‌ایران چو دیدی که قارن ز شاه   همی یافتی هر زمان پایگاه
دلش ریش گشتی ازآن داوری   ازآن پهلوانی وز آن سروری
همان قارن از وی پر از کین و درد   چه هنگام شادی چه گاه نبرد
چو مر کوش‌را داد خسرو سپاه   که او رزم‌را داند آیین و راه
بدین گفته او را ز ایران بکند   چنان با[2] سپاهش به‌مغرب فگند
نه ایران بدی نام ایران زمین   خنیره[3] همی خواندی مرد دین
به‌بخشش، چو ایران به‌ایرج[4] فتاد   فریدون بدان نام ایران نهاد
به‌هنگام برگشتن از پیش کوش   به‌دل گفت مردان فولادپوش
که گر من به‌مرز خنیره[5] شوم   ز قارن دگرباره خیره شوم
چو آهنگری‌را شوم زیردست   مرا بر سر خاک باید نشست
ور ایدر بباشم بنزدیک شاه   چو قارن شوم پهلوان سپاه
فرستاد در شب بنزدیک کوش   برادرش‌را بایکی تیره‌هوش
که شاها، تو دانی که چون من دگر   نبندد کسی گاه مردی کمر
به‌ایران ز تخم که دارم نژاد   چگونه‌ست مارا سرشت و نهاد
چو برمهتران پایگاهم دهی   برِخویشتن جایگاهم دهی
سپه‌دارم افزونتر از ده‌هزار   نبرده دلیران خنجرگزار
هم ایدر بباشم برآرم سپاه   سپرکرده داریم جان پیش شاه
ز پیغام او سربرافراخت کوش   ز شادی تو گفتی برآمد به‌جوش

۱ـ در اصل: ناباک. باتوجه به‌معنی بیت اصلاح شد.
۲ـ در اصل:نا (بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: حنیره (حرف اول و چهارم بی‌نقطه است). رک. زیرنویس بیت ۸۳۳۹.
۴ـ در اصل: چو ایرج به‌ایران.
۵ـ در اصل: حپیره (حرف اول و چهارم بی‌نقطه است. در زیرحرف دوم و سوم جمعاً سه نقطه است) نیز رک. زیرنویس بیت ۸۳۳۹.

برادرش‌را اسب داد و ستام — همان تیغ هندی به‌زرّین[1] نیام
فرستاد چندان بدو خواسته — همان تازی اسبان[2] آراسته
بدان نامداران لشکرش نیز — فراوان فرستاد هرگونه چیز
شدند از جهان آن یلان بی‌نیاز — ز زرّین و سیمین و هرگونه ساز
دل از دیگران خوار و خرسندکرد — نویسندگان‌را همه بند کرد
به‌زندان و تنگی[3] فرستادشان — سخنهای جنگی فرستادشان
که این نامداران ایران زمین — شما دور کردید از ایدر چنین
ز بس گفتن و نامه‌کردن به‌شاه — ز من دور گشت این نبرده[4] سپاه

[رسیدن ایرانیان بنزد فریدون و آگاهی او از خیانت مردان خوره]

چو ایرانیان شاد و آراسته — به‌ایران رسیدند با خواسته
از ایشان بپرسید شاه بزرگ — ز کردار و از کار کوش سترگ
همه بازگفتندش آن سرگذشت — که گردنده گردان بر ایشان بگشت
ز رزم سیاهان مازندران — همه یاد کردند و جنگاوران
ز کوه کلنگان وز رنج اوی — ز شهر و ز دریا، وز جنگ اوی
یکی گفت کای شاه با فرّ و داد — دبیرانت را بندها برنهاد
چنین گفت کاین[5] نام‌برده سپاه — شما دور کردید ازاین بارگاه
شهنشاه را برمن آزرده‌اید — یکایک به‌جایم بدی کرده‌اید
بمانده‌ست مردان به‌نزدیک اوی — بدو شادمان جان تاریک اوی
سپاه و کسانش بماندند[6] نیز — توانگر شدند از همه گونه چیز
دژم شد فریدون ز مردان و گفت — که نتوان نهان بد از کس نهفت
نیای وی از پُشت خویش من است — مر اورا بسی رنج پیش من است

۱ـ در اصل: برزین (حرف دوم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: اسپان.
۳ـ چنین است در اصل. «به‌زندان تنگی» مناسبتر است.
۴ـ در اصل: نبره.
۵ـ در اصل: کای.
۶ـ در اصل:نماندند (حرف اول بی‌نقطه است).

وگرنه برآوردمی من دمار / ز پیوند مردان و خویش و تبار
کنون از سرِ کار او بگذرید / ز دیوانها نامشان سترید
وزآن روی مردان پولادپوش / شد از ویژگان سرافراز کوش
کلاهش به‌پروین برآمد زخاک / سپه زیر فرمان او گشت پاک

[گردیدن کوش به گردِ کشور]

وزآن پس بزد نای رویین به‌دشت / ز مغرب سوی اندلس بازگشت
یکی گردِ کشور برآمد نخست / ز بیداد کشور سراسر بشست
سه شهر دگر کرد ازآن سنگ خار / که نتوان گشادن به‌مردان کار
یکی‌را ازآن طلطمه[1] نام‌کرد / بدان مرز یکچند آرام کرد
دوم شهر ترجاله،[2] شیرین،[3] دگر / همه راه برآب دریا گذر
بسی برلب آب عنبر بیافت[4] / ز لشکر همه‌کس بجُستن[5] شتافت
چنان عنبرین بود کز بوی اوی / همه ساله بودی دمان بوی اوی
یکی جانور دید نیز اندر آب / دو دیده فروزنده چون آفتاب
تنومند چون گربهٔ تیزچنگ[6] / همه موی برپشت خورشید رنگ
ازآن موی، بافندهٔ تیز ویر / یکی جامه بافند[7] همچون حریر

۱ـ چنین است در اصل. در *مسالک و ممالک* اصطخری (ص ۴۴، ۴۵) و *مسالک و ممالک* ابن خرداذبه (ص ۸۹) نام شهری در این منطقه باضبط «طُلَیطلة» یاد شده است.

۲ـ در اصل: «برجاله». ضبط این کلمه باتوجه به متون جغرافیایی زیر تصحیح شد: *مسالک و ممالک* اصطخری (ص ۴۴) و *حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب* (ص ۱۸۲): «نزجاله» و *معجم‌البلدان* یاقوت (۸۳۶/۱): «ترجُیلة».

۳ـ چنین است در اصل. نام این شهر در *مسالک و ممالک* اصطخری (ص ۴۰، ۴۳، ۴۴) و *حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب* (ص ۱۸۳)، و *معجم‌البلدان* یاقوت (۳۵۳/۳) «شنتریـن» آمده است.

۴ـ در اصل:ىافت (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).

۵ـ در اصل: ىحسىں (تنها حرف چهارم نقطه دارد).

۶ـ در اصل:کربه برتیر جنک.

۷ـ چنین است در اصل، برای «بافنده»فاعل مفرد، فعل جمع «بافند » آمده است.

به‌دریا گر انداختی سالیان / برون‌آمدی باز خشک از میان (۲۳۴پ)
نگشتی یکی تار ازآن موی تر / چنین جامه‌ای بود بازیب و فر
به‌ده رنگ گشتی همی هر زمان / ز دیدار او دل شدی شادمان
کسی گر بجوید همانا هزار / ز دینار سرمایه آید به‌کار
به‌دریا ازآن جانور هست نوز[1] / همان عنبرخوش خزان و تموز[2]

[ایمنی کوش از کار فریدون، و بازگشت به‌خوی وارونهٔ خود]

پر اندیشه بود و همی[3] سال چند / بدان کز فریدونش آید گزند
چو بگذشت بر وی بسی سالیان / سپاهی نیامد[4] از ایرانیان
شد ایمن ز کار فریدون و رزم / به‌بگماز[5] و آرام پرداخت و بزم
بزرگان که بودند از لشکرش / ز هر جای گرد آمده بردرش
بفرمود تا بازگشتند نیز / درم‌داد و اسبان و هرگونه چیز
خود و سرکشانش به‌گوی و شکار / همی راند شادان چنان روزگار
به‌نزد فریدون بسیاردان / سواری فرستاد......[6] کاردان
یکی نامه با پوزش و کهتری / فرستاد بی‌جنگ و بی‌داوری
فرستاده‌را گفت برنیک و بد / نهانی گر آگاه گردی سزد
ببین تاچه سر دارد آن شاه زوش[7] / به‌در، مرد چند است پولادپوش
بشد مرد چون باد و آمد چو دود / بگفت آنچه پرسید و پاسخ شنود
بدوگفت از امروز تا سالیان / تورا از فریدون نیاید زیان
ندارد سرِ کین و پرخاش و رزم / نشسته‌ست با نامداران به‌بزم

۱ـ در اصل: نور (حرف آخر بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: خران و تمور.(حرف دوم کلمهٔ اول و حروف آخر کلمهٔ سوم بی‌نقطه است). و نیز محتمل است پس از این بیت، بیت یا بیتهایی از قلم افتاده باشد.
۳ـ چنین است در اصل. «پراندیشه بودی همی» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ در اصل: سیاهی بیامذ (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: ببکمار (حرف آخر بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: کلمه‌ای ناخواناست.
۷ـ در اصل: روش. نیز رک. زیرنویس بیت ۷۷۱.

تو گویی که ماه است تاج از برش   ستاده‌ست رویین[1] به‌گرد اندرش
ز بازار و لشکر بپرسیدم این   فریدون ندارد سر رزم و کین[2]
دل کوش ازاین آگهی گشت شاد   فرستاده‌را چیز بسیار داد
بفرمود تا پس دبیران شاه   به‌زندان بکشتندشان بیگناه
از ایشان به‌شادی و خوردن نشست   سر از گنج وز ایمنی گشته مست
چنان گشت گردنکش و تیره‌خوی   که جز خون و کشتن نکرد آرزوی
همهٔ بستدی هرچه بودیش رای   زن و کودک خوب و هم بادپای
بدان خوی وارون خود بازشد   بدان کار و کردار خود بازشد
نه بخشایش آورد برکس[3] نه مهر   دگرگونه‌تر شد به آیین و چهر

[کوش بار دیگر دعوی خدایی می‌کند]

بدانگه که فرمود براو به‌چین[4]   بفرمود تا موبدان زمین
به‌هر خانه‌ای‌در بُتی ساختند   نگارش به‌آیین بپرداختند
به‌آیین و دیدار کوش سترگ   بتی پیش بنهاد خُرد و بزرگ
ز بستر چو برخاستی مرد و زن   شدی پیش ایشان بسان شمن
نهادی سر از پیش او برزمین   فراوان براو خواندی آفرین
همی‌گفت با مردم تیره‌هوش   ستمکار و بیدادجوینده کوش
که پروردگار این جهان‌را منم   که آباد ویران چو خواهم کنم
همه زندگانی به‌دست من است   همه مرگ در تیغ و شست من است
ز من نیکی آید، هم از من بدی   درشتی ز من، هم ز من بخردی
کرا خواهم از خود توانگر کنم   که از گوهر و زرّش افسر کنم

۱ـ در اصل: رو بین (حرف سوم بی‌نقطه است).

۲ـ به پاسخ نامهٔ فریدون به‌کوش اشاره‌ای نگردیده است. آیا بیت یا بیتهایی از قلم افتاده است؟

۳ـ در اصل: کین.

۴ـ در اصل: بدانکه‌کی فرمودبراو نجین (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است). شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «بدان‌سان که فرموده بُد او به‌چین»، یا عبارتی نظیر این، اشاره به‌بیت ۴۷۸۳.

کرا خواهم اورا رسانم گزند   ز تختش برآرم به‌خاک نژند
چو بشنید گفتار او مرد و زن   همی یاوری دادشان اهرمن
بپذرفت مردم همه کیش اوی   اگر بود بیگانه، ار خویش اوی
گروهی ز نادانی و خیرگی   برآمد به‌راه بد و تیرگی
گروهی ز بیم و یکی از هوا   همی داشت آیین اورا روا
گروهی بدان دل همی شادکرد   که گیتی بدان‌گونه آبادکرد
به‌فرمان او بت‌پرستان شدند   ز جام می دیو مستان شدند
کرایافت کاو بُت ندارد به‌پیش   سر از تن جدا کردش آن تیره کیش
همه باختر گشت از [او] بت‌پرست   ندارم[1] چنین کس چه دارد به‌دست
فریدون چو آگاه شد زین سخن   بدو تازه شد رنجهای کهن
بخندید و گفت این[2] سترگ پلید   سر از راه یزدان به‌یک سو کشید
همانا که مردم ز ره دور کرد   دل من دگرباره رنجور کرد
بدان بدکنش‌بر مباد آفرین   تهی‌باد ازآن دیو روی زمین
هرآن‌کس‌که آگاهی[از] کوش‌یافت   که‌از شاه [و] فرمان او سربتافت
ز ضحاکیان و ز بدگوهران   به‌درگاه او شد سپاهی گران
چنان پیش او لشکر انبوه شد   که دشت و در باختر کوه شد

گفتن مرد پیر حکایت مرز خوبان

چنین گفت گویندهٔ داستان   ز گفتار آن پاکدل راستان
که روزی به‌بگماز بنشست کوش   جهان شد پُر از غلغل و نای و نوش
نشستند بااو بزرگان بسی   سخن رفت هرگونه از هر کسی
ز خوبان هرکشور و مرز و بوم   هم از ترک، وز چین، وز مرز روم
به‌جایی رسید از درازی سخن   کزآن انجمن گفت مردی کهن
که یکسر جهان‌را بگشتم همه   زمین زیر پی برنوشتم همه
ندیدم به‌خوبی و دیدار اوی[3]   به‌رنگ و به گفتار و بالا و موی

۱ـ چنین است در اصل. «ندانم» مناسب می‌نماید.
۲ـ در اصل: ای.
۳ـ چنین است در اصل. مرجع ضمیر «اوی» در بیت ۸۴۷۸ آمده که جمع است

چنانچون به‌مرز خلایق زنان   چنان ماهرویان و سیمینبران
چو سروند اگر ماه تابد[1] ز سرو   سرینها چو گور و میانها چو غرو[2]
گل‌اندام همچون گل اندر بهار   سپیدی چو برف و سیاهی چو قار
همه ریدکان[3] دلبر و خوش‌زبان[4]   چو خورشید روی و چو مرجان لبان
ز دیدارشان دل نماند به‌جای   بپوشد همی زلفشان زیرپای
همه غالیه‌زلف و خورشیدخدّ   همه[5] یاسمنبر، همه سرو قدّ
ازآن مرد گویا چو بشنید کوش   دلش خیره‌شد،[6] پهن بگشاد گوش
بدوگفت کاین کشور دل‌گداز   مرا بازگو تا کدام است باز
که آباد بادا به‌خوبان زمین   بویژه که باشند خوبان چنین[7]
چنین‌گفت گوینده کاین مرز و بوم   شمارد همی مرد دانا زروم
ز دریا گذشتن بباید نخست   پس آن ره به‌عجلسکس[8] آید درست
وزآن جایگه باز یک ماهه راه   بباید بریدن به‌بیگاه و گاه
سر ماه بشکوبش[9] آیدش پیش   زمینی خوش و مردمی خوب‌کیش

← (زنان خلایق) و باشیوهٔ کاربرد ضمیر در *کوش‌نامه* ناسازگار. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «دیدار و روی»!

۱ـ در اصل: یابذ. باتوجه به‌معنی بیت اصلاح شد.

۲ـ در اصل: عرو (بی‌نقطه است).

۳ـ در اصل: ربذکان (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).

۴ـ در اصل:زبان (حرف دوم بی‌نقطه است).

۵ـ در اصل: همی. به‌قیاس مصراع اول تغییر داده شد.

۶ـ در اصل: تیره‌شد.

۷ـ در اصل: جین. در این جا از چین و خوبانش سخنی بمیان نیامده است.

۸ـ در اصل: بعجل اسب (تنها خرف سوم کلمهٔ اول نقطه دارد) کس آیذ (حرف آخر نقطه دارد). نیز رک. زیرنویس بیت ۷۹۵۵.

۹ـ در اصل: بشکولش. نام این شهر در بیت ۸۵۵۳ باضبط «بشکوش» (حرف اول و پنجم بی‌نقطه است)، و در بیتهای ۸۶۳۷ و ۸۶۵۰ باضبط «بشکوبش» آمده است. نام این شهر در *مسالک و ممالک* اصطخری (ص ۴۰، ۴۳،۴۶) و *معجم‌البلدان* یاقوت (۳۷۶/۱، ۶۲۵) باضبط «بسکونس» و در *حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب* (ص ۱۸۷) باضبط «بسکوسن» مذکور است. از نظر یکنواختی، در هر چهار مورد، ضبط «بشکوبش» را اختیار کرده‌ام.

وزآن جا بباید شدن بیست روز   پس آن مرز[۱] پیش آیدت دلفروز
پُر از خوبرویان آراسته   پُر از بادپایان و پُرخواسته
چنین گفت، چون کوش ازآن‌سان شنید   که مارا بدان مرز باید کشید
دمار از دلیران برآریمشان   به‌فرمان خویش اندر آریمشان
ببینیم تا[۲] شهریاران که‌اند   همان ماهرویان چه خوب[۳] و چه‌اند
ز گوینده هرکس به‌دل کین گرفت   بدو مرد و زن باز نفرین گرفت
که این مرد مارا[۴] به‌راهی فگند   کز آن راه یابیم بیم و گزند

[لشکرکشی کوش به‌مرز خوبان و تصرف آن]

ز لشکر گزین‌کرد ششصدهزار   دلیران جنگی و مردان کار
ببخشید یک‌ساله روزی ز گنج   برآن سرکشان و سواران رنج
سرسال لشکر چو گرد سیاه   شتابان همی رفت تا پیش شاه
به‌دریا گذرکرد و برخشک‌شد   بهار آمد و خاک چون مشک‌شد
نسیم گل و بید تو بار دشت[۵](؟)   یکایک زگردون همی برگذشت
به‌عجلسکس[۶] آمد جهانجوی شاه   نه آگاه ازاو شهریار و سپاه
هوا یکسره گرد لشکر گرفت   در و دشت او رنگ دیگر گرفت
چو سه‌روزه ره ماند تا شهر اوی   ازآن آگهی غم‌شده بهر اوی
ازآن آگهی ناگهان خیره‌شد   همی روشنی پیش او تیره‌شد
سپاهی که نزدیکتر، باز خواند   به‌شهر اندر آورد و بیرون نماند[۷]
حصاری‌شد و کرد شهر استوار   به‌مردان جوشنور نامدار
زکوش و سپاهش نه آگاه بود   که گیتی پُر از شور بدخواه بود

۱ـ در اصل: مرد. نیز رک. مصراع دوم بیت ۸۴۹۳.
۲ـ در اصل: با (بی‌نقطه است).
۳ـ ضبط این کلمه در نسخهٔ اصل روشن نیست.
۴ـ در اصل: مردمانرا. باتوجه به‌مصراع دوم اصلاح گردید.
۵ـ چنین است در اصل.
۶ـ در اصل: عجلبکس (حرف اول و چهارم و ششم بی‌نقطه است). نیز رک. زیرنویس بیت ۷۹۵۵.
۷ـ در اصل: نماند (حرف اول بی‌نقطه است).

ندانست هرگز که چندان سپاه / تواند کشید آن یل رزمخواه
بترسید و بر کس نکرد او پدید / چنانچون ز مردی و دانش[1] سزید
چنین‌گفت با نامداران جنگ / که مارا کنون از پی نام و ننگ
شما از پی جان و فرزند و چیز / همان دودهٔ خویش و پیوند نیز
بکوشید و مردی بجای آورید / بدان رای دل رهنمای آورید (۲۳۵ر)
بکوشید،[2] باید به‌مردان و گنج / مگر بازداریم ازاین مرز رنج
چو کوش آن سر برج و باره بدید / همان باره از سنگ یکپاره دید
روان گرد آن شهر دریای ژرف / از آهن دری برنهاده شگرف
بفرمود تا برکشیدند غیو / دلیران کین و سواران نیو
بباريد بر باره تیر خدنگ / همی‌کرد یک ماه پیوسته جنگ
بسی کُشته آمد ز هر دو گروه / شد از رزم کوش دلاور ستوه
گشادن[3] ندانست و خیره بماند / فراوان به‌مغزاندر اندیشه راند
ازآن پس بفرمود تا لشکرش / بتاراج‌کرد آن همه کشورش
همه مرز را آتش اندر زدند / چنان بوم خرّم بهم برزدند
پراگنده کردند مردانشان / که ویران‌شد آرام و ایوانشان
نماند اندر آن کشور آباد جای / مگر شهر و ایوان کشور خدای
ز بیشه بیاورد چندان درخت / که برلشکری تنگ‌شد جای سخت
به‌هر جای عرّاده بر پای‌کرد / سپه‌را به‌زیر اندرون جای کرد
یکی روز جوشن بپوشید کوش / برآمد ز گردان لشکر خروش
کمر بست هرکس برآن رزم چُست / سواران همه صف کشیدند درست
بینباشت راهش به‌خاک و به‌سنگ / بباريد بر باره تیر خدنگ
همان سنگ عرّاده و منجنیق / سر اندر کشید اسقف و جاثلیق
چو هامون آگنده[4] صد گز فزون / دلیری نمودند گردان به‌خون

۱ـ در اصل، این کلمه بی‌نقطه نوشته شده است.
۲ـ چنین است در اصل. باتوجه به‌مصراع دوم «مگر باز داریم...»، «بکوشیم» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ در اصل: کشاذه.
۴ـ چنین است در اصل. با توجه به بیت ۸۵۳۵ شاید در نسخهٔ اساس بوده

برآمد شب تیره از تیغ کوه همی رزم‌کرد آن دلاور گروه
چو شب تیره‌شد کوش هم برنگشت نخفت[1] از برکنده در پهن دشت
دلیران همه کنده انباشتند همه راهها را نگهداشتند
چو بگشاد گردون گردان نقاب زمین‌کرد رخشان رخ آفتاب
تبر خواست و بیل و سپرهای جفت[2] گذرکرد برکنده و پیش رفت
چو سالار بر پیش باره نشست گرفتند گردان کلنگی به‌دست
ز باره بریدن گرفتند سنگ یلان و دلیران پولادچنگ
همی هرچه بگشاد برزد ستون شد آن سنگها برتر از بیستون
وزآن پس به‌چوب آتش اندر زدند همه باره یکسر بهم برزدند
فرود آمد آن کوه سنگین ز پای بپرداخت هرکس که آن دید جای
ز بالا سپاه اندرآمد نگون همی زیر باره شده خاک و خون
سپاه حصاری گریزان شدند چو از بارهٔ شهر ریزان شدند
سپه‌را به‌شهر اندر افگند کوش برآمد ز هر کوی بانگ و خروش
دلیران به‌شمشیر بردند دست همه کوی و بازار کردند پست
بشد کوش تا پیش ایوان شاه ز تاراج بربست دست سپاه
همش گنج برداشت و هم تاج و تخت گرفتار شد شاه شوریده بخت
به‌خنجر میانش به دو نیم‌کرد دل تاجداران پر از بیم‌کرد
زنان شبستانش را کرد بند همه با دل خسته[3] و مستمند
وز آن پس بلند آتشی برفروخت همه کوی و بازار و برزن بسوخت
نماند اندر آن بوم و برمرد و زن نه شاه و نه سالار و نه رایزن

[آگاه‌شدن فاروق، شاه خلایق، از آمدن کوش]

به‌بشکوبش[4] آمد همان آگهی که آن کشور از جانور شد تهی

← است: آگند.

۱ـ در اصل: نخفت (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).

۲ـ چنین است در اصل.

۳ـ در اصل: خستهٔ.

۴ـ در اصل: بشکوبش (حرف پنجم بی‌نقطه است). رک. زیرنویس بیت ۸۴۹۰.

بترسید سالار آن مرز و گفت — که این مرد بامردمی نیست جفت
همان گاه باشهری و لشکری — بنه برنهادند بی‌داوری
ز مردم تهی‌کرد کشور همه — به‌پیش اندر افگندشان چون رمه
شتابان به‌شهر خلایق رسید — بگفت آن شگفتی که از کوش دید
چو بشنید فاروق ازاو این سخُن[1] — که کوش از بدیها چه افگند بن
ز کردار و بیداد او خیره ماند — پُر اندیشه گشت و سپه بازخواند
ببخشیدشان اسب و خفتان و زین — همه[2] تیغ و برگستوان گزین
درم داد و لشکر به‌هامون کشید — شد از نعل اسبان زمین ناپدید
گرفت آنگهی مایه‌ور شهر پشت — یکی کنده فرمود ژرف [و] درشت
فرستاد کارآگهی‌را نخست — ز دشمن همه رازها بازجُست
بیامد بدیدش به‌ده‌منزلی — سپاهی بدین تیزی و یکدلی
بدان هیبت و هول برتخت شاه — فرستاده از بیم گم‌کرد راه
تو گفتی که شیرند گردان همه — همه خشم دارند گرد و رمه
بدان خیرگی[3] بازگشت او ز راه — بگفت آن سخنها به‌فاروق شاه
دژم گشت فاروق و دم درکشید — نیارست بااو به‌مردی چخید[4]

نامه کردن [فاروق] به‌جانب مرز خوبان [به‌کوش] و اظهار فرمانبرداری

هم اندر زمان نامه‌ای کرد زود — همه لابه کز[5] لابه‌ها دید سود
سر نامه گفت ای جهانگیر شاه — جهان‌را مکن بیش خیره تباه
که گر باد را اندر آری به‌بند — هم از گردش چرخ یابی گزند
نیای تو ضحاک جنگی کجاست — که از خون تیغش همی موج خاست!
تو آیین شاهان پیشین سپر — مکن هیچ از آیین شاهان گذر
که هر شهریاری که بود از نخست — چو با شهریاری دگر رزم جست

۱ـ چنین است ضبط کلمه در اصل.
۲ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: همان.
۳ـ در اصل: حیرکی (تنها حرف دوم نقطه دارد).
۴ـ در اصل: حخیذ (حرف اول بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: کر (بی‌نقطه است).

بدو نامه کردی و دادیش پند / که این است آیین شاه بلند
اگر آمدی آرزویش بجای / وگرنه سوی رزم بودیش رای
کس از شهریاران پیش آن ندید / که سالار عجلسکس[1] از تو کشید
چو نزدیک عجلسکس[1] آمد سپاه / به‌رزم اندر آمد هم از گَرد راه
تو نه نامه کردی، نه دادیش پند / ببارید[2] برتختش ابر بلند
وزآن پس که شد باسپه در حصار / ندادی مر اورا به‌جان زینهار
بکشتی و ایوان او سوختی / زشهرش چنان آتش افروختی
چه مایه زن و کودک بیگناه / به‌شمشیر بیداد کردی تباه
دو کشور شده چون بیابان تهی / شده دور از او فرّهی و بهی
کنون شاه اگر دارد آهنگ ما / همی آرزو آیدش جنگ ما
ندانم من از خویشتن آن گناه / کز آن یافت آزار، فرخنده شاه
اگر رای ویرانی آمدش و کین / همه پیش شاه است روی زمین
نیاید کسی پیش تو بی‌گمان / جز آن کس که بر وی سرآید زمان
وگر خواهی ای شاه گیتی‌پرست / که هر خسروی‌را کنی زیردست
بگو تا بدانیم و فرمان کنیم / به‌کام تو جان‌را گروگان کنیم
بدین کشور اندر میاور سپاه / که ویران شود کار و گردد تباه
که ما بندهٔ شاه نیک‌اختریم / زفرمان، وز رای تو نگذریم
به‌پاسخ همی چشم دارم کنون / که بادا درودت ز یاران فزون
شتابان فرستادهٔ راست‌دار[3] / همی رفت تا پیش سالار بار
مر اورا ببردند نزدیک[4] شاه / بدید آن بزرگی و آن پیشگاه
رخ‌پاک برخاک تیره نهاد / بسی آفرین کردو نامه بداد

۱ـ در اصل: عجلکش (حرف اول و چهارم بی‌نقطه است). نیز رک. زیرنویس بیت ۷۹۵۵.

۲ـ در اصل: بارید (حرف دوم و چهارم و آخر بی‌نقطه است).

۳ـ در اصل: راسـدار (تمام حرفها بی‌نقطه است). از این «فرستاده»، کوش در بیت ۸۶۲۵ باصفت «راست» یاد می‌کند (فرستاده‌را گفت کای مرد راست...). آیا در اصل بوده است: راستکار، رازدار؟!

۴ـ در اصل: مر اوراکرد نردیک (فقط حرف اول و چهارم کلمهٔ اخیر نقطه دارد).

چو آن نامهٔ شاه برخواندند   فرستاده در پیش بنشاندند
همه راز و پیغام بااو بگفت   دل کوش باخرّمی گشت جفت

[پاسخ کوش به‌فاروق و خواستن باژ]

منادیگران را بفرمود شاه   که برگشت تازان به‌پیش سپاه
که هرکس کز این مایه‌ور لشکرید   زمین خلایق به‌پی مسپرید
نباید که آن خاک بیند سوار   جز آن گه که فرمان دهد شهریار
وزآن پس نویسنده‌را پیش خواند   به‌پاسخ فراوان سخنها براند
چنین‌گفت کاین نامه برخواندم   فرستاده‌را پیش بنشاندم
بپرسیدم از دانش و رای تو   پسندیدم این جای برجای[1] تو
تورا گر نبودی دل هوشیار   برآوردی از تو زمانه دمار
ولیکن خرد کاربستی نخست   کنون تاج و تخت مهی آنِ توست
چرا آن جفاپیشهٔ تیره هوش   نیامد کمربسته نزدیک کوش
چو پیش‌آمدی همچو تو بنده‌وار   همان‌گه ز ما یافتی زینهار
چو در شهر بامن برآراست جنگ   بکندمش کاخ و ندادم درنگ
چو پنداشت کان باره گردون شده‌ست   کنون پست مانند هامون شده‌ست
سزای وی این بود و پاداشش[2] این   تو نیز اندر این کار بهتر ببین (۲۳۵پ)
کمر برمیان بند و پیش من‌آی   چو خواهی که مانَد به‌تو تخت‌وجای
اگر رزم بودی تورا نیز رای   بی‌زمانه ببردی ز جای[3] (؟)
سر سال فرّخ چو آید فراز   فرستی سوی گنج ما ساو و باز[4]
غلام و کنیزک ز هریک هزار   به‌بالا چو سرو وبه‌رخ چون بهار
که مشکوی مارا بشایند و بس   به‌لب نارسیده لب هیچ‌کس

۱ـ دربارهٔ کاربرد «جای» رک. بیت ۸۶۱۱ (چو خواهی که مانَد به تو تخت و جای).
۲ـ در اصل: پاداشس (حرف آخر بی‌نقطه است).
۳ـ چنین است در اصل. کلمه‌ای از آغاز مصرع از قلم افتاده است. اگر کلمهٔ محذوف را «کسی»، «کرا» «تورا» بدانیم باز معنی مصرع مبهم است.
۴ـ چنین است در اصل. نیز رک. زیرنویس بیت ۳۸۳.

دگر هرچه پُرمایه داری ز گنج / سوی ما فرستی که دیدیم رنج
چو کردی چنین، رَستی از چنگ[1] من / نبینی سر تیغ و آهنگ‌من

[فرستادن باژ وکنیزکان و غلامان زیباروی بنزد کوش]

فرستاده چون پیش فاروق شد / ز شادی کلاهش به عیّوق شد
هم اندر زمان پاسخش کرد باز / که ای شاه گردنکش رزمساز
همه هرچه درخواستی آن کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم
جز آن آمدن[2] مرمرا پیش شاه / همی دل ز اندیشه گردد تباه
اگر شاه بیند، نفرمایدم[3] / به‌چشم بزرگی ببخشایدم[4]
دگر هرچه گوید میان بسته‌ام / چو از خشم شاه جهان رسته‌ام
چو کوش آن‌چنان خواهش و لابه‌دید / براوبر ببخشود و دَم درکشید
فرستاده‌را گفت کای مرد راست / بگویش که گر تو نیایی رواست
برِ ما فرست آنچه ما خواستیم / بدین خواستن نامه آراستیم
چو خشنود شد کوش، فاروق گفت / که اکنون ازاو گنج نتوان نهفت
گزین‌کرد ازآن مرزداران هزار / که با تاج بودند و با گوشوار
یکایک بفرمود تا هر سری / غلامی بیارند بادلبری
به‌رخساره ماه و به‌دندان چو قند / به‌غمزه[5] همه جادوی‌را گزند
صد اسب دونده بیاورد نیز / یکی تاج و با تخت و هرگونه چیز
صد اشتر همه زرّ کرده به‌بار / همان سیصد از جامهٔ زرنگار
دو فرزند بودش دلیر و جوان / برادر دو از گوهر خسروان
فرستادشان باچنین خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
چنین داد پیغام کای شهریار / برآمد همه کامت از روزگار

۱ـ در اصل: جنگ.
۲ـ در اصل: حز (حرف اول بی‌نقطه) آن کامدب (کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است). باتوجه به‌بیت ۸۶۱۱ اصلاح شد.
۳ـ در اصل: بفرمایدم.
۴ـ در اصل: ببخشایذم (حرف اول بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: بغمره (حرف ماقبل آخر بی‌نقطه است).

سزد گر کنون بازگردی ز راه / بیامرزی این بندهٔ نیکخواه
همان شاه بشکوبش[1] آن من است / گریزنده از[2] بد به‌خانِ[3] من است
نیارست رفتن برتخت شاه / ز گیتی مرا کرد ازاین بد پناه
اگر شاه بیند به‌من بخشدش / مگر بخت تاریک بدرخشدش
چو فرزند فاروق و آن خواسته / به‌درگاه کوش آمد[4] آراسته
پذیره شدندش همه سروران / دلیران لشکرش و گندآوران
هرآن کس که رخسارهٔ کوش دید / روان و دل خویش بیهوش دید
فرودآمد و خاک‌را بوسه‌داد / چو بیدل همی آفرین کرد یاد[5]
بفرمود تا برنشستند، شاه / خرامان و شادان گرفتند راه
ز فاروق ازآن پس بپرسیدشان / چو باهوش و با رای[6] دل دیدشان
همی راند تا پیش پرده‌سرای / مر آن سرکشان‌را بدادند[7] جای
چو روز آمد، آن خواسته بنگرید / همان دلبران‌را یکایک بدید
به‌دیدار ایشان دلش گشت شاد / مر آن سرکشان‌را بسی چیز داد
یکی عهد فرمود بر پرنیان / به‌نام دلیران فاروقیان
بدوداد بشکوبش[8] و هرچه بود / برآن نیکوی، نیکویها فزود
بدوگفت عجلسکس[9] آبادکن / تورا دادم، از خویشتن دادکن
چو کرد آن یلان‌را به‌خوبی گسی / شد از خواسته بهره‌ور هرکسی

۱ـ چنین است در اصل. نیز رک. زیرنویس بیت ۸۴۹۰.
۲ـ در اصل: ار.
۳ـ در اصل: بجان (یا حرف اول بی‌نقطه است یا حرف دوم).
۴ـ در اصل افزوده است: او لشکر.
۵ـ منظور «فرزند فاروق» است که در بیت ۸۶۴۰ به‌وی اشاره گردیده است. ولی پیش ازاین، در بیت ۸۶۳۳، دیدیم که فاروق، دو فرزند و دو برادر خود را بهمراه باژ بنزد کوش فرستاده است.
۶ـ چنین است در اصل. «و با رای و دل» نیز مناسب می‌نماید.
۷ـ در اصل: بدیدند.
۸ـ چنین است در اصل. نیز رک. زیرنویس بیت ۸۴۹۰.
۹ـ در اصل: عحلنکش (تنها حرف آخر نقطه دارد). نیز رک. زیرنویس بیت ۷۹۵۵.

سپاهش چو بابرگ و با ساز شد　　ازآن‌جا سوی اندلس بازشد
به‌شادی و بگماز[1] بنشست و می　　نیامدش یاد فریدون کی
مر آن دختران را بدان دلبری　　به‌یک سال بستد همه دختری
از ایشان هرآن‌کس که‌آمدش‌خوش　　به‌مشکوی زرّینش بردند کش
ببخشید دیگر برآن مهتران　　بدان نامداران و فرمانبران
همان ریدکان‌را همی بود کار　　همین‌کرد بااین بتان شهریار

راست‌شدن مملکت [برکوش][2]

وزآن پس ز فاروق هر سال باز[3]　　همی آمدی کاروانی و ساز
شد آباد عجلسکس از دست او　　تهی گشت ازآن می سرمست او
چو کار جهانجوی بالاگرفت　　وزاین رزمها نام بالاگرفت
همه مصر بگشاد، جلباب نیز　　بیاورد ازآن مرز در گنج چیز
هم از روم یک نیمه بستد به‌تیغ　　جهان‌کرد بررومیان تیره میغ

[گفتگوی فریدون باقارن درکارکوش]

غمی‌شد فریدون چو آگاه‌شد　　سوی چارهٔ رزم بدخواه‌شد
بفرمود تا قارن آمدش پیش　　بدوگفت کای پهلو خوب کیش
چو سستی نمودیم با دیوزاد　　کلاه از بر چرخ[4] گردون نهاد
ز هر کشوری بهره‌ای بستده‌ست　　زمین خلایق بهم بر زده‌ست
ستاند همی باژ یک نیمه روم　　جهان‌گشت زیر نگینش چو موم
سپه سوی خود خواند و روزی بداد　　در گنج و تیغ و زره برگشاد
چو تو کارهارا نگیری[5] نگاه　　شود کارت[6] از دست و گردد تباه

۱ـ در اصل: نکمار (بی‌نقطه است).

۲ـ در اصل:«راست‌شدن مال مملکت»کلمهٔ سوم «فال» نیز خوانده می‌شود). آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «حال»؟

۳ـ در اصل: باژ. نیز رک. زیرنویس بیت ۳۸۳.

۴ـ در اصل: حرخ (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).

۵ـ در اصل: نکیری (حرف اول و چهارم بی‌نقطه است). بعید می‌نماید شاعر

سپهدار قارن همی سازکرد — در گنج پُرمایه را بازکرد
سپه سوی خود خواند و روزی بداد — دژ گنج و شمشیر کین برگشاد
چو در کار گردون نگه‌کرد شاه — ستاره شمر گشت بیگاه و گاه
همه کامهٔ کوش بدخواه دید — سر تاج او برتر از ماه دید
چو بااو چخیدن[1] ندید ایچ رای — چنین گفت با قارن نیکرای
که هرچ اندر این آسمان اختر است — پرستندهٔ کوش بداختر است
چنان است صد سال و هشتاد سال — که اورا به‌گیتی نباشد همال
نه آسیب یابد ز چرخ بلند — نه از هیچ روی آید اورا گزند
ز پیگار بگشاد قارن میان — سوی خانه رفتند ایرانیان
وزآن روی شاهی همی راند کوش — گهی رزم در پیش وگه نای و نوش
به‌شمشیر بگشاد سقلاب و روم — زمین گشت پیشش چو برمُهر[2] موم

[بخش‌کردن فریدون زمین‌را بین سلم و تور و ایرج]

چو بگذشت صدسال وهشتادویک — دگرباره سورش[3] نمود از فلک
فریدون فرّخ سه فرزند داشت — که از مهر هر سه به‌دل بند داشت
بر ایشان زمین‌را به‌سه بخش‌کرد — ز شاهی رخ هر یکی رخش‌کرد
به‌سلم دلیر آمد از بخش روم — همه کشور خاور و مرز [و] بوم
دگر ماورالنهر و ترکان و چین — به‌تور دلیر اوفتاد آن زمین
وزآن بخش ایران به‌ایرج رسید — کجا تخت ایران مر اورا سزید
ز جیحون برو تا به‌دریای پارس — همان کوفه از مرز ایران شناس

← این صیغه را از مصدر «نگاه‌گرفتن» بکار برده باشد. شاید بوده است: نداری نگاه.

۶ـ چنین است در اصل. باآن‌که ضبط اصل نیز مفید معنی است، ولی فریدون ازکارکشور و ایرانیان سخن می‌گوید، نه ازکار شخص قارن. بدین‌جهت «کار» مناسبتر است.

۱ـ در اصل: حخیدن (حرف اول و چهارم بی‌نقطه است).

۲ـ در اصل: مهره.

۳ـ چنین است در اصل (تنها حرف آخر نقطه دارد). باتوجه به‌بیت ۸۶۷۳ باشد بوده است: پرسش.

دگر آذرآبادگان هرچه هست   از ایران شمارد هشیوار و مست[1]

[فرستادن فریدون، سلم‌را به‌روم و فرمانبرداری شاهان روم از وی]

به‌هنگام رفتن به‌سلم سترگ   چنین گفت پس شهریار بزرگ
که چون راست‌گردد تورا مرز و بوم   یکی آگهی جوی از آن دیو شوم
مرا ز آن ستمکاره آگاه‌کن   سواری تو با نامه برراه‌کن
که من قارن رزم‌زن را ز گاه   فرستم به‌نزدیک تو باسپاه
ببندید یکباره اورا میان   مگر زآن میانش سرآید زمان
گر اورا ز روی زمین کم کنید   دل من بیکبار بی‌غم کنید
ز درگاه خسرو چو سلم سترگ   سوی روم[2] شد باسپاهی بزرگ
لب نامداران و شاهان روم   به‌خاک اندر آمد ببوسید بوم
همه زیردستی نمودند پاک   به‌فرمان او شد بلند و مغاک

[آگاه شدن کوش از آمدن سلم]

چو فاروق و سقلاب سالار[3] نیز   به کوش دلاور ندادند چیز
به هریک فرستاد پیغام و گفت   که در سر چه دارید راز نهفت؟
برآمد کنون سال و ماه دراز   کز آن سر نیامد به ما ساو و باز
چنین پاسخ آورد هریک نخست   که ما را تو از سلم برهان درست[4]
به مرزی که سلم فریدون بود   ز ما باز[5]خواهی همی چون بود
چو پاسخ بدان شیر شرزه رسید   بجوشید و لب را به دندان گزید

۱ـ به‌نظر می‌رسد که بیت یا بیتهایی پس از این بیت از قلم افتاده است.
۲ـ در اصل: رزم. باتوجه به‌بیتهای ۸۶۸۵، ۸۶۹۱، ۸۶۹۷، ۸۶۹۸ تغییر داده شد.
۳ـ در اصل سقلاب و سالار
۴ـ چنین است در اصل: قافیهٔ مصراع اول «نخست» و قافیهٔ مصراع دوم «درست». ولی به نظر می‌رسد که در نسخهٔ اساس «درست» در پایان مصراع اول بوده است و «نخست» در آخر مصراع دوم.
۵ـ چنین است در اصل. نیز رک. زیرنویس بیت ۳۸۳.

به سوگند بگشاد گویا زبان   که گر یابم از چرخ گردان زمان[۱]
من آهنگ ایران خرّم کنم   همه شهرها پُر ز ماتم کنم (۲۳۶ر)
به کین جهاندار ضحاک‌شاه   در آرم فریدونِ‌کی را ز گاه
همه لشکر از کشورش بازخواند   همه نامداران سرافراز خواند

[نامه فرستادن سلم به‌فریدون برای جنگ باکوش]

چو سلم اندر آن مرز خودکامه شد   به‌نزد فریدون یکی نامه شد
که روم از همه رویها‌گشت راست   به‌کام شهنشاه شد هرچه خواست
من از بهر رفتن به‌پیگار کوش   به‌قارن بسی داشتم چشم و گوش
اگر آید[۲] وگرنه من با سپاه   کشیدم به‌پیگار آن کینه‌خواه
فریدون ازآن نامه شد تافته   بدانست شاه خرد یافته
که در رزم باکوش، سلم دلیر   چو آهو بود زیر چنگال شیر

[فرستادن فریدون، قارن‌را با پانصدهزار سپاهی به‌روم]

بفرمود تا قارن نامدار   زلشکر گزین‌کرد سیصد هزار
زتور دلاور سپه خواست نیز   زترکان سپاهی برآراست نیز
دو ره صد هزاران سواران جنگ   همه باکمانها و تیر خدنگ
چو لشکر فرودآمد[۳] و سازکرد   در گنجهای کهن بازکرد
دوساله بدادندشان ساز و برگ   ازاین‌سان توان رفت نزدیک مرگ
همی‌راند در پیش پانصدهزار   از ایران و توران دلاور سوار
سپهدار قارن چو آمد به‌روم   پر از لشکری یافته[۴] مرز و بوم
سراپردهٔ سلم بود از برون   سپاهی زریگ بیابان فزون

۱ـ در اصل: زیان.
۲ـ در اصل: آىد (حرف دوم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: فروآمذ. باتوجه به‌موارد مشابه اصلاح شد. در *کوش‌نامه* یکی دوبار «فرو آمدن» بیشتر بکار نرفته است.
۴ـ چنین است در اصل. این طرز استعمال فعل در این منظومه بسیار بندرت دیده می‌شود. شاید بوده است: یافت او.

پذیره‌شدش سلم و اورا بدید — به‌بردرگرفتش چنانچون سزید
ز شاهش بپرسید، وز سرکشان — زگردان همی جُست هر یک نشان
بدوگفت قارن که از بخت شاه — درستند شاه جهان و سپاه
سراسر جهان از شما روشن است — بد از بیم تیغ تو در جوشن است
فرودآمد از راه بر پنج‌میل — جهان‌گشته از گرد لشکر چو نیل
ز سقلاب لشکر بیامد دگر — دو ره صدهزاران[1] یلان[2] نامور
همی عرض دادند ماهی فزون — دبیران دانند‌ه[3] و رهنمون
سپاهی که با نامور سلم بود — ز سقلاب و ایران همی برفزود
از ایشان گزین‌کرد نهصدهزار — همه نامدار از درِ کارزار
سلیح و درم‌داد و آبادکرد — ز بخشش[4] دل هرکسی شادکرد
ستاره شمر چون نگه‌کرد روز — یکی روز بگزید بس دلفروز

رفتن سلم و قارن به کارزار کوش

چو اردیبهشت آمد و روز جوش — کشیدند لشکر سوی رزم کوش
جهاندیده گوید که خورشید و ماه — ندیده‌ست تا هست چندان سپاه
هزاران هزار و چهارصدهزار — گزیده سپه بود و نیزه‌گزار
زمین از گرانیش ناله‌گرفت — از آتش[5] زمین رنگ لاله‌گرفت (؟)
به‌خورشید بر شد ز هامون غبار — برآمد ز گاو و ز ماهی دمار
همی شیهه اسبان تازی ز بند — ز دل هوش مرّیخ و کیوان بکند
نهان‌گشت خاک زمین زیر نعل — هوا گشته از پرنیان زرد و لعل
به‌گاو و به‌ماهی رسیده ستوه — درخت گران گشته هامون چو کوه
از آوای شیپور[6] وز نای نیز[7] — نمود اهرمن را همی رستخیز

۱ـ در اصل: صدهزارار.
۲ـ چنین است در اصل. «یل» نیز مناسب به‌نظر می‌رسد.
۳ـ در اصل: دانندهٔ.
۴ـ در اصل: نخشش (حرف اول بی‌نقطه است).
۵ـ چنین است در اصل.
۶ـ در اصل: سپبور (حرف اول بی‌نقطه است).

←

ازاین‌سان سوی اندلس کرد روی   به‌پیش اندرون قارن رزمجوی
وز آن روی کوش جهاندیده باز   یکی لشکر آورده بود او فراز[1]
سپاهش[2] ندانست گردون که چند   فزون از ستاره به‌چرخ بلند
به‌دفتر دوباره هزاران هزار   نوشته دبیران دانا شمار
بدان بود کز[3] آبها بگذرد   تن سلم در زیر پی بسپرد[4]
چو آگاه شد او ز سلم و سپاه   بخندید و گستاخ شد او به‌راه
بفرمود تا مردم رزمساز   همه سوی طارق کشیدند باز[5]
سراسر بدان جا کشیدند رخت   نهانی نهادند و کردند سخت
زن و بچّه[6] و مردم و چارپای   نماندند کس ریسمانی بجای
شدند ایمن از کار فرزند و زن   کشاورز و دهقان و شمشیرزن
به‌طارق فرستاد چندان خورش   کز آن بودشان سالیان پرورش
ز گاوان، وز گوسفندان گله   برآن کوه‌بر بی‌شبان شد یله
پس از راه افرنجه[7] سلم سترگ   بیامد به‌دریای روم بزرگ
به‌آب اندر افگند کشتی هزار   نخست از همه قارن نامدار
به‌دریا گذرکرد باآن سپاه   کز ایران[8] و توران بدوداد شاه
فرستاد کشتی سوی سلم باز   نشاند اندر او لشکر رزمساز
چو یک نیمه لشکر گذرکرد از آب   به‌کوش آگهی آمد اندر شتاب

→ ۷ـ در اصل: تیز.

۱ ـ در اصل: آورده بوذار.

۲ ـ در اصل: کمانش. باتوجه به آنچه در بیتهای ۸۷۴۴ تا ۸۷۴۶ مذکور است. «کمان» یا «گمان» بیقین نادرست است.

۳ ـ در اصل: کر (حرف دوم بی‌نقطه است).

۴ ـ در اصل: پسبرذ.

۵ ـ چنین است در اصل. «ساز» مناسبتر می‌نماید.

۶ ـ در اصل: بچّۀ.

۷ ـ در اصل: افریخه. نیز رک. زیرنویس بیت ۷۹۵۴.

۸ ـ در اصل: کر بران (تنها حرف آخر نقطه دارد).

[جاسوس فرستادن کوش به‌لشکرگاه ایرانیان، و پیغام قارن به کوش]

یکی مرد پوینده‌را همچو دود / فرستاد کآگاهی آردش زود
بداند که لشکر چه مایه گذشت / کدام است کآمد براین روی دشت
گرفتند و بردند اورا کشان / که از ترس برچهره بودش نشان
بدو پهلوان گفت کای خیره‌هوش / به‌چه کار رفتی تو از پیش کوش
همی‌گفت و خستو نیامد[1] به‌راز / چنین‌گفت کای خسرو سرفراز
ندانم من این‌را که بردی تو نام / نه هرگز شنیدم که او خود کدام
یکی مرد بیگانه‌ام کارجوی / ز من کار خواه و فزونی مجوی
بخندید قارن، بدو گفت رو / به‌نزدیک آن بدگهر باز شو
نه ما از نهانی به‌جنگ آمدیم / که با لشکری تیزچنگ آمدیم
بگویش که ای تیره دیو نژند / که گردون بیاراد برتو گزند
بجای تو آن نیکویهای شاه / چرا خیره بایست کردن تباه
چنان خسته‌بودی به‌زندان و بند / که بگریستی برتو هر مستمند
یکی مرغ بودی تو بی‌بال و پر / بگسترد بر تو شهنشاه فر
بیاوردت آن شاه آزادمرد / جهانی چنین زیردست تو کرد
کنون چون برآورد بخت تو بال / شدی شاه فرخنده‌را بدسگال
بدین[2] بار اگر زنده‌یابم تورا / سر از تاجداری بتابم تورا
سزای[3] تو باتو میان سپاه / بگویم، فرستم ازآن پس به‌شاه
بدان تا دگر بندگان بیش ازاین / نتابند روی و نجویند کین
همانا که کار تو آمد به‌تنگ / از این پس به‌گیتی نیابی درنگ
کز ایران، وزترک و تازی گوان / ز سقلاب، وز روم، وز هندوان
همه گرزداران پرخاشجوی / به‌کینه نهادند سوی تو روی
بدانی چو آییم هر دو بهم / که من داد گفتم، نگویم[4] ستم

۱ـ در اصل: همی‌کفت حشنو (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است) بیامذ (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: برین.
۳ـ در اصل: سرای (بی‌نقطه است).
۴ـ چنین است در اصل. «نگفتم» باتوجه به «که من داد گفتم» مناسبتر می‌نماید.

بفرمود تا دست ازآن مرد نیز   بدارند و برداشت راه گریز
شتابان بیامد بنزدیک کوش   ز تن رفته جان و ز دل رفته هوش
یکایک چو پیغام قارن بگفت   به‌پیش بزرگان نه اندر نهفت
ازآن نامداران لشکرپناه   خجل‌گشت و پرسید ازآن مرد راه
که لشکر چه مایه گذشته‌ست از آب   سپه با درنگ است اگر باشتاب
بدوگفت یک بهره بگذشت پیش[1]   ز لشکر همه دشت برست[2] کیش (؟)
همه‌شب سپه زیر خفتان و ترگ   همه ساخته، دل نهاده به‌مرگ
بدان‌سان همی از تو لرزید[3] سخت   که از باد نیسان بلرزد درخت
بدان روی مانده دو بهره سپاه   سراسر بنه هست نزدیک شاه
بدان نامداران چنین‌گفت کوش   که قارن سواری‌ست با فرّ و هوش
اگرنه وی استی شبان رمه   ز دریا گذرکرده بودی همه
هم امشب یکی تاختن کردمی   دمار از دلیران برآوردمی
ولیکن چه سود است کآن بدنژاد   دلیراست، با رای و با فرّ و داد
همان‌گه طلایه برون‌کرد زود   که از قارن و مکرش ایمن نبود
به‌دو ماه بگذاشت[4] دریا سپاه   سر ماه بگذشت[5] برساقه شاه[6]
ز کارآگهان گربزی برگزید   برفت و سپه‌را یکایک بدید
بیامد بر سلم و گفت آن سپاه   فزون‌است ازاین ژرفتر کن نگاه
تو گویی که مردان پولادپوش   ز روی زمین گرد کرده‌ست کوش
همان است گویی به‌گیتی سپاه   که من یافتم پیش آن کینه‌خواه
وزآن روی مردان بیامد[7] نخست   همه ره ز ایران سپه باز جست[8]

۱ـ چنین است در اصل. باآن که ضبط اصل مفید معنی است، باتوجه به‌بیت ۸۷۹۰ شاید بوده است: نگذشت بیش.
۲ـ در اصل: حرف اول این کلمه نقطه دارد.
۳ـ چنین است در اصل. «لرزند» مناسب می‌نماید.
۴ـ در اصل: بکذشت.
۵ـ در اصل: بکذاشت.
۶ـ منظور سلم است.
۷ـ در اصل: بیامد (حرف اول بی‌نقطه است).

چو آگاه‌شد بازگشت او به‌جای   چنین‌گفت کای شاه فرخنده رای (۲۳۶ب)
دوچندان که دشمن، تورا لشکر است   بدین رزم‌گردون تورا چاکر است
ز گفتار او شادمان گشت کوش   غو کوس برخاست و بانگ [و][1] خروش
همی راند برمرز دریا سپاه   شده روی دریا چو گرد سیاه
میان دو لشکر چو دو میل‌ماند   جهان در کف گرد چون نیل‌ماند
ز دیده بشد خواب و ز دل شکیب   نهیب آمد و بود جای نهیب

[آغاز جنگ و پیروزی کوش بر اندیان]

دو لشکر برابر برآن دشت کین   تو گفتی که شد تنگ روی زمین
جهان گفتی از غم به‌جوش آمده‌ست   ستاره به‌بانگ و خروش آمده‌ست
طلایه ز لشکر بهم بازخورد   برآمد خروش ده و دار و برد
به‌یک حمله ایرانیان‌را ز جای   ببردند مردان رزم‌آزمای
چه مایه بکشتند و کردند اسیر   چه مایه دگر خستهٔ[2] تیغ و تیر
سلیح و سواران[3] و اسبان جنگ   سوی کوش بردند مردان جنگ
سپاهش بدان پیشدستی گرفت   همه شادمان گشت و نیرو گرفت
بزد کوس و برداشت از جایگاه   به‌یک منزلی اندر آمد سپاه
یکی جای بگزید دشوار و تنگ   فرودآمد و کرد لشکر درنگ
طلایه برون‌آمد از هر دو روی   دو سالار گردنکش کینه‌جوی
ز ایرانیان اندیان دلیر   برون تاخت بالشکری همچو شیر
چو از دور گرد طلایه بدید   بزد دست و شمشیر کین برکشید
به‌یک حمله از جای برکندشان   گریزان به‌لشکرگه[4] افگندشان
چنان غلغل اندر سپاه اوفتاد   که کوش اندر آمد به‌باره چو باد

→ ۸ـ در اصل: بارجست (حرف سوم و پنجم بی‌نقطه است).

۱ ـ به‌قیاس بیت ۸۸۰۹ تغییر داده شد.

۲ ـ در اصل: خسته و.

۳ ـ باآن که ضبط اصل مفید معنی است، «سلیح سواران» نیز مناسب می‌نماید.

۴ ـ در اصل: به‌لشکردر. باتوجه به معنی مصراع، و نیز ضبط مصراع دوم بیت ۸۸۳۷ (به‌لشکرگه اندر فگندیمشان) اصلاح شد.

ز مردم بپرسید کاین نار[1] چیست(؟) خروشیدن و رزم و آواز چیست
یکی گفت کای شهریار دلیر مگر برطلایه سپه گشت چیر
جهانجوی بی‌مغفر و بی‌زره به‌ابرو بر افگند ازآن‌سان گره
بزد دست و گرز گران برکشید چو باد از میان سپه بردمید
چنان حمله آورد بر اندیان که برگور پی خسته شیر ژیان
به‌یکبار برداشت لشکر ز جای فراوان درآوردشان زیرپای
ستوه‌آمد آن لشکر از زخم اوی نهادند زی لشکر خویش روی
فراوان بکوشید گرد اندیان مگر بازگردند ایرانیان
نیامد کسی پیش آن پیل‌مست چه مایه بکشت و چه مایه بخست
ز خشم اندیان تاخت نزدیک او چو دید آن‌چنان چهر تاریک او
بترسید و جوشن بیفگند و تفت سوی لشکر آورد روی و برفت
همی‌تاخت کوش و همی‌کشت مرد چنین تا هوا رنگ رخ تیره‌کرد
وز آن جا سوی تخت شد شادکام به‌گردون گردان برآورده نام
چو آمد بنزدیک سلم، اندیان چنین‌گفت کای شهریار کیان
چو ما با طلایه برآویختیم یکی گَرد تیره برانگیختیم
به‌یک حمله از بن بکندیمشان به‌لشکرگه اندر فگندیمشان
ز ناگه سواران برون تاختند به‌مابر ز کین، تاختن ساختند
سواری برون رفت پیش از همه چو ارغنده شیر از میان رمه
بدان‌سهم و آن هول و نیروی‌دست[2] نه شیر ژیان‌است و نه پیل‌مست
همی‌شد به‌گردون سرخنجرش همانا که از دیو بُد گوهرش
چو آهنگ گردان کشید[3] آن نهنگ ندیدم به‌پیشش سپه‌را درنگ
من از خشم نزدیک او تاختم چو دیدمش، جوشن بینداختم
گریزان، وز پس، دمان اژدها ازاو کرد یزدان تن من رها

۱ـ در اصل: نار جیست (حرفهای چهارم و پنجم و هفتم نقطه دارد).
۲ـ در اصل: دشت.
۳ـ در اصل: کردان کشید. در *کوش‌نامه* «آهنگ‌کشیدن» در جای دیگر بکار نرفته است. «آهنگ‌کردن» و «آهنگ‌داشتن» و «آهنگ... اوردن» داریم. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «چو آهنگ‌گردان بکرد...» یا «چو آهنگ‌گردان نمود...»؟

ز گفتار او سلم خیره بماند همی‌گفت کاین داستان کس نراند
چنین‌گفت قارن که او کوش بود کزاو چین همه ساله پُرجوش بود
نبیرهٔ[1] جهانگیر بیوَرْسْب[2] شاه پناه دلیران و پشت سپاه
گر او آن‌چنان شیرفش نیستی ازاو شاه ما کینه‌کش نیستی
من اورا به‌مردی ندیدم همال بدان برز و بالا و آن شاخ و یال
چنانش ربایم ز زین خدنگ کجا باز تیهو رباید به‌چنگ

[جنگ در روز دوم]

چو بگذشت تیره‌شب و روز شد ز خورشید گیتی دل‌افروز[3] شد
ز گردان ایران برآمد خروش تو گفتی جهان گشت پولادپوش
سوی میمنه قارن پهلوان سپاهی چو باموج سیل روان
چو شاپور نستوه بر میسره جناح اندیان داشتی یکسره
به‌قلب اندرون سلم با نای و کوس جهان‌گشته از گَرد چون آبنوس
به‌کوش آگهی برد سالار بار که سالار ایران برآراست کار
برون‌آمد از[4] پرده گرزی به‌دست بفرمود تا لشکرش برنشست
به‌مانوش داد از سپه میمنه شه قیروان با[5] درفش و بنه
فرستاد شمّاخ را باسپاه سوی میسره نامبردار شاه
جناح از میانه به‌مردان سپرد که مردان یلی بود با دستبرد
از ایران سپه مانده بُد پیش او همه رزم‌کردن بُدی کیش او

۱ـ در اصل: نبیره.

۲ـ در اصل: نیو اسب. در کوش‌*نامه*، بارها نام «نیواسب» ـ پسر کوشِ بزرگ و برادر کوش پیل‌دندان ـ آمده است. این نیو اسب به‌دست کوش پیل‌دندان کشته می‌شود. یک‌بار نیز «بیور اسب» نام پارسی پهلوی ضحاک آمده است. به‌نظر می‌رسد که در نسخهٔ اساس «بیورسب» (باتلفظ BIVARSB) بوده است و مؤلف کوش‌*نامه* در اینجا «نبیره» را به‌معنی پسر برادر بکار برده است. نیز رک. بیت ۷۶۲۷.

۳ـ در اصل: دلفروز.

۴ـ در اصل: ار (بی‌نقطه است).

۵ـ در اصل: نا (بی‌نقطه است).

به‌قلب اندرون خویش‌را جای‌کرد   درفش دل‌افروز[1] برپای کرد
غو کوس برخاست و آواز نای   دو لشکر چو میغ اندر آمد زجای
بیارید ازآن میغ باران تیر   چو رعد خروشان ده و دار و گیر
یکی رستخیز است گفتی درست   که مردم جز از رستگاری نجست
به‌تیر و به‌گرز و به‌تیغ و کمند   همی این مرآن، آن مراین را فگند
فراوان ز هر دو سپه کُشته‌شد   زخون خاک [و] دریا در آغشته‌شد[2]
جهان چون دگر شد به‌آیین و رنگ   به‌روی زمین اندر آورد رنگ
پر از غم دو لشکر بهم گشت باز   به‌خون اندرون غرقه شمشیر و ساز[3]
بزرگان چو رفتند نزدیک کوش   چنین گفتشان شاه پولادپوش
که دشمن بدان آمد امروز[4] تفت   که اندازه از ما همی برگرفت
بدانست و دید و به‌جنگ‌آزمود   سپاهم[5] فزون دید و دردش فزود
چو فردا بیاراید او رزمگاه   نباید که سستی نماید سپاه

[گفتگوی قارن با سلم در بسیاری سپاه کوش]

وزآن روی قارن برآمد دمان   سوی خیمهٔ سلم شد شادمان[6]
بدوگفت کای شاه فرّخ نژاد   بدیدی کنون لشکر دیوزاد
براندیش خود تا چه افزون[7] کنیم   که اندیشه آن به که اکنون کنیم

۱ـ رک. بیت ۸۸۵۱.

۲ـ در اصل: ز خون خاک در. درکوش‌نامه، بارها «از» به‌معنی «باءاضافه» بکار رفته است. آیا در نسخهٔ اساس، «ز خون» بوده است یا «به خون» (مانند بیت ۸۸۶۹)؟

۳ـ در اصل: بار. باتوجه به‌معنی بیت و قافیهٔ مصراع اول اصلاح گردید.

۴ـ در اصل افزوده است: و.

۵ـ در اصل: سباهش. باتوجه به‌معنی بیتهای ۸۸۷۱ و ۸۸۷۲ و ضبط مصراع دوم بیت ۸۸۷۱ (که اندازه از ما همی برگرفت) اصلاح شد.

۶ـ چنین است در اصل. باتوجه به‌آنچه قارن در بیتهای ۸۸۷۵ تا ۸۸۷۹ خطاب‌به سلم می‌گوید، لفظ «شادمان» نادرست می‌نماید. اگر به‌جای آن «تازیان» قرار بدهیم مترادف لفظ «دمان» است در قافیهٔ مصراع اول.

۷ـ باآن‌که ضبط نسخهٔ اصل مفید معنی است، «افسون» مناسبتر می‌نماید.

فزون است لشکر ز مور و ملخ   بیابان گرفته‌ست دریا و شخ
بدین‌سان که دیدی همه ساخته   چنین شهریاری سرافراخته
ندانم که فرجام این کارزار   چه پیش آورد گردش روزگار
چنین پاسخش‌داد کای سرفراز   که .من...[1] به‌اندیشه آمد فراز (؟)
که این دیوزاده بد آید[2] به‌دست   که دشمن دوچندان که ماییم هست
مگر تا جهان است چندین سپاه   ندیده‌ست گردون به‌یک جایگاه
همان جایشان سهمگن استوار   ستوران و برگستوانور[3] سوار
کنون هرچه دانی ز نیرنگ و رای   تورا باید آورد دیگر بجای
مگر داور دادگر بی‌همال   برآرد تورا کام ازاین بدسگال
بدوگفت قارن که فردا پگاه   کمربست بایدشدن رزمخواه
بدان تا دل لشکری نشکند[4]   همه ترس دشمن ز بن[5] برکند
تو امشب بفرمای تا در شتاب   گذارند کشتی ازآن سوی آب
بدان تا بدانند یکسر سپاه   که ما برنگردیم ازاین رزمگاه
به‌جان و به‌دل رای جنگ‌آورند[6]   بدین رزم خوی پلنگ‌آورند[6]
بفرمود در شب به‌ملاّح پیر   که کشتی ازآن سو گذارد چو تیر
ز بهر شد آمد دو زورق بماند   دگر یکسر از مرز دریا براند

[کشته‌شدن مردان خوزه به‌دست قارن]

سپیده‌دمان قارن رزمخواه   بفرمود تا صف کشید آن سپاه
غو کوس برخاست و آواز نای   چو دریا سپاه اندر آمد ز جای

۱ـ کلمه‌ای ناخواناست.
۲ـ با آن که ضبط نسخهٔ اصل مفید معنی است، «نیاید» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ در اصل: برکستوان‌وز. رک. زیرنویس بیت ۵۸۶۵.
۴ـ در اصل: بشکند (حرف ماقبل آخر بی‌نقطه است).
۵ـ در اصل: بن (حرف اول بی‌نقطه است).
۶ـ در اصل: آوریذ. باتوجه به‌معنی بیت، و فعل «بدانند» در بیت ۸۸۸۹ اصلاح گردید.

بفرمود تا شد به‌جایش قباد   چو سالار بر میمنه بایستاد[1]
گزین کرد برگستوانور هزار   نبرده دلیران خنجرگزار
چنان پیش قلب اندرون تا گروه   رده برکشیدند مانند کوه
وزآن پس جهاندار باهوش کوش   بیاراست لشکر به‌آیین دوش
درفشش به‌مردان خورّه[2] سپرد   کز ایران[3] گوی بود با دستبرد
پسندیده بودش به‌هنگام رزم   گرامی بُد او نیز هنگام[4] بزم
به‌شاهی به‌طنجه‌ش فرستاده بود   همه سوس‌الاقصی بدو داده بود (۲۳۷ر)
به‌قلب آمد از میمنه شهریار   پسِ پُشتِ او لشکری نامدار
خروش‌آمد و زخم شمشیر تیز   برآمد ز هر گوشه‌ای رستخیز
یلان و دلیران پرخاشجوی   به‌تندی به‌روی اندر آورده روی
به‌نیزه به‌یکدیگران تاختند   گهی گرز و گه تیغ کین آختند
چو برگ‌از درختان، سواران ز زین   همی ریختند اندر آن دشت کین
سپه بیشتر بی‌سر و دست‌شد   ز خون، خاک تیره همی مست‌شد
دژم گشت گردون ازآن دشت رزم   فروماند مر زُهره را دل ز بزم
چو شد خاک گرم از دم آفتاب   سر جنگیان گرم‌گشت از شتاب
همی خیره گشتند ایرانیان   به‌لشکر نگه‌کرد کوش از میان
بزد خویشتن بر سپاه قباد   قباد از دلیری بغل برگشاد
براو حمله آورد و آمد به‌پیش   برآویخت بانامداران خویش
تبه‌کرد کوش از سواران اوی   بسی نامداران و یاران اوی
همه میمنه گشت زیر و زبر   ز شمشیر آن شاه پرخاشخر
وز آن روی قارن ز قلب سپاه   بزد خویشتن سخت بر قلبگاه
دمان و دنان برلب آورده کف   برافراخت یال و بدرّید صف
همه قلب دشمن به‌هم برزدند   گهی بر بر و گاه بر سر زدند

۱ـ چنین است در اصل. «ایستاد» نیز مناسب می‌نماید.
۲ـ در اصل: مردان حوزه (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: کریزان.
۴ـ در اصل: او بر بهنکام.

چو مردان خوزه[1] چنان دید زود   برآورد غیو و دلیری نمود
برادرش‌را داد جای و درفش   خود و نامداران زرّینه کفش
که بودند با او ز ایران سوار   کمربسته برکین چهاران هزار
عنان تیزکرده[2] بیامد دوان   کشیده همی تیغ بر پهلوان
بمالید ایرانیان‌را درشت   فزون از هزاران دلیران بکُشت
چو دید آن‌چنان پهلوان سپاه   که از دست مردان سپه‌شد تباه
خروشان برآن نامور حمله‌کرد   همی تاخت باره، همی کُشت مرد
چنین تا به‌مردان خوزه[1] رسید   بدوگفت کای دیوزاد پلید
از ایران‌زمین روی برگاشتی   چنان شاه‌را خوار بگذاشتی
براندی[3] بیکباره از بود و زاد[4]   شدی پیشکار یکی دیوزاد
چنان شادمانی بدان اهرمن   بیابی تو پاداش این بد ز من
بدوگفت مردان گر آهنگری   سپهبد شود بر چنین لشکری
مرا می‌رسد[5] بی‌گمان مهتری   که بودیم همواره با سروری
چو تو چاکرم بود بیش از هزار   به‌گاه کیان تا بدین روزگار
چو بشنید قارن، برآشفت سخت   بلرزید مانند شاخ درخت
رهاکرد خشتی پر از خشم و کین   درآمد سر خشت بر پُشت زین
گذرکرد بر زین و شد در شکم   نگون‌شد ز باره سوار دژم
هم اندر زمان بارگی جان بداد   سپهدار برجست مانند باد
دلیران ایران بدو تاختند   همه نیزه[6] و تیغ کین آختند
ازآن پس که مردان ازاو درگذشت   دل قارن از درد رنجور گشت

۱ـ در اصل: مردان حوزه (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: تیرکرده.
۳ـ چنین است در اصل. باآن که این ضبط نیز مفید معنی است، (بریدی) نیز مناسب می‌نماید.
۴ـ در اصل: ار بوذ و راذ (فقط حرف ذال در دو جا بانقطه است).
۵ـ در اصل: حرابه رسذ (تنها حرف آخر نقطه دارد). «چرا نرسد» یا «چرا برسد» که به‌ضبط نسخهٔ اصل نزدیک است نیز از ابهام مصراع نمی‌کاهد. باتوجه به بیت ۸۹۲۹ تغییر داده شد.
۶ـ در اصل: نیزهٔ.

کشیدند، پیش وی اسبی بلند
نشست از برش پهلوان بی‌گزند

ز کینه برآشفت و تندی نمود
سپه‌را برانگیخت مانند دود

میان سپه چون به‌مردان رسید
بزد دست و گرز گران برکشید

بدوگفت کای ننگ بر انجمن
کجا رفت خواهی تو از چنگ من؟

ز بس کرد مردان خورّم[1]زکاه[2](؟)
برآویخت بااو میان سپاه

گهی خنجر و تیر بر بر زدند
گهی گرز پولاد برسر زدند

بفرجام گرزی زدش پهلوان
که مغزش ز بینی برون‌شد روان

چو شد پهلوان از برش زاستر[3]
از اسب اندر افتاد پرخاشخر

به‌خواریش بستند از آن‌جا به‌اسب
همی تاختندش چو آذرگشسب

به‌راه اندرون جان شیرین بداد
شد آن نامور گُرد پهلونژاد

چنین گردد این گنبد تیزرو
همی بازی آرایدت نو به نو

رود گرد اندر پس تیز مرد
سرانجام کار اندر آید به‌گَرد

چو مردان بیفتاد برخاست شور
دلیران ایران گرفتند زور

ز دشمن بکشتند چندان‌که دشت
سراسر که چندان تل و توده گشت[4]

ز روی دگر کوش پرخاشخر
همه میمنه‌کرد زیر و زبر

بیامد برآویخت با او قباد
به‌رزم اندرون داد مردی بداد

زمانی بکوشید و چاره‌ش نماند
خروشان تگاور ز پیشش براند

هزیمت شد از میمنه هرکه بود
چو سلم آن‌چنان دید مردی نمود

ز رزم‌آزمایان رومی سوار
به‌یاری فرستادشان صد هزار

دلیران ز کینه برآویختند
به‌یکدیگران اندر آمیختند

چنین تا شب آمد چکاچاک بود
زمین پُر ز خون، چرخ پرخاک بود

شب آمد جداشد دو لشکر ز هم
همه کوفته دل پُر از رنج و غم

فزون کُشته بود از سپاه قباد
دو ره ده‌هزار، آن یل نامدار

۱ـ در اصل: مردان حوزه.
۲ـ چنین است در اصل.
۳ـ در اصل: ارسرش راستر (تنها دو حرف «ش» و «ت» نقطه دارد).
۴ـ چنین است در اصل. آیا کاتب نسخهٔ اصل، کلمهٔ «چندانِ» مصراع اول را به‌اشتباه در این مصراع ننوشته است؟ آیا این مصراع در نسخهٔ اساس به‌صورت «سراسر بسان تل و توده گشت» یا عبارتی نظیر آن نبوده است؟

گشاد از میان کوش جنگی کمر   بیامد نشست از بر تخت زر
سران سپه‌را همه بار داد   وزآن رزم هرکس همی‌کرد یاد
ز مردان چو آگاه شد شاه کوش   که بردست قارن برآمدش هوش
برآشفت و ز خشم سوگند خورد   که فردا نیارامم[1] اندر نبرد
مگر کین مردان بجای‌آورم   سرپهلوان زیر پای آورم
بفرمود خواندن برادرش را   درفشش بدو داد و لشکرش را
فراوانش بستود و گرمی نمود   همش خلعت و مهربانی نمود
به‌خوردن نشست آنگهی با سران   می روشن آورد و رامشگران
وز آن روی بامهتران و گوان   سوی سلم‌شد قارن پهلوان
بدوگفت کای خسرو نیکنام   برآمدت امروز رزمی ز کام
ز دشمن بکشتیم چندان‌که دشت   سراسر به‌خون تن آلوده گشت
چو مردان خورّه[2] بیامد دمان   دو دیده ز خون کرده چون قهرمان
برآویخت بامن میان سپاه   به‌یک زخم کردم مر اورا تباه
تو گفتی نه آن بود جنگی سوار   کز[3] ایران برفت از بر شهریار
دو چندان فزون بود شاها به‌زور   یکی آهنین کرده بودش ستور
فراوان به‌هر گوشه‌ای تاختم   چو از رزم آن یل بپرداختم
مگر دیوزاد آیدم پیش چشم   ندیدمش و افزون شدم کین و خشم
چنین گفت با سلم و قارن قباد   که آن کینه‌کش بدرگ دیوزاد
همه روز با ما همی رزم‌کرد   ز گردان فراوان برآورد گرد
به‌کوشش چو با او برآویختیم[4]   بسنده نبود[یم] و بگریختیم
سپاهی فرستاد، چون دید شاه   سوی ما به‌یاری ز قلب سپاه
اگر نه شب تیره پیش‌آمدی   همه کام آن تیره کیش آمدی
شکسته‌شدی بی‌گمان میمنه   نه سالار ماندی و نه یک تنه
بدوگفت قارن که فردا ببین   کز او خون ستانم به‌شمشیر کین
گر او جان رهاند ز شمشیر من   دروغ است خواندن مرا رزمزن

۱ـ در اصل: بیارایم. باتوجه به‌بیت ۸۹۶۵ اصلاح شد.
۲ـ در اصل: مردان حوزه.
۳ـ در اصل: کر.
۴ـ در اصل: برآویختم. به‌قرینهٔ «بگریختیم» در مصراع دوم اصلاح گردید.

آراستن رزم شاهان

[رزم قارن و کوش و زخمی‌شدن قارن[۱]]

چو خورشید رزم شباهنگ‌کرد   سپیده‌دم از کینه آهنگ‌کرد
جهان باز[۲] پرجنگ و پرجوش گشت   دو لشکر ز کینه زره‌پوش گشت
دو خسرو کشیدند لشکر به‌دشت   خروش از ستاره همی برگذشت[۳]
بیاورد قارن،[۴] کمر بست کوش   سرش پُر ز کین و دلش پرز جوش
یکی ترجمان برد باخویشتن   همی تاخت تا پیش آن انجمن
به‌آواز گفت ای دلیران شاه   بگویید با قارن رزمخواه[۵]
بیاید یکی برگراید مرا   جز از پهلوان کس نباید مرا
سواری بشد پهلوان‌را بگفت   لب پهلوان گشت باخنده جفت
همی‌گفت گرگ بدآمد به‌دام   برآرم من امروز ازاین رزم کام
همه نام او زین جهان کم‌کنم   شبستان او پُر ز ماتم کنم
بپوشید ساز و سلیح نبرد   درآمد به‌اسب و بیامد چو گرد
چو نزدیک شد، گفتش ای دیوزاد   سزای فریدون ندادی[۶] به‌داد (۲۳۷پ)
که نفرین برآن مام بادا ز بخت[۷]   که زاید[۸] چو تو بدرگِ شور بخت
بجای تو شاه همایون چه‌کرد   که پاداش او تیغ بود و نبرد

۱ـ چون جنگ اساسی، جنگ کوش باقارن است، این عنوان فرعی افزوده شد.
۲ـ در اصل: بار (حرف آخر بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: برکذشت (حرف دوم و چهارم بی‌نقطه است).
۴ـ منظور آوردن لشکر است از سوی قارن، که در بیتهای ۸۹۸۷ و ۸۹۸۸ به‌لشکرکشی قارن و کوش اشاره گردیده است.
۵ـ در اصل: نیکخواه. دلیل معقولی وجود ندارد که کوش، قارن، دشمن خود را که در بیتهای ۹۰۰۳ و ۹۰۱۶ از وی باتحقیر بسیار یاد می‌کند، «نیکخواه» بخواند. شاید بوده است: رزمخواه، یا کلمه‌ای نظیر آن باتوجه به‌قافیه مصراع اول همین بیت.
۶ـ در اصل: نداذی (حرف اول بی‌نقطه است). ضبط «بدادی» نیز مفید معنی است مشروط برآن که در پایان مصرع، نشانه «!» افزوده شود.
۷ـ در اصل: ز بحت (در اصل بر روی حرفهای اول و دوم مشترکاً یک نقطه است و حرف سوم نقطه ندارد).
۸ـ چنین است در اصل. باآن که ضبط نسخهٔ اصل مفید معنی است، «زایید» نیز مناسب می‌نماید.

زمانه کنون زهر تو نوش‌کرد	دلت نیکویها فراموش‌کرد
اگر شاه گیتی نبخشودتی[1]	تن و جان به‌زندان بفرسودتی
تو امروز باگرز و با تیغ کین	نگشتی به‌ناورد پیشم چنین
بدوگفت کوش ای فرومایه مرد	مگر مغزت آهنگری خیره‌کرد
همی تا جهان است باکین وداد	بسی خسروان را چنین اوفتاد
ازاین‌سان همی گردد از برسپهر	گهی کین نماید گهی باز[2] مهر
جهانی همانا که دارند یاد(؟)	چنین داستانها که دارند یاد[3] (؟)
که جمشیدیان‌را نیاگان ما	گزیده جهاندار پاکان ما
ز روی زمین رانده بودند پاک	همه خشت بالین و بستر ز خاک
برآمد چنین سالیانی هزار	از ایشان نه سالار و نه شهریار
جهاندار ضحاک با تاج زر	به‌شاهی کمربسته با هوش و فر
ز جمشیدیان در جهان نام نَه	جز از کوه وز بیشه آرام نه
اگر پای من چند گه بند سود	به‌زندان شاه تو اکنون چه بود
که برگُل همی باد و باران رسد	همه رنج بر شهریاران رسد
به‌زنجیر دارند شیر شکار	چو گیرندش از بیشه[4] و مرغزار
نه جمشید دربند ضحاک بود	نشستنش و خفتنش برخاک بود؟
تو از پتک و سندان، وز باد و دَم	به‌جایی رسیدی که با ما بهم
سخنها چنین راست‌داری همی	سر از چرخ برتر گذاری همی
که باشد فریدون وارونه‌خوی	که از ما پرستش کند آرزوی؟
بسنده نکرده‌ست چونانک هست	که شاهی بدو بازداریم دست
من آهنگ ایران و آن مرز و بوم	نکردم، تو لشکر کشیدی به‌روم
چو بشنید قارن برآشفت و گفت	که نفرین بد باد بر جانت جُفت

۱ـ در اصل: حرف اول این کلمه بی‌نقطه است و حرفهای چهارم و پنجم و ششم آن نیز ناخواناست.
۲ـ در اصل: نار (بی‌نقطه است).
۳ـ چنین است در اصل. معنی بیت مبهم است ، قافیه نیز مکرر شده است.
۴ـ در اصل: بیشهٔ.

وزآن خشم قارن[1] برانگیخت اسب — بغرّید و با او برآویخت سخت[2]
همه گرز پولاد و زوبین و تیغ — ز مغز و سر و سینه نامد دریغ
همه رخنه‌کردند تیغ و تبر — نبد دستیاب یکی بر دگر
دو سالار در پیش[3] امید و مرگ(؟) — پُر از تیر، جوشن، پر از تیغ، ترگ
همی رزم کردند تا نیمروز — که برگشت خورشید گیتی‌فروز
نه[4] آسایش از رزم، وز کارزار — گهی تیغ و گه تیر جوشن‌گذار
چنان خسته‌شد بارهٔ تیزتگ — که بر وی ز سستی نجنبید رگ
گشاده[5] تن خسته‌شان خون و خوی — ز خون و ز خوی گِل‌شده زیر پی
سرانجام کوش اندر آمد درشت — رهاکرد پولاد خشتی به‌مشت
به‌ران اندر آمدش نوک سنان — رهاشد ز دست دلاور عنان
گذرکرد بر ران و زین و شکم — بیفتاد با باره قارن بهم
دلیران ایران برون تاختند — همه نیزه[6] و تیغ بفراختند
وز آن روی یاران کوش دلیر — یکی حمله کردند مانند شیر
رسیدند ایرانیان پیشتر — کشیدند زوبین و تیغ و تبر
از او کوش‌را دور کردند باز — کشیدند زوبین ازآن رزمساز
براسبش نشاندند و بردند تیز — برآمد ز ایرانیان رستخیز
از آن زخم هرکس بترسید و گفت — که این دیو با زور پیل است جفت
بر ایران سپه حمله‌آورد کوش — سپاه از پسِ پشت پولادپوش
همه برزد آن بیکرانه سپاه — سپه‌را همی برد تا قلبگاه
فراوان از ایشان بکُشت و بخست — بدین رزمگه کوش‌را بود دست
چو سلم آن‌چنان هول و آن نیش[7] دید(؟) — شکسته دل لشکرِ خویش دید

۱ـ در اصل: باره. باوجود «برانگیخت اسب»، لفظ «باره» نادرست است.
۲ـ «اسب» و «سخت» بصورت «ردیف» آمده است!
۳ـ در اصل: ثنش.
۴ـ در اصل: که.
۵ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: گشاد از.
۶ـ در اصل: نیزهٔ.
۷ـ در اصل: نیش (حرف اول نقطه ندارد). آیا در نسخهٔ اساس بوده است «ریش»؟ هیچ یک از دو کلمهٔ «نیش» و «ریش» از ابهام مصرع نمی‌کاهد.

برون‌آمد از قلب با صد هزار   سواران جنگی و نیزه‌گزار
برآویخت باکوش و با لشکرش   بیالود[1] زهرآبگون خنجرش
بلندی بدان تاختن‌کرد پست   ز خون یلان خاک‌را کرد مست
بمالید مر کوش‌را با سپاه   فراوان شد از هر دو لشکر تباه
همه روز پیوسته کردند جنگ   چنین تا جهان زاغ‌گون[2] شد به‌رنگ
ز هم بازگردید هر دو گروه   تن از رنج لرزان، دل از غم ستوه
سوی تخت‌شد کوش با مهتران   می وخوردنی‌خواست او[را]مشگران
بدیشان چنین گفت کامروز من   زدم خشت بر قارن رزمزن
تن پیلوارش درآمد به‌خاک   بیفتاد با باره اندر مغاک
سوارانش از دست من بستدند[3]   فراوان مرا تیغ و زوبین زدند
ندانم کزآن زخم گردد تباه   وگر باز رزم آورد با سپاه
بزرگان براو خواندند آفرین   که آباد بادا به‌خسرو زمین
به‌کام تو گردد همه روزگار   ز دشمن برآرد زمانه دمار
اگر قارن از زخم تو شد تباه   زمانی ندارند پای آن سپاه
به‌زیر پی باره بتوان[4] سپرد   نمانیم از ایشان بزرگ و نه خرد

[گفتگوی قارن و سلم]

وز آن روی چون سلم برگشت، رفت   سوی پهلوان شد همان گاه تفت[5]
ورا دید پژمرده و ناتوان   ز بس خون که از زخم او شد روان
سخن گفتنی نرم و رخساره زرد   پُر از درد دل، لب پر از بادِسرد
بیاورد سلم از بزرگان روم   تنی‌چند از ایران و هر مرز و بوم
بزرگان دانا و خسروپرست   به‌درمان آن زخم بردند دست
بدو سلم گفت ای جهان پهلوان   میندیش و خیره مگردان روان

۱ـ در اصل: بیالوذ.
۲ـ در اصل: با (بی‌نقطه است) جهان راغ‌کون.
۳ـ در اصل: نستدند.
۴ـ در اصل: نتوان.
۵ـ چنین است ضبط بیت در اصل. آیا یکی از دو کلمهٔ «رفت» یا «شد» زائد بنظر نمی‌رسد؟

که این درد یزدانت آسان‌کند / دل دشمنانت هراسان‌کند
که ما بازداریم ازاین رزم دست / یکی تا تو بر زین توانی نشست
که بی‌تو نَه خوب[1] آید آوردگاه / نه کوس و درفش و نه جنگی سپاه
بدوگفت قارن که ای شهریار / زبان‌را بدین گفته رنجه مدار
به‌من گر جهان برسر آید رواست / نه‌چرخ روان زیر فرمان ماست
یکی مرد گیرا‌م› از ایرانیان / جهان‌را چه سود از من و چه زیان
تو و شاه باید که باشید شاد / مرا نیز در بزم دارید یاد

[ادامهٔ جنگ بی‌حضور قارن به‌مدت یک هفته]

دل سلم ازآن داستان[2] شد دژم / برون‌رفت رخسارگان پُر ز نم
ز لشکر یکایک سران را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
چنین گفت ازاین پس که فردا پگاه / بسازید بردشمنان‌بر سپاه
همه رزم سازید با دار و برد / بدان تا بدانند مردان مرد
که قارن نَه از آسمان آمده‌ست / وگر اژدهای دمان آمده‌ست
نَه قارن نموده‌ست آن دستبرد / که شیران نمودند و مردان گُرد
بگفت و برآسود و لختی بخفت / همه مهتران باسپاه این بگفت
بزرگان سپه‌را چو دادند دل / به‌کُشتن همه برنهادند دل
همه شب همی رزم را ساختند / چو شد روز نعره برافراشتند
برآمد خروشیدن کوس و نای / چو دریا بجوشید لشکر ز جای
دلیران ایران و توران و روم / کشیدند صف برچنان دشت[3] شوم
چو از لشکر سلم برشد خروش / سپه‌را به‌رزم اندر آورد کوش
فروغ سرنیزه بر نم[4] رسید / ز خون یلان خاک را نم رسید

۱ـ در اصل: نحوب (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: دلستان. ضبط نسخهٔ اصل به‌یقین نادرست است. نزدیکترین کلمه به «دلستان» از نظر کتابت «داستان» است.
۳ـ در اصل: دست.
۴ـ چنین است در اصل. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «یم»؟ ولی در *کوش‌نامه* لفظ «یم» مطلقاً بکار نرفته است.

چنان سخت کوشید هردو سپاه — که یک نیمه زیشان[1] تبه‌شد پگاه[2]
برآن دشت کین کُشته انبوه‌شد — زمین[3] از تن خسته چون کوه‌شد
برون‌رفت سلم از میان سپاه — پس پشتِ او نامداران شاه
برافگند بر دشمنان خویشتن — بکُشت از دلیران بسی تیغ‌زن
که از خستگی کوش[4] رنجور بود — ز کوشش بدان چندگه[5] دور بود
چو شب‌گشت، برگشت هردو سپاه — طلایه بیامد سوی رزمگاه

[رفتن شاه سقلاب به‌جنگ و کشته‌شدن او به‌دست کوش]

چو یک‌هفته بگذشت برکارزار — ز هر سو تبه‌شد فراوان سوار
سوی سلم شد شاه سقلاب و گفت — که باتخت تو مشتری باد جفت
برآسای فردا تو، این رزم سخت — مرا ده تو ای شاه فیروزبخت
که باکوش اگر من نبرد آورم — سرش بی‌گمان زیر گَرد آورم
برآسود سلم و بکرد آفرین — برو[6] گفت هشیارباش اندر این
بیامد همه شب همی سازکرد — چو[7] خورشید برچرخ پروازکرد
ز درگاه باسوز[8] برشد خروش — وز آن آگهی‌شد به‌نزدیک کوش[9] (۲۳۸ر)

۱ـ در اصل: ز ایشان.
۲ـ در اصل: سپاه. قافیه تکرار شده است. باتوجه به‌بیت ۹۰۷۳ تغییر داده شد.
۳ـ در اصل: فعان (حرف دوم بی‌نقطه). نزدیکترین کلمه به‌شکل مکتوبِ «فعان»، «جهان» است، ولی «زمین» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ کوش در میدان جنگ است (بیت ۹۰۸۲). آن که مجروح گردیده و «زکوشش بدان چندگه دور بود»، قارن است نه کوش. یا این بیت زائد است و یاآن که در نسخهٔ اساس در این بیت از دوربودن قارن از آوردگاه سخن به‌میان آمده بوده است.
۵ـ در اصل، این کلمه، «جندکی» یا «جندکه» خوانده می‌شود.
۶ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: بدو.
۷ـ در اصل: ز.
۸ـ نام شاه سقلاب در بیتهای ۹۰۹۶، ۹۰۹۷ باضبط «باسوز» آمده است و در بیتهای ۹۱۰۴ و ۹۱۲۵ باضبط، «باسوز» (حرف اول بی‌نقطه است)، و در بیتهای ۹۱۱۱، ۹۱۱۶ و ۹۱۲۰ باضبط «باسور» (حرف آخر بی‌نقطه است). در متن حاضر همه جا ضبط «باسوز» اختیار گردیده است.
۹ـ در اصل این عنوان نوشته شده است: «رزم‌کردن در وادی ». چون زائد

بخندید و گفت این شگفتی نگر … که باسوز[1] بندد بدین‌سان کمر
سپاه همه روی گیتی چنین … به‌ما کرده روی از پی رزم و کین
بسنده نیایند با من همی … به‌خون سرخ دارند دامن همی
کنون شاه سقلاب برخاسته‌ست … ز سلم آرزو رزم من خواسته‌ست
ببینیم تا چون زند[2] تیغ جنگ … چگونه نهد پای پیش نهنگ
بیاورد ازآن لشکر مایه‌دار … دلیران و جنگاوران صدهزار
بفرمود تا آن سپاه دگر … برآساید و کس نبندد کمر
چو آهنگ باسوز[3] سقلاب‌کرد … سرتختش آهنگ زی خواب‌کرد
ز هر دو سپه خاک برشد به‌ابر … بغرّید هریک بسان هزبر[4]
ز جوشن زمین آسمانی‌نمود … ز نیزه هوا نیستانی نمود
ز بس تیغ و زوبین و باران تیر … نه بهرام ماند و نه[5] کیوان، نه تیر[6]
چو خاک زمین آسمانه‌گرفت … سپهبد ز لشکر کرانه‌گرفت
همی‌بود با نامور سه هزار … برآن دشت تا گرم‌شد کارزار
چو سقلابیان چیرگی یافتند … به‌خون ریختن تیز بشتافتند
برون تاخت باسوز شاه[7] از میان … درفشی پسِ پشت او پرنیان
چنان بادلیران یکی حمله‌کرد … زهامون به‌گردون برآورد گرد
بهم برفگند آن سپه‌را درشت … چه مایه بخست و چه مایه بکُشت
چنان‌برگرفت آن یلان‌را ز جای … که پولادرا سنگ آهن‌ربای
چنان تیز برزد به‌قلب سپاه … که برکند قلب از چنان جایگاه

← می‌نماید، حذف شد.
۱ـ چنین است در اصل. نیز رک. زیرنویس بیت ۹۰۹۶.
۲ـ در اصل: ذیذ.
۳ـ در اصل: باسور (بی‌نقطه است). رک. زیرنویس بیت ۹۰۹۶.
۴ـ در اصل: هژبر.
۵ـ چنین است در اصل. «نه بهرام پیدا» درستتر می‌نماید.
۶ـ در اصل: کیوان بیر. نادرست است. علاوه برضبط متن، «نه کیوان و تیر» نیز مناسب می‌نماید.
۷ـ در اصل: باسورشان (حرف سوم و پنجم بی‌نقطه است). در بیت ۹۰۹۱، ۹۱۰۰ و ۹۱۳۰ از «شاه سقلاب» سخن بمیان آمده است. نیز رک. زیرنویس بیت ۹۰۹۶.

چو باسوز[1] را کوش دید آن‌چنان — به‌یال تگاور سپرد او عنان
چنان با دلیران بر او حمله کرد — که از گاو و ماهی برآورد گرد
چپ و راست لشکر همی تیغ زد — ز خون ژاله از تیغ بر میغ زد
همه رزمگه کُشته و خسته‌بود — ز خسته همه راهها بسته‌بود
همی‌خواست باسوز[1] رزم‌آزمای — کز آن رزمگه بازگردد به‌جای
رسید اندر او شیر درّنده کوش — بدوگفت کای مرد باجنگ و جوش
همی بازگردی به‌ناکرده کار — زمانی در این رزمگه پای‌دار
که تخمی که کِشتی برش بدروی — چو بینی، به‌زخم یلان نگروی[2]
برآویختند آن دو جنگی بهم — چو پیل ژیان و چو شیر دژم
بکوشید باسوز[3] چندان به‌جنگ — که از تن شدش توش، وز روی رنگ
چو دید آن که بااو نباشدش تاب — به‌راه گریز آمد اورا شتاب
گریزان، وز پس دوان پیل مست — یکی سفته پولاد زوبین[4] به‌دست
چو پرّان شد آن خشت از انگشت او — گذرکرد برجوشن و پشت او
سنان از سر سینه برکرد سر — به‌خاک اندر آمد سر تاجور
چو دیدند سقلابیان شاه را — همان زخم زوبین بدخواه را
غریوان همه باره برگاشتند — همه نیزه[5] و تیغ برداشتند
ز کینه برآن‌سان برآویختند — که از خون گردان گل انگیختند
همه خیره ماندند کوش و سپاه — به‌سقلابیان اندر این رزمگاه
که گر کوشش از[6] پیش بودی چنین — که سالارشان زنده بُد برزمین
مگر کار دادندی این بی‌بنان — چنین کینه‌جویان و آهرمنان

۱ـ در اصل: باسور (حرف سوم و پنجم بی‌نقطه است). رک. زیرنویس بیت ۹۰۹۶.
۲ـ در اصل: به‌رخم (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است) یلان نکروی (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: باسوز (تنها حرف آخر نقطه دارد). رک. زیرنویس بیت ۹۰۹۶.
۴ـ در اصل: یکی سفته پولاد و زوبین. باتوجه به‌بیتهای ۶۹۹۶ (یکی سفته زوبین زد اورا درشت) و ۷۰۱۶ (درآمد یکی سفته زوبین به‌دست) اصلاح شد.
۵ـ در اصل: نیزهٔ.
۶ـ در اصل: ار.

همی رزم کردند تا شب زدشت   برآمد، دو لشکر بهم بازگشت
سه‌روز آن دلیران به‌جنگ آمدند   به‌جنگ از پی نام و ننگ آمدند
فراوان بکشتند بر کین شاه   بدان مهربانی ندیدم[1] سپاه
چهارم جهانجوی سلم سترگ   بیاورد یکسر سپاه بزرگ
همی‌کرد ده‌روز پیوسته جنگ   نیاسود و ننمود روی[2] درنگ
برآن دشت، بی‌کُشته راهی نماند   ز بس دست و سر جایگاهی نماند
نماند از دو لشکر یکی تندرست   تن باره[3] و لشکری گشت سست
بدان برنهادند پس هردو شاه   که یک‌ماه باشد تن‌آسان سپاه
برآساید از رنج مرد و ستور   که از چرخ گردان کشیدند زور
تن مرد خسته چو گردد درست   تگاور کند سخت رفتار سست
شود ماه پیوسته با مشتری   جهان باز[4] تازه کند داوری
بپوشند[5] خفتان و رومی کلاه   به‌رزم اندر آیند هر دو سپاه
ازاین آگهی قارن پهلوان   بخندید و تازه‌شد اورا روان
همی‌گفت تا ماه چنبر[6] شود   مرا خستگی نیز[7] بهتر شود
به‌زین اندر آیم به‌زور خدای   بپردازم از دیوِ وارونه جای
همان‌گه سوی سلم پیغام‌کرد   که شاه این جهان‌را برآن نام‌کرد[8] (؟)

....

بدین رزمها کاندر این چندروز   برآمد به‌دست[9] شه نیوسوز
بفرمای تا کشتی آرند باز   همه هرچه باید به‌کشتی بساز
همان‌گه یکی زورقی‌را بساخت   بیاوزد کشتی و کارش بساخت

۱ـ در اصل: بدیذم.
۲ـ باآن که ضبط نسخهٔ اصل نیز مفید معنی است. «روزی» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ در اصل: بارهٔ.
۴ـ در اصل: بار.
۵ـ در اصل: ببوشیذ.
۶ـ در بیت ۹۱۵۵ به «ماه‌نو» اشاره گردیده است.
۷ـ در اصل: نیز خستکی. باتوجه به‌وزن بیت اصلاح شد.
۸ـ پس از این بیت یا بیت بعد، بیت یا بیتهایی از قلم افتاده است.
۹ـ در اصل: دشت.

کارزار سلم با کوش و حیلت‌کردن قارن و هزیمت‌شدن کوش

چو شد ماه نو، مرد جنگ‌آزمای / تبیره همی آرزو کرد و نای
چنین‌گفت با سلم قارن به‌شب / کز این راز با کس تو مگشای لب
سپه پیش بر، رزم‌را سازکن / به‌رزم اندرون سستی آغازکن
یکی کنده فرمای پیش سپاه / خبرکن که گشته‌ست قارن تباه
ازآن زخم پولاد سستی نمود / بمُرد و سپه‌را به انده سپرد
مگر گردد ایمن ز من دیوزاد / نیارد مرا بیش در جنگ یاد
که آمد یکی رای ما را فراز / امید است کآن بدرگ دیوساز
گرفتار گردد به‌کردار خویش / تبه بیند این تیز بازار خویش
به‌فرّ فریدون همه کام تو / برآید، به‌پروین شود نام تو
چو پیوسته جنگ‌آوری چند روز / به‌من چشم‌دار، ای شه نیوسوز
بدانگه که گردد بلند آفتاب / شود همچو زر آب[1] دریای آب
بگفت این و با لشکری بیکران / به‌دریای آب[2] اندرون شد نهان
همی سلم یک هفته رنج‌آزمود / به‌رزم اندرون نیز سستی نمود
وزآن پس یکی کنده کندن گرفت / همی خاک‌را برفگندن گرفت
گمانی بد اندر دل کوش شد / که قارن همانا کفن‌پوش شد
ازآن دل گرفتند مردان او / همان جنگجویان و گردان او
بکُشتند چندان از ایران سپاه / که برلشکری تنگ‌شد جایگاه
به هشتم کی همروز ای شگفت(؟) / جهان با نوید زر آیین گرفت (؟)
ز دریا برآمد به‌کشتی نهنگ / زکین همچو الماس‌دندان و چنگ
پسِ پُشتِ کوش اندر آمد سپاه / جهان پهلوان قارن رزمخواه
یکی گرزهٔ گاوپیکر به‌دست / نوندش همی کوه‌را کرد پَست
نه‌چندان[3] نمود آن سپه‌را نهیب(؟) / ندانست مردم عنان از رکیب
ز تیغ دلیران روان گشت خون / ندانست‌کس کآن سبب چیست وچون

۱ـ در اصل افزوده است: و.
۲ـ چنین است در اصل. آیا در نسخهٔ اساس «دریای روم» بوده است؟
۳ـ در اصل: نجندان (حرف اول بی‌نقطه است).

سواری سوی کوش‌شد همچو باد　　که دشمن به‌لشکرگه اندر فتاد
همه‌کوه و هامون پُر از لشکر است　　سراسر همه دشت بی‌تن سراست
بترسید و بر کس نکرد او پدید　　رخش گشت مانندهٔ شنبلید
بفرمود تا از سپه صدهزار　　برفتند کارآزموده سوار
بدان تا بدانند کاین کار چیست　　سپاه از[1] چه‌کردار و سالار کیست
همی‌گفت کاین کار آهنگر است　　کمین است و برلشکر او مهتر است
چو پیش سراپرده آمد سپاه　　ز شمشیر و نیزه ندیدند راه
سراپرده و خیمه[2] و رخت‌پاک　　گرفته یکی آتش سهمناک
همه روی گیتی پُر از دود بود　　گریزنده‌را سر همی سود بود
چنان دید لشکرش آسیمه مست　　برفتند و از هم بدادند دست
بماندند باکوش سیصد هزار　　همه بسته هوش اندر آن کارزار (۲۳۸پ)
همه دشت دید آتش افروخته　　سرا پرده[3] و خیمه‌ها سوخته
سپه کُشته[4] و قارن کینه‌جوی　　روان‌کرده خون دلیران به‌جوی
شکسته همه تخت و خرگاه‌را　　گرفته براوبر سرِ راه را
سپه‌را در آن هول، دل داد و گفت　　که اکنون دلیری نباید نهفت
اگر سستی آریم، گردیم اسیر　　به‌دست چنین بی‌بنان[5] حقیر
همان‌به که تن کشته گردد به‌جنگ　　که در یال بسته سر پالهنگ[6]
بگفت و برآویخت چون اژدها　　که تا چون کند جان شیرین رها
به‌شمشیر، دشمن ز ره دور کرد　　روان اندر آن رزم رنجور کرد
چنان بازپس کرد مردم ز راه　　گریزان فراوان سپه شد تباه
بکُشت و بخست از[7] دلیران بسی　　نبرده نیامد به‌پیشش کسی

۱ـ در اصل: ار.
۲ـ در اصل: سراپردهٔ و خیمهٔ.
۳ـ در اصل: سراپردهٔ.
۴ـ در اصل: کشتهٔ.
۵ـ در اصل: بیان (حرف دوم بی‌نقطه است).
۶ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «که بسته سر و یال در پالهنگ».
۷ـ در اصل: و بخست و. بجز ضبط مذکور در متن، باتوجه به‌ضبط اصل،

به‌تاراج داد آن همه هرچه بود   اگر اسب اگر جامهٔ ناپسود
همان بدره و پرده[1] و چارپای   ببردند گردان رزم‌آزمای[2]
چنان تا شب تیره‌شد سازگشت[3] (؟)   بدان تیرگی پهلوان بازگشت
سپاه فریدون چو آمد فرود   همی‌داد مر پهلوان را درود
چنین گفت پس پهلوان باقباد   که رو با سپاه از پی دیوزاد
گزین کن ز گندآوران صدهزار   سر دیوپیکر به‌نزد من آر

رفتن قباد از[4] عقب کوش [و پیروزی کوش بر وی]

قباد دلاور سپه برگرفت   سبک بر پی کوش ره برگرفت
همی‌تاخت شش روز پیوسته کوش   نه در تنْش زور و نه در مغز هوش
به‌هفتم سپاهی به‌پیش آمدش   که گفتی همه خوب خویش آمدش (؟)
سواران و گردافگنان سی‌هزار   همه با سلیح از درِ کارزار
به‌یاری فرستاد جابلق شاه   چو پیش آمد آن لشکر او به راه
سران‌را بسی مردمیها نمود   در آن مردمی، مهربانی نمود[5]
بدانید[6] گفتا که من با سپاه   یکی تاختن‌کرد خواهم ز راه
که قارن بدان راه دریا برفت   ره اندلس نان[7] سپه برگرفت (؟)
مگر ناگهان اندر آید به‌شهر   دهد مرمرا رنجها سخت بهر
چنان‌داند آن بدرگ کینه‌خواه   که من خود به‌رزم اندرم باسپاه
چو برسرش ناگاه جنگ‌آورم   همه نام او زیر ننگ‌آورم

← «بخست او» نیز محتمل است.
۱ـ در اصل: بدرهٔ و بردهٔ.
۲ـ در اصل. بیتهای ۹۱۹۹ و ۹۲۰۰ بترتیب پس از بیت ۹۲۰۲ نوشته شده است.
۳ـ چنین است در اصل. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «بازگشت»؟ باوجود تکرار قافیه.
۴ـ در اصل: رفتن قبرار (حرف سوم و پنجم بی‌نقطه است).
۵ـ چنین است در اصل. قافیه تکرار گردیده است. شاید بوده است: فزود.
۶ـ در اصل: بداند (حرف چهارم بی‌نقطه است).
۷ـ در اصل، حرف اول این کلمه نقطه ندارد. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «را»؟

شما اسب آسوده ما را دهید | سپاسی بر این کار بر من نهید
که اسبان ما سخت فرسوده‌اند | همه رنج پیگار پیموده‌اند[1]
شما صف کشید از پی نام و ننگ | اگر دشمن آید بسازیم جنگ
برآن دشت یکسر فرود آمدند | هم از راه در پیش رود آمدند
طلایه فرستاد صد مرد زود | برآن ره که خود تاختن کرده بود
که دانست کز پس بیاید سپاه | همی داشت هشیار ره را نگاه
به‌هشتم قباد یل اندر رسید | طلایه چو گرد سپاهش بدید
سوی کوش‌برد آگهی در زمان | از آن آگهی کوش شد شادمان
برافروخت و رخسارگان رخش[2] کرد | پس اسبان آسوده را بخش کرد
کمین‌کرد با سی‌هزاران سوار | سپاه دگررا بیاراست کار
بفرمود تا صف کشیدند راست | قباد آمد و دید و آواز خاست
کشیدند گردان همه تیغ کین | تو گفتی زدند آسمان برزمین
همی‌کرد[3] کوش دلاور درنگ | چنین تا[4] سپه تیزتر شد به‌جنگ
پس از دامن کوه لشکر کشید | سپاهش همه تیغ کین برکشید
بترسید سخت از کمینش قباد | جهان‌آفرین‌را به‌دل کرد یاد
که اسبان او خسته بودند و سست | یکی بندرا دست و پایش ببست[5]
چنین مانده بودند یکسر ز کار | که گفتی فروبستشان روزگار
براسبان آسوده کوش دلیر | همی حمله‌آورد بر سان شیر
قباد دلاور بکوشید سخت | ز کین گشته لرزان چو شاخ درخت
ز دشمن فراوان بخست و بکشت[6] | سرانجام لشکرْش بنمود پشت
یکی اسب آسوده را برنشست | برآن کوه پیکر ز دشمن برست
برفت از پسش کوش ده میل راه | بجُست و ندیدش میان سپاه

۱ـ در اصل: همه رنج بی‌کار بیهوده‌اند.
۲ـ در اصل: رخس (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: همی کفت.
۴ـ در اصل: با (بی‌نقطه است).
۵ـ چنین است در اصل. باتوجه به‌قافیهٔ مصراع اول، شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «یکی را نبُد دست و پایش درست».
۶ـ در اصل: بکشت و بخست. باتوجه به‌قافیهٔ مصراع دوم تغییر داده شد.

وز آن پس چنین گفت بالشکری / که هرکس که دارد سر مهتری
بگیرید و داریدشان زیر بند / که مارا بود بندشان سودمند
ز گردان ما هر که گردند اسیر / چو ایدر فرستند برنا[1] و پیر
از ایشان همه بازداریم دست / که این است آیین کینه ببست[1] (؟)
دگر هرکه یابید[2] بیراه و راه / به‌شمشیر کینه کنیدش تباه
از ایران، وز روم و ترکان، سوار / همانا گرفتار شد ده هزار
دگر خستهٔ تیر و خنجر شدند / چه بی‌دست و بی‌پای و بی‌سرشدند
ازآن بیکران لشکر نامدار / نشد پیش قارن مگر سی‌هزار
وزآن جا سپه سوی مغرب کشید / چو نزدیکی کوه طارق رسید
سراپردهٔ نو زد از پیش کوه / برآسود یک‌هفته باآن گروه
سواران جابلق‌را پیش خواند / برآن هریکی آفرین بیش خواند
ببخشید دینار بر هر کسی / سوی شاهشان کرد یکسر گسی
بفرمود تا هرکسی خوردنی / فرستد سوی کوه و پروردنی
وز آن جا به‌طارق برآمد دژم / بزرگان لشکرش بااو بهم
همانا فزون بود هفتاد بار[3] / هزاران سوار اندر آن کوهسار
همی‌گفت با هر که رفت از برش / که ایدر فرستید لختی خورش
قباد شکسته دل آمد به‌در / سخن گفت ازآن داستان در به در
ز کار کمین و ز باران تیر / وز آن نامداران گشته اسیر
وز آن کشته بردشت چندان سپاه / به‌زخم سرتیغ آن کینه‌خواه
دل سلم و قارن چنان‌شد دژم / که شد بسته گفتی برآن هر دو دم
به‌قارن چنین‌گفت سلم جوان / که بنگر تو کردار چرخ روان
اگر شادمانی دهد روز چند / دو چندان نمایدت رنج و گزند
بدو پهلوان گفت کای شاهزاد / جهان‌را چنین است کار و نهاد
نه بر آرزو گردد این چرخ پیر / گهی چون کمان‌است و گاهی‌چوتیر
دل‌شاه ازاین کار غمگین‌مباد / بمیرد همان بی‌گمان هر که زاد

۱ـ چنین است در اصل.
۲ـ در اصل: یابند. باتوجه به‌فعل «کنید» در مصراع دوم اصلاح گردید.
۳ـ در اصل: یار. به‌قرینهٔ موارد مشابه در همین متن اصلاح شد.

بفرمود تا بانگ‌زد برسپاه ... منادیگری کای دلیران شاه
ز دشمن هر آن‌کس که دارید اسیر ... اگر هست ورنا و گر هست پیر
نگهدار باشید در زیر بند ... یکی تا چه آید ز چرخ بلند
بدیشان بخرّیم اسیران خویش ... جوانان و غمخواره پیران خویش
چو کردند اسیران خودرا شمار ... برآمد ز پیر و جوان شش‌هزار
بزرگان لشکر دلیران کوش ... سواران جنگی پولادپوش[1]

[سلم و قارن در باختر]

وزآن جا سپه را سر اندر کشید ... چنین تا به‌کوه کلنگان رسید
سپاه اندر آمد گروها گروه ... گرفتند هامون و دریا و کوه
چو سلم آن‌چنان جای و آن کوه دید ... براو لشکر و مردم انبوه‌دید
بدانست کایدر بسی[2] روزگار ... گشادن نشاید به‌جنگ و حصار
فرستاد پس پهلوان‌را پگاه ... سوی باختر با فراوان سپاه
ز دریا گذرکرد و آمد به‌دشت ... به‌آباد و ویران همه برگذشت[3]
بزرگان همه پیش او[ی] آمدند ... گشاده‌دل و تازه‌روی آمدند
به‌هر کشوری شهریاری گماشت ... به‌هر شهربر کارداری گماشت
وزآن جا سوی اندلس بازگشت ... همه باختر زو پُر آواز گشت
دوسال اندر این کارها شد درنگ ... سوی سلم شد قارن تیزچنگ
همه باختر زیر فرمان‌شده ... دل شاه ازاو شاد و خندان شده

[بازگردانیدن سلم، ایرانیان و سپاه برادرش، تور را]

بدو خلعت خسروانی فگند ... ز تخت و کلاه و ستام وسمند
به‌ایرانیان داد بسیار چیز ... سپاه دگر را درم داد نیز
سپاه برادرش‌را همچنین ... بسی چیز بخشید و کرد آفرین

۱ـ به‌مبادلهٔ این اسیران در بیتهای ۹۴۰۳ تا ۹۴۰۵ اشاره گردیده است.
۲ـ چنین است در اصل: «به‌بس» مناسبتر می‌نماید.
۳ـ در اصل: برکدشت (حرف دوم و چهارم بی‌نقطه است).

سوی شاهشان کرد یکسر گُسی ... روان‌شد ز درگاه او هرکسی
بخوبی فرستادشان نزد اوی ... همه کامگار و همه تازه‌روی (۲۳۹ر)
خود و لشکر روم و مردان کار ... گرفتند کوه کلنگان حصار
چنان هشت‌سالش نگهداشتند ... که مرغ از بر کوه نگذاشتند
نشد خوردنی اندر او هیچ کم ... نه از هیچ‌رویی بر ایشان ستم
زمان تا زمان کوش تا مرز[1] جنگ ... ز دریا برون‌آمدی چون نهنگ
یکی گوشه‌ای لشکری برزدی ... گهی تیغ و گه آتش اندر زدی
چو انبوه گشتی برآن[2] بر سپاه ... گرفتی سوی کشتی خویش راه
ز دریا شدی باز بر[3] تیغ کوه ... شد از کوش، سلم دلاور ستوه

[رسیدن نامهٔ تور به‌سلم و بازگشت سلم از روم]

برابر همی بود با[4] سال هشت ... سواری شتابان برآمد ز دشت
یکی نامه از تور شوریده هوش ... که چندین چه باشی تو در بندکوش
که ایرج ز ما باژ[5] جوید همی ... سخنهای بیهوده گوید همی
نماید به‌مابر همی مهتری ... پدر داد مارا چنین کهتری
که اورا به‌ایرانیان شاه‌کرد ... مرا و تورا سر سوی راه‌کرد
برادر که از ما دوتن کهتر است ... چرا او بجای پدر درخور است
اگر تو روا داری این بندگی ... بمانی بدو تاج و فرخندگی
مرا نیست در دل چنین داستان ... نباشم[6] بدین کار همداستان
وگرنه سبک‌باش و نزد من آی ... چو بامن یکی گشته‌باشی به‌رای
به‌سوگند هر دو پساییم دست ... که هرگز نباشیم ایرج‌پرست

۱ـ در اصل: با مرر (بی‌نقطه است). شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «ازبهر».
۲ـ چنین است در اصل. «براو» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ در اصل: باربر (جز حرف اول، بقیه بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: با (بی‌نقطه است). «تا» نیز مفید معنی است.
۵ـ در اصل: باز. نیز رک. زیرنویس بیت ۳۸۳.
۶ـ در اصل: ندارم. نیز رک. بیت ۹۳۷۴ «که همداستانم به گفتارتان...».

که بهتر بود مرگ ازآن زندگی کجا کهتران‌را کنی بندگی[1]
چو آن نامه سلم دلاور بخواند بزد کوس و شبگیر لشکر براند
حصاری[2] شد از ننگ و سختی رها به‌زیر آمد از کوه چون اژدها
سپاه پراگنده آمد برش بپوشید روی زمین لشکرش
همه اندلس باز تا باختر گرفت و به‌پیروزی آورد سر
دگر باره ویرانی آباد کرد به‌بخشش دل مردمان شادکرد
به‌نیرو فزونتر شد از بار پیش به‌مردان جنگاور و گنج خویش

در رای‌زدن تور و سلم [در آشتی باکوش]

چنین گفت گویندهٔ باستان که از راستان آمد این داستان
که چون تور و سلم آن بدی ساختند که گیتی از ایرج بپرداختند[3]
به بیهوده شد کُشتهٔ دست تور فریذون شد از خواب، وز خورد دور
رخ شاه فرّخ شد از درد زرد شب و روز نفرین همی یادکرد
همی‌گفت کای داد ده کردگار توانا و دانا و پروردگار

۱ـ در اصل افزوده است:
بایرج سپرد آن زمان تاج و تخت بسندذ جنین مردم نیکبخت
بذین بذ بسنده نکردست باز همی خواهذ از ما دوتن ساو و باز
کجا گفت وشایذ جنین داوری که فرزند کهتر کند مهتری
جو باما نموذند خوی پلنک خوذ از خویشتن دورکردیم ننک
جهانرا از ایرج ببرداختیم کنون رای و رزم دکر ساختیم.
کاتب نسخهٔ اصل، این بیتهاراکه بخشی از نامهٔ تور و سلم به‌کوش است، در این جا باشتباه نوشته است. حذف گردید. رک. بیتهای ۹۳۴۰ تا ۹۳۴۴. در آن جا، در بیت نخستین بجای «آن زمان»، «آنگهی»، و در بیت دوم بجای «همی خواند»، «همی خواست» و بجای «ساو و باز» «ساوباز» نوشته شده است.

۲ـ منظور کوش است.

۳ـ در بیت ۹۳۰۳ فقط به‌بازگشت سلم و سپاهش بنزد تور اشاره گردیده است، چنان که دیدیم از حوادثی که به‌کشته‌شدن ایرج منجر شده است در این منظومه ذکری بمیان نیامده، تنها در بیت ۹۳۱۰ از قول «گویندهٔ باستان» از توطئهٔ تور و سلم، و کشتن ایرج پرده برداشته شده است. پیش از این، دربارهٔ بخش‌کردن جهان بین ایرج و سلم و تور در بیتهای ۸۳۷۲ و ۸۶۸۳ تا ۸۶۹۸ سخن گفته شده است.

تو از پُشت ایرج یکی نامور بده تا بدین کین ببندد کمر
که بر بی‌گناه آمد اورا گزند به‌بیهوده شد کُشته آن مستمند
به‌تور دلیر آن زمان سلم گفت که این داستان بیش نتوان نهفت
یکی دشمن از خویش برداشتیم اگر چند تخم بدی کاشتیم
کنون دشمنی ماند مارا دگر به‌پیگار او بست باید کمر
پی دیوزاد از زمین کم کنیم وزآن پس دل خویش بی‌غم کنیم
بدو تور گفت ای برادر مگوی ازاین داستان رازها بازجوی
اگر ما بدین رزم رای آوریم سرخویشتن زیرپای آوریم
شود بافریدون یکی دیوزاد ازاین در سخن درنباید گشاد
که او کوه طارق گرفته نشست سپاهی فراوان و جایی درست
چو داند که ما رزم خواهیم جُست کند آستین بافریدون درست[1]
ز یک روی کوش و ز یک روی شاه شود پادشاهی به‌مابر تباه
همان به که ما پیشدستی‌کنیم ز شاه سرافراز مُستی کنیم
ره راستی بازجوییم[2] از اوی سخن جز به‌خوبی نجوییم از اوی
بدو بازداریم یکباره‌دست همه پادشاهیش چندان که هست
چو باما به‌سوگند پیمان‌کند همانا که سوگند ما نشکند
هم از ما شود ایمن و هم زشاه براو شاه دیگر نیارد سپاه
و دیگر که خویشی‌ست مارا میان ز مادر که هستیم ضحاکیان[3]
اگر شاه با ما کند داوری دهد کوش مارا بسی یاوری

۱ـ چنین است در اصل: باتوجه به‌معنی بیت و بیت بعد، و نیز باتوجه به‌قافیهٔ مصراع نخست، شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «کند آشتی بافریدون نخست»

۲ـ در اصل: بازجویم.

۳ـ در کوش‌نامه، پیش از این اشاره‌ای به‌خویشی سلم و تور با کوش و ضحاک نشده است. ولی تور بجز این بیت، در بیت ۹۳۴۶ نیز کوش‌را خال خود و سلم می‌خواند و در بیت ۹۳۶۱ از خویشی خود باکوش سخن می‌گوید آیا اینها اشاره‌ای است به‌تازی‌بودن مادر تور و سلم و نیز تازی‌بودن ضحاک و کوش؟

وگر خود نیارد به‌یاری سپاه   روا باشد اندی کی[1] نزدیک شاه (؟)
نه‌گردد[2] نه‌لشکر فرستدش نیز   نه نیرو فزاید مر اورا بنیز[3]

[نامه‌فرستادن تور و سلم بنزد کوش و پیشنهاد بخش‌کردن زمین بین کوش و تور و سلم]

پسندیده آمد سخنهای تور   یکی نامه کردش دِلارای تور[4]
سر نامه از تور و سلم سترگ   بنزد جهاندیده کوش بزرگ
بدان ای نبرده شه نامدار   که با شاه مارا بدافتاد کار
همان‌کرد باما کجا باتو کرد   ز کردار بی‌روی و گفتار سرد
بیفگند مارا ازآن مرز و بوم   یکی‌را به‌تُرک و یکی‌را به‌روم[5]
به‌ایرج سپرد آنگهی تاج و تخت   پسندد چنین مردم نیکبخت!
بدین بد بسنده نکرده‌ست باز   همی‌خواست از ما دوتن ساو[و] باز[6]
کجا گفت و شاید چنین داوری   که فرزند کهتر کند مهتری
چو باما نمودند خوی‌پلنگ   خود از خویشتن دور کردیم ننگ
جهان‌را از ایرج بپرداختیم   کنون رای و رَسم[7] دگر ساختیم
چو ضحاک مارا نیاز ربند[8](؟)   همی بگسلد زیر چرم کمند
ز مادر تویی خویش و هم خال ما   به‌تو سخت گردد بر و یال ما
چو ما هردو یکدل شدیم اندر این   ز شاه بدآیین بخواهیم[9] کین
چو مارا شود کوه و هامون و[10] شهر   ببخشیم روی زمین بر سه بهر

۱ـ در اصل، این کلمه بی‌نقطه است.
۲ـ ضبط نسخهٔ اصل: نکردذ.
۳ـ در اصل: به‌بیز (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: بور.
۵ـ در اصل، بیتهای ۹۳۴۰ تا ۹۳۴۴، پیش از این، پس از بیت ۹۳۰۲ نیز نوشته شده بود که زائد بود و حذف گردید. رک. زیرنویس بیت ۹۳۰۲.
۶ـ چنین است در اصل. رک. زیرنویس بیت ۳۸۳.
۷ـ در اصل: رزم. نیز رک. «آیین و رسم» بیت ۷۰۷۶.
۸ـ در اصل: حرف پیش از «ر» بی‌نقطه است.
۹ـ در اصل: نخواهیم (حرف اول بی‌نقطه است).
۱۰ـ در اصل: ز.

بهین بهر، بخش تو باد [از] زمین   گر ایران وگر هند وگر ترک و چین
وگر باختر هرچه داری به‌دست   تورا باد ازآن به نیاری به‌دست
یکی بهره ایران و چین است و هند   همان کشور نیمروز است و سند
به‌سلم دلاور دهیم آن همه   شبان گردد و نامداران رمه
دگر بهره سقلاب و روم است باز   همه مرز ترکان و چین [و] طراز
همان خاور و ماورالنّهر نیز   ز گیتی مرا باشد آن بهر نیز
سوم بهره شام است و مصر و یمن   سراسر همه تازیان تا عدن
همه باختر هرچه در پیش توست   تورایست[1] کآن جاکم و بیش توست
بدان منگر اکنون که سلم جوان   کمربست بر رزم تو با گوان
فراوان ازآن رنج دیدی به‌دشت   که آن روزگاران کنون درگذشت
که ما هردو بادل پر از خون بُدیم   همه زیر بند فریدون بُدیم
به‌فرمان او کرد بایست کار   کنون درگذشت آن‌چنان روزگار
تو امروز گیر، آن گذشته مگیر   ز ما هردو خویشان درودی پذیر
نهادند بر نامه هردو نگین   فرستاده بسپرد روی زمین

[پذیرفتن کوش پیشنهاد تور و سلم را]

چو نزدیک کوش آمد آن تیزکوش   برآن نامه بر کوش بنهاد هوش[2]
چو گفتار آن هردو خسرو شنید   ز شادی تو گفتی دلش برپرید
فرستاده‌را شادمان پیش خواند   در[3] آن نامور پیشگاهش نشاند
بپرسید ازآن نامداران نخست   که هستند شادان دل و تندرست؟
فرستاده گفت ای جهانگیر شاه   درستند هردو تورا نیکخواه
به‌پیغام بگشاد ازآن پس زبان   همی‌گفت باشاه ازآن ترجمان
ز شادی رخان ارغوان رنگ‌کرد   به‌بگماز و جام می آهنگ‌کرد
سرایی نوآیین بپرداختند   فرستاده‌را جایگه ساختند
همی بود یک‌هفته با رود و می   به‌کام فرستادهٔ نیک‌پی

۱ـ در اصل: تراست.
۲ـ در اصل: بران نامه بنهاد برکوش هوش.
۳ـ در اصل: وز.

به‌هشتم نویسنده‌را پیش خواند — به‌کرسی زر پیکرش برنشاند
بخوبی یکی پاسخ نامه‌کرد — همه مردمی بر سر خامه‌کرد
که همداستانم[1] به‌گفتارتان — نجویم دگر رنج و آزارتان
اگر با فریدون بود داوری — به‌گنج و به‌لشکر دهم یاوری (۲۳۹پ)
ندارم دریغ از شما اسب و ساز — نه‌مردان گردنکش کینه‌ساز
چو خواهید کآرام گیرد دلم — بهانه ز روی زمین بگسلم
به‌پیش فرستادهٔ من نخست — ....[2]
که چون گردد این پادشاهی به‌کام — نسازید در پیش من پای دام
جهان‌را بدان‌سان که گفتید نیز — ببخشید و ازما نخواهید چیز
نوشته به‌مشک این سخنها که هست — گواکرده برخویشتن خط دست
چو این کرده باشید ایزد گواست — که جان و تن و گنج پیش شماست
فرستاده‌ای کرد بااو برون — سخنگوی و داننده و پُرفسون
مر آن هردو پوینده‌را چیز داد — درم داد و دینارشان نیز داد
شتابان بر سلم و تور آمدند — بنزدیک راهی برون آمدند

[سوگندخوردن تور و سلم و کوش، و مبادلهٔ اسیران]

فرستادهٔ تور شد پیش تخت — بدوگفت کای شاه فرخنده بخت
به‌فرّ تو این کارها شد تمام — ز کوش دلاور برآمدت کام
فرستاد بامن یکی استوار — بدان تا بجوید دل شهریار
به‌سوگند و پیمان بگوید درست — که دانا به‌سوگند کژّی نجست
پُر اندیشه‌شد زآن دل سلم و تور — که گردد ازآن آشتی کوش[3] دور
که از سلم ازآن‌سان بیازرده بود — دمار از سپاهش برآورده بود

۱ـ در اصل: همداستان.
۲ـ در اصل: کی هستند شاذان دل و تن‌درست. کاتب نسخهٔ اصل، باشتباه مصراع دوم بیت ۹۳۶۶ را در این جا نوشته است، حذف گردید. باتوجه به‌بیت ۹۳۹۹که تور و سلم در برابر فرستادهٔ کوش سوگند می‌خورند، در این مصراع، کوش ازآن دو تن خواسته است تا در پیش فرستادهٔ او سوگند بخورند.
۳ـ در اصل: تور.

همی‌گفت ترسم که باشهریار　　یکی گردد و کار خیزد ز کار
فرستادهٔ کوش‌را خواندند　　بنزدیکی تخت بنشاندند
بپرسید هر یک مر اورا ز شاه　　ز گردان و آن لشکر و بارگاه
درود فراوان ز گفتار کوش　　رسانیدشان مرد بسیار هوش
چو از نامه برخواندند آشتی　　چو گل تازه گشتند پنداشتی
ز شادی چنان شد که برمرد بافت[1](؟)　　که رنگ گُل از روی هریک بتافت[2]
فرستاده‌را هدیه‌ها ساختند　　کلاهش به‌گردون برافراختند
ز پیشش بخوردند سوگند سخت　　چو فرموده بُد کوش بیدار بخت
همان دستخطش بدادند نیز　　براو مُهر زرین نهادند نیز
فرستاده‌را داد مردی دبیر　　فرستاد بااو شه شیرگیر
دبیری خردمند [و] پاکیزه‌هوش　　که سوگند و پیمان ستاند ز کوش
اسیران که بودند نزدیک شاه　　گرفتار گشته بدان رزمگاه
فرستادشان پیش او بی‌گزند　　بدادندشان ساز و اسب سمند[3]
چو نزدیک کوش آمدند آن سران　　رها‌کرده از بندهای گران
دلش یافت خشنودی از سلم و تور　　برآن آشتی‌کرد یک‌هفته سور
مرآن بندیان‌را بسی چیز داد　　ز دینار و اسبان تازی‌نژاد
مرآن مرزهارا که خود داشتند　　بدیشان همه جای بگذاشتند
چو از باده یک‌هفته بودند شاد　　فرستادهٔ سلم سوگندداد
که در دل نداری از ایشان گزند　　نیاری به‌مغز اندرون ناپسند
به‌هنگام سختی تو یاری‌کنی　　چو خواری رسد بردباری‌کنی
چو خواهند، از ایشان نداری دریغ　　به‌یاریگری لشکر و گنج و تیغ
و دل بافریدون نسازی بنیز[4]　　نه‌یاری دهی دشمنان‌را به‌چیز
ببستند عهدی براین هم نشان　　گوا گشت دستور باسرکشان

۱ـ چنین است در اصل.
۲ـ در نسخهٔ اصل، این بیت به‌اشتباه پس از بیت ۹۳۹۲ نوشته شده است، باتوجه به‌عکس‌العمل تور و سلم پس از شنیدن پیام کوش، جای این بیت، پس از بیت «چو از نامه برخواندند آشتی.....»است.
۳ـ دربارهٔ این اسیران، رک. بیتهای ۹۲۶۳ تا ۹۲۶۸.
۴ـ در اصل: بنیز (حرف دوم بی‌نقطه است).

پس آن مهتران‌را که بودند اسیر / فرستاد زی سلم، برنا و پیر
فرستاده برگشت ازاو شادکام / ز بس جامه[1] و اسب زرّین ستام
اسیران چو نزدیک تور آمدند / ز زندان تیره به‌سور آمدند
از ایرانیان هرکه بود او[2] بزرگ / به‌دزها فرستاد سلم سترگ
ز روم و ز سقلاب هرکس که بود / مر اورا بسی نیکویها نمود

[آگاهی فریدون از شورش تور و سلم و کوش و فرستادن قارن و نریمان به‌جنگِ آنان]

وز آن جا سوی روم برگشت شاد / به‌داد و دهش دست و دل برگشاد
برون‌کرد ازآن پس ز دست پدر / همان آذرآبایگان سربسر
سوی سلم‌شد تور باآن سپاه / خراسان همی بستد از دست شاه
گذرکرد کوش دلاور به‌آب / همه مصر و شامات‌کرد آرباب[3] (؟)
همی دید کاو را نباشد زبیش / ازآن مرز برداشت آن بهر خویش
فریدون ازآن شورش آگاه‌شد / بپیچید و شادیش کوتاه‌شد
فرستاد و لشکر ز هر سو بخواند / سخن بانریمان و قارن براند
چنان گفتشان خسرو پُرخرد / که رنجورم از دست فرزند بد
ببینید غمها که برمن رسید / که پیران سرم زهر خواهند چشید
گرامی سرِ ایرج نامدار / بُریده بدیدیم و افگنده خوار
گنهکار و خونی دو فرزند نیز / ازاین درد بتّر کسی‌را چه‌چیز
کنون آمد آگاهی از موبدان / که باکوش یکدل شدند آن بدان
به‌سه بخش کردند گیتی همه / شبان‌گشته از خویش همچون رمه
سزد گر شما رنج برتن نهید / سپاسی براین رنج برمن نهید
که من پیر سر جوشن رزم و کین / بپوشم که نپسندم[4] مرد دین

۱ـ در اصل: جامهٔ.
۲ـ در اصل: از.
۳ـ چنین است در اصل.
۴ـ در اصل: بوشم (حرف دوم بی‌نقطه است) کی بپسندم (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).

که روزان و شب پیش پروردگار بنالم همی تا مگر کردگار
منوچهررا برکشد بی‌گزند کند نامور را و تختش بلند
مگر دل کند تیز و پرکیمیا بخواهد ازآن هردو کین نیا[1]
شما برگزینید چندان سپاه که از گرد، گردون بماند[2] سیاه
ببخشیدشان خواسته هرچه هست کران آب‌رویست[3] نیروی دست (؟)
سوی تو ز بی‌مایه‌تر برکشید به‌ارّه به‌دو نیمش اندر کشید[4]
نریمان و قارن به‌هنگام خواب گرفتند سوی خراسان شتاب

[سپاه‌خواستن تور از سلم و کوش]

به‌تور آگهی آمد از هر دوان خراسان یله‌کرد و آمد دوان
به‌جیحون گذرکرد و بیراه و راه سوی ماوراالنّهر شد با سپاه
سپه خواست از کوش و سلم[5] سترگ ز هر سو بیامد سپاهی بزرگ
سپاهی که هامون و دریا و کوه شد از نعل اسبان ایشان ستوه
سراپرده بر دشت بیکند[6] زد[7] به مه‌بر ز خاک سیه بند زد
دو دیده[8] کشیده به‌راه دراز که سالار خسرو کی آید فراز
نریمان و قارن ز جیحون گذر نکردند تا خسرو تاجور
چه فرماید و چون بود رای او چه آید ز رای دلارای او

۱ـ در نسخهٔ اصل بیتهای ۹۴۳۵، ۹۴۳۶ و ۹۴۳۷ پس از بیت ۹۳۴۰ نوشته شده است.
۲ـ چنین است در اصل. «نماید» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ چنین است در اصل.
۴ـ این بیت در اینجا زائد می‌نماید. مصراع دوم احتمالاً اشاره است به‌کشته‌شدن جمشید (بیت ۷۴۱ *کوش‌نامه*). گرچه در بیت ۹۵۴۴ نیز به‌دونیم‌کردن سلم اشاره گردیده است (به‌دریا کنارش به‌دو نیم‌کرد).
۵ـ در اصل افزوده: و.
۶ـ در اصل: سکند (بی‌نقطه است). نام این محل در بیت ۹۴۵۲ و ۹۴۷۲، و متون جغرافیایی باضبط «بیکند» آمده است.
۷ـ در اصل: برد (حرف دوم و سوم بی‌نقطه است).
۸ـ در اصل: دونده.

[نامهٔ قارن و نریمان به‌فریدون و پاسخ او]

نوندی برفت از در پهلوان   که ای شاه بیدار روشنروان
خراسان چو ما تاختن ساختیم   ز تور و سپاهش بپرداختیم
به‌جیحون رسیدیم و دشمن گذشت   به‌بیکند بنشست بر ساده دشت
زکوش و ز سلمش سپاه آمده‌ست   فرونتر ز ریگ سیاه آمده‌ست
بدان دشت لشکر گهی ساخته‌ست   که‌گردن به‌گردون برافراخته‌ست
به‌فرمان شه چشم داریم ما   کز آن روی لشکر گذاریم ما؟
فریدون فرّخ چنان‌دید رای   که دارد نریمان بدان مرز پای
شود قارن تیغزن کینه‌خواه   سوی آذرآبایگان باسپاه
چو پاسخ بدان نامداران رسید   دل هریکی رای خسرو گزید
بشد قارن و پهلوان‌را بماند   همی خاک برچرخ گردان فشاند
سپاهی که از دست سلم دلیر   بدان مرز بودند چون گرگ و شیر
چو بوی پی اسب او یافتند   چو روباه بد روی برتافتند
ز دشمن تن[1] مرزها کرد پاک   چه مایه به‌شمشیر او شد هلاک
یکی مرزبان باسپاهی بزرگ   یله‌کرد پس سلم بر وی سترگ
وزآن جا سوی شام‌شد باسپاه   ستاره نهان‌شد ز خاک سیاه
بدان‌سان گذرکرد بر تازیان   که برعزم آهو پلنگ ژیان
به‌فرمان او شد همه کوه و دشت   کس از کام آن نامور برنگشت
سپاهی دگر کرد ازآن‌سو رها   به‌ایران شد آن تیز چنگ اژدها
وز آن روی چون تور پولادچنگ   بدید از[2] نریمان بدان‌سان درنگ
بدانست کاو را به‌دل رزم نیست   به‌یادش جز از رامش و بزم نیست
سپاهی که از مرز خاور بدند   هم از روم وز بوم دیگر بدند
بخوبی گُسی کردشان باسپاه   به‌اسب و ستام و قبا و کلاه
ز بیکند سوی بخارا کشید   نشست از برتخت و رامش گزید

۱ـ چنین است در اصل. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: همه.
۲ـ در اصل: ار.

[کمربستن منوچهر به‌کین ایرج]

چنین تا برآمد براین چند سال   منوچهر گردن بیاگند و یال
بسان یکی سرو شد ماه بار   بدو شادمانه دل شهریار (۲۴۰ر)
کمربست بر کین ایرج به‌درد   سپه‌را همه[1] سالیان گرد کرد
در گنجهای نیا برگشاد   سپه‌را به‌دامن همی زر بداد
هزاران هزار و دو سیصدهزار   فرازآمدش کاردیده سوار
ازایران، وزهند، وز نیمروز   هم از تازیان لشکری نیوسوز
به‌نوروز روزی ببخشیدشان   یکایک به‌آهن بپوشیدشان
روان‌شد سپاهش بکردار ابر   چو آشفته پیل چو جنگی هزبر

[یاوری خواستن تور و سلم از کوش]

به‌تور آگهی آمد و سلم از اوی   که دارد ز کینه برآن هردو روی
دل از بزمشان دور شد، سر ز خواب   به‌رفتن گرفتند هردو شتاب
به‌دریا که نامش دمندان نهم(؟)   رساند ازآن‌دلفروزی به‌غم[2]
ز هرگونه گفتند و برخاستند   ز کوش آن زمان یاوری خواستند
فرستادشان کوش چندان سپاه   که بر باد گفتی ببستند راه
شمردند دستورشان هفت‌بار   ز پیر و جوان، لشکری صدهزار
نبشته بیامد سرافراز کوش   که بالشکری گشنِ پولادپوش
مرا چشم دارید کاینک دمان   رَسَم بی‌گمانی زمان تا زمان
دل هردو از شادمانی به‌جوش   برآمد ز کردار و گفتار کوش

[کشته‌شدن تور به‌دست منوچهر]

به‌دریا نمودند هردو درنگ   چنین تا درآمد منوچهر تنگ
خروش‌آمد از هردو لشکر به‌کین   بتوفید[3] از آواز گردان زمین

۱ـ چنین است در اصل. «همی» باتوجه به‌مصراع دوم بیت بعد مناسبتر می‌نماید.
۲ـ در اصل: بغم (حرف اول بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: بنوفید.

دو لشکر خروشان بدان دشت خون   همانا بود که از ستاره فزون
چهل روزشان رزم پیوسته‌بود   در و دشت پرکشته[1] و خسته‌بود
منوچهر و تور اندر آن تیره گرد   بهم باز خوردند روز نبرد
به‌گردن برآورد گرز نیا   بزد بر سر تورِ پُرکیمیا
تن پیلوارش درآمد[2] به‌خاک   سر و مغفر و جوشنش گشته چاک
دل سلم ز اندوهش آزرده‌شد   غریوان بسوی سراپرده شد
همه شب همی باسران رای زد   سرانگشت تشویر بر پای زد
که برگردد از رزم[3] و گیرد گریز   مگر جان رهاند ز شمشیر تیز

[آمدن کوش و سپاهش]

بدانگه که از خواب خیزد خروس   خروش درای آمد و بانگ کوس
سپاه آمد و پیل‌دندان بهم   رمید از دل سلم یکباره غم
ز شادی لبانش پُر از خنده‌شد   تو گفتی که تور جوان زنده‌شد
به‌نیرو شد از کوش و دل‌کرد خَوش   همی رفت تا پیش آن شیرفش
بپرسید و از کارزارش[4] بگفت   که شد نامور تور باخاک جفت
دل کوش از اندوه تور دلیر   دژم‌گشت و اندیشه‌ها کرد دیر
وز آن پس دل سلم خوش‌کرد باز   بدوگفت کای شاه گردنفراز
سپهر روان‌را همین است رنگ   گهی آشتی جوید و گاه جنگ
گه آشتی شهریاری دهد   چو جنگ‌آورد خاک و خواری دهد
تو دل‌را بدین درد خرسندکن   غمان‌را به‌دست خرد بند کن
که من کین آن نامور شهریار   بخواهم، برآرم از ایران دمار
دل سلم خوش‌کرد و آمد بجای   سپیده‌دمان بانگ شیپور و نای
برآمد، سپه برهم آویختند   ز خون یلان گل برانگیختند
همه روز تا شب چکاچاک بود   زمین‌گِل زخون، آسمان چاک بود

۱ـ در اصل: پرکشتهٔ.   ۲ـ در اصل: برآمد. باتوجه به‌معنی مصراع و نیز بیت ۹۰۵۱ (تن پیلوارش درآمد به‌خاک) تغییر داده شد.
۳ـ در اصل: روم.   ۴ـ در اصل: ارکار رامش (بجز حرف آخر،بقیه بی‌نقطه است). باتوجه به‌معنی‌عبارت و سابقهٔ موضوع اصلاح شد.

[گفتگوی منوچهر باقارن دربارهٔ کوش]

چنین بود تا قارن تیزچنگ   ز فیرش[1] بپردخت و آمد به‌جنگ
که فیرش حصاری بدی آن زمان   ز دریا برآورده [سر] تا آسمان
بشد[2] چاره قارن چنان‌کرد پست   که کرکس نیابد[3] برآن جا گذشت
به‌دیدار او شد منوچهر شاد   همه داستانها براو کرد یاد
که از کشتن تور، سلم دلیر   شکسته‌دلی گشته از رزم سیر
کنون سخت نیرو گرفته‌ست باز   که این دیوزاده درآمد فراز
بدوگفت قارن که ای شاه نو   درشت و دلیر است و ناباک[4] وگو
به‌نیروی او در جهان مرد نیست   ز گردان کس اورا هماورد نیست
من اورا بسی آزمودم به‌رزم   بسی دیدمش نیز هنگام بزم
ز جنگش برِشاه بردم به‌بند   چنان بر هیون بسته چون گوسپند
چنان خوار و زاراست در دست تو   چو سوفار تیر تو در شست تو
منوچهر گفتا به‌زور خدای   به‌فرّ جهانگیر پاکیزه‌رای
به‌گرزش بدان‌سان بکوبیم سر   که کوه کلنگان نبیند دگر

[جنگ تن‌به‌تن منوچهر وکوش و پیروزی منوچهر]

چو روز مصاف آمد وگاه جنگ   به‌او بازخورد آن دلاور نهنگ
بدانست کآن کوش گردنکش است   که در حمله مانندهٔ آتش است
منوچهررا نیز بشناخت کوش   که زرّینه[5] بودش همه ساز وکوش[6]

۱ـ در اصل: رفرس (حرف اول و سوم و چهارم بی‌نقطه است). به‌قیاس «فیرش» در بیت ۹۵۱۵ تغییر داده شد.
۲ـ چنین است در اصل. معنی مصراع مبهم است. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «به‌صد».
۳ـ چنین است در اصل. «نیارد» یا «نشاید» (به‌معنی «نتواند» که در کوش‌*نامه* بارها بکار رفته است)، مناسبتر می‌نماید.
۴ـ در اصل: ناپاک.
۵ـ در اصل: زرینهٔ.
۶ـ در اصل: توش. نادرست است زیرا «توشِ» منوچهر «زرینه» نبوده است! در کوش‌*نامه* در بیت ۸۹۱۹، نامدارانی که همراه مردان خورّه بودند «زرینه کفش» ←

برآویختند آن دو جنگی بهم / چو شیر ژیان و چو پیل دژم
گهی نیزه[1] و گاه خنجر زدند / یکی برسر و گاه بر بر زدند
ز شاهان رنجور بگسست دَم / وز اسبان جنگی بپالود نم
کشیدند ازآن پس سوی گرز دست / ز زخم گران هردو گشتند مست
برآورد گرز گران کوش گو / بزد برسر و مغفر شاه نو
سلیحش گران بود و رنجورشد / چو کوش از برش اندکی دورشد
بغرّید چون تندر اندر بهار / بزد برسرش گرزهٔ گاوسار
از اسب اندر افتاد کوش سترگ / بجست از برش همچو پوینده گرگ[2]

....

[کشته‌شدن سلم]

بدان‌سان دوان سوی لشکر شتافت / نشان یکی چوب کشتی بیافت
همه سوخته بود سالار نو / که بازار نو بود و کردار نو
سراسیمه‌شد[3] شاه نو در رسید / پسِ شاه نو نیز لشکر رسید
به‌خون برادر گرفتارشد / چو خون کرد ناچار خون‌خوار شد
چنین گفت مر شاه‌را رهنمون / که ریزنده خون‌را بریزند خون
به‌خون ای پسر تا نیازی تو دست / که بویش گزنداست و بارش کبست[4]
به‌دریا کنارش به‌دو نیم‌کرد / دل رومیان‌را پُر از بیم‌کرد

← خوانده شده‌اند. «کفش» در لهجهٔ شهمیرزادی «kush» و در بشرویهٔ خراسان «kowsh» تلفظ می‌شود (*برهان‌قاطع*، به‌اهتمام دکتر محمد معین، حاشیهٔ «کفش»).

۱ـ در اصل: نیزهٔ.

۲ـ بیت یا بیتهایی، پس ازاین بیت از قلم افتاده است. زیرا آنچه از بیت ۹۵۳۸ ببعد آمده است مربوط می‌شود به‌برخورد منوچهر باسلم و به دونیم کردن سلم.

۳ـ منظور سلم است.

۴ـ این مصراع بار دیگر بااختلاف یک کلمه در بیت ۹۹۰۶ تکرار گردیده است: «که نوشش کبست است و بارش گزند». آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «که بارش گزند است و نوشش کبست»؟

[دادن منشور روم و توران به‌قارن و شاپور، و بازگشت منوچهر به‌ایران]

چو از کین ایرج بپرداخت شاه   به‌دریا فرودآمد او با سپاه
به قارن فرستاد منشور روم   همه خاوران و همه مرز و بوم
دگر مرز توران به‌شاپور داد   مر اورا همه مهر و منشور داد
خود و سرکشان و نریمان بهم   به‌ایران زمین رفت بی‌هیچ غم

[گریختن کوش به‌خاوران]

سراسیمه لشکر همی‌تاخت کوش   ز زخم منوچهر بی‌فرّ و هوش
ز گرز گران استخوان کوفته   دل و روزگارش برآشوفته
دل اندیشه‌ناک از منوچهر شاه   به‌درگاه خواند آن دلاور سپاه
سوی خاوران رفت و نیرنگ‌کرد   زمانی مدارا، گهی جنگ‌کرد
همه مهتران‌را به‌فرمانبری   برآورد و کوتاه‌شد داوری
چو آگاه‌شد قارن از کار او   سپه‌کرد و شد سوی پیگار او
به‌دشتی دو لشکر برابر شدند   سوی دستهٔ تیغ و خنجر شدند
چو رزم آزمودند یکچند گاه   شکن بود برقارن رزمخواه
گریزان به‌روم آمد از دست کوش   نه بامرد زور و نه با اسب توش
وز آن پس ز شاهان بادسترس   چخیدن نیارست باکوش کس
نه قارن دگر شد سوی جنگ او   که سیر آمد از جنگ و نیرنگ او

[عاشق‌شدن کوش بر دختر خود و کشتن دختر، و خواندن مردم به بت‌پرستی]

به‌آسانی ایدر[1] سرش گشت مست   به‌بیداد و بیهوده بگشاد دست
یکی دختری داشت کز آفتاب   فزون تافتی روی او از نقاب
ازآن دختر نامور زاده بود   که شاه خلایق بدو داده بود

۱- چنین است در اصل. «اندر» مناسبتر می‌نماید.

گل‌اندام و گلشکر و مشکبوی[1] سمن‌پیکر و سرکش و تندخوی
دل کوش ازآن چهره شد ناشکیب همی‌داد هرگونه اورا فریب
به‌مستی مر اورا شبی پیش خواند براو خوبچهر آستین برفشاند
زن پاکدامن نشد پیش اوی دژم شد ز دختر دل ریش اوی
به‌مستی سرش پست ببرید و گفت چو ما را نه‌ای، خاک بادات جفت
ز بیهوش مغزش چو می دور شد ز کردار بیهوده رنجور شد
خروشید و زاری نمود او بسی نیارست گفت این سخن با کسی[2]
بُتی ساخت برچهر او هر کسی براین سالیان برنیامد بسی
که شد خاور و اندلس بت‌پرست ز وارونه کردار آن دیو مست
چنین تا به‌هنگام کاووس شاه همی راند شاهی، همی داشت گاه
زمانه چنان‌داد اورا درنگ نهاده جهانی ورا زیر چنگ (۲۴۰پ)
بپذرفته فرمان او مرد و زن[3] نه‌دانسته[4] دستور و نه رایزن
نه اندر جهان کس که اوراکه زاد[5] نه آن کز که دارد سرشت و نهاد
نه روزی تبی برتنش بازخَورد[6] نه اندام او یافت یک روز درد
نه موی سرش بود باری سفید گرفته گریبانش آز و[7] امید

۱ـ باآن که ضبط نسخهٔ اصل مفید معنی است، «مشکموی» نیز درست می‌نماید، چه شاعر در بیت ۴۸۹۲ نیز لفظ «مشکموی» را به‌کار برده است (دلارام و دوشیزه و خوبروی /گل‌اندام و سیمینبر و مشکموی).

۲ـ آیا پس ازاین بیت، بیت یا بیتهایی از قلم نیفتاده است؟ زیرا چگونه ممکن است، مردم، ابتدا بساکن، بتهایی به‌چهر آن دختر ساخته باشند.

۳ـ در اصل: او مرد فرمان زن.

۴ـ در اصل: ىدانسته (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).

۵ـ در اصل: راذ (حرف اول بی‌نقطه است). اگر این بیت و بیت پیشین موقوف‌المعانی باشند، شاید مصراع اول این بیت در نسخهٔ اساس بوده است: «که اندر جهان کس...».

۶ـ در اصل: نه روزی ىتی (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه) برتنش (حرف دوم بی‌نقطه) بارخورد (فقط حرف چهارم نقطه دارد).

۷ـ در اصل: آراو (حرف دوم بی‌نقطه است).

[تصرف باختر به‌دست سیاهان مازندران]

پس از بجّه و نوبه مردی درشت — پدید آمد و بختش آمد به‌مشت
دلیری چو آشفته پیل دژم — همه کار او سرکشی و ستم
جوانی پسندیده[1] و رهنمای — به‌نیرو و نیرنگ و فرهنگ ورای
مگر نام آن نامور سنجه بود — که دیو دلاورش در پنجه بود
سپاهی دلاور پدیدار کرد — بدیشان تنی چند سالار کرد
یکی پهلوان بود اربدو[2] به‌نام — نیا نوح پیغمبر و باب حام[3]
تنی چون هیون داشت و چرمی سپید — ز نیروی او بوده بیم و امید
به‌گفتار نوبی[4] چنان راندند — که دیو سپیدش همی خواندند
به‌نیروی او اندر آن مرز، مرد — ندیدند هنگام ننگ و نبرد
چو شاخ درختان یکی بال[5] اوی — چو پیل ژیان گردن و یال اوی
دگر دیو دستان و دیو سپید — چو ارژنگ[6] و اولاد و غندی[7] و بید
همه پهلوان و همه نامدار — برآشفت نوبی بدان روزگار

۱ـ در اصل: بسندیذهٔ.
۲ـ چنین است ضبط کلمه در اصل. این همان پهلوانی است که به‌زبان نوبی اورا «دیو سپید» می‌خوانده‌اند، و در بیتهای ۹۵۸۵، ۹۵۸۸، ۹۵۹۳، ۹۶۲۳، ۹۶۵۶، ۹۶۶۲، ۹۶۶۵ از او تنها بانام «دیو سپید» یاد شده است.
۳ـ در اصل: جام.
۴ـ در اصل، توبی.
۵ـ در اصل: یال.
۶ـ این نام، در این بیت و بیتهای ۹۵۹۳ و ۹۶۶۲ با «ژ» آمده است. در *شاهنامهٔ* فردوسی، ویراستهٔ دکتر خالقی مطلق، این کلمه به‌تصحیح قیاسی به «ارزنگ» تغییر داده شده است.
۷ـ در اصل: غندی (حرف دوم بی‌نقطه است). باتوجه به‌ضبط این کلمه در بیت ۹۶۶۲ اصلاح شد. توضیح آن‌که در *شاهنامه* نام یکی از دیوان باضبط «اولاد غندی» آمده است که در *شاهنامهٔ* فردوسی، ویراستهٔ دکتر خالقی مطلق، ویراستار به‌تصحیح قیاسی، آن را به «کولاد غندی» تصحیح کرده‌اند (دفتر دوم، داستان جنگ مازندران، بیتهای ۲۶۵، ۲۶۸ و غیره). ولی در کوش‌*نامه* «اولاد» نام یکی است و «غندی» نام دیگری. نام «غندی» در این بیت و بیت ۹۶۶۲ آمده است.

سپاهی فرازآمد از کوه و دشت — که گردون از ایشان همی خیره گشت
سپاهی دوباره هزاران هزار — فراز آمدند از درِ کارزار
به‌بالا یکایک درخت بلند — همه نامدار و همه زورمند
به‌پیش اندرون سنجه و باربید[1] — چپ و راست، ارژنگ[2] و دیوسپید
ز نوبه به‌راه سوان آمدند — چو سیل[3] سپاه روان آمدند
گرفتند سر تا بسر باختر — بپرداختند آن همه بوم و بر
همه مرزداران کشیدند رخت — به‌جایی که بود استواریش سخت
سیاهان همه مرز بگذاشتند — همه هرچه دیدند برداشتند
به‌تاراج و خون دست‌کرده دراز — چنین تا به رقه رسیدند باز

[پیروزی سیاهان و گریختن کوش]

چو آگاهی آمد به‌کوش سترگ — که آمد سپاهی بدان‌سان بزرگ
نیامد به‌دلش اندر اندیشه هیچ — بفرمود تا کرد لشکر بسیچ
گمانی چنان برد کآن سروران — زبونند مانند آن دیگران
گذرکرد برآب ششصدهزار — بیاورد رزم آزموده سوار
از آن بیکران لشکر آگه نبود — کران[4] در زمین همچو دودی نمود
بنزدیکی شاه مازندران — سراپرده زد کوش با سروران
چو سنجه چنان‌دید شد کار خام — سپاهی فرستاد نزدیک سام[5]
بدان تا بدیشان بگیرند راه — وزآن دشت برداشت یکسر سپاه
چو حلقه به‌گردش درآمد به‌شب — نه آواز کوس[6] و نه شور و جلب

۱ـ در اصل: باربیذ (حرف سوم و چهارم بی‌نقطه است). باتوجه به‌ضبط این کلمه در بیت ۹۶۶۵ اصلاح شد.
۲ـ چنین است در اصل. رک. زیرنویس بیت ۹۵۸۸.
۳ـ باآن که ضبط اصل مفید معنی است، «سیلی» نیز مناسب می‌نماید.
۴ـ چنین است در اصل. «که آن» مناسب می‌نماید.
۵ـ این «سام» کیست؟ نه پیش و نه پس از این بیت نامی از «سام» برده نشده است.
۶ـ در اصل: کوش.

همه راه بگرفت برلشکرش گزند آمد از آسمان برسرش
چو گردون ز رنگ سیه پاک‌شد جهان‌را سیه‌پیرهن چاک‌شد
برآویختند و برانگیختند ز خون خاک باگِل برآمیختند[1]
چپ و راست، پیش و پس سروران گرفته سیاهان مازندران
همی‌گفت کوش ای دلیران‌من ستوده سواران وشیران من
نه هنگام سستی‌ست، کوشش‌کنید براین دشمنان خاک پوشش‌کنید
دلیران به‌کف برنهادند جان ببستند یکسر عنان در عنان
سیاهان مازندران با فرسب به‌یک چوب گردان فگندند از اسب
زبس های‌وهوی وزبس چاک‌چاک[2] همی‌گشت مریخ را زهره چاک
برآویخت باکوش، دیو سفید پس پشت پولاد و غندی[3] و بید
گرفته به‌دو دست چوب فرسب[4] پیاده همی کوفت بر مرد و اسب
کس از چنگ آن تیز چنگ اژدها نیامد به‌جان، ای شگفتی، رها
رجاموس[5] کرده‌ست گفتی مگر(؟) که آهن نیامد بدو کارگر
بکوشید با او سپهدار کوش نه با اسب پا و[6] نه باکوش توش
سپاهش همه روی برگاشتند سپهدار را خوار بگذاشتند
بریده ز سالار لشکر امید که جان کی رهاند[7] ز دیو سپید

۱ـ در اصل: «برآویختند و برآمیختند/ ز خون خاک باگل برانگیختند».
۲ـ در اصل: حاک حاک (بی نقطه است).
۳ـ چنین است در اصل. باتوجه به‌این که تاکنون از کسی به‌نام «پولاد» یاد نشده است و نیز با توجه به بیت ۹۵۸۸ (اولاد و غندی) شاید در نسخهٔ اساس بوده است: اولاد و غندی!
۴ـ در اصل: فرسپ. این کلمه در بیتهای ۸۰۳۵، ۸۰۴۵، ۸۰۹۶، ۹۶۱۵ باضبط «فرسب» آمده است.
۵ـ چنین است در اصل. معنی مصرع روشن نیست. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «ز جادوش»؟
۶ـ در اصل: نه بااسب باو. باتوجه به‌قرینهٔ «نه باکوش توش»، به‌نظر می‌رسد که در نسخهٔ اساس بوده است: «نه بااسب تاو و» ولی در *کوش‌نامه*، لفظ «تاو» بکار نرفته است.
۷ـ در اصل: رهاند.

چو هنگام شب گشت، برگشت کوش / همی تا نماندش در اندام توش
برون رفت با لشکری زآن میان / مر آن دیگران‌را سرآمد زمان
به‌مصر آمد و لشکر آن‌جا بماند / تنی‌چند باخویشتن برنشاند
ز بیم سیاهان نیارست بود / بسی رنج برخویشتن برفزود

[فریب‌دادن کوش، کاووس شاه‌را]

همی‌تاخت تا پیش کاووس شاه / ببردندش[1] و برگشادند راه
ببوسید پس پایهٔ تخت اوی / بسی آفرین خواند بربخت[2] اوی
ز شاهانش بستود و بردش نماز / همی‌گفت کای خسرو سرفراز
به‌چهر تو اندر فلک ماه نیست / به‌فرّ تو اندر زمین شاه نیست
به‌جایی تورا رهنمونی کنم / که در گنج و گاهت فزونی کنم
همه سنگ او زمرد و لعل پاک / بجای گیا زرّ روید[3] ز خاک
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / شده زآن هوا مردم ایمن ز درد
پس از زمرد و لعل صدپاره بیش / برون‌کرد و برتخت او ریخت پیش
که یک مُهره زآن گوهر وز آن نشان / ندیدند شاهان و گردنکشان
چو آن دید کاووسِ کی خیره‌ماند / وزآن روشنی چشم او تیره‌ماند
همی‌گفت بادل کز این[4] سرزمین / که زرّش گیا باشد و سنگ این
مرا دید باید به‌دیده بسی[5] / که دل برگشایم برآن اندکی

[لشکرکشی کاووس به مازندران]

بدان ره کشیدش فزونی و آز[6] / که لشکر به‌کشور همی‌خواند باز
چنان لشکرش بر در انبوه‌شد / که روی زمین آهن و کوه‌شد

۱ـ در اصل: بریذندش.
۲ـ در اصل: نحت (حرف اول بی‌نقطه است).
۳ـ چنین است در اصل. «بروید» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ در اصل: کزین. «که این» مناسبتر می‌نماید.
۵ـ چنین است در اصل. «همی» نیز مناسب می‌نماید.
۶ـ در اصل: فرونی (حرف دوم بی‌نقطه است) براز (حرف اول و دوم بی‌نقطه است). متن تصحیح قیاسی است.

شمرده برآمد همی هفت‌بار — ز گردان و گردنکشان صدهزار
ره مرز مازندران برگرفت — سپاهش همه دست بر سر گرفت
همی‌رفت در پیشِ کاووس، کوش — سپاهش چنان گشن و پولادپوش
از ایران به‌مصر آمد آن شاه کی — همی‌بود یک‌هفته با رود و می
یکی روستا بود دور از گروه — ز رقّه به‌یک سو میان دو کوه
همی ریف[1] خواندند مردان به‌نام — بدو اندرون مردمان شادکام
میان دو کوه اندرون است راه — همی دامن کوه سنگ سیاه
درازی آن کوه ده منزل است — همه سنگ‌خارا، نه خاک و گِل است
برآن راه کاووسِ کی را ببرد — همان لشکر و نامداران گُرد
بدان، تا سرِ راههای سوان — ببندد[2] برآن دشمنان گر توان
چنان تیز[3] لشکر گرفتند راه — که کردند چندان سپاهش تباه
فسونی به‌کاووس کی بردمید — ز راه سوانش به‌نوبه کشید (۲۴۱ر)
مرآن مرزها کرد ویران و پَست — بسی گوهر و زرش آمد به‌دست
بکُشتند چندان ازآن بی‌بنان — که ماندند[4] بی‌شوی و کودک زنان[5]
چو آگاه‌شد شاه مازندران — که آورد کوش آن سپاه گران[6]

....

[پیروزی شاه مازندران، و نجات ایرانیان به‌دست رستم]

بماندند بیچاره چون بیهشان — میان دو کوه آن‌همه سرکشان

۱ـ در اصل: ربق (حرف اول و دوم بی‌نقطه است). با توجه به ضبط *مسالک و ممالک* اصطخری تغییر داده شد.

۲ـ در اصل: بینندد (حرف چهارم بی‌نقطه است).

۳ـ در اصل: نیز.

۴ـ در اصل: مانند.

۵ـ در اصل: وکودل رنان (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است). توضیح آن که در نسخهٔ اصل بیتهای ۹۶۵۳ تا ۹۶۵۵ پس از بیت ۹۶۷۴ نوشته شده است. از آنجا حذف گردید و در جای خود قرار داده شد.

۶ـ پس ازاین بیت، بیت یا بیتهایی از قلم افتاده است که در آن به‌عکس‌العمل شاه مازندران در برابر کوش و سپاه کاووس شاه اشاره شده بوده است.

چنان رنج دیدند شاه و سپاه   که مانند کوران ندیدند راه
به‌ایران زمین اندر افتاد شور   که دیو سپید آن سپه‌کرد کور
هر آن کس که او کوش‌را دیده بود   و گر نام زشتیش بشنیده‌بود[1]
همی‌گفت کان، دیو بود، این[2] شگفت   که کاووس کی را برآن ره گرفت
که لشکر کشید او به‌مازندران   کنون کور شد باهمه سرکشان
بماندند[3] تا رستم تاجبخش   ببخشودشان واندرآمد به‌رخش
ز زاول بیامد دلی پُر زدرد   ز جان سیاهان برآورد گرد
نه سنجه بماند و نه دیو سپید   نه‌ارژنگ[4] و غندی[5] و نه باربید[6]
ازآن بیکران لشکر سرفراز   یکی سوی خانه نرفتند باز
چنان‌دان که گویندهٔ باستان   بسی رمز گفت اندر این داستان
چنین گفت کز خون دیو سپید   بود شاه‌را روشنایی امید
چو کُشته شد آن مرد ناهوشیار   ازآن تیرگی رَسته‌شد شهریار
خرد چون به‌گفتارها بنگرد   چو بشماردش[7] سرسری برخورد[8]

....

چو بگشاد کوش آن ستون کسان[9](؟)   برون‌رفت کاووس کی زآن میان
گوهر داد هرگونه چندانش کوش   که نتوان‌کشیدن به‌یک پیل‌زوش[10]
سوی اندلس رفت ازآن آگهی   که شد کوش با برز و با فرّهی
ز هر جای لشکر بدو کرد روی   فراوان سپه‌کرد و شد پیش اوی[11]

۱ـ در اصل: ششنیده (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ چنین است در اصل. «ای» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ در اصل، قسمت اول این کلمه محو گردیده است.
۴ـ چنین است در اصل. نیز رک. زیرنویس بیت ۹۵۸۸.
۵ـ چنین است در اصل. رک. زیرنویس بیت ۹۵۸۸.
۶ـ چنین است در اصل. نیز رک. زیرنویس بیت ۹۵۹۳.
۷ـ چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «نشماردش».
۸ـ پس ازاین بیت، بیت یا بیتهایی از قلم افتاده است.
۹ـ چنین است ضبط نسخهٔ اصل.
۱۰ـ در اصل: روش. نیز رک. زیرنویس بیت ۷۷۱.
۱۱ـ چنان که در زیرنویس بیت ۹۶۵۵ آمده است. در نسخهٔ اصل بیتهای ۹۶۵۳

....

[کوش خود را آفرینندهٔ جهان می‌خواند]

به‌فرمان دستور او کشورش — همان زیردستان و هم لشکرش[1]
گهی بیست‌سال و گهی کمّ و بیش — نهان‌شد همی شاه وارونه کیش
چنان‌شد که چندان‌که بودی برون[2] — ز فرمان او کس نرفتی برون
یکی روز برتخت بنشست شاه — چنین گفت کای سروران سپاه
نخواهم که خواند مرا شاه کس — مرا آفریننده خوانند و بس
جهان از من آمد بدین‌سان پدید — سر از چنبر من که یارد کشید؟
منم، تا جهان بود خواهد، خدای — چو خواهم درآرم جهان‌رابه‌پای
سر چرخ گردان نشست من است — همه مرگ و روزی به‌دست من است
چو من دور باشم ز تخت[3] بلند — مگویید کآمد به‌من‌بر گزند
به‌مرزی دگر رفته‌باشم بدان — که نیکان بدانم[4] درست از بدان
به‌راه آرم آن‌را که بیراه گشت — ستانم روان آنک بدخواه گشت
چو گردد همه کار گیتی تمام — برآیم به‌تخت مهی شادکام
بزرگان براو آفرین خواندند — مر اورا خدای زمین خواندند
فراوان براین سالیان برگذشت — کس از راه [و] فرمان او برنگشت

← تا ۹۶۵۵ پس از بیت ۹۶۷۴ نوشته شده است.

۱ـ در این بیت و دو بیت بعد سخن دربارهٔ این است که کوش آن‌چنان نیرومند و ستمگر گردیده بود که حتی اگر مدتی طولانی از دربار و محل اقامت خود غایب می‌شد، دستورش از سوی وی به‌ادارهٔ امور می‌پرداخت، بی‌آن‌که کسی به‌فکر نافرمانی افتد. بیت ۹۶۷۵ مبهم است. آنچه در این بیت آمده است در بیت ۹۹۳۷ بی‌ابهام ذکر شده، و آن هنگامی است که کوش پس از سالها غیبت، به‌سرزمین خود باز می‌گردد و کسی نمی‌پذیرد که وی همان کوش پیل‌دندان است. آن بیت این است:

که دستور او بود برکشورش — همه زیر فرمان او لشکرش

۲ـ در اصل: درون. باتوجه به‌معنی بیت پیش تغییر داده شد.

۳ـ در اصل: بحت (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).

۴ـ در اصل: بدانم (حرف اول بی‌نقطه است).

مر اورا همی خواندندی خدای — همی‌داشت گیتی به‌نیرنگ و رای
پر از خاک‌بادا مر اورا دهن[۱] — که نشناسد او گوهر خویشتن
ز سال فراوان چنان‌گشت مست — کجا در دل امید جاوید بست
ز تندی دل از مهربانی بشست — ستمکاره‌تر ز آن‌که بودی نخست[۲]
شب و روز با کس نیامیختی — بسی بیگنه خونها ریختی
از او گر کسی آرزو خواستی — زمانی به‌پاسخ نیاراستی[۳]
که از ما تو این آرزورا مجوی — نکردم تورا روزی آن آرزوی
سخن هرچه گفتی، نکردی روا — ندیدی[۴] ز کردارها جز جفا
همه بستد آنچش پسند آمدی — از او برهمه کس گزند آمدی
فراوان برآمد براین سالیان — از او مردمان پُرگزند و زیان

در آرزوکردن کوش شکاررا [وگم‌شدن او در بیشه]

شکار آرزو کرد یک روز کوش — بشد با سواران پولادپوش
برآنگه که برزد ز کوه آفتاب — ز یوز و سگ و باز و چرخ و عقاب
فراوان کشیدند پیش اندرش — پرستنده[۵] و نامور لشکرش
شکاری به‌کردار گوری بزرگ — به‌پیش اندر آمدش پویان چوگرگ
سرش چون سرشیر پولادچنگ — ز سر تا به‌پایان تنش رنگ‌رنگ
چو مر جان شدآن آهوی تیزتگ — دم یوز و شاهین و پوینده سگ[۶]
دل کوش گفتی که مهرش بتافت — سبک بادپا بر پی وی شتافت[۷]

۱ـ در اصل: بران خاک باذا پر اورا دهن.
۲ـ در اصل: درشت.
۳ـ چنین است در اصل. باتوجه به‌بیت بعد شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «زبان را به‌پاسخ بیاراستی».
۴ـ چنین است در اصل. «جفاکردن» مناسبتر از «جفادیدن» به‌نظر می‌رسد. فاعل «گفتی»، «نکردی»، «ندیدی» کوش است.
۵ـ در اصل: پرستندهٔ.
۶ـ در اصل این بیت، پس از بیت ۹۷۰۱ نوشته شده است. در جای مناسب قرار داده شد.
۷ـ چنین است در اصل. «بتاخت» مناسبتر از «شتافت» است، بخصوص که در

از آن بادپایان آبی‌نژاد / که اورا سرافراز طیهور داد
همه روز تا شب همی تاخت بور / نیامد به دید اندرش گَرد گور
جهاندیده کوش از پی گور، تفت / به‌کردار باد اندر آن بیشه رفت
ز دیدار او گور شد ناپدید / تورا بشنوانم شگفتی که دید
همی‌گشت در بیشه یکچند گاه / مگر یابد او باز گُم‌کرده راه
سراسیمه شد، ره نیامد پدید / کنون راز یزدان بباید شنید
همه روز گشتی چنان خشک لب / شکاری گرفتی به‌هنگام شب
ز پیکان تیر آتش افروختی / وزآن چوب بیشه همی سوختی
وز آن رانِ نخچیر کردی کباب / بخوردی و خفتی، به‌هنگام خواب
نمد زین به‌جای سر تخت گرم / به‌زیر سر اندر گیاهای نرم
چنین بود و آنگه چنین گشت کار / نگر تا نشوری تو با روزگار
که رازش همه زیر بند اندر است / بزرگی به‌کان گزند اندر است

[دیدن کاخی آباد و گفتگوی کوش آفرینندهٔ جهان با پیری فرزانه]

چهل‌روز بر گردِ آن بیشه کوش / همی‌تاخت، نیرو نماندش نه توش
ز ناگاه روزی به‌تلّی رسید / عنان تگاور بدان سو کشید
یکی کاخ آباد دید از برش / ز سنگ سیه برنهاده سرش
جهاندیده کوش از در آواز داد / که این در به‌مابر بباید گشاد
برآمد یکی پیر با فرّ و هوش / بدید آن سر و روی و دیدار کوش
بدوگفت کای اهرمن‌روی مرد / برِ ما تورا رهنمونی که کرد؟
چه‌چیزی؟ بگو، وزکجا آمدی؟ / بدین بیشه اندر چرا آمدی؟
خداوند روزی‌دهم، گفت، کوش / به‌دست من است از جهان زهر ونوش
بخندید دانا ز گفتار اوی / وز آن ناسزاوار دیدار اوی
بدو گفت کای مرد ناهوشیار / پس ایدر چرا آمدی و چه کار؟[1]
چهل روز بیش است، گفتا که من / جدا ماندم از لشکر و انجمن

← بیت ۹۷۰۷ نیز آمده است: «همه روز تا شب همی تاخت بور».

۱ـ چنین است در اصل. آیا «برچه کار» مناسبتر از «وچه کار» نیست؟

در این بیشه گُم کرده‌ام راه خویش / جدا مانده از کشور و گاه خویش
دگر باره از وی بخندید مرد / بدوگفت کوش از دلی پُر ز درد
که خندیدن تو در این جای چیست / چنین خندهٔ نادلارای چیست
وراگفت ازاین روی و دیدار تو / همی خنده آید ز گفتار تو
که یک‌بار گویی که هستم خدای / دگرباره گویی که راهم نمای
خداوند روزی‌دهِ مردمان / چرا راه خواهد ز مردم نهان؟
که بیراه را او به‌راه آورد / شب و روز و خورشید و ماه آورد
بدوگفت ای پیرِ اندک خرد / برآمد همی سالیان هشتصد
که تا من خداوند روزی‌دهم / ز کار جهان سربسر آگهم
بدوگفت پیر ای همه سرسری / نگویی مرا تاکنون ایدری[1]
مرآن مردمان‌را که روزی‌دهد؟ / کشان نیکی و دلفروزی دهد؟
چنین داد پاسخ که دستور هست / دبیران بسیار و گنجور هست
که روزی به‌مردم رساند فراخ / ز گنج من آباد دارند کاخ
بدوگفت دانا کزاین پرورش / تورا داد بایست لختی خورش
که تا اندر این بی‌سپاه و کسی / ز ناخوردن اندُه ندیدی[2] بسی
زتو دور گشته‌ست نیروی‌تو / وز این شکل زشت و چنین خوی تو
کنون مرمرا بازگوی آشکار / که چون تو نبودی[3] در آن روزگار
خداوند روزی‌ده مردمان / که بود و کرا دانی ای بدگمان؟
چنین‌داد پاسخ که دیگر بُدند / خدایان که باتخت و افسر بُدند
بدوگفت پیر، از کجا آمدند / بدین تیره گیتی چرا آمدند؟
چنین‌داد پاسخ که از مرد و زن / پدید آمدند آن همه تن به تن
بدو پیر گفت ای سزاوار بد / مگوی آنچه نپذیرد اورا خرد
نشاید که آن کاو جهان آفرید / پدیدآمد از جای تنگ و پلید[4]
که همچون من و تو بود بی‌گمان / تورا کی رسد دست برآسمان

۱ـ در اصل: اندری (حرف دوم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: ىديذى (حرف اول بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: ىبوذى (حرف اول بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: ار (حرف دوم بی‌نقطه است) جای نیک و بلیذ.

بدوکوش گفت ای سخنگوی مرد / مرا مغز، گفتار تو خیره‌کرد
اگر من نه روزی دهم، پس چه‌ام؟ / وگرنه خدایِ جهانم، که‌ام؟
یکی‌بنده [ای]، گفت، خودکام[و]زشت / به‌تن ناسپاسی و دور از بهشت
گنهکار و بیره به‌فرمان دیو / کشیده‌دل از راه گیهان خدیو
گرفتار در خشم یزدان پاک / تورا جای در دوزخ سهمناک
بدوکوش گفت این سخنها ز چیست / که بر یافه گفتار باید گریست
چنین پاسخش داد کای شوربخت / همی برتو بخشایش آریم سخت
جهان‌را و مارا همان آفرید / که این بی‌کران آسمان آفرید
براو ماه و خورشید کرده‌ست چند / ستاره که هرگز ندانی که چند
زمین‌کرد و کوه بلند از برش / درختان و آب‌روان در خورش
تورا برزمین‌کرد سالار و شاه / بزرگی و فرمانت داد و سپاه
به‌گیتی چنین زندگانیت‌داد / همه زندگانی، جوانیت‌داد
بدان[1] تا همه بندگان خدای / تو باشی سوی راه او رهنمای
تورا هرچه داد ایزد، ای اهرمن / سراسر همی‌بینی از خویشتن
شدن[2] اندر این نیکوی ناسپاس / زهی بندهٔ دیو ناحق‌شناس!
تورا گر تبی آید ای یافه‌گوی / میان تو گردد چو باریک موی (۲۴۱پ)
نبینی کس از خویشتن خوارتر / نه‌بیچاره‌تر نیز و غمخواره‌تر
بدین ناتوانی و بیچارگی / خدایی توان‌کرد یکبارگی؟
بدوگفت کای پیر ناهوشیار / برآمد مرا سالیانی هزار
که روزی تنم‌را نیامد تبی / نَه رنجی کشیدم، نَه دردی شبی
اگر بنده‌ام چون کسانی[3] دگر / تنم دردمندی کشیدی مگر
بدو پیر گفت ای سبکسار مرد / بجای تو آن نیکوی پس که کرد؟
تن‌آسان شدی، مست گشتی چنان / که گویی منم کردگار جهان
کنون گر خدایی، برو، بازگرد / که سیرآمدم من ز گفتار سرد

۱ـ در اصل: بران.
۲ـ باآن که ضبط اصل مفید معنی است، «شدی» نیز مناسب می‌نماید.
۳ـ باآن که ضبط اصل مفید معنی است، «کسان» مناسبتر می‌نماید. مگر آن که «یاء» کسانی بجای کسرهٔ اضافه بکار رفته باشد.

[راندن پیر، کوش‌را، و پشیمان‌شدن کوش]

ز گفتار او کوش‌شد تنگدل / بزد اسب و برگشت خوار و خجل
چو بهری ازآن بیشه ببرید راه / پُر اندیشه‌شد مغزِ[1] سرگشته راه
گر آباد جایی‌ست، این مرد پیر / نگوید همی این سخن خیره خیر
همانا که دیر است تا ایدر است / هم از بهر کاری به‌رنج اندر است
همی‌داند او راه آباد جای / نباشد همی مرمرا رهنمای
اگر من ازاو بازگردم چنین / زیانی نباشد مز اورا ازاین
نباید که این خانه باردگر / نیابم،[2] نیارم من این ره به‌در
اگر من در این بیشه گردم هلاک / چنین مردرا از هلاکم چه باک
از ایدر گذشتن مرا روی نیست / که در بیشه بیش از تکاپوی نیست
بکوشم به‌هر چاره تا مرد پیر / مگر باشد از بد مرا دستگیر
بگشت از ره و بر در کاخ شد / چو باپیر فرزانه گستاخ‌شد
چو آواز دادش، برآمد به‌بام / بدوگفت ای تیره‌دل مردخام
چه بودت، چرا بازگشتی ز راه / نیابی همانا همی تخت و گاه
بدوگفت کای مرد پاکیزه‌رای / یکی مردمی‌کن[3] مرا ره‌نمای
چه باشد مرا گر تو یاری دهی / وزاین بیشه‌ام رستگاری‌دهی

[سخنان پیر فرزانه باکوش دربارهٔ آفریدگار جهان و جهانیان]

بدوگفت این خود نشاید شنود / خداوند را ره ندانم نمود
گرت ره نمایم بدین گمرهی / خداوند من باشم و تو رهی
اگر تو خداوندی، ای تیره‌هوش / چرا برنداری تو دندان و گوش
نبایستی این از بنه آفرید / کنون آفریدی، نباید[4] بُرید!
که بااین چنین روی و دندان و گوش / به‌آهرمنی مانی ای تیره‌هوش
بدوگفت بشنو سخنها درست / که این هم ز یافه سخنهای توست

۱ـ در اصل: مغر (حرف سوم بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: نیایم (حرف اول بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: یکی مردکن مر.
۴ـ در اصل: نیایذ (حرف اول بی‌نقطه است). «ببایذ» نیز مفید معنی است.

مرا چون چنین آمد از بُن سرشت / چگونه شوم دور از آیین زشت
روا دارمی گر نبودیم گنج / وزاین زشتی‌ام دل نبودی به‌رنج
بدو پیر[1] گفت ای نبهره خدای / چو گفتار بیهوده مانی بجای
من این زشتی از روی تو بسترم / اگر روزگاری بباشی برم
همان از دلت زنگ[2] برداشتی / زدایم همی ناموی[3] راستی (؟)
نمایم به‌تو رهنمای[4] تورا / جهان‌آفرین را، خدای تورا
فروماند کوش از[5] سخنهای پیر / بیامدش[6] گفتار او دلپذیر
بدوگفت کای رامش‌افزای مرد / دلم‌را سخنهای تو خیره‌کرد[7]
اگر زشتی از روی من بستری / کنم جاودانه تورا کهتری
نخواهم که باشم خدای جهان / پرستش کنم آشکار و نهان
چنین‌داد پاسخ که من بی‌گمان / چو یابم رهایی ز چنگ زمان
نشان بد از روی تو بی‌گزند / کنم دور ازآن‌سان که داری پسند
روان و دلت نیز روشن‌کنم / خرد برتن تو چو جوشن‌کنم
چو بگشایی از دل دو بیننده‌را / نمایم به‌تو آفریننده را
وزآن پس به‌خانه فرستمت باز / اگر بدزمانه نیاید فراز

[پذیرفتن کوش سخنان پیر فرزانه‌را، و چاره‌گری پیر دربارهٔ دو دندان و دوگوش وی]

ز گفتار او کوش‌شد شادمان / فرودآمد از اسب هم در زمان
فرودآمد از بام فرزانه، تفت / در خانه بگشاد و خود پیش رفت

۱ـ در اصل: نیر (حرف سوم بی‌نقطه است). به‌قرینهٔ موارد مشابه در بیتهای ۹۷۳۸، ۹۷۴۸، ۹۷۵۰، ۹۷۷۴ تغییر داده شد.
۲ـ در اصل: رنک (حرف اول بی‌نقطه است) باتوجه به‌بیت ۹۸۱۷ (...یکی تا ز دل زنگ بزدایمت) اصلاح شد.
۳ـ در اصل، حرف اول این کلمه نقطه ندارد.
۴ـ در اصل: رهنمایی.
۵ـ در اصل: آن.
۶ـ در اصل: نیامذش. باتوجه به «رامش افزای مرد» در بیت بعد اصلاح گردید.
۷ـ در اصل: تیره‌کرد. باتوجه به‌آنچه در بیتهای بعد آمده است، تغییر داده شد.

فراوانش بنواخت و بستود و گفت　　که باجان پاکت خرد باد جفت
نباید که اندیشه‌داری به‌هیچ　　که برآرزوی تو کردم بسیچ
ولیکن تو آن کن که فرمایمت　　یکی تا ز دل زنگ بزدایمت
سلیحش جداکرد و اسبش ببست　　سوی چارهٔ روی وی برد دست
جز از میوه چیزی ندادش خورش　　ازاو دورشد توش[و] آن پرورش
تن کوش باریک‌شد مستمند　　بیفتاد بیمار، خوار و نژند
چنان‌دان که برداشت از جان امید　　تنش گشت لرزان چو از باد بید
بدوگفت پیر ای سرِ انجمن　　چگونه شناسی همی خویشتن
کجات آن خدایی و گردنکشی!　　کجا[ت] آن بزرگی و نام و کشی!
کجات آن بزرگی و گنج و سپاه!　　کجات آن بلند اختر و تاج و گاه!
که امروز یکسر ز تو دورشد　　بدین‌سان تنت خوار و رنجورشد
چنین‌داد پاسخ که ای نامور　　نبینم کس از خویشتن خوارتر
نه توش وتوان و نه نیروی تن　　به‌گیتی مباد ایچ مردم چو من
بدوگفت پس بنده‌ای گر خدای؟　　همان راه جوینده گر رهنمای؟
بدوگفت کمتر ز من بنده نیست　　چو من در جهان خوار و افگنده نیست
همان است کاندر گمانم هنوز　　جهان‌آفرین‌را ندانم هنوز
پس آن پیر دانا به‌نیرنگ و رای　　همی چاره‌آورد بااو بجای
دو دندان و دو گوش او تازه‌کرد　　به‌سوهان و دارو به‌اندازه‌کرد
خورش‌داد تا تنش نیرو گرفت　　رخ کهربا رنگ نیکو گرفت

[دانش آموختن کوش از پیر]

وز آن پس بدان[1] راه دانش نمود　　ز دانش دلش روشنایی فزود
به‌ده سال خواندن بیاموختش　　روان از نبشتن برافروختش
پزشکی و راز سپهر بلند　　بدانست یکسر که چون است و چند
ز نیرنگ و طِلْسَم، وَز[2] افسون دگر　　بیاموخت و شد زین همه بهره‌ور

۱ـ چنین است در اصل: «بدو» مناسبتر می‌نماید.
۲ـ در اصل: ور (حرف دوم بی‌نقطه است).

نمودش همه راه یزدان‌پاک   دلش‌کرد از آتش پر از[1] ترس و باک
به‌فرزانه گفت ای سرافراز مرد   مرا دانش و مهر تو زنده‌کرد
همانا نبود آن که دیدم شکار   سروش آمد از پردهٔ کردگار
مرا اندر آورد با تیرگی   کند دورم از دل همان خیرگی
کنون تا نیاموزم[2] از تو تمام   از ایدر نخواهم[3] گرفتن خرام
همی بود از آن‌سان چهل‌سال و پنج   فراوان کشید اندر آن کار رنج
چو بر وی نهان هیچ دانش نماند   جهاندیده فرزانه اورا بخواند

[هفت‌پند پیر فرزانه به‌کوش، و دادن چند دفتر دانش به‌او]

بدوگفت خواهی که از نزد من   کنون بازگردی ازآن انجمن
که گر زندگانیت[4] مانده‌ست بیش   نمیری تو بی‌نام و فرزند خویش
بدوگفت خواهم که[5] باشدت رای   که این مهربانی تو آری بجای
بدین از تو دارم فراوان سپاس   که از تو شدم پاک و یزدان‌شناس
بدوگفت کاکنون تورا هفت‌چیز[6]   که آن‌را ندانیم هشتم بنیز[7]
ز من یاد داری که اندر نخست   که گنجی روان است هریک درست
اگر کاربندی تو این هفت‌پند   تو باشی به‌هر دو جهان سودمند

۱ـ در اصل: آنش (حرف دوم بی‌نقطه است) برار (حرف دوم و چهارم بی‌نقطه است). باتوجه به‌معنی بیت اصلاح شد.
۲ـ در اصل: نا بیاموزم (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۳ـ در اصل: نخواهذ (حرف اول بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: زندکانی. وزن مصراع نادرست است، اصلاح گردید.
۵ـ چنین است در اصل. آیا «چو» مناسبتر نمی‌نماید؟
۶ـ از بیت ۹۸۷۴ تا ۹۸۷۲ از هشت‌چیز یا پند سخن بمیان آمده است: خرد، دانش، هوش، راستی، پاکی، مهر، داد، و آزادگی. ولی شاعر «داد» و «آزادگی» را به‌عنوان هفتمین پند یادکرده است.
۷ـ در «آزمودن کامداد سلکت‌را»، در بیت ۴۳۷۹، کامداد از سلکت می‌پرسد «به مردم چه داده‌ست، گفتا، خدیو/ کز او دور گرداند این چند دیو؟» و سلکت «چنین‌داد پاسخ که هفت است چیز/ که هشتم نیابی مرآن را بنیز». ولی آن هفت‌چیز با هفت پند این پیر فرزانه جز در «خرد» وجه مشترکی ندارد.

چنانچون شدی بهره‌ور زین سرای — بدان سر بیابی بهشت خدای
بدوگفت فرخنده فرمان تو — که یارد برون‌شد ز پیمان تو
همه هرچه گویی بجای آورم — ز فرمان و رای تو برنگذرم
بدوگفت فرزانه کاکنون نخست — تو باید که این کار داری درست
چو باشد مرا و تورا کردگار — خداوند ما باشد از هر شمار
چو باشد خداوند، ما بنده‌ایم — همه بندهٔ آفریننده‌ایم
به‌فرمان او باش در بندگی — نگهدارِ راهِ پرستندگی
سپاسش بجای‌آر بر بدخوی[1] — که کرد او بجای تو این نیکوی
که از نیست، هستی چنین آفرید — در او کرد پس جان روشن پدید
دو دیده تورا داد و گوش و زبان — روانی بدین کالبد پاسبان
پس آن به که [تو] نیکوی‌را سپاس — بجای آری، از دل شوی حق‌شناس
سخنهای فرزانه بشنید کوش — خوش‌آمدش یکسر بدو داد هوش
بدوگفت برگشتم از کار خویش — پشیمانم از زشت گفتار خویش
شد آن بادساری ز مغزم برون — همی بندگی‌کرد خواهم کنون[2]
بدوگفت فرزانه کاکنون بدان — که مردم نماند همی جاودان
به‌گیتی چنان بود باید همی — که دانی که برتو سرآید همی (۲۴۲ر)
یکی راه باریک پیش اندر است — چو رفتی، جهانی جز این، دیگر است
به‌پاداش کردار هر خوب و زشت — دهند آتش تیز و خرّم بهشت
چو زشتی نمایی تو کیفر بری — همان یابی آن جا کز ایدر بری
پس آن به که آن مایه‌ور هفت‌چیز — به‌هر دو جهان تا تو باشی بنیز[3]
که مردم بدین گوهران مردم است — گر این نیست، از[4] مردمی او کم است
ازاین گر یکی نیست در آدمی — ندارد همی مایهٔ مردمی

۱ـ چنین است در اصل. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «سپاسش بجای‌آر، نه بدخوی»؟

۲ـ در اصل، این بیت، پس از بیت ۹۸۶۶ نوشته شده است.

۳ـ در اصل: تا (بی‌نقطه است) تو باشی بنیز (حرف اول کلمهٔ اخیر بی‌نقطه است).

۴ـ در اصل: کرینسـار (حرف دوم و آخر بی‌نقطه است).

خرددان که تاج خرد برتر است ... ز خورشید کآرایش کشور است
نگهبان جان و تن آمد خرد ... نماند که بفریبدش دیو بد
که[1] داند که پاداش روز شمار ... رساند به‌جان و به‌تن کردگار
بپرهیز[د][2] از کار و کردار زشت ... رساند روان را به‌خرّم بهشت
دوم گوهر مایه‌ور، دانش است ... کجا یار دانش همه رامش است
به‌دانش توان‌یافت راه خرد ... .[3]
که انجام دانش شناسد همی ... ز پاداش دانش هراسد همی
به‌دانش نارد[4] فریبنده دیو(؟) ... نَه بدخواه از ترس گیهان خدیو
سوم هوش، کز هوش زاید خرد ... بجوید[5] همی کار را نیک[6] و بد
چو کاریش پیش آید از کمّ و کاست ... بداند که آغاز آن از کجاست
چهارم گهر، راستی بهتر است ... کجا راستی بهتر از گوهر است
چو گفتار تو راست و کردار تو ... همه راه تو راست و گفتار تو
روانت بدان راستی کام یافت ... دل مردمان برتو آرام یافت
به‌پنجم ز پاکی گشایم سخن ... که آلودگی دور دارد ز تن
ششم مهر هر کاو بود مهربان ... به‌خوشّی و خوبی گشاید زبان
زمان تا زمان خواهد آن نیکدل ... که خواهد به‌خود تا نماند خجل[7] (؟)
ز کس[8] هیچ نیکی ندارد دریغ ... به‌سگ‌بر دریغ آیدش زخم تیغ

۱ـ چنین است در اصل. آیا «که» به‌معنی «چو» بکار رفته است؟ نیزرک. بیت ۵۱۳.

۲ـ با توجه به فعلهای «داند» و ««رساند» در مصراع اول و دوم بیت ۹۸۷۶ و مصراع دوم بیت ۹۸۷۷ اصلاح گردید.

۳ـ در اصل، مصراع دوم بیت ۹۸۷۵ (نماند که بفریبدش دیو بد) نوشته است. حذف گردید.

۴ـ در اصل، تنها حرف اول این کلمه نقطه دارد.

۵ـ در اصل: بجوید (حرف اول بی‌نقطه است) ضبط متن باتوجه به‌معنی بیت است.

۶ـ در اصل: زیر. باتوجه به‌لفظ «بد» تغییر داده شد.

۷ـ چنین است در اصل.

۸ـ در اصل، زبس.

ز داد است و آزادگی هفتمین / کزاین هردو آباد بینم زمین
وزاین هردو آزاده‌را بی‌گمان / چو خواهی به‌هر راه بردن توان
کجا این همه‌را نیاید[1] بجای / چو رخنه بود در حصاری[2] سرای
نه در آدمی باشد آن کس تمام / نه مردم بود زو به‌دل شادکام
چو برگردی از بیشه[3] و مرز من / نگهدار گفتار و اندرز من
جز از دانشش، چند دفتر بداد / شد از دانش و دفترش کوش شاد

[پیر فرزانه از خاندان جمشید است]

چو گیتی سیه گشت همرنگ دود / ستاره یکی روشن اورا نمود[4]
بدوگفت کاین‌را گذرگاه کن / فرود آی روز و به شب راه کن
تو یک‌هفته در بیشه می‌دار رنج / که برنگذرد روز بر بیست و پنج
که باز آن به‌آباد کشور شوی / چو بودی تو باتخت و افسر شوی
مکن دیورا دست برخود دراز / که از ماست یزدان ما بی‌نیاز
بدوگفت کوش ای سر راستان / مرا باتو مانده یکی داستان
بگو تا تو ایدر چرا آمدی / ز تخم که‌ای وز کجا آمدی؟
چنین پاسخش‌داد فرزانه پیر / که کار من آیدت نادلپذیر
من از تخم جمشید دارم نژاد / که مهتر پسررا چنین پندداد
که‌دل در سرای سپنجی‌مبند / که‌نوششش کَبَست‌است و بارش گزند[5]
به‌دانش بری رنج، بهتر بود / کجا بارِ دانش بدان سر بود
بدان جاودانه جهان برتو رنج / که‌هست این‌جهان چون سرای‌سپنج
اگر زن کنید آرزو از تبار / بجویید نامی زنی هوشیار

۱ـ در اصل: نمایذ (حرف دوم بی‌نقطه است). «نیارد» مناسبتر می‌نماید.

۲ـ چنین است در اصل. آیا «یاء» حصاری نشانهٔ کسره است؟

۳ـ در اصل: بیشهٔ.

۴ـ مقصود آن است که پیر فرزانه ستارهٔ روشنی‌را به‌کوش نشان داد. در بیت ۹۹۲۱ آمده است که چگونه کوش «دو دیده به‌روشن ستاره فگند» و راه شهر خود را در پیش گرفت.

۵ـ در اصل: کرند (حرف دوم بی‌نقطه است). این مصرع پیش ازاین در بیت ۹۵۴۳ بااختلاف یک کلمه آمده است: «که بویش گزند است و بارش کبست».

چو فرزند گردد میانه پدید   یکی دامن از وی بباید[1] کشید
میان بستن از پیش یزدان‌پاک   نمودن پرستش به‌امیّد [او] پاک
کرا آرزو نیست فرزند و زن   ز مردم شود دور و از انجمن
ز گیتی یکی گوشه‌آرد به‌دست   شود تا بود زنده یزدان‌پرست[2]
از ایشان یکی باز پستر منم   که بگداخت[3] زین‌سان که بینی تنم
ز شهری کجا سوگوارانش نام   برفتم من ایدر[4] گرفتم کنام
ز خویشان شدم دور وز شهر خویش   خرد مر مرا باد بر زهر بیش[5] (؟)
از ایدر بدان شهر ده‌روزه راه   همه بیشهٔ ژرف و آب و گیاه
به‌هر چند سالی ز خویشان من   بیایند ازآن پاک‌کیشان من
ز دانش بپرسند و گردند باز   همین است کار و همین است راز
ببوسید پس دستِ فرزانه، کوش   پسودش دو رخساره بریال و گوش

[بازگشت کوش به‌مرز و بوم خود]

شب‌آمد، درآمد به‌اسب سمند   دو دیده به‌روشن ستاره فگند
به‌شب چون پلنگان همی‌تاختی   چو روزآمدی خواب‌را ساختی
چو روزش گذرکرد بربیست و پنج   به‌شهر هواره[6] برون‌شد ز رنج

۱ـ در اصل: نبایذ.
۲ـ در آغاز *کوش‌نامه*، آن‌جا که مهانش سرگذشت جمشید و بازماندگانش‌را برای اسکندر نقل می‌کند، می‌گوید وقتی جمشید گفت از دو پسرم، نونک و فارک،ازنسل نونک شهریاری زاده خواهد شد که کین مرا از ضحاک جادو خواهد کشید، فارک، به‌پدر گفت چون «مرا پادشاهی نخواهد رسید»، پس «به‌یزدان‌پرستی مرا ره‌نمای»... این پیر فرزانه و مهانش هردو از فرزندان فارک هستند که راه یزدان‌پرستی و عزلت گزیده‌اند. رک. بیتهای ۷۱۱ تا ۷۳۶.
۳ـ در اصل: بکذاخت (حرف اول بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: اندر. باتوجه به‌معنی مصرع و نیزکاربرد «ایدر» در مصراع اول بیت ۹۹۱۷ اصلاح شد.
۵ـ در اصل: نیش. معنی مصرع با «نَیش» یا «بیش» روشن نیست.
۶ـ در اصل: هواده. باتوجه به‌ضبط نام این شهر در کتابهای جغرافیایی تغییر داده شد: *مسالک و ممالک* اصطخری: هواره (ص ۴۶، ۴۹)؛ *مسالک و ممالک* ابن خردادبه: هَوّاره (ص ۹۰).

چهل‌بود و شش‌سال تا رفته‌بود جهان گفتی از بیم او خفته‌بود
کس از مرزبانان آن مرز و بوم هم از خاوران و ز سقلاب و روم
ز بیم سر تیغ آن رزمساز گرفتن نیارست باز ایچ باز[1]
ز پذرفتن باژ[1] گنجور اوی همه ساله دستور رنجور اوی
ز راه هواره[2] بیازرده بود سوی قرطه[3] شد که خودکرده بود
بزرگان آن شهررا پیش خواند بر ایشان همه داستانها براند
که من شهریار شماام درست از آن مهربانتر که بودم نخست
برفتم، رسیدم به‌مرد خدای بیاموختم دانش جانفزای
همه پادشاهی روی زمین مرا داد تا[4] خاوران همچنین[5]
نه گورآمد آن‌خوب رنگین شکار سروش‌آمد از نزد پروردگار
مرا پیش او خواند تا آشنا شدم پیش درگاه آن پادشا
چنان زشتی از روی من دورکرد ز دانش دلم نیز پُرنور کرد
بسی گفت و مردم نپذرفت از اوی به‌نزدیک قطا[6] نهادند روی
که دستور او بود برکشورش همه زیر فرمان او لشکرش
چو قطا[6] بیامد بدیدش[7] ز مهر نه آن بودش آیین، نه آن دیو چهر
فروماند و گفت ای نبرده سوار تو گر کوشی، آن نامور شهریار
میان من و کوش راز نهان بسی هست از کارهای جهان
بپرسم، اگر راست پاسخ دهی به‌شاهنشهی تاج برسر نهی

۱ـ چنین است در اصل. نیزرک. زیرنویس بیت ۳۸۳.
۲ـ در اصل: هواده؛ نیزرک. زیرنویس بیت ۹۹۲۳.
۳ـ در اصل، تنها حرف اول این کلمه نقطه دارد. در بیتهای ۷۶۲۲ و ۱۰۱۲۶ نام شهر قرطبه آمده است. در بیت ۷۶۲۲ این شهر پایتخت قراطوس است. ولی در بیت ۹۹۲۸ از شهری نام می‌برد که کوش خود بنا کرده است. در کتاب *مسالک و ممالک* ابن‌خرداذبه از شهری به‌نام قُربَیط در مصر نیز یاد شده است (ص ۸۲).
۴ـ در اصل: ىا (بی‌نقطه است).
۵ـ به این موضوع در بیتهای پیشین اشاره‌ای نگردیده است.
۶ـ در اصل حرف دوم این کلمه بی‌نقطه است.
۷ـ در اصل: ىدىدش (حرف اول و دوم بی‌نقطه است).

بپرسید چندی مر اورا به‌راز یکایک همه پاسخش داد باز
وز آن کارهایی که بودش نهفت یکایک مر اورا همه باز گفت
پس از سرگذشتی[۱] سخن گفت باز همه راز فرزانهٔ سرفراز
به‌رخساره بپسود قطا زمین سپه سربسر خواندند آفرین
به‌سر برش کردند گردان نثار سوی کوه طارق‌شد آن شهریار
فرستاده‌ای شد به‌هر کشوری یکی نامه نزدیک هر مهتری
همی هرکس از جای برخاستند به‌دیدار او رفتن آراستند
فرازآمدش گنج چندانک جای نماند اندر آن پیشگاه[۲] سرای

[خواندن کوش مردمان‌را به‌ایزد پرستی]

وزآن پس بتان‌را بدان چهره کرد که فرزانه اورا ازآن بهره کرد[۳]
چنین گفت پس بر سر انجمن که از زیردستان ما، مرد و زن
نخستین به‌یزدان نیایش کنید پس آن‌گاه مارا ستایش کنید
که او کردگار است و من شهریار مرا و شمارا بدوی است کار
شدند آن همه کشور ایزدپرست جهان از کف دیو وارون بجست
ز شاهان، وز مردم لشکری همان[۴] نامه آمد به‌فرمانبری

[خواهش شاه جابلق از کوش برای دورساختن گزند موران آدمخوار[۵]]

مگر شاه جابلق کاو نامه‌ای فرستاد بر دست خودکامه‌ای

۱ـ چنین است در اصل. باآن که ضبط اصل مفید معنی است، «سرگذشتش» نیز مناسب می‌نماید.
۲ـ چنین است در اصل. شاید بوده است: «پیشگاه و سرای».
۳ـ این بیت زائد می‌نماید. پیرفرزانه دربارهٔ بتان، سخنی به‌کوش نگفته بوده است.
۴ـ باآن که ضبط اصل مفید می‌نماید. «همی» یا «همه» مناسبتر است.
۵ـ آنچه از این به بعد ـ تا پایان کتاب ـ مذکور است شباهت بسیار به‌مطالبی دارد که در کتابهای عجایب المخلوقات آمده است، بااین تفاوت که کارهای شگفت به‌دست کوش انجام می‌پذیرد.

که شادان شدم[1] زآنک شاه جهان بەیزدان رسید و بدیدش نهان[2]
چو دریافت فرمان و دیدار اوی همه خوبکاری بود کار اوی
بەمردم رسد زو بسی نیکوی ز کژّی بود دور و از بدخوی
من از نیکویهای شاه جهان یکی آرزو دارم اندر نهان
گر از دانش آسمانی نخست[3] نماید یکی تا بدانم درست
من و تخم من تا بود در زمین کنند آن سرفراز را آفرین
برآساید آن مایەور زیردست که در باختر باشد اورا نشست
که از دست‌موران بەباک اندرند بەدام گزند و هلاک[4] اندرند
بدان ای سرافراز شاه گزین که آن‌جا که خورشید زیرزمین
نهان گردد از آسمان بلند همه کشور از مور یابد گزند (۲۴۲پ)
بیایند چون یوز[5] هنگام تگ تنومند هریک فزونتر ز سگ
زن و مرد باکودک و چارپای بدرّند و گردند پس بازجای
اگر شاه بردارد این رنج مور بجای‌آورد کار و نیرنگ[6] و زور
شود یکسر آباد چندان زمین که پیوسته گردد بەشاه آفرین

[نیرنگ کوش برای نابودساختن موران]

چو کوش جهاندیده نامه بخواند همان‌گه سپەرا بدان مرز راند
یکی کشوری دید چون یک جهان درخت برومند و آب روان
ز موران بپرداخته سربسر ز خاکش گسسته پی جانور
دژم‌گشت، وز روم وز خاوران بیاورد فرزانه نام‌آوران
کسانی که نیرنگ سازند نیز بیاورد و داد او ز هرگونه چیز

۱ـ در اصل: شد (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ چنین است در اصل.
۳ـ در اصل: بخست (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: هلاک و کزند. باتوجه بەقافیهٔ مصراع اول، دو کلمه پس و پیش شد.
۵ـ در اصل: بوز. باتوجه بەلفظ «تگ» و نیز استعمال «یوز» (یوزپلنگ) در کوش‌نامه تغییر داده شد.
۶ـ در اصل: بیرنک (حرف اول و سوم بی‌نقطه است).

ز هرگونه گفتند و جستند راه — به‌فرجام هم‌چاره آمد ز شاه
ز شهر و ز کشور بیاورد مرد — بدان راهِ موران یکی کَنده کرد
به‌فرسنگ سی تا به‌دریای آب — کَننده به‌کندن گرفته شتاب
بکندند پهناش صد گز فزون — ز دریا فگندند آب اندرون
برآن [کنده] بر شاه نیرنگ‌ساز — یکی پل برآورد پهن و دراز
ز سنگ و ز ارزیر کرده چنان — کش از باد و باران نیامد زیان
سواری دگر کرد برچهر خویش — که برچهر خود داشتی مهر خویش[1]
میانش به‌گوگرد و نفت[2] سیاه — بیاگند چون سنگ داننده شاه
نگهداشت تا اختر کار اوی — برآمد، چو شد تیز بازار اوی
به‌نیرنگ آن‌را برآن پل ببست — سواری کشیده سوی راه دست
تو گفتی همی گویدی راه نیست — برآن پل کسی‌را گذرگاه نیست
کسی گر پسودی برآن باره دست — چو برق آتشی از میانش بجَست
برآن تیزی آتش برافروختی — که گر کوه بودی تنش سوختی
بنزدیک آن، یک منارهٔ بلند — برآورد خسرو ز بیم گزند
ز گُردان تنی ده برآن‌جا نشاند — چو پردخته شد، شاه لشکر براند
چو شد گرسنه باز درّنده مور — برآرد، شکم چون تهی‌گشت، شور
برآن راه‌بر تاختن ساختند — چو شیران و گرگان همی تاختند
به‌کنده رسیدند و کی بود راه! — لب کنده زآن جانور شد سیاه
بسی راه جُستند و پل یافتند — برآن پل همه تیز بشتافتند
رسیدند نزدیک اسب و سوار — گمانی چنان‌برد کآمد شکار
یکایک بدو برفگندند تن — چو گرگان همه بازکرده دهن
از ایشان چو شد گرم گوگرد و نفت[3] — سراسر جهان دود و آتش‌گرفت
چو آتش برآورد با مور زور — کجا پایداری کند زورِ مور

۱ـ باآن که ضبط اصل مفید معنی است، «بیش» نیز مناسب می‌نماید. نیزرک. بیت ۱۰۰۷۶.
۲ـ در اصل: نفط.
۳ـ در اصل: تفت. باتوجه به‌معنی بیت و نیز مصراع اول بیت ۹۹۸۳ اصلاح گردید.

به‌گردون زبانه همی‌برفروخت ‌ ‌ ازایشان هزاران هزاران بسوخت
چو انقاس[1] شد پول[2] و آن سنگها ‌ ‌ همی بویشان شد به‌فرسنگها
گروهی ازآن، آب دریا ببرد ‌ ‌ گروهی که برگشت در ره بمرد
همی مور ازآن مرز ببرید شاه ‌ ‌ بیامد بدان‌راه بیش از دو ماه
که کشور شد آباد چندان زمین ‌ ‌ برآن شاه پیوسته گشت آفرین[3]
چو آگاه‌شد شاه جابلق، تفت ‌ ‌ یکی گنج بردست باآن برفت[4]
سوی کوش‌شد با سپه نرم‌نرم ‌ ‌ بمالید رخساره برخاک گرم
چنین‌گفت کاین دانش ایزدی‌ست ‌ ‌ کنون سرکشیدن ز نابخردی‌ست
بسی خوردنی برد پیش‌سپاه ‌ ‌ به‌مهمان او بود یک‌ماه شاه
بجای است آن نغز طلّسم نوز[5] ‌ ‌ نگردد تباه از خزان و تموز[6]
به‌جایی که برج حمل زآفتاب ‌ ‌ کند روی رنگین خودرا نقاب
جهاندیده گوید که نزدیک این ‌ ‌ یکی رود بینی روان بر زمین
که آن‌را به‌کشتی توانی برید ‌ ‌ که از آب چونان شگفتی ندید
شب‌شنبه آن آب برجای خویش ‌ ‌ باستد، نیاید یک انگشت پیش
چو یکشنبه آید، همی‌گردد اوی ‌ ‌ چنین است کردار این آب‌جوی

۱ـ در اصل: انقاش.

۲ـ پول = پل. در بیتهای ۹۹۸۰، ۹۹۸۵، ۹۹۸۶، ۹۹۹۴ این کلمه باضبط «پل» آمده است.

۳ـ این بیت به بیت ۹۹۷۰ همانند است.

۴ـ در اصل: نکی کنج پر (حرف اول بی‌نقطه است) دست (حرف اول و دوم بی‌نقطه است) باآن (حرف اول بی‌نقطه است) برفت (حرف اول بی‌نقطه است).

۵ـ در اصل: نغر (حرف اول و سوم بی‌نقطه است). طلسم زنور (حرف آخر بی‌نقطه است). در بیت ۹۸۳۷ کلمهٔ «طلسم» را از نظر مراعات وزن باید «طِلْسَم» بخوانیم. در این بیت، اگر این کلمه‌را باتشدید حرف «ل» بخوانیم (طِلّسم) ضبط متن از نظر وزن ایرادی ندارد، ولی اگر بخواهیم بمانند بیت ۹۸۳۷ آن‌را «طِلْسَم» بخوانیم باید «نوز» را به «هنوز» تغییر بدهیم. در بیت ۱۰۰۸۳ آمده است: «بجای است قندیل و گنبد هنوز».

۶ـ در اصل: حزان (حرف اول بی‌نقطه است) و تمور (حرف آخر بی‌نقطه است). باتوجه به‌معنی بیت، و نیز بیت ۱۰۰۸۳ اصلاح شد.

[خواهش دیگر شاه جابلق از کوش برای روستای بی آب کشورش]

چو برگشتن آراست شاه و سپاه   زمین‌را ببوسید جابلق شاه
ورا گفت کای شاه آزاده‌خوی   نمانده‌ست کاری جز این آرزوی
که در کشورم روستایی‌ست خَوش   در او مردمانی[1] همه شیرفش
همه‌ساله از آب تنگی دژم   جز از آب باران نبینند نم
که از فرّ سالار دانش‌پژوه   یکی آب پیدا شود پیش کوه
شود کشور آباد و من شادمان   برآساید از غم دل مردمان
مرا آرزو گردد از تو تمام   به‌گیتی بماندت جاوید نام
چو کوش سرافراز مر آن[2] شنید   همان‌گه سپه‌را بدان سو کشید
یکی روستا دید همچون سراب   در و دشت و کهسار او خشک ازآب
دو رویه ز هر روی شش‌پاره ده   مرآن هر دهی را همه مرد مه
که آن هر دهی بود مانند شهر   ز بازار، وز برزن و کوی بهر
همان بود کز آب بی‌مایه بود   ز باغ و ز کاریز بی‌سایه بود
بسی‌کرده بر راه سیل آبگیر   همه‌ساله زو خورده برنا و پیر
بنزدیک ایشان یکی کوه ژرف   که هرگز نبودی برآن کوه برف
رسیده سرش سوی ابر سیاه   وز آن روستا بود برکوه راه

[نیرنگ کوش، و ساختن صندوق و فواره]

یکی کرد[3] صندوق رویین بساخت(؟)   دگر نغز قوّاره‌ای[4] برفراخت (؟)
یکی قفل پولاد برزد بر اوی   که نتوان گشادن کس از هیچ‌روی

۱ـ در اصل: درونَد دمانی. متن تصحیح قیاسی است.

۲ـ چنین است در اصل. «آن‌را» مناسبتر می‌نماید.

۳ـ چنین است در اصل. آیا در نسخهٔ اساس بوده است «گِرد»؟

۴ـ در اصل دکر نغر (حرف اول و سوم بی‌نقطه است) فراره‌تر. چون در بیت ۱۰۰۳۷ و ۱۰۰۴۶ سخن از «فوّاره» و همین صندوق است: (زفوّاره برشد بسوی هوا)، بنظر می‌رسد که «فراره» در نسخهٔ اساس «فواره» بوده است. از سوی دیگر باوجود «تر» وزن مصراع کامل می‌شود ولی در معنی مصراع خللی آشکار می‌گردد.

چو پردخته‌شد کوش ازآن آگهی[1] / یکی جوی بنهاد بر هر دهی
پس آن ژرف[2] صندوق‌را جایگاه / بفرمود کردن ز کوه سیاه
همی‌بود تا آفتاب از حمل / برآمد وز او دورتر شد زحل
سطرلاب آن‌گا[ه] برداشت و گفت / به‌نام خداوند بی‌یار و جفت
نهاد اندرون جای صندوق سخت(؟) / به‌دست خود آن شاه پیروزبخت
ز صندوق برجَست هم در زمان / یکی آب برشد سوی آسمان
ز فوّاره برشد بسوی[3] هوا / ازآن شادشد شاه فرمانروا
به‌جوی اندر افتاد و شد سوی ده / همی شادمان شاه و سالار و مه[4]
بگشتی برآن آب دو آسیا / ز نیرنگ آن شاه پُرکیمیا
پس آن ژرف صندوق در کوهسار / به‌آیین فروبست سخت استوار
چنان‌کرد جایش[5] که از هیچ‌جای / برآن جا نشایست[6] رفتن به‌پای
به‌نوبت بفرمود شاه آنگهی / که یک‌روز و یک‌شب بَرَد هر دهی
نگهبان صندوق بگماشتند / که از دیو و مردم نگهداشتند
بدان ده که آن آب باز ایستد(؟) / مگر مهترش دارد آیین بد
بیایند مردان آن ده همه / پراگنده چون بی‌شبانان رمه
یکایک همه کوزه‌ای پُر ز آب / به‌فوّاره اندر کننده شباب[7] (؟)
بجنباند آن‌گاه قفلش سه‌بار / به‌نام خداوند بی‌جفت و یار
هرآن کس که آبش برآید به‌نام / شود مهتر ده بدو شادکام

۱- چنین است در اصل. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «چو پردخته شد، کوش ازآن، آنگهی»؟
۲- در اصل: ررف (حرف اول و دوم بی‌نقطه است) باتوجه به‌بیت ۱۰۰۴۰ اصلاح گردید.
۳- در اصل: سوی وی.
۴- چنین است در اصل. شاید در نسخهٔ اساس بوده است: «همه شادمان شاه وسالار و کِه».
۵- در اصل: جاهش.
۶- چنین است در اصل. رک. زیرنویس بیت ۱۲۵۴.
۷- چنین است در اصل. آیا کلمهٔ آخر مصرع در نسخهٔ اساس «شتاب» بوده است که در بیتهای ۱۰۰۵۴ و ۱۰۰۵۷ نیز آمده است.

بپرداخت صندوق و لشکر براند   شب و روز جز نام یزدان نخواند[1]

[ساختن حوضها برای درمان مصروعان]

به‌راه بیابان به‌جایی رسید   که آبی که بود ایستاده بدید
کسانی که مصروع[2] بودند و سست   به‌دل ناتوان و به‌تن نادرست
همه خنده‌ای[3] خوش بر ایشان فتاد   به‌آب اندر افتاد مانند باد
چو مرده در آن آب بیهوش شد   ازآن آگهی چون برِ کوش شد
شتابان بیامد به‌دیدار آب   کشیدند بیرون هم اندر شتاب[4]
منادیگری بانگ‌زد برسپاه   که دارید ازاین آب خودرا نگاه
مبادا کز این آب هرگز چشید   که پس چادر مرگ در سرکشید
بفرمود تا مردگان‌را ز آب   کشیدند هم درزمان بر شتاب[4]
چو باد شمالی بر ایشان وزید   بهوش‌آمد و این شگفتی که دید؟
سبک‌گشته آن‌کس که بودی گران   به‌رنگ و به‌تن بهتر از دیگران
همه سستی و رنج ازاو گشته دور   شد آن ماتم سخت مانند سور
بفرمود تا ز اندلس هرکه هست   به‌تن سست و مصروع‌و بی‌پای‌ودست
بریدش برآن آب تا مرد سست   بشوید تن و زود گردد درست
بسی[5] حوضها نام خود برنبشت   دگر کرد ازاین‌سان و دیگر بهشت
سلیمان گذرکرد روزی برآن   بدید آن همه حوضها بیکران
بفرمود تا آصف برخیا   که دانست کردن همی کیمیا (۲۴۳ر)
برآورد ازآن شارستانی به‌رنج   نهاد اندر او هرچه بودش ز گنج
درآورد[6] دیوارش از گِردِ آب   کشیده سر کنگره بر سحاب

۱ـ در اصل: بخواند (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ در اصل: مضروع.
۳ـ در اصل: خندهٔ.
۴ـ در اصل: شباب (حرف دوم بی‌نقطه است). نیز رک. بیت ۱۰۱۲۰.
۵ـ چنین است در اصل. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «براین حوضها نام خود برنبشت»؟
۶ـ چنین است در اصل. «برآورد» مناسبتر می‌نماید.

نهادش به‌نیرنگ ازآن‌سان نهاد
که هرگز درش کس نداند گشاد

به‌دیوار او گر برآید همی
زند خنده بر روی مردم همی

بدان شارستان اندر افتد نگون
نداند کسی کان چرا است و چون

به‌گیتی مر اورا نبینند باز
ندانست کس‌را که چون است راز

هرآن کس که او بگذرد بر درش
ز بانگ سگان خیره‌گردد سرش

[ساختن گنبد و بتی برچهر خویش]

وز آن جایگه کوش ره برنوشت
یکی گِرد آن پادشاهی بگشت

به‌شهر ظرش چون به‌دریا رسید
پس آباد و خرّم یکی شهر دید

در او گنبدی ساخت هشتاد گز
همه سنگ‌خاره نه چوب و نه گز

بُتی ساخت بلّور بر چهر خویش
نهاد اندر آن گنبد از مهر خویش

ز بلّور، قندیل کردش یکی
به‌نیرنگ روغنش داد اندکی

چو از سقف گنبد درآویختند
بدو روغن زیت برریختند

یکی آتش اندر زمین برفروخت
بکردار شمع فروزان بسوخت

چو رفتی به‌برج حمل آفتاب
برافروختی ناگهان گاه خواب

چنین تا جهان پر ز گلشن‌شدی
ز خورشید خرچنگ روشن‌شدی

سکندر بدان بت رسید و شکست
نکرد، این شگفتی، به‌قندیل دست

بجای است قندیل و گنبد هنوز
زیانش ندارد خزان و تموز[1]

[شارستانی به‌نام ارم]

دگر شارسْتانی‌ست از سیم ناب
به‌شکل عقابی سر اندر سحاب

که اندازه زآن‌بر نشاید[2] گرفت
طلسمی بزرگ است و جایی شگفت

یکی نغز[3] سیمرغ پرداخته
ز سیم سپید از[4] برش ساخته

۱ـ رک. بیت ۱۰۰۰۸.

۲ـ چنین است در اصل. رک. زیرنویس بیت ۱۲۵۴.

۳ـ در اصل: نغر (حرف آخر بی‌نقطه است).

۴ـ در اصل: ار (بی‌نقطه است).

ز هر روی ده روزه ریگ روان — رسیدن بدان شارِسْتان کی توان
ارم خوانده یزدان و کس آن ندید[1] — که مانند آن هیچ را نافرید
میان من و اندلس جای اوست(؟) — نه دشمن همی بیند آن‌را نه دوست
درختش همه زرّ و یاقوت بار — همه برگ او زُمُرُد آبدار
زمینش همه خشت زرّین و سیم — شکوفه ز مرجان و درّ یتیم
می و شیر در جوی با انگبین — که سازد چنین، جز جهان‌آفرین[2]؟
یکی شهر نزدیک دریای ژرف — نهادی تو[3] بازارگاه شگرف
ز خمدان[4] به‌فرسنگها هشتصد — برآید[5] همی تا کس آن‌جا رسد
برآرنده ماروق کرده‌ست نام — در او مردمانی همه شادکام
همه پوشش بانها استخوان — ز پهلوی ماهی گرفتند خوان
هرآن شاه کآهنگ شهر آورد — ز بیداد و تاراج بهر آورد
نماند همی زنده سالی فزون — چنین ساخته مردم پُر فسون

[چهار طاقی نزدیک شهر ارم]

یکی چار طاقی بنزدیک شهر — شده زهرِ آن شهر از او پادزهر
برآورده دیوارش از زرّ پاک — نه چوب و نه سنگ و نه خشت‌ونه لاک
ز زر برنهاده بر او چار در — دو در سوی خاور دو را باختر[6]
سوم برجنوب و دگر برشمال — سه در بسته دارند ازآن ماه و سال
چهارم در آنک ارشوی شهریاز(؟) — گشاده همه‌ساله و کرده باز[7] (؟)

۱ـ در اصل: بدیذ (حرف اول بی‌نقطه است).
۲ـ برخی از این بیتها دقیقاً بهشت مسلمانان‌را به‌یاد می‌آورد.
۳ـ چنین است در اصل. «نهادی نو،» مناسبتر می‌نماید.
۴ـ در اصل: جندان. نیز رک. زیرنویس بیت ۸۴۳.
۵ـ در اصل: برآند (حرف دوم و چهارم بی‌نقطه است).
۶ـ چنین است در اصل. یقیناً نادرست است، زیراً هم در مصراع اول این بیت به «چاردر» تصریح گردیده است و هم در بیتهای ۱۰۱۰۲ و ۱۰۱۰۳ تنها از چاردر در آن «چارطاق» سخن بمیان آمده است. شاید بوده است: یکی سوی خاور، دگر باختر. یا: یکی سوی خاور، یکی باختر.
۷ـ چنین است در اصل.

نگهبان نشاند براو مرد چند
ز بیم تباهی و بیم گزند

چو خواهند باد و هوای خنک
در خاوران برگشاید سبک

نگهبان چو بگشاد هم در زمان
شود باد و سرما ازآن در دمان

بهنگام میوه که گرمای گرم
بود درخور کشور و باد نرم

در باختر برگشایند باز
رسد میوه[1] و خوردنیها فراز

به‌گاه بهاران که باران و آب
بود درخور، آن در که برآفتاب

گشایند نابر[2] همی زآسمان(؟)
ببندد،[3] ببارد هم اندر زمان

[ماهنگ، دارای چین، یا کوش پیشین بنیانگذار چهار طاقی]

جهاندیده گوید که بنیاد این
فگنده‌ست ماهنگ، دارای چین

دگر گفت کان کوش پیشین نهاد
ندارد کس آن روزگاران به‌یاد

نداند[4] جز از رازداننده کس
که اوی‌است دانندهٔ راز و بس

[ساختن طلسم در افریقیه]

به‌افریقیه اندر[5] دو کوه است باز
یکی پَست بالا و دیگر دراز

بفرمود تا در میان دو کوه
برآورد استاد دانش‌پژوه

طلسمی دگر ساخت دانده کوش
تو این داستانها به‌دانش نیوش

به‌دو روی بر دو مناره بلند
کشیده سر اندر ستاره بلند

یکی زآن صدو شست گز برشده
یکی سی گز از وی به‌زیر آمده

ازآن بُرجها آب فرمانروا
چهل گز چو طاقی شود بر هوا

۱ـ در اصل: میوهٔ.
۲ـ در اصل: نقطه ندارد. آیا در نسخهٔ اساس بوده است: «گشایند تا ابر از آسمان» یا «گشایند تا ابر در آسمان»؟
۳ـ در اصل: بندذ (حرف دوم بی‌نقطه است).
۴ـ در اصل: نداند (حرف اول و دوم و چهارم بی‌نقطه است).
۵ـ چنین است در اصل. اگر «افریقیه» را «افریقی» بخوانیم در وزن مصراع خللی پیش نمی‌آید، و الّا «به افریقیه در» مناسبتر است.

۱۰۱۲۰ به‌دیگر مناره فرو ریزد آب   برون‌آید از زیرش اندر شتاب[1]
نهاده برآن آب سی‌پاره ده   یکایک چو شهری و از شهر مه
گروهی از افریقس[2] آرند یاد   که افریقیه‌کرد مراو نهاد (؟)

[دادگری کوش]

وز آن پس جهاندیده‌کوش سترگ   رهاکرد راه بد و خوی گرگ
چو برگِرد آن پادشاهی بگَشت   به‌فرمان او شد همه کوه و دشت
۱۰۱۲۵ ز هر کشوری ساو و باژ[3] آمدش   که هرماه گنجی فراز آمدش
ز مغرب سوی قرطبه بازگشت   به‌آرام بنشست و دمساز گشت
به‌چیز کسان درنیاویختی   نه باکودک و با زن آمیختی
اگر داد جُستی کسی ز انجمن   همه داد دادی میان دو تن
۱۰۱۲۹ همه ساله دور از بد بدگمان   شده زیردستان او شادمان

تمّت هذاالکتاب بعون‌الملک
الوهّاب فی شهرالمبارک صفر ختم
بالخیر والیمن والظّفر سنه ثمانمایه
علی یدی‌العبدالضّعیف‌المحتاج
الی رحمة ربّه‌الباری محمدبن
سعیدبن عبدالله‌القاری
اصلح‌الله احواله
وغفرلوالدیه
و لجمیع‌المؤمنین
والمؤمنات
م (۲۴۳پ)

۱ـ در اصل: شاب (حرف دوم و چهارم بی‌نقطه است). نیز رک. بیتهای ۱۰۰۵۴ و ۱۰۰۵۷.
۲ـ در اصل: افریقش.
۳ـ چنین است در اصل. نیز رک. زیرنویس بیت ۳۸۳.

فهرست لغات و ترکیبات*

آ

---

* در فهرست لغات و ترکیبات *کوش‌نامه*، تنها به ذکر نوادر لغات و کلمه‌های مهجور فارسی بسنده نکرده‌ام. در این فهرست کوشیده‌ام علاوه بر کلمه‌های شاذ و نادر، هر لغت یا ترکیب قابل توجهی، اعم از فارسی یا فارسی ـ عربی، را که در این متن آمده است ذکر کنم، و نیز کلمه‌های عربیِ را که کاربردش در *کوش‌نامه* بسیار کم است، بیاورم تا مراجعه‌کنندگان به این فهرست، پس از مرور اجمالیِ آن، به انواع واژگان این متن کهن پی ببرند، گرچه معنی برخی یا بیشتر آنها روشن باشد. در موارد ضروری کلمه یا ترکیبی را به کلمه یا ترکیب دیگر ارجاع داده‌ام مانند «عنان گران شدن» را به «رکیب گران شدن» و به‌عکس.

اگر کلمه یا ترکیبی تنها در یک یا دو سه بیت بکار رفته باشد، شمارهٔ تمام بیتها را در برابر آن کلمه یا ترکیب ذکر کرده‌ام، ولی در موارد دیگر، به ذکر شمارهٔ سه چهار بیت اکتفا کرده‌ام، و پس از آخرین شماره، چند نقطه افزوده‌ام به‌نشانهٔ آن که در بیتهای دیگر نیز آمده است.

در این فهرست، در مواردی پس از لغت یا ترکیب، مصراع یا بیتی را که آن کلمه یا ترکیب در آن بکار رفته است، در داخل پرانتز ذکر کرده‌ام تا خواننده با توجه به آن مصراع یا بیت، به معنی آن پی ببرد، گاهی نیز کاربرد لغت یا ترکیب را به این صورت نشان داده‌ام: «آواز (ــ کوس، چنگ، نای، کودک، بزم، رود)»، و به‌ندرت معنی لغت یا ترکیب را نوشته‌ام مانند: «آن سر: جهان دیگر».

در فعلهای مرکّب مانند: به‌جای آمدن، به‌جای بودن، به‌جوش آمدن، که در متن *کوش‌نامه*، به‌صورت: بجای آمدن، بجای بودن، بجوش آمدن چاپ شده است، در فهرست لغات و ترکیبات آنها را با ضبط: به‌جای آمدن و... آورده‌ام، و اگر این کار، برای مراجعه‌کنندگان مشکلی پیش بیاورد، پیشاپیش عذرخواهی می‌کنم.

ت

چ

ح

خ

د

ذ

ر

ژ

س

غ

ف

ق

ک

گ

ن

و

فهرست اعلام*

آ

الف

---

* فهرست، شامل اعلام سراسر کتاب است. اعلام مذکور در «مقدمه» برحسب شمارهٔ صفحه ـ با حروف سیاه ـ چاپ شده است، و اعلام «متن کوش‌نامه» برحسب شمارهٔ بیت.
از ذکر اعلام مذکور در متن کوش‌نامه، در مقدمهٔ کتاب خودداری گردیده است.

* در کتابهای جغرافیایی و تاریخی دوران اسلامی، «بسیلا» با ضبطهای گوناگون آمده است که می‌توان آنها را در چهار گروه به شرح زیر تقسیم کرد:
السَّیلی، السَّیلَی، السیلی، السیلا، سیلَی، سیلا.
السلاء، جزیرةالسلا، سلا، جزیرهٔ سلا
بسیلا، بسلا ماچین اندرونی، کسیلا، لسیلا، سبیلا
الشَّیلاء، شیلا، الشُّبُلا.
(رک. جلال متینی، «فریدون و سرزمین آفتاب تابان»، *ایران‌شناسی*، سال ۲، شمارهٔ ۱، ص ۱۶۰-۱۷۷).

پ

ث

ج

خ

د

ذ

ر

ط

ک

و

ه

ی



مشخصات منابع و مراجع

۱. کتابها و مقاله‌های فارسی و عربی

آبادانی، فرهاد (ترجمه)، اندرزنامهٔ بزرگمهر حکیم، اصفهان، ۱۳۵۰

ابن‌اثیر، عزّالدین علی، کامل، تاریخ بزرگ اسلام و ایران (ترجمهٔ الکامل)، ترجمهٔ ابوالقاسم حالت، تهران، ظ ۱۳۵۲

ـــــ، الکامل، ترجمهٔ باستانی پاریزی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۵

ابن‌اسفندیار کاتب، بهاءالدین محمد بن حسن، تاریخ طبرستان، تصحیح عباس اقبال، تهران، ۱۳۲۰

ابن‌خردادبه، المسالک والممالک، طبع دخویه، بریل، ۱۸۸۹ م. (چاپ افست، بغداد)

ابوالفتوح رازی، تفسیر ابوالفتوح رازی، تصحیح مهدی الهی قمشه‌ای، تهران، ۱۳۲۰

اخوینی، ابوبکر ربیع بن احمد، هدایة‌المتعلمین فی‌الطب، به‌اهتمام جلال متینی، مشهد، ۱۳۴۴

اسدی طوسی، ابونصر علی بن احمد، لغت فرس، به‌کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۵.

ـــــ، گرشاسب‌نامه، تصحیح حبیب یغمائی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۴

اصطخری، ابواسحق ابراهیم، مسالک و ممالک، ترجمهٔ فارسی از قرن ۵ یا ۶ هجری، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۴۰

ـــــ، المسالک والممالک، طبع دخویه، بریل، ۱۹۲۷ م

ـــــ، ممالک و مسالک، ترجمهٔ محمّدبن اسعدبن عبدالله تستری، به کوشش ایرج افشار، تهران ۱۳۷۳

افشار، ایرج، «مکتوب محرمانهٔ بهاءا... به کنت دو گوبینو، کتابخانهٔ ملی دانشگاهی استراسبورگ»، مجلهٔ یغما، سال ۱۰، شمارهٔ ۵ (مرداد ۱۳۳۶)

انجو شیرازی، میرجمال‌الدین، فرهنگ جهانگیری، ویراستهٔ دکتر رحیم عفیفی، مشهد، ۵۴-۱۳۵۱
ایرانشاه بن ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ویراستهٔ دکتر رحیم عفیفی، تهران، ۱۳۷۰
بکران، محمد بن نجیب، جهان‌نامه، تصحیح دکتر محمدامین ریاحی، تهران، ۱۳۴۲
بلعمی، ابوعلی محمد بن محمد، تاریخ بلعمی، تصحیح ملک‌الشعراء بهار، به‌کوشش محمد پروین گنابادی، تهران، ۱۳۵۳
بهار، ملک‌الشعراء محمّدتقی [مصحح]، مجمل‌التواریخ والقصص، تهران، ۱۳۱۸
ثعالبی، ابومنصور، غرر اخبار ملوک الفرس، ترجمهٔ محمود عنایت، تهران، ۱۳۳۸ (نام صحیح مؤلف و کتاب عبارت است از: ابومنصور حسین بن محمد مرغنی، غرر سیرالملوک).
حقوقی، دکتر عسکر، تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی، تهران، ۱۳۴۸
خلف تبریزی، محمدحسین بن، متخلص به برهان، برهان قاطع، به‌اهتمام دکتر محمد معین، تهران ۴۲-۱۳۳۰
خواندمیر، غیاث‌الدین بن همام‌الدین، حبیب‌السیر، تهران، ۱۳۳۳
دهخدا، علی‌اکبر [و همکاران]، لغت‌نامه، سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا، تهران
رازی، شمس‌الدین محمد بن قیس، المعجم فی معائیر اشعار العجم، تصحیح محمد قزوینی و مقابلهٔ مدرس رضوی، تهران، ۱۳۳۸
راوندی، محمد بن سلیمان، راحة‌الصدور و آیة‌السرور، به‌اهتمام محمد اقبال، تهران، ۱۳۳۷
ستوده، دکتر منوچهر [به‌کوشش]، حدود العالم من المشرق الی المغرب، تهران، ۱۳۴۰
سیستانی، ملک شاه حسین، احیاءالملوک، تصحیح منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۴۴
صفا، دکتر ذبیحا...، تاریخ ادبیات در ایران، جلد اول، چاپ سوم، تهران، ۱۳۳۸
ـــــ، تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، تهران، ۱۳۳۶
ـــــ، حماسه‌سرایی در ایران، چاپ چهارم، تهران، ۱۳۶۳
طبری، محمد بن ایوب الحاسب، تحفة‌الغرائب، به‌کوشش جلال متینی، تهران، ۱۳۷۱
طبری، محمد بن جریر، تاریخ الرسل والملوک (بخش ایران از آغاز تا سال ۳۱ هجری)، ترجمهٔ صادق نشأت، تهران، ۱۳۵۱
ـــــ، تاریخ الرسل والملوک، طبع دخویه، بریل، ۱۸۸۱-۱۸۷۹ م.
ـــــ، تاریخ طبری، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، جلد دوم، تهران، ۱۳۵۲
ـــــ، ترجمهٔ تفسیر طبری، به‌اهتمام حبیب یغمائی، تهران، ۴۴-۱۳۳۹
طوسی، محمد بن محمود بن احمد، عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات، تصحیح دکتر منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۴۵

فردوسی، حکیم ابوالقاسم، شاهنامهٔ فردوسی، تصحیح متن به‌اهتمام آ. برتلس و دیگران، زیر نظر ع. نوشین، مسکو، ۷۱-۱۹۶۳

ـــ، شاهنامهٔ فردوسی، به‌کوشش دکتر جلال خالقی مطلق، دفتر ۱، ۴، نیویورک ۷۳-۱۳۶۶

قزوینی، زکریا بن محمد، عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات، طبع نصرا... سبوحی، تهران، سال چاپ (؟)

قزوینی، محمد، «مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری» بیست مقاله، چاپ دوم، تهران، ۱۳۳۲

گردیزی، ابوسعید عبدالحی بن ضحاک، زین‌الاخبار، تصحیح عبدالحیّ حبیبی، تهران، ۱۳۴۷

متینی، جلال، [به کوشش] تفسیر قرآن مجید، نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج، تهران، ۱۳۴۹

ـــ، [به کوشش] تفسیری بر عشری از قرآن مجید، تهران، ۱۳۵۲

ـــ، «پایان زندگانی جمشید و سرگذشت خاندانش»، یغمای سی و دوم، یادنامهٔ حبیب یغمائی، گردآوری ایرج افشار با همکاری قدرتا... روشنی زعفرانلو، تهران، ۱۳۷۰

ـــ، «ترجمهٔ منظوم دیگری از یادگار بزرگمهر»، مجلهٔ ایران‌نامه، سال ۵، شمارهٔ ۱ (پاییز ۱۳۶۵)، امریکا

ـــ، «خداوند گم‌کرده‌راه»، مجلهٔ ایران‌شناسی، سال ۵، شمارهٔ ۱ (بهار ۱۳۷۳)، امریکا

ـــ، «خوابهای اهورایی آبتین»، ایران‌شناسی، سال ۳، شمارهٔ ۲ (تابستان ۱۳۷۰)، امریکا

ـــ، «در جستجوی تخت فریدون»، ایران‌شناسی، سال ۱، شمارهٔ ۴ (زمستان ۱۳۶۸)، امریکا

ـــ، «روایات مختلف دربارهٔ کودکی و نوجوانی فریدون»، ایران‌نامه، سال ۴، شمارهٔ ۱ (پاییز ۱۳۶۴)، امریکا

ـــ، «روایتهای گوناگون دربارهٔ ماردوشی ضحاک»، ایران‌نامه، سال ۴، شمارهٔ ۳ (بهار ۱۳۶۵)، امریکا

ـــ، «روایتی دیگر دربارهٔ ایرج و تور و سلم و بخش کردن جهان»، ایران‌شناسی، سال ۳، شمارهٔ ۱ (بهار ۱۳۷۰)، امریکا

ـــ، «روایتی دیگر دربارهٔ دیوان مازندران»، ایران‌نامه، سال ۳، شمارهٔ ۱ (پاییز ۱۳۶۳)، امریکا

ـــ، «ضرورتهای شعری، یجوز للشاعر ما لایجوز لغیره»، نامهٔ مینوی، زیر نظر حبیب یغمائی و ایرج افشار، تهران، ۱۳۵۰

ـــ، «فریدون و سرزمین‌آفتاب تابان»، ایران‌شناسی، سال ۲، شمارهٔ ۱ (بهار ۱۳۶۹)، امریکا

ـــ، «کوش و کوش پیلگوش، نبرد پدر و پسر»، ایران‌نامه، سال ۳، شمارهٔ ۲ (زمستان ۱۳۶۳)، امریکا

ـــــ، «کوش» یا «گوش»؟، ایران‌نامه، سال ٦، شمارهٔ ۱ (پاییز ۱۳٦٦)، امریکا
ـــــ، «مازندران در جنگهای کیکاوس و رستم با دیوان»، ایران‌نامه، سال ۲، شمارهٔ ۴ (تابستان ۱۳٦۳)، امریکا
ـــــ، «مین» و «مینه»، دو پسوند نادر و فراموش‌شدهٔ زبان فارسی و سخنی دربارهٔ پسوند «نین»، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد، سال ۹، شمارهٔ ۱ (بهار ۱۳۵۳)، مشهد
ـــــ، «یزدان‌پرستی در خانوادهٔ جمشید»، هفتاد مقاله، ارمغان فرهنگی به دکترغلامحسین‌صدیقی، گردآوردهٔ یحیی‌مهدوی و ایرج‌افشار، تهران، ۱۳٦۹
محمد پادشاه، متخلص به «شاد»، فرهنگ آنندراج، دکتر محمد دبیرسیاقی، تهران ۳۷-۱۳۳۵
مستوفی قزوینی، حمدا... بن ابی‌بکر بن احمد بن نصر، تاریخ گزیده، به‌اهتمام دکتر عبدالحسین نوائی، چاپ دوم، تهران، ۱۳٦۲
ـــــ، نزهة‌القلوب، به‌اهتمام دکتر محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۳٦
مسعودی، ابوالحسن علی بن حسن، مروج‌الذهب و معادن‌الجوهر، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، تهران، ۱۳۴۴
ـــــ، مروج‌الذهب و معادن‌الجوهر، تصحیح شارل پلا، بیروت، ۱۹٦٦ م.
مصاحب، دکتر غلامحسین [زیر نظر]، دایرة‌المعارف فارسی، تهران، ۱۳۴۵
معین، دکتر محمد، فرهنگ فارسی، تهران ۴۷-۱۳۴۲
مقدسی، محمد بن احمد، احسن‌التقاسیم فی معرفة الاقالیم، ترجمهٔ علینقی منزوی، تهران، ۱۳٦۱
مقدسی، مطهربن طاهر، آفرینش و تاریخ [ترجمهٔ البدءوالتاریخ]، مقدمه، ترجمه و تعلیقات از دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، تهران ۱۳۷۴
مولوی، جلال‌الدین محمد، کلیات شمس، یا دیوان کبیر، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ سوم، تهران، ۱۳٦۳
ـــــ، مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون، لیدن، ۱۹۲۵ م.
میرخواند، خاوند شاه محمود، روضة‌الصفا، تهران، ۱۳۳۸
نفیسی، دکتر علی‌اکبر، (ناظم‌الاطباء)، فرهنگ نفیسی، تهران، جلد ۱ تا ۴: ۲۴-۱۳۱۷، جلد ۵: ۱۳۳۴
نوابی، دکتر ماهیار، «یادگار بزرگمهر»، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال یازدهم
نیشابوری، ابواسحاق، قصص‌الانبیاء، به‌اهتمام حبیب یغمائی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۹
هدایت، رضاقلی‌خان، فرهنگ انجمن‌آرای ناصری، تهران، ۱۲۸۸
یاقوت حموی، ابوعبدا...، معجم‌البلدان، تهران (چاپ افست)، ۱۹٦۵ م.

یعقوبی، ابن‌واضح، البلدان، طبع دخویه، لیدن، ۱۸۹۱ م.

۲. کتابها و مقاله‌های فرنگی

Ḥudūd al-'Ālam, "The Regions of the World; translated and explained by V. Minorsky, second edition, Karachi, 1980, pp. 228-229

Molé, M., "Un poème persan du Comte de Gobineau," *La Nouvelle Clio*, Revue mensuelle de la découverte historique, Bruxelle, 1952, pp. 116-130

Nihongi, Chronicles of Japan from the Earliest Time to A. D. 796, tr. from the oiriginal Chinese and Japanese By W. G. Aston, Tokyo, Japan, Vol. I, PP. 57, 166, 221, 230, etc.

Rieu. Charles, *Supplement of the Catalogue of the Persian Manuscripts in The British Museum*, P. 136.

Storey C. A. And François de Blois, *Persian Literature*, Vol. V, Part 2, P. 563.



KŪSH-NĀMEH

Ḥakīm Īrānshān b. 'Abī al-khayr

Introduced and Edited

by

Jalal Matini